

# مشروطه نامه

تاریخ منظوم انقلاب مشروطیت ایران

سروده علی اکبر آگاه

به کوشش سیامک آگاه

سرشناسه	: آگاه، علی اکبر، ۱۲۶۶ - ۱۳۴۱.
عنوان و نام پدیدآور	: مشروطه نامه : تاریخ منظوم انقلاب مشروطیت ایران / سروده علی اکبر آگاه: به کوشش سیامک آگاه.
مشخصات نشر	: سمنان : آبرخ ، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۲۰ص.: مصور.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۷۵۹۹-۶۷-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: -- Persian poetry ۲۰th century
شناسه افزوده	: آگاه، سیامک، ۱۳۱۵ -
رده بندی کنگره	: PIR۷۹۲۹ / ۱۳۹۶۱۷ م ۵
رده بندی دیویی	: ۶۲/۱۵۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۶۳۹۴۰

## انتشارات آبرخ

مشروطه نامه  
تاریخ منظوم انقلاب مشروطیت ایران  
سروده علی اکبر آگاه  
به کوشش: سیامک آگاه  
طرح جلد: کانون تبلیغات شهر  
ویراستار: شیلان رسولی  
چاپ نخست. ۱۳۹۶  
چاپ پارسه  
شمارگان ۱۰۰۰ نسخه  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۵۹۹-۶۷-۲

## توجه:

طبق قوانین مؤلفین و منصفین کلیه حقوق کتاب «مشروطه نامه» متعلق است به سیامک آگاه. گردآورنده و تهیه کننده این کتاب، هرگونه اقتباس، کپی و عکس برداری آن بدون مجوز ایشان اکیدا ممنوع می باشد.

# به نام خداوند جان آفرین

## حکیم سخن بر زبان آفرین

پیشگفتار:

مرحوم علی اکبر آگاه مولف «مشروطه نامه» و پدر بزرگ نگارنده‌ی این مختصر در سال ۱۲۶۶ هجری شمسی در تهران متولد گردید. پدر وی «آقا محمدجواد» تاجر پارچه‌های بافت اصفهان و یزد بود.

علی اکبر پدر و مادر خود را در خردسالی از دست داد و در تحت سرپرستی دایی خود میزرا عبدالعظیم تحصیلاتش را ابتدا در مکتب و سپس مدرسه علمیه در تهران به پایان رساند و در دستگاه شاهزاده عبدالمجید میرزا عین‌الدوله داماد مظفرالدین شاه قاجار به‌عنوان پیشکار املاک وی وارد خدمت گردید.

در تاریخ ۱۴ مرداد ۱۲۸۵ هجری شمسی مظفرالدین شاه تحت فشار افکار آزادی خواهانه مردم ایران دستور ایجاد عدالتخانه را، که بعدها مجلس شورای ملی نامیده شد، صادر نمود. ولی پس از مدت کوتاهی بدرود حیات گفت و پسرش محمدعلی شاه قاجار به تخت سلطنت نشست.

اولین دوره مجلس شورا در مهرماه ۱۲۸۵ هجری شمسی تشکیل گردید و مهم‌ترین عمل این مجلس تهیه و تصویب قانون اساسی بود که حکومت ایران را از سلطنتی استبدادی به سلطنتی مشروطه تبدیل کرد. یکی از نمایندگان دوره اول مجلس مرحوم حاج محمدعلی شالفروش (شالچی) جدّ مادری نگارنده این سطور بود.

محمدعلی شاه از ابتدای سلطنت مخالفت خویش را با حکومت مشروطه شروع کرد و ساختمان مجلس را به توپ بست و با مشروطه‌طلبان و آزادی خواهان شدیداً درگیر گشت. میرزا علی اکبر که بعدها نام خانوادگی «آگاه» را انتخاب نمود، در آن زمان جوانی بیست

ساله بود. وی به جرگه آزادی خواهان پیوست و در مبارزات ایشان علیه قوای شاه، مسلحانه و به عنوان یک مجاهد شرکت کرد. وی در جنگ صحنه در کردستان که بین مجاهدین و قشون سالارالدوله برادر محمدعلی شاه رخ داد، در اثر اصابت تیر به بازوی چپ به شدت مجروح شد.

پس از شکست قوای مستبدین و فتح تهران توسط مشروطه خواهان و خروج محمدعلی شاه از ایران، پسر خردسالش به نام سلطان احمدشاه با نیابت ناصرالملک رئیس ایل قاجار به سلطنت برگزیده شد. در این ایام علی اکبر آگاه در تشکیلات نظمیه تهران که با سرپرستی پیرم (یفرم) خان بوجود آمده بود، ابتدا در دایره تفتیش شروع به کار کرد و در سال های ۹۷-۱۲۹۵ هجری شمسی به ترتیب ریاست ادارات نظمیه عراق (اراک)، ساوه و کاشان را عهده دار بود.

در تاریخ سوم اسفند ۱۲۹۹ هجری شمسی کودتای رضاخان میرپنج و سیدضیاءالدین طباطبایی به وقوع پیوست و عده ای از مجاهدین و مشروطه خواهان از جمله علی اکبر آگاه در تهران بازداشت و مدتی زندانی گردید. وی پس از آزادی در تیرماه سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در وزارت فلاحت و تجارت و فواید عامه ابتدا به عنوان تحصیلدار اداره کل طرق شوسه دولتی وارد کار و سپس به ریاست اداره راه تهران - قزوین برگزیده شد.

در سال های بعد او در وزارت طرق و شوارع و سپس در وزارت راه به ترتیب ریاست اداره های راه جنوب و اصفهان و کاشان و فارس (سه بار) و مازندران را برعهده داشت. وی در سال ۱۳۳۲ هجری شمسی پس از ۴۲ سال خدمت صادقانه دولتی بازنشسته شد و در سال ۱۳۴۱ هجری شمسی در سن ۷۵ سالگی به علت عارضه قلبی دارفانی را وداع گفت. پیکر این رادمرد در امامزاده عبدالله شهر ری مدفون است.

علی اکبر آگاه انگیزه سرودن «مشروطه نامه» را که بیش از ۱۱ هزار بیت شعر وزین را شامل می شود، خود چنین بیان می کند:

اگر بخت یاری نماید که من  
توانم به پایان رسانم سخن



کنم نام آزادگان را بلند  
که تاریخ ایران شود سودمند  
فسانه نگویم که خود بوده‌ام  
در این ورطه عمری به پیموده‌ام  
سخن هرچه گویم همه گفته‌اند  
در علم و دانش همه سفته‌اند  
ولیکن نبودند آنان چو من  
که خود دیده هر محفل و انجمن  
او بیش از پانزده سال عمر خود را خصوصا در هنگام بازنشستگی صرف سرودن و تنظیم  
این اثر بی‌همتای ادبی و تاریخی نمود و آن را به‌اتمام رساند. لیکن بخاطر عدم استطاعت  
مالی نتوانست قبل از مرگ آن را به‌طبع رساند.

در سال ۱۳۸۵ هجری شمسی کمیته‌ای رسمی جهت برگزاری مراسم یکصدمین سال  
اعطای مشروطیت تشکیل گردید و دکتر سیاوش آگاه (۱۳۸۴-۱۲۸۹ هجری شمسی)  
تنها فرزند علی‌اکبر آگاه «مشروطه‌نامه» را که هنوز به‌صورت دستخط بود جهت چاپ  
و انتشار به کمیته مزبور ارائه نمود، لیکن به دلایلی این کار انجام نپذیرفت.  
اکنون که اواخر سال ۱۳۹۳ هجری شمسی و شاید اواخر سال‌های زندگی من فرا رسیده  
است، وظیفه وجدانی و ملی خویش می‌دانم که خود کار خطیر طبع و انتشار  
«مشروطه‌نامه» را به عهده گرفته و با این کار، مکانی ولو کوچک جهت ضبط این سروده  
و نام پدر بزرگ فقیدم در حاشیه یکی از صفحات تاریخ قطور و معظم ادبیات ایران بیابم.

سیامک آگاه

تهران، بهمن ماه ۱۳۹۳

بر سر آنم که گرز دست بر آید  
دست به کاری ز منم که غصه سر آید



## فهرست مطالب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۰	مسافرت فرنگ ناصرالدین شاه	۱۷	توحید
۶۴	عاقبت حاج میرزا حسین خان مشیرالدوله سپهسالار	۱۸	در مدح خواجه کائنات
۶۵	بنای مسجد و مجلس	۱۹	سبب نظم کتاب
۶۷	میرزا ملکم خان	۲۱	ایران و روزگار حالیه
۶۸	مظفرالدین میرزا ولیعهد	۲۴	سلاطین قاجار
۷۰	ظل السلطان و حسینعلی خان بختیاری	۲۶	آغا محمدخان قاجار سر سلسله قاجار
۷۲	کامران میرزا نایب السلطنه	۲۷	فتحعلیشاه قاجار
۷۴	تولد سید جمال الدین اسدآبادی	۲۹	جنگ روس و ایران
۷۶	سیدجمال الدین در افغانستان، مصر، ترکیه و اروپا	۳۱	محمدشاه و انگلیسی‌ها
۷۸	سیدجمال الدین و ناصرالدین شاه در فرنگ	۳۲	سفیر انگلیس در هرات
۸۱	پاسخ سید جمال الدین به شاه	۳۴	بیانیه محمد شاه
۸۳	سیدجمال الدین و حاجی شیخ هادی، امین الدوله و ملکم خان	۳۷	سیدعلی محمد باب
۸۵	عاقبت سید جمال الدین اسد آبادی	۴۰	آقاخان محلاتی
۸۸	کمیانی رژی یا انحصار دخانیات	۴۲	میرزا ابوالقاسم قائم مقام
۹۰	تلگراف تبریز و اصفهان	۴۳	ناصرالدین شاه
۹۲	مهمانی سفارت روس	۴۵	وزارت میرزا تقی خان امیرکبیر
۹۳	منزل علماء در طهران	۴۷	ایجاد دارالفنون
۹۵	حکم تحریم دخانیات	۴۹	قتل امیرکبیر
۹۶	فرمان شاه برای تفرقه علمای تهران	۵۱	فتح هرات
۹۸	حکم ناصرالدین شاه به میرزای آشتیانی	۵۴	خان خیوه
۹۹	حکم قلیان کشیدن	۵۵	حمله انگلیسی‌ها به بوشهر و محمره
۱۰۲	مجلس عالی	۵۷	شکست مرو
۱۰۶	حکم تبعید آشتیانی	۵۸	حاج میرزا حسین خان مشیرالدوله

۱۵۸	اخراج مسیو نوز	۱۰۷	شورش شهر طهران
۱۵۹	مسجد شاه و حوض کُر	۱۰۹	به سوی ارگ
۱۶۱	تبعید سید جمال و اعظ به قم	۱۱۱	شلیک
۱۶۲	علاءالدوله حاکم طهران	۱۱۳	نتیجه کار رژی
۱۶۳	قند در تهران	۱۱۴	حرم ناصرالدین شاه
۱۶۵	عزیمت علماء از قم به حضرت عبدالعظیم	۱۱۶	جشن و قتل ناصر الدین شاه
۱۶۶	مهمانی امیر بهادر از مظفرالدین شاه	۱۱۹	میرزا رضا در حضور شاه
۱۶۷	امیربهادر جنگ و آقای افجه‌ای در زاویه	۱۲۴	مجازات میرزا رضا
۱۶۹	عریضه متحصنین حضرت عبدالعظیم به پیشگاه شاه	۱۲۶	مظفرالدین شاه
۱۷۱	مراجعت علماء از حضرت عبدالعظیم	۱۲۹	میرزا علی اصغر خان اتابک
۱۷۳	علماء در حضور شاه	۱۳۲	محمد علی میزا ولیعهد در تبریز
۱۷۴	گرفتاری آقا شیخ محمد واعظ	۱۳۳	حاج میرزا ابوالقاسم امام جمعه
۱۷۵	شورش و اجتماع در مسجد جامع	۱۳۴	پارک اتابک
۱۷۸	علیجان و مسجد جامع	۱۳۶	میرزا علی خان امین الدوله
۱۷۹	قتل سیدعبدالحمید و سید حسین	۱۳۹	پیدایش میرزا آقاخان و شیخ احمد روحی از کرمان
۱۸۲	حکومت نظامی و دستگیری مردم	۱۴۰	محاكمه شهدای آزادی در تبریز
۱۸۳	انبار شاه یا باستیل فجر	۱۴۲	قتل شهدای آزادی
۱۸۴	روزنامه حبل‌المتین در کلکته و غیره	۱۴۳	غارت محله کلیمی‌ها
۱۸۵	عقدکنان خانه ارباب	۱۴۴	سفر اروپای مظفرالدین شاه
۱۸۷	سفارت انگلیس	۱۴۶	عبدالمجید میرزا عین‌الدوله
۱۸۸	مشروطه چیست؟	۱۴۸	سفر دوم مظفرالدین شاه به اروپا
۱۹۰	عریضه روی چلوار!	۱۵۰	گمرک و صندوق
۱۹۱	شاه و سفیر انگلیس	۱۵۱	عقد اتحاد بین علمای تهران
۱۹۳	فرمان مشروطیت	۱۵۳	نشر افکار به‌وسیله شبنامه
۱۹۴	جشن دستخط مشروطه و انتصاب مشیرالدوله	۱۵۳	اتحادیه تجار
۱۹۶	مراجعت علما توسط عضدالملک از قم	۱۵۶	مسیو نوز بلژیکی رئیس گمرک

۲۵۰	اجتماع اراذل و اوباش در توپخانه	۱۹۷	افتتاح مجلس اول
۲۵۲	قتل عنایت‌الله و آمدن شیخ محمود ورامینی به توپخانه	۱۹۹	انجمن‌های ایالتی و ولایتی
۲۵۴	مجلس در مقابل جنجال میدان توپخانه	۲۰۰	نمایندگان تبریز
۲۵۶	تلگرافات‌همدردی به مجلس و ترس شاه	۲۰۲	فوت مظفرالدین شاه قاجار
۲۵۸	قتل ارباب فریدون زرتشتی	۲۰۵	شورش ولایات
۲۵۹	اولین مجازات در عدلیه	۲۰۶	احضار ولیعهد از تبریز به طهران
۲۶۱	صلح شاه با مجلس و تفرقه اشرار	۲۰۸	تاجگذاری محمدعلی شاه
۲۶۳	محمدعلی شاه و سوگند قرآن	۲۰۹	صدرات میرزا نصرالله مشیرالدوله
۲۶۴	رفتن به باغشاه	۲۱۰	ورود اتابک و مستوفی‌الممالک
۲۶۷	به مجلس آمدن اشراف و سوگند وفاداری	۲۱۳	ایجاد انجمن‌های ملی
۲۶۹	دستگیری اشراف	۲۱۷	تحصن اهالی ولایات در مجلس
۲۷۲	توقیف ناصرالملک	۲۲۱	تعطیلی تبریز و تحصن در تلگرافخانه برای قانون اساسی
۲۷۴	تحصن در خانه عضدالملک	۲۲۴	اوضاع ارومیه (رضائیه)
۲۷۵	همدردی از شهرستان‌ها	۲۲۸	روزنامه‌های مشروطه
۲۷۶	دستگیری میرزا سلیمان‌خان	۲۳۰	سالارالدوله در صدد تخت و تاج
۲۷۸	آمدن انجمن‌ها به مجلس	۲۳۲	قتل علی اصغرخان اتابک
۲۸۰	ناظرین در روزنامه‌ها در روزهای آخر مجلس	۲۳۴	انفجار بمب جلوی محمدعلی شاه
۲۸۲	اولتیماتوم به مجلس و تفرقه	۲۳۶	رضا بالا رئیس نظمیه و دستگیری عمواقلی و ضیاءالسلطان
۲۸۶	توپ بستن مجلس و تفرقه	۲۳۷	مشروطه مشروعه
۲۸۹	پارک امین الدوله و دستگیری احرار	۲۳۹	سعدالدوله
۲۹۳	غارت مجلس	۲۴۱	معاهده ۱۹۰۷ روس و انگلیس
۲۹۵	دست‌تنگی محمدعلی شاه	۲۴۲	نسخ تیول
۲۹۷	استبداد صغیر	۲۴۴	تقاضای انجمن‌های تهران برای رد مجلل و امیر بهادر و استعفای کابینه
۲۹۹	مراجعت چهارتن اشرار از کلات و تشکیلات اوباش شهر	۲۴۷	نقشه‌میدان توپخانه و انجمن فتوت مستبدین
۳۰۰	پناهندگان سفارت انگلیس	۲۴۹	حمله اراذل و اوباش به مجلس به تحریک دربار

۳۴۲	ابوالقاسم خان بختیاری و اقبال الدوله	۳۰۲	ظل السلطان در شیراز
۳۴۳	مشروطیت عثمانی و نمایندگان	۳۰۴	قتل آقا سید جمال واعظ
۳۴۷	سید علی یزدی	۳۰۵	جنبش تبریزیان بعد از توپ بستن مجلس
۳۴۹	کمیته‌ی جهانگیر طهران	۳۰۶	سوء قصد به حاجی شیخ فضل الله
۳۵۲	جنگ بادامک	۳۰۸	مشروطه خواهان در پاریس و لندن و عزیمت سردار اسعد
۳۵۹	شبیخون به تهران	۳۱۰	انجمن سعادت اسلامبول
۳۶۰	دستور ورود	۳۱۳	طغیان تبریز و لشگرکشی بدان صوب
۳۶۲	دروازه یوسف آباد	۳۱۵	حمله رحیم خان چلیپانلو به تبریز
۳۶۴	تجهیز محمدعلی شاه و جنگ با مجاهدین	۳۱۶	سختی آذوقه در تبریز و حمله ملیون به اردوی دولت و فداکاری دو نفر بیگانه
۳۶۸	جنگ مجاهدین در طهران روز دوم ورود	۳۱۸	خبر حرکت قشون روس به تبریز
۳۷۱	ورود سردار محیی و ضرغام السلطنه به کمک مجاهدین	۳۲۰	کمیته انقلابی در رشت
۳۷۴	صنیع حضرت بالای منار سید اسماعیل	۳۲۱	دعوت از سپهدار به رشت
۳۷۶	اندیشه‌های شاه در شب آخر جنگ	۳۲۳	کشتن سردار افخم در مدیریه
۳۷۷	پناه محمدعلی شاه به سفارت روس	۳۲۴	تصرف شهر رشت و پیدایش یفرم
۳۷۹	شاه در سفارت روس	۳۲۶	تشکیل سوار مجاهد در رشت و آمدن سپهدار
۳۸۲	لوی فتح	۳۲۸	تصرف قزوین
۳۸۴	مجلس عالی در ویرانه‌های مجلس شورای ملی و عزل شاه و تعیین نایب السلطنه	۳۲۹	لوی فتح در قزوین
۳۸۶	تشکیل هیئت مدیره	۳۳۰	توسل محمدعلی شاه به سفرای روس و انگلیس
۳۸۹	انتحار محمد اسماعیل مغازه	۳۳۳	نیرنگ شاه در طهران و قتل جواد آقا عکاس توسط صنیع
۳۹۰	مجازات مستبدین	۳۲۴	قتل اسمعیل خان
۳۹۲	ریاست نظمیه پیرم	۳۲۶	حرکت سردار اسعد به طرف قم
۳۹۳	تسلیم لیاخوف و قزاقخانه	۳۲۹	آمدن صمصام السلطنه بختیاری به اصفهان
۳۹۵	اعانه بعد از فتح تهران	۳۴۰	صدای بختیاری

۴۵۵	مستشار فرانسوی در عدلیه و داخله	۳۹۸	ورود احرار و تقدیر از شهدا
۴۵۶	جمعیت دموکرات	۴۰۰	جشن به افتخار مجروحین مجاهدین
۴۵۹	سرکشی مجاهدین	۴۰۴	تهنیت به علمای نجف
۴۶۱	اجتماع مجاهدین در پارک	۴۰۵	پسرهای روحانیون
۴۶۳	قانون خلع سلاح و حکومت نظامی	۴۰۷	ورود آقاسیدعبدالله بهبهانی به طهران
۴۶۳	التیماتوم و توپ بستن پارک	۴۱۱	عفو عمومی
۴۶۹	فوت عضدالملک	۴۱۲	اشتیاق مردم تهران برای دیدار ستارخان و باقرخان
۴۷۰	انتخاب نایب السلطنه ناصرالملک	۴۱۴	ورود ستارخان و باقرخان به طهران
۴۷۲	نامه ناصرالملک به مجلس برای تعیین اکثریت	۴۱۶	آئین گشایش مجلس دوم
۴۷۳	کابینه دوم سپهدار و اختیار تام	۴۱۸	اولین کابینه مشروطه دوم
۴۷۴	ورود مستر شوستر خزانه‌دار کل	۴۱۹	جراید بعد از فتح طهران
۴۷۶	تعیین احزاب سیاسی در مجلس	۴۲۱	طغیان مستبدین در زنجان
۴۷۹	مقدمه و قتل امین‌الملک	۴۲۵	طغیان عشایر شاهسون
۴۸۱	طغیان رشیدالسلطان اصانلو در خوار	۴۲۷	اعزام یفرم‌خان و سرداربهادر به اردبیل
۴۸۴	اردوکشی به جنگ رشیدالسلطان و سران مازندران و شکست امیراعظم	۴۳۲	اعدام موقر السلطنه
۴۸۶	برگشتن محمد علی میرزا از روسیه به مازندران	۴۳۳	نظام السلطنه و خانواده ظهیرالملک
۴۸۸	آمدن سالارالدوله به غرب	۴۳۵	اولین جنگ نایب حسین و قتل حامدالملک
۴۹۰	اتفاق ملت بر علیه ارتجاع	۴۳۸	قهر سپهدار از مجلس و تولید اختلاف
۴۹۳	کابینه صمصام السلطنه و اتحاد همکاری	۴۴۰	کابینه اول مستوفی معروف به برق
۴۹۵	تشکیل اردوهای ملی	۴۴۲	سرباز رفرم قوام السلطنه
۴۹۶	جنگ نخست ارشدالدوله در دامغان	۴۴۴	قتل آقا سید عبدالله مجتهد
۴۹۸	حکم و قانون اعدام	۴۴۶	یادداشت سفارت انگلیس
۵۰۰	محمدعلی شاه در مازندران	۴۴۷	توهین به وزیر امور خارجه از طرف متفقین
۵۰۲	جنگ ارشدالدوله با ضیعم‌الدوله بختیاری	۴۴۹	میتینگ بر علیه دولت انگلیس
۵۰۴	محافظت خندق های طهران	۴۵۱	کشته شدن صنیع الدوله
۵۰۶	اردوی سردار محی و معین همیون بختیاری	۴۵۴	تصمیم کابینه مستوفی برای آوردن مستشار

۵۵۲	بستن درب مجلس و کودتای ناصرالملک	۵۰۸	اردوی مجاهدین دموکرات در قزوین
۵۵۴	واقعه جانسوز تبریز و رشت و کشتار روس‌ها و روحانیون	۵۱۰	رفع محاصره زنجان بوسیله یارمحمدخان
۵۵۷	همکاری روس‌ها در رشت و طهران	۵۱۱	اردوی برق در مازندران
۵۵۹	قتل علاءالدوله و ترور در طهران	۵۱۳	جنگ ارشدالدوله و کشته شدنش در امامزاده جعفر
۵۶۱	مأموریت قوای مسلح دمکرات به جنگ سالارالدوله	۵۱۵	عاقبت ارشدالدوله
۵۶۵	توپ بستن صحن مطهر حضرت رضا (ع)	۵۱۷	جنگ فیروزکوه و کشته شدن رشیدالسلطان
۵۶۸	مراجعت شوستر و امریکایی‌ها	۵۱۹	تیرباران رشیدالسلطان
۵۶۹	تجدید حقوق محمدعلی میرزا و سالارالدوله	۵۲۱	فرار محمدعلی شاه از سرخ کلا به گرگان
۵۷۰	جنگ سالارالدوله با اعظم الدوله	۵۲۳	عزیمت سردار محی از ساری و شکست در بندر گز
۵۷۲	اعزام یارمحمدخان به جنگ سالارالدوله	۵۲۵	شکست امیر مقخم از سالارالدوله
۵۷۶	شکست مجاهدین از سالارالدوله	۵۲۷	شکست سالارالدوله در ساوه
۵۷۹	شهدای جنگ سالار در کرمانشاه	۵۲۹	تعقیب سالار و غارت شورین
۵۸۲	اعزام فرمانفرما به حکومت غرب	۵۳۱	شوستر و ژاندارم خزانه
۵۸۴	خبر یافتن طهران از شکست فرمانفرما	۵۳۴	توطئه در خانه علاءالدوله بر علیه شوستر
۵۸۷	جنگ شوریجه و کشته شدن پیرم	۵۳۶	خانه شعاع السلطنه
۵۹۰	جنگ صحنه و کشته شدن داوودخان کلهر	۵۳۸	پروتست سفارت روس برای ژاندارم خزانه
۵۹۳	یاغی شدن سران مجاهدین و اتحاد با سالارالدوله	۵۴۰	اولتیماتوم روس برای شوستر
۵۹۶	ملاقات و سوگند با سالارالدوله	۵۴۲	مجلس دوم و التیماتوم روس
۵۹۸	هجوم مجاهدین به کرمانشاه و ورود سالارالدوله	۵۴۴	یالمارسون سوئدی
۶۰۰	پروتست یارمحمدخان به دولت	۵۴۶	مستشاران نظمی‌های سوئد
۶۰۲	کشته شدن یارمحمدخان و آخرین فرار سالارالدوله	۵۴۸	جنبش ملت برای شوستر و بایکوت
۶۰۴	امیر اعظم و کرمان	۵۵۰	اقدام احزاب سیاسی نسبت به شوستر



۶۶۴	فوج هفت بروجرد	۶۰۹	تاجگذاری احمدشاه
۶۶۶	در آذربایجان و ارومیه چه خبر است؟	۶۱۱	آمدن سعدالدوله به ایران به دلخواه روس‌ها
۶۶۸	عقب‌نشینی از آوج و جنگ ماهینان و همدان	۶۱۲	اولین دولت احمدشاه و عزیمت ولیعهد به تبریز
۶۶۹	جنگ در کنگاور کهنه	۶۱۴	جنگ بین الملل اول
۶۷۱	تپه مصلی در همدان	۶۱۷	مجلس سوم
۶۷۲	جنگ روس و عثمانی در آذربایجان	۶۱۹	اعلان بیطرفی
۶۷۵	جراید ابتدای جنگ بین‌الملل	۶۲۰	تجاوز قشون عثمانی از طرف کرمانشاه
۶۷۶	کابینه فرمانفرما و سقوط مستوفی‌الممالک	۶۲۳	حکم دفاع پیشوایان اسلام
۶۷۸	اجتماع مهاجرین به کرمانشاه و آمدن نظام‌السلطنه	۶۲۵	واخوردن اسکناس انگلیس
۶۷۹	قوام الملک و ژاندارمری در شیراز	۶۲۷	استیضاح از کابینه عین الدوله
۶۸۱	آمدن علی احسان پاشا و سپاه ترک	۶۲۸	کابینه مستوفی و مهاجرت
۶۸۲	ویلسن رئیس جمهور آمریکا	۶۳۰	پیشنهادات دو طرف
۶۸۴	تسخیر بغداد و عقب نشینی مهاجرین	۶۳۲	حرکت قشون روس به طرف طهران
۶۸۷	قتل سالار ملی در سلیمانیه	۶۳۴	عارف در تئاتر لاله‌زار
۶۸۹	شیراز - مسجد نو	۶۳۶	حرکت شاه و فسخ عزیمت
۶۹۰	تشکیلیون دموکرات	۶۳۸	مجلس از اکثریت افتاد
۶۹۴	دموکرات ضد تشکیلی	۶۴۰	کمیته دفاع ملی در قم
۶۹۶	تاثیر قحطی در تبریز	۶۴۹	سفرای اطریش و آلمان و عثمانی
۶۹۸	ترور در تبریز	۶۵۱	قطع رابطه قم با طهران
۷۰۰	گریپ	۶۵۳	لشگرکشی کمیته اتحادملی در قم و جنگ ساوه
۷۰۱	کمیته مجازات	۶۵۵	جنگ منظره
۷۰۳	قتل مدیر روزنامه عصر جدید	۶۵۷	در رباط کریم طهران چه خبر است؟
۷۰۵	قتل آقا میرزا محسن و منتخب الدوله	۶۵۹	در اصفهان چه خبر است؟
۷۰۷	دستگیری اعضای کمیته مجازات	۶۶۱	آمدن ظل‌السلطان با سپاه روس به اصفهان
۷۰۹	پلیس جنوب	۶۶۳	جنگ در آوج و فوج پنج ژاندارمری

۷۷۲	ترور در زنجان	۷۱۰	کابینه دوم وثوق الدوله
۷۷۳	قتل امیر اعظم در شاهرود	۷۱۴	قرارداد وثوق الدوله
۷۷۵	انتخابات مجلس چهارم	۷۱۶	مخالفین قرارداد
۷۷۷	طمع انگلیسی‌ها برای قزاقخانه	۷۲۰	ژنرال دیکسن و سر تیب فضل‌الله خان
۷۷۹	کابینه سپهدار رشتی	۷۲۱	میتینگ بر علیه قرارداد
۷۸۰	اختلاف میان جنگلی‌ها در رشت	۷۲۳	مسافرت احمد شاه به لندن
۷۸۳	شورش طهران و مدرس	۷۲۶	نمایندگان ایران در جامعه ملل
۷۸۷	تلگراف مشاور الممالک از مسکو	۷۲۸	رسالت تدین در جنگل
۷۹۰	مجلس عالی و تصویب پیمان شوروی	۷۳۰	دکتر حشمت
۷۹۴	تصمیم احمدشاه در افتتاح مجلس و پیغام	۷۳۲	مقدمات قیام خیابانی در تبریز
۷۹۶	کلرزه رئیس قزاق	۷۳۶	قیام در تبریز
۷۹۸	امتناع نمایندگان موجود از افتتاح مجلس چهارم	۷۳۹	بازگشت مأمورین از تبریز به طهران
۸۰۰	سردار جنگ و پسر بانو عظمی در ورامین	۷۴۱	کارهای تجدد و قیام
۸۰۱	وضعیت ایران قبل از کودتا	۷۴۲	قتل قونسل آلمان در تبریز
۸۰۲	وضع پریشان کشور پیش از کودتا	۷۴۴	قتل خیابانی
۸۰۵	در قزوین چه خبر است؟	۷۴۸	آمدن ماشاالله خان کاشی به طهران
۸۰۸	نگرانی شاه از قزوین	۷۵۳	خاتمه کار رضای جوزانی و جعفر قلی
۸۰۹	سردار همایون رئیس قزاقخانه	۷۵۴	حمله سیمیتقو به مهاباد
۸۱۰	اقدامات دولت برای جلوگیری	۷۵۶	براوین نماینده شوروی
۸۱۲	اعزام سه نماینده شاه و کابینه وسفارت	۷۵۸	جمهوری در شمال
۸۱۷	ورود به شهر	۷۶۲	اعلام حکومت جمهوری در رشت و مازندران
۸۲۰	صبح سوم حوت	۷۶۴	کابینه مشیر الدوله و متجاسرین
۸۲۱	دوشان تپه	۷۶۶	جنگ مازندران
۸۲۳	حکومت نظامی و دستگیری	۷۶۸	مشیرالدوله و قضایای جنگل
۸۲۸	سید ضیاءالدین رئیس الوزرا	۷۷۰	شکست قزاق از دریا و فرار اهل رشت به طهران

۸۸۹	تغییررئیس تشکیلات نظمیه	۸۳۰	حاجی آقا جمال در توپخانه
۸۹۱	مسبب کودتا	۸۳۲	کارهای سید ضیاءالدین
۸۹۲	سرکوبی الوار لرستان	۸۳۴	دستگیری قوام السلطنه
۸۹۵	قتل سردار معزز بجنوردی	۸۳۵	دستگیری صارم الدوله
۸۹۷	طهماسبی در آذربایجان	۸۳۸	دستگیری جهانشاهخان
۸۹۹	خلع سلاح عشایر	۸۳۹	لغو قرارداد و ثوق الدوله
۹۰۱	مدیر روزنامه وطن	۸۴۱	مهمانی با دوغ
۹۰۳	عزاداری در وزارت جنگ	۸۴۳	ابراز لیاقت فرمانده قوا
۹۰۴	معمدالتجار وکیل تبریز	۸۴۵	اولین سفیر شوروی
۹۰۶	اولین نطق سردار سپه در مجلس	۸۴۶	سید ضیاءالدین و احمد شاه
۹۰۸	رفتن قوام و آمدن مشیرالدوله	۸۴۸	انفصال سید ضیاءالدین
۹۱۰	سفر احمدشاه به اروپا	۸۵۳	استخلاص محبوسین کودتا
۹۱۲	حد زدن دو زن	۸۵۵	قوام السلطنه از زندان تا رئیس الوزرا
۹۱۳	سقاخانه گذر آقا شیخ هادی	۸۵۷	ملاقات محبوسین کودتا با سردار سپه
۹۱۵	تماشا رفتن ایمری آمریکایی	۸۵۹	افتتاح مجلس چهارم و کابینه سیاه
۹۱۷	یادداشت سفراء در تهران	۸۶۱	استیضاح مدرس از مستوفی
۹۱۹	استفاده از پیشامد و حکومت نظامی	۸۶۳	نطق مدرس روز استیضاح و شورش
۹۲۱	سردار سپه رئیس الوزراء می شود	۸۶۴	پاسخ مستوفی و آجیل
۹۲۳	تمثال مولای متقیان برای سردار سپه	۸۶۷	کلنل محمدتقی خان پسیان در مشهد
۹۲۴	استیضاح مدرس از سردار سپه	۸۶۹	طغیان کلنل و لشگرکشی
۹۲۶	روز استیضاح مدرس	۸۷۱	جنگ کلنل باعشایر خراسان و قتل کلنل
۹۲۸	فشار به اقلیت	۸۷۳	ورود جنازه به مشهد
۹۲۹	خودکشی ولی خان سپهدار	۸۷۴	شلاق خوردن حسین صبا از وزیر جنگ
۹۳۱	زلزله در تربت	۸۷۶	خاتمه کار گیلان
۹۳۲	قتل عشقی شاعر جوان	۸۷۹	حرکت وزیر جنگ به گیلان و خاتمه کار
۹۳۴	توطئه بر علیه وزیر جنگ	۸۸۱	جنگ با سیمیتقو و کشته شدن امیرارشد
۹۳۶	توطئه مشارالملك و ظهیر الاسلام	۸۸۳	لاهوئی در تبریز
۹۳۸	نان و شورش	۸۸۵	فتح چهریق و فرار سمیتقو
۹۳۹	مهاجرت علمای نجف به ایران	۸۸۷	متحدالشکل شدن قشون

۹۶۵	ساختمان ابنیه رفیعه	۹۴۲	نصب تلگراف بی سیم در قصر
۹۶۷	سانسور پست و تلگراف دربار پهلوی	۹۴۳	وکالت سردار سپه از سی و هفت نقطه
۹۶۹	عروسی ولیعهد	۹۴۵	آخرین مسافرت احمدشاه
۹۷۲	علی اکبر داور و خودکشی او	۹۴۶	ورود ولیعهد محمدحسن میرزا
۹۷۶	جشن سوم اسفند	۹۴۹	محصلین مدارس و خانه سردار سپه
۹۷۸	جنگ بین الملل دوم	۹۵۰	جمهوری خواهان در بازار
۹۷۹	شب سوم شهریور ۱۳۲۰	۹۵۲	مدارس مخالف سردار سپه
۹۸۱	قشون روس و انگلیس در حمله به ایران	۹۵۳	روز دویم حمل و شورش در مجلس
۹۸۲	فروغی نخست وزیر	۹۵۵	سفر ترکیه
۹۸۴	فشار متفقین و گرفتاریهای آلمانی‌های ساکن ایران	۹۵۷	جشن هزارمین سال فردوسی
۹۸۷	اشغال ایران توسط انگلیس و روسیه	۹۵۹	فرار آیرم رئیس نظمیه
۹۹۲	وقایع شهریور ۱۳۲۰	۹۶۲	هجوم مهاجرین روس
۹۹۳	تصاویر	۹۶۳	پیمان سعدآباد

## بسم الله الرحمن الرحيم

### توحید

بنام خداوند ملک جهان	کز او یافت این هر دو عالم توان
خداوند بخشنده و مهربان	دد و دیو بر خوان او رایگان
خداوند هستی ز روز نخست	پدیدآور صخره از خاک سست
ز جودش هویدا همه بر و بحر	عطایش به رحمت فزونتر ز قهر
پدیدآور آسمان و زمین	پناه کسان در دم و واپسپین
کریم و رحیم و غفور و ودود	بر و بحر بر در گهش در سجود
الها کریم تویی کارساز	توئی بر همه درد ما چاره ساز
توانایی از تو توئی چاره جو	توئی خالق و موجد آبرو
خروش خروس و نوای هزار	بجود تو باشد توئی کردگار
تو دادی به هر ذره جان و خرد	بذات تو نتوان خرد پی برد
تو دادی به افلاک از مهر جان	توئی مهربان خالق انسان و جان
نمودی تو ایجاد روز الست	تو دادی کف خاک را پا و دست
ز مهر تو پیدا جهان سربه سر	به نیروی هستی تو دادی اثر
به هر سو نظر می رود بر قدر	به جز ملک تو نیست جای دگر
توئی آنکه بر تو نباشد زوال	توئی در جهان از همه بی مثال
خدایا توئی قادر مستعان	توئی آشکار و توئی در نهان
به بخشایشت ای مهین پادشاه	امید از تو داریم و عفو گناه
بدرگاهت ای خالق مهربان	سرافکنده هستیم و تن ناتوان
ز رحمت بیفشان سحاب کرم	که پاس عطایت به پایان برم
به حاجت روان گشته با چشم تر	امید از تو دارم مرانم ز در

سیه چهره هستیم و رخ شرمسار  
سیه نامه دیگر چو آگاه نیست  
نظر کن به لطف بر این روسیاه

به بخشایش هستم امیدوار  
ولیکن به جز رحمت راه نیست  
که بیچاره مائیم و تو چاره خواه

### در مدح خواجه کائنات

رسول خدا خاتم الانبیاء  
محمد رسول و امین الله  
محمد نسیم بهشت برین  
محمد فروزنده نور پاک  
محمد بود حیث حسنش فراز  
ز نور محمد جهان پایدار  
سپید است صبح محمد ز نور  
بود چشم افسرده در زیر خاک  
محمد بود بحر و فلکش علی  
علی روح مطلق علی نور پاک  
علی نور بینا علی لامکان  
محمد علی را وحی کرد و گفت  
علی بسته جانش به نور الله  
علی بر خرد برتر است از گمان  
فراخ جهان نیست جای علی  
به ملک محمد علی بادبان  
علی حامی مستمند و فقیر  
علی فاتح قلعه خیبر است

محمد سر و سرور اولیاء  
محمد به محشر شفیع گناه  
محمد علمدار یوم الیقین  
محمد به رضوان گل تابناک  
محمد ره عافیت کرده باز  
صلای سعادت از او آشکار  
سیه نام مائیم تا نفخ صور  
به کیش محمد به آئین پاک  
علی شهر علم و علی منجلی  
دگر شیعیان را ز عقبی چه باک  
علی بر زمین لنگر آسمان  
کلام پیمبر جهانی شنف  
جهان کی بود بر علی جایگاه  
علی آستانش بود آسمان  
زند بوسه اختر به پای علی  
ز درک مقامش خرد ناتوان  
علی در شفاعت بود دستگیر  
امید از علی بعد پیغمبر است

علی داد رونق به‌دین رسول	علی نور حق زوج پاک بتول
به اولاد پاک بلافضل او	امید از علی دارم و نسل او
که با مهرشان من نهم سر به خاک	حسین و حسن آن دو تن نور پاک
ز نسل علی خود گرفته امان	دل افسرده آگاه و بی‌غم بمان

### سبب نظم کتاب

توانم به پایان رسانم سخن	اگر بخت یاری نماید که من
که تاریخ ایران شود سودمند	کنم نام آزادگان را بلند
در این ورطه عمری به‌پیموده‌ام	فسانه نگویم که خود بوده‌ام
ز گرمابه بودیم تا بوستان	به دوران آشفته با دوستان
در علم و دانش همه سفته‌اند	سخن هرچه گویم همه گفته‌اند
که خود دیده هر محفل و انجمن	و لیکن نبودند آنان چو من
به‌مشروطه‌خواهی بدم متکی	به‌ویژه که از دوره کودکی
در آن پس به قزوین مجاهد بدم	چو از هر چه بگذشته شاهد بدم
ز آماج قفقاز و جنگ هری	هم از دوره شورش و خودسری
که بگذشت قرنی به‌شومی اثر	هم از ترکمنچای و رزم قجر
رساندم به‌پیری ز حد شباب	ز آثار آن شد چنان انقلاب
دل آزرده از رنج آن آگه است	مر این دوره هر چند بس کوتاه است
به قرنی که بیگانه با ما نکرد	بس زشت و سختی بسی رنج و درد
که دارم توانی و دستی به‌کار	ندیدم روا من بمانم کنار
به‌بحر معانی مخندان دگر	مرا از شمار فصیحان نگر
چو یک ذره در آسمان نیستم	به ایران هم از شاعران نیستم
به‌ویژه زمانی که باشد بهار	به شهری که کاتب بود بیشمار

چه شد من نهادم در این ره قدم  
 بدین ناتوانی بیانی کهن  
 نوشتم چه من بی تکلف به نظم  
 چه دیدم مرا خانه‌ای هست سست  
 از آنان که کردند جانها نثار  
 به امید یاران جان آشنا  
 که نام شهیدان مشروطه‌خواه  
 چه داننده گوید همه نیک و بد  
 همه شرح مشروطه و انقلاب  
 ز دوران قاجار و عهد نویی  
 نوشتم به کلک بیان نامشان  
 کنون تا به گیتی مرا قوت است  
 فشانند تخم عدالت به خاک  
 به سودای مشروطه ایرانیان  
 چه سان صدر اسلام بی خوف و بیم  
 همه پاکدل با سلاح سهی  
 جوانان و مردان مشروطه‌خواه  
 بجز مرگ و کشتار و جز زجر و بند  
 ز روسیه هر روز رنگی بدی  
 همه هر چه شد اندر آن روزگار  
 ز طهران و از آذربادگان  
 گشودم یکایک به هر فصل و باب  
 اگر سست و مکروه باشد سخن  
 که ناقص بود به وجود از عدم  
 شدم پیشرو تا بماند سخن  
 که بنیان مشروطه می بود رزم  
 بنام بزرگان نمایم درست  
 من از ذکر آنان کنم افتخار  
 به قوت در این بحر کردم شنا  
 ببالد به گیتی به قر و کلاه  
 نگردد نهان در جهان تا ابد  
 نهادم چه گنجینه در این کتاب  
 رسانیده‌ام تا به شه پهلوی  
 که باشد همیشه از آنان نشان  
 بیان و قلم را بدان محنت است  
 حجج آب دادند و شد تابناک  
 ببستند بر پایمردی میان  
 نهادند سر در قفای زعیم  
 نمودند با یکدیگر هم‌رهی  
 نکردند در عهد پیشین گناه  
 به هر روز و هر لحظه بد ناپسند  
 به هر بوم و بر کان جنگی بدی  
 نوشتم بماند ز من یادگار  
 ستودم همه نام آزادگان  
 که ماند نکو نامشان در کتاب  
 تو در مهر عیبش ز رخ برفکن



<p>تو کردار نیکان بیاور بیاد ولیکن خود او بوده در این قیام نه پیموده راهی به امید گنج عیان است و روشن نباشد نهان نباشد که نبود جهان پایدار</p>	<p>چو از نظم نثرش بود بر مراد مباشد گر آگاه نظمش بنام که تاریخ آگاه و آن درد و رنج شناسد هر آن کس ورا در جهان امیدش بجز ذات پروردگار</p>
--	--

### ایران و روزگار حالیه<sup>۱</sup>

<p>کزو یافت ایران به قرض قرار به رشک جنان یافت سامان نو گزین کشوری را نمود از عدم همه آب رفته بیامد به جوی که دیگر نبیند چنین روزگار نمود آنچه ناید در این داستان به خاور زمین کشورش گشت فرد که میزیست در خطه اش میش و گرگ ز فرهنگ کشور پرآوازه کرد بیاراست از نو جهان دگر بنائی بفرمود و بگشود راه که شد منتش زیب خلق جهان که کارش فزون باشد از صد هزار نبینی جز آنرا که او بر نهاد که نقش سعادت به ایران فکند</p>	<p>درود فراوان بر آن شهریار چو بنهاد بر پایه ایران نو نوبین ساخت این خطه را بیش و کم به دوران آن عادل کامجوی تو خود آفرین کن بر آن شهریار به تعمیر این کشور باستان به دوران آن ناجی رادمرد نمیرد چنین شهریاری بزرگ چو بنیاد ایران نو تازه کرد به پیچید طومار زشت قجر به هر روز کاری به هر سال و ماه بیاراست تنهای خرد و کلان نمیرد به گیتی مر آن شهریار به هر شهر و هر ده به اقصا بلاد بود زنده نامش چه اختر بلند</p>
---	---

<sup>۱</sup> - منظور سراینده ایران در دهه های ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ می باشد. [گردآورنده]

که تا چرخ و خورشید تابنده است  
هر آن کس که دارد دلی مهربان  
همه شهر ایران کند افتخار  
ز قُرش وطن گشت آزاد و پاک  
پزشکی بُد آن شاه نیکو منش  
جهان تا جهان باد و گیتی بیای  
همیشه بود زنده و جاودان  
نیایش کنم بر در کردگار  
به دانش بنا کرد کاخی بلند  
هم او کرد ایجاد دانشکده  
به هر ماه و هر روز در هر دیار  
به یک روز بگذاشت طرح نظام  
به یک روز شد شهر باغ نوین  
فرستاد روز دگر بی‌درنگ  
که گیرند تعلیم علم و هنر  
به منظور نسوان و اطفال خُرد  
به تخریب کوی و بر و سازمان  
فزون است کارش ز شرح و بیان  
به هر سال آن شهریار بزرگ  
چو شد متحد صورت مرد و زن  
جهان را به قُر جهاندار باد  
همایون و فرخنده ملک کیان  
کفش باز و دلبسته بر کشورش

مر آن بخت بیدار پاینده است  
به نیکی برد نام او بر زبان  
که لوحش بود در جهان زرنگار  
بدان سان که نامش بود تابناک  
که ایران از او یافت راه و روش  
بماند چو خورشید تابان بجای  
سرافراز و دلشاد ایران از آن  
که بخشید اینان چنین شهریار  
که هرگز به گیتی نبیند گزند  
کزو روشنی یافت ماتمکده  
بنائی بپا کرد و شد برقرار  
به امنیه یک روز داد انتظام  
به روز دگر کشت و بذر زمین  
جوانان آزاده را در فرنگ  
کشید اندر آغوششان چون پسر  
به اجرای هر یک بسی پا فشرد  
نوبین ساخت آن را به اندک زمان  
که تاریخ مشروطه سازد عیان  
بفرمود نقشی به ایران سترک  
بهشت برین ساخت بیت‌الرحمن  
به بخت جوان دست حق یار باد  
که دارد چنین شهریاری جوان  
برآورد به ملک جهان افسرش

بود تخت او در دل مرد و زن  
بسی شهریاران که در روزگار  
هر آنرا که می‌داشت از ارث خویش  
کفش باز باشد چو ابر بهار  
همه هرچه خواهد برای همه  
به خواهان ملی کند احترام  
بود شادیش شادی مرد و زن  
به طیاره گردد به اوج فلک  
به نرمی چو موم و به سختی چو سنگ  
بود با بدان روز و شب در نبرد  
خدایا تو او را نگهدار باد  
کهنسال این کشور داریوش  
به حق محمد به شاه نجف  
به رحمت نظر کن به ایرانیان  
بده بر همه چشم بیدار و باز  
بدی‌ها به دریا ز هامون به کوه  
هماره سرافراز ایران شود  
ز درد و غم آزاد و آباد کن  
بده خود تو توفیق آگاه را  
که مشروطه‌نامه به پایان برد  
به قرن جهالت عقب‌ماندگی  
بکوشیده بسیار این دودمان  
ولیکن خرابی ز عهد قجر

بود کام و عیشش همه رنج تن  
نهادند نامی ز خود یادگار  
بخشید و پرداخت ز اندازه بیش  
به برنائی افسرده از روزگار  
به مهر وطن خالی از واهمه  
به عهدش سعادت بود بر دوام  
بود گردشش سوی بیت الحزن  
به افلاک تازد به پیش ملک  
هماره به بسته کمر بهر جنگ  
به علت پرستی بود شاه فرد  
دست یدالله ورا یار باد  
همیشه دلش شاد از عیش و نوش  
بکن باغ گل را تهی از خزف  
بر افکن از این خطه جو رو زیان  
که فرخنده ماند زمانی دراز  
برافکن ز رحمت تو رنج و ستوه  
برون از جهالت مسلمان شود  
دل کشور و پادشه شاد کن  
نیایش کند کشور و شاه را  
همه نام مردان به ایران برد  
به پایان برآمد بسی زندگی  
که ایران شود در جهان شادمان  
بجا مانده از زشتی آن شجر

## سلاطین قاجار

به تاریخ بنگر به قرن قجر  
بود قرن و سالی که خاک اروپ  
اروپا در آن دوره آمد به هوش  
دمان شد اروپا به آزادگی  
ز دانش چو برخاست خاک اروپ  
فروغ تمدن چو سان آفتاب  
به آزادی افتاد بانگی بلند  
در این دوره ایران به دست قجر  
در آن قرن کآمد اروپا به هوش  
همای سعادت بزد بال و پر  
فروغ جهانتاب علم و ادب  
همه ره گرفتند در کاروان  
به دوران قاجار و ایام تلخ  
سلاطین ایران به خواب خموش  
در این قرن پر شور ایرانیان  
سپاه اروپا شد آراسته  
نظر کن به عبرت به قرن قجر  
به قرنی که دژ بود بر ما پناه  
نمی داشت دنیا ز هر جا خبر  
سخن از سیاست نبُد در میان  
چو می بود دور قجر بس خطیر  
چو قائم مقام و امیر کبیر

به عبرت زمانی بیفکن نظر  
مبدل به شمشیر بنمود توپ  
به دل های افسرده آمد سروش  
زدود از رخ خویشتن بردگی  
صلاحی برافکند توپ کروپ  
عیان گشت و گیتی برآمد ز خواب  
صلایش به هر سو غریوی فکند  
ز بی صاحبی رفت آبش ز سر  
سلاطین ما جمله در عیش ونوش  
روان گشت از چشم ما اشک تر  
به یکجا برافکند ظلم و لقب  
فسرده جهان گشت از نو جوان  
ز کف رفت قفقاز تا پشت بلخ  
اروپا درخشید و آمد به هوش  
از آنان ندیدند غیر از زیان  
قجر زیب و زینت به پیراسته  
که زد آتشی بر دل خشک و تر  
اروپا به ایران نمی داشت راه  
سلاح بشر بود درس و تبر  
نبد گرم بازار علم و بیان  
توجه نکردی کسی بر وزیر  
ز کف داده شاهان دو تن بی نظیر

حریفان گرفتند مرو و هرات  
شتر بود و اسباب اسب و الاغ  
ز خمپاره و توپ غافل بُدند  
در این قرن صد ساله دور قجر  
به دوران خاقان جنت مکان  
نمی‌خواست گامی گذارد فراز  
بدان‌سان که ژاپن برآمد ز خواب  
به فرهنگ و آزادی کشورش  
نمی‌خواست بر جای آن عیش‌ونوش  
دریغا از آن‌روز و آن‌روزگار  
چو پطرس نیامد در این مملکت  
به ویرانی افتاد ایران چنان  
نمی‌کرد اندیشه کاین راه کج  
زمانی که شمشیر و تومار بود  
به پرواز انسان نمی‌جست راه  
بُد افسانه طی کردن بر و بحر  
دریغا ز بگذشته و درد و رنج  
دگر نیک یابد کنون نیست غم  
به ایران کنون روز آزادی است  
سخن‌های مشروطه از آن زمان  
نجستند راهی بسی قرن و سال  
به تحصیل مشروطه با حرف مال  
بسی رنج و حسرت بسی درد غم

مشخص نکردند راه نجات  
بشر را به شب بود روغن چراغ  
ز هر دهر ناظر به ساحل بُدند  
بریدند از ملک ما دست و سر  
شگفت است چندان بد آمد بدان  
رهی بهر اصلاح پیموده باز  
کند پیشه مطمئن انتخاب  
کند سعی و سامان دهد لشکرش  
رهی یابد ایران بیاید به هوش  
که بگذشت روزی به عیش شکار  
که سامان دهد کشور از هر جهت  
که نامش تو گویی برفت از میان  
خطا باشد او را نباشد فرج  
بشر خانه‌اش در بن غار بود  
نمی‌کرد اندیشه پرواز ماه  
چراغی نمی‌سوخت یک جا به‌شهر  
دریغا ز دوران این چار و پنج  
چو برخواست آخر جهان دژم  
چو آزادی اسباب آبادی است  
به دل‌های افسرده آمد میان  
که زُدايد از روی ایران ملال  
بسی خون آزاده شد پایمال  
که دست ستبداد می‌زد رقم

به زندان فدا کرده است بارها	به تحصیل این گوهر پر بها
شما را به ارج است پایندگی	گرفتیم ما خط آزادگی
شود از کف ملک و ملت رها	نشاید که این گوهر پر بها
به سرمایه گنجی به ایران بود	که این خونبهای جوانان بود
که با ارج گیری نسازی تباہ	ندیدی ستبداد و روز سیاه
برآنم که ایران شود رستگار	من از ذکر تاریخ آن روزگار
رهی سوی مشروطه گردید باز	به داغی چوسان گشت بخت فراز
ز سر تا به پا گشت کشور پریش	خوابی چو بگذشت از حد خویش
علم‌های آزاده آمد به دوش	بیک باره ملت بیامد به جوش
کشیدند دست قوی را به زیر	ندیدند راهی بجز مرگ و میر
که خون رفته را زود ارزان مگیر	تو اینک بدان ای جوان دلیر
به ارجش بگریی غم باستان	بخوانی اگر شرح این داستان
ندیدی که ناگه بیفتی به دام	زمانی که بد اسم قانون حرام
یکی دست قدرت یکی دین و کیش	دو نیرو بهم بسته همچون سریش
به زندان گرفتار آدمکش است	یکی را که می‌گفت قانون خوش است
که با داغ باید فدا شد به نام	سخن از وطن جرم بود و حرام
که قرنی به باغ وطن بود شوم	چنین بود اوضاع این مرز و بوم

### آغامحمدخان سرسلسله قاجار

همیشه یکی بود تحت نظر	به دوران زندیه ایل قجر
محمد به پیوست خود را به ایل	به روزی که بدرود کردی وکیل
که روزی رود آب رفته به جو	به دل آرزو داشت آن کینه جو
به شیراز و کرمان بسی کینه خواست	سپاهی بیاراست از چپ و راست

به لطفعلی خان مر آن کینه خواه  
و خونها که از دست او شد هدر  
گهی در شمال و گهی سوی غرب  
پس از قتل فرزند و نسل و کیل  
به سان بلا هر طرف رو نمود  
به سال هزار و دو صد بُد امیر  
در ایام ده سال با جنگ و کمین  
به سال هزار و دو صد بود و ده  
مرآن شهر زیبا به تاراج داد  
سه تن نیمه شب بر سرش ریختند  
همای سعادت به پیچید پر  
هوا تیره گون شد زمین لاله گون  
هرآن را که ده سال بگرفته بود  
مرآن خواجه را چون نبودی پسر  
ز نسل برادر نمود انتخاب  
بسی نیک و بد آن سر تاجدار  
ز بیمش همه دشمنان وطن  
اگر جور او را نهی بر کنار  
به کوتاه زمان کرد کاری شگفت  
بد و نیک آن شهریار قجر

به پیچید و تا عاقبت گشت شاه  
چه تاراج و غارت بشد سیم و زر  
گهی سوی مشرق روان شد به حرب  
به قفقاز کردی سپاهی گسیل  
دگر دست قدرت در آنجا نبود  
به پایانده سال شد با سریر  
به پیچید نامش یسار و یمین  
به تفریس و آن خطه بگشود ره  
که تا عاقبت افسر و تاج داد  
به چادر تنش را بیاویختند  
فدا شد سر پادشاه قجر  
ز غارت گری ها روان گشت خون  
سران سپاهش به یکجا ربود  
ولیعهد خود کرد مرد دگر  
باباخان جوانی به عهد شباب  
به دوران ده ساله آمد به بار  
نخفتند و دیدند بس رنج تن  
شهی بود دانا و خدمتگزار  
هر آن را جدا گشته از نو گرفت  
هدر رفت آمد برادر پسر

### فتحعلیشاه قاجار

ولیعهد شد شاه و خاقان یکیست

دو شش سال بعد از هزار و دو بیست

کنون آمدم بر سر داستان  
بگویم چسان بود دور قجر  
سزد گر نمائی به ایران نظر  
من این قصه را می نویسم کنون  
ببینی چوسان کشور داریوش  
به دوران شاهنشهان قجر  
پس از دور زندیه بیگانگان  
گهی روس دست تجاوز گشود  
چو شد کشته قفقاز شاه قجر  
پس از طی یک دوره پر خطر  
در این قرن تاریک و روز سیاه  
به دوران این شاه و ایام تفت  
ز ایران بریدند و خاک بلوچ  
از آن جنگ رسوای او بی گمان  
چو طوق اسارت به گردن گذاشت  
در آن نامه پر سخن شهریار  
که تاسیس شاهی کند نسل او  
از آن پس دگر شهریار قجر  
به پرداخت دیگر به اسب و شکار  
ز سیصد فزونتر زن ماهرو  
صدو چار فرزند دخت و پسر  
یکی در شمال و یکی در جنوب  
به دوران آن شاه نیم از وطن

دهم شرح احوالی از باستان  
که آن قرن خاقان بیامد بسر  
چوسان کرده طی روزگار خطر  
که اندیشه گیری ز بخت زبون  
خموشی گرفت و نیامد به هوش  
به بخت زبون رفت آتش ز سر  
گشودند راهی به ملک کیان  
گهی انگلیس به محنت فرود  
عیان گشت دوران خوف و خطر  
باباخان بزد تاج شاهی به سر  
به بخت زبون گشت ایران تباه  
به اندک زمان خاک قفقاز رفت  
گروهی از ایران نمودند کوچ  
بجا ماند آن نامه ترکمان  
به روسیه داد آنچه را خویش داشت  
به روسیه بنمود این سان قرار  
ز فرزند و نسل بلافصل او  
بدید آنکه بگذشته آتش ز سر  
بگیرد به هر روز زن بشمار  
به خاقان شود روز و شب روبرو  
به شادی بردند عمری بسر  
یکی شرق و مغرب شود پایکوب  
ز کف رفت و او در آغوش زن



به پیمود با عهد مشنوم روس	چهل سال این دوره پر فسوس
فسادی که دیگر به گیتی مباد	به هنگام رفتن بجا بر نهاد
که جنگی به گیتی پر آواز بود	فزون بر همه جنگ قفقاز بود

### جنگ روس و ایران

جهان شد به ایران چو چشم خروس	دو نوبت چو شد جنگ ایران و روس
جهادی بپاشد بسی خانه سوز	زیان نخستین نرفته هنوز
که خاقان خبر یافت در بارگه	به سال هزار و دو صد هشت و ده
سوی خاک ایران کند راه باز	فزون کرده روسیه نیرو فراز
از این ره به ایرانیان کرده پشت	چو حکام گرجی عیان دیده مشت
جلوه گر شد چوسان دوستان	بریتانی از بهر هندوستان
بپوشید بر تن لباس سفر	به تلقین بیگانه شاه قجر
که پایان او غم فزون گشت و بیم	بدین سان بپا کرد جنگی عظیم
به مردی بیستند هر یک میان	فزونتر زده سال ایرانیان
بکوشید تنها به عهد قجر	ولیعهد خاقان چوسان شیر نر
به پیکار بیگانه در حفظ دین	بسی کرد کوشش در آن رزم و کین
نکرد هیچ غفلت ز کاری خطیر	به رغم پدر این جوان دلیر
زیان بر زیان بود و دل ها نزار	ولیکن ز فقدان مردان کار
به ایرانیان زندگی گشت سخت	پس از جنگ ده ساله پیچید بخت
نگونسار شد بخش آن شارسان	نمودند عهد گلستان چنان
که خیل مسلمان بود در نفوس	ز هر سو فرستاده آمد ز روس
که حکم نجف رو به ایران نهاد	دوباره بپا گشت جنگ جهاد
ز بگذشته تا چاره جویی نکرد	جهاد مسلمان و فقدان مرد

شکستی بیاید چنان سهمگین  
بریتانیا خود بسی پشت دست  
بناپارت از این خانه‌سوزی کنار  
فرستاد و بنمود عهدی چنان  
نماینده‌اش بود گاردان یکی  
فزونتر ز یکسال مشک تهی  
که فردا به ایران رسد توپ و پول  
شگفت آنکه آن شهریار فرنگ  
نبرد نام ایران به‌هنگام کار  
بسی زشت‌کاری ز بیگانگان  
به دوران خاقان زیان بر زنان  
به پایان این جنگ شد بی‌گمان  
که تاثیر آن نامه و عهد بد  
حقوق قضاوت که تنگی بدی  
بسی تلخکامی بسی درد و غم  
بدان‌گونه شد کار ایران خراب  
ولیعهد قاجار ز آن بمرد  
به دوران خاقان هم از جنگ روم  
ز بغداد و خوارزم و بلخ و هرات  
گمانم که نصفی ز خاک وطن  
همی بود دلخوش به ریش دراز  
تن خود به زیور بیاراسته  
بسی‌ها ز پی به‌افزون تمام

که پایان آن بود غم بر یقین  
به‌عهدش نپایید و آمد شکست  
بزد خنجری از ستم آشکار  
کند اتحادی به‌ایرانیان  
که بر قدرت او بدی متکی  
به شه داد او وعده و آگهی  
به‌روز دگر کرد قولش نکول  
به روسیه چون داد پایان جنگ  
خلاف عمل شد از او آشکار  
که بردند نصف وطن رایگان  
دژم ساخت یکباره ایرانیان  
نمود عهد سختی خط ترکمان  
اگر برشماری فزون بد ز صد  
چنان‌گشت جاری که جنگی بدی  
بجا ماند و باقی بسی بیش و کم  
که دین‌ها به ایرانیان بد سراب  
که خاک وطن را به روسان سپرد  
زیان شد از یک دو سو مرز و بوم  
نبایست دیگر برد مالیات  
در این دوره رفت از کف مخزن  
زن و عشرت و نغمه چنگ و ساز  
در و درگه از عیش پیراسته  
ستاده کمر بسته پیشش بنام

سخن‌های بی‌منبع و بی‌اعتبار	بگویند شود دائماً در شکار
نه با علم و دانش بیابد خبر	نه با ملک دنیا شناسد اثر
چنین دور او به پایان رسید	که قرنی از او کس سعادت ندید

### محمدشاه و انگلیسی‌ها

چو خاقان به عقبی بیفکند رخت	چو روز قیامت بشد پایتخت
ولیعهد آندم به تبریز بود	عدویش عمو بود و خونریز بود
علیشاه عادل بزد سکه زود	سپاهی به پایتخت و قزوین فرود
به تبریز مرد بزرگی بنام	وزیر نکونام قائم‌مقام
بیاراست فوجی به‌دست شهی	به دم داد بر مدعی آگهی
که هشدار و بیهوده در روی گنج	نصیب تو گردد همه درد و رنج
به تدبیر آن مرد عالی‌مقام	به‌نامش بزد سکه قائم‌مقام
عموهای دیگر به اقصی بلاد	نمودند هر یک به شهری فساد
به رنج وزیر خردمند خویش	به سامان رسانید وضع پریش
از آن پس که زد تکیه بر تخت شاه	بریتانیا شد بر او کینه‌خواه
بریتانیا به‌سوی هندوستان	روان بوده با نیروی دوستان
به افغان و آن خطه با مکر و ریب	روان گشت و برداشت راه فریب
حقیقت در این دوره پر فسوس	رقیب بریتانیا بود روس
چو گندم بُد ایران میان جنگ	که اندر نهان آن دو کردند جنگ
صدر وفادار آنها و شاه	به سامان کشور نجستند راه
تمایل به هر یک غم مرگ داشت	میان‌روی ساز بی‌برگ داشت
به تنبیه همسایگان آن زمان	سپاهی روان شد سوی غوریان
چو ایام پیشین نبود عیان	که افغان کند رزم ایرانیان

در اقصی سخن بود رزم هری	که مردی سپاهی کند رهبری
چو بنیاد این کینه در پشت دست	عقابی نشان داشت با پیل مست
وزیر خردپیشه در این فساد	بر این جنگ بیهوده تامین نداد
فدا شد به دربار ایران وزیر	دل افسرده جان داد و آمد به زیر
محمدشه آنگاه با قصد خویش	ز خاک خراسان روان شد به پیش
برآنم که از شرح این جنگ و کین	کنی بر فساد اجانب یقین
چو آراست لشکر روان شد براه	به شهر هری خیمه زد پادشاه
فزونتر ز سالی در آن رزمگاه	بپا بود رزم و خروش سپاه
به پایان این رزم و دوران قهر	رسول هری کرد تسلیم شهر
سخن آمد از فتح و پایان جنگ	که ناگه بریتانی افکند سنگ
کنون بازگویم چو آمد سفیر	جهان تیره گون گشت دژ تار و تیر

### سفیر انگلیس در هرات

ستایش کنم بر خدای جهان	که هست آگه از آشکار و نهان
سپاس آورم بر خداوندگار	که جود وجودش بود آشکار
پدیدآور آشکار و نهان	پدیدآور نیروی شاهنشهان
شنیدی که شاه قجر در هرات	به شاهنیش افتاد مرگ و حیات
گرفته همه برج و باروی سخت	که فردا در آنجا براید به تخت
دلی شادمان شهریار قجر	که ناگه سفیری برآمد ز در
سفیر بریتانیا آمد ز راه	بدم اندر آمد به درگاه شاه
به شه گفت در دم هراسان سفیر	اگر چیره گشتم تو عذرم پذیر
به من داده فرمان بریتانیا	که بر دولتتم می بود این نیا
بگیرم ز تو رخصت صلح و سلم	همین دم به سوی شهر افغان روم

روا نیست گیری به دل رسم کین  
به‌ویژه که در پشت هندوستان  
بده پاسخم تا روم بر هری  
بگفت این آمد به گفتار نرم  
سفر کرده یک نیمه‌شب تا به روز  
دل آکند و برگشت در پیش شاه  
به شه گفت رزم هری نارواست  
گر ایران به افغان نماید نبرد  
در این کینه اندیشه کردن رواست  
چو یکسال بگذشت و آن شهریار  
چنین سخت رزمی به افغانیان  
همه شارسان گشته با خاک پست  
چو جنگ هری اندرین بوستان  
اگر شاه ایران کند راه باز  
چنان دان که گر دست یازی به جنگ  
به افغان اگر از تو آید گزند  
چنین خواهم از شاه ایران کنون  
چو بشنید شاه این سخن از سفیر  
بدو گفت گفتارت از بد دلی ست  
مگر خاک افغان ز ایران جداست  
شما را چه باشد که پیکار ماست  
چه پیمان ملکم به عهد نوین  
هنوز آن مرکب نگردیده خشک

گشائی به خون کسان آستین  
کنی تیز و تند آتش دوستان  
بر آن ناتوانان کنم رهبری  
به شهر آتش کینه بنمود گرم  
در آنجا بسر برد و شد کینه‌توز  
بیفکند از کینه سنگی به راه  
در این خطه جنگ دستخط نابجاست  
برآید ز هندوستان تیره گرد  
که پیکار تو با بریتانیا است  
به شهر هری می‌کنی کارزار  
به هندوستان می‌رساند زیان  
نمانده دگر جایگاه نشست  
کلیدی بود گنج هندوستان  
بریتانیا می‌شود چاره‌ساز  
شود جنگ ما با شما بی‌درنگ  
بریتانیا را بود ناپسند  
صلاحم پسندد شوم رهنمون  
خروشید و جوشید مانند شیر  
که این جنگ یک فتنه داخلی ست  
ز پیمان بگو مرز ایران کجاست  
دخالت به‌بیهوده در کار ماست  
بود صاف و روشن به ایران زمین  
که آسان به کف ناید از نافه مشک

که جای خطا کرده از ما جداست  
بیاندیش از توپ و شمشیر و تیر  
کزین پس بود موقع جنگ ما  
ز پیش شهنشه بیامد برون  
که بودند سر کار توپ گران  
ز خدمت همه ترک نعمت کنند  
برون کرده از تن لباس و زره  
سفیر بریتانیا از پیش شاه  
ز شهر هری فتنه آغاز گشت  
که شد گاه غوغا و خوف و خطر  
سپاه بریتانیا شد بسیج  
بزد آتش فتنه بر خشک و تر  
درفش کیانی به پایین کشید  
دمان گشت بر خواست بانگ سپاه  
به رجعت فرستاد لشگر براه  
کند با صراحت شود روبرو  
چو دشمن نگردد به ایران انیس  
نوشت بر سپاهش به پشت علم

هرآن کس که پیمان شکست از خطاست  
به پاسخ بدو گفت آن دم سفیر  
نمایم من اعلام جنگ شما  
سری پر ز کین و رخی پر ز خون  
همان دم خبرداد بر افسران  
بجا بر گذارند رجعت کنند  
همانا که آن افسران یکسره  
به جستی فتادند بر سوی راه  
شگفت آنکه در رفتن و بازگشت  
به زودی به دربار آمد خبر  
به اهواز و بوشهر و سوی خلیج  
نفاق و دورنگی به هر کوی و بر  
به بوشهر آمد سپاه پلید  
ز کارون زد انگشت فوجی براه  
چه دید این چنین شاه آزرده جان  
که می دید دشمن بود پیشرو  
خلاف سیاست بود انگلیس  
دل افسرده بگرفت بر کف قلم

### بیانیه محمدشاه

نوشت کای دلیران با قر و کیش  
که او داد راوی و مردی به ما  
که بر ما سپرده است تخت و تاج و نگین

محمد شد آنگاه با دست خویش  
نخستین به ایزد نمایم ثناء  
به ایزد کنم از خرد آفرین

بزرگان گنجینه کشوری  
نگهدار تاج و نگین و کلاه  
دریغا که اندر ره پادشاه  
سرآمد زما روزگار بهی  
بدانید بر ما بیامد گزند  
ز بیگانه اینسان شنیدم پیام  
سفیر بریتانی آمد ز راه  
هرآن کس که مرد است و دارد خرد  
فلک گشته گوئی لثیم و خسیس  
ز ره تا رسیده چنین تیره‌بخت  
به افغانیان داد درس نفاق  
شما لیک این نکته دانسته‌اید  
به نیرنگ خود فتنه آغاز کرد  
برو دست سختی نمود ار سخن  
به سالی کشیدید رنج و عذاب  
فراوان بماندید دور از وطن  
به امید پیروزی کارزار  
کز ایدر که گشتیم پیروزمند  
برآمد خروش بریتانیا  
به افغانیان سهی باشد شکست  
سپه کرده اندر خرابی بسیج  
بدان‌سان که بگرفته هندوستان  
چنین دولتی نیست اندر جهان

دلیران نام‌آور لشگری  
به ایران زمین بازوی پادشاه  
سفیر از هری کرد رجعت براه  
که داد او بما ناگهان آگهی  
که از زشت‌کاران بگیریم پند  
ز گفتار بدگو شدم تلخکام  
به‌ما جنگ افغان گرفته گناه  
از این زشت‌گوئی شگفتی برد  
نماید به ما چیرگی انگلیس  
هری را محرک شد و گشت سخت  
که بر جنگ ایران کند اتفاق  
به ایران چه جانید و وابسته‌اید  
به خیره‌سری مشت‌خود باز کرد  
بدانسان که جوشید خونم به تن  
که خرسند گردیده دل کامیاب  
گروهی نهادند در خاک تن  
بدین‌جا بماندید دور از دیار  
بریتانیا می‌رساند گزند  
سپاهی بیارد به تخریب ما  
بریتانیایش بود پشت دست  
ز دریا رسیده کنون تا خلیج  
زند تیشه بر ریشه دوستان  
که قولش ندارد بهای شهان

مربک نخشکیده شد کینه‌توز  
خطا کرد و بنمود در دم خلاف  
تخلف عیان کرد و پیمانہ کرد  
روان گشت و بگذشت از سیستان  
خطاپیشه‌گان را به جان پرورد  
بود جای تاراجش از بوستان  
دلیرانه هستند خواهان دین  
به زودی شود با سپه روبرو  
به غفلت بماند هماره سپاه  
سلامت سر آمد شب تارگشت  
به ساحل شود با عدو روبرو  
بدانید پایان این رزمگاه  
بکوشیم با زندگی یا ممات  
نیندیشد از عهد و پیمان سخت  
نشانی شده بر سر بوستان  
گذشتن بیاید کنون از هرات  
نگه کن حرامی چنین کس ندید  
نشاید خموشی که آزدگی‌ست  
که رانیم او را از این آب و خاک  
غریوی فکندند اندر برش  
مبادا که آید به ایران زیان  
که دشمن نماید چنین کارزار  
سر و جان سپاریم و تن رایگان

قراری که ملکم نوشته هنوز  
از آن عهد و پیمان به لاف و گزاف  
بهای بزرگی بود قول مرد  
به نام تجارت به هندوستان  
ز دریا به خشکی سپاه آورد  
گمان کرده ایران چو هندوستان  
نداند که مردان این سرزمین  
خبر دارم این دشمن کینه‌جو  
نشاید دگر اندر این جایگاه  
جهان سر به سر روز پیکار گشت  
کنون باید این لشکر رزم‌جو  
نوشتیم همی نامه را بر سپاه  
کنون جنگ ما نیست جنگ هرات  
چنین است این دشمن تیره‌بخت  
به عنوان تأمین هندوستان  
کنون می‌برد روز مرگ و ممات  
بریتانی از راه آمد پدید  
از این رنگ و نیرنگ افسردگی‌ست  
امید است ما را به یزدان پاک  
چو این نامه بنمود بر لشکرش  
بگفتند یکباره ایرانیان  
نمانیم ما زنده در روزگار  
گر این کینه باشد ز بیگانگان



همه پیش یزدان نیایش کنیم	شکایت بر اهل دانش کنیم
ز دریا به دریا کمر بسته تنگ	سر از ما و فرمان تو را بهر جنگ
چو قفقاز باشد چو هندوستان	غمت باد اندر دل دوستان
شهنشاه جان است و ایران چو تن	مبادا که بی جان بماند بدن
خُنک آنکه در رزم و در کارزار	سر و جان نهاد در ره شهریار
بود ننگ بر ما چنین زندگی	که دشمن بخواهد ز ما بندگی
که گیتی پر از نام ایرانی است	چو فرمان شه امر یزدانی است
من این داستان را کنم مختصر	که دانی چوسان رفت آبش ز سر
دیگر رفت آسایش و اعتبار	که بیچاره گردید و زنهار خوار

### سید علی محمد باب

هزار و دو صد بود و پنجاه و چار	ز هجرت گذر کرده از روزگار
به شق عصا مرد شیرازهای	به ایران برافکند آوازهای
به بوشهر برداشت از رخ نقاب	به احباب خود داد عنوان باب
علی و محمد ورا نام بود	ز طلاب خواهان اسلام بود
سراسیمه آمد برون از نجف	به ایران سر و جان نهاده به کف
به تخفیف اسلام و دین خدای	بر آمد چو مانی به ایران ز جای
همی گفت بر شیعیان هادیم	طرفدار اسلام و آزادیم
امامم ز غیبت برون آمدم	به امت کنون رهنمون آمدم
به هر محفل و مجلس و انجمن	بگفتا به فکر پریشان سخن
غریوی بیفکند و شد پایدار	چو دجال آمد برون آشکار
از آنجا به شیراز افکند رخت	جنونش فزون گشت و شد شوربخت
گروهی ز جهال آن سرزمین	گرفتند او را یسار و یمین

ز شیراز آمد سوی اصفهان  
روان تا به زندان به تبریز شد  
مکان کرد گوئی چسان تیره آب  
برانگیخت افکار روحانیان  
دو پایش به گل مانده مانند لال  
نمودند طردش ز اسلامیان  
خروشی بیفتاد در پای تخت  
به تبریز زد تکیه بر چوب دار  
جهان شد به ایرانیان کینه‌توز  
دو دیوانه دیگری جای باب  
یکی شد قصیده یکی شد غزل  
به مازندران فتنه شد آشکار  
که تا چند بودی سپه ناتوان  
به نزد شهنشاه بشتافتند  
ز کردار بد پرده‌پوشی نمود  
به پیچد طومارشان در جهان  
گشودند بر مردم بیگناه  
بریدند ناحق به نزدیک و دور  
فکندند هر روزه سرها به چاه  
بسی خانمان‌ها که گشتند پست  
بیفتاد در زیر تیغ و تبر  
بدین تهمت و نام دادند سر  
گزیدند لب‌ها ز خرد و کلان

سیاست بدو داد درس نهان  
دگر کار سید غم‌انگیز شد  
به دل‌های گمراه گفتار باب  
به فرجام این کوشش پُر زیان  
ز هر مبحثی می‌شد از او سوال  
به فتوای اجماع روحانیان  
بر آن تیرگی روشنی بست رخت  
چو آزرده شد خاطر شهریار  
فراموشی از او نرفته هنوز  
نهانی عبث شد ز نو انتخاب  
یکی شد بها و یکی شد ازل  
دگر باره از جانب سبزواری  
دژی گشت مامن برای پیروان  
چو روحانیان آگهی یافتند  
که تا چند باید خموشی نمود  
بر این نغمه یک چند دست نهان  
در کینه‌توزی ز دربار شاه  
به هر جا سری بود با سر و شور  
از این نغمه حکام و عمال شاه  
دیگر نام بابی شد اسباب دست  
بسی مرد دانا ز خود بی‌خبر  
بسی نامجویان که با چشم تر  
به قرنی معاریف و روشندان

از این نام درباریان قجر  
گهی نام صوفی گهی شیخیان  
ز پیدایش باب و آن انجمن  
فساد محلات و جنگ هری  
چو از جنگ افغان بریتانیا  
ز طغیان بابی و گفتار باب  
ز روسیه آمد وبا از جنوب  
هنرمند مردی چو قائم مقام  
ز دوران خاقان و قتل سفیر  
به مردان بینا گرفتند چشم  
مساوات و آزادی از بابیان  
سخن های باب و طرفدار باب  
ز داروغه شهر تا حکمران  
به دژخیم شاهان با اقتدار  
بنالید چرخ از چنین کار زشت  
قلم سرکشی کرد از راه خویش  
به مشروطه مقصود و منظور باب  
بسی اهل دانش که بستند لب  
همانا زیان گنگ و خاموش به  
چرا آسیا را چنین گفتگوست  
چرا شیعه دارد هزار اختلاف  
چرا دیگ نادان می آید به جوش؟  
چرا آنقدر دست در کار ماست؟

نهادند بر روی هم سیم و زر  
زمانی هم این نغمه بایان  
ملالت عیان است و آزار تن  
به یک رشته پیوسته در خودسری  
ز شه خاطرش رنجه شد گوئیا  
ز سر تا پیا شد قجر کامیاب  
به خرج قجر برنهادند چوب  
بدادند در خاک و خونش مقام  
روان پر ز داغ و سیاست خطیر  
گرفتند و کشتند در زیر خشم  
در این بوم و بر دید هر جا زبان  
به دل های آزاده داد التهاب  
بریدند و بستند و خستند جان  
کشیدند هر روز جمعی به دار  
که دوزخ نهادند جای بهشت  
ز بابی سخن رفت ز اندازه بیش  
چو ابری بپوشید بر آفتاب  
کشیدند از جور دونان تعب  
چو گفتار نتوان همه گوش به  
همیشه بود مغز در زیر پوست  
چرا ما بدین رو به لاف و گراف  
چرا از سر ما برفته است هوش؟  
چرا هر که در فکر آزار ماست؟

خدایا تو خود رحم بر ما بکن	خدایا تو حل معما بکن
خدایا برافکن ز ایران ملال	از این گفته‌ها شدم خامه لال
بود چشم خفاش در آفتاب	در این قرن دانش سخن‌های باب
به گیتی چسان می‌شوی مهتدی	تمیزت به نیکی بُد از بدی
ندادی به مردم جز آزار و رنج	ز کار بزرگان بخشنده گنج
فتادند در آتش واهمه	از این اختلافات قرنی همه
هزاران تن بیگنه سوختی	یکی جامه بر نام دین دوختی

### آقاخان محلاتی

محلات تا بم به تاراج رفت	هزار و دو صد بود پنجاه و هفت
به خونخواهی بابش آمد خلیل	ز شهر محلات مردی جلیل
ز جنگ فدائی بشد خارسان	بم و یزد و کرمان به هر شارسان
نفس‌ها ز تنگی فرو شد به حلق	گسستند و بستند و خستند خلق
به سخره گرفتند و کردند ریش	سماعیلیان را به آئین و کیش
به خیره بسی ریخت خون‌ها براه	بر آن پیروان گشت گیتی سیاه
خروشی ز بم تا محلات شد	نه فرزین در این صحنه، شه مات شد
کشیدند لشکر به آوردگاه	بر این کینه‌توزی فدائی و شاه
تن پیروان را بسی سوختند	به هر خطه‌ای آتش افروختند
گریزان برفتند تا پشت بم	بزرگان این قوم با درد و غم
فدا شد فدائی فزون ده هزار	در این عرصه از آتش کارزار
که اسلام را جای گفتار نیست	به نیک و بد دین مرا کار نیست
بکوشند بر خاطر دیگران	ولیکن در این صحنه بازیگران
که گر نابجا هست بیجا بود	مرا اشک و تردید اینجا بود

در این قرن آشفته‌گی دوستان  
به ایران ندیدند جای قرار  
مراین قوم آواره از مرد و زن  
نه کس راست یارای صبر و شکیب  
شنیدیم کز بعد جنگ هرات  
فدائی و شیخی و بایی شدیم  
به اهواز و بوشهر و شطالعرب  
چوسان دانه اندرمیان دو سنگ  
صدور وفادار ایران پرست  
در این قرن پر شور و دور فساد  
چنان زندگانی بما گشت تنگ  
چو بلبل به یک‌باره از بوستان  
قلم سرکشی کرد در این سخن  
محلاتیان عاقبت بی‌قرار  
چو دیدند آخر در این سرزمین  
پس از کوشش و رزم بیگلربیگی  
بتابید چندان بزرگ امور  
از آن کشتگان هر که ماندی بجای  
محلاتی و زمره دوستان  
ز آشفته‌گی‌ها بشد برکنار  
سرافراز و پاینده ایران نمود  
فرو یافت آن آتش پرمهیب

دل آزرده رفتند هندوستان  
گریزان برفتند تا قندهار  
نمودند ز ایران جلای وطن  
نه بر درد بیمار باشد طبیب  
در این صحنه شاه قجر گشت مات  
همه بر سر بدلعایی شدیم  
فتادیم هر روزه در تاب و تب  
فشردند و بر ما بشد عرصه تنگ  
بنامی به دست قجر گشت پست  
فتادیم در گردش گرده باد  
که یاران ندیدند جای درنگ  
گرفتند ره سوی هندوستان  
که خونم به جوش آمد اندر بدن  
به ایران برفتند در قندهار  
همیشه بود جنگ و پیکار دین  
نشد جوشش مهر دل اندکی  
که رخت خود آرند بر جای دور  
جلای وطن کرده سر در قفای  
ز ایران روان شد به هندوستان  
گرفت اندر آن خاک مینو قرار  
در آن لحظه آن نام تابان نمود  
که شد سرزمینی بدیشان نصیب

## میرزا ابوالقاسم قائم مقام

ز دانش جهان را نگهدار باد	نخست آفرین بر جهاندار باد
که دارد به گیتی پراکنده خاک	ستایش به درگاه یزدان پاک
زمین خالی از مرد دانا مباد	جهان از خرد گشته آزاد و شاد
گلی بود گوئی بر شاخسار	هنرجو ابوالقاسم نامدار
جهان گشت قائم به قائم مقام	چو زد تکیه شاه قجر بر مقام
که تا گشت بر شاه ایران وزیر	فراهم بر او کرد تاج و سریر
که بختش بود در جهانی به کام	فراوان بر او حرمت آرد به نام
ز رأی و خرد کشور آباد کرد	همه شهر ایران پر از داد کرد
به دور قجر صدر دولت وزیر	هنرجوی و نام آور و دلپذیر
بود آفتابش چو مینو بلند	ابوالقاسم آن گوهر ارجمند
مسلمان و بسیار پاکیزه کار	سیاست مدار و کیاست مدار
حریر زبانش وقار فلک	فروغ بیانش سحر فلک
ز اهریمنان گشته کامش عبوس	دل آزرده از کینه جویان روس
چسان دانه در سنگ همسایگان	غمین خاطرش دست بیگانگان
گله بر نهاد از سر افسری	پس از رزم افغان و جنگ هری
بدی خونفشان دیده اش بر وطن	ز آثار مشئومه ترکمن
غم ازدها دیده نابرده گنج	ز کار و عمل دیده بسیار رنج
بد از سایه هر کسش احتراز	دل بیقرارش پر از شور و راز
که تا کار ایران نماید درست	ز درباریان دیده بس سخت و سست
نمود آتشین کینه دشمنان	وزارت بر آن پادشاه جوان
جهانی به لوحش نوشته سطور	بیانش چو موسی دلش کوه طور
ز حرمش فلاطون بود شرمسار	به چرخ برین داده دستور کار

سرافراز و سردار دربار شاه  
بیاراست دیهیم شاه جوان  
برافکند از مملکت ناصواب  
به ایران زمین سروری بی نظیر  
به اسلامیان مایه افتخار  
سر اندر ره آرمان برفکند  
بشد واژگون آن خجسته شجر  
نگون گشت و شد روز کشور سیاه  
که قائم مقامی فتاد از مدار  
که خدمتگذاری شود بر هدر  
به بدخواه و بیگانگان یافتن

زرافشان از او کشور و بارگاه  
در آن عصر تاریک روشن روان  
روانی به مالیه داد از حساب  
به فرهنگ و دانش ستوده وزیر  
هماره به رفتار کوه وقار  
شید سیاست شد آن هوشمند  
ز مشی سیاسی به دست قجر  
به باغی روان گشت در پیش شاه  
ز بیگانه گردید کشور نزار  
بلی این چنین بود رسم قجر  
وزیری چنین کی توان یافتن

### ناصرالدین شاه

چو بگذشت از چهره روزگار  
نشست ناصرالدین به جایش به تخت  
همیشه رکابش به مهمیز بود  
به تنسیق در گه بدی بی نظیر  
خبر داد آن را به شاه جوان  
کنند قتل و کشتار سرباز ترک  
بود جنگ خونین به هر کوی و راه  
خور راه طهران بیاور به پیش  
خبر داد کامد وزیرش برش  
وزیر هنرجو امیرکبیر

هزار و دو صد بود شصت و چهار  
محمد شه آسود و بریست رخت  
ولیعهد آندم به تبریز بود  
وزیری به تبریز همچون امیر  
ز پایتخت پیکی بیامد دوان  
که طهران فسادى است چندان بزرگ  
به کین جوئی صدر پیشین شاه  
اگر آب داری تو در دست خویش  
به اندیشه گفتا مادرش  
فرستاد پیش خردپیشه پیر

سرافراز دولت به نزدیک و دور  
که تا می‌توانی به قدرت بکوش  
به تنسیق لشکر بُدی ناتوان  
که بی‌زر درختی بود بی‌بر است  
به اندیشه بگرفت راهی به پیش  
به تبریز و آن خطه دیهیم و گاه  
خبر کرد در دم تمام سپاه  
هم از آنکه می‌داشت بهراد و شوق  
کز ایندر شود کار شه بر دوام  
بدادند وامی به او رایگان  
به تبریز طرح نوینی فکند  
برون آمد از آذربادگان  
بیاراست سرباز و فوج سپاه  
که غم بر نه و راه گیر  
بدین‌سان بفرمود او را سوار  
لقب داری از شه وزیرنظام  
به یک ماه پیمود دشت و جبال  
نگهدار دیهیم گشت و سریر  
که باشد وزیر چنانش پدر  
ز نیروی روس و بریتانیا  
وزیری چنین تا کند اختیار  
به قزوین خبر یافت از سر و راز  
ز زنجان گذر کرد آمد به زیر

امیر نظام و وزیر امور  
نهانی بدو گفت وزیر زیرگوش  
تهی دست چون بود شاه جوان  
چو آرایش لشکرش از در است  
وزیر خردپیشه با سعی خویش  
در اول بیاراست دربار شاه  
وزان پس بزد سکه بر نام شاه  
تمنا نمود از همه اهل سوق  
که وجهی دهندش به‌عنوان وام  
بزرگان بازار و بازارگان  
به تدبیر آن سرور هوشمند  
گرفت تا که وامش ز بازارگان  
سر بدره بگشود زان پس بگاه  
به‌شه گفت دانا امیرکبیر  
به کودک همی داد دستور کار  
ولیعهد گفتش در آندم بنام  
به اسب و یدک با سپاه و جلال  
به تدبیر و سعی امیرکبیر  
عیان بود بر شهریار قجر  
فشار از دو سر بود در کارها  
بود چاره‌جوئی به هر درد و کار  
چو پیمود آن‌راه سخت و دراز  
دو منزل یکی کرد دانا امیر



بزد بند چادر به چادر سپاه  
 که شه روز آرایش گاه کی  
 به طهران زند خیمه پادشاه  
 بیاراست مادر بوی تاج و تخت  
 بزد بوسه بر صورت مادرش  
 به دربار شه گشت عالی وزیر  
 به صدر وزرات بشد برقرار  
 بیاراست جشنی به شه در حضور  
 بزد سکه بر ناصرالدین شاه  
 جوان بود شاه تمناپذیر  
 که همچون امیری بود در برش  
 به مشروطه نامه کنم مختصر  
 که بیجان شود چون اسیری وزیر

به قزوین همه گرد بر گرد شاه  
 فرستاد پیکی در آن دم به وی  
 به قزوین به طهران چو افکند رخت  
 نگهبان منجی بیاید برش  
 سر بدره بگشود ز آن پس امیر  
 هزار و دو صد سال شصت و چهار  
 به چندی که او داد نظم امور  
 به آرایش تاج و دیهیم و گاه  
 پس تخت بنشسته دانا وزیر  
 حسد برد بر او بسی مادرش  
 کنون باید این گفته ها سر به سر  
 که چون است احوال این ملک پیر

### وزارت میرزا تقی خان امیرکبیر

امیر آمد و گشت دولت مدار  
 به اندک زمان شد به قدرت علم  
 به طهران بیاورد شبانگاه شاه  
 سر افراز آمد به شاه قجر  
 به تدبیر طرح نوینی فکند  
 بکوشید و بنمود درگاه و گاه  
 به اصلاح دربار و درباریان  
 به مالیه نقش اصولی فکند

هزار و دو صد سال شصت و چهار  
 چو این مرد نامی بُد اهل قلم  
 ز تبریز آن مرد با قَر و جاه  
 به پاداش خدمت ز قَر هنر  
 در آن روز تاریک آن ارجمند  
 نخستین به اصلاح دربار شاه  
 در آنجا بفرمود ترک زبان  
 چو برز دماوند و کوه سهند

که در دفتر آرند سود و زیان  
به هر شارسان شد یکی انتخاب  
عیان شد به سرباز و فوج سوار  
هم او داد دستور فرد و زیان  
رعیت پیاده، عشایر سوار  
بود تحت خدمت به هر مدتی  
پسندیده شد خاطر شهریار  
کزان نیک و بهتر نبودی پدید  
بنا کرد بازار نیکی به شهر  
بکوبید سرهای دزد و شریر  
به رسم نوین ساخت اسباب جنگ  
قنات او بیفزود بر آب نهر  
بلای تن دزد و ولگرد بود  
وزیران دانا نمود انتخاب  
قضاوت عمل را به اندیشه داد  
به هر رشته کاری حکیمانه کرد  
زدود از رخ ملک ایران ملال  
به طبع کتب خود بکوشید چند  
بنا کرد و بنمود رمزی درست  
بدانند و آیند در آن محل  
غریوی به دانش در ایران فکند  
بزد تیغ قدرت به هر ناسپاس  
نوین کرد شهری به پاتخت او

به مالیه بگذاشت مستوفیان  
به تنظیم مالیه ثبت حساب  
سپاه نتیجه در آن روزگار  
به لشکرنویسان و مستوفیان  
به تقسیم لشکر ز شهر و دیار  
ز ده تن جوان سلامت یکی  
چو بر مرکب عافیت شد سوار  
بزد سکه یکجا به ضرب جدید  
وزیر گرانمایه بی جنگ و قهر  
به یک سال کوشش امیرکبیر  
هم از بهر آلات توپ و تفنگ  
به هر صنف طهران به هر کوی شهر  
دلش چون مسیحا به هر درد بود  
چو خود بود استاد و اهل حساب  
به مستوفیان ثبت هر پیشه داد  
به اندک زمان آن خردپیشه مرد  
به هر روز یک ماه و یک ماه سال  
به فرهنگ ایران مرآن هوشمند  
بنائی به دربار روز نخست  
که بیگانگان بهر کار و عمل  
به نیکی و پاکی مرآن ارجمند  
وزیر خردمند و ایزدشناس  
چنان کرد گوئی که از بخت او

پس پرده شاهی ز خرد و کلان  
به هر خطه تا شورشى شد پديد  
پس از قرن و سالى در اين روزگار  
چنين مرد نامى به ايران كم است  
به فرو بزرگى چو بنهاد خشت  
به هر دم ز راى و به خوى و هنر  
هميشه بود زنده آن نيكنام  
بيامدش خدمت امير كبير  
چو زد تكيه بر تخت شاه صغير  
همه كار کشور به بنياد کرد  
کند گنج گنجينه به سيم و زر  
هزينه فزون و خزانه تهى  
نه اسباب جنگ و نه ارکان حرب  
به اشراف املاک ايران ملول  
ز اصلاح ايران تمام صدور  
که در انگليس و که از دست روس

دمان بود و مى داشت آسان امان  
به زودى بدان خطه لشکر کشيد  
فتد اين چنين مرد لايق به کار  
اگر هست تنها همين آدم است  
از او گشت کشور چو باغ بهشت  
از او مانده نامى به هر کوى و بر  
که بُد يادگارى ز قائمقام  
چو قائم مقام اندر آمد به زير  
لقب يافت وى امير كبير  
به راى و خرد خانه آباد کرد  
نه از علم و دانش به ايران خبر  
نه کس را به دستور کار آگهى  
پر از فتنه ايران بود شرق و غرب  
عوائد ز نايمنى لاوصول  
فتاده به دامى هم مانند مور  
به ايرانيان گشته گيتى عبوس

### ايجاد دارالفنون

سپاس آورم بر خدای جهان  
خداوند گيتى و نام و نشان  
پديدآور گنبد لاجورد  
خرد رهنما بر جهان بزرگ  
هنرجوى ايران امير كبير  
که بودش بود آشکار و نهان  
کزو شد عيان زرد گردنکشان  
فروزنده گوهر سرخ و زرد  
پديدآور ارض و ميس و گرگ  
خردمند و شايسته دانا وزير

بپا کرد کاخی به دانش بلند  
بسی چشمه فضل آن نیک‌مرد  
به آموزش رشته از هر فنون  
بزرگ است و تنها خدای جهان  
مرآن مرد نامی به اندک زمان  
به بنیان دانش بنائی نهاد  
معارف پژوه و عدالت‌طلب  
به فرهنگ داد او فروزنده نور  
به آموزش طب و هر کو فنون  
به هر رشته طرحی و نامی نهاد  
ز استاد شایسته خود بی‌درنگ  
که تا آن زمان کس نبودش گمان  
همیشه بود نام دارالفنون  
چو شیمی و فرهنگ و علم جدید  
ز ایجاد دارالفنون در سرای  
به دارالفنون داد درس نظام  
نوازش بفرمود اهل قلم  
به دوران کوتاه آن خیرخواه  
ز آموزگاران دارالفنون  
ز محصول دارالفنون چند سال  
ز آموزگاران آن روزگار  
چو خورشید تابان امیرکبیر  
همیشه بزرگ است و نامش بلند

که هرگز نیاید لبالب گزند  
به پاتخت کاری حکیمانه کرد  
به طهران بپا کرد دارالفنون  
پناه جهان آشکار و نهان  
ز کشور برافکند وهم و گمان  
در علم و دانش به کشور گشاد  
پرستار و خواهان علم و ادب  
معلم طلب کردی از راه دور  
درخشنده شد نام دارالفنون  
که نامش بود تا ابد نیک و شاد  
طلب کرد هر جا ز خاک فرنگ  
که نام فرنگی برد بر زبان  
که زرین بود لوحش از هر فنون  
به دارالفنون گشت از او پدید  
بهی یافت ایران و شد دلگشای  
که لشکر بگیرد از او انتظام  
که فرهنگ گردد به ایران علم  
به آموزش کشورش یافت راه  
فراوان هنر یافت از هر فنون  
به کشور عیان کرد بسط رجال  
بود نام نیکان بسی یادگار  
بفرمود تقدیم شاهان وزیر  
که بنیان دانش به ایران فکند

که فتراک او داد ما را تکان  
بود درد و گیتی روانش به نام  
بخوانند بر او همه آفرین  
که دارالفنون شد از او نامور  
جهان جوی و پاینده نام امیر  
به فرهنگ کاری براننده کرد  
که او خشت آزادی ما نهاد  
نکونام ماند به هر روزگار

خجسته روانش به اعلا مکان  
جهان تا جهان است و عالم به کام  
ز ایجاد دانش در این سرزمین  
به لوح معارف برآمد به زر  
که شد نقش فرهنگ و لوح ضمیر  
خدایش بیامرزد آن نیکمرد  
به مشروطه نامش برومند و شاد  
به ایران مراین گوهر یادگار

### قتل امیرکبیر

گریبان درم یا برآرم خروش  
به جان آتش افتاد و گردید تیز  
دژم گشت ایرانی از بدمنش  
الهی ز بیخ اوفتد این شجر  
به خاک سیه خفت دانا امیر  
شهید شقاوت نمودش به کین  
به دژخیم بد اندرآمد به چاه  
دریغا از آن بحر جود و کمال  
دریغا از آن خون که رفتی ز سر  
که داغ است بر چهره آنان زوال  
دریغا از این رسم و آئین و کیش  
تفو باد بر آنکه نکبت از اوست  
دریغا از اهریمن و بارگاه

کنون باز دیگ دل آمد به جوش  
دل از غم کدر شد بصر اشکریز  
به سال هزار و دو صد شصت و شش  
تفو باد بر دودمان قجر  
چراغ هدایت به لوح ضمیر  
به زندان کاشان به حمام فین  
به انجام خدمتگذاری به شاه  
دریغا از آن موجد لطف و حال  
دریغا از آن مرغ بی بال و پر  
دریغا از ایران و از این رجال  
دریغا ز گرگان ظاهر چو میش  
تفو باد بر چهر بیگانه دوست  
دریغا از این کشور و پادشاه

تفو باد بر کرده ناپسند  
ز گیتی شود محو مر نامشان  
چو پدرام آن مرد عالی مقام  
به کوته زمانی که بُد بر مرام  
به کشور علاج حکیمانه کرد  
به دل‌های افسرده تیمار داد  
به تحکیم تخت شه نوجوان  
به بیگانگان داد درس ادب  
سهی سروی افتاد بر روی خاک  
ز انجام و آغاز این دست پاک  
به کشتی ایران بُدی بادبان  
عواید فزون کرد و از خرج کم  
زر و گنج و دفتر همه کار اوست  
هشیوار آن مرد ایزدپرست  
دراز خویش و بیگانه بر بسته بود  
ملک‌زاده می‌بود اندر برش  
بد و نیک از خود رها ساخته  
نهان دست بر خاطر شهریار  
به شه گفت تا زنده باشد امیر  
که آن مرد دانا بود حیل‌گر  
پر اندیشه گردید شاه جوان  
علیخان فراشبازی شاه  
به حمام فین رفت روز دیگر

دریغا از آن منبع فضل و پند  
که پیداست آغاز و انجامشان  
فدا گشت جانش چو قائم مقام  
ز دادش بشد گرگ بر گله رام  
می تربیت را به پیمان‌ه کرد  
ز دانش دوائی به بیمار داد  
بنا کرد طرحی به دست توان  
بکوشید در کار خود روز و شب  
به غربت بنوشید جام هلاک  
درخشید چون گوهری تابناک  
که تا ره نماید به شاه جوان  
ز کشور برانداخت ظلم و ستم  
سخن‌های مشروطه ز افکار اوست  
به کاشان زمانی به زندان نشست  
چو خون در رگش بود دل خسته بود  
به شه بود داماد بر خواهرش  
دل از منصب و کار پرداخته  
گلی را نهان کرد در زیر خار  
تو بر خویش فرکیانی مگیر  
شبستان بگیرد ز دست قجر  
برآمد به مرگ امیر از نهان  
شبانگه ز پانخت آمد به راه  
بدو گفت فرمان شاه قجر

نگردید از گفت دژخیم سست  
 ثنا کرد و لب را چنین کرد باز  
 بسی رنج بردم به عهد قجر  
 بریزد مرا خون چنین بیگناه  
 چسان خواجه بودم به طغرل تکین  
 سخن‌های بدخواه من گوش کرد  
 ز گفتار بدکینه گشتم سیاه  
 که جایم گزینند مردان دزد  
 بدان بر قجر آتش افروختی  
 از این دودمانت برآرد دمار  
 رگ از بازوانش بمردی فشاند  
 همه راز دل را به یک‌جا نهفت  
 بغلطید و گردید از غم زبون  
 شود سبز بذرش در این خاک تر  
 شود باغ سبز و برآرد ثمر  
 شود واژگون از قجر پادشاه

چو بسیاریان بود مرد درست  
 به درگاه ایزد ز روی نیاز  
 چو باد بهاری زدم بر شجر  
 بهشتی بدم دوزخم کرد شاه  
 درآوردم ایران به زیر نگیں  
 همه نیکوئی‌ها فراموش کرد  
 چو خورشید تابان بدم پیش شاه  
 چنین یافتم مرگ بر جای مزد  
 که من رنج بردم دلم سوختی  
 به هر قطره خون من روزگار  
 چنین گفت و فساد را پیش خواند  
 ز پوشیدن تن بیاسود و خفت  
 ز افسون بدخواه در روی خون  
 دریغا ندانست شاه قجر  
 چو باد بهاری زند بر شجر  
 به هر قطره خون آن بیگناه

### فتح هرات

نمودند افغانیان وسوسه  
 همی تاختندی بهم پادشان  
 یکی بر هری مهتر نامدار  
 یکی گشت افزون به نام و نشان  
 به سوی هری شد به‌قر تمام

هزار و دو صد بود و هفتاد و سه  
 سه سردار افغان در آن شارسان  
 یکی کابلستان یکی قندهار  
 در این کینه‌توزی ز گردنکشان  
 ز شهزادگان بود یوسف بنام

به منشور و فرمان شاه جهان  
 دوباره شکيبا نشد انگليز  
 عنان بر عنان تا به خاک هری  
 به شهری که آرام و در دست بود  
 نماينده شاه ايران به ارگ  
 بنه بر نهاد و بيامد به راه  
 چو دید اين چنين ناصرالدین گناه  
 به عمش بفرمود گیرد حسام  
 سپهدار و سردار عم گرام  
 بفرمود تا لشکر آراستند  
 همه کينه جوی و همه رزم خواه  
 کران تا کران لشکر کاویان  
 چپ و راست لشکر چو دوران سام  
 طلايه به پیش و دليران ز پس  
 همی راند هر سو سپاه و سوار  
 خروش سپاه و نهیب سوار  
 گرفته همه راه و بیراه شهر  
 خروش و فغان مرگ افغانیان  
 دو گوش فلک کر شد از بانگ توپ  
 چوسان حلقه لشکر به گرد نگیں  
 سپهدار چنين داد فرمان به قهر  
 درفشی عیان گشت سبز و بنفش  
 سواران شیر اوژن بختیار  
 به تخت هری تکیه زد ناگهان  
 به افغانیان آتشی کرد تیز  
 نمودند بر کابلی رهبری  
 نمودند کردار بس نابسود  
 عیان دید بر خویشتن روز مرگ  
 به طهران بيامد به درگاه شاه  
 فرستاد سوی خراسان سپاه  
 به افغان بپیچد عنان همچو سام  
 به مشهد روان گشت با احتشام  
 ز هر شارسان لشگری خواستند  
 همه شه پرستان با قر و جاه  
 کشیدند سر سوی افغانیان  
 گرفتند بر سر درفش حسام  
 نهادند پا بر سرخار و خس  
 گذر کرد از دشت و از کوهسار  
 تف آتش و خنجر آبدار  
 تو گوئی دو گیتی برآمد به قهر  
 نبرد دلیران بسته میان  
 که لشکر ز هر سو شده پایکوب  
 گرفتند و شد دشمن اندوهگین  
 سپه از دو سویه بگیرد به شهر  
 بس داشت مازندرانی درفش  
 رسیدند غرآن به برج حصار



دوال آشنا گشت بر طبل و کوس  
دگر چاره نبود بر این شور و قهر  
درفش یلان پرچم کاویان  
ز باروی دروازه فوج سپاه  
چوسان سیل لشکر به شهر هرات  
دلیران گشودند درهای شهر  
دمان گشت عم شهنشه حسام  
بفرمود تا سکه بر زر زنند  
از آن پس بفرمود کآید دبیر  
نوشتند با خامه زرنگار  
نویسم من این نامه را از هری  
ز شهر خراسان بیک ماه راه  
به اقبال و بخت تو ای شهریار  
جهان تا جهان باد بخت بلند  
رسیدم بدین شهر همچون بهشت  
به پدرام با لشکر بختیار  
کنون خاطرت شاد نامت بلند  
در این خطه دیگر بود صاف و پاک  
سر نامه با مهر کرد استوار  
چو آن نامه بگرفت شه از حسام  
به پاسخ فرستاد فرمان به نام  
به دیگر سران هر که را نام داد  
خراسان بدو داد و شهر هرات

ز آتش هوا گشت چون آبنوس  
که باران مرگ است بر روی شهر  
فرو کوفت بر برج افغانیان  
چو غرنده ابری بیامد به راه  
رسیدند کوشان به مرگ و ممات  
به هر کوی گشتند داخل به قهر  
به مسجد ثنا خواند شه را بنام  
به دل‌های گمراه آذر زنند  
نویسد همه کرده‌ها بر سریر  
که بادت همیشه جهان بر مدار  
به نامت نمایند فرمانبری  
رسیدم به شهر هری با سپاه  
نمودم به افغانیان کارزار  
که پیمودم این خطه را بندبند  
نهادم به دروازه زرینه خشت  
رسیدم به بازار و مسجد سوار  
که دارم سر هند و سند و خچند  
که سرهای گمراه فرو شد به خاک  
به طهران فرستاد پیک سوار  
دلش شادمان گشت بختش به کام  
سرافراز کردم تو را بر حسام  
لقب داد و شمشیر و انعام داد  
که گیرد کران تا کران مالیات

## خان خيوه

هزار و دو صد بود و هفتاد و یک  
ز خيوه برون گشت ديوى پليد  
از آنجا همى تاخت آن بى خرد  
شنيد اين چنين شاه در پايتخت  
ز يزدان طلب کرد کارى بزرگ  
به عمش فريدون بفرمود شاه  
فريدون به فرمان بشد رهنورد  
به هر منزلى با گروهى سوار  
همه لشكرش بود آهن جگر  
در آنجا همه آتش افروخته  
ز خيوه برون پرچم خان ترك  
چو ترکان رسيدند بر راه تنگ  
كله دار ترکان شده بى كمان  
عنانش ببستند از پيش و پس  
دمان گشت شهزاده از راه راست  
بفرمود تا هر كه از روى سنگ  
زمين پر ز آتش هوا پُرخروش  
سحرگه چو شد گرم ميدان جنگ  
همه لشكر ترك از روى زين  
چپ و راست آتش بدو تير توپ  
جگرخسته ترکان همه كينه خواه  
دليران پى افكنده بر كينه جوى

زمين بر مدار فلک گشت تک  
سر زه به زوار ايران برید  
که از مرز چیزی به غارت برد  
ز ترکان دژم خاطرش گشت سخت  
رهانيدنش آيد از کار ترک  
کند گرد اندر کمينش سپاه  
فراهم سپاهى برازنده کرد  
بيامد برون تا بر کارزار  
گرفتند در تنگه کوه و کمر  
بسى تير و زوبين بينداخته  
عيان گشت و آمد چو درنده گرگ  
خروشى برآمد ز هر لای سنگ  
جدا گشته از لشکر ترکمان  
پراکنده شد لشکرش چون مگس  
درفش دليران ايران بخواست  
بيندد به ترکان سر راه تنگ  
تف توپ لشکر بدرید گوش  
ز ترکان گرفتند ره بى درنگ  
گرفتند بر کف سلاح وزين  
پراز بيم ترکان شده پاىکوب  
رها کرده سردار خود را به راه  
نمودند از خانشان جستجوى

رها کرده شه را یسار و یمین	ز بیم دلیران ایران زمین
چو پیران ویسه شده پر ستوه	از این تاختن خان خیوه به کوه
زبان آتشین کار او ساختند	خروشان سواران بر او تاختند
نهادند بر جا سلاح و کمان	پراکنده شد لشکر ترکمان
که برگ بلا ریخت از آسمان	غمین شد دل خان خیوه چنان
یکی آه سوزان ز دل برکشید	چو از راه نزد فریدون رسید
به رزم سرخس از برای چه‌اند	بفرمود تا جنگجویان که‌اند
که اندر میانشان بود کینه‌خواه	ز پیکار خون ریختن این سپاه
سرانشان ببرند بر روی سنگ	به یک بهره فرمود دژخیم جنگ
بریدند و کردند بر نی سوار	سر خان خیوه در آن کارزار
چهل نیزه آمد ز ترکان به راه	چو تنها نباشد سر خان به راه
پاشید بر زخم ترکان نمک	هزار و دو صد بود هفتاد و یک
به حکم فریدون برآمد ز جای	به اسب و یدک با دم کرنای
به طهران فرستاد در پیش شاه	دو منزل یکی با خروش سپاه

### حمله انگلیسی‌ها به بوشهر و محمره

پناه کهان مهربان بر مهان	بزرگ است و بینا خدای جهان
که شد حمله‌ور لشکر انگلیز	غمم بر غم آمد بصر اشکریز
ز خشم و غصب دل پراکنده شد	چو دیدند افغان پراکنده شد
به خشکی به دم کرد لشکر بسیج	به بوشهر آمد کنار خلیج
به زشتی عیان گشت همچون جرب	به ماه دگر تا به شط‌العرب
که از آن شده هر طرف پایکوب	به هر سوی ساحل همی بست توپ
کشیده به پائین درفش کیان	همه مرز ایران شده پر زیان

غمین گشت شاه از چنین خودسری  
سفیر بریتانی از پایتخت  
به گستاخی آن لشگر بی لجام  
شه آن روز غافل ز هندوستان  
در آن لحظه سرگرمی انگلیس  
خبر چون نمی داشت از روی کار  
به پاریس آن مرد عاقل منش  
که ایران ز افغان و شهر هری  
نهنگ دژم در عوض زودتر  
برای همیشه شه تاجدار  
فزون بر همه کشور انگلیز  
زیانی چنان سخت آمد به شاه  
بریتانیا عاقبت یافت دست  
ز لندن چسان خار در بوستان  
سراسر در آن خاک همچون بهشت  
فریب بداندیش و آن کارزار  
به افغان فریبش چو شد کارگر  
حسام از خراسان به شه چیره شد  
از آنجا به شه داد پیغام سخت  
چو من نیک دانم به هندوستان  
مرا بود اگر رخصت کارزار  
به لشگر بدان جا همی تاختم  
چو سود آنکه پیمانت افروختم

بدانست باشد سخن از هری  
به تندی به لندن بیفکند رخت  
پر از درد روز وطن کرد شام  
نگردید با دوست همداستان  
فزون بود می بود بی مایه نیز  
سفیری فرستاد دل استوار  
چنین کرد پیمان به ترک روش  
سخن کوتاه آرد ز هر افسری  
ببندد ز بوشهر بار سفر  
نگردد ز افغانیان باجدار  
ز حق قضاوت رسد بر تمیز  
به زهر اندر آمیختی چاره خواه  
در خاک افغان به ایران بیست  
برآمد به بوستان هندوستان  
نشست اندر آنجا چوسان جغد زشت  
نمودند خود خاک خود واگذار  
حسام از هری زود آمد به در  
ز پیمان پاریس بس تیره شد  
که کردی مرا در میان تیره بخت  
بسوزش بود خاطر دوستان  
نمودم به دشمن بسی کارزار  
من آنرا که می باست می ساختم  
از این رأی و تمکین بسی سوختم

## شکست مرو

هزار و دو صد بود هفتاد و هفت  
در این سال مشنوم شاه قجر  
به سرداری عم والاتبار  
وزیر خراسان و میر عوام  
نمودند پیمان به شاه قجر  
به منشور شاه جهان فوج فوج  
دلیران به دست دو تن بی‌هنر  
بسی مرد جنگی در آن کارزار  
همه روی ایران عزادار شد  
دو نوبت سپه یافت بر مرو دست  
بکرد آن چنین کار صدر عوام  
سپاهی که می‌بود افزون ز شصت  
دژی را هم از دست ترکان ربود  
به صحرای سوزان سپاه و سوار  
لب تشنه صحرای سوزان و جنگ  
شتابان رسیدند بر خشک رود  
چو ترکان بر این حيله مجرای آب  
سپاهی که می‌بود افزون ز شصت  
عنان را بپیچید از راه خویش  
در این بازگشتن گل و لای راه  
ز یکسو گل اندر زمین خراب  
پراکنده آن لشکر بی‌پناه

که مرو از خراسان جدا گشت و رفت  
سپاهی بیاراست از سیم و زر  
که بُد حشمت‌الدوله کامکار  
خطاپیشه آشتیانی قوام  
که از مرو سازند ترکان به در  
به‌سوی خراسان بی‌آمد به اوج  
به کوه و به هامون نهادند سر  
نمودند یاران خود سوگووار  
که از تشنه‌کامی چنین خار شد  
ز ره بازگشتند و گشتند مست  
همه کار خود داد دست قوام  
عنان برعنان رفت نایافت دست  
که دیگر ز ترکان نشانی نبود  
نهادند سر جانب کارزار  
ندیدند دیگر مجال درنگ  
بدیدند که آبی در آنجا نبود  
بپیچانده کردند آن را خراب  
بر آن شد که آبی بیارد به دست  
دوباره ره خانه بگرفت پیش  
به شیران نر ساخت گیتی سیاه  
ز سوی دگر تشنه‌کامی ز آب  
فرو رفته اندر گل و لای راه

زیانی بیامد چنین سهمگین	که گردید شاه قجر خشمگین
ز بس خفت در آن زمین قد سرو	رخ لاله شد زرد از جنگ مرو
ز سردار لشکر به مرو و اخال	به جا ماند بر چهره‌اش ننگ و خال
ز هر فوج و هر دسته نصف تمام	به تلخی بدادند جان تشنه‌کام
چو شه ناصرالدین خبردار شد	ملالش فزون گشت و بیمار شد
به تادیب آن هر دو تن بی‌هنر	همی بود پویان رسند از سفر
چو دجال بر خر نشاندی قوام	به عبرت بگرداند پیش عوام
ولیکن چه حاصل ز باد افسره	که مرو از وطن شد جدا یکسره
زمانی نپائید گیتی عبوس	که افتاد آن خطه در جنگ روس

### حاج میرزا حسین خان مشیرالدوله

هزار و دو صد بود هشتاد و هشت	برازنده مردی پدیدار گشت
ز نو در جهان شادمانی کنم	به پیرانه سر نوجوانی کنم
بنازم به این کشور مهر و داد	که دارد چو کیخسرو و کیقباد
بنازم به این خاک عنبر سرشت	برد رشک بر آسمانش بهشت
گرامی زمینش کنام یلان	کمینگاه شیران و آهن‌دلان
فرازش چو مینو همه گرم و سرد	زند طعنه بر گنبد لاجورد
خدای جهان ساختش کرد پاک	سرورش هویدا ز زرینه خاک
شهنشاه او کوروش و اردشیر	خجسته چو بوذرجمهرش وزیر
ز صدر سلف تا به گاه خلف	همه پرغرور و همه پرشرف
به سلجوقیان خواجه ارجمند	به شه ناصرالدین دو تن سر بلند
نخستین خردپیشه دانا وزیر	چراغ هدایت امیرکبیر
چو در خون ایرانیان جوهر است	مشیرش به نیکی چسان گوهر است

حسین خان حاجی ز قزوینیان  
سپهدار و سالار و سردار و سر  
نمیرند این هر دو در روزگار  
چو بر صدر دولت بیامد مشیر  
ز شه یافت منشور قانون سخت  
مشیر اندر این طرح اول کس است  
به دربار دولت وجوه رجال  
به تفکیک هر کار از یکدگر  
چنین رسم بُد در زمان مشیر  
به مالیه و جنگ و کشور سه تن  
به فرهنگ و عدلیه بیگانه نیز  
زمانی که بگذشته بود از امیر  
به دوران مستوفی آن رسم بد  
به ویژه ز حکام و عمال شاه  
به قوت فرو ریخت این کار زشت  
دگر بهر اصلاح کار نظام  
فزونتر ز هر کار او بی هراس  
قبای دراز و کلاه بلند  
نوازش بفرمود ز اهل قلم  
به مالیه با دست مستوفیان  
به هر جا نمی داشت ایران سفیر  
به آموزش مردم هوشمند  
همه کار وامانده ز عهد امیر

وزیر قجر فخر ایرانیان  
وزیر مهین افسر نامور  
که بر هر دو ایران کند افتخار  
بیاراست کابینه از شش وزیر  
نهد مصلحت خانه در پایتخت  
هواه خواه کابینه و مجلس است  
به کنکاش از شه کند امثال  
بکوشند از هر خطا و خطر  
به درباریان بود کاری خطیر  
نهاد از بزرگان نیکو فطن  
به فرمان شه یافت اهل تمیز  
بدی رشوه خواری رواج از سریر  
فزون گشته در خاک ایران ز حد  
که می بود ایراد از آنان گناه  
به کشور پی افکند زرینه خشت  
به چاره گرائید و داد انتظام  
به پرداخت بر تن کلاه و لباس  
ز دربار و حکام بیرون فکند  
که فرهنگ گردد به کشور علم  
بفرمود توزین سود و زیان  
روان ساخت با پرچم و نقش شیر  
به خاک اروپا روان ساخت چند  
به گردش درآمد زمان مشیر

چسان مجلس و مسجدی پی فکند	به طهران بنا کرد کاخش بلند
برون ساخت دست توان ز آستین	به تجدید ایران به رسم نوین
به عدلیه دستور قانون نهاد	چو هموار کردی ره عدل و داد
که از علم و دانش شود چاره‌خواه	سروش نهان گفت در گوش شاه
کژی را برافکنده بنمود راست	به کنکاش قانون خود از شاه خواست
در رشوه‌خواری به کشور بیست	مرآن مرد دانای ایزدپرست
سه تن کرد افزون بر آن شش وزیر	به سال دگر آن گو بی‌نظیر
که مسئول دولت بود بر سپاه	به کابینه بگرفت فرمان ز شاه
به فرمانبری جمله بشتافتند	بزرگان به دولت فرا یافتند
بیاراست کشور ز اندازه بیش	چنین بود چندی به افکار خویش

### مسافرت ناصرالدین شاه به فرنگ

بر آن شد که شه بر اروپا رود	ز بعد هزار و دو صد شد نود
سخن راند هر روز بر پادشاه	وزیر هنرجوی با قر و جاه
نبینی به بوم و برش جای زشت	اروپا جهانی است همچون بهشت
سراسر بود کاخ و زرینه خاک	جهانی است خرم مکانی است پاک
فراز و نشیبش چسان مشک ناب	بود هر طرف جویباران گلاب
به هر بهره باغ است و آب روان	کران تا کران سوسن و ارغوان
پدید آمده دست کار آگهان	اروپا بهشتی است اندر جهان
اروپا بود مرکز شغل و کار	اروپا ز هر فتنه باشد کنار
نشسته به آرام انسان بود	در آنجا شب و روز یکسان بود
جهانگرد را می‌بود رهنما	به هر جا تئاتر است یا سینما
به هر بار خواننده و عیش و نوش	به هر شهرشان هست باغ و وحوش



به هر شهرشان هست دانشکده  
بود راه‌آهن به هر رهگذار  
فراهم به هر خانه نوشاب و قند  
به هر سو عیان لعبتی دل‌فروز  
جوانان خرامان به دنبالشان  
به پاریس و لندن همه شوخ و شنگ  
رخ عاج و گیسو بود تابدار  
چسان آبگینه زمین لعل‌ریز  
نبینی در آنجا یکی را غمین  
نباشد کس را ز کس واهمه  
همانجا که کار است باشد نگار  
به هر انجمن حرف آبادی است  
به پاتخت هر کشوری مجلس است  
ز دانش اروپا به راهش بود  
ز ماشین بکوبند پتک گران  
شده سنگ فولاد توپ کروپ  
چسان زنده لیکن ز بر پی برید  
به تاج و دواج از همه برتر است  
کسی نیست از پادشه بدگمان  
فزون است حسنش برون از شمار  
به قانون نظر کن نیابی گزند  
که سرگشته در کوه و هامون بود  
سلاح سفر کرد در دم به تن

دبستان فزون است هر دهکده  
همه جنگل و بیشه و مرغزار  
به هر جا عیان است کاخ بلند  
رخ گلرخان همچو تابنده روز  
خیابان خیابان پر از مهوشان  
نبینی شب تیره اندر فرنگ  
چو مور و ملخ در ره و رهگذار  
همه شهر یکباره پاک و تمیز  
عیان است عکس رخ اندر زمین  
مساوات مطلق برای همه  
در آنجا هم عیش است و هم هست کار  
به هر شهر و هر خطه آزادی است  
مصونیت ار هست بر هر کس است  
ز جمهور و مشروطه دانش بود  
به هر کارخانه صنعتگران  
بدل گشته شمشیر و زوبین به توپ  
جهانی است نیکو که تا ننگرید  
شه اندر اروپا به عزت سر است  
زر و مکنتش هست اندر امان  
نشاید بیان کرد یک از هزار  
تو گر تاج خواهی و گردی بلند  
که گر نعمتی هست قانون بود  
چو بشنید شاه از وزیر این سخن

چنین بود منظور آن پُر خرد  
 مگر اندر آن عصر شاه قجر  
 به بحر تمدن نماید شنا  
 ببیند ز نزدیک جوش و خروش  
 بدو گفت این سان جهان روشن است  
 ببیند همه دیدنی‌ها به چشم  
 ببیند که آن خطه عدل و داد  
 ببیند زمان و مکان و قلم  
 ببیند مصون‌اند مردم تمام  
 بود مهر قانون به دل‌ها چو سنگ  
 زبان برگشاد و برآمد به راه  
 گزین کرد از هم‌رهان بیست تن  
 بفرمود تا برکشیدند نای  
 به روز خجسته به قَر و کلاه  
 ز پاتخت بر جانب خاک روس  
 وزیر و شهنشه همه هم‌گروه  
 به روسیه چندی تن آسان شدند  
 رسیدند ز آنجا به مرز وین  
 چسان خواب خوش شاه با هم‌رهان  
 ز برلن به پاریس و لندن وزیر  
 به شه گفت اینست سعی و عمل  
 نه از شهریار و نه از کدخدای  
 تعدی نباشد در اینجا رواج  
 که شه را به خاک اروپا برد  
 به خاک اروپا نماید نظر  
 که شاید به قانون شود آشنا  
 که از خواب غفلت بیاید به هوش  
 که از علم و دانش چنین گلشن است  
 سر بدسگالان بگیرد به خشم  
 بود پر ز شاهان و مردان راد  
 ز مشروطه باشد در آنجا علم  
 که شاید به ایران کند اهتمام  
 درخشان چو خورشید باشد فرنگ  
 سراپرده بیرون بزد بهر شاه  
 همه از بزرگان پیر و کهن  
 دمیدند بر ناله کرنای  
 به سوی اروپا روان شد به راه  
 سراپرده برداشت با طبل و کوس  
 نظاره گذر کرده از دشت و کوه  
 ز دیدار گیتی هراسان شدند  
 بجوشیده با مردم آرین  
 همه تن به تن کرده سیر جهان  
 نشان داد آن را که بُد بی‌نظیر  
 که امروز بینی تو در هر محل  
 نیابی در این خطه هرگز خطای  
 رعیت نگردد در اینجا حراج

که قانون نماید تو را هوشیار  
که آزادی اسباب آبادی است  
شه خفته را خوب بیدار کرد  
کمان را به زه کرد و تیری فکند  
ز قانون به ایران تعالی شود  
از اینجا به ایران بری مستشار  
سپاهی بخواهیم و هم کشوری  
ز بیگانه باید گذاری رئیس  
به هر جای گیتی بود ناپسند  
به تهران بریزم بنائی کهن  
به هر کار کشور بیابم فلاح  
بریزم به کشور همه باصواب  
به رسم نوین می‌نمایم دو کار  
وز آن پس به فرهنگ کشور کنم  
به ماشین نمایم به ایران شیار  
بدو گفت خواهد ز کار آگهان  
در آنجا نماید یکی انجمن  
بگوید به آوردن مستشار  
به پاریس آمد به پیش وزیر  
که بر درد ایران شود چاره‌خواه  
که با نیو ایران کند گفتگو  
بیابی به شهرت چو سیدجمال  
اروپا ندارد به گیتی بلند

نظر کن به معنی تو در این دیار  
در این کشور از ریشه آزادی است  
بر او علم و دانش نمودار کرد  
چو شه را به دل یافت دارد پسند  
به شه گفت گر امر عالی شود  
نخستین قدم بایدت بیقرار  
به تنسیق مالیه و لشکری  
به هر شهر ایران برای پلیس  
که داروغه امروز بی چون و چند  
چو ژاپن فراگیرم از اهل فن  
چو از کشتی و توپ سازم سلاح  
پسند جهان نیست ظلم و عذاب  
همی گفت با قدرت کردگار  
نخستین قدم ساز لشکر کنم  
که گر رخصتم باشد از شهریار  
از این‌گونه گفتار شاه جهان  
ز پاریس از مردم موتمن  
سخن‌های شایسته آشکار  
گشاده رخ آن مرد عالی‌ضمیر  
ز هر در سخن گفت از امر شاه  
شگفت آنکه دادند پاسخ بدو  
که اندر اروپا کجا باکمال  
چنین مرد با دانش سودمند

## عاقبت حاج میرزا حسین خان مشیرالدوله سپهسالار

دریغا ز افسانه دیو و دد  
دریغا ز تاریکی جهل عام  
دریغا ز نادانی و روز بد  
دریغ از غرض رانی بدلثام  
شه اندر اروپا ز پاتخت دور  
نظر کن به پاریس کاری شگفت  
که لندن چسان پرده بالا گرفت  
سخن‌ها همه مخفی و آشکار  
ز بیگانگان باشد از مستشار  
مشیر اندر اندیشه بازگشت  
به کشور کند بذرمشروطه کشت  
که شه نیز فتوا برآورده است  
دگر هرچه می‌خواست آماده است  
بود حرف قانون به مانند توپ  
تماشا و دیدار خاک اروپ  
هرآن کس نخواهد به شه گمره‌ست  
به دور ستبداد قانون شه‌ست  
وزیر است می‌آورد مستشار  
پس امروز دیگر مشیر و مشار  
ندیدند چیزی به غیر از زبان  
به طهران دو سال است درباریان  
رواج تعدی شود دلپذیر  
مسلم بود گر نباشد مشیر  
شود رشوه‌خواری دوباره رواج  
اگر او نباشد به تاج و دواج  
عجیتر به دست همایون بود  
به پاریس گفتار قانون بود  
ز آئین اسلام چیزی نگفت  
چنان می‌توان دید خاموش خفت  
سخن‌های دین می‌شود دلپذیر  
ز هر راه بهتر ز رغم وزیر  
ز طهران رسیدش چنین تلگرام  
به پاریس گرم است شه بر مرام  
که با او وزیر تو باشد به کین  
شها پادشاهان نظر کن به دین  
همیشه به تخریب آئین بود  
دو سال است کاین مرد بی‌دین بود  
وزیر مسلمان هم او کافی است  
نظرهای ملت به مستوفی است  
به ناچیز دید و نگر دید رام  
شه اول چو دید این چنین تلگرام  
به طهران نوشت این چنین تلگرام  
ز راه نصحیت به عم گرام

شگفت است ما را بدین گفتگوی  
دو روز دگر یافت افسون شده  
ز طهران بیامد چنین تلگراف  
به سختی بخواهند از شهریار  
دریغا از این مردم دین پرست  
شهنشاه قاجار در بازگشت  
چو از مرز ایران گذر کرد شاه  
به طهران ز هر دسته از شهریار  
صریحا بخواهند از پادشاه  
چو شه این چنین دید در بازگشت  
به هنگام دیدار شاه جهان  
حسین خان خود از کار مستعفی است  
همه گفتگوهای پر آب و تاب  
دوباره همان کاسه گردید و آش  
به عبرت نظر کن بر آن روز بد  
فغان بزرگان و درباریان  
پس پرده بنشسته بازیگران

به تندی بکن آب رفته به جوی  
سخن‌ها همه زعم قانون شده  
که ملت گرفته طریق خلاف  
نماید وزیر از عمل برکنار  
که دین را نمایند اسباب دست  
به درباریان هم‌آواز گشت  
چنین تلگرافی بیامد به راه  
به عزل وزیرند در انتظار  
براند مر او را خود از نیمه‌راه  
ز قزوین فرستاد او را به رشت  
چنین گفت بر کهتران و مهان  
وزارت مقرر به مستوفی است  
فرو شد ز یک نقشه همچون حباب  
فتادند درباریان دور لاش  
که باقی بماند به بد تا ابد  
همه بود از بهر سود و زیان  
سخنگو بُد از جانب دیگران

### بنای مسجد و مجلس

بسا قرن‌ها طی شد از روزگار  
به گردونه این گنبد لاجورد  
بسا شهریاران زرین درفش  
به ایوان نهادند طاق رفیع  
بسا روز و شب‌ها گذشت از مدار  
بتابید با چهره سرخ و زرد  
نهادند ایوان سبز و بنفش  
به صنعت کشیدند نقش بدیع

ز صخره ستون‌ها به پا کرده‌اند  
چنین مسجد و مجلس هست کم  
به مخلوق و خالق بنائی نهاد  
یکی خشت زرین یکی زرورق  
یکی معبد مرد روشن‌روان  
یکی مسجد و جای اسلامیان  
بنش بر زمین و سرش بر هوا  
که تا روزگار است آن هر دو هست  
که سازند مخلوق و خالق شریک  
که آرد بر او رشک باغ بهشت  
چسان سلسبیل آبش اندر گذر  
که ملت از او یافت دست توان  
که جاوید ماند مکان خدای  
که زد این چنین تاج عزت به فرق  
که اندر مکانش شود پخته خام  
شد همپایه در آسمان با ملک  
به گیتی بخوانند افسانه‌اش  
بود ذکر مخلوق و خالق شریک  
سعادت هویداست از خاک او  
بماند بر او غرفه واپسین  
ز دانش به جنت بگیرد مکان  
به فرخنده نامش بود برقرار  
بشد تاج و تختش فرو چون حباب

کلیسا و مسجد بنا کرده‌اند  
ز بعد از صنایع دوران جم  
چو حاجی حسین‌خان صدر مه‌اد  
یکی جای خلق و یکی جای حق  
یکی همچنان کاخ نوشیروان  
یکی بهر کنکاش سود و زیان  
یکی بهر مردم یکی از خدا  
پی افکند آن مرد ایزدپرست  
چنین است کردار مردان نیک  
شود خانه مرد نیکوسرشت  
گرانمایه خاکش چو کحل بصر  
شد از آتش عشق آبی روان  
بماند چنین نام نیکان به جای  
از آن بر رخی عشق برجست برق  
به کاخش ستون کرد سنگ رخام  
بنش بر زمین و سرش بر فلک  
بنای عدالت شود خانه‌اش  
چو زین باغ و مسجد رود نام نیک  
بنائی است با نیت پاک او  
دبستان اطفال و طلاب دین  
نکونام و پاینده ماند چنان  
مرا این مسجد و مجلس استوار  
محمدعلی کرد کاخش خراب

به توپ ستم بست آن خانقاه	برافتاد از عزت و تاج و گاه
جهان تا جهان نام آن سرفراز	به مشروطه ماند زمانی دراز
به مجلس بگویند نامش بلند	که او کاخ مشروطه را پی فکند
روان حسین خان صدر مهباد	شود شاد کو این بنا را نهاد
خدایش نماید به رحمت غریق	که نیکی بود این چنینش طریق
مراین مسجد و مجلس شهری	سرافراز و باقی به درگاه کی

### میرزا ملکم خان

چو نام بزرگانم آید به یاد	به وجد آیم از حالت و کام شاد
ندیدی تو بیسمارک ایران که بود	غم و ناله‌اش در جهان از چه بود
بزرگ اختر آسمان هنر	وزیر فرنگی مآب قجر
خروشان چو ملکم شد از پیش سیل	اول اختری بود و زدچون سهیل
نخفت و نیاسود در عمر خویش	که تا حرف قانون بیاید به پیش
بیفشاند دست و بیفشرد پای	نکوهید از کرده نابجای
به دوران شه ناصرالدین به مهر	به ایران فروزنده بگشود چهر
به سحر بیان در جهان بُد نشان	دمش بود چون کوه آتشفشان
میان رجال فرنگی مآب	سپهر هنر بود چون آفتاب
به بیداری ملت و پادشاه	همی بود کوشا به بیراه و راه
دم عیسوی داشت همچون رطب	بدی شهره اندر جهان ادب
جریده‌نگاری به قانون نمود	پراکنده در کوه و هامون نمود
چو گردید ملکم به ایران علم	بیاورد گیتی به زیر قلم
به لندن زمانی ز هر نیک و زشت	سزاوار ایران به قانون نوشت
به ملکم فراخ جهان تنگ بود	که مردی خردمند و بیرنگ بود

در اسفار شاهان به خاک اروپ	چو آموزگاران بُدی پایکوب
به هر حيله می داد پندی به شاه	که شاید بجوید از آن رخنه راه
ز آثار آن مرد پر التهاب	به ایران بجا مانده چندین کتاب
به ایران فراماسیون کار اوست	فراموشخانه ز افکار اوست
ز هنگامه جویان نهان جست راه	که قانون کند رخنه در طبع شاه
در آن انجمن کوششی داشت سخت	که افزون کند در "لژ" از پایتخت
شب تیره از مردم شایگان	بر آن لژ سپردند سر رایگان
به سوگند پنهان لژی ساخته	ز خود بی خبر گشته دل باخته
کمینه سخن حفظ اسرار بود	که آن خانقه جای احرار بود
شنیدم در آن خانه شاه جهان	روان گشت در نیمه شب ناگهان
ز اشراف و اعیان چو شد سهمگین	شه از آن جماعت بشد خشمگین
چسان شیخ هادی در او داشت دست	چو آمدش هنگام رغبت نشست
دگر از بزرگان محکم امین	چسان پشت ملکم بدی در کمین
ز بازرگانان باعتبار	حسن بود حاجی نه در آشکار
ادیب الممالک ز اختیار بود	دلش پاک و خالی ز اغیار بود
فروغی در آن لژ فروغی نداشت	به امید یاران در او پا گذاشت
چو از کار آن لژ زمانی گذشت	دل شاه از آن چیرگی تیره گشت
عیان دید رسوائی و بوی خون	ز ایران بفرمود او را برون
به ایران دریغ آمدش زندگی	که می داشت ملکم برازندگی
بفرمود ز ایران جلای وطن	که رخت سعادت نماید به تن

### مظفرالدین میرزا ولیعهد

ولیعهد ایران و شهزادگان

زمانی نظر کن به ذریادگان



سه شهزاده اندر زمان پدر  
 بگویم کنون از ولیعهد شاه  
 چهل سال در انتظار خبر  
 به تازیدن اسب و صید شکار  
 لب ساغر و بزم رامشگران  
 سر زلف خوبانش زنجیر و دام  
 جهانی گرفته به خود دست کم  
 چو خود پیروانش همه بیقرار  
 به آن کس که با غم زید روز سخت  
 به طهران همه چشم‌ها دوخته  
 شده اهل دبه همه یکسره  
 نهاده دل اندر بر دوستان  
 چو خورشید هر روزه تابد به کوه  
 غم انتظارش نموده عبوس  
 چو آن رأی و فرمان بماند کنار  
 دلش نرم و با مردمان مهربان  
 تنش بود بیمار و دائم علیل  
 ز هر حرفه عاری مگر مشق توپ  
 به اذکار و اوراد بااعتقاد  
 به آقای بحرینی روضه‌خوان  
 به ایام غریدن آسمان  
 به تبریزیان در فراز و نشیب  
 به بذل و کرم شهره اندر جهان

به هر خطه‌ای یک نفر بهره‌ور  
 نشسته به تبریز و چشمش به راه  
 نشست پیک طهران نیامد ز در  
 سرش گرم و می‌بود در انتظار  
 بط و بربط و رود خنیاگران  
 تن شادمانش به عیش مدام  
 گر عالم نباشد به مهرش چه غم  
 شده خسته از آتش انتظار  
 کند شادمانش به هنگام بخت  
 چو شهزاده از مهر دل سوخته  
 نشسته به خلوت‌گهش مسخره  
 که روزی نشینند در بوستان  
 بتازند بر ری همه هم‌گروه  
 فتاده چو سنگی به شاهنگ روس  
 فزون می‌شود آتش انتظار  
 خدا ترس و با جودت و ناتوان  
 ز بسیاری کودک و زن معیل  
 به ذکر مصیبت به حد وجوب  
 به افراد دربارش بااعتماد  
 سبک کرده از روضه‌اش استخوان  
 چسان کودک از خرقه گیرد امان  
 تمایل فزون باشدش بی‌حسیب  
 ز چهرش عیان مهر شاهنشهان

نیایی از این دودمان بهتری	ز افراط و تفریط ار بگذری
به مشروطه او داد آخر توان	چو می داشت او خاطر مهربان
به روزی کند این شجر را ز بن	خبر داشت کاین سیل بنیان شکن
ولی ملت آن روز مایل نبود	ز حریت آن روز غافل نبود
به دور ولیعهدیش بُد علم	به آزادی نطق و طبع و قلم
در این نکته بسیار باریک بود	به مردان بیدار نزدیک بود
به مشروطه زد تکیه بر تاج و تخت	چو این مایه در دل بُدش روز سخت
خودش زود فرمان مشروطه داد	که دیدیم هنگام فریاد و داد
به عدل مظفر بشد نامور	همای سعادت زدش بال و پر
که باشد به تاریخ مشروطه بهر	بود زنده نامش همیشه به دهر

### ظل السلطان و حسینقلی خان بختیاری

که از دست بد جای آباد نیست	خردمند از این قصه دلشاد نیست
بر آن شهر مینو بیفکن نظر	دمی کن به سوی صفاهان سفر
بدان سان که بگذشت تیر از کمان	مرا بیم آید شوی بدگمان
چسان چیره شد بر عیان و نهان	که شهزاده مسعود در اصفهان
بدل جای شاهان به میخانه کرد	همه جای آباد ویرانه کرد
بزد تیشه بر ریشه خشک و تر	ز کین سلاطین پیش از قجر
ز اهواز و شیراز و کرمان و بم	ز کرمانشهان تا عراق عجم
از آن مرد بدکینه اندر ستوه	بروجرد و الوار تا پشتکوه
بریدند از اهل ایران امان	در این خطه هفده نفر حکمران
روان ساخت در مملکت جوی خون	چو شهزاده هم سنگ چنگیز دون
به تفریح خنجر زند بر بصر	چو شهزاده مانند بخت النصر

برافکند از پایه نقش جهان  
نمک خورد و آخر نمکدان شکست  
به طهماسب و شهریار کبیر  
به جای سلاطین به رشک بهشت  
به تصویر شاهان با اقتدار  
شگفت ار نگیری از آن دیو خوی  
ندانم چه کین داشت با صوفیان  
گمانش بُد آثار عباس شاه  
بدان دست منحوس آن زشتکار  
به فرمانروائی مراین زشت‌روی  
یکی کار برجسته بدعهد کرد  
سر بختیاری قلی‌خان حسین  
به نخجیر روزی به صید شکار  
شب آمد هوا گشت طوفان سخت  
ندانست شهزاده اندر کجاست  
ندارد خبر از یل بختیار  
به خاطر رسیدش که در جلد اسب  
پیاده شد از اسب و بگرفت تیغ  
نکرد هیچ پرهیز از رنگ خون  
تهیگاه مرکب چو بُد گرم گرم  
شب تیره آن سرور بختیار  
همی بیم از آن داشت گرگش درد  
چو جوینده گردید و برداشت گام

به ویرانه تبدیل شد اصفهان  
چو هفت دست گردید با خاک پست  
بپوشید با گچ نقوش شهیر  
بپوشید آن کاخ رفعت به خشت  
ز گچ ساخت پوشیده نقش‌ونگار  
کنی تا ابد لعن و نفرین بدوی  
که می‌برد آثارشان از میان  
شود از چنین زشت‌کاری تباہ  
بزد تیشه بر روی نقش و نگار  
به تخریب آن خطه برد آبروی  
به خون ریختن لب پر از شهد کرد  
بدو نیکوئی‌ها ادا کرد دین  
ز همراهیانش بشد برکنار  
ز باد هوا گشت وارون درخت  
چسان مرده اندر دم ازدهاست  
ز سرما شود خشک درجا سوار  
پناهی بجوید چو آذرگشسب  
بدرید او را شکم بی‌دریغ  
ز سرما پناهنده شد بر درون  
دل‌اور بخواید در جای نرم  
پیاده فرستاد و هر سو سوار  
و یا خرس و کفتار کامش درد  
دویده فتادش به اسب و لجام

عیان دید اسب نمانده سوار  
 چو ایلخانی از مرکب آمد فرود  
 بیامد به پیش دریده شکم  
 به گرمی کشیدش ز مرکب برون  
 دم مرگ و در حالت احتضار  
 پیامی فرستاد و آمد طیب  
 ز رنجش رهانید و کردش علاج  
 بر آئین شهزاده چندی گذشت  
 به هر هفته بودند در پیش هم  
 بود ایلخانی به شهزاده دوست  
 بر آن مهر و منشور از روز صید  
 چنین مهربانی عیان و نهان  
 به ناگاه آن دیو بی اعتبار  
 به مهمانسرایش فرو بست چشم  
 یل بختیاری دل اندوهگین  
 به فرمان بستند دست و سرش  
 به پاداش خدمت به نسل قجر  
 چو تخمی به کین کاشت در روزگار

بزد بر سر خویش و بگریست زار  
 زمین پر ز خون زیر شهزاده بود  
 دلش شاد آمد غمش گشت کم  
 ز چهر و تنش پاک کردند خون  
 به چستی نمودند او را سوار  
 رهانیدش از مرگ و دم بی شکیب  
 که تا خود بگیرد ز کینش نتاج  
 میانشان نکوئی پدیدار گشت  
 زدودند غم از دل ریش هم  
 دو مغزند گوئی به یک زیر پوست  
 بود مهتر و کهترانش به کید  
 شده شهره در مردم اصفهان  
 برآمد به پاداش روز شکار  
 چو بی مایگان اندر آمد به خشم  
 زیانی بیامد بر او سهمگین  
 کشیدند در خون خود پیکرش  
 پر از آرزو عاقبت داد سر  
 زمانی نپائید و خود گشت خوار

### کامران میرزا نایب السلطنه

به پایتخت با حشمت و هیمنه  
 چه امروز رسم جنوب و شمال  
 بدین گونه بر کام دل از دو راه

نباشد به جز نایب السلطنه  
 به نیسان رسیده به حد کمال  
 بود بهره‌ور هر دو فرزند شاه

شمال است بر نایب السلطنه  
بود سهم شهزاده کامران  
لقب دارد از شه امیر کبیر  
حقوق سپه جملگی نان اوست  
فروغش فزون است بر تاج و گاه  
بود صدراعظم از او بیمناک  
نه در پای کفش و نه رختی به تن  
که بر امر سردار افخم بود  
شود سال یکبار طهران حراج  
به لشکرنویسان همه واگذار  
به سردار افخم همه بر درند  
نه من دیده‌ام نی در ایران پناه  
وز آنان به هر کوی و بر گزمه داشت  
چنان‌دان که در شهر شاه است خواب  
ز تن پوش مردم بجوید گناه  
یکی را به قنداقه کوبد به دست  
به طهران بُد از نایب السلطنه  
ز دست پسر کی شدی چاره‌خواه  
نگشتند با یکدگر سازگار  
تحمل نمی‌بود و نام سپاه  
رژه بود می‌دید سان سپاه  
لباسی به تن کرده با روی قهر  
روان گشته اندر پی کسب و کار

جنوب است مسعود و با هیمنه  
خراسان و طهران و مازندران  
سپهدار و سردار شاه و وزیر  
قشون سر به سر زیر فرمان اوست  
به مهر دل اندر بر پادشاه  
ندارند این هر دو از شاه باک  
بود فوج سرباز هیزم‌شکن  
تماشای سرباز پر غم بود  
بود فوج مخصوص بر صفحه عاج  
شده نقد و جنس سپاه و سوار  
سران محلی همه افسرند  
از این زشت‌تر روزگار سیاه  
به پاتخت یک فوج نظمیه داشت  
از این فوج مردم همه در عذاب  
سر هر گذرگاه سرباز شاه  
یکی را بگیرد به عنوان مست  
فزونتر ز سی سال این وا همه  
همی ریخت مهر دل از صدر شاه  
فراوان چو بگذشت ز او روزگار  
جز از گنج و گنجور و آن دستگاه  
همه ساله هنگام نوروز شاه  
گروهی ز اوباش و الواط شهر  
پس از سان میدان بسی آشکار

چنین بود دوران آن بیست سال

که شهزاده می بود اینش خصال

### تولد سید جمال الدین اسدآبادی

ز نو توسن طبع جولان گرفت  
در این کاروان بانگ دارد جرس  
ز غفلت هرآن کس که در راه نیست  
چو سیل دمان آدمم این زمان  
نمیرد هرآن کس که دارد مراد  
هزار و دو صد بود و پنجاه و چار  
به خاور زمین گشت نوری پدید  
یکی اختر از پشت سادات دین  
در آن عصر تاریک و قرن ستوه  
بر آن دامن برز و مهد امید  
شد آباد گوئی بداد این سروش  
به مولود خود این چنین داد نام  
به دامان مادر به رنج پدر  
که چون بود بیخ و تبارش به باغ  
نهالی برآمد در آن مرز و بوم  
به سال هزار و دو صد شصت و شش  
پدر دید شادان دل نونهال  
به طهران بیاوردش اندر نخست  
بزرگان که گوهر چنین سفته‌اند  
چو شد پایور از علوم و شرف

قلم مشک تر از غزالان گرفت  
که دارم به ایران بسی هم نفس  
در این ناله همراز آگاه نیست  
که نام بزرگی برم بر زبان  
ببیند به گیتی بزرگان راد  
ز کانی بر آمد دری شاهوار  
که بر روح افسردگان جان دمید  
به پیروزی آمد به روی زمین  
درخشید نجمی ز الوندکوه  
چو خورشید تابان به دوران رسید  
که سید جمال است دارم به دوش  
جمال ابن صفدر ملک احتشام  
به ده سالگی آمد از آب در  
بتابید نورش چو تابان چراغ  
چو ناهید بودش به ایران قدم  
برآمد ز تحصیل و راه و روش  
بدو کرد تدریس علم و کمال  
که فرهنگ و دانش بیابد درست  
خردمند و دانشورش گفته‌اند  
به دانش بیفشرد پا هر طرف

به شهر نجف یافت منظور خویش  
به یک چند آن نونهال جوان  
به یک روز یک ماه و یک ماه سال  
شهبابی شد از حکمت و علم و دین  
نکوئی چو می‌دید از مرتضی  
چو آموخت فیض گل از بوستان  
خرد یافت اندر علوم جدید  
چو شد بحر مواج اندر کمال  
برآمد چو گنجی پر از در و لعل  
چو دریای جوشنده بگرفت موج  
میان بزرگان به گاه سخن  
به گاه سخن گشت چون اژدها  
به نیش قلم یافت پرمايه بهر  
چسان مطلع‌الشمس از آسیا  
حکیم و علیم و فهیم و ادیب  
توانا و دانا و دانش‌پژوه  
به هر محفل و مجلس و انجمن  
خرد را و جان را نوازش نمود  
ز هندوستان جانب مکه رفت  
پراکند و آکند و شد پایکوب  
در آن خاک مینو چو آماده گشت  
بیاد وطن گشت آتش نهاد  
بیفتاد صیش به طرف جهان

روان شد بدان خطه با قر و کیش  
بیاموخت معقول و علم بیان  
برآمد به ادراک نیکو خصال  
چو خورشید تابنده در فروردین  
به تسلیم بودش به نیکی رضا  
روان شد از آنجا به هندوستان  
روان اندرش گوهر آمد پدید  
درخشید یکباره سید جمال  
به سرمایه اندر زمین تازه نخل  
به گردون گردنده آمد به اوج  
فزون شد ز هر فیلسوف کهن  
به ژرفی چسان جوی بی‌انتهای  
به علم و ادب همچو لقمان دهر  
بزد طعنه بر گوهر کیمیا  
شهیم و همیم و زعیم و نقیب  
چسان موج دریا به دامان کوه  
به دانشوری گشت مرد سخن  
فروغ سخن پیش دانش نمود  
از آنجا به بغداد از مکه رفت  
ز بغداد آمد به خاک اروپ  
چسان کان پر از لعل و بی‌جاده گشت  
ز لندن به پاریس کارش فتاد  
بگفتند وصفش کهن و مهان

برآمد بدان قَر و نیرو روان  
به طهران بزد خیمه‌اش ناگهان

سوی خاک ایران گشاده زبان  
برافروخت چون آتشی در جهان

### سید جمال‌الدین در افغانستان، مصر، ترکیه و اروپا

فرشته گریزد از آنجا که دیو	به دل‌های گمراه گردد خدیو
چو دیدار اهریمن آرد ملال	کند پاره زنجیر خود را غزال
هنرپیشه هر جا کشد رخت خویش	فراز و نشیبش بود بخت خویش
چو دانست آن سید پاک‌زاد	ز شاه قجر نیست حاصل مراد
بیفشاند تخمی به دل‌ها نهان	بفرمود ترک همه هم‌رها
ز طهران بفرمود عزم سفر	به سوی خراسان بشد رهسپر
وز آنجا روان شد چو آب زلال	به فغان بی‌مود دشت و جبال
به کابل چو آمد مه مهرجوی	از او دوست محمد <sup>۲</sup> بشد کامجوی
دریغا که از خانه مهمان برفت	هم از خاک افغان به افغان برفت
چو آموخت فیض گل از بوستان	از آنجا روان شد به هندوستان
به میثاق <sup>۳</sup> اسلام و جنگ صلیب	ز دل‌ها همی شست بیم و نهیب
از آنجا روان گشت آن با تمیز	ز اسکندریه به مصر عزیز
به الازهر مصر نشر خطاب	زمانی بفرمود طبع کتاب
به توفیق یاران ز سود و زیان	بیان کرد میثاق اسلامیان
به قسطنطنیه از آن خاک پاک	روان گشت چون نوگلی تابناک
میان دو کشور به پیمان و عهد	بکوشید و بر کامشان ریخت شهید
بدل گشت عزم رحیلش به راه	دوباره به مصر آمد از حکم شاه

<sup>۲</sup>- دوست‌محمدخان، امیر افغانستان

<sup>۳</sup>-میثاق اسلام همان اتفاق بین ممالک مسلمان می‌باشد



هزار و دو صد بود هشتاد و هفت  
 عزیز امین سرور موتمن  
 به حزب وطن گشت یار و جلیس  
 به نشر خطابه به نطق و سخن  
 مدد کرد بر انجمن پرنهیب  
 هم از بینش و دانش آن ارجمند  
 به هر انجمن داد، داد سخن  
 بیفتاد صیش چو توپ کروپ  
 نمایندگی یافت از خاک شرق  
 به پاریس آن نیو عالیجناب  
 ز ترک و ز ایران و مصر و عراق  
 سه سال اندر آن شهر بی دستیار  
 ز نامش بزد آتش بارقی  
 به نشر عقاید سخن‌ها نوشت  
 به خاک اروپا علمدار شرق  
 چو ترکان نمودند از او ثنا  
 به توحید اسلام و جنگ صلیب  
 به تهذیب اخلاق و اصلاح درد  
 ز مهجوری و خواب مشرق زمین  
 چو می بود بیدار و دانش‌پژوه  
 ز قسطنطنیه در آن شهر رفت  
 بیاراست یک مجمعی از یمن  
 بکوشید پرکینه از انگلیس  
 نکوهش بفرمود با اهل فن  
 همیدون سزاوار جنگ صلیب  
 در آن خطه و سازمان شد بلند  
 به انجام میثاق مصر و یمن  
 ز مصر و یمن تا به خاک اروپا  
 اروپا زند تاج رفعت به فرق  
 بیفکند از جهل مشرق حجاب  
 بکوشید شایان کنند اتفاق  
 یکی نامه بنوشت و داد انتشار  
 به پاریس از عروه الوائقی<sup>۴</sup>  
 نمود آنچه می‌بودشان کار زشت  
 بزد تاج آزادگی را به فرق  
 نوشت جزوه نام ام‌القراء<sup>۵</sup>  
 بکوشید در روز و شب بی‌شکیب  
 به پاریس سعی حکیمانه کرد  
 دل آزرده می‌بود چهرش غمین  
 ز خواب وطن داشت رنج و ستوه

<sup>۴</sup> روزنامه عروه‌الوائقی که در پاریس انتشار می‌یافت و تحت نظر و اداره مرحوم سیدجمال‌الدین اسدآبادی بوده است.

<sup>۵</sup> رساله ام‌القراء که در پاریس برای مرتبه اول منتشر شده و شامل عقاید سیدجمال‌الدین است.

## سید جمال‌الدین و ناصرالدین شاه در فرنگ

که مردی به کردار او می‌طنید	به پاریس شه ناصرالدین شنید
ملالش فزون کرد و شد پایکوب	به‌ویژه تماشای خاک اروپ
که ایران فرو رفته در زیر میخ	به دستور خود گفت دارم دریغ
بود آسیا را چنین سرنوشت	از او بود رشکش چو باغ بهشت
به ما روز روشن چنین گشته شام	اروپا بدین عزت و احتشام
چرا لب ز قانون فرو بسته‌ایم	چرا ما چنین زار و دل خسته‌ایم
به کاشانه ما مکان کرده بوم	چنین دلگشا گشته این مرز و بوم
به ویرانه ما همه دردمند	اروپا بدین سان بود سربلند
بود خاک دارا چو ماتم‌کده	بهشت است یکسر ده و دهکده
سزاوار باشد به ما بندگی	گر این است اندر جهان زندگی
نهالی ثمر ده نمائی به راغ	به ناچار باید کز این سبز باغ
به ما برسپارند از اهل فن	به پاریس و لندن بگوئی سخن
که باشند مردان با ابتکار	کنی منتخب یک دو تن مرد کار
دلش شاد گردید و برگشت باز	چو بشنید دستور <sup>۶</sup> گردن‌فراز
که ایرانش از بند آزاد گشت	ز پیش آمد نیک دلشاد گشت
بزد نعل وارون شه را به روی	به پیش آمدش موقع گفتگوی
مگر آنکه از پادشه داد شد	به‌شه گفت گیتی نه آباد شد
در اینجا نمودم طلب مستشار	به فرمانت امروز ای شهریار
بود به که ناخن بود از بدن	به پاسخ شنیدم من از اهل فن
ز نیکان دیگر بود نیک‌تر	به درمان فرزند مهر پدر

---

<sup>۶</sup>حاج میرزا حسین‌خان سپهسالار (مشیرالدوله) بوده است، که در سفر اول ناصرالدین‌شاه به فرنگ ملتزم رکاب بوده است.

که در شهر پاریس مهد کمال  
برون گشته از کان ایران چو زر  
به طهران هم او بود یک چند پیش  
ز کار سیاست تهیدست نیست  
هم او هست دانشور و با کمال  
مناسب‌تر از او کجا مستشار  
اگر امر عالی بگیرد قرار  
شهنشاه قاجار گفتا بدوی  
مشیر<sup>۷</sup> از چنین گفته گردید شاد  
فرستاده را داد در دم پیام  
همه آرمان‌ها که در دل بُدست  
به ایران از این پس به وی شاد دل  
ثناگوی شه باش روز نوید  
هر آن را که شه می‌کند جستجوی  
چو سید چنین یافت پیغام شاه  
بیامد به سامان مه مهریار  
جهاندار گفتا که نیک آمدی  
بدو گفت وصف تو بشنیده‌ام  
چنان بر دل من تو جا کرده‌ای  
شنیدم تو را خون ایرانی است  
تو باید نمائی به ما رهبری  
به ایران بکوشی به اصلاح کار

بود سیدی نامش سیدجمال  
اروپا ندارد چو او نامور  
به‌ویژه که باشد مسلمان به کیش  
سرش گرم ایران ولی مست نیست  
بود شهره اندر جهان سدجمال  
توان یافت کآید به ایران به کار  
به احضار گیرد سزاوار بار  
شرفیاب گردد کند گفتگوی  
که تیر از کمان جست و نیکو فتاد  
که شد روز مردی و گاه قیام  
گرامی نظر کن که کامل شدست  
که تیر امیدت نیامد به گل  
که با شاه عازم به ایران شوید  
بگو آب رفته بیارم به جوی  
کمر بست و شادان روان شد به راه  
ثنا گفت آن دم بر شهریار  
شدم شاد فرخنده پیک آمدی  
به دل مهر حسن تو ورزیده‌ام  
که گوئی تو خود پیش من بوده‌ای  
به ایران کنون بذر نادانی است  
که ایران بدین جا کند همسری  
کنی بی نیازم ز هر مستشار

---

<sup>۷</sup>مرحوم مشیرالدوله سپهسالار صدراعظم وقت است.

ببین نیک ما را که باید چه کرد  
همه کار نیکو به یکسر کنی  
کلید در این فروزنده گنج  
به افکار نیکو منم یار تو  
ز من ایمنی گیر و پیکار کن  
تو را می‌نمایم به ایران وزیر  
کنی دست در پنجه بی‌هنر  
دل خویشتن را متین دار و شاد  
ز اولاد من تا به رعیت تمام  
سوی خانه خویشتن روی کن  
به پیش آی و از من مشو دورتر  
کنم عهد و میثاق در پیش تو  
از این به چه باشد که در ملک خویش  
به شوق فراوان مرا آرزوست  
تو را بینم امروز دل آتشین  
نآید که خاموش آتش شود  
ندارم کسی را چو تو مرد کار  
کنون می‌سپارم که تا بی‌درنگ  
بریزی تو بنیاد طرح جدید  
مرا راه‌آهن بود آرزو  
سلاح از اروپا بخواهیم و توپ  
شوم شاد اگر زود آئی به ری  
به فرهنگ ایران که صفر است هیچ

به کشور کنی آنچه را هست درد  
ز دانش علاجی به کشور کنی  
به دست تو باشد اگر هست رنج  
به ایران شوم من نگهدار تو  
مشو سست و در کشورت کار کن  
که باشی به کابینه پشت مشیر  
که ایزد نماید تو را نامور  
بزن چنگ روئین تو بر بدنهاد  
نمایند بر رأی تو احترام  
ز دل فکر و اندیشه یک سوی کن  
به قوت بکن هر چه پرزورتر  
به قانون حمایت کنم کیش تو  
کنی سعی و کوشش ز اندازه بیش  
به ایران نمائی هرآنرا نکوست  
به افکار نیکو بسی دلنشین  
سر شورمندت به رامش شود  
که بینم تو را مرد خدمتگزار  
به ایران شوی رهسپر از فرنگ  
که آثار نیک تو گردد پدید  
سخن هر چه داری به یک‌جا بگو  
که ایران شود هم طراز اروپ  
که بر کاخ رفعت گذاری تو پی  
بکن سعی و طومار غفلت بیچ

ز روحانیان نیز غافل مباش  
خبر دارم از کار درباریان  
هر آن را بگویم فزون است درد  
کنون باز گویم که باید چه کرد  
که سازند در جهل ملت تلاش  
به ایران ندارند غیر از زیان

### پاسخ سید جمال الدین به شاه

به پاسخ بدو گفت کای شهریار  
جهاندار و با شوکت و قَر و بخت  
کران تا کران زیر فرمان توست  
دل شاه ایران ز غم شاد باد  
مبادت به بی‌مهری روزگار  
چو خواندی مرا تا بیایم به ری  
به هرجا که باشیم و هرجا که هست  
چو فرمان ز شاه است خدمت رواست  
ز خدمت نیچیم سر هیچ دم  
سخن‌های خسرو برازنده است  
خرابی ز جهل است و غفلت از او است  
ولیکن چه سازم که درباریان  
چو دیوار پیوسته گردد خدیو  
ز سوی دگر خیل شهزادگان  
بتر از همه جهل و نادانی است  
چو زالو فتاده به اموال خلق  
چنان روز ایران شده تیره‌گون  
تو از حال ملت نداری خبر  
توئی در جهان خسرو نامدار  
به ایران توئی صاحب تاج و تخت  
تو گنجور و گنجینه ایران توست  
ز یزدان تو را کشور آباد باد  
به قَر و هما خاطرت سازگار  
سر و جان فدا باد بر تخت کی  
تو شاهی و ایرانیان شه‌پرست  
که سرپیچی از امر شه ناسزاست  
اگر جان بخواهی بریزم به دم  
که هر یک به جا دُر تابنده است  
به درمان دردش مرا آرزوست  
ندارند سودی چو روحانیان  
فرشته‌گریزان نموده است دیو  
بلائی شده جان آزادگان  
که کشور چنین رو به ویرانی است  
فرو برده در خاک ایران به حلق  
که بیم است تخت تو گردد نگون  
که اینان چه آرند او را به سر

خرابی کشور ز دربار توست  
در ایران کسی صاحب مال نیست  
عیان هر چه بینی بود ناصواب  
بزرگان دولت به لهو و لعب  
رعیت که سرمایه باشد به پول  
جهان روی قانون بود برقرار  
شگفتی نیامد تو را زیر گوش  
همه گنج و گنجینه گردد حراج  
کشاورز بیچاره در زیر بار  
تجارت که سرمایه زندگی است  
پشیزی نمانده ز سود و زیان  
نه بازار داری نه بازارگان  
غم رنج از بس که آکنده است  
ز پیکان بد آتش افروخته  
ز عمال دین گشته کشور نزار  
در این بحر مواج گشته غریق  
پرستندگان وطن در فشار  
بدین داوری خاطر شهریار  
چو پیوسته قانون بود در نخست  
دوم آنکه امروز شاه قجر  
کند آنکه کردند آنان زیاد  
دبستان بسازید و راه جدید  
پسند آید از این سخن‌ها تمام

بسی دست آلوده در کار توست  
مصون از تعرض به هر حال نیست  
بهم برزده آتش و خاک و آب  
تن لرز لرزان به رنج و تعب  
تو دادی به اشراف ایران تیول  
چرا باشد ایران تو برکنار  
حقوق و مناصب رود بر فروش  
به نام تو گیرند ز آنان خراج  
بزرگان زده پرچم زرنگار  
کنون از بدبخت شرمندگی است  
همان به نیاریش اسمی میان  
نه سرمایه‌داران با استخوان  
رعیت به گیتی پراکنده است  
دل خلق ایران همه سوخته  
خرد گر بود خود بود آشکار  
به جز راه قانون ندارد طریق  
پریشان و بیچاره مردان کار  
به نزدیک باید نماید دو کار  
به شورا شود کار ایران درست  
به سوی اروپا نماید نظر  
که اول قدم هست فرهنگ و داد  
که گردد به آسان تمدن پدید  
بده امر و فرمان کنم اهتمام

بدو گفت در ری بگیرد قرار	چو بشنید گفتار او شهریار
کند ساز و آماده او را سفر	به دستور گفتا که تا زودتر
زان پس که شه رفت آید به راه	میان بست سید که با حکم شاه
بدو داد کاری ولی در نهان	چو شه دید او را بود کاردان
سخن گوید از شاه با شاه روس	به روسیه با خاطری زند روس
به ایران به زودی شود رهسپار	از آن پس که بنمود انجام کار
که رخت خود آسان به تهران فکند	نیاسود دیگر مرآن ارجمند
که فرجام کارش بود پرغرور	همی بود روشندل پر سرور

### سیدجمال‌الدین و حاج شیخ هادی<sup>۸</sup>، امین‌الدوله و ملک‌خان

ز هجرت گذشته بد از روزگار	دو صد بود و هفتاد بعد هزار
خرد زنده سازد به حد کمال	نشسته به پایتخت سیدجمال
که تا آزمایش کند سخت و سست	به خلوت‌سرائی برآمد نخست
یکی را پسندید با قر و بخت	ز مردان پاکیزه در پایتخت
که شیخی است چون کوه آتشفشان	چسان شعله گردید بر او نشان
خرد یافت جانم برآمد ز جای	چو آمد به نامش قلم رهنمای
ثنایش بگویم در این صفحه باز	نمایم سوی خامه دستی دراز
که چون شیخ هادی کسی در نسفت	به یکسان نشاید از این شیخ گفت
که او هست سر حلقه اهل تن	چه گویم ز نام بزرگش سخن
به دانشوری شد به طهران بلند	هم از پایه و از مایه آن ارجمند
بیاموخت بر مردم پایتخت	سخن‌های آزادی و قر و بخت
از او گشت دل‌های آزاده شاد	به روحانیان داد درس مراد

<sup>۸</sup> حاج شیخ هادی نجم‌آبادی که مسجدی بنام او در خیابان رازی موجود است.

به رفعت سر آسمانش به خاک  
کفی نان و آبش بدی اشتها  
به آزادفکران گرفته یمین  
نه اشراف و اعیان نه اعلا وزیر  
مراین شیخ زاهد بدی برکنار  
به ایران نیامد چو او بی گمان  
به مشروطه بگذاشت از خود اساس  
به آزاده مردان بدی ارجمند  
زدود از رخ و چهر یاران ملال  
به گاه سخن کوه آتشفشان  
به روحانیان قاضی پایتخت  
به سید بدو گفت اول رفیق  
نمودند یک مرد دیگر نشان  
نهانی فزودند بر هر دو تن  
چو خورشید تابنده شد بر زمین  
ز سرچشمه ما معین شیر شد  
به پیوست بر جمع روشن روان  
فشاندند تخمی به دل های خلق  
به ملک سعادت گشایند راه  
خرد دست جوید به خود هم نفس  
ز یاقوت در سخن سفته اند

بلند اختری بود این مرد پاک  
زمینش مکان بود و بزمش هوا  
چو درویش دائم به روی زمین  
نه شه می شناسد نه بالا نه زیر  
ز هر حکم ناحق در آن روزگار  
به بگشودن چشم خلق و زبان  
به بیداری مردم این حق شناس  
که می داشت طبعی چو چرخ بلند  
گهرریز اندر بر اهل حال  
ز سحر بیان ازدهای دمان  
شهاب فلک سرور نیکبخت  
چو جوینده از راه یابد طریق  
از او شادمان شد دل هردوشان  
ز بازار حاجی محمدحسن<sup>۹</sup>  
به افکار آن هر سه افزون امین<sup>۱۰</sup>  
ز ملکم نگفتم سخن دیر شد  
در این انجمن ملکم آمد دوان  
فکندند فریاد و افغان به حلق  
چسان هاله افتاد بر گرد ماه  
به جولان درآورده هر یک فرس  
سخن های مرموز را گفته اند

---

<sup>۹</sup> حاج محمدحسن امین‌الضرب معروف به کمپانی  
<sup>۱۰</sup> مرحوم میرزا علیخان امین‌الدوله پدر خانواده امینی است.



نکوهش ز دربار شایسته نیست	که آقا به بدکار وابسته نیست
سخن‌های مرموز از بار دیار	بگفتند و کردند فرجام کار
که گل نیست شایسته در خار و خس	چو شیرینی آید بیاید مگس
به خورشید پیوسته ذرات نور	رسد نور با آنکه نور است دور
ز کلک سیاسی این پنچ و چار	تکانی به ایران رسید آشکار
فشانند بذری در این سرزمین	چو اصحاب دوران روح‌الامین
ستیزه نمودند با دیو جهل	که حنظل جدا گردد از بار نحل
به نشر قوانین و درمان درد	نمودند کوشش مر این چار مرد
علی امین دائماً در یمین	بر او میزبان بود حاجی امین
ز افکار سید چو کوه بلند	توانا و دانا شده بهرمند
حکیم جهان بود سیدجمال	به ره باغ دانش بود بی‌مثال
زمانی چو بگذشت فرجام کار	بترسید از گردش روزگار

### عاقبت سیدجمال‌الدین اسدآبادی

قلم باز آمد به گفتار زشت	که دوزخ برآمد به جای بهشت
ز غم آتش خاطر مگشت تیز	فسرده دلم شد بصر اشک‌ریز
جهان گشت یکباره رنج و ملال	ز مهمانی شاه و سیدجمال
چو رخت از اروپا به ایران فکند	فسونگر به خشمش بزد زهرخند
ز ره نارسیده به شه خوانده‌اند	که دزدان پر از بیم وامانده‌اند
به شه گفته بودند کاو مشرک است	ز بودش تو را بیم بر تارک است
گر ایران گرفتار قانون شود	دل شاه ایران پر از خون شود
چنین زندگانی به شاه جهان	بود ننگ تاریخ و درد نهان
شهر را که باشد به زر غوطه‌ور	به هر ماه ماند دو چشمش به در

ز عصر کیان تا کنون شهریار  
 کنون این چنین گفته‌های پریش  
 چه حاجت که امروز آن شهریار  
 از این مرد بی دین چه حاصل بود  
 شد این گفته‌ها بس به شه سهمگین  
 هراسی فکندند بر جان شاه  
 بگفتند بر شهریار قجر  
 به ایران مراین سید کینه‌خواه  
 چو گردید چرکین دل شهریار  
 شه از کینه‌جویان بشد بی حواس  
 کنون باز گویم که سید چه کرد  
 شگفت آنکه در ری به روز ورود  
 بر آن بود گر بخت نیرو دهد  
 به دل گشت اندیشه‌اش بر یقین  
 پشیمان شده نیو گردن فراز  
 چو در دم یقین کرد روز نخست  
 عیان بود تا سید آمد ز راه  
 شکست قضا ساخت کارش دژم  
 دل مرد دانا نیامد به دست  
 به شش در چه افتاد و بستش رسن  
 شده رانده از درگه پادشاه  
 سراپا وجودش گرفتار غم  
 همه شاه و دولت بدو سر گران  
 کهمین و مهینش بده جیره‌خوار  
 نه شاهی گذارد نه آئین و کیش  
 به مردم کنی حق خود واگذار  
 که این راه کج راه باطل بود  
 که از نام سید بشد خشمگین  
 که بر تخت و تاجش شود چاره‌خواه  
 که سید به جمهور دارد نظر  
 نه دین می‌گذارد نه یک پادشاه  
 چو آتش برآمد به ایران شرار  
 به یک تن ز قانون فزودش هراس  
 ز ره نارسیده ز رخ شست گرد  
 ز دربار یک تن به راهش نبود  
 بر او شاه کاری به نیکو دهد  
 که شاه و وزیرند با او به کین  
 به بیهوده پیموده راه دراز  
 همه وعده‌هایش بده نادرست  
 ز هر سو بر او بسته کردند راه  
 که زد تکیه بی کسی پر ز غم  
 که شاهش در رفت و آمد ببست  
 روان گشت در پیش حاجی حسن  
 به آزادمردان بشد چاره‌خواه  
 کمان جهان‌دیده گردیده خم  
 گرائیده بر او همه مهتران

بدیدند یاران جمالش همه  
 به نخجیر دل‌ها ز سحر بیان  
 چو قفل زبان را گشود از همه  
 سراپرده جهل ملت درید  
 بیانش چو موسی دلش کوه‌طور  
 به ایرانیان داد تعلیم ذوق  
 بسی انجمن ساخت در سر و سور  
 دل شیر نر داشت گوئی جمال  
 با دوستانش بسی راز گفت  
 چنان شد که یک انجمن آشکار  
 به افواه افکار سیدجمال  
 به کینش نشستند درباریان  
 چو سید چنین دید احوال خویش  
 بسی ژاژگویان از آن مهریار  
 در این صحنه بازیگران سخت و سست  
 از این گفته‌ها پادشاه قجر  
 بدین‌گونه بگذشت یک چند روز  
 توقف به طهران بدو گشت سخت  
 خروشی برآورد از دل عظیم  
 چو آمد به زاویه در کنج غم  
 به تشویق آمد ز گستاخ شاه  
 ز نامی دلیران گرد سوار  
 کمر بسته پادشاه قجر  
 به سخره شده بر کمالش همه  
 بیفزوده هر روزه بر پیروان  
 ز دل‌ها زدود آنچه بد واهمه  
 به غم‌دیدگان بوی جان آفرید  
 بیفکند صیش به نزدیک و دور  
 بر دوستانش برآمد به فوق  
 چو خورشید تابنده افکند نور  
 دم عیسوی داشت آن بی‌همال  
 سخن‌های در بسته سرباز گفت  
 نمودند عهدی بدو برقرار  
 به طهران برآمد به حد کمال  
 ببستند یکسر به کینش میان  
 نکوهش بفرمود ز اندازه بیش  
 برفتند یکسر بر شهریار  
 نمودند دشمن به شاهش درست  
 به هر لحظه گردید آشفته‌تر  
 خبر یافت شاهش بود کینه‌توز  
 شبانگه به زاویه افکند رخت  
 مکان جست شهزاده عبدالعظیم  
 نگردید ز آمد شدن باز کم  
 روان ساخت در آستانش سپاه  
 یکی گشت فرمانبر شهریار  
 کشیدش به سختی ز خانه به در

دریدند او را به تن پیرهن	به استر ببستند پایش رسن
شبانگه گرفتند گردش قرار	به استر نمودند او را سوار
ز زاویه تا شهر کرمانشهان	برفتند منزل به منزل نهان
از آنجا به بغداد بار دگر	نمودند از مرز ایران به در
به قسطنطنیه مر آن نیک‌خوی	به نزد خلیفه بشد کامجوی
در آنجا پس از کشتن پادشاه	شد عبدالحمیدش بدو کینه‌خواه
شکسته دری دید آن شهریار	دژم ساخت او را غریب دیار
چنین است کردار شاهنشهان	به دیدار نیکان و کار آگهان
به دور ستبداد و زور و فشار	فروریخت خون‌ها ز سرها هزار
عیان تا شدند این‌چنین در و گنج	نهادند سر زیر دژخیم رنج
بسی قرن و سالی در این روزگار	چنان دان چو سید نیاید نزار
ز ایران و ترکیه، مصر و عراق	ز بدگوه‌ران سوخت در احتراق
نه آرام دید و نه شد کامکار	گرانمایه جان داد با افتخار

### کمپانی رژی یا انحصار دخانیات

به سال هزار و سه صد بود و هشت	بریتانیا صاحب کشت گشت
ز شه ناصرالدین بگویم کنون	به لندن شدندش ز نو رهنمون
در آنجا دری از سخن کرد باز	که دری فزاید به ایران دراز
ز سوقات لندن چو جادوپرست	یکی عهد محکم در آنجا ببست
به کشت دخانیه داد امتیاز	که گردد بریتانیا بی‌نیاز
فریش بدادند بیگانگان	گرفتند خطی از او رایگان
به پیمان نوشتند کاین انحصار	به اقساط پانزده بود بر هزار
ز صد درصد از ربع ایران برد	به تقسیم سهمی به پیمان برد

به ایران روان کرد افزار کار  
شتابان رسیدند بر دشت و کوه  
نماینده از او پدیدار گشت  
گرفتند خود بهره از امتیاز  
به یک سال وجهی به درگاه شاه  
گرفتند کشت دخان را یگان  
نخستین به رفعت نهادند خشت  
به هر سو برای دخانیه تاخت  
دخانیه یکجا بدو شد تیول  
گرفتند و بستند کسب و دکان  
در شکوه بر پادشه گشت باز  
بریتانی از پایه گردید سست  
چو سوهان همی تیغه می ساخت تیز  
ز تالبوت<sup>۱۳</sup> نشان داد دارد ملال  
فراوان برآمد به کین ناگهان  
سخن‌های بنهفته شد آشکار  
شکایت به تبریز درگیر بود  
که در کشت توتون بود بی تمیز  
گرفته به هر ماهه اقساط زر  
که ناگه برآمد ز روسان تلاش  
که تاریخ آن را بیارم به سر

علی‌الرسم کمپانی انحصار  
ز لندن دو صد تن همه هم‌گروه  
به تبریز و قزوین و شیراز و رشت  
به هر شارسان<sup>۱۱</sup> دفتری گشت باز  
به گنجور شه داد پایان ماه  
به هر شهر و هر قریه بیگانگان  
به مشهد بنائی به عنوان کشت  
بسی کاخ زیبا به انبار ساخت  
بدین آمدن بهر تحصیل پول  
همه جنس موجود بازارگان  
چو یک سال بگذشت زان امتیاز  
از این چیرگی‌ها ز روز نخست  
ز سوی دیگر دشمن انگلیز<sup>۱۲</sup>  
خراسان و تبریز و خاک شمال  
بر آن دادجویان به دست نهان  
به هرجا رژی گشته مشغول کار  
چو انگشت روسیه در شیر بود  
به هرجا شکایت بود از انگلیس  
ز تالبوت به یکسال شاه قجر  
سخن‌های ناگفته گردید فاش  
سپاسم به درگاه پیروزگر

---

<sup>۱۱</sup>شهرستان

<sup>۱۲</sup>مقصود از دشمن انگلیس، روسیه است.

<sup>۱۳</sup>نام نماینده کمپانی و صاحب امتیاز روژی بوده است.

بگویم که کمپانی انحصار	چسان شد در آخر به زحمت دچار
بباید بدانی که از دست روس	بریتانیا گشت کامش عبوس
شهنشاه قاجار چون شد که خفت	خطر دید بر خویش و چیزی نگفت
امیدم به ایزد سخن‌های نغز	به تاریخ ایران بر آرم ز مغز

### تلگراف تبریز و اصفهان

به تبریز جمعی ز انبوه خلق	فکندند ناگه نفس‌ها به حلق
خروشنده گفتند پیشه‌وران	پناهنده گردیم بر سروران
چو سیل خروشان به افغان و داد	برفتند در پیش حاجی‌جواد <sup>۱۴</sup>
به یک‌جا بیستند بازار شهر	در آنجا نشستند با روی قهر
همانگونه آن روز در اصفهان	بیستند بازار خود ناگهان
پناهندگان نزد آقا نجف <sup>۱۵</sup>	نهادند تیری به جا در هدف
خروشان و جوشان همه اهل شهر	رژی را گرفتند بر باد قهر
یکی گفت دیگر به جان آمدیم	یکی گفت اینجا امان آمدیم
یکی گفت ما را رژی کرده خوار	مسلمان شده بر فرنگی دچار
فشاری است بی‌حد در این کسب و کار	که باشد رژی این چنین انحصار
رژی کرده کاری به ایرانیان	که رفته است کسب و عمل از میان
نه ما را تجارت نه دخل و نه کار	نه بر کار تاجر دگر اعتبار
ز آزاد کمپانی انگلیس	ز ما داد بر شاه ایران نویس
بزرگان روحانی این دو شهر	نوشتند بر شاه ایران به قهر
که از بینوایان چنین تلگرام	به ایران بود زندگانی حرام

<sup>۱۴</sup> حاج میرزا جواد آقا مجتهد معروف تبریز

<sup>۱۵</sup> شیخ محمدتقی مشهور به آقا نجفی

شهنشاه بیند به ملت کژی  
رژی را تو کردی به ما سرفراز  
بر این گفته باشیم ما چاره‌خواه  
همه داد جویند و دل دردمند  
که کار فرنگی بود سهمگین  
چو آزار دارد به ایران رژی  
از آن پس که کردند این تلگراف  
به پایتخت چون آن خبر یافتند  
خروشان و جوشان به پاتخت شاه  
به یاری تجار و تبریزیان  
ز هر دسته بازاریان فوج فوج  
به پیوست تبریز و طهران به هم  
بزرگان بازار و اصناف شهر  
گریبان زده چاک بازاریان  
غریوی بیفتاده پشت رسن  
چو باران رحمت به فصل بهار  
به ناگاه برخاست بانگ خروش  
گریبان بدرید ای اهل شهر  
برآرید از دل خروش و فغان  
به سر برنمائید خاک سیاه  
چرا شاه با ما شده کینه‌خواه  
مسلمانی و دین اجداد ما

حمایت نماید به کار رژی  
تو دادی به لندن چنین امتیاز  
رساندیم آن را به درگاه شاه  
که تا کار کشور شود سودمند  
شده بی‌مهابا همه خشمگین  
بریز از سر اهل ایران کژی  
نمودند با یکدگر ائتلاف  
سوی مسجد شهر بشتافتند  
فتادند مردم به هر سو به راه  
به مسجد رفتند بازاریان  
به سوی مساجد گرفتند اوج  
نمودند بیگانه را متهم  
به محراب و منبر گرفتند بهر  
کشیدند از خانه روحانیان  
به منبر کشیدند حاجی حسن<sup>۱۶</sup>  
گرفتند در پای منبر قرار  
به ملت چنین داد آقا سروش  
که گیتی برآمد به ملت به قهر  
که ما را دهد شه به بیگانگان  
که شد روز اسلام و آئین تباه  
مسلمان چو هندو شود بی‌پناه  
برفته است بیهوده از یاد ما

---

<sup>۱۶</sup> حاج میرزا حسن آشتیانی مجتهد معروف تهران

که باشید آگه ز سود و زیان  
شود نرم هر کس نماید درنگ  
گهی انگلیسان از او بی نیاز  
بود ز انگلیسان و از دست روس  
ستاده است بدخواه بی نام و ننگ  
در شکوه از روسیان گشته باز  
که روز وطن این چنین گشته تار  
نه با انگلیسان طریق نفاق  
کژی می نماید به زشتی رژی  
به قوت بخواهید از پادشاه  
که حب الوطن هست مشی عجم

همه راستی‌ها نمایم عیان  
همیشه چسان دانه در زیر سنگ  
گهی روس گیرد ز شه امتیاز  
سیه‌روزی ما چسان آبنوس  
ز هر راه و هر خدعه تا پای جنگ  
بریتانیا گر گرفت امتیاز  
فشاری است هر روزه بر شهریار  
نه ما را به روسان بود اتفاق  
کنون گشته با اهل ایران کژی  
شمار است ای مردم نیک‌خواه  
که ما را رهند ز هر درد و غم

### مهمانی سفارت روس

به هر لحظه می گشت هر سو پدید  
ضیافت نمود از تمام رجال  
برفتند تا صنف بازاریان  
به مردم چنین گفت دستور روس  
به ملت بیانم به کردار نیست  
که از این ضیافت چه دارم سخن  
به یک وجه ناچیز داده فقط  
که بر شه نکوهش سزاوار نیست  
رژی را به کشور گشوده است راه  
به ایران سرازیر گردد پلیس

در این صحنه بازیگران جدید  
به کاخ سعادت سفیر شمال  
ز اعیان و تجار و روحانیان  
چو مجلس بیاراست با طبل و کوس  
بر این تخت زرین مرا کار نیست  
بگویم کنون پاک و بی‌پرده من  
دخانیه را شاه بی‌قید و شرط  
به سود و زیانش مرا کار نیست  
ره کژ گرفته است دربار شاه  
به نام رژی هر دم از انگلیس



به باطن رود مملکت در فروش  
نماینده عازم شود در محل  
به هر خطه گردند در کوه و دشت  
برآید به معنی به آزار ما  
شود باعث زحمت از بهر روس  
به ملت حمایت کنم موتمن  
که نبود در این راه غیر از کژی  
به تاریخ باید رژی را نوشت  
که از فعل او جمله نایمنید  
که زد بر دل جام اسلام سنگ  
که بردارد این لکه را از میان  
که آقا نگهدار کار شماست  
ز راه ارادت نگهدار او  
نباید ز ترک رژی کرد باک  
که باشد شما را طرفدار روس  
که دارد به اسلام و ایران کژی

به ظاهر شود قطع بیع و فروش  
چو نادیده هرگز بگردد عمل  
به قزوین و تبریز و زنجان و رشت  
به هر گوشه دست بریتانیا  
چو پیمان شکن گردد و زند روس  
در این نغز هنگامه گویم که من  
نشاید به ایران بماند رژی  
چو باعث به آشوب و کردار زشت  
ندانسته بر خاک چون می تنید  
شه آلود آب از گل تیره رنگ  
ثنا باد بر صدر اسلامیان  
خداوند اسلام یار شماست  
خنک از که باشد طرفدار او  
سخن را بگویم کنون صاف و پاک  
هراسان نگردید و دل زند روس  
نمائید یکباره ترک رژی

### منزل علماء در طهران

کز این شور و غوغا چه آمد بسر  
به روحانیان گشته شه کینه توز  
که تا خود نمایند ترک خلاف  
بکوشید بر شورش پایتخت  
که شاید بخواباند این شور و قهر

دلا یک زمان سوی طهران نگر  
ز تعطیل بازار این چند روز  
نوشت پاسخ هر دو سو تلگراف  
به پند و به اندرز بسیار سخت  
فرستاد دستور خود را به شهر

سرانجام این کوشش و سعی شاه  
بیفزود هر دم به غوغای عام  
ز بازار و از مسجد پادشاه  
یکی خانه حاج محمدحسن  
گروه دیگر سرکشان بر فلک  
بزرگ اختر خیل روحانیان  
بفرمود آقا که گفتار چیست؟  
بدین سان چرائید اندوهگین؟  
برای چه این شور و آشفتگی است؟  
بهانه چه دارید گوئید زود؟  
به پاسخ بگفتند مردم همه  
شهنشاه داده به بیگانگان  
به هر روز بدهد یکی امتیاز  
فرنگی شده صاحب ملک و مال  
به دربار و شه داده وجه گزاف  
سخن‌ها نگفتیم از روی بیم  
مسلمان اگر بود روزی به قهر  
معلم به قزاق اینجا نبود  
کنون باز بگرفته راه کژی  
نشستن نشاید دگر زین سپس  
به تبریز یا مشهد و اصفهان  
چسان مرغ شومی در این بوستان  
به ظاهر بسازند انبار بار

به خوف و رجاء هر کسی یافت راه  
نهیب و فغان رفت رو بر دوام  
دو بهره فتادند مردم به راه  
خروشان برفتند پشت رسن  
روان گشته در جانب سر پولک  
عیان شد چنان شیر بسته میان  
در اینجا شما را به پیکار کیست؟  
یکایک به کین که دارید کین؟  
که بیداری از آخر خفته‌گی است؟  
که این شور بر خاطر غم فزود  
ز شاه است ما را همه واهمه  
بسی امتیازات ما رایگان  
به ایران کند پای بیگانه باز  
تجاوز رسیده به حد کمال  
گرفته از او پایه تلگراف  
فرنگی کشیده به هر رشته سیم  
فرنگی نمی‌داشت واگون به شهر  
جهان را پر از ناله بیجا نبود  
که سوقات آورده بر ما رژی  
که از حلق ما گشت بیرون نفس  
به روزی کشد نقشه ناگهان  
نشینند مانند هندوستان  
به باطن خدا داندش در چه کار

به تحفیظ اسلام بیعت کنیم  
از این زندگی سخت وارسته‌ایم  
همان به که در گور گیریم جا  
برای چه روزی است روحانیان  
که ما را رهانید از ظلم شاه  
که باید براننده آئین ما  
که باید ز اسلام بیرون رود

کنون جان فدای شریعت کنیم  
دگر دست از جان همه شسته‌ایم  
ز بس می‌رود در وطن نابجا  
چنین گر رسانند بر ما زیان  
شده این زمان بر شما دادخواه  
طریقی بجوئید بر دین ما  
فرنگی نخواهیم اگر خون رود

### حکم تحریم دخانیات

گشوده شد از کار ملت گره  
عیان شد به دستور در تلگراف  
که برکش بزد آسیا تا اروپ  
بدانند مر شیعیان خاص و عام  
به مصرف رساندن به مردم حرام  
محارب بود بر امام زمان  
که سرها بلرزید آمد به خاک  
به جان جهان داد تاب و توان  
به پارینه تقویم برزد ورق  
به ایرانیان داد غران تکان  
صلائی بزد بر دل و جان و تن  
که شد مست و مدهش پیر و صغیر  
که ایرانی مرده آمد به جان  
به طهران به یک لحظه صدها هزار

ز میرزای شیرازی از سامره  
بر آنان که می‌بود راه خلاف  
صلائی برآمد چو توپ کروپ  
مقرر چنین بود در تلگرام  
که الیوم تنباک و توتون تمام  
هرآن کس که تحریف سازد از آن  
صلائی برآمد از آن دست پاک  
صلائی ز روحانی شیعیان  
ز میرزای شیرازی آن امر حق  
چو صورسرافیل بر مردگان  
از آن مصدر مومن و موتمن  
ز مشک ختن بود یا از عبیر  
صلائی چنان داد تاب و توان  
نوشتند و خواندند و شد انتشار

به دیوار مسجد به بام و به در  
به اطراف تهران به اقصا بلاد  
به آنی چنان گشت ترک دخان  
چپق‌ها و قلیان پاک تمیز  
نه سیگار بود و نه قلیان به دست  
چنان شد که در حوزه اندرون  
چنان شد که در کوچه و رهگذر  
ز توتون و تنباک بی‌حد و مر  
همه اهل کشور صغیر و کبیر  
رژمی هر کجا شعبه‌ای داشت بست  
به کشور تو گوئی به اقصا بلاد  
چنان کرد این گفتگوها اثر  
حرمخانه شاه با احترام

نهادند هر جا سر رهگذر  
از آن نسخه در دست مردم فتاد  
که عنقا و سیمرغ گردد عیان  
شکستند و بستند و شد ریزریز  
هرآن کس که خود داشت آن راشکست  
کنیزک به خاتون بشد رهنمون  
به بیگانگان کرد فرمان اثر  
نمی‌گشت پیدا یکی در نظر  
اطاعت نمودند فرمان‌پذیر  
نهادند دست عمل روی دست  
دخانیه را برد ملت ز یاد  
که در اندرون شه آمد خبر  
نمودند قلیان کشیدن حرام

### فرمان شاه برای تفرقه علما تهران

به والی بفرمود شاه قجر  
فرستاده آمد به وجه حسن  
بگفتا چنین گفت شاه جهان  
که از خودسری‌ها شود مکر و ریو  
تمنا ز ملت نباشد عجب  
هیاهوی بیجا سزاوار نیست  
که فریادو افغان برآید ز خلق  
به اسلام اگر شد رژمی انحصار

که فرمان بگیرد برآید به سر  
نخستین به درگاه حاجی حسن  
دریغ است ما را ز روحانیان  
برآید بدین‌سان ز ملت غریو  
ز کردار سهو است ما را غضب  
مگر شه به ایران نگهدار نیست  
زند نعل وارونه هرکس به حق  
به ایران بود منفعت بیشمار

به دولت صلاح است و از ما کلام  
به بیگانه گفتار بیهوده نیست  
به پیشامدی پیشوایان شهر  
که ما را بود این چنین انتظار  
چو ما خود بدین کار داناتریم  
طریقی بجوئیم بر کار خویش  
شنید آشتیانی چو فرمان شاه  
بدو گفت باید شوی رهسپر  
اطاعت به فرمان شه واجب است  
بگویم به مردم من اکنون ز شاه  
به تفریق ملت کنم دادخواست  
بود از نجف این همه شور عام  
به من گفت حاجی ملک روز پیش  
نهان باشد از کاسه در زیر جام  
چو گر دست خارج نبودی به کار  
به فرمان آن شاه شاید امام  
توانا نیم من بگویم سخن  
چو سرکوبی خلق شایسته نیست  
شنیدم که روسان به خاک شمال  
من اینجا نشسته ز خود بی خبر  
کنون چاره جوئی چنین دیده‌ام  
ز ایران به فرمان شاه قجر  
جز این راه دیگر مرا چاره نیست

نباشد فراخور به فهم عوام  
که این راه دشوار پیموده نیست  
به دولت بگیرند این گونه قهر  
رود هرکسی در پی کسب و کار  
به اوضاع و احوال بیناتریم  
کز این بیش هرگز نگردد پریش  
ثنا گفت و بنمود او را نگاه  
دهی پاسخ مرا به شاه قجر  
شود ترک واجب اگر حاجب است  
پراکنده کردند ز این جایگاه  
که ملت خود از شاه فریاد خواست  
تخلف نشاید نمود از عوام  
که بر دست خارج بود بستگیش  
ز سر بگسلانند مردم لجام  
چنین شور و غوغا نبود آشکار  
تواند شود سد به شور عوام  
که باشد فرشته بر اهرمن  
به مردم در خانام بسته نیست  
ز فرمان من می کنند امتثال  
بنالم شود هرکسی چاره‌گر  
همه ساز و اسباب برچیده‌ام  
جلای وطن می‌کنم بر سفر  
که تا شه بدانند اشارت ز کیست

## حکم ناصرالدین شاه به میرزای آشتیانی

چو خورشید تابنده شد بر سحر  
یکی گفت از مجلس روز پیش  
یکی کرد تعریف کار امام  
یکی از ملک گفت و از کار او  
یک گفت با آه و درد و فسوس  
قوام آتشین گشت و پرخاش کرد  
به شه گفت کای جانشین شهان  
چو ملت ستیزد به فرمان شاه  
چنین گفت آن دم میان همه  
سر شیر نر می توان بست زود  
گر امروز ملت بگوید چنین  
خموشی گرفتن به کردار بد  
سخن های درباریان پیش شاه  
خروشان و جوشان یکی ز آن میان  
بدو داد یک نامه با خط خویش  
به توبیخ آقا بیان ساز کرد  
به رسم سخن داد دستور راه  
بدان نامه افزود شرحی چنین  
به رجاله بازی نمودن ز توست  
به رفتار بیهوده دیوانه وار  
ببندند دکان و بازار شهر  
به آزار کمپانی انگلیس

به ارگ شه آمد ز هر سو خبر  
سخن های مرموز می داشت نیش  
که در رد حرمت نمود اهتمام  
یکی زشت گوئی و افکار او  
که این کار باشد به دستور روس  
سخن های دیروز خود فاش کرد  
مدارا نشاید به ملت نهان  
نشاید رها کرد او را به راه  
به کام پدر نایب السلطنه  
چو گردد قوی می درد تار و پود  
به فردا برآرد کف از آستین  
به دیهیم شاهی زیان می رسد  
دلش تار گردید و چشمش سیاه  
بر آشتیانی نمودش روان  
که مضمون آن نامه می داشت نیش  
گلایه به گفتار آغاز کرد  
نکوهش بفرمود از هر گناه  
که سودای بیهوده داری یقین  
همه زشتکاری نمودن ز توست  
شود رأس روحانیون دستیار  
به دولت ستیزند و گیرند قهر  
به روسیه کردند یار و جلیس

سیاست ندانند و درمان او	سیاست ندانند و درمان او
نمایند افکار دولت فلج	نمایند افکار دولت فلج
شما را نمایند آلت به کار	شما را نمایند آلت به کار
شما را نکوهش سزاوار باد	شما را نکوهش سزاوار باد
مقصر به دولت شمائید و بس	مقصر به دولت شمائید و بس
چو میری به علت تو در قافله	چو میری به علت تو در قافله
چنان دانم این گفتگوها تمام	چنان دانم این گفتگوها تمام
به جعل خبر میکنی قال و قیل	به جعل خبر میکنی قال و قیل
به اوضاع کشور کنی قیل و قال	به اوضاع کشور کنی قیل و قال
به شورش طلب می شوی یار غم	به شورش طلب می شوی یار غم
نویسی تو از پیش خود تلگرام	نویسی تو از پیش خود تلگرام
سزاوار نبود که در عهد من	سزاوار نبود که در عهد من
کنون گر نداری تو قصد نهان	کنون گر نداری تو قصد نهان
محبان خود را به پیمان کشی	محبان خود را به پیمان کشی
به تفریق امت شوی پیش دست	به تفریق امت شوی پیش دست
بجوئی اگر راه نزدیکتر	بجوئی اگر راه نزدیکتر
به فرمان ما گر نمائی ستیز	به فرمان ما گر نمائی ستیز
چو باشد تو را منحصر این دو کار	چو باشد تو را منحصر این دو کار
تو یا خرمی بخش و قلیان بکش	تو یا خرمی بخش و قلیان بکش

### حکم قلیان کشیدن

ندیدی مگر نیمه ماه را	ندیدی مگر نیمه ماه را
به ایوان نگه کرد و در اندرون	به ایوان نگه کرد و در اندرون
هلالی ز غم چهره شاه را	هلالی ز غم چهره شاه را
نه قلیان بود در درون یا برون	نه قلیان بود در درون یا برون

یکی را به بیرون فرستد دوان  
که قلیان به منبر کشند آشکار  
ندید از یکایک به جز واهمه  
امامی زده تکیه بر بخت شاه  
که از مرگ هر یک رسد بر پسر  
بسی دیده شهریور و فرودین  
ندارند بیمی مر این پنج و سه  
به منشور شاهان شوند انتخاب  
به شاهنشهان بوده نزدیکتر  
به ملت به یکجا نمودند پشت  
به مشروطه سودای آنان به کین  
پر اندیشه سازم تو را زآن فتن  
گستند و رفتند در پیش شاه  
بگویم که چون شد به کار رژی  
فرستاده آمد به پیش امام  
که باشی تو از جانب ما امام  
چنینت بود نام و فرمان به دست  
کنی مهر خود را به اندازه بیش  
خروشی براری به منبر بلند  
بیفکن نوائی میان همه  
به منبر نشینی و قلیان کشی  
به منبر توانم که قلیان کشید  
فتادند اعوان آقا به راه

به اندیشه آمد که از جا دوان  
به روحانیان گوید از شهریار  
فرستاده آمد به پیش همه  
ز ایام پیشین به پاتخت شاه  
بود مسجد شاه ارث پدر  
ز سادات این تیره پاکدین  
به تولیت مسجد و مدرسه  
ز روحانیانند و اعیان مآب  
همیشه مر این تیره تاریکتر  
به بخت شهان گر بدیدند مشمت  
میان همه پیشوایان دین  
اگر بخت یاری کند در سخن  
ز هر باد و طوفان ز بیراهه و راه  
نخست این بیانم بود از کژی  
چو بگسسته آمد رژی را زمام  
بدو گفت شاهت رساند سلام  
شما را بود دودمان شه پرست  
هم امروز باید به میعاد خویش  
بدان سان که داری تو اندرز و پند  
ز تحریم قلیان مکن واهمه  
به توییخ تحریم افغان کشی  
به پاسخ بدو گفت دارم امید  
دیگر روز در کوچه ها صبحگاه



به مردم بگفتند فردا امام  
 به هنگام معهود پیر و جوان  
 شبستان مسجد چو پر شد ز خلق  
 کهان و مهان جملگی بی خبر  
 چو آماده گردید ملت تمام  
 پس از ذکر تکبیر و اندرز و پند  
 همه شهر و برزن همه در هراس  
 به تحریک حاجی ملک بی خبر  
 به یک دستخطی که جعل است و زشت  
 به تحریم تنباک و قلیان همه  
 بدانید مردم حلال و حرام  
 ندارد کسی حق نماید حلال  
 برای تمیز صحیح از خلاف  
 رسیده است پاسخ به روحانیان  
 برآمد در این وقت دستی برون  
 به پیش آمد و داد او را به دست  
 به قلیان بزد یک پک آبدار  
 به ناگاه گوئی جهان تار شد  
 خروشی بیفتاد بر اهل شهر  
 هنوزش بجا در دهان مانده دود  
 بجوشید خون در رگ مسلمین  
 نفس‌ها ز تنگی فرو شد به حلق  
 تهی شد شبستان و دیوار و بام  
 درافشان به منبر نماید کلام  
 برفتند بر سوی مسجد دوان  
 ز تنگی نفس‌ها فرو شد به حلق  
 نشستند در پیش و در پشت سر  
 عیان شد به بالای منبر امام  
 چنین کرد بانگ سخن را بلند  
 زن و مرد طهران شده بی حواس  
 به حیرت دوان گشته در کوی و بر  
 ندانید آیا که آن را نوشت  
 فتادید در آتش واهمه  
 بود تا قیامت به حکم امام  
 هر آن را که حرمت برد احتمال  
 به میرزا نمودیم ما تلگراف  
 که تنباک و قلیان ندارد زیان  
 بیاورد قلیانی از اندرون  
 گرفت از کَفَش روی منبر نشست  
 که از دود قلیان هوا گشت تار  
 تن خفته یکباره بیدار شد  
 به یکباره ملت بیامد به قهر  
 ز لب‌ها برآمد سخن ناستود  
 فلک خورد گوئی به دم بر زمین  
 به یکدم تهی گشت مسجد ز خلق  
 به جا مانده قلیان و منبر امام

به دستی بمانده است قلیان چنان  
خروشان برفتند مردم تمام  
به شهر و به برزن به هر کوی و بر  
یکی گفت آقا خیانت نمود  
یکی گفت بگرفته از شاه پول  
یکی گفت این بسته پادشاه  
وزان پس که دید این چنین کار گشت

که تیری رها گشته مانده کمان  
نکوهش کنان از جناب امام  
خروشان گرفتند داس و تبر  
به زشتی خلاف امامت نمود  
یکی گفت حرفش نیامد قبول  
ز بیمش چنین کرد روشن گناه  
به خانه درون گشت و بیمار گشت

### مجلس عالی

به دستور خود گفت شه با شتاب  
به اصلاح و درمان کار رژی  
به فرمان شه مجلس آراستند  
ز روحانیان سیدتفرشی  
به دشنام و بد گفت پیمان شاه  
ز هرگونه کوشش سزاوار نیست  
به دنبال او گفت سیدرضا  
رژی کرده کاری که در خور نیست  
به صدر مکان صدراعظم شنید  
بدان هر دو سید به پرخاش گفت  
که این امر شاه است فرمان رواست  
چو گفتار مجلس بشد بر دوام  
بود امر سلطان به هر جا قویست  
امین گفت این اجنبی در دو سال

کند مجلس مشورت انتخاب  
سگالش نمایند دور از کژی  
بزرگان نشستند و برخاستند  
کشید از جگر ناله ناخوشی  
به آیین اسلام باشد گناه  
که این پارگی وصله بردار نیست  
بوند اهل ایران همه نارضا  
ز صدها ضرر روی یک برد نیست  
به دنبال آن گفته بر خود طنید  
نشاید سخن های بدگو شنفت  
تخلف ز دستور شه ناسزاست  
خروشی برآورد از دل قوام  
خلاف ار به پیمان شود کج رویست  
بدی را به بد ساخت جمع المثل

تقاضا ز شاه جهان می‌کنم  
که ملت در این چاره داور شود  
شود تلخکامی مبدل به شهد  
که نادان بذر گرانمایه سفت  
که نقض تعهد بود نادرست  
دهد بهره بر پادشه بیشمار  
دهد کار خود را به نیکی تمیز  
خسارت به ما صد به آنان یکی  
نباشد کسی زین سخن‌ها رضا  
به ویژه که از پایه، پا در هواست  
نکوهش بسی کرد و ایراد کرد  
بسی راز سربسته را باز گفت  
نخواهیم پیمان چنین والسلام  
بر آن حکم باید شود احترام  
نیاید دگر آب رفته به جو  
سخن‌های مجلس بود مسخره  
تخلف بود آتش و رنج تن  
سزاوار شاه است امراله  
فرنگی وجودش به ما نارواست  
رژی را براند ز درگاه و گاه  
بفرمود خواهیم به عذرم معاف  
که باشد اجانب به ما کینه‌خواه  
همه خفته در خواب و بیدار نیست

چو خدمت به ایرانیان می‌کنم  
به طرد رژی امر صادر شود  
هرآنکه به پیمان شود نقض عهد  
بدو صدراعظم به پاسخ بگفت  
نشاید به پیمان چنین زود بست  
که امروز کمپانی انحصار  
قوی پنجه پشتش بود انگلیز  
چو او بر عمل می‌شود متکی  
دوباره چنین گفت سیدرضا  
تعهد به بیگانگان نارواست  
به پرخاش و دشنام فریاد کرد  
سخن‌های خود را به ایجاز گفت  
در آخر چنین گفت خیرالکلام  
دخانیه گردیده بر ما حرام  
شگفت است بر ما دگر گفتگو  
به فرمان شیرازی از سامره  
بود حکم و نافذ به سود وطن  
چو حافظ به اسلامیان است شاه  
اگر ناصرالدین شهنشاه ماست  
همان به که معروض گردد به شاه  
چو دید آشتیانی بود اختلاف  
نه شکی به ما هست و نی اشتباه  
در این خانه یک تن هشیار نیست

بزرگان این خاک ویران همه  
به خوف و رجا هر که در کار خویش  
در این مجلس امروز غافل شدیم  
شهنشه زند تیغ بیداد را  
هماره بود حافظ دین ما  
به ما داده فرمان سگالش کنیم  
تمیز از نباشد سقیم از صواب  
چو بر جسم ایران بود شاه جان  
من امروز بر خیر شاه کهن  
در اینجا به شه می‌نمایم خطاب  
اگر بنگرد شاه طبع حسود  
به ایرانیان شاه باشد پدر  
شگفت است ما را دگر گفتگو  
ولی اهل ایران به جان آمدند  
ز هر امتیازی به بیگانگان  
مراجعین تقلید اسلامیان  
اگر شه ز بیگانه دارد امید  
چو رنجور افتد به بستر نزار  
بود عذر مسموع شه در جهان  
سزد گر شهنشاه باشد غمین  
ز عثمانیان بد چنین امتیاز  
اگر ناروا گوید این انگلیز  
به اندیشه بنگر زیان از کجاست

ز بیگانه باشند در واهمه  
ز تشویق باشد به خاطر پریش  
ز فرمان شه نیز کاهل شدیم  
به گردون زند پایه داد را  
که شاه است و باشد به آئین ما  
به خیر شهنشه نیایش کنیم  
شود دشمن مملکت کامیاب  
عمارت کند خاطر ناتوان  
برون از تکلف بگویم سخن  
ز همسایگان تا به کی ناصواب  
مسلمان بر افتد ز چرخ کبود  
چو تاج است ما را همیشه به سر  
که سرپیچی آید به فرمان او  
به درگاه سلطان امان آمدند  
رود ثروت مملکت رایگان  
نوشتند دوری کنیم از زیان  
امیدش ز بیگانه باید برید  
به دارو رهاندش از احتضار  
که ملت ز ذلت بیامد به جان  
بگوید به بیگانگان این چنین  
گرفتند و بستند و کردند باز  
بود شورش خلق راه گریز  
که شاهنشاه ما به خوف و رجاست

تو شاهی و کشور به بازوی توست  
که این نقشه دولت انگلیز  
تن خفته را مرده پنداشته  
نماید به هر لحظه دستی دراز  
کند آنچه در خاک هندوستان  
از آن پس که بر ما رهی باز کرد  
کنون هر که حاضر در این محضرست  
چو میرزای شیرازی از سامره  
رژی باید از ما جدائی کند  
بود مجری حکم شاه جهان  
جهان سازد آباد از عدل و داد  
چو شاهی که دارای عدل است و داد  
از این شاه فرزانه هوشمند  
به پایان گفتار آن نیکنام  
مقرر چنین گشت دستور شاه  
رساند پیام بزرگان تمام  
چو بشنید شاه این سخن از وزیر  
به اندیشه آمد ز چنگال تیز  
ز یکسو سفیر بریتانی است  
ز سوی دیگر نقش روحانیان  
سخن های ملت ز سوی دگر  
به هر سو نظر می کند راه نیست

بد و نیک اندر ترازوی توست  
به ما واجب آید به حد تمیز  
به ایران قدم تازه برداشته  
بگیرد ز دربار شه امتیاز  
نمودند بر خاطر دوستان  
کند آنکه روسی به قفقاز کرد  
بداند که ایزد به ما ناظرست  
عیان کرده تکلیفمان یکسره  
شه ما به ما هم صدائی کند  
که بینا بود خود به کار نهان  
زند تیشه بر ریشه بدنهاد  
شود گوهر زندگی بر مراد  
شود کشور از رای او سودمند  
بدو آفرین گفته هر یک به نام  
شتابان برآید ز مجلس به راه  
که ترک رژی بایش والسلام  
سر از حیرت افکند در دم به زیر  
چسان بایش یافت راه گریز  
دگر قصد روسان به ویرانی است  
در این باره باشد به دولت گران  
به معنی تجاوز بود بر قجر  
که گر پس نشیند دگر شاه نیست

## حکم تبعید آشتیانی

چو فرمان شه را بیاورد مجد  
بدو گفت من چون نسیم سحر  
چو ترک وطن می کنم زاین دیار  
فرستاده را گفت گوید به شاه  
به همراهیان گفت تا زودتر  
همه بستگانش در آن نیمه شب  
همان شب گروهی خبر یافتند  
به پاسش بختند شب تا سحر  
بجنبید گوئی زمین زیر پای  
دوباره عیان گشت آه و خروش  
ز هر کوی و برزن، زن و مرد شهر  
همه بی مهابا به فریاد و داد  
روان است حاجی به فرمان شاه  
سخن هر چه گوید به تفریق خلق  
همی گفت هر کس اگر خون رود  
زمین گر بجنبد برآید ز جای  
نخواهیم شاهی که دارد زیان  
دگر نیست طاقت در این مرز و بوم  
جلای وطن گر کند زین وطن  
دل اهل تهران ز غم گشته داغ  
قدم بر قدم مردم از پیش و پس  
چو شد زین سفر شهر آشوفته  
بفرمود حاجی روم سوی نجد  
ببندم دگر روز بار سفر  
کنم نفی قلیان کشی اختیار  
ز طهران دگر روز آیم به راه  
شبانگه ببندند بار سفر  
ز کشف خبر جمله بستند لب  
بدان جا دل افسرده بشتافتند  
که آقا کند فسخ عزم سفر  
سحرگاه آقا برآمد ز جای  
ز عزم سفر شهر آمد به جوش  
فتادند دنبال حاجی به قهر  
بگفتند حاجی حسن زنده باد  
ولیکن ز ملت بر او بسته راه  
بنوشند مردم بدرند حلق  
نخواهیم آقا که بیرون رود  
همه سر گذاریم در زیر پای  
نماید برون صدر روحانیان  
به جای هما پر زند مرغ شوم  
بریزیم خون بر دل خویشتن  
روان گشته آقا سوار الاغ  
ببستند چون گرد شیرین مگس  
بشد خاطر پادشه کوفته

به حاجی کند امر فرمان شاه  
خود این خلق نادان پراکنده ساز  
که بر تست بدهی بدین خلق پند  
که شهری ز قصدت پرآواز گشت  
به کام دل خویش آمدن ز راه  
دوباره بزد تکیه بر خانمان  
بگفتند مردم بر او آفرین  
به سوی شبستان قدم بر نهاد

یکی را فرستاد در نیمه راه  
میازار ما را تن آکنده ساز  
مکن آنچه باشد به ما ناپسند  
کنون سوی خانه بکن بازگشت  
فرستاده چون داد پیغام شاه  
پرآوازه برگشت و آمد دمان  
مه و مهر آمد به حاجی قرین  
به نیکی گرائید و گردید شاد

### شورش شهر طهران

به شب انجمن کرده کار آگهان  
بیایند مردان سوی کارزار  
که تا صبح خورشید تابان دمید  
گرفتند کین بر تن بدلنام  
نهادند در پشت در تخته سنگ  
تو گوئی دو دریا برآمد به جوش  
بر و بازوان بسته در کارزار  
گرفتند بر خارجی روی قهر  
که مرگ مسلمان بود روز بد  
گروهی ز بازار ببرید راه  
به طهران عیان شد چو یوم القشور  
هوا تیره گون شد زمین سرخ و زرد  
بشد سرخ گون چهره گل رخان

چو شد منتشر حکم صدر جهان  
که فردا ز میدان و چاله حصار  
در آن تیره شب کس نمی آرمید  
نمودند یکباره بلوای عام  
ببستند دکان و بازار تنگ  
فغان بود و فریاد و آه و خروش  
به هر سو دویدند دیوانه وار  
چو شد بسته بازار و دکان شهر  
بغرید تهران به مانند رعد  
به آرایش کار آوردگاه  
تکاپوی مردان و فریاد و شور  
برآمد خروش دلیران مرد  
ز بانگ نخواهیم دیگر دخان

غریو نخواهیم زین پس رژی	به گوش فلک طعنه بد بر کژی
به موج اندر آمد همه شهرری	بیاد آمد از رستم و عهد کی
گریبان زده چاک تا پیرهن	فکندند بر گردن خود کفن
غریو زن و مرد در جامعه	بدرید زی پرده سامعه
ز انبوه مردان بی‌واهمه	جهان شد پر از نعره و همهمه
یلان قوی پنجه سرفراز	بکندند از تن قبای دراز
رداها فکندند بر روی دوش	فرو برده عمامه بر روی گوش
محاسن نموده شبانگه خضاب	کفن کرده بر تن برای ثواب
یکی کارد و آن دیگری دشنه داشت	یکی ز آب و گل چهره آغشته داشت
زده هر که دامن پر شال خود	رها کرده از خوف اموال خود
نرفته به شب هیچ کس خواب خوش	ز میدان عیان مهدی گاوکش
همه پهلوانان دشمن شکار	چو زال چو رستم چو سام‌سوار
فرامرز و بیژن چو گودرز و گیو	چو حاجی معصوم و گردان نیو
کشیدند از خانه روحانیان	به مسجد دویدند بسته میان
حجج پیش و بازاریان پشت سر	خروشان برفتند در کوی و بر
به هر دسته‌ای دسته سینه‌زن	به هر رهگذر شورش مرد و زن
نوشتند بر کوی و دیوار شهر	که اسلام و آئین بیامد به قهر
به طرد فرنگی همه شیر گیر	جهاد است واجب به مرد کبیر
ز سرتخت و سرچشمه و پامانار	ز میدان و بازار و چاله‌حصار
ز گلوبندک و کوچه هفت تن	کفن کرده بر گردن خویشتن
کنون سربه‌سر شهر آمد به جوش	به هرسو عیان سیدی سبزپوش
ز شایاد از خطه باغ شاه	خروشان رسیدند از گرد راه
ز هر مدرسه جمع طلاب دین	عیان گشته با حاجی‌عابدین



گروهی فکنده عبا روی دوش  
پیاده دوان همچون بادبان  
چو اهریمن اندر زمان تک بود  
به قلیان کشی روز ما کرد شام  
که او می بود حامی بدلنام  
کمر بسته شمشیر و بر کف تبر  
که در ارگ گردید شه خشمگین

ز خبّاز و بقال و سبزی فروش  
گشودند یکباره قفل زبان  
یکی گفت خائن اتابک بود  
یکی گفت از مسجد و از امام  
به زشتی از او هر که می برد نام  
سران محلات در کوی و بر  
نهیبی برآمد چنان سهمگین

### به سوی ارگ

نهال قجر نایب السلطنه  
حکومت به طهران و فرزند شاه  
فکنده به پیکر نوار سه رنگ  
وزیر سپاه و امیر کبیر  
کشیده به زنجیر خود سرکشان  
سواره بیامد اطاق نظام  
رئییسی همان شب نمود انتخاب  
فشنگ و تفنگ آورد در میان  
مسلح گذارد به اطراف بام  
سوار و پیاده برآمد دوان  
نشستند آماده از بهر جنگ  
ریاست به سردار افخم فتاد  
بشد در بر نایب السلطنه  
بکوبد سر دشمنانش به سنگ

علمدار این فتنه شد یک تنه  
وزیر نظام و امیر سپاه  
رئیس پلیس و سپهدار جنگ  
به افواج مخصوص سردار و میر  
به هر کار و هر شغل صاحب نشان  
ز شه یافت فرمان دهد انتظام  
به احضار افواج حاضر رکاب  
شبانہ گشاید در باستیان  
به باروی ارگ و اطاق نظام  
به دستور شهزاده کامران  
ز توپخانه تا پشت باروی ارگ  
به افواج مخصوص آتش نهاد  
جفاجوی بیدادگر یک تنه  
چنین یافت فرمان که هنگام جنگ

فرزند به بالا فروزد به زیر  
 بیاراست لشکر ز چپ تا به راست  
 برون آمد و رفت در بام و در  
 که فرمان شاه است از برق تیغ  
 تف تیغ و آتش ز توپ و تفنگ  
 به دروازه سردار افخم نشست  
 در ارگ و گلوبندک از پیش و پس  
 ز اطراف توپخانه تا پامنار  
 شه و ملت و نایب السلطنه  
 به هر تکیه و مسجد سنگلج  
 مقدس مآبان سر چارسو  
 زمین شد ز عمامه چون فصل دی  
 هزاران سر پاک و ریش دراز  
 ز کوچه غریبان و از چهل تنان  
 ز هر کوچه مردان به جوش و خروش  
 به هر خاطری بود دین حنیف  
 همه رایگان رفته از پردلی  
 سرافزار مردان همه تیز و چست  
 سوی آشتیانی زن و مرد شهر  
 چو سیلی در آن خانه از بام و در  
 بگفتند آقا چه کرده است بخت  
 به ایران خصوصاً به طهرانیان  
 بفرمود آقا شهم داد سر  
 ز هنگامه جویان نلرزد وزیر  
 فغان از بر چرخ چارم بخواست  
 به افواج حاضر بیامد خبر  
 به رجاله هرگز نباشد دریغ  
 به هنگامه جویان نمایند جنگ  
 در تخت مرمر ز هر سو بیست  
 ببستند همچون نجنبد مگس  
 ستاده به فرمان پیاده سوار  
 به اندیشه در آتش واهمه  
 چو دندان اره کشیدند رج  
 به یاری کشیدند صف از دوسو  
 که برف از هوا برنشیند به ری  
 درآمد به بازار در اهتراز  
 برآمد گروهی ز پیر و جوان  
 به سرها عمامه عبا روی دوش  
 طلایه گرفته به جنگ حریف  
 فغان برکشیده ز دل یاعلی  
 به گلوبندک آمد گروه نخست  
 سحرگه برفتند با روی قهر  
 فتادند در پای آقا به سر  
 کز خاک ایران تو را بست رخت  
 تو فرخنده جانی و ما جسم آن  
 که فیض الهی بود این سفر

چنین گفت و از پای خود راست شد  
ز ملت خروشی برآمد چنان  
به زانو فتادند مردم بدو  
نباشد که آقا ز ایران رود  
فکندند مردانه آه و خروش  
بگفتند مائیم آقا پرست  
صداهای تکبیر و داد یلان  
ندانم چسان شد که برگشت بخت  
ستمیدیده ملت برآمد به راه  
بفرمود آقا نباشد صلاح  
اگر خسته جانیم و نازورمند  
بکوشید بر خاطر پادشاه  
مرا واگذارید بر حال خویش  
به پاسخ بگفتند مردم تمام  
تو باید به اجرای امر نبی  
روا نیست ما را کنی بی پدر  
محال است با بودن اهل شهر  
بگفتند ز آن پس به آه و خروش  
به عنوان عرض سخن‌ها به شاه

به مقصود آنرا که می‌خواست شد  
تو گوئی زمین رفت بر آسمان  
که آقا بکن ترک این گفتگو  
گر او رفت حقا که ایمان رود  
که بر بخت اسلام آمد سروش  
ز لب بوسه دادند بر پا و دست  
ز گلوبندک آمد دم باستیان  
از آن خانه بر ارگ بستند رخت  
که در ارگ آید به دیدار شاه  
که این ره ندارد به ایمان فلاح  
ولیکن نشاید برون شد ز بند  
که جز این نباشد در این پیشه راه  
که دارم به سوی نجف راه پیش  
تو هستی به نام شریعت امام  
اطاعت نمائی که بر مرکبی  
به یک گفته کردی رژی دربه‌در  
از این خطه بیرون بمانی به قهر  
کفن‌ها فکندند بروی دوش  
خروشان و جوشان فتادند راه

### شلیک

که آقا ز ایران نماید سفر  
بگیرد به کف هر که دارد تفنگ

نوشتند بر روی هر کوی و بر  
بگفتند روز جهاد است و جنگ

به هر کوی و برزن کشیدند جار  
روان گشته در کوچه‌ها مرد و زن  
دلیران فتادند در بام و بر  
ستم‌دیده یک دسته با دلخوشی  
بر اندامشان بسته تیر و تبر  
گشوده دهان دسته‌ای نارضا  
ز دیدار او شاد شد حالشان  
خروش آمد از مردم سنگلج  
ز نو چاله‌میدان و چاله‌حصار  
شتابان سوی خانه مجتهد  
بدین‌گونه یکسر یلان محل  
ز عمامه زرد و سبز و سفید  
هزاران تن از سیدلارجان  
ز بس بود پیدا عمامه سیاه  
ز سادات شیرازی روضه‌خوان  
دو صد تن ز طلاب دارالشفاء  
کشید از جگر حاج‌سیدعلی  
ز بیم حکومت گروه یهود  
ولیکن به بازار آهنگران  
چو بر بهبهانی رسید این خبر  
همه شیرمردان پیکارجو  
یکی دسته زبده از هفت تن  
برفتند در منزل شوستری

که قتل فرنگی بود افتخار  
به یاری اسلام حاجی حسن  
گرفته به کف تیغ و داس و تبر  
برفتند در خانه تفرشی  
ز سر چمبک او را نهادند سر  
برفتند دنبال سیدمحمدرضا  
چو شیری بیامد به دنبالشان  
که حاجی بفرموده تصمیم حج  
به گلوبندک آمد فزون از هزار  
ز بازار و هفت تن بیامد به جد  
شتابان به مقتل گشوده بغل  
زمین گشت سبز و هوا شد سپید  
رسیدند بر یاری ناتوان  
در آن روز روشن نمی‌بود راه  
زمین شد پرآذر هوا پر دخان  
برآمد خروش دعا و ثناء  
غریو فغان ناله یاعلی  
یکی در میان محله نبود  
در خانه بودند جامه‌دران  
بفرمود آماده سازد سفر  
به اطراف مسجد نمودند رو  
کمر بسته قداره گردن کفن  
نهادند بر زیر او آستری

کشیدند قداره را از غلاف	ببستند بر گرد آستر کلاف
ز بازار رفتند تا پشت ارگ	که ناگه ببارید باران مرگ
گروه دگر باز کرده لجام	رسیدند پشت اطاق نظام
ز لبها فغان یا محمدکنان	به نزدیک حوض آمده سر زنان
که ناله بزد دست بی‌مهر دهر	تف تیر سرباز خوناب زهر
برآمد ز بالا تگرگ سیاه	دو صد کشته افتاد در دم به‌راه
هوا تیره‌گون شد زمین لعل‌گون	بغلطید بیچاره ملت به خون
به فرمان سردار افخم سپاه	نمودند روی زمین قتلگاه
به ناگه ببستند درهای ارگ	به ملت گشودند درهای مرگ
به کردار بد نایب‌السلطنه	تفنگان گشودند روی همه
تهی گشت میدان ز ملت چسان	که باد خزان آمد از آسمان
هرآن‌کس که بگریخت از کارزار	به گلوبندک آمد به حال نزار
گشودند زان پس چو درهای ارگ	سپاهی نهادند با ساز و برگ
سپردند بر خاک غم‌کشتگان	غمین گشت دل‌های افسردگان

### نتیجه کار رژی

در این سخت هنگامه گیرودار	به شه گشت این نکته خود آشکار
که غوغای ملی و فریاد و داد	ز ایران به یکسو نخواهد فتاد
ز پیمان کار رژی دست شست	به ملت بپیوست و گردید سست
بدو گفت ملت ندارد قرار	بنه کار و بردار راه فرار
نمایند انحصار رژی	به پیمان درآمد به راه کژی
به شه گفت ایران نیاید امان	مگر اینکه بر ما سپارد زیان
زبون گشت شاه از سخن‌های زشت	به منشور ترک خصومت نوشت

دو تن از نمایندگان هر دو سوی  
ز پانصد هزار این زبان خطیر  
بکردند پیمان به مهر استوار  
به روحانیان چون رسید این خبر  
نمودند با یکدیگر اتحاد  
صفاهان و تبریز شد نیک بهر  
زبان از سخن گشت لال و خموش  
وکیل و نماینده انحصار  
دوباره به هر شهر ایرانیان  
برفتند شادان بر یکدیگر  
به پایان این شورش پر بها  
بیاسای این شورش پایتخت  
به این کشته از بذر سیدجمال  
پس از صدر اسلام آن مرد راد  
تزلزل به ارکان بیداد شد  
سخن گر چه از لحن بیگانه بد  
گمان کس نمی کرد ملت به هیچ  
ز دورانی اندک ز خواب گران  
صلائی برآمد بر این خاک پاک  
شود سبز باغ و برآید شجر

نمودند ترک همه گفتگوی  
به وامی مقرر شد و پایگیر  
که دیگر نباشند زنهارخوار  
سگالش نمودند با یکدیگر  
چو بینان مرصوص باکام شاد  
گشودند دکان و بازار شهر  
که افتاد دیگ عملها ز جوش  
ز ایران تماماً بستند بار  
گرفتند سور و سروری عیان  
که بیگانه گردید ز ایران به در  
به بیگانگان کم شد این اشتها  
تکانی به ایرانیان خورد سخت  
که اینک برآمد به حد کمال  
بنائی به تجدید ایمان نهاد  
که آن روز ختم ستبداد شد  
به گوش حریفان چو افسانه شد  
که بر شاه و دولت شود پای پیچ  
دمیدند روحی بر آن مردگان  
که زان پس نباشد دلی بیمناک  
دهد عدل دانش به ایران ثمر

### حرم ناصرالدین شاه

که ما را برآورد از پاک خاک

هزاران ستایش به یزدان پاک

هم او داد ما را به نیکی توان  
به مشروطه‌نامه سخن‌ها همه  
ز نام و نشان اندر این داستان  
نگارنده گفتم سخن تاکنون  
حرمخانه شهریار قجر  
دلش شاد و صیاد و نخجیرزن  
به پیری حریمش حرمخانه بود  
ز مه‌طلعتان محفل آراسته  
بسی خوب‌رویان و گل‌چهرگان  
گل و لاله و طلعت‌مهوشان  
زر و زینت صورت نیکوان  
سر زلف خوبان چو پیچان کمند  
گل و لاله و خاطر دلنشین  
به هرجا گلی بوده در باغ و بر  
به گسترده دامی به صید حرم  
بسی حوروش در سرای بهشت  
ز لاله‌رخان خانه آراسته  
هزاران زن و دختر باکره  
زر و زیور و لعبت و روی ماه  
به هر شب سر شاه در دامنی  
به هر سر گذر کردی آن شهریار  
به دربند و تجریش و فیروزه باغ  
به گردش هزاران زن گلغذار

خردمند فرمود روشن روان  
بگفتم کژ و راست بی‌واهمه  
فراوان بگویم من از باستان  
به جا مانده گفتاری از اندرون  
هزارش بُدی شاخه بر یک شجر  
هوس‌باز دوشیزه تا پیرزن  
حرمخانه افزون ز صد خانه بود  
ز جانان به هرجا یکی خواسته  
فراهم نموده ز گرد جهان  
بط و بربط و خاطر دل‌نشان  
لعب لعل و تیغ کج ابروان  
دهان چسان غنچه پرآب قند  
رخ گلرخ و چهره آتشین  
در اینجا فتاده به بند قجر  
زده طعنه گوئی به باغ ارم  
نهاده به هر کاخ زرینه خشت  
بساطی مزین به پیراسته  
می و مطرب و دلبر و مسخره  
گل و لاله و سرو و سوسن به راه  
به هر روز دستش در گردنی  
به پیشش روان گلرخ و گلغذار  
ز دوشیزگانش فروزان چراغ  
سواره به نخجیر و بزم و شکار

گهی باغ شهر و گهی باغ شاه  
به سرخ حصار و شمیران و شهر  
حرم بود هر جا خیام حرم  
به هر یک هزاران کنیز و غلام  
به هر یک فراهم امیر و دبیر  
به بزم حرم چند تن سرفراز  
یکی همچو آهو به چشم سیاه  
یکی را به رفتار کبک دری  
یکی سرو قد و یکی دلستان  
ز هر شهر گنجی بُد آراسته  
مراین گلرخان جمله در بزم شاه  
همه تا رسیده به یک ماهروی  
بتان را بخوانده بر خویشتن  
گزین کرده هر شب یکی ماهروی  
ز پنجه فزون این چنین خورد و خواب  
پس آنکه به حمام و خوردن نشست

گهی جاجرود و گهی لارواه  
ندیده کس این ناز و نعمت به دهر  
به هر خانمی خواجه‌ای محترم  
به خدمت کمر بسته در صبح و شام  
جداگانه از بهر هر یک وزیر  
چو کبک خرامان بر شه به ناز  
یکی همچو جیران به نزدیک شاه  
یکی را به طنازی و دلبری  
بتان سیه چشم در بوستان  
پرچهرگان را بسی خواسته  
به ایوان نشستند و در جایگاه  
شبانگه به یک جا نمائید روی  
به بانوی شاهی بگوید سخن  
بخفتی و در خانه بنمود روی  
به ایوان بدش تا دم آفتاب  
در خانه بر ماهرویان بیست

### جشن و قتل ناصرالدین شاه

سپاسم به درگاه پیروزگر  
نخست آفرین می‌کنم بر خدای  
هم او داد تخت و هم او داد غم  
یکی را کند خوار در خون و خاک  
یکی را به ماتم نشانند به غم

که نخل امیدم بشد بارور  
که او کرد این دور گیتی به پای  
برون ساخت ما را ز کتم عدم  
یکی را به عزت برد تا سماک  
یکی را سرور آورد دم به دم



پدر را نشانند به خاک سیاه  
ز الف و سه صد سیزده چون گذشت  
بدان شاه از بعد پنجاه سال  
بگویم کنون از قضای جهان  
به فرجام پنجاه سال از زمان  
دمیدند بر صور و بر کرنای  
به ایوان برافراشت سر بر جلال  
به بگذشت آن روزگار دراز  
بدین آرزو خواست ایرانیان  
به قَر و به نیرو در این جشن شاه  
ز دیبای زربفت و مشکین حریر  
به آرایش آورد هر شهر و ده  
به پاتخت کشور گروه سپاه  
به آئین شاهان به قَر کیان  
همه شهر ایران بیاراستند  
بزرگان ایران ز دیبای چین  
همه بی خبر از جفاهای دهر  
به پاتخت ایران به نزدیک و دور  
به خسرو وزیری که می بود امین  
به کام دل شاه از خشک و تر  
همه شهر پر شد ز جوش و خروش  
شب جشن در روز آدینه شاه  
روان شد به زاویه صاحبقران

پسر را به گیتی کند پادشاه  
به شه ناصرالدین جهان تیره گشت  
به خورشید بختش بیامد زوال  
که آمد قرانی بدو ناگهان  
بزد سکه بر نام صاحبقران  
که گردید جشن همایون به پای  
که پایان گرفته است پنجاه سال  
فروغش برآمد به اعزاز و ناز  
گرامی بدارندش اندر میان  
ببستند آذین به هر کوی و راه  
به ایوان بیاراست تاج و سریر  
نمودند ایران چو آتشکده  
گرفتند جشن همایون شاه  
ببست آن کمر بند زر بر میان  
به زینت همه جامه پیراستند  
به تن کرده بر دست در و ثمین  
نشستند شادان به هر کوی و شهر  
بزرگان فزودند بر جشن و سور  
اتابک شد و گشت صدر یمین  
به گنجینه زد سکه بر سیم و رز  
که بر دامن دشت شد لاله پوش  
به کالسکه بنشست و آمد به راه  
بشد خاطرش سخت صاحبقران

طواف حرم کرد در زیر طاق  
روان گشت شادان به بین الحرم  
برون جست و افکند تیری به شاه  
بدرید پهلوی صاحبقران  
ز گلشن برافکند بیخ درخت  
به نخجیر شاهی نماید شکار  
هدف ساخت قلب شهنشده درست  
بیفتاد شه ناگهان بر زمین  
شهنشاه در خاک و در خون فتاد  
ز گردون فرو ریختش بال و پر  
به ماتم‌سرائی بدل در زمان  
به حيله برآورد دستی برون  
به خواب است یکدم به راحت بود  
چسان زنده بگرفتش اندر کنار  
غمی را به شادی نمودار کرد  
خرامید تا بر در اندرون  
نمودش به بین الحرم دستگیر  
که تا وقت شایسته آرد به دست  
به رسم زمان رفت در پیش شاه  
پدید آمد و شاد گشت از خدیو  
گراید به بهبود و آید به در  
بپیمود آن دوره پرخطر  
بزد تلگرافی به نزدیک و دور

پیاده روان شد به صحن و رواق  
از آن روضه پاک و رشک ارم  
که ناگاه صیادی از جایگاه  
چو بگذشت تیر قضا از کران  
تهی گشتن لوله از سرب سخت  
رضا بود آیا چنین کرد کار  
قضا بود آیا که برجست چست  
از آن نارضائی که بد در کمین  
ز یک تیر ششلول آتش نهاد  
پس از قرن پنجاه شاه قجر  
چنین گشت این جشن و سور و امان  
چو دستور دیدش چنین غرق خون  
به دم گفت شه را جراح بود  
نمودش به کالسکه در دم سوار  
مرآن مرده را زنده پندار کرد  
گذر کرد و از او گذر کرد خون  
رضا را همان دم که شه خورد تیر  
به زندان فکند و به زنجیر بست  
اتابیک به روز دگر صبحگاه  
سخن گفت با مرده با مکر و ریو  
به مردم همی گفت چندی دگر  
بدین حيله یک ماه یا بیشتر  
چو بر خاک آمد سر پرغور

چنان سخت آمد بلائی عظیم	که در روز جمعه به عبدالعظیم
به جان شهنشاه کاری نکرد	به شبهه عیان کرد کان تیره کرد
گزندی رسیده به شه مختصر	فکندند تیری و شد بی خطر
یکی راست دوزخ یکی را بهشت	چنین است پایان هر نیک و زشت
به اوج فلک گشت صاحبقران	ز آوای کوس بلند اختران
به رویش سر لوله کردند باز	میان حرم بین راز و نیاز
قضای قدر زد به بیخ تبر	درخت تنومند باغ قجر
به ماتم بدل گشت ایوان به گور	به یک گردش چرخ جشن و سرور
برافکند نیک و بدی از جهان	برون آمد از غیب دستی نهان
نیامد چو او خسروی بی گمان	به اورنگ شاهی به طول زمان
که هر یک نوشتیم و کردیم یاد	بد و نیک این شاه باشد زیاد
نماند به گیتی دگر کدخدای	به جز ذات یزدان که باشد به جای
تو گفتی که آن شه ز مادر نژاد	چه خوش گفت فروسی آن استاد

### میرزارضا در حضور شاه

ز تن کرده بیرون لباس کبود	چو بر کرسی آمد مظفر فرود
کشنده پدر را به درگاه خواند	ز مرگ پدر اشک ماتم فشاند
مظفر بدو کرد غران نگاه	سپردند او را به درگاه شاه
که ای تیره کردارت از ناصواب	به میرزارضا کرد این سان خطاب
بر این زشت کاری تو را یار کیست	چه باشد تو را نام و کار تو چیست
که این راه در پیش پایت نهاد	بدین فکر باطل چه بودت مراد
که از غم فشردی دل ناتوان	زدی تیغ بر فرق شاهی چنان
ز سر تا به پا از تو پیکار نیست	تو را قدرت این چنین کار نیست

خلاصی ببخشم تو را زین سخن  
کژی برنه و راستی پیشه گیر  
ز گفتار نیکو شوی کامیاب  
که ما را به تقدیر باشد رضا  
دل آزرده از رنج ویرانیم  
به درگاه شه یک زمان آدمم  
پیاده رسیدم به درگاه کی  
رقم داد بر کشتنم ناصواب  
که زنجیر دارد نشانی مرا  
به عمری نبودم به دم کامران  
کسی بر خروشم نمی داد گوش  
به دردم نمودند دردی مزید  
پناهنده گشتم به روحانیان  
نپرداخت جز بهر خواری من  
تنم گشت زرد و سیاه و بنفش  
به هر جا دویدم عبث یک تنه  
که آخر برفتم به نزد امام  
بر او عرضه کردم چه بر من گذشت  
بگفتا که از این سخن ها مگو  
امیدی ندیدم به غیر از خدا  
که از خانمانم نباشم خجل  
نباشد به جز رنج و شرمندگی  
به سالی نشستم در آن زاویه

اگر راست با من بگوئی سخن  
به اورنگ و اقبال و تاج و سریر  
اگر پاک و پاکیزه باشد جواب  
به پاسخ چنین گفت میرزارضا  
من از اهل ایران و کرمانیم  
ز جور و تعدی به جان آدمم  
ز کرمان شکایت کنان تا به ری  
ز سردار افخم کشیدم عذاب  
به زندان کشیدند سالی مرا  
به فرمان شهزاده کامران  
به هر در دویدم به آه و خروش  
به هر جا که رفتم به راه امید  
شگفت آنکه از جور آن جانیان  
امام جماعت ز یاری من  
ز بس بر تنم رفت داغ و درفش  
ز شهزاده نایب السلطنه  
دو سالی به طهران بماندم تمام  
ز فرط تعدی که بر من گذشت  
به پاسخ روانم بیازارد او  
چو گشتم ز اعوان و یاران جدا  
به زاویه رفتم به زاری دل  
در اندیشه بودم که این زندگی  
چسان مرد لب تشنه در بادیه

که دست قضا کرد کاری چنان  
به زاویه آمد شه مستبد  
گذشتم ز جان و به جانم زدم  
به پاسخ چنین گفت آن شه‌ریار  
تو خود شکوه داری ز ظلم کسان  
گرت رنجه کردند یاران شاه  
اگر رنج دونان بدادت شکست  
نبردی شکایت به درگاه شاه  
ز سردار افخم شکایت تورااست  
نبودت اگر زندگی جاودان  
به شه از چه رو یک‌تنه تاختی  
به پاسخ چنین گفت میرزارضا  
ز کرمان شکایت به طهران کشید  
به اندیشه دیدم که یاران شاه  
اگر آب باشد ز سرچشمه پاک  
اگر چشمه باشد ز بنیاد گل  
به اندیشه دیدم که پنجاه سال  
جهان تیره‌گون است از شه‌ریار  
بود تفته از حر آتش حدید  
ندارد اگر شه سر عدل و داد  
به یک‌جا زدم ریشه این درخت  
امیر و وزیر و سران سپاه  
قوی‌پنجه دیدم درخت بلند

که شاه جهان شد به مقتل روان  
برون آمدم از کمینش به جد  
تف تیر خود بر روانش زدم  
شگفت آیدم گفته نابکار  
زدی تیر بر پادشاهت چسان  
چرا قصد کردی پی جان شاه  
که بر قتل شه تیغ دادت به دست  
که گردد به درد تو شه چاره‌خواه  
به جان شهت این جنایت چراست  
نکردی چرا قصد جان بدان  
به آزار آنان نپرداختی  
که این طرفه گفتار باشد بجا  
به رگ خون بجوشید بر جان رسید  
نباشند خالی ز فرمان شاه  
ز گل کردن ناکسانش چه باک  
تو آن چشمه و آب از کف بهل  
در این مملکت نیست غیر از زوال  
تو خود تخم نیکی به ایران بکار  
ز بدکار بدکاره آید پدید  
شود ظلم و عدوان برومند و شاد  
شود خشک شاخه سست و سخت  
تاسی نمایند از پادشاه  
که بر هر طرف سایه افکند چند

همان به که از ریشه افتد درخت  
 درختی که شاهش بود چون تنه  
 اگر می‌زدم شاخی از آن چنار  
 کنون قطع شد ریشه آن شجر  
 که دست قضا کرد کاری چنان  
 به‌زاویه آمد شه مستبد  
 گذشتم ز جان و به‌جانم زدم  
 به‌پاسخ چنین گفت آن شه‌ریار  
 تو خود شکوه داری ز ظلم کسان  
 کرت رنجه کردند یاران شاه  
 اگر رنج دونان به‌داغت شکست  
 نبردی شکایت به‌درگاه شاه  
 ز سردارافخم شکایت تورااست  
 نبودت اگر زندگی جاودان  
 بعد از چه رو یک‌تنه تاختی  
 به‌پاسخ چنین گفت میرزارضا  
 ز کرمان شکایت به‌طهران کشید  
 فکندم من از ریشه گر آن درخت  
 که شاه نوین را رسد تاج و تخت  
 بود شاخه‌اش نایب‌السلطنه  
 بسی شاخ دیگر می‌آمد به بار  
 ولیکن نشد قطع بیخ قجر  
 که شاه جهان شد به‌مقتل روان  
 برون آمدم از کمینش به‌جد  
 تف تیر خود بر روانش زدم  
 شگفت آیدم گفته نابکار  
 زدی تیر بر پادشاهت چسان  
 چرا قصد کردی پی جان شاه  
 که بر قتل شه تیغ دادت بدست  
 که گردد به درد تو شه چاره‌خواه  
 به‌جان شهت این جنایت چراست  
 نکردی چرا قصد جان بدان  
 به بازار آنان نپرداختی  
 که این طرفه گفتار باشد بجا  
 به‌رگ خون بجوشد برجان رسید  
 که زبینه گردد تو را تاج و تخت

که بر زخم او هیچ تریاک نیست	اگر کشته کردم دگر باک نیست
همان به که بر او نباشد بقا	که من سرفرازم به دار فنا
بدستی نیاید دگر روی کار	به سالی هزاران نفر زشتکار
که بر قول تو می‌کنم آفرین	مظفرشه آنکه بگفتا چنین
چسان رفته بودی به اسلامبول	ولیکن بگو گر تو بودی ملول
بگسترده نطع و دل آرام کرد	بداندیش دیدی تو را رام کرد
چه اندیشه بُد از ره دور تو	بدین‌گونه دستور و منظور تو
ز جور و ستم شد دلم بی‌قرار	به پاسخ چنین گفت کای شهریار
به رفتم به دیدار سید جمال	ز بس بر نغم رفت رنج و ملال
کشیدی در این راه رنج و تعب	بپرسیدم از او چه بودت سبب
بس همچو من سر نهاده به بند	بگفتا که آن سید ارجمند
ز چهرش بشویم من از خود ملال	بیاراستم خویش را هلال
بگفتم بر او رنج یک از هزار	رسیدم چه در پای او استوار
خموشی گرفت و جوابم نداد	چو بشنید آن سید نیکزاد
نمودم بر او باز فکری نکرد	به روز دیگر باز تکرار درد
ز ظلم و ستم‌ها یکی را نگفت	به چندی که گفتم به چندی که گفت
بگفتا که تا کی ظلوم و جهول	بودنت شاید که باشم ملول
ز بیچارگی برده آوارگی	تو خود می‌کنی ذکر بیچارگی

به‌گُنه عمل عیب در کار تست	پس این ظلم و عدوان که در کار تست
تحمل نمودی چسان از نخست	گرفتم که قول تو باشد درست
که ظالم نمودت چنین سرنوشت	ندادی تو پاداش بدکار و زشت
که این نکته سری‌ست آن‌را بدان	چه مظلوم ظالم بود در جهان
تو گویی تهی شد دل از غم از او	شنیدم چنین سر محکم از او
روان گشتم و برنشستم به‌کین	بعد از رو سوی ایران‌زمین
بری آمدم با دلی ناتوان	رسیدم چو بر خاک مازندران
که از خود گریزم از آن کجروی	به‌زاویه رفتم شدم منزوی
که با داد دادم به گردن مکان	در آن سبز ایوان گرفتم مکان
که تا صید من شد تن شهریار	نشستم به‌یک سال در انتظار
در آن روضه پاک آمد به پیش	که تا شاه قاجار با پای خویش
بجستی نهادم دو پا در میان	دمان آمدم هم‌چو شیر ژیان
بریدم ره شهریار جهان	هراسان نگشتم نخوردم تکان
در افتاد از دامن روزگار	فکندم چو یک تیر بر شهریار
که باشد بسی زنده دلسوز من	ز مردن نیندیشم امروز من

### مجازات میرزا رضا

نمودند پر معنی ورا پیشتر	به‌زندان چهل روز یا بیشتر
--------------------------	---------------------------



سخن‌های آن مرد بی‌واهمه  
یکی گفت بی‌پشت و همراه نیست  
به‌باطن محرک اتابیک بود  
به‌روزی بدو گفت حاجی‌ملک  
شنیدم که هستی تو از بابیان  
بمن راست گو دوستانت که‌اند  
که گر راست گویی مرا زیر گوش  
به‌پاسخ بدو گفت با طعنه  
از او پرس او داند احوال من  
ز سردارافخم بکن این سؤال  
از او پرس کاین رشته از پیشتر  
نمودند کاری بمن این گروه  
همان شب زدم بر دلم نیشتر  
بود دوستانم به‌ایران زیاد  
ولی گرچه سربسته باشد سخن  
به‌هرکس که این‌گونه پاسخ شنید  
اتابیک بیامد بر شهریار  
به‌میدان مشق از دو چوب بلند  
به تسکین خاطر ز دست فضا  
چو دانست هنگام رفتن رسید  
چنین گفت دانا به‌هنگام مرگ  
نگویند بر من که من بابی‌ام  
شوم خاک و دیگر ندارم دوام

بیفکند در مرد و زن همه  
به کین جویی او قاتل شاه نیست  
چو دندانان دندان که بر فک بود  
به‌من راست گو با که‌ای ملک  
گو و راست فرما برایم بیان  
تو را بسته از کین بنه از چه‌اند  
به‌اسرار باطن شوم رازپوش  
برو خانه نایب‌السلطنه  
که چون کرده عمری به‌امثال من  
کزین گفتگوها شوی گنگ و لال  
بود بسته بار غمم از پیشتر  
که جانم بلب آمدی از ستوه  
نمودند زان پس غمم بیشتر  
ولی نامشان را ندارم به‌یاد  
بود قاتل شاه آزار تن  
به‌حیرت نظر کرد و چاره ندید  
برآسود و گفتا بسازند دار  
بپا کرده با رشته بند بند  
به‌قلاب بندند میرزارضا  
یکی آه سوزان ز دل برکشید  
خوشا رفتن من بدین سازوبرگ  
چو این مردگان من به بی‌خوابی‌ام  
ولیکن به‌دوران بود برقوام

که نخجیر خود کرده‌ام پادشاه	سرافکنده دیگر نجویم پناه
تنم نیست تا شرمساری کند	به سوگم کسی نیست زاری کند
کشیدند او را به بالای دار	ز زندان برآمد برون تن نزار
که نه ناله کرد و نه فریاد کرد	به بالای او آسان گشت زرد
نه از تُرک گفت و نه هندوستان	نه نام کسی برد از دوستان
به زیرش گرفته جهانی قرار	سرش بند قلاب بر روی دار

### مظفرالدین شاه

ز سیصد فزون سیزده برشمار	به تاریخ هجری ز بعد از هزار
ز خسرو تهی گفت درگاه کی	پس از مردن ناصرالدین به ری
بجز مردن و آمدن کار نیست	جهان را بجز رفع و آزار نیست
خبر یافت شد تیره اورنگ جم	مظفر به تبریز با سوگ و غم
درنگ فراوان به تبریز کرد	چو سی سال بگذشته از گرم و سرد
ز بود و نبودش نباشد خجل	گذشته ز سالش چهار از چهل
به میراث بابا بیازید دست	بدانست کان پادشاه رخت بست
کنون بایدش کرد ساز سفر	تهی دست و وامانده بی سیم و زر
به بیرون بگسترده فرش خیام	ز تجار تبریز بگرفت وام
بیابان نوردید و آمد به راه	سپاهی بیاراست داور پناه
درفش کیان را به گاه کیوان کشید	چو منزل به منزل به طهران رسید
بزد تکیه بر گاه و دیهیم و تخت	به روز خجسته شه نیکبخت
درفش همایون بزد بر سپهر	چو بنشست بر تخت بگشود چهر
به اهریمنان بود بی پای دست	مظفر شهنشاه ایران پرست
به پاکی و نیکی دلی داشت نرم	ضمیر منبر و پرآزرم و شرم

چو آمد مظفر به قمر و فراز  
 پلیدان گرفتند راه خطا  
 ز بعد هزار انتظار و امید  
 جهان شد به کام دل دوستان  
 در گنج ایران مظفر شکست  
 گروه گرسنه پس از انتظار  
 فرشته غمین گشته از مکر و ریو  
 به جولان فتادند دیرینه دوست  
 یکی شد به گنجینه گنجور شاه  
 هزینه فرون و خزینه تهی  
 چو طیری که آید برون از قفس  
 رجال پدر را ز دربار راند  
 به رندان در ناز و نعمت گشود  
 ز دولت بیفتاد یکسو قوام  
 جهان شد به ایرانیان کینه توز  
 گرفتند اطراف شه پیش و پس  
 گروه طمع کار شهوت پرست  
 یکی شد امیر و یکی شد وزیر  
 یکی شد به خلوت معزز به شاه  
 به گاه سلاطین چو خار و خسان  
 یکی شد امیربهادر به جنگ  
 یکی شد به دربار عالی مقام  
 یکی شد ندیم و یکی مسخره  
 در گنج بر اهرمن گشت باز  
 به گنجینه بگشود دست عطا  
 به آرام دل گشت دست پلید  
 نشستند در بزم و در بوستان  
 به اموال دولت گشودند دست  
 ز دولت ربودند دار و ندار  
 شده جاگزین دیو گرد خدیو  
 به یکباره کردند از خلق پوست  
 به پژمرد احوال رنجور شاه  
 ربودند اورنگ شاهنشاهی  
 روان سوی طهران چو مور و مگس  
 ز اهریمنان جای آنان نشاند  
 خزانه به یک هفته گردید دود  
 بر آن شد که راهی بجوید به وام  
 غم روز تلخی بشد خانه سوز  
 چو بر گرد شیرینی افتد مگس  
 عنانی گرفتند هر یک به دست  
 یکی شد پیر و یکی شد مشیر  
 یکی شد به لشکر امیر سپاه  
 جهان شد به کام دل مفلسان  
 یکی بهر غارت میان بست تنگ  
 یکی شد سپهدار میرنظام  
 یکی داد آرایش از منظره

بسان گلی کو به دورش خسان	دل پاک انشا از ناکسان
یکی برد اسب و یکی برد نعل	یکی گنج برد و یکی دُر و لعل
گشودند دست خیانت به گاه	به دُر گرنامه پادشاه
به خرج شبانه نمی داشت زر	خزانه تهی بود و شد بیشتر
بیامد به تهران چو شیر یلی	ز روحانیان همرش سیدعلی
برآمد به درگاه شاه کیان	ز بحرینیان سیدروضه خوان
یکی حاجب الدوله دربان مدار	یکی گفت میراخور شهریار
یکی یار گرمابه و باغ شد	یکی تک سوار قراداغ شد
یکی نیک چهر و یکی مشک موی	یکی حکمت آموز افسانه گوی
یکی محرم عیش و افیون شاه	یکی شد وزیر همایون شاه
دل پادشه را به خود باخته	یکی منظرش را چو زن ساخته
یکی حافظ چائی و آب شاه	یکی پاسبان گشته بر خواب شاه
یکی شوخ چشم و یکی چهره ساز	یکی ساحر و آن دیگر حقه باز
یکی بر همه خواجگان باشی است	یکی شعر گوید یکی منشی است
دمد بر دم شاه نادعلی	یکی روز جمعه به ذکر جلی
کند حمله برابر مانند ببر	یکی روز باران به غرنده ابر
یکی با اجنه برآید به رزم	یکی می نوازد به هنگام بزم
یکی می نماند مگس راشکار	یکی زیر خرقه برد شهریار
یکی چون فرنگی کند آوا و نال	کشد زوزه آن یک به مثل شغال
یکی شیخ کرناى شیعه بود	یکی اردبیل الشریعه بود
رسیدند بر ری به خیل و حشم	ز تبریز این مردم محتشم
کشیدند بیرون سپاه و خیام	به تقسیم کشور نوشتند نام
خراسان و کرمان چو شیراز گشت	به شهزادگان داد شیراز و رشت

سپردند و گردید در دم سوار	لرستان به میراخور شهریار
در رشوه در مملکت گشت باز	تهی دستی روزگار دراز
ز دستی خرید و ز دستی فروش	همه کار کشور به جوش و خروش
اتابیک بزد چوب تخت حراج	در این دوره شد رشوه خواری رواج
به اندک زمان شد فزون از شمار	لقب گشت سرمایه کسب و کار
وزارت لقب شد همایون وزیر	عیان گشت هر روزه سردار و میر
رمق رفت از جان آوارگان	سر شاه گرم پری چهرگان
نمی داشت دستی بدی بر کنار	به هر کار و هر پیشه این شهریار
ز حکام و درباریان بست راه	چنان سد محکم بر آن پادشاه
ز احوال ملت بدی بی خبر	دل نرم آن پادشاه قجر
سر شاه خود را نمودند رنگ	به بوزینه و خرس و شهر فرنگ
که نخل سخن را کنم بارور	امیدم ز یزدان پیروزگر
چه کردند دونان بدان شهریار	بگویم ز بگذشته در روزگار

### میرزا علی اصغر خان اتابک

سیاست نگهدار بیگانگان	اتابک وزیر ستبدادیان
به روحانیان کشته نور بصر	وزیر سلاطین آل قجر
به اغیار و نااهل یک جا نبی	طرفدار بیگانه و اجنبی
تشعی ده جان هر مستبد	سیاست نگهدار و ضد و مضد
رسیده ز دریوزه بر جایگاه	زگرگی پسرهای دربار شاه
به بیگانه و خارجی اهل راز	به مکر و حیل ساعی و حقه باز
به درگاه شه یافت بزم حضور	پس از قتل بسیار کس از صدور
کلید شهنشاه شد در روش	چنان شد که در سیصد و پنج و شش

وزیر دغاپیشه شهریار  
 به نزدیکی روس یا انگلیس  
 ز هر یک که می دید زور و فشار  
 به باطن طرفدار روس دژم  
 میان دو دولت شباهنگ کار  
 به گاهی که می خواست روس امتیاز  
 بریتانیا را به رنگ دیگر  
 زمان اتابک ز روز نخست  
 به روسیه پیمان قزاق بست  
 به روسیه بر بست پیمان بانگ  
 به روسیه ره داد تا انزلی  
 چو روسیه بگرفت سیمی به خواف  
 یکی پست و آن دیگری گمرکات  
 یکی از جنوب و یکی از شمال  
 اتابک در این صحنه با بندوبست  
 به دشت و کوه و رود و رستاق و شهر  
 به روسانیان ریاست طلب  
 به ایرانیان شهره در بذل مال  
 به طول زمان از پدر تا پسر  
 چو شه ناصرالدین برفت از جهان  
 اتابک به شه باغ سبزی نمود  
 مرآن صدر خائن چسان مرغ شوم  
 اتابک چنان داشت دست توان

به صدر مکان خائن آشکار  
 بدان هر دولت بُدی کاسه لیس  
 به تمکین گرفتی یمین و یسار  
 به کاخ و رواقش به ظاهر عجم  
 به میزان چو شاهنگ با افتخار  
 صمیمانه می کردشان بی نیاز  
 بدم کرده چون روسیان بهره ور  
 به بیع و شراکت کشور درست  
 بریتانی از نعمت گردید مست  
 بریتانی از بانگ کرد آن چنانگ  
 نکرد هیچ از خط قم کاهلی  
 بریتانیا یکسره تلگراف  
 یکی حزب و آن دیگری حفریات  
 یکی باسیاست یکی باملال  
 زمانی به کاخ صدارت نشست  
 بر این هر دو همسایه برداد بهر  
 به بذل عطا برد کان ذهب  
 به دربار دولت به قَر و جلال  
 وزارت بر او دائماً مستقر  
 برآمد مظفر به تخت شهبان  
 صدارت بدو ماند چونان که بود  
 بزد چتر غم بر سر مرز و بوم  
 بزرگان به پیش همه ناتوان

طرفدار روس و عدوی وطن  
به مکر و حیل یار با انگلیس  
به همسایگان جنوب و شمال  
به دربار ایران سیاست مدار  
بکل دیپلوماتیک با سروسور  
مقامی که دارا بد از پیشتر  
ولیعهد از آن دم که گردید شاه  
اتابک ز تجار ذربادگان  
چو بر تخت آمد ز روز نخست  
به بیچارگی شد ز راه نیاز  
هزینه فزون باشد از مالیات  
حقوقی و وظایف فزون از عدد  
همه همهرانش ز راه آمده  
به غیر از فروش مناصب بری  
بهر گوشه وجهی که بد هفت و هشت  
بدو گفت راهی بنه بر دوام  
وزیر خفاپیشه در پیش روس  
فتاده به تعویق کار سپاه  
به پاسخ بگفتند بیگانگان  
همه مرز ایران ز شرق و شمال  
بریتانیا نیز مانند روس  
گروگان آن وام مرگ و ممات  
هزینه به فزانی از وام روس

به گردن زیگانگانش رسن  
به بدخواه و بدنام یار و جلیس  
گزین کرده همواره راه زوال  
به بازیگران کاسه و کوزه دار  
پسندیده خاطر به گاه حضور  
به رفعت فزون گشت و شد بیشتر  
همی یافت راهی نیفتد به چاه  
به یک وام کوچک نمودش روان  
سخن رفت از گمرک و وام پست  
در احتیاجش بدو گشت باز  
نه یک پشتوانه نه قبض و برات  
هزینه هزار و شده دخل صد  
به امید درگاه و شاه آمده  
نمی بود چیزی مگر تخت کی  
برای دو روز نیز هزینه نگشت  
که شاید ز روسیه گیریم وام  
ز گمرک سخن گفت و شد پای بوس  
تهی دست گردیده دربار شاه  
نشاید چنین وام ما رایگان  
گروگان برآید به حد کمال  
جهان ساخت بر چشم شه آبنوس  
ز کف رفت پست و دیگر گمرکات  
ز گمرک بدادند با دست بوس

## محمدعلی میرزا ولیعهد در تبریز

چو بگذشت چندی ز مرگ امیر  
به پاداش آن قتل و آن کار زشت  
دو دختر بجا ماند ز آن نیکخواه  
مظفر به فرمان و رأی پدر  
زبان برگشاد و به آیین گرفت  
چو بنمود روشن چراغ امیر  
به رسم زمان باید از نسل شاه  
بر آن شد به پاداش قتل امیر  
دلی پر ز مهر و رخی مهرجوی  
چو بگذشت چندی به خود عهد کرد  
پدر همچنان لعل و دُر یتیم  
هم از کودکی خشمگین چون پلنگ  
ز خبط طبیعت چو کژدم نهاد  
جفا کین و بدخواه و نامهربان  
مظفر چو زد تکیه بر تاج و تخت  
ز نو دور چنگیز و تبریز شد  
همه ملک ذربادگان شد حراج  
به بی‌رحمی و ظلم و جور و تعب  
بر آن مهد زرتشت آن تیره کرد  
به تیغ شررباره دل‌ها بخت  
در آن خاک مینو و عبدالحمید  
خلاف پدر دودمان امیر  
به اندک زمان اندر آن خاک پاک  
به پیوند روسان در آن شارسان  
به قزاقی روس بی‌شرم و عار

شهنشه غمین شد ز خون وزیر  
به خاک محبت چنین بذر کشت  
فرا تر یکی ساخت بر پادشاه  
شبستان بیاراست زان نامور  
یکی ز آن دو دختر به کابین گرفت  
پدید آمدنی کودکی بی‌نظیر  
ولیعهد ایران شود پادشاه  
روانش کند شادمان بر سریر  
به نیکی نهادند نامی بدوی  
محمدعلی را ولیعهد کرد  
پسر تیره‌بخت و خسیس و لئیم  
روانش بسی سخت و دل همچو سنگ  
به کشت سعادت چسان تندباد  
چنان گرگی اندر لباس شبان  
بیفکند بر شهر تبریز رخت  
دگر زندگانی غم‌انگیز شد  
سلامت رها شد خیانت رواج  
فروغ جهان ساخت خاموش شب  
به دل‌ها ز نو آتشی تازه کرد  
به ظلم و ستم دست حجاج بست  
به هر خانه جاسوس او بُد پدید  
پسندش بُدن مردمانی شریر  
دل مرد و زن شد از او بیمناک  
درفشی بپا کرد از ناکسان  
نمودی به هر جا بسی افتخار



بشد مهد زرتشت ماتم کده  
از آن کرم آتش دل آمد به جوش  
به زشتی بود ثبت و بسیار پست  
برارم از این نغز گفتار پوست  
چنان خاطر اهل ایران بخت  
کز آن کینه چو جان و دلها بسوخت

ز بس گرد کردی ده و دهکده  
برآمد ز مردم فغان و خروش  
به تاریخ مشروطه این خودپرست  
به نیروی یزدان مرا آرزوست  
بگویم که آن ناجوانمرد پست  
به ایران چنان آتشی برفروخت

### حاجی میرزا ابوالقاسم امام جمعه

به فرجام حج باز آمد امام  
ابوالقاسم آمد ز شهر نجف  
به محراب و منبر فزون گشت سر  
ز خود دید افزون نشسته خلف  
که عمرش بسرگشت و آمد به گور  
سراسر برآمد جهانش به کام  
لباس امامت به قامت برید  
که بودش به کف نامه اجتهاد  
به اندک زمان گشت آزاده بخت  
که زد بوسه بر درگهش آسمان  
توگویی در آسمان بوده باز  
صفوف جماعت ستاده چو بدر  
ز نور جبینش گرفتند بهر  
تهی کرد از رسته‌ها جایگاه  
شبستان روحانیان را بیست  
به ویژه به هنگام عام و نماز  
که از کار بگذشته یادآوری  
ز روحانیان شد برای امام

نگه کن به تهران به غوغای عام  
به هنگام رفتن بجای سلف  
در ایام غیبت پسر از پدر  
چو برگشت آقا به عز و شرف  
بزد لاف از کبر و عجب و غرور  
پسر جانشین شد بجای امام  
همه شهر و برزن بر او شد مرید  
پسر از پدر شد به ایران زیاد  
ز ایوان و میدان و مسجد به تخت  
به زهد و ورع شهره شد آن چنان  
به هنگام قامت برای نماز  
ز محراب تا داخل صحن صدر  
همه اهل بازار و اصناف شهر  
نخست از پی حکمت و دستگاه  
چو آن راد جای امامت نشست  
چو از هر جهت راه او بود باز  
از این قصه خواهیم کنم داوری  
به ایران اگر گشت غوغای عام

دیگر از بزرگان نمی گشت یاد  
عیان ساخت او را طرفدار شاه  
فرو شد چو فواره در زیر آب  
کشید از کمر تیغ کین از نیام  
چو شاهین بیفتاد بر دست زور  
مخالف به مردان آزاد شد  
پناهنده آمد به درگاه روس  
ز مشروطه خواهان دلش گشت ریش

چنان گشت انبوه امت زیاد  
پیام بزرگان دربار شاه  
درخشیدنش بود چون آفتاب  
از آن روز غوغای ماه صیام  
ز روحانیان یکسره گشت دور  
علمدار ملک ستبداد شد  
ز مشروطه چون گشت کامش عبوس  
نشد آنچه می خواست بر عزم خویش

### پارک اتابک

پر از بلبل و خالی از زاغ بود  
گل و سوسن و یاسمینش بگشت  
زده ارغوان بر سرش سرخ تاج  
میان در میان در کنارش چنار  
چو آبی که بر طعم و رنگش گلاب  
صطخر و جدارش همه سنگ سخت  
بنا کرده در باغ همچون بهشت  
مطبق رواق و جدارش ز سنگ  
چو کاخی که بنهاده پی آراین  
به کاخش هزاران هزارتر چراغ  
خرامنده طاووس و کبک و تذرو  
طلاکار و زرینه رنگ و قشنگ  
نهاده بسی پیکر از چهره ساز  
اطاقش مزین به دُر و گهر  
مُدهب ز سیم و زر و زورق  
بساطی فراهم به عیش و سرور

به پاتخت ایران یکی باغ بود  
چه باغی که همسر به باغ بهشت  
خیابانش از سرو شمشاد و کاج  
به و سیب و انگور و بادام و نار  
به هر سو روان گشته بر جوی آب  
عیان گشته فواره ها چون درخت  
میان در میان کاخ زرینه خشت  
چو کاخی مطرز به طرز فرنگ  
چو باغی همانند باغ وین  
طبق در طبق سنبل و گل به باغ  
به باغش کمر بسته شمشاد و سرو  
همه میل و اسباب کار فرنگ  
کنار رهش در نشیب و فراز  
رواقش پراسباب مینا و زر  
در و سقف و دیوار زرین طبق  
پراکند و آکنده نزدیک و دور

به‌بزمش غلامان زرین کمر  
اتابک در این باغ همچون بهشت  
اتابک در این باغ دارد سریر  
فروش ولایت در اینجا شود  
فروش مناصب حقوق سپاه  
در این باغ ایران رود بر فروش  
در این باغ با مهرویانیان  
به باغ اندرون بخت و فرجام نیست  
ز کردار بد هر چه خواهد کند  
چهل سال دوشیده این گاو را  
که اسباب این باغ و کاخ کلاه  
به‌خاک اندر این لشکر و کشور است  
در این باغ بیگانه با چشم باز  
شده خاطر خلقی افروخته  
به‌یک وام اندک ز ششصد هزار  
در این باغ گردد بدی‌ها رواج  
چهل سال دوران این بدوزیر  
اتابک نیای بزرگی نداشت  
میان دو بیگانه آن بدسرشت  
به کشور چو می‌بود بی‌ترس و باک  
یکی را به نفت و یکی را به‌وام  
به‌سالی که از کار شد برکنار  
ز غم داد بر دوستانش پیام  
نهان دست بنهاد سر سوی شاه  
دوباره بیامد چنان رفته بود  
که ایران ندارد یکی همچون من  
از این باغ و این مرد بیگانه‌دوست

نهاده کلاه همیونی به‌سر  
همه نیک بیند بر او نیست زشت  
خیانت در اینجا شود پایگیر  
حراج ایالت در اینجا شود  
در این باغ مینو بگردد تباه  
درم گردد و سیم و زر مهرنوش  
همه را ز مستوره آید میان  
همایی که جز صاحبش نام نیست  
که بینی هر آن را نباید کند  
به اصطخر بنهاده این ناورا  
بیازید پیشش بجای سپاه  
که نادان چنین جای دانشور است  
به هر ماه گیرد یکی امتیاز  
که تا گنج و گنجینه افروخته  
شود گمرک کشوری انحصار  
که زشتی زند تکیه بر تخت عاج  
سر شیر نر اندر آمد بزیر  
بنای خیانت به‌کشور گذاشت  
به دریوزگی رفت و بگذاشت خشت  
بر آن هر دو می‌کرد تقسیم خاک  
یکی را به‌گمرک رساند به‌کام  
به‌کین امین داشت دستی به‌کار  
نمایند بر ضد دولت قیام  
به‌پیچید طومار آن نیکخواه  
به‌شه ساخت نیکی خود وانمود  
توانا و دانا به هر انجمن  
امیدم که بردارم از مغز پوست

سر بدکنان را به دام آورم  
به گیتی بماند زمانی دراز  
نگهدار اوروس بهر چه بود  
چسان دید آخر مکافات دهر  
ولیکن نهادم به تاریخ گنج  
که جز مهر ایران ورا راه نیست

به مشروطه نامه سخن آورم  
که تا این سخن های سر بسته راز  
که این پورگر جی بدانی که بود  
شگفتی بگیرد خردمند بهر  
به گفتار این نامه گر بود رنج  
به دانستنیها چو آگاه نیست

### میرزا علی خان امین الدوله

خرابی فزون گشت و شد سخت کار  
نشد چاره جویی به روز سیاه  
تهی دستی شاه افزوده گشت  
نیارست کردن به دردش علاج  
شه و لشکر از پیش دل ریستر  
نه در پرده یک راز مستور بود  
نه دانایی از دوره هندسه  
نه دانش سرا و نه دانشکده  
نه راهی به بیرون برای عبور  
سگ مرده در خانه شیخ و شاب  
به وحشت فتاده صغیر و کبیر  
برون آید از امتیاز جدید  
به کشور ز همسایگان چیره گی است  
نشان کرد یک مرد با استخوان  
به پیروز مردان و آزادگان  
که تابان کند جلوه تاج و تخت  
برون گشت و بر تیز سم شد سوار  
مظفر از او گشت پیروز و خوش  
به کرسی زرین برآمد به گاه

دوسالی چو بگذشت از شهریار  
نه از صدراعظم نه از پادشاه  
به هر روز کز عمر دولت گذشت  
اتابک به دربار و تاج و دواج  
خرابی فزون گشت و شد بیشتر  
نه قانون به کار و نه دستور بود  
نه آموزگار و نه یک مدرسه  
نه در شهر کار و نه در دهکده  
به تهران نه آب تمیز و سپور  
کثافت میان مجاری آب  
ز اوباش و قاطرچیان شریر  
ز روسیه هر روز دستی پدید  
به هر سو نظر می رود تیرگی است  
در این موقع تنگ شاه جهان  
بیفکند چشمی به ذربادگان  
امین را فرا خواند در پایتخت  
ز پیش ولیعهد آن پیشکار  
هزار و سه صد سیزده روز خوش  
وزارت بر او شد محول ز شاه

چو شد صدر ایران امین بزرگ  
اتابک پس از سال‌ها راه گم  
چو آن نیو دانا جهاندار شد  
به نظم و نسق کرد کاری جدید  
ز نیکی برون کرد افکار زشت  
به دستور او ناصرالملک نیو  
به هر خرج بیهود ایراد کرد  
به گنجینه افزود از مالیات  
بهر شهر گمرک بُد آشفته  
بیاراست گمرک به فوز نوین  
به هر رسته از بهره دیگران  
برای وصول و قبول برات  
به شایستگی ساخت کاری درست  
تمرکز به مالیه داد از حساب  
فزونتر ز هر کار بی‌وسوسه  
به طهران بدو داد "رشدیه" نام  
از این‌گونه افکار بسیار داشت  
چو سد گشت بر خرج لهُو و لعب  
به پنهان نمودند با او ستیز  
اتابک هم از قم بُدش دستیار  
به یاران زر و سیم و انعام داد  
ز قم کرد تحریک درباریان  
به شه عرضه سازند در سر و سور  
هم از آشتیانی تمنا نمود  
به شهرزاده مسعود در اصفهان  
در آنجا برانگیزد اعوان دین  
به یاران تبریز و شهر نجف

به کردار نیکو برآمد سترگ  
شبستان بیاراست در شهر قم  
همای سعادت پدیدار شد  
که کبریت و قندی بیامد پدید  
چغندر به کهریز کش کرد کشت  
به مالیه آمد وزیر خدیو  
به ضرب طلا سکه آزاد کرد  
روان شاد آمد چو آب حیات  
از این رهگذر خاطرش کوفته  
که اندیشه آمد به نیکی قرین  
کزین ساخت تکلیف پیشه‌وران  
ممیز فرستاد بر مالیات  
چپر رفت برجایش بنشست پست  
حقوق و وظایف نمود احتساب  
ز خود کرد بنیاد یک مدرسه  
به فرجام آن کرد بس اهتمام  
ولیکن گُل اندر رهش خار داشت  
به درباریان داد رنج و تعب  
به کینش کشیدند شمشیر تیز  
کمر بست بر کین او آشکار  
به تحریک و بر فتنه پیغام داد  
که نامش به زشتی برند بر زبان  
که از قم بیابد مجال حضور  
که از شاه او را به نیکی ستود  
پیامی فرستادش اندر نهان  
که بر صدراعظم بگیرند کین  
فرستاد این به هر جا تحف

برانند هر جا سخن‌های دین  
ز بی‌مهری پادشاه قجر  
سرافراز نامی وزیر امین  
هیاهوی دونان به پاتخت شاه  
به کینش صف اندر صفی ساختند  
زر و سیم بیگانه نیروی روس  
ز روحانیان سیدتفرشی  
یکی نامه بنوشت بر پادشاه  
به ایران امین نیست مومن به دین  
مسلمان بادین اتابک بود  
از این حربه آتشین دشمنان  
یکی گفت بابی و لامذهب است  
به دین نبی باشدش وسوسه  
یکی گفت مزدور بیگانه است  
یکی گفت قطاع جان است و نان  
بدین‌گونه گفتار و غوغای عام  
چو قائم‌مقام و امیرکبیر  
به پاتخت دیوان بی‌شاخ و دم  
دوباره بخواندند او را به‌ری  
شهنشاه ایران به‌قر و فراز  
امین را براند و اتابک بخواند  
دریغا از آن روزگار عبوس  
به روحانیان داد دولت نوید  
به لشت و نشا آن وزیر بزرگ  
امین رفت در رشت و لشت و نشا

بخوانند بی‌دین به ایران امین  
برانند او را از طهران بدر  
ز کین‌جویی دشمنان شد غمین  
دل مهربان گشت از غم سیاه  
به نام دیانت بدو تاختند  
جهانی نمودی به چشم آبنوس  
برافروخت از هر طرف آتشی  
که بابی گشوده به دربار راه  
گمان نیست بر ما بود بر یقین  
به یزدان پرستی مراو تک بود  
هم او را براندند هم داشت نان  
چه‌پرسی که رشدیه این مکتب است  
به تخریب دین ساخته مدرسه  
یکی گفت دشمن به عمامه است  
بود کینه‌جو دشمن شیعیان  
برانگیخت از کینه شور عوام  
ز کاخ عمل اندر آمد به‌زیر  
بجنبند فتادند رفتند قم  
امین رفت آنجا که افتاد نی  
در کینه‌جویان به‌خود کرد باز  
دوباره مراو را به مسند نشانند  
بداندیش مردان و افکار روس  
که پای فرومایه طهران رسید  
روان‌گشت از کین دونان گرگ  
اتابک عیان شد رواج ارتشا

## پیدایش میرزا آقاخان و شیخ احمد روحی از کرمان

به تیمار دل پرورانم سخن  
زر از کان برآید ز کرمان دبیر  
سپاسم به یزدان پیروزگر  
ثنای گرانمایه راه من است  
به سوگ شهیدان مشروطه خواه  
دو تن مرد آزاده دل پر ز درد  
چو گوهر به گوهر شود همنشین  
چو داروی جان های گلچهرگان  
سخن های احمد همه خوب و نغز  
بزرگ اختر این شیخ فرخنده پی  
چو روحی طبیبی ز روحانیان  
آقاخان ز کرمان بشوئید دست  
به قهر و هما این دو تن نامجوی  
مسیحاصفت این دو دانش پژوه  
دبستان گشودند به فوز جدید  
به دانش پژوهی نگشتند سست  
به دربار ایران وزیر بزرگ  
که اعوان و یاران سید جمال  
به آرامش خاطر شهریار  
شهنشاه ترکیه عبدالحمید  
بلند آسمان فخرنیکو جلال  
مرد گرانمایه روشن روان  
به تعویض آن هر سه ایرانیان  
به سختی نمودند پیمان و عهد  
بر این کینه توزی گرفتند مزد  
خدیو جفاپیشه زشت کار

چو یاد آورم روزگار کهن  
فراهان چو قائم مقام و امیر  
که برنام آنان ز نم تاج زر  
اگر سست گیرم گناه من است  
گریبان ز نم چاک و پوشم سیاه  
بریده دل از خانمان چهره زرد  
بجستند یاران دل آتشین  
ز کرمان برفتند آوارگان  
دوای دل خسته برتیز مغز  
جلای وطن کرده بر خاک ری  
به طهران بیامد چو شیری ژیان  
جلای وطن کرد و طهران نشست  
نمودند از خسته دل جستجوی  
به طهران کشیدند رنج و ستوه  
که گردد از او علم و دانش پدید  
دبستان گشودند روز نخست  
پیامی فرستاد بر شاه ترک  
کنند فتنه جویی به حد کمال  
کنند جمله گی را به شه واگذار  
در آنجا کند سیدی را شهید  
به زهر جگر کشته شد باملال  
نمایند ترکان به ایران روان  
سپارند اشرار عثمانیان  
که حنظل بگیرند بر جای شهد  
که به جای روحی بگیرند دزد  
به آزادگان گفت ناسازگار

نمودند آن هر سه تن را اسیر	به قسطنطنیه ز سعی سفیر
روان کرده بر مرز ذربایجان	گرفتند و بستند و خستند جان
گرفتند ترکان یسار و یمین	گرانمایه گردید از دل غمین
فتاده به زنجیر چون نره شیر	آقاخان و روحی و دانا خیبر
به ایران رسیدند فرخنده پی	بر و بوم ترکیه کردند طی
که شاه قجر شاد گردد سترک	چنین کار بد کرد دربار ترک
پناهندگان را به خون در کشید	شهشناه ترکیه عبدالحمید
نمود آن سه آزاده را سرنگون	فرو برد چنگال خود را به خون
که صور شقاوت به عالم دمید	به گیتی نیامد چو عبدالحمید
روان ساخت از ظنّ بد جوی خون	در آن خاک مینو چو چنگیز دون
به ترکان بگیرد بهای زیان	چنین یافت فرصت ز ایرانیان
که تا بهره گیرد از آن دزد مزد	سه آزاده را داد بر جای دزد
رسیدند پیش محمدعلی	از آنجا به تبریز با پردلی
نمود آن سه تن را به خفت شهید	ولیعهد ایران چو عبدالحمید
ز اشک بهر خون نمایم روان	من اکنون به تلخی به سوگ یلان
نکردند بیم از محمدعلی	مرا این هر سه تن جوهر پردلی
به مردی ستادند تا پای مرگ	خزان گشت باغ و فرو ریخت برگ

### محاکمه شهدای آزادی در تبریز

به زندان چه کردند با پردلان	نظر کن به تبریز در ششکلان
به ویژه ز احوال سیدجمال	از این هر سه کردند پرس و سوال
براندش ز ایران به جای دگر	بدو گفت روحی که ظلم قجر
که ترک وطن کرد آن دل غمین	به بیچاره کردند از آز و کین
بر آن شیرمردان فکنده نظر	نشسته محمدعلی پشت در
نداریم اندیشه خود ار سخن	چنین گفت آقا که ما هر سه تن
ببندیش از کلک خونریز من	ندیدی تو این خامه تیزمن



که من از سنان قلم روز کین  
هم از نیروی کلک آتش نشان  
مرا خامه‌ای هست خار اشکاف  
چو من نیزه خامه سازم شلال  
نترسم ز زنجیر شاه قجر  
بگویم سخن‌های ناگفته را  
ز شه ناصرالدین بگفتم چنان  
کنم فاش بیخ و تبار قجر  
بجز ذکر قانون مرا بیم نیست  
مسلمانم و پای‌بندم به‌دین  
ز اهریمن و دشمن آب و خاک  
همه هر چه گفتیم ما هر سه تن  
بپرسید از این سه تن قهرمان  
به‌ایران دگر کیست یار شما  
بدو گفت آن شیخ پاکیزه جان  
همه خلق ایران ز پا تا به‌سر  
به‌ویژه رعیت از این دستگاه  
جهان پیش چشم صغیر و کبیر  
شهنشاه ایران به پنجاه سال  
به‌کردار باد هوا پادشاه  
نه بر درد ایران علاجی نمود  
چو حاجی حسن خان ایران پرست  
یکی در خراسان یکی را به‌فین  
جفاجویی نایب‌السلطنه  
به‌یک روز هر روز صد نارضا  
به‌اورنگ شاهنشاهی روز سخت  
کنون این سخن‌های دور از یقین

بدوزم بلند آسمان بر زمین  
شرار افکنم بردل بدنشان  
که نوکش تکاند دل کوه قاف  
بسوزانم این دستگاه جلال  
که دارم بخاطر دل شیر نر  
دهم شرح احوال آشفته را  
که تا عاقبت دید بر جان زیان  
نیندیشم از بیم و خوف و خطر  
به غیر از علی خود امامم نیست  
به بیگانه ما هر سه داریم کین  
اگر خون بریزد نداریم باک  
عنان بر عنان می‌رود بر سخن  
به‌ایران که باشندتان هم‌زبان  
خبردار باشد ز کار شما  
ز گفتارت آزرده گشتم روان  
شده تیره از ظلم و کین قجر  
بود شاد از مردن پادشاه  
ز دست قجر گشته تاریک و تیر  
نشوئید از چهر ایران ملال  
گذر کرد و نادید راز چاه  
نه اندیشه بر احتیاجی نمود  
به‌دست خطاپیشه گردید پست  
به‌دست ستم ساخت با غم قرین  
به‌طهران بیاورد باد و دمه  
که تا قد برافراشت میرزا رضا  
به تیری بگردید وارونه تخت  
به‌تابوت شاه است آزار و کین

که ما را بود این سخن‌های حق  
دو پر خاشجو نوکران قجر  
به‌زندان کشیدند در زیر بند  
نمودند بر هر سه زجر و عذاب  
به بی‌رحمی آن مستبد عنود  
به‌زندان مر این هر سه در زیر کند  
همی گفت آقا قجر پست باد

اگر بند ما بگسلد مستحق  
ببستند این هر سه را دست و سر  
عتابان به امید روز گزند  
به‌زندان گرفتندشان خورد و خواب  
به‌پا کرد آتش هوا پر ز دود  
چو باران بدادند دشنام تند  
ولیعهد بدپیست و بی‌دست باد

### قتل شهدا آزادی

دلا گریه کن در جهان آنقدر  
به‌سوگ شهیدان راه وطن  
گریبان بزن چاک با دست خویش  
نوایی بزن از دل بیقرار  
بکن گریه بر روحی شسته‌جان  
بزن چنگ و ناخن به صورت چنان  
به‌سوگ بزرگان مشروطه‌خواه  
ز مرگ آقاخان به تن کن سیاه  
به عبرت نظر کن به ظلم قجر  
ز صدر جهان تا در این روزگار  
محمدعلی با کف نابکار  
به‌زیر نظر ساخت کاری چنان  
به‌دژخیم آن دست‌های پلید  
اگر آسمان خون ببارد به یم  
شنید آنچه گفتند هنگام مرگ  
چسان شیر غرنده در زیر تیغ  
ولیعهد اگر داشت حسی نهان

که اشک ز دامن نماید گذر  
به جهان تمدن نوایی فکن  
بکن عالمی را ز آهت پریش  
که شد خاطرت از قجر داغدار  
بکن ندبه بر حال درماندگان  
که خونت شود تا به‌دامن روان  
بسوزان دل مستبدان به آه  
به‌ماتم‌نشین از غم بی‌گناه  
که بر دل شود آتش شعله‌ور  
نشد دل ز ماتم چنین بی‌قرار  
کشید از کمر خنجر آبدار  
که کلکم ندارد به‌گفتن توان  
نمود از ستم هر سه تن را شهید  
هنوز از غم این سه تن هست کم  
برای قجر می‌بُدش زاد و برگ  
ز گفتن نکردند هیچی دریغ  
نظاره نمی‌کرد آزرندگان

از آن هر سه دشنام و از او غضب  
از او زشتکاری از آنان سخن  
به تبریز گویی که چنگیز دون  
جهان تا جهان است و عالم بپا  
نکوهش بود بر محمدعلی  
بر او ماند نفرین و دشنام و بد  
به نامه شود ثبت نیکو سخن  
ز تیغ سخن این سه تن سرفراز  
زمانه پدید آورد رنج و کین  
نیابم همی زین جهان غیر رنج  
نوازش ندارد جهان هیچ دم

از آنان بریدند بند و عصب  
شهادت شقاوت نمود آن سه تن  
روان ساخت از آن سه آزاده خون  
بود نام نامی آنان بجا  
بکشت آن سه تن را خود از کم‌دلی  
که بر نام مشروطه بودش حسد  
به قسطنطنیه شد از این سه تن  
ز قانون به ایران دری گشت باز  
جهان‌درا به نکبت بود آستین  
نزیابیدن از این جهان است گنج  
که دارد به‌آزادگانش ستم

### غار ت محله کلیمی‌ها

به‌مشهد یکی شیخ بی‌عقل و هوش  
براهیم نامش به‌قامت بلند  
در اترواضه پاک آن بی‌قوام  
به تحریک ملت ز راه فریب  
به منبر چنین گفت کاین نور برق  
چو برق است محصول دست فرنگ  
از این گفته شیخ آدم فریب  
شکستند آنرا به‌چوب و چماق  
از آن پس خروشان بیامد به ری  
بپاتخت هر دم به‌جهل عوام  
به هر روز در مسجد شاه گفت  
که فرموده آقا کلیمی است زشت  
شما راست واجب پایین و کیش

کشید از جهالت درفشی به‌دوش  
به منبر برآمد به گفتار و پند  
ز غفلت برانگیخت جهل عوام  
ز کف داد یکباره صبر و شکیب  
حرام است در روضه پاک شرق  
به مهر امامت برد زشت و ننگ  
نمودند مردم بدان سو نهیب  
برون کرده جار و چراغ از رواق  
به قتل کلیمی برافکند پی  
بکوشید و ناشد به‌کارش قوام  
سخن‌های ریحان نباید شنفت  
بود سهل و آسان چنین سرنوشت  
نمایند این قوم گمره پریش

که گمره دهد حکم آدم‌کشی	دریغا ز جهل وز بی‌دانشی
ندیده سزاوار خود قهر ما	کلیمی بود داخل شهر ما
تواند به مسجد بیاید نماز	ندارد ز یک وصله چون امتیاز
روان‌گشت ناگه بسوی محل	کمر بست و بر بست تیغ از بغل
نه بیش ز دولت نه از پادشاه	خروشی بر آورد و بگرفت راه
به یغما و غارت نوایی فکند	بپاشد خروشی بگیر و به بند
بانی نمودند خلقی پریش	گروهی ز رجاله در پشت و پیش
کله سیر بودند و کفش و قبا	کلیمی بیفتاد در زیر پا
ز یغما تهی شد محل سربه‌سر	که تا رفت حاکم بیابد خبر
که قومی چنین بود رهبری	دریغا از این شیوه خودسری
نمودند جمعی پریشان چو مست	گروهی ز رجاله با چوب دست
کلیمی زند وصله در کوی و راه	از آن بس چنین گفت ریحان به شاه
به‌روی قبا خاکی از عار و ننگ	زمانی بدان وصله سرخ رنگ
که ایران به زشتی شناسد به‌دهر	چنین بود فرمان قاضی شهر

### سفر اروپای مظفرالدین شاه

به‌جز وام راهی نمانده دگر	خزانه تهی مانده از سیم و زر
به‌راه مظفر بگسترد دام	اتابیک به‌طهران به‌منظور وام
برفتند یکسر به دربار روس	به خاک اروپا چو غرنده کوس
نمایند دست طلب پیش غیر	برای هزینه بر این کشت و سیر
نوشتند برنامه‌ای مختصر	طلب کرد مردان اهل سفر
بسوی اروپا پند راه شیر	صدو بیست تن از وزیر و دبیر
امیرزاده منصور آمد به تخت	به‌جای شهنشاه در پایتخت
گرفتند از بانک روسان قران	برای هزینه بر این کاروان
شود کسر از جمع مبلغ که داد	که این وجه دستی به پتروگراد
به‌کالسکه کنند یکسر روان	خروشان و جوشان مرابین کاروان

شه از پیش و یاران بدنبال شاه  
بر آن جمع یاران اتابیک شبان  
شه و خیل یاران به آوای کوس  
پس از گفتگوهای شاه و وزیر  
به اخذ دویسصد هزار از منات  
تعهد چنین بود پیمان وام  
نمایند تاسیس گمرک چنان  
ز بلژیک آمد یکی مستشار  
چه این وجه بر دست آنان رسید  
شگفت است از آنکه وجه منات  
شتابان روان گشت شاه قجر  
دل شادمان و رخ نیکخواه  
گل و بلبل و باده خوشگوار  
به هر جا گلی دید آن شهریار  
شگفت آنکه همراه این کاروان  
یکی دلکچ و آن دیگر مسخره  
همه مست و مغرور با شهریار  
از این به چه باشد که با پادشاه  
به پاریس و بلژیک شاه قجر  
گروه فزونتر ز مور و ملخ  
دو صد بسته خاک و دو صد بسته سنگ  
برای عمارات و باغات ری  
پیانو خریدند و کفش و کلاه  
بهای دو سیصد هزارش منات  
امیربهدار از این سیر و گشت  
وزیر همایون شاه علیل  
از این آمد و رفت پرعرض و طول

فتادند سوی اروپا به راه  
به هر قریه و شهر گشته روان  
نخستین رسیدند در خاک روس  
به روسیه گشتند پیمان پذیر  
وثیقه بدادند از گمرکات  
که یکتن ز بلژیک ماند مدام  
که اقساط آن وام باشد توان  
که در مرز گمرک کند برقرار  
تو گویی که جانی به جانان رسید  
بر آن وجه پارینه آمد برات  
خود از پیش و یارانش از پشت سر  
ز برلن بیامد به پاریس شاه  
مه و شاهد و گردش روزگار  
دل آرامش آمد بیوس و کنار  
نویسنده می بود تا روضه خوان  
بر این شمع تابان شده شب پره  
به سیر و تماشا به شهر و دیار  
جهان را به نیکی نمایی نگاه  
به درباریان کرد طی سفر  
خریدند آلات واسباب یخ  
براینر خریدند شهر فرنگ  
فرستاد اسباب و افزار می  
از آنجا به ایران گرفتند راه  
ز کف رفت یکسر همه گمرکات  
ز علم و عمل هیچ افزون نگفت  
به ایران بیاورد تخم شلیل  
به بیگانه گردید کشور تیول

سه ماه دگر گردش و خورد و خواب  
از این هم‌رهان رفت جان از بدن  
خزانه تهی‌تر شد از پیش‌تر  
فتاده همه چرخ‌ها از قوام  
به ایران چه بازی کند روزگار  
شهنشاه قاجار پر واهمه  
تو گویی جهان گشته مانند قبر  
خزانه شده پر ز قبض و برات  
عواید به ایران همه لاوصول  
ودیعه گذارد برای قجر  
خزانه شود گر همه کوه قاف  
به عیش و تنعم به خاک اروپ  
چه کردند حاصل ز خاک اروپ  
که تا چاره‌جویی کند بر وطن  
سخن بود از دادن رونما  
که شد مصرف وام بی‌دانشان  
که گیرند از شاه خود اختیار  
بگردد جهان را به‌خیل عوام

سه ماهی به پاریس و درگان آب  
به شش ماه این رفتن و آمدن  
به هنگام برگشت بازیب و قر  
نمانده بجا دیگر از وجه وام  
به اندیشه تا بهر تنظیم کار  
به طهران رسیدند شادان همه  
زهر سو سیاهی گرفته به ابر  
عوائد شده صفر از مالیات  
ده و قریه یکجا به اعیان تیول  
اتابیک به اندیشه جای دیگر  
کجا می‌کند این عواید کفاف  
به شش ماه یکصد نفر پایکوب  
ز آغاز و انجام گشت این گروه  
مگر یکنفر کرد تحصیل فن  
سخن بود از رقص و از سینما  
همه در سفرنامه دارد نهان  
به یاران کم افتد روزگار  
وطن را گروگان دهد بهر وام

### عبدالمجید میرزا عین‌الدوله

شده باعث بیم درباریان  
به دربار دولت شده ابتلا  
به طهران بپاشید غریو و فغان  
بفرمود احضار عبدالمجید  
بخواند از بروجرد او را به ری  
به‌رنج و به‌سختی بیامد میان

همیشه به طهران سخن‌های نان  
بهر خشکسالی و قحط و غلا  
در این سال از خشکی آسمان  
شهنشاه عادل مظفر شنید  
به صدر حکومت بپاتخت کسی  
جهان‌دیده دستان به‌منظور نان

به قوت از این حاکم مقتدر  
به اصلاح خباز و دکان نان  
برآمد به افلاک قر و همای  
عیان گر بدیدی یکی کم فروش  
خروش بر آورد عبدالحمید  
چو شهزاده بنهاد خود پای پیش  
به هر کار تهران به ویژه به نان  
به نیکی چو شد شهره در شهرری  
از آن پله آمد به جای وزیر  
جهانجوی شهزاده عبدالمجید  
اتابیک چنان شد که دور از نظر  
ورق تازه گردید و بازی جدید  
به ایران ندید هیچ جای درنگ  
اتابیک پس از سالیان دراز  
نهاد از پس خویش ملکی خراب  
کران تا کران دست آن دیو خو  
نژاد فریبنده با مکر و ریو  
در بذل و بخشش ز مال کان  
گشود ابتدا پای بیگانه را  
گروهی هوادار یا مفت خوار  
به یک بخش از صنف روحانیان  
به کردار شاهان گنجینه دار  
چنین بود در پیش شاه قجر  
بجای اتابیک وزیر جدید  
ز تبریز این مرد با استخوان  
به طهران از این شهرت و امتحان  
نخستین قدم گفت روحانیان

رهایی شد از ظالم و محتر  
شب و روز در کوی و بر شد روان  
که شهزاده شد بر همه رهگشای  
به بینی رسن کرد و ببرید گوش  
که بيمش ز دلها بیامد پدید  
ستمکاره بنشست بر جای خویش  
نکونام شد پیش شاه زمان  
عطا یافت از گاه و درگاه کی  
لقب یافت چشم شه بی نظیر  
به زودی به کار صدارت رسید  
ز ایران بپیچید سوی سفر  
اتابیک رفت و بیامد مجید  
شتابان روان شد به سوی فرنگ  
به بیگانه می داشت اسرار و راز  
بجا هر چه مانده همه ناصواب  
ز کشور برآمد بی آبرو  
ز کشور برآشفست ملک و خدیو  
گشوده ز خود دامن بر ناکسان  
که بی جان کند خلق و کاشانه را  
بیاورد از خویشتن روی کار  
فروهشته از مال ملت عیان  
گرفت و ببخشید صدها هزار  
که تا عاقبت یافت آسان سفر  
قلمدان زر گشت عبدالمجید  
به شه بوده نزدیک و هم کاردان  
قدم هشت بر کله نردبان  
ز دولت نباید بخواهند نان

چه دولت ضعیف است و بی سیم و زر  
دگر آنکه این صنف از وقف مال  
چقد صدراعظم به پاتخت شاه  
از آنجا که روحانیان پیش از این  
گرفتند کین وزیر جدید  
از آنجا که می خواست ایزد چنان  
مر این تیرگی یافت رنگ دگر  
من این گفته ها را همه پیش و کم  
خدا خواست این کشور آفتاب  
اتابیک روان شد به سوی فرنگ  
مظفر شهنشاه ایزدپرست

به ویژه که مقروض شد از سفر  
قناعت کنند از حرام و حلال  
ز روحانیان یکسره هست راه  
به درگاه و برگاه بوده وزین  
که شاید برانند عبدالحمید  
سخن های مشروطه آمد میان  
شد از صدراعظم سخن ها بدر  
به نظم آورم تا به پایان ز غم  
در این قرن آشفته خیز در خواب  
به طهران نیفتاد غوغا ز جنگ  
با سایر خلق بگشود دست

### سفر دوم مظفرالدین شاه به اروپا

کنون راز بگشایم از این سؤال  
به خاک اروپا چسان رفت شاه  
مظفرشه افتاد در رنج و درد  
خزانه تهی مانده از قرض پیش  
چنین بد که درگاه بی سیم و زر  
بگفتا چنین صدراعظم که راه  
پسندیده را بخت آمد زیاد  
برون آمد آن جانشین کیان  
شه و صدراعظم دو یار ندیم  
صد و سی نفر از پس و پیش شاه  
بباید خبر کرد همسایه را  
که یک انجمن تاجر معتبر  
متاعی که دارند سوداگران

که چون شد به ایران زمان ملال  
بزرگان که بودند با او به راه  
چنان شد که هر روز گردید زرد  
شده کار کشور ز هر سو پریش  
نیاساید از راه و جوید سفر  
گشوده ز وام است بر پادشاه  
سوی خاک بیگانگان رو نهاد  
به سالاری معتبر کاروان  
به ویشی گرفتند ره مستقیم  
به یورش همه برگرفتند راه  
که افزون کند باز سرمایه را  
برای تجارت گزیده سفر  
بود خاک دارا کران تا کران



به تبریز و قفقاز با بانگ کوس  
به‌عنوان رفع کسالت سه ماه  
به سوداگران زود آمد خبر  
دو همسایه مهربان بی‌ملال  
چو در دل بری بود از تیغ تیز  
نوشتند پیمان وام کثیر  
به درباریان گفت عالم به‌کام  
دیگر کاروان دست تنگی نداشت  
زر و سیم هر یک بر شهریار  
دیگر این سفر مثل سال نخست  
ز اسباب و افزار شهر فرنگ  
ز سیمان بلژیک و عطر گنی  
همه بسته بسته ز سرویس ظرف  
به ماه ششم موقع بازگشت  
شه مهربان با دل نرم خویش  
دیگر این سفر گمرک مرز و بوم  
به بذل و عطا شهریار غیور  
کسی کو نبیند چنین وام سخت  
شگفت آنکه این خرج هر روزه بود  
اتابیک چنان کرد بار نخست  
سفرهای این شاه در روزگار  
وثیقه شد از هر طرف گمرکات  
میان دو دولت به پطروگراد  
دریغا از این وام و این کار زشت  
فقط این سفر چند ارابه توپ  
به هنگام مشروطه توپ و تفنگ  
به‌اشراف و دربار و اعیان زیاد

به ویشی برفتند از خاک روس  
نشستند یاران در آنجا پگاه  
که آماده شد قرضه معتبر  
نویسند نام جنوب و شمال  
نکردند ز او گنج و گوهر دریغ  
موشح به توقیع شاه و وزیر  
هنرجوی آمد گرمی به‌نام  
که هنگام گردش درنگی نداشت  
به‌شاه قجر گشت افزون شمار  
همه آرزوها برآید درست  
خریدند اسباب شیک و قشنگ  
به صندوق‌ها پر نمود قوطی  
رفیقان خریدند و بستند ظرف  
همه پول‌ها گردش و ساز گشت  
همه بار کرد و فرستاد پیش  
ودیعه شد از بابت قرض شوم  
به مصرف رساند پنجاه کرور  
تزلزل عیان گشت بر تاج‌وتخت  
همی نزد بیگانه در یوزه بود  
که شهزاده کامل نمودش درست  
برای قجر ساخت نکبت به‌بار  
که بلژیکیان خود سپارند برات  
عهودی نمودند وام زیاد  
بد آمد به ایرانیان سرنوشت  
تفنگ سه تیری رسید از اروپ  
به هر دو طرف گشت مصرف به‌جنگ  
از این وام یک سهم کافی فتاد

ز پاریس همراه این کاروان  
حکیمی به فرمان و دستور شاه

برنز آمد و تخته و پالوان  
خرید از نباتات توت سیاه

### گمرک و صندوق

برای ریاست به گمرک چیان  
به سودای گمرک به تأمین وام  
شهنشاه از این منبع معتبر  
همه مرز ایران جنوب و شمال  
به تأمین وام بریتانیا  
که همسایه از بهر تأمین پول  
در آخر همه مرز ایران تمام  
چو شد کار گمرک از آنان درست  
بر این هر دو منبع به سود و زیان  
پس از روزگاری از این سازمان  
در ایران به هر جا که می بود پست  
به هر جا رئیسی که در پست بود  
به نوز داد دولت چنین امتیاز  
برای تمرکز بهر مالیات  
ده و قریه و رود و رستاق و شهر  
چو در مملکت بود رسم تیول  
به سامان صندوق بلژیکیان  
تمام منابع به جز گمرکات  
از این طرز نو گمرک مرز و بوم  
ز صندوق دارم سخن بی شمار  
به دستور شهزاده عبدالحمید  
که حکام و نواب و مستوفیان  
اگر وجه تعدی شود عایدات

به ایران نوز آمد ز بلژیکیان  
به پیمان هم او را نوشتند نام  
به اندیشه آمد به فرض دگر  
به دست نوز آمد به حد کمال  
فزودند بیشتر بر او بی ریا  
به پیمان نوشتند گمرک تیول  
ز بلژیکیان گشت تأمین وام  
نمودند افزون بدو کار پُست  
نهادند هر جا ز بلژیکیان  
فزودند صندوق خاصی بر آن  
نمودند صندوق خاصی درست  
نگهدار صندوق و پست بود  
که داد و ستد را کند انحصار  
به صندوق ویژه بیامد برات  
به صندوق بلژیکیان گشت بهر  
خزانه به ایران نمی داشت پول  
کم و بیش پولی بیامد میان  
به رسم نوین شد ز دولت برات  
درآمد به تأمین آن وام شوم  
به هنگام گفتن کنم آشکار  
به صندوق رسم نوین شد پدید  
به صندوق گیرند سود و زیان  
سپارند و آنجا نماید برات

تمام عواید ز اوقات پیش  
بُد این هفت میلیون اگر مالیات  
به هر قریه یک فرد مخصوص بود  
نوشته در آن فرد این عایدات  
دگر وجه نقدی نمی‌دید شاه  
چو شهرزاد شد صدر دولت عیان  
قضا کرد کاری که در روزگار  
به هر جا که می‌بود مأمور پست  
عوائد به هر جا که می‌داشت بهر  
به‌ظاهر چنین بود روز نخست  
چو بگذشت چندی ز تنگی نان  
از آن جمله یک‌تن ز شهریه‌گیر  
غریو و فغانش به‌عرش رفت  
بخندید شهزاده بر انجمن  
دو سید شنیدند کار وزیر  
برآشفته گشتند پویان به‌عزم  
چهل روز در کوشش و انتظار  
نیامد ز شهزاده بیرون خبر  
طبایی به‌شهزاده بنوشت سخت  
تو را بوده منظور در باغشاه  
اگر بگذرد این‌چنین چند روز

به میلیون نمی‌بود از هفت بیش  
مقرر به‌مستوفیان بود فرد و برات  
به‌دولت چو بنیان مرصوص بود  
بود تا ابد بر فلانی برات  
مگر گمرک و پست شد صرف راه  
بداد اختیاری به‌گمرک‌چیان  
ز صندوق شد تیرگی آشکار  
نمودند صندوق پولی درست  
به‌سود و زیان داشت صندوق شهر  
به‌مالیه صندوق گردد درست  
بپا گشت صندوق بلژیکیان  
برآتش به‌صندوق بنمود گیر  
که ماتم به‌کشور به‌صندوق رفت  
که شد کشف راز همه از سخن  
که زد نعل وارونه را سربه‌زیر  
به‌صندوق و شه راه سازند رزم  
که تا نوز صندوق آید کنار  
نه از مجلس دولتی شد اثر  
چه شد عاقبت مجلس پایتخت  
برآنی ز طهران دو تن بیگناه  
تو را می‌نخواهیم و صندوق و نوز

### عقد اتحاد بین علمای تهران

بزرگان نشستند در مدرسه  
که پیمان شکستن نیابد میان

به‌سال هزار و سه صد بیست و سه  
نوشتنند عقد مودت چنان

دو سید به نوری و آقای صدر  
دیگر روز با افجه‌ای چهار تن  
ز افکار آشفته این پنج و چهار  
تعهد نمودند روحانیان  
وزان پس بخواهند از شهریار  
به‌منبر نشانند و عاظ شهر  
به هر سوئی یک‌نفر شد روان  
دو سید در آن انجمن همچو شمع  
بزرگان طهران همه نیکخواه  
به هر کوی تهران بزرگان دین  
چو آقای نوری نمود اتفاق  
نشسته چو ریحان سهیل یمن  
همان لحظه یزدی به پیوند کیش  
به‌طهران چو شد انجمن پایدار  
ببرید از خیل روحانیان  
چو او بود در مسجد پادشاه  
هماره بری بود و بودش نفاق  
چو در روز پرخاش ماه صیام  
مراو را اگر برنهی در کنار  
در اول نمی‌کرد نوری نفاق  
به هر تیره این مجمع دلفروز  
به‌ایزد بخوردند سوگند پاک  
نوشتند در نامه تا روز مرگ  
به آرامش خاطر از خاص و عام  
چو بودند مردان ایزدپرست  
دو سید علمدار روحانیان

به‌بستند با هم چو خورشید و بدر  
در آنجا نوشتند در انجمن  
به‌ایران نگیرید دائم کنار  
کز ایران برانند بلژیکیان  
که شهزاده از کار آید کنار  
به‌گردون رسانند فریاد قهر  
که بر روی منبر گشاید زبان  
پراکنندگان را نمودند جمع  
فتادند چون هاله بر گرد ماه  
شده بر دو سید به سود اقرین  
شیخ عبدالنبی کرد ترک نفاق  
بدو عاملی کرد ترک سخن  
پژوهنده گردید و آمد به پیش  
امام از میان رفت و شد بر کنار  
کمر بست و بر کین بیامد میان  
به‌روحانیان خیره بودش نگاه  
به‌نوری نعل بودش از اتفاق  
برآمد دل آشفته از پیش عام  
دگر بود عهد همه برقرار  
امام عاقبت ریخت طرح نفاق  
رساندند نام سیه تا به‌روز  
نسازند دوری مگر زیر خاک  
ز ملت نسازند آنی درنگ  
به‌مردی نمرند یکجا قیام  
بدادند بر جهل و غفلت شکست  
درفشی کشیدند اندر میان

## نشر افکار به وسیله شبنامه

به پاتخت اندر همین سال شوم  
زبونی ملت فشار زیاد  
بزرگان دانسته اهل قلم  
ژلاتین نمودند بس نامه‌ها  
نوشتند اندر یکی زان همه  
نخواهیم ما صدراعظم چو دیو  
نه صندوق خواهیم و نه حکمران  
رسیده کنون روز نخجیر ما  
هر آن کس که بر ما ستیزد بد است  
نبندد اگر آب جو را به بیل  
بدین گونه شبنامه هر روز و شب  
ز اوراق شبنامه یک برگ پُست  
چنان شیر درنده شد خشمگین  
در کینه بگشود آن سخت‌گیر  
پراندیشه شد تا بیابد مجال  
بسی شخص ناکرده بی‌خبر  
به نظمیة بنمود چندان تلاش  
یکی آتشی دید لیکن نهان  
دل بدسگالان پر از بیم و غم  
ژلاتین فروشان به تحت نظر

نمودند شبنامه در شب رسوم  
چو آن روزها کس ندارد بیاد  
به شبنامه دادند داد الم  
فکندند شب‌ها سر کوچه‌ها  
که ملت ندارد دگر وا همه  
که گشته مسلط به گرد خدیو  
نه یک تن فرنگی ز بلژیکیان  
که حاکم بیاید به زنجیر ما  
ز فولاد باشد بیاید شکست  
شود واژگون کله بدسبیل  
بینداخت شهزاده را در غضب  
رسانید بردست حاکم درست  
بر آمد دو رویه به ملت به کین  
فرستاد شبنامه پیش وزیر  
زند چنگ خونین به روی رجال  
بدین اتهام آمد اندر خطر  
که شبنامه آخر نگردید فاش  
نیارست کورا نماید عیان  
که شبنامه می‌بُد بر آنان ستم  
گروهی به نظمیة اندر خطر

## اتحادیه تجار

کنون بازگویم من از اتحاد  
بزرگان اصناف و بازارگان  
سرافراز و نامی شد اندیشه‌مند

که نام بزرگانم آمد بیاد  
نهان برنشستند در یک مکان  
به بستند بر یکدیگر چون کمند

ز سرمایه‌داران با احتشام  
 کنون نام هر یک به‌قر تمام  
 که حاجی معین بود روز نخست  
 محمدحسین ابن حاجی حسن  
 میان بزرگان سپهر هنر  
 حسین و حسن این پسر با پدر  
 مراین هر دو اختر چو خورشید و ماه  
 پدر راه‌آهن به آمل کشید  
 غنی‌تر ز قارون مراین هر دو مرد  
 امین و معین هر دو دلسوخته  
 خداترس و دیندار و داورپناه  
 یکی گوهر خالص متقی  
 بدان هر دو پیوست در اتحاد  
 میان بزرگان دو حاجی علی  
 به‌بازار برنده شمشیر بود  
 پی افکند نیکو بدان اتحاد  
 ز تجار بازار بیش از همه  
 ز اهل عمامه به حاجی شبیه  
 چو شد ذکر نام چنین باسجود  
 سرافراز و نامی و ایزدپرست  
 فقیه از بزرگان بازارگان  
 به‌بازار مانند عباسعلی  
 ز تجار باعزم تبریز بود  
 حاجی سیدمحمد چو صراف بود  
 علوی‌نژاد و خردمند و نیک  
 حسین و حسن تاجر معتبر  
 فروشندگان متاع بلور  
 نشستند در پیش هم صبح و شام  
 نویسم که بودند در اهتمام  
 ز مشروطه‌خواهی نگردید سست  
 با حاجی معین یک روان در دو تن  
 به تبار و اصناف بازار سر  
 زده سکه از پیش بر سیم و زر  
 به‌ایران نمودند ایجاد راه  
 پسر راه طهران به زابل کشید  
 ز ملت‌پرستی نگشتند سرد  
 به فرخندگی آتش افروخته  
 باایمان مسلمان و مشروطه‌خواه  
 ز شارودیان بود حاجی تقی  
 به‌مشروطه نامی به نیکی نهاد  
 نیامد دگر جوهر پردلی  
 فروشنده شال کشمیر بود  
 بزد تیشه بر ریشه بد نهاد  
 خروشید و کوشید بی‌واهمه  
 به‌بازاریان بود با او فقیه  
 خداترس چون او به‌طهران نبود  
 ز جان بهر ملت بشوید دست  
 بسی بود با دوستان رایگان  
 نیامد دگر همچو او پردلی  
 به‌گاه سخن اثرانگیز بود  
 مدیر و سخنگوی و حراف بود  
 پسرهایش با او به خدمت شریک  
 میان سرا همچنان خشک زر  
 بری مانده از فتنه و شر و شور

نهان دل بگفتند با یکدیگر  
میان سرا سیدآقا بزرگ  
در آن انجمن همچنان جسم و جان  
ز روشن دلان مرد با قر و زیب  
پسر با پدر اندر آن اتحاد  
خروشی برآورد از دل پدر  
نشستند اندر شبستان به قدر  
ز کاشانیان رهنمای فطن  
شکیبا نگریدید و می جست راه  
چو پرویز راوی پسر داشتی  
چو بر نام پرویز آمد سخن  
ز آغاز مشروطه این نوجوان  
به هر دوره این قوم پر زوریان  
ز کاشانیان سیدعبدالرحیم  
خردمند و فریاد و با استخوان  
زرتشتیان بعد جمشید جم  
همی کرد کوشش همی داد زر  
صدقیانی اندر تمام امور  
ز آغاز و انجام با پای خویش  
چو وارث براهیم نیکونهاد  
ز گفتار و رفتار آن متقی  
میان سرا حاج ساعت فروش  
به نام محمد دل افروز بود  
ز دالان ماهوت فروشان دو تن  
ز احمد بس کار آمد پدید  
همه برنشستند با یکدیگر  
نوشتند زان پس به هر بامداد

درخت محبت شود بارور  
به سنگ ستبدادیان همچو پتک  
نیامد ذکر سید از لارجان  
پسر داشت نیکو چو سیدحبيب  
ز رای و خرد روز و شب رو نهاد  
از آن پس باشد عزیز پسر  
که چون بود سید برآمد به صدر  
بدان انجمن بسته حاجی حسن  
که تا عرض ملت رساند به شاه  
که خار از ره خویش برداشتی  
خرد را مدرک آمد به تن  
به هر انجمن بود دائم دوان  
نکردند کاری که آید زیان  
به ساک وطن دوستی مستقیم  
به هر انجمن بود تنها روان  
بد ارباب کوشا به بخت عجم  
که جاوید مشروطه آید به در  
عیان بود مانند تابنده نور  
به مردی و غیرت بیامد به پیش  
نمی بود پیوسته در اتحاد  
بنکدار حاجی محمدتقی  
در آن انجمن داشت جوش و خروش  
به هر انجمن سخت دلسوز بود  
چو محمود و احمد نیامد فطن  
که شد تا ستبداد دیگر ندید  
به نیرو به گردون کشیدند سر  
به مسجد نمایند فریاد و داد

به تسهیم و تقسیم خود سیم و زر  
به روحانیان بسته عهد و داد  
پیاپی بزرگان به وعاظ شهر  
گرامی دو سید به رأس حجج  
همه کار این اتحاد بزرگ  
به اصناف بازار از اعتبار  
بیاراست آن انجمن چون بهشت  
نوشتند نامی ز تجار قند  
توانگر ببخشود بر کارگر  
به هنگام تعطیل کسب و دکان  
خرد هر چه باشد زیان هر چه هست  
با سایر صنف بازاریان

هزینه گذارند بر شور و شر  
چنان حصن محکم ز مردان راد  
شمارش نمودند دادند بهر  
چو دندان اره کشیدند رج  
به بنیاد مشروطه آمد سترگ  
شمارش نمودند هنگام کار  
ندیدند دیگر به اصناف زشت  
خردمند مردی و نقشینه بند  
که دکان ببندند و گیرند زر  
پریشان نباشند از بهر نان  
نگردند بازاریان تنگ دست  
ببستند بر زیب پیکر میان

### موسیو نوز بلژیکی رئیس گمرک

چو شد بوی ناخوش به طهران بلند  
به بالماسکه یک شبی یا به روز  
به رسم اروپا دو صد مرد و زن  
در آن عکس جمعی ز بلژیکیان  
به سفره نهاده عمامه بسر  
نکنده عبا دوش و بسته میان  
چو آمد خبر پیش روحانیان  
یکی از بزرگان روشن روان  
چو از دستیابی نگردید سست  
به تندی روان گشت در سر پولک  
نگه کرد چون بهبهانی به نقش  
بجوشید خون سیه در رگش

گرانمایه شد بسته سر در کمند  
گمان رفت عکسی گرفته است نوز  
نمودند هر یک لباسی به تن  
نشسته کنار و نوز اندر میان  
به یاران مجلس فکنده نظر  
نموده به تن رخت روحانیان  
کمر بسته بر جستجوی عیان  
به تحصیل آن نقش هر سو روان  
میان سرای اتابک بجست  
بنالید سوزان ز جور فلک  
رُخش تیره گردید زرد و بنفش  
فراز آمد آن لحظه بر مرکبش



به پیمود ره جانب سنگلج  
خروشید و جوشید و شد کینه‌توز  
گزین ساخت تیری چسان بیشتر  
به آقامصطفی گفت تا بی‌قرار  
طبایی و نوری و یزدی دمان  
شیخ عبدالنبی گفت گوشم شنید  
نماینده از شهر چون باد رفت  
به آشوب گفتا نگون گشت بخت  
به‌کوی حیاط شاهی آمد دمان  
از آنجا روان گشت در پامنار  
نشان داد آن عکس پر از ملال  
سپس رفت در پیش طلاب صدر  
چنان شوری افکند بر مومنین  
دو سید به‌مسجد شده جاگزین  
دل بهبهانی بیامد به جوش  
چنین گفت کای مردم پایتخت  
شهنشه به ایران ندارد درنگ  
شده روز ایران چنین تیر و تار  
لباس پیمبر که مانده هنوز  
ایادی اسلام شد زیر دست  
چنین زشتکاری ز بیگانگان  
که گر ما نبودیم ایشان خموش  
به‌پاداش نعمت چنین کینه‌توز  
کنون این شعار مسلمانی‌ست  
که امروز کشور از این بد نشان  
دریغا ز کردار این بدمنش  
رسیدش سخن تا بدین جایگاه

فراخواند در دم تمام حجج  
که عکس مسلمان گرفته است نوز  
بزد بزرگ فتنه از پیشتر  
دهد آن سیه‌چهره را انتحار  
به‌مسجد کشیدند در دم عنان  
کنون گشت در پیش چشمم پدید  
گمانم که در رستم‌آباد رفت  
که اسلام یکباره بریست رخت  
به اثاث ریحان نمودش عیان  
بیفکند شرر به دل بیقرار  
که خون جست اندر تن سیدجمال  
عیان ساخت آن کینه‌جویی و غدر  
که نالان شده در بر اهل دین  
کشیدند غرآن کف از آستین  
به منبر برآمد به آه و خروش  
شگفت است ما را که برگشت بخت  
سپرده است ما را به اهل فرنگ  
که بیگانه گردد بما خوش سوار  
به سخره گرفته به تن کرده نوز  
لواى شریعت چنین گشت پست  
سزاوار باشد به بیچارگان  
فرنگی نکردی عبا را بدوش  
به اسلام و ایران نمی‌گشت نوز  
که بیگانه هم‌رنگ روحانی است  
به تلخی بود زهر در کامشان  
که باشد به‌زشتی چنینش روش  
عیان کرد مکر نوز کینه‌خواه

بود بهر ما زین سپس سرنوشت  
نباشد چندان دل اندوهگین  
به طهران زند قبه و بارگاه  
که سازد فراموش رفتار نوز  
مگر تا بیابم صلاح وطن

بفرمود مردم مراین عکس زشت  
شمار اشتباه خاطری سهمگین  
مرا انتظار است تا پادشاه  
چنان با فرنگی شوم کینه نوز  
نپویم نجویم نگویم سخن

### اخراج مسیو نوز

خروشی برآمد ز ایرانیان  
به پنهان رساندند بر پیشگاه  
ثنا کردند بر شاه ایرانیان  
که هستی تو بر اهل ایران خدیو  
که غافل نشیند ز ما شهریار  
بپوشد به تن رخت روحانیان  
فتد عکس بیگانه در رهگذار  
پلیدی بگیرد به رفتار نوز  
ندید و نبیند دگر روزگار  
نمی کرد اینسان عبا روی دوش  
به تن‌های اسلامیان همچو گرگ  
منه تیغ اندر کف بدنهاد  
نمانده دگر فردا منشیان  
به بلژیکیان کرد قهر و سخط  
بسازند و گویند آنجا سخن  
که سعد آمد از یزد و شد جاگزین  
که باید چه کردن به بلژیکیان  
بپوشید چشم و کشید انتظار  
به پیچید بر گرد بلژیکیان

چو شد عقد پیمان روحانیان  
دو سید نوشتند شرحی به شاه  
در آغاز آن نامه روحانیان  
برآورده یکباره بانگ غریو  
دریغ است ما را چنین روزگار  
بداند جزگستاخ گردد چنان  
شود اهل ایران نژند و نزار  
ز آئین ما آنچه مانده هنوز  
زمان تا زمان این چنین روز تار  
چو گر صدراعظم بماندی خموش  
فرو برده ناخن وزیر بزرگ  
کنون ای شهنشاه با عدل و داد  
به کاخت نظر کن از این گمرهان  
چو دید این چنین شاه با دستخط  
بفرمود تا مجلس از اهل فن  
یکی مجلس آراست صدر مهین  
سگالی نمودند درباریان  
چنین گفت سعد از خطا شهریار  
وزان پس بیفکند شوری میان

چنین گفت مردن به از این حیات  
به دشنام بسیار و افکار عام  
شگفت است در کشور مسلمین  
به شهرزاده گردید چون کینه‌جوی

که بیگانه ماند سر گمرکات  
رسانید اینجا در آخر کلام  
فرنگی نماید به تن رخت دین  
همی کرد راهی کند جستجوی

### مسجد شاه و حوض گُر

از این قصه خواهم کنم داوری  
بگویم کنون شرح ایام شور  
سه افزوده بر بیست سیصد فزون  
برون آمد از پرده بنهفته راز  
نماز جماعت به‌ماه صیام  
چو محراب او مسجد شاه بود  
شبستان مسجد به ختم نماز  
به منبر روان گشت آقا سیدجمال  
صف بسته چون از جماعت شکست  
به معمول هر روزه در اجتماع  
ز محراب تا داخل صحن و باب  
به بالای مسجد جناب امام  
چو آهنگ واعظ برآمد بگویی  
چو بر ذکر نامش رسیدم قلم  
فلک پیش قدرش بود شرمسار  
دگر مادر دهر چون سیدجمال  
بیانش به گفتار آب روان  
به ایجاز و اطناب سیماب و زر  
بیان طویلش تهی از ملال  
طیب جماعت مسیح سخن  
به تشریح احوال و توضیح درد

که از عهد بگذشته یادآوری  
که دانی تو احوال یوم‌العشور  
ز الف قمر شد جهان تیره‌گون  
به مردم در گفتگو گشت باز  
به معمول هر ساله آمد امام  
بدان مسجد از هر طرف راه بود  
در بسته بر مرد و زن گشت باز  
فراوان بگفت از حرام و حلال  
چو بدر فروزان به منبر نشست  
خموشی گرفتند بر استماع  
ز انبوه مردم چو دریای آب  
زده تکیه بر سایه احتشام  
به یکباره گردید مسجد خموش  
به شادی قلم شد به دانش علم  
چو دستان زند صیحه بر شاخسار  
نزاید به صنع فلک با کمال  
به قدرش به نیکی فلک ناتوان  
به تشبیه و تشریح دُر و گهر  
غریو و فغانش برون از کلال  
شهاب شریعت ادیب و فطن  
چو نقاش صنعت کند سبز و زرد

دل خلق اندر کفتر همچو موم  
زبانش به گفتار سحر مبین  
ز تأثیر کامش جهان در شگفت  
ز توصیفی آگاه بر بند لب  
چو شد مسجد شاه درجا خموش  
به لفافه گفتا که ای مسلمین  
اطاعت نماییم بر شهریار  
کنون شاه ما هست از پا علیل  
لغو شد قلمدان به ایرانیان  
وزان پس حدیثی سرود از کتاب  
چو شیری بغرید درجا امام  
که گفتت بگویی چنین پشت سر  
به زشتی بری نام شهزاده را  
بگفت این و رو کرد بر همهران  
گمان کن چو برخاست قال و مقال  
تنی چند اصحاب و همراهیان  
گرفتند بازوی سیدجمال  
که ناگه خروشی برآمد ز خلق  
از این حمله ناگهان مرد و زن  
چو شیری که آید برون از کنام  
وزان پس به کین اهل مسجد همه  
گروهی برفتند سوی امام  
چو دید آیت‌اله این شور خلق  
بگفتا که درهای مسجد تمام  
چو سید برآمد ز منبر نشیب  
به بستند درها به امر امام  
فشار خلایق به روی زمین

زد آید ز جان‌های مردم سموم  
کلامش به شیرینی انگبین  
چو خورشید تابان جهانی گرفت  
که خود روز روشن تر آید ز شب  
سخن‌های واعظ برآمد بگوش  
پیغمبر به ما داده فرمان چنین  
به شرط آنکه بر عدل گیرد قرار  
بود کارها دست یک بدسبیل  
که بر ما ستیزند بلژیکیان  
بر آن شد که یکسر کند فتح باب  
به واعظ خطاب این چنین کرد نام  
درشتی نمایی به شاه قجر  
که منقور سازی تو آزاده را  
که سازند او را از منبر روان  
ز منبر نگون گشت سیدجمال  
برفتند بر گرد منبردوان  
که بر او رسانند رنج و ملال  
نفس‌ها تو گویی برآمد ز حلق  
دریدند بر خویشتن پیرهن  
به نفرین برفتند سوی امام  
پیا کرد فریاد و هم همه  
درشتی نمودند او را به تام  
فرد برد گفتار خود را به حلق  
ببندید از راه و از پشت‌بام  
به مسجد برآمد دو رویه نهیب  
که شاید شود شور و غوغا تمام  
شد اسباب ترس همه مومنین

که برخاست بانگی زد و ناگهان  
 چو توده فتادند روی امام  
 که کر را نمایند از آب پر  
 که ناگه جهان گشت سم‌الخباط  
 چو شام سیه گشت قلب حزن  
 شکسته سروپا و دست و دماغ  
 عبا ماند و عمامه روی زمین  
 به اطراف سید کشیده شلال  
 سپهر بلا گشته با روی قهر  
 زکر بیمناک و شده پایکوب  
 که از جان نمائید مردم وداع  
 سبک پا نمودند ترک نماز  
 که مسجد مبادا شود پر ز خون  
 ربودند او را از آن قیل و قال  
 که از دست آقا نگردد پریش  
 نمودند از خود سیاست عیان  
 که زد تکیه بر ساخته احتشام  
 که محبوب ملت بود سیدجمال  
 که واعظ ز منبر بیامد به زیر

فراز آمد از خلق آه و فغان  
 ز بیم صدا اهل مسجد تمام  
 به دالان مسجد کشیدند کر  
 کشیدند آنرا به صحن حیاط  
 غریو کر و ناله مرد و زن  
 شب تیره مسجد تهی از چراغ  
 تهی مانده فرق همه مومنین  
 گروهی به یاری سیدجمال  
 چسان روز محشر زن و مرد شهر  
 دوان هر که از بیم توپ گروب  
 خروشی برآورد سیدشجاع  
 که ناگاه درها یکی گشت باز  
 امام از غضب رفت در اندرون  
 هزاران نفر در پی سیدجمال  
 رساندند او را به ماوای خویش  
 به فرجام این رزم روحانیان  
 به روحانیان شد منافق امام  
 یقین شد به طهرانیان احتمال  
 خبر رفت در دم به پیش وزیر

### تبعید سیدجمال واعظ به قم

نکویی به کاری فراهم نگشت  
 گرفت صدراعظم به سختی زمام  
 که تا فتنه خفته گردد نه چاق  
 همی تافت هر سو به طهران دمان  
 عیان گشته در کوی و برزن سپاه

ز میعاد شهرزاده چندی گذشت  
 ز آشوب مسجد ز کار امام  
 به فوج عرب داد چوب و چماق  
 امیراعظم افکند بیمی عیان  
 رهایی نمی بود هر جا براه

شب تیره نام آوران خواسته  
بجستند او را چسان گنگ و لال  
سه روزه رساندند او را به قم  
به منبر بزد چاک بر پیرهن  
زمین گشته از غم به زشتی سراب  
به نفرین بیان کرد رنج و تعب  
نیاسود از خاطر پرملال  
به زندان کشیدند در پایتخت  
به بحر خزر اندر آمد به فلک  
ز شهزاده هنگامه تشدید شد  
بگیرند و بندند و سازند دور  
زبون گشته از رفتن سیدجمال  
نوشتند یک نامه بهر وزیر  
به طهران روانه کند سیدجمال  
جهان را به خوبیش آراستند  
به اندیشه آمد سرافکنند زیر  
نبیند دیگر چهره اش پایتخت  
ندیدند چاره به جز رزم و کین  
که آیند از شهر طهران به در  
پس پرده پنهان شده پادشاه  
نه در مرد و زن خاطری دلپذیر  
دل اهل ایران همه غرق خون

ز لشکر شده شهر آراسته  
فرستاد گر در پی سیدجمال  
نشانند او را بر تیز سم  
در آن روضه قدس شیر سنن  
جهان را سراسر گرفته خراب  
به گفتار پاکیزه هر روز و شب  
ز کشتن نترسید سیدجمال  
یکی مرد نام آور نیکبخت  
نمودند تبعید احیاء ملک  
چو آن شیخ پاکیزه تبعید شد  
سپاهی به هرسو عیان همچو مور  
بزرگان و روحانیان از ملال  
سگالیده خواندند در دم دبیر  
ز شهزاده خواهان شده بی ملال  
به سختی رهایی از او خواستند  
چو بگرفت آن نامه صدر وزیر  
به پاسخ بدو داد پیغام سخت  
چو دیدند روحانیان این چنین  
سگالش نمودند با یکدیگر  
پس و پیش بگرفته فوج سپاه  
نه راهی به شاه و نه مهر وزیر  
نه بتوان نشستن نه رفتن برون

### علاءالدوله حاکم تهران

بزد پنجه واعظ به روی امام  
که نامش به نیکی بیامد بیان  
به اندیشه باید شدن چاره خواه

به پایان مسجد به ماه صیام  
خودش گشت محبوب ملت چنان  
به شه گفت شهزاده دستور شاه

چو ملت به دولت شده بدگمان  
بر این چاره‌جویی و غوغای عام  
به منبر نشینند وعاظ شهر  
به تاریکی از هر که بر پادشاه  
اگر امر شاهانه گیرد قرار  
به پاتخت یک مرد بااعتبار  
چو شهری که بی‌بانی و حاجب است  
سرآمد به هر آدم مستبد  
به پاسخ بفرمود شاه‌جهان  
چو بر رای شهزاده نامد خلاف  
چو از استرآباد آمد علاء  
بدو گفت شاه ای ز نسل قجر  
که بر شهر تهران شوی حکمران  
به پاتخت ما آتش افروخته  
نباشد اگر در دلت بیم و غم  
بدست تو تهران شود شاد بخت  
سپردم بدست تو این مرد و زن  
چو او بود مشهور به‌سختی به کار  
بدارالحکومه چسان پیل مست  
فرستاد یک نامه پیش وزیر  
ولیکن بود شرط چوب و فلک  
چو آن روز هر کس ز شهزادگان  
بگیر و بزن بود معمول و رسم  
بدو داده شد اختیار فزون

نوندی برافکندم در زمان  
نگهبان بیارم یکی را به‌نام  
به‌دولت بتازند با کین و قهر  
زند سنگ ملت شود چاره‌خواه  
کنم مهتری بنده فرمانگذار  
علاء را به سختی گذارم به‌کار  
شدیدالعمل حاکمی واجب است  
من او را شناسم بود مستعد  
که او را به طهران کند پاسبان  
به طهران ورا خواست با تلگراف  
به درگاه شه کرد ذکر و ثناء  
به‌امید دارم تو را در نظر  
که حکم تو باشد به قدرت روان  
ز آتش بسی خانمان سوخته  
وزاین پس کنی چاره بیش و کم  
که تهران به‌ایران بود پایتخت  
هر آنرا که خواهی بگیر و بزن  
بیفزود بر آتش گیرو دار  
به روز نخستین نباید نشست  
سر سرفرازان بیارم به‌زیر  
ز ادنا بگیرم به‌اعلاء ملک  
درفشی بُدش بهر آزادگان  
که چون صدر دیوان بتازد به خصم  
که چرخ برین را کند واژگون

## قند در تهران

ز راه اروپا پس افتاد چند

به بازار تهران در این سال قند

چو خواهد خدا کار گردد درست  
چه بخت آیدت زندگانی قرین  
قضا کرد کاری که این حکمران  
به ایران ز روسیه شد راه‌بند  
تنی چند عطار و خورده‌فروش  
ز علت نپرسیده آن تیره‌گرد  
ندانسته تجار از زور او  
شماری بزرگان بازاریان  
عنان سخت کردند و پنهان شدند  
وز آنان دو تن سید محترم  
یکی سیدهاشم به قندی شهیر  
ندیده بد از حاکم و حکمران  
روان گشته چون باد پیش علاء  
بداندیش هرگز مبادت قرین  
ز ره نارسیده دد دیو‌خو  
به فرآش خود داد فرمان چنین  
نه حرفی شنیده نه پرس و سوال  
چسان از دمای دمان پایکوب  
نهادند پای دو تن در فلک  
دو اولاد پاک پیمبر به قهر  
فرو ریخت از آن دو تن آبروی  
ز چوب فراوان تن واژگون  
از آن پس به زندان کشانیدشان  
به بازار آمد پریشان خبر  
برآشفته بازار و اصناف شهر  
درستی و سختی و آزار چوب  
یکی گفت مجنون شده حکمران

شود قرص پولاد در پنجه سست  
به نعل ستورت برآرد نگین  
بزد جنگ روئین به سوداگران  
به بازار شیرین تر افتاد قند  
به حاکم نمودند آه و خروش  
به‌فراش احضار تجار کرد  
نهادند سر پیش منظور او  
ندیده به زنهار از او زیان  
چه رنجور در فکر درمان شدند  
به دکان ستاندند همچون علم  
دگر سید پاک روشن ضمیر  
سماعیل حاجی ز بازارگان  
نمودند بر روی بدخو ثناء  
که چون اژدهایی برآمد به کین  
درستی نموده سبک پا بدو  
نگون‌ساز سازد دو تن بر زمین  
بیفکند زیر فلک پرملال  
بگفتا به‌فراش آرید چوب  
که لرزید در آسمان‌ها ملک  
گرفتار اندر کف بدگهر  
بزد چوب را چو به‌پاهای اوی  
ز پرخاشجو گشت رنگین به‌خون  
که تا اهل تهران گذارد نشان  
که شد واژگون تاجر معتبر  
همه پا گریزان گرفتند قهر  
به ایران صدا کرد مانند توپ  
که زد چوب بر مرد بازارگان



چو شهزاده دانست این گونه کار  
فرستاد دردم به نزدیک او  
بدو داد فرمان که تا زودتر  
به دستور شهزاده آن بدنشان  
از آن تنگ زندان دو مرد امین  
نشستند بر گردش روزگار  
به منظور روحانیان این خبر  
دو سید شبانه دل آشفته حال  
به تاجر گفتند تا زودتر  
به وعظ گفتند تعطیل عام  
به هر مسجدی بُد امام نماز  
ز عالی ودانی همه اهل دین  
نه مسجد نه منبر نه وعظ و نماز

نهان ساخت بر خاطر شهریار  
که پر خاش جوید به تحریک او  
رهائی دهد تاجر معتبر  
بزودی ز زندان روان کردشان  
سوی خانه رفتند دل ها غمین  
که فردا از این چوب آید چکار  
چو زهر هلاهل نمودی اثر  
ز طهران نمودند عزم رجال  
ز طهران نمایند عزم سفر  
ز منبر نمایند بهر صیام  
بگفتند درها نسازند باز  
به حاکم گرفتند یکباره کین  
کف بسته حکمران گفت باز

### عزیت علماء از قم به حضرت عبدالعظیم

رسیدم کنون بر سر این سخن  
به مسجد چو برخاست بانگ امام  
شده آتش کینه در اشتعال  
گرفتند نادیده در انجمن  
طبایی بیامد شب اندر فراز  
به فرمود تا بهبهایی به گاه  
از آن رو که در شاه عبدالعظیم  
چو ملت ز علت ندارد خبر  
نخست آنکه دوریم از دشمنان  
امام از ستیز و وزیر از عذاب  
دو سید سحرگاه با دوستان  
خبر یافت چون افجه از مهان

که شد روز غوغا و شور کهن  
کشیدند تیغ زبان از نیام  
نشسته به قم دل غمین سیدجمال  
که نامش نیاید دیگر بر سخن  
ز ناگفتنی ها عیان کرد راز  
نخستین بگیرد به زاویه راه  
بود برنشستن مکانی عظیم  
زمان افشا می کند بر سفر  
گرامی بود کارمان بر عنان  
نگردند از هر جهت کامیاب  
کشیدند سر جانب بوستان  
بهزودی به پیوست بر همراهن

بزد پرچم به در آقای صدر  
بلند اختران حاج شیخ مرتضی  
چو آقا شیخ محمدرضای قمی  
سحرگه چو زد تیغ خاور به روز  
ز کاشانیان شیخ روشن ضمیر  
دل ما بادش با رفیقان به مهر  
بزرگان بازار و تجار شهر  
ز روحانیان شد مقرر چنین  
خروشی برآمد ز ملت عظیم  
به سال هزار و سه صد بیست و سه  
بزرگان بازار با یکدیگر  
به صحن مطهر نشستند سخت  
چو شهزاده دید این چنین کار گشت  
به طهران بیفزود فوج و سپاه

به سان ثریا برآمد به در  
عنان در عنان رفت از اختفا  
عیان کرد از خویشتن مردمی  
بیامد به نزدیک یاران فروز  
هراسان بیامد ز بیم وزیر  
بزد پرچم مهر دل بر سپهر  
به زاویه رفتند با روی قهر  
بشوئید گرد ملال از جبین  
گرفتند ره سوی عبدالعظیم  
به مسجد نشستند تا مدرسه  
به اندیشه کردند عزم سفر  
که دیگر نیابند در پایتخت  
به شدت بیفزود ناچار گشت  
نهان کرد این گفته‌ها را ز شاه

### مهمانی امیربهادر از مظفرالدین شاه

نهان یک سیاست به دربار بود  
ز شهزاده صدراعظم همه  
رقیبان شهزاده نزدیک شاه  
به یک روز فرخنده شاه کبیر  
به راه شهنشاه در نیمه راه  
در آن نامه با خامه آتشین  
شها گر تو داری سر عدل و داد  
که گر دادگستر بود پادشاه  
تو گر بی‌خبر باشی از حال ما  
و گر زین سخن‌ها تویی باخبر  
هم از پایه و ما به دریافت شاه

بهادر در او دست در کار بود  
دژم گشته دل‌هاست پر واهمه  
بُدی روز روشن هم چو شام سیاه  
بیامد به مهمانسرای امیر  
یکی نامه‌ای داد بر دست شاه  
سخن رفته بر پادشاه دلنشین  
منه تیغ اندر کف بدنهاد  
بود ملت و مملکت در رفاه  
بود نقش نفرین بر احوال ما  
ستمگر به نیرو شود معتبر  
بر بار او خوار باشد به راه

که فریاد چیست چه باشد فغان  
 به طهران بود گفتگو بی شمار  
 به هر گوشه فریاد و شیون بیاست  
 شده آتشی معتبر شعله‌ور  
 ز بازاریان کرده جمعی اسیر  
 به زندان کشیده است در زیر بند  
 که از شهر بیرون کشیدند رخت  
 که ملت به دولت برآمد به قهر  
 نه یک مرجع مذهبی هست باز  
 همه کرده بر ضد دولت قیام  
 سر ناتوان را بیفکنند زیر  
 برآورد از دل خروش و فغان  
 به زاویه گردد روان زودتر  
 رسانند پیغام شاه جهان  
 که روحانیان را برد بر سریر  
 برفتند دنبال روحانیان

بپرسید آنگاه شاه جهان  
 بهادر چنین گفت کای شهریار  
 زمانی است کاین شور و غوغا بیاست  
 ز دست حکومت به هر کوی و بر  
 علاء است با رای صدر وزیر  
 گروهی بنام کم و بیش قند  
 به اهل عمامه به پیچیده سخت  
 زده چوب وافر به تجار شهر  
 نه شیخی به شهر و نه مهر و نماز  
 به جز شیخ نوری و شخص امام  
 چو بشنید شاه این سخن از امیر  
 فرو شد به اندیشه شاه جهان  
 مقرر چنین کرد روز دگر  
 سه تن از بزرگان درباریان  
 پیام او را قبال گشت و امیر  
 به تندی سه تن ز اهل درباریان

### امیربهادر جنگ و آقای افجه‌ای در زاویه

خروشی به خرگاه آمد عظیم  
 ز طهران درآمد بدانجا نشست  
 چو دندانان اره پهلوی هم  
 ز طهران کشیدند یکباره رخت  
 پشیمانی آورد و کاری نکرد  
 نمک ریخت بر زخمشان ملک  
 فتادم بسی زشت و زیبا به یاد  
 از او بود اسباب دوز و کلک  
 به دولت قرین و به ملت ندیم

از آن رو که در شاه‌العظیم  
 هرآن کس سری داشت یا پا و دست  
 گرفتند سرها همه سوی هم  
 بزرگان روحانی پایتخت  
 مساعی شهرزاده در نفی و طرد  
 به احضارشان رفت حاجی ملک  
 چو نام ملک آمد اینجا بیاد  
 اگر گفتگویی بداند ز فلک  
 ز سرمایه‌داران عهد قدیم

ادیب و سخن‌سنج و اهل کتاب  
به ترفیع شهرزاده بازار خویش  
دم گرم و نرمش چو آهن‌ربا  
ملک هر چه کوشید و نرمی نمود  
همی زد بر آن آتش تیز آب  
به پاسخ بگفتند روحانیان  
بود پند و پوزش چو زخم و نمک  
ملک چون چنین دید برگشت باز  
چو برگشت آخر بدست تهی  
ز ایوان به زاویه با صد سوار  
تمنا نمود از بزرگان نخست  
از این شاخه گاهی به شاخ دگر  
همی کرد خواهش که روحانیان  
به تهدید و خواهش به جوش و خروش  
در آخر چنین گفت با پیروان  
نباشید از آمدن دل‌غمین  
که گر سنگ خارا بجنید ز جای  
به پاسخ چنین گفت آقا سیدجمال  
سپوزد اگر یک خری بر خری  
همانا همی خواستاری که شاه  
که ما راست‌پیمان چو فولاد سخت  
بهادر چو بشنید عنوان خر  
بیفتاد درجا به مانند لش  
چو دیدش چنین بهبهانی شگفت  
بزد مشت آبی به روی خموش  
به‌غریب و گفتا سیدجمال  
به‌زشتی دهان باز کردی چنان

زر و مکنتی بُد فزون از حساب  
لجام سخن را روان ساخت پیش  
فرس را به میدان براندازد و جا  
به پوزش گرفتند و شد نابسود  
نشد عاقبت در سخن کامیاب  
به خود باش بگذشته تیر از کمان  
زر خالص آید برون از محک  
ز پرده برون پیش شه کرد راز  
بهادر روان شد آگهی  
روان گشت و بگرفت در دم قرار  
نیوشند پیغام شه را درست  
بپرید و آخر نشد بهره‌ور  
به طهران بیایند با او دمان  
سخن‌گفت و پیغامشان داد گوش  
بگردید با من همین دم روان  
که دارم من از شاه فرمان چنین  
من او را به مستی شوم رهنمای  
که در سفتی ای ترک دور از کمال  
تو ما را به طهران چرا می‌بری  
بدست تو احمق نماید سیاه  
نیائیم دیگر سوی پایتخت  
دو دستی بزد سخت محکم به سر  
وزان گفته ناروا کرد غش  
سر ناتوانش به دامن گرفت  
دوباره بهادر بیامد به هوش  
نمودی به چشم جهان پرملال  
نکوهی نمودی به شاه جهان

کنم بازجویی که گفتمی تو زشت  
 من امشب به پیش شه تاجدار  
 بگفت این و برخاست از جای خویش  
 ز روحانیان خواست تا زودتر  
 یکی از بزرگان به آه و خروش  
 در مرگ کوبد ز چکمه بپای  
 سرانجام این گفته بازاریان  
 بزد بانگ یک تن دمان کشته شهر  
 به یک لحظه از شهر عبدالعظیم  
 فرود آمد هر کس ز دکان خویش  
 گریبان دریدند مردان شهر  
 غریوی بیفتاد بر مرد و زن  
 یکی بانگ می زد کز اینجا امیر  
 اگر خون ببارد رخ آسمان  
 بهادر چو دید این چنین کار خویش  
 سری پر ز کین و دلی پر ز درد  
 همان لحظه آمد به درگاه شاه  
 به ترکی همی گفت با اشتلم  
 بیوران نجه هر کیمه وار الن  
 اگر امرا علی بیابد صدور  
 که من زنده باشم به درگاه شاه

که کین تو اندر دلم تخم گشت  
 کلام تو را می کنم آشکار  
 به چکمه بسوی حرم رفت پیش  
 به طهران نمایند ساز سفر  
 به بازاریان گفت در زیر گوش  
 که در مسکن قدمی بگرفته جای  
 فتادند بر گرد روحانیان  
 به چکمه در اینجا عیان گشته شهر  
 برآمد خروش و فغانی عظیم  
 سوی مهن و میدان دویدند پیش  
 سر اندر کشیدند با روی قهر  
 بدرید هر کس به تن پیرهن  
 بزودی قدم سوی تهران بگیر  
 به طهران نگردیم هرگز روان  
 به پیش بزرگان سرافکند پیش  
 دوباره سوی شهر روی کرد  
 ثنا کرد بر تخت و دیهیم و گاه  
 که من ایسترم سنه قربان الم  
 بیراینچی اوشاغلر گرفتار اولن  
 سر شورمندان بیارم به گور  
 تو باشی چنین بی کس و بی پناه

### عریضه متحصنین حضرت عبدالعظیم به پیشگاه شاه

به زاویه خیل پناهندگان  
 نوشتند شرحی به درگاه شاه  
 نخست آفرین کرده بر کردگار  
 همه مستمندیم و پر آه و درد  
 سگالش نمودند دانندگان  
 که خورشید بخت فروزان به گاه  
 وز آن این چنین گشته نامه نگار  
 پر از غم نشستیم با روی زرد

ز اندوه درباریان گشته پست  
ز شهرزاده صدر دولت همه  
نه یارای درد است آه و فغان  
تجارت که کسبی بود محترم  
به یک روز مردان ما زیر چوب  
نداریم غیر از در پادشاه  
ز ما بخت گویی که برگشته است  
اگر می‌رود سر در این راه و چاه  
تمنای ملت بود چهار چیز  
به عدلت کرم کن یکی حکمران  
چو حاجی‌رضا را که آواره است  
به عدل تو باشد اگر مسئلت  
که شاید ز عدل تو ایرانیان  
ثناخوان خوان تو گردیم و شاد  
همیشه خداوند پیروزگر  
چو آن نامه آمد به تصویب و رای  
به تهران فرستاد پیش امیر  
سفیر هنرمند عثمانیان  
به پیچید و آمد به دربار شاه  
شهنشاه عادل به قصد سفیر  
چو شه دید از ملت این مسئلت  
گشاده‌دل و نیکخو شهریار  
که دستور و فرمان بود این چنین  
چو بر ما ز ملت بود مسئلت  
به فرمود در دم به نیرو سفیر  
زمانی می‌اسای در مسئلت  
غم و رنج و بد را بنه بر کنار

رعیت بیفتاده در زیر دست  
به اندوه و دردند در واهمه  
نه بر درگه شاه دست توان  
به ناچیز گردیده پر درد و غم  
به روز دیگر از لگد پایکوب  
به آسایش آزمان هیچ راه  
که تاملین نداریم از هر که هست  
به زاویه ملت گرفته پناه  
در اول بران از درت بی تمیز  
علاء را خود از شهر تهران بران  
رها کن ز کرمان که بیچاره است  
کرم کن به ما مجلس معدلت  
فرازند سر بر سر آسمان  
که مجلس به نامت به گیتی گشاد  
رهاند جلال تو را از خطر  
یکی از بزرگان برآمد ز جای  
که پنهان رساند بدست سفیر  
گروگان ملت شد اندر میان  
رسانید آن نامه بر پیشگاه  
به ایوان خود خواست صدر وزیر  
گشاید بری مجلس معدلت  
ز یزدان به نیکی بداد این قرار  
نگردد دل اهل ایران غمین  
گشایم در مجلس معدلت  
تکاهل نگیرد ز فرمان وزیر  
بری باز کن مجلس معدلت  
پسندیده کن عدل ما آشکار

ز نیکان به لشکر بنه افسرت  
 بکن بازجویان به هر سو روان  
 فروغی بنه ملتی شاد کن  
 بیفشرد دست و بیامد به راه  
 به نادیده بنشست اندر کمین  
 که تا دشمنان را کند پایمال  
 نگویند اخباری از پایتخت  
 به نادیده بگرفته خوب و خطر  
 ز شهزاده بودند اندوهگین  
 که شه از خبرها یکی را شنفت  
 چو سیل خروشان به عبدالعظیم  
 مساجد نمانده ز آئین اثر  
 نه کس را توان رفت در پیشگاه  
 که زندان شود خانه‌اش ناگهان  
 که شد چاره جور و زشتی سفیر

ستم پیشگان را بران از درت  
 بداد و دهش همچو نوشیروان  
 ز دانشوران کشور آباد کن  
 چو بشنید شهزاده فرمان شاه  
 ز روحانیان خاطرش شد غمین  
 به هنگام فرصت شود بدسگال  
 به درباریان داد دستور سخت  
 پس پرده شاه‌جهان بی‌خبر  
 چو درباریان از کهین و مهین  
 کسی را نمی‌بود یارای گفت  
 به پایتخت افتاده شوری عظیم  
 محاضی همه بسته در کوی و بر  
 نه کس راست یارای گفتن به شاه  
 نجنبند گر در نهان یا عیان  
 پر از بیم ملت ز جور وزیر

### مراجعت علماء از حضرت عبدالعظیم

خروش و نیاز دل افروز را  
 چه گفتند از شهریار و وزیر  
 برفتند یکسر به صحن و رواق  
 نشستند با هم به یک انجمن  
 نمودند مهر و نهادند قهر  
 عطا کرده شه مجلس معدلت  
 شود دشمن دین ز دولت خجل  
 شده نیرالدوله حاکم کنون  
 شود شاد دل‌ها کران تا کران  
 گشودند و خواندند در جایگاه

ندیدی به زاویه آن‌روز را  
 ندیدی که اقبال و شمس و امیر  
 به کالسکه شاه و اسب و یراق  
 بدل گشت سختی به نرمی سخن  
 در آن خرم ایوان بزرگان شهر  
 فرستاده گفتا که در مسئلت  
 به فرمان آن شاه پاکیزه‌دل  
 اگر بود دل‌ها برنج اندرون  
 علاء نیست بر شهر ری حکمران  
 به پایان گفتار فرمان شاه

به منبر برآمد یکی درخروش  
بگفتا که حاجت روا شد ز شاه  
چه امروز روز سعادت بود  
خردمند پیران روشن ضمیر  
دو سید بگفتند با یکدیگر  
هرآن کس که جوید رهی بر فلاح  
کنون چون رسیده است پیغام شاه  
به وعاظ گفتند روحانیان  
فراوان بگویند از شهریار  
در آن دم فرستاده پادشاه  
رده برکشیدند خلقی عظیم  
برآمد خروشیدن کرنا  
دو سید به کالسکه پادشاه  
وزان پی دو کالسکه از مهتران  
سوار کشیکخانه از پیش و پس  
صد افزون درشکه ز بازاریان  
برآمد به ره باد و گرد سپاه  
ز زاویه تا شهر پیر و جوان  
صدای سلام و خروش صلات  
سپاهی و ملت پس یکدیگر  
ز سادات شیراز و طلاب صدر  
امیراعظم از راه آمد به پیش  
به دروازه ملت برآمد به اوج  
خیابان و بازار از جوش خلق  
به هر جا گذر کرد کالسکه‌ها  
دم چاله میدان دوصد لوطیان  
دو صد یکه مشتی با عقل و هُش

که شاه جهان داد بر ما سروش  
که شاه جهانند به ملت پناه  
که ما را تمنا اجابت بود  
نشستند چون هاله نزد امیر  
که بادا سرافراز شاه قجر  
پراکنده نقش بداند صلاح  
سرافکننده به بر سرانجام شاه  
به منبر نمایند از شه بیان  
که بر کام دل گشت ملت سوار  
بپاخواست گفتا بگیرند راه  
رسیدند بر کار عبدالعظیم  
به کالسکه‌ها هر که شد جابجا  
به تجلیل بسیار آمد به راه  
نشستند و گفتند مدیران روان  
به میدان کشیدند پران فرس  
فتادند دنبال روحانیان  
کزین کرده لشکر به بیراه و راه  
به نیروی ملی شده رهروان  
بکام دل خلق آب حیات  
به پیوسته مانند شیر و شکر  
درخشید مانند خورشید و بدر  
که شه آفرین گویدش باز پیش  
رسیدند در پیش و پس فوج  
نفس‌ها به تنگی فرو شد به حلق  
به شادی سرودند سردسته‌ها  
خروشان رسیدند بسته میان  
رسیدند با مهدی گاوکش



که ملت به مقصود شد کامیاب  
رسیدند بر گاه شاه جهان  
دُرُافشانند این سان سخن کرد باز  
گشوده شود مجلس معدلت  
ز ایران براندیم یکباره نوز  
که ملت از این پس شود شادبخت  
که بر ما قبول سخن واجب است

به هر جا فشاندند آب و گلاب  
بدین قَر و نیرو بلند اختران  
شهنشاه عادل به قَر و فراز  
اجابت شد از مهتران مسئلت  
تمنای ملت که بد دل فروز  
علاء را بدر کردم از پایتخت  
اگر حاجتی هست بی حاجب است

### علماء در حضور شاه

خرامیدن خیل روحانیان  
حجج شادمان رو به تهران نمود  
برفتند در پیش شه سرفراز  
گشودند در خانه بار سفر  
به بیرون دربار در انتظار  
به دست بزرگان بدادند بوس  
که دیدار بیدار باشد براه  
چو دندان ازه کشیدند رج  
چسان بدر تابان بیامد میان  
ثنا گفته بر جان و خرگاه شاه  
بخواندند بر درگهش آفرین  
هم از بدسگالان تیره گناه  
که خورشید روشن به ابری گرفت  
نشستید شهزاده عبدالعظیم  
که گیرید از من فراورد خویش  
ثنای تو افزون تنت برقرار  
که معروض دارد سخن بر سریر  
ببفرود مردم به رنج و زیان

زمانی نظر کن ز بعد زبان  
شه مهربان رو به ایوان نمود  
ز ملت چو دیدند آن پیشواز  
حجج بهر دیدار شاه قجر  
همه شهر بی طاقت و بی قرار  
به تشریف و اعزاز و آوای کوس  
فرستاده آمد ز نزدیک شاه  
همه پیشوایان و خیل حجج  
بدآن سان که شه دید روحانیان  
نهاده همه سر به درگاه شاه  
چو شاه جهان شد به ملت قرین  
بپرسید از رنج و آزار راه  
از آن پس بفرمود دارم شگفت  
همه ره گرفتید این سان عظیم  
نگفتید بر ما چرا درد خویش  
به پاسخ بگفتند بر شهریار  
فراوان بگفتیم ما با وزیر  
نفرمود مهر تو بر ما عیان

نشسته به آرام جان بر امان  
 عیان کرده بر ما گناهی نبود  
 بدان سان که داند دهد بر سریر  
 شوم بهر ایرانیان چاره‌ساز  
 سحاب عناریخت بر تیز نفت  
 که عدل و عدالت شود پایدار  
 بکوشید شایان و گر هست رنج  
 که از ما بماند زمان دراز  
 که عدل و عدالت به کشور نکوست  
 بگیرید این بار سنگین به دوش  
 بدان جا به نیکی بگوید سخن  
 کند باز و سازد در او مشورت  
 که کردیم بر قول و فرمان وفا  
 فراوان ثنا گفته بر شهریار

به‌ناچار ما مردم خسته جان  
 بجز درگهت چون پناهی نبود  
 نوشتیم و دادیم دست سفیر  
 به پاسخ بفرمود دارم نیاز  
 همه رنج و سختی گذر کرد و رفت  
 جز این آرزو نیست ما را به‌کار  
 شما راست بر پاس این زنده گنج  
 چون من معدلتخانه دادم فراز  
 به پاکی و نیکی بدارید دوست  
 به آرای کنکاش و نیروی هوش  
 سپردم که تا صدراعظم ز من  
 به دربار یک مجلس معدلت  
 دیگر بی‌نیازی بود بر شما  
 چو دیدند شه را چنین مهریار

### گرفتاری آقا شیخ محمد واعظ

به روزی دوان بود از راه دور  
 به استر سواره گذر کرد تک  
 ببستند راهش به یک کوی تنگ  
 ز بالای استر بیاید به‌زیر  
 به نعلین خود داد مرکب تکان  
 بیفتکند شوری در آن تنگ راه  
 گرفتند بر مرد و مرکب ستوه  
 به یاری بیامد دو تن آشکار  
 که بر زخم دل خسته آمد طیب  
 که ناگه بپا گشت شور و فغان

آقا شیخ محمد واعظ اندر عبور  
 ز سر تخت تا برزن بسته بیک  
 بناگاه فراتر از دال جنگ  
 یکی گفت باید به حکم وزیر  
 چو دید این چنین واعظ خسته‌جان  
 خروش سواره غریو سپاه  
 ز اطراف آن کو گروه‌ها گروه  
 در این نغز هنگامه و گیرو دار  
 ندایی برآورد از دل ادیب  
 گشودند گویی در آسمان

صدای بگیر و غریو ببند  
چو ملت درآویخت بر فوج شاه  
یلان محل کاسب و رهگذر  
سپاهی و ملت درآمد به جنگ  
در آن شور و جنگ سیدحسین  
سوار از میانه برآمد به راه  
که ناگه گروهی بسی تنگ تنگ  
چو شد گرم و آشفته آن رزم و کین  
ادیب آمد از راه و برجست پیش  
به بی‌دانشی مشتی سرباز شاه  
برآمد ز افلاک تیر قضا  
در آن شورش و گرمی و گیرودار  
جگر خسته افتاد سیدحسین  
هدف گشته از تیر پای ادیب  
به یک گردش چرخ و آرام دهر  
عمامه ز سر رفت و کفش و قبای  
بدآن‌سان چو واعظ برفت از میان

به دل‌های مردم نوایی فکند  
به قداره لخت بستند راه  
رسیدند هر یک با چوب و تبر  
یکی با تفنگ و یکی چوب و سنگ  
عمامه بیفکند بر شور و شین  
که من خود میایم به درگاه شاه  
فکندند از هر طرف چوب و سنگ  
که ناگه بپا گشت غوغای دین  
که تا ساز دارد حال شه را پریش  
تفنگان گشودند بر بی‌گناه  
یکی را به سر خورد و یک را به پا  
یکی شد هلاک و یکی زخم‌دار  
درفش بیفتاد از شور و شین  
سیه‌کاری و دور مانده طبیب  
کشیدند و بردند واعظ به‌قه‌ر  
یکی کشته افتاد او را بجای  
بجا ماند یکباره رنج و زیان

### شورش و اجتماع در مسجد جامع

بگوییم اگر خون سیدحسین  
شگفت این نباشد در این گیرودار  
کمین‌گاه واعظ چو روز عزا  
چو شد جای واعظ ز ملت تهی  
یکی رفت سرپولک از راه دور  
یکی سنگلج رفت از راه کج  
یکی افجه‌ای را خبردار کرد

چسان کربلا گشت قتل حسین  
دل از مهر و تیمار آمد کنار  
عیان کرد شور قیامت بپا  
گرفتند یاران به هر سو رهی  
یکی پیش آقا بیفکند شور  
یکی رفت دردم به نزد حجج  
یک ناله در پیش تجار کرد

یکی سوی بازار آمد دمان  
ابوالمله آن راس اسلامیان  
بپاخواست هم چون به قامت بند  
ندیدی هلال رخ مهر و ماه  
هنوز آن رخ و بهره تیره رنگ  
برآمد به استر چو آن شیرمرد  
به مسجد چو آمد به سرعت خیر  
به همراهی او تمام حجج  
فرود آمد آقا در جامعه  
بنالید چرخ و بلرزید دهر  
چو بنیان مرصوص روسانیان  
حجج امردادند تا مرد و زن  
به تجار فرمود چون کربلا  
به بندند بازار و دکان تمام  
هم از چاله میدان گروه زنان  
نگردند خاموش و یاری کنند  
چو فرمان آقا برآمد خدنگ  
خدنگی برآمد بجان مارکش  
ز سرپولک و سنگلج مرد و زن  
علما کشیدند سبز و بنفش  
نگهدار مجروح و دور از طبیب  
یلان جمله با دیده اشکبار  
ز سر تخت و سر جنبک و پاچنار  
ز چاله حصار و هم از هفت تن  
ز پشت مریضخانه و باغشاه  
چنان شوری افتاد بر قلب شهر  
یکی بر سر خویش می زد به دست

یکی گفت با واعظ و روضه خوان  
سیدعبداله آن سایه آسمان  
برآمد به استر و شیر صمد  
ندیدی چسان اندر آمد براه  
به چشمم عیان است در روز جنگ  
ز یک شهر تهران بپاخواست گرد  
به سویش روان گشت ملت بسر  
به آنی به مسجد کشیدند رج  
بزد تاج نور بر سر جامعه  
بپا شد خروش و بجوشید شهر  
به مسجد رسیدند بسته میان  
بگردن نمایند با خون کفن  
بکوشند بر راه دین برملا  
که شد روز پیکار و غوغای عام  
به مقتل بیایند نعره زنان  
تن کشته را در عماری کنند  
بدل گشت شادی به پیکار و جنگ  
علمدار شد مهدی گاوکش  
گریبان دریدند هر یک به تن  
پیشان برفتند در زیر نعش  
به دوش رفیقان بیامد ادیب  
ز شabad آمد هم از پامنار  
زن و مرد آمد هزاران هزار  
فکندند بر گردن خود کفن  
گذر بر گذر هی بیامد ز راه  
تو گویی که عالم برآمد به قهر  
که بر دین اسلام آمد شکست

یکی نعره می‌زد به هنگام عام  
گروهی فراوان‌تر از مار و مور  
خبر رفت در مسجد ناصری  
ز هر مسجد و مدرسه اهل دین  
ز طلاب صدر و ز دارالشفاء  
به سطح زمین از سپید و سیاه  
حیدرخان‌باشی ز نوروزخان  
به مسجد رسیدند بازاریان  
کشیدند صف تا میان رواق  
که ناگه نسیم صبا شد وز آن  
ز سر جنبک و سرپولک پیش پیش  
گرفته به کف چوبدستی چو تیر  
کمر بسته چادر فکنده نقاب  
چسان شیر ماده گذر بر گذر  
صدا می‌زد از پای دکان چو شیر  
همه بانگ می‌زد به مردم چنین  
لچک باد بر آن سرکم‌دلی  
ترحم به نسل پیمبر کنید  
دهباشی سکینه چو شیر ژبان  
همی گفت کای ملت بی‌خبر  
که فرزند او را یزید پلید  
چو شد گرم بازار آه و فغان  
به مسجد گریبان نمودند چاک  
گرفتند تابوت سید بدوش  
خلایق به مسجد حجج در رواق  
نشسته به پای شکسته ادیب  
فغان رفت ز ایوان به کیوان چنان

یکی گریه می‌کرد در روی بام  
به مسجد رسیدند از راه دور  
که طلاب باید کند یآوری  
به‌بالا زده دامن و آستین  
بیامد گروهی همه بی‌عبا  
عمامه عیان گشت بر روی راه  
به یاری آقا بیامد دمان  
همه بهر خدمت به بسته میان  
به نیروی اسلام دور از نفاق  
ز گلدسته برخاست بانگ اذان  
زنی بازوی خویش داده به پیش  
روان گشته بر رزم چون ماده شیر  
که ابلق به سر کرده پر عقاب  
دو صد زن فتاده بر او پشت سر  
که روز قیامت شده پای‌گیر  
که امروز اسلام باشد غمین  
که دور آید از شیعیان علی  
و یا خانه چادر به معجر کنید  
بناگاه برجست و آمد میان  
نخواهید نسل علی را مگر  
بدین تیره‌روزی به‌خون درکشید  
برفتند در زیر نعش جوان  
ز مویه بناحق فکندند خاک  
برفتند در کوی و بر باخروش  
کشیدند از دل نوای فراق  
دلش پر ز درد و رخس بالهیب  
تو گفتمی که بر چرخ آمد تکان

## علیجان و مسجد جامع

ز جامع خبر رفت پیش وزیر  
جهان شد سراسر به چشمش سیاه  
ولی خان به لشکر سپهدار بود  
در آن سال افواج مازندران  
بدو داد فرمان که با نام شاه  
نظامی کند شهر و اطراف شهر  
به پیش سپهدار گردی جوان  
علیجان سرباز سالار بود  
علیجان میان بست با فوج خویش  
سحرگاه با غرش و طبل و بوق  
به اطراف مسجد پس و پشت بست  
خلایق به مسجد حجج در رواق  
به مسجد نشسته بزرگان پریش  
دو فوجی ز افواج مازندران  
به حکم علیجان یسار و یمین  
علیجان فرستاد پیش حجج  
به پاکی و پاکیزه زین جایگاه  
ز اندرز من سر مپیچید سخت  
که من حکم دارم ز صدر وزیر  
ز طهران برانم شما را به قهر  
هماورد بر من مشو بیش از این  
که ناپایدار است این روزگار  
فرستاده سازید پیشم روان  
به نیکی و پاکی بمن ساختن  
چو آمد نماینده پیش حجج

که ملت در آنجا بشد جای گیر  
به تندی روان شد به دربار شاه  
میان سران یکه سردار بود  
به فرمان او بد همه افسران  
به تیمار تهران شود چاره خواه  
ز ملت به علت ببندد به قهر  
علیجان به فرمان او شد روان  
ولی نوکر خاص سردار بود  
بیامد به نزدیک مسجد به پیش  
بیاراست لشکر سر چارسوق  
علیجان خود آنجا به سختی نشست  
برآمد ز بازار بوی فراق  
سپاهی و لشکر بیامد به پیش  
گرفتند بازار آهنگران  
ببستند راه و گرفتند کین  
که این چیرگی ها بود راه کج  
سر خود بگیرید بر سوی راه  
که من حاکمم ویژه در پایتخت  
شما را کنم بادپائی به زیر  
به آرامش آرم که رمه به شهر  
از اینجا برون رخت خود برگزین  
مشو باعث فتنه و کارزار  
ز طهران شما را نمایم روان  
به از دست خالی بمن تاختن  
نیابید از این کجروی ها فرج

به پاسخی چنین گفت آقای صدر  
خور و خواب و آرام ما تنگ نیست  
ستایش نمایم به یزدان پاک  
ستمکاری و ظلم صدر وزیر  
کنون هر چه گفتم ز من گوش‌دار  
سخن‌های ما را رسان بر وزیر  
ز ما گو بران صدر دولت مکان  
نکردی اجابت ز ما مسئلت  
رساندی تو آزار ما را کمال  
در مرگ را باز کردی به ما  
کز آن تیر بیداد پای ادیب  
کشیدی به خون سید نوجوان  
نگه کن به انصاف این کار کیست  
کنون ما نداریم با کس ستیز  
به عبرت بگفتند روحانیان  
ز تهدید و تخفیف و کشتار و مرگ  
تو گر مرد کاری و بااستخوان  
پیرهیز از خون و کشتار عام  
رسان عرض ما را به‌درگاه شاه

به پاسخی چنین گفت آقای صدر  
خور و خواب و آرام ما تنگ نیست  
ستایش نمایم به یزدان پاک  
ستمکاری و ظلم صدر وزیر  
کنون هر چه گفتم ز من گوش‌دار  
سخن‌های ما را رسان بر وزیر  
ز ما گو بران صدر دولت مکان  
نکردی اجابت ز ما مسئلت  
رساندی تو آزار ما را کمال  
در مرگ را باز کردی به ما  
کز آن تیر بیداد پای ادیب  
کشیدی به خون سید نوجوان  
نگه کن به انصاف این کار کیست  
کنون ما نداریم با کس ستیز  
به عبرت بگفتند روحانیان  
ز تهدید و تخفیف و کشتار و مرگ  
تو گر مرد کاری و بااستخوان  
پیرهیز از خون و کشتار عام  
رسان عرض ما را به‌درگاه شاه

### قتل سید عبدالحمید و سیدحسین

خرامان بیامد سر چارسوق  
بگیرند بازار آهنگران  
به مسجد نمودند ره تنگ‌تر  
به مسجد ببندند ره آب و نان  
ز خورد و خوراکی ببندند راه

دیگر روز علیجان به طبل و به‌بوق  
فرستاد سرباز مازندران  
ز بین‌الحرم یک گروه دگر  
چنین گفت فرمانده بر افسران  
چنین داد فرمان کز این پس سپاه

نشسته حجج در میان رواق  
به مسجد ره درگذشتن نماند  
حجج متفق گشته کز اندرون  
علیجان بیامد به پیش سپاه  
خبر آمد از ره به روحانیان  
سیدعبداله آن دم برآمد ز جای  
چو چهره عیان ساخت آقای صدر  
خمیده کمر افجه‌ای شد بلند  
دو سید دو سردار روحانیان  
جوانان یل پیشرو با حجج  
سپهدار ملت چسان مهر و ماه  
درون فوج ملی برون فوج شاه  
طلایه گروهی فزون از هزار  
در آن حمله باقر حصیری چو شیر  
دهباشی سکینه به مانند قوش  
گر ایدون که مردان نخواهند جنگ  
برانگیزم آتش چنان این زمان  
تو شمری مگر یا که ابن زیاد  
که ناگه بپاگشت بانگ اذان  
سپاهی و ملت بهم ریختند  
علیجان بغرید و آمد به پیش  
به سرباز گفتا که آتش کنید  
چو ملت کند حمله با چوب و سنگ  
غریو تفنگ و ورنندل به دل  
بیفتاد نالان سیدعبدالحمید  
خدنگ بلا گفت با مار جفت  
روان گشت خون جفا از سرش

که آمد به مسجد نوای فراق  
به بیرون ره بازگشتن نماند  
ز مسجد بیایند با هم برون  
که سازد دل خلق را جایگاه  
که شد بسته از هر طرف آب و نان  
عیان کرد شور قیامت بپای  
درخشیدنی کرد مانند بدر  
جمالش به مسجد نوایی فکند  
خروشان ببستند هر یک میان  
به دالان مسجد کشیدند رج  
خروشان فتادند هر یک به راه  
رسیدند بر یکدیگر کینه خواه  
گشودند با حمله راه حصار  
خروشید و آمد ز بالا به زیر  
بزد بانگ بر مهدی گاوکش  
من از جنگ دونان ندارم درنگ  
که سرمشق مردان نمایم زنان  
سرانجام جدت نمودی ترا یاد  
زمین شد ز عمامه همچون خزان  
به جنگ و به کین بر هم آویختند  
که سازد دل اهل مسجد پریش  
پریشان دل اهل دانش کنید  
گشایند بر جان ملت تفنگ  
بیفکند یک نوجوان را به گل  
یله گشت و از پا به قامت خمید  
جوان هنرجوی برجا بخفت  
به غم مبتلا شد دل مادرش



جوان کشته افتاد بر روی خاک  
فکندند از طاق بازار سنگ  
تن کشته بر تخته بگذاشتند  
زن و مرد سرپولک و پاچنار  
حجج همچنان با تن مستمند  
خروشی کشیدند از دل عظیم  
غمین گشت دل‌ها برآمد ز درد  
هم‌آندم بزرگان روحانیان  
دیگر این سفر اهل مجلس تمام  
دیگر خیل روحانیان یک‌دله  
نه عقد و نه درس و نه ذکر و نماز  
تمام حجج متحد این سفر  
نه آخوند ماند و نه ملای عقد  
زن و مرد تهران حزین و غمین  
ز تهران همه راه برداشتند  
به جز شیخ نوری و دیگر امام  
دو سید نشستند بر تیز سم  
علیجان در این رزم پیش وزیر  
چو می‌بود چشمش بدو منحصر  
بزرگان روحانی از شهر قم  
به سوی نجف گام برداشت زود  
سخن‌های بگذشته از پیش و کم  
تن پیشوایان با قر و جاه  
به تایید یزدان به قر الله  
سزاوار نبود بزرگان دین

جوانان گریبان نمودند چاک  
خروشان و جوشان نمودند جنگ  
عماری نمودند و برداشتند  
گرفتند در پشت هفت تن قرار  
گریزان بجستند هر یک ز بند  
برفتند هر یک به عبدالعظیم  
ز پیکار خون یلان گشت سرد  
سوی قم بیستند هر یک میان  
به ملت پرستی نوشتند نام  
رها کرده از خویشتن مشغله  
نه در شهر تهران یکی خانه باز  
سوی قم شده جملگی رهسپر  
همه کارها شد محول به بعد  
ز نفرین گرفتند اعداء از دین  
به قم پرچم دین برافراشتند  
برفتند دیگر همه از کنام  
سه روزه رسیدند بر شهر قم  
به قر و هنر گشت فرمان‌پذیر  
ز دولت لقب یافت او منتصر  
یکی را نشانند بر تیز سم  
رسانید بر پیشوایان درود  
نمود عرضه بر پیشوایان به غم  
نوشتند شرحی به درگاه شاه  
بکن با عدالت به ملت نگاه  
به عهد تو کردند با غم قرین

## حکومت نظامی و دستگیری مردم

بزرگان چو رفتند از پایتخت  
تهی مانده تهران ز روحانیان  
سپاهی نهادند در هر گذر  
نظامی فراوان تر از مور و مار  
به ویژه بیاتخت فوج عرب  
امیراعظم و دسته‌های نفس  
به هر کوچه و خانه پرهمهمه  
ز بوم نیاکان بزرگان شهر  
به گاری نماندند در نیمه‌شب  
به فرصت ندادند فرصت بخواب  
به زندان کشیدند او را به بند  
بری از تکلم گو مسلک  
به شب مجدکرمانی از رختخواب  
یکی را کلات و یکی اردبیل  
به عنوان بابی بسی مردمان  
شبان سه تن را به قصد ممات  
بسان اسیران شب زنده‌دار  
نمی‌داشت قدرت کس از التهاب  
کشید آن‌چنان تسمه از پشت خلق  
بیاتخت گفتی به هر کوی و بر  
بزرگان افسرده در اضطراب  
چو بنیان مرسوس ملت تمام  
بیاتخت ملت به ظاهر خموش  
بود اعظم‌الدوله مامور شهر  
درخشیدن تیغ میرسپاه

رفتار حکومت همی گشت سخت  
زیان آمد از هر طرف بر زبان  
حکومت نظامی شد و سخت‌تر  
ستاندند در هر ره و رهگذار  
به‌گردش روان بود در روزوشب  
به مردم ندارند راه مفر  
عذاب دل و درد و غم بر همه  
گرفتند هر شب یکی را به قهر  
بجایی نهادند در تاب و تب  
کشیدند بیرونش از رختخواب  
که در راه ملت نشیند ز پند  
شب تیره افتاد حاجی ملک  
به گاری نشانند زیر رکاب  
فرستاد شهزاده بدسبیل  
شب تیره بستند و خستند جان  
فرستاد شهزاده سمت کلات  
معبد نمودند و کردند خار  
که بر حوض‌خانه بیندازد آب  
که ملت فرو گشت کامش به حلق  
روان بود هر کوچه شب تا سحر  
شه و شحنه در خواب و مست شراب  
ز طهران نمودند در قم قیام  
به قم خلق تهران به جوش و خروش  
بگیرد ببندد بکوبد به قهر  
جهان کرده بر چشم ملت سپاه

بهادر نکوهش کند بر وزیر  
بود خشم ملت همه از وزیر  
پراکنده ایرانیان در جهان  
چسان طعمه افتد بدست عسس

شده صدراعظم چنان سخت گیر  
غم و درد افزون سیاست خطیر  
ز بیم سپاهی عمامه نهان  
ز جا گر بجنبد بنا گه مگر

### انبار شاه یا باستیل قجر

قرین با غم و غصه و مرگ بود  
مغاک زمین گشته انبار شاه  
بر او پاسبان گشته دیر رجیم  
فرو رفته در خاک مانند گور  
فتاده به بند مسلمان و گبر  
بر او بسته سرها به صبر وسکوت  
به سرهای آزاده مردان کمند  
سیه رنگ و تاریک چون شام غم  
به سوزش گرفتار سرها به بند  
به تنهای رنجور گشته زره  
به مرگ و غم و جان و دل مستعد  
چسان کشور مستبدان خراب  
ز خونابه دل بسته بر پا حنای  
به شب زنده داران خوراک و لباس  
که منظور سلیمان قاجار بود  
مکان بود بر تیره بختان پناه  
به روز قیامت نبودش خلاص  
اگر رستم افتاد می کرد غش  
به باستیل پاریس می برد رشک  
شب از روز در حفره اش ناپدید

مکانی بیاتخت در ارگ بود  
مکانی چو بوجهل تاریک راه  
مکانی بدیوارش سنگ حجیم  
مکانی پر از عقرب و مار و مور  
به خاموشی و خوف مانند قبر  
زده حلقه زنجیر چون عنکبوت  
چو زلف خروشان همه بندبند  
هوایش چو دوزخ زمین پر ز نم  
بلائی دل و دیده مستمند  
به طوق و زین بند و چین و گره  
چو انبار همچون دل مستبد  
نگهبان ظلم و مکان عذاب  
خلیلی چو خلخال بر دست و پای  
غم و ناله و آه و خوف و هراس  
از این بند راهی به انبار بود  
هم اندر میانش یکی ژرف چاه  
فتادی در آن چاه اگر عمروعاص  
به نزدیک چاهش ز داغ و درفش  
به آب و هوایش هم از آب و اشک  
بد این غار گویی ز دیو سپید

در این دخمه گردید قاضی شهید  
در این دخمه جان داد روح القدس  
در این دخمه بر روی خاشاک و خاک  
در این دخمه قاضی اراقیان  
چو روح القدس بر مقامش دمید  
درود و ثنا باد بر این دو مرد  
بزرگ است نام مراین هر دو تن  
مراین غار خونین پراضطراب

فدا گشت جانش بدست پلید  
غمین شد ز بیداد روح القدس  
دو آزاده گشتند در خون هلاک  
بداغ دل افتاد و شد خسته جان  
به قعر زمین خاطرش ار رسید  
که در زیر زنجیر گشتند زرد  
که گفتند تا پای مردن سخن  
فرو باد چون تشنه لب در سراب

### روزنامه حبل المتین در کلکته و غیره

به عهد مظفر شه با جلال  
مؤید به تائید دست خدای  
بپا کرد شوری به تیغ قلم  
بلند آسمان سید پاکزاد  
به هر هفته ز احوال ایرانیان  
به درباریان خیانت شمار  
به کلکته یک چند مشکین قلم  
منادی اسلام و آیین و کیش  
بپوشید بر تن ز دانش سلاح  
به هر هفته ز اعمال دربار شاه  
به بوشهر یک نامه بر نام شاه  
به آزادی این نامه ارجمند  
چنین دید شهزاده عبدالمجید  
به هنگام برگشتن شهریار  
به حبل المتین داشت سختی چنان  
برآمد از این هر دو نامه سخن

به کلکته آمد سیدی با جلال  
به خدمت کمر بست و بگرفت جای  
که تا نامه هفتگی شد علم  
غریو و فغانش به عالم فتاد  
در آن نامه بنمود درج بیان  
نکوهش نمود از همه آشکار  
عیان کرد دوران ظلم و ستم  
خروشید آن نامه ز اندازه بیش  
به ملت نشان داد راه فلاح  
دو شش صفحه می کرد طبع و سیاه  
درخشیدنی کرد بر سال و ماه  
به بوشهر چندی غریوی فکند  
از این نامه گردیده شوری پدید  
برافکند آن گوهر شاهوار  
که از مرز ایران می آمد نهران  
نکونامی خلق و درد وطن

دگر نامه‌ای بود نامش ادب  
 نخستین ز تبریز و مشهد بری  
 قلم چون رسیدش بنام ادیب  
 مران سید پاک عالی‌نسب  
 به فضل و ادب همچو لقمان دهر  
 خدیو سخن میر شعر و کلام  
 به علم قوافی و سجع و بدیع  
 چسان ابن‌مقله خجسته دبیر  
 سخن‌سنج و بادانش و هوشمند  
 مراین مرد نامی به رنج و عذاب  
 ندانست قدرش چسان فاش گفت  
 بسی کرد کوشش به علم و خرد  
 به کشور مران یکه مرد ادیب  
 در دیوان شعرش به هر فصل و باب

ز عرب لسان داشت تایید رب  
 به نامه‌نگاری بیفکند بسی  
 به مدحش هزار آمد و عندلیب  
 ادیب‌الممالک بر او بُد لقب  
 به تیمار افسردگان داشت بهر  
 ز سادات و از نسل قائم‌مقام  
 چو باران رحمت به فضل ربیع  
 فرزندی به طبع و بلیغت جریر  
 به سبک تجدید به رفعت بلند  
 بکوشید ایران برآید ز خواب  
 در علم و دانش در این دوره سفت  
 که سکان ایران به ساحل برد  
 چو اسلاف خود بود نالان غریب  
 به دیوان فضلش بجوی از کتاب

### عقدکنان خانه ارباب

نوایی بزنی دل بی‌قرار  
 نظر کن بپاتخت و هم شهر قم  
 به طهران برو بسته بازار شهر  
 دژم گشته طهران بسی سهمگین  
 ز بازاریان هر که افتد بدام  
 در این روز تاریک عقدی بیاست  
 به دروازه قزوین یکی باب بود  
 مراین مرد ارباب عارف‌منش  
 در آن‌خانه یکرز ارباب قصر  
 به عشرت مرآن خانه آراسته

که شد روز مردی و هنگام کار  
 که سررشته در رشته گردیده گم  
 به قم رخت ملت فکنده به قهر  
 وزیر ستبدادیان خشمگین  
 رهایی نیابد ز رنج مدام  
 گر او خیره کردی به حیرت بجاست  
 که آن‌خانه ماوای ارباب بود  
 بدی مهربان مرد نیکو روش  
 بیاراست عقدی به هنگام عصر  
 به مهمانسرا دوستان خواسته

نشسته در آن بزم گوش و کنار  
به هنگام خطبه به عقد عروس  
در این گرم هنگامه مردی دراز  
گروهی ز فراش و نایب به پیش  
دژم گشت ارباب و بگشود چشم  
چه می خواهی از من در این جستجوی  
چنین گفت نایب که ای نیکبخت  
فرود آیم این خانه بی چون و چند  
چو دید این چنین صاحب جشن و عقد  
دژم گشت و دردم بیامد به پیش  
به نایب چنین گفت در زیر گوش  
به شیرینی و صحبت و چای گرم  
در آستی گرفت با میهمان  
به بازاریان گفت تا بی خبر  
بیامد در آن دم به درب دگر  
سرنایب اینجا بود گرم چای  
پریشان و سرگشته بازاریان  
سگالش نمودند با یکدیگر  
خرد یافت راهی به دل های زار  
سخن های سربسته آهسته شد  
بدین سان دادند با خود تمیز  
شگفتی گرفتند خود بی گمان  
رسیدند تا بر در بوستان  
به جنبش درآمد نهال امید  
گشودند آسان از آن باغ در  
ز سیم سفارت شده چاره خواه

ز اصناف و بازاریان بی شمار  
به شادی برآمد نوازنده کوس  
در خانه را ناگهان کرد باز  
در خانه بستند از پشت و بیش  
به گستاخ نایب بگفتا به خشم  
که تا شاد گردم کنم گفتگوی  
بود حکم از حاکم پایتخت  
که باز آورم من سه تن را به بند  
به پوزش درآمد به تقدیم نقد  
به نرمی سخن گفت ز اندازه بیش  
شتر دیده چشم دیدن بیوش  
دل نایب پادشه کرد نرم  
به حيله بیامد بجوید امان  
دم نرم بهتر ز تیغ و تبر  
برون ساخت آن هر سه تن را ز در  
سه آزاده آسان برآمد ز جای  
دمان گشته در کوی و بر پر زیان  
که در خانه تهی بود یا سفر  
که رنج تن آسان شود بر گذار  
دل هر سه با مهر پیوسته شد  
پناهی بجویند از آنگریز  
برفتند تا که چه تیر از کمان  
دیدند چندین تن از دوستان  
که صور قیامت به طهران دمید  
ز طهران به قلعه نهادند سر  
که شاید بجویند آنجا پناه

به پاسخ گفت مامور شهر  
برستند از ظلم و جور پلیس

پناهندگان را به شهر است بهر  
پناهنده گشته برانگلیس

### سفارت انگلیس

چه خوش گفت آن شیخ عالیجناب  
سرچشمه بتوان گرفتن به بیل  
هزار و سه صد بود بیست و چهار  
به پاتخت ایران چو قلب اندرون  
به پایان یکسال رنج و عذاب  
تو گفستی جهان شد به قر و فراز  
به پیش اندرون یک دو تن با تمیز  
ز قللهک به طهران بیامد خبر  
مرآن را که می باشد از رنج داغ  
ندیدی تو آن روز پیروز را  
سراسیمه ملت شده چاره خواه  
ز هر صف و هر رسته دل آتشین  
ز بس دیرک و چادر افراشتند  
ز بازار طهران همه فوج فوج  
همه اهل ایمان همه حق پرست  
ز تجار دارنده معتبر  
باوری و خیاط و دستیهدوز  
ز بقال و عصار و سبزی فروش  
کبابی و قصاب و لولاگر  
ز نقاش و عکاس و چهره نگار  
ز سمسار و نجار و میوه فروش  
بزرگان هر رسته در پیشگاه

مهمین نکته نغز اندر کتاب  
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل  
سحابی بیامد جو ابر بهار  
ز ظلم و تعدی بجوشید خون  
خروشان نمودند پا در رکاب  
ز باغ سفارت دری گشت باز  
شده چاره جو در بر انگریز  
شبهستان بود امن و دور از خطر  
به آسان تواند خرامد به باغ  
ز ملت نوای دل افروز را  
به وقت پسین برد آنجا پناه  
به نظم و نسق گشته چادر نشین  
همه شب سر از خیمه برداشتند  
به باغ سفارت گرفتند اوج  
به پاکی و نیکی نشستند بست  
بنکدار و علاف و شمشیرگر  
کتابی و سوداگر و پینه دوز  
در آنجا نشستند در زیر پوش  
قلمکار و زردوز و اهل هنر  
طلاکوب و میناگر و نقره کار  
ز خراز و خراط و خرقة بدوش  
بدان سو هماهنگ بگرفته راه

ز روز نخستین که بگشود در  
به هر خیمه یکنام بودش نیاز  
خوراک فراوان ز شام و نهار  
دو صد دیگ مسین همه حلقه‌دار  
بنکدار حاجی محمدتقی  
به گردآوری بود و تقسیم نان  
ز بس بند چادر بپاشد به‌باغ  
ز بس قُبه و پایه شد بر زمین  
در آن باغ آباد جایی نماند  
زده بند چادر به چادر گره  
چنین است آئین آزادگان  
چنین است کردار پاکان به دهر  
چو شد رنجه ملت ز ظلم و ستوه  
کسی را که باشد فداکار دین  
شگفتت نیاید که طهران تمام  
چهل رسته با نظم و با انتظام  
به هر خیمه یک ناطق خوش‌بیان  
ندیدی تو آن‌روز پر آه و درد

درم خوار کردند و دادند زر  
در از بهر آن رسته می‌بود باز  
به هر کس که می‌خورد کردند خار  
نهادند بر روی آتش به بار  
به تحسین برآمد بر آن مقتضی  
پلو بود و نان بود هرسو عیان  
تهی شد سفارت ز گنجشک و زاغ  
زمین شد به فولاد و آهن قرین  
ز خیمه برون جای پایی نماند  
به پیوسته بر همدیگر چون زره  
چنین است ایمان دلدادگان  
که ناسوده سودند از پادزهر  
خروشان روان شد گروه‌ها گروه  
به مردی و غیرت نماید چنین  
در این باغ مینو نهادند گام  
نشستند در خیمه‌ها صبح و شام  
به رزم ستبداد بسته میان  
چهل روز ملت در آنجا چه کرد

### مشروطه چیست؟

گردنوف به قلهمک بجای سفیر  
به باغ سفارت چو شد جلوه‌گر  
ز طلاب بر سر سپید و سیاه  
گروندف به آرامش دوستان

درشکه نشست و بیامد به زیر  
دوباره خروشی بیامد ز در  
خروشان رسیدند ناگه ز راه  
روان‌گشت بر جانب بوستان



به هر رسته برخواند تابان درود  
بیاد آمدش حشمت افسران  
ندیده چنین نظم و نیکی به دهر  
که با او نشینند دانندگان  
به نزدیک نواب آمد دمان  
فروزان گشودند لب بر سخن  
شنیدم خروش شما را به گوش  
به حشمت گشودم در بوستان  
کشیدم به حفظ پناهنده تیغ  
گر از من به آید فراهم چه غم  
ز شادی بجوشید خونش به تن  
بدین در پناه آمده بی گمان  
به جان آمده از صغیر و کبیر  
بر این ملت زنده داده است جان  
فرو رفته در بحر مواج غم  
بجویند دوری ز زور و فشار  
خلاصه بود مختصر چند چیز  
شود بر همه درد ما چاره خواه  
برآمد ز صدر وزارت وزیر  
بخوانند کاینده با تیزسُم  
نکرد مصلتخانه را پایدار  
که در کار دولت شود مشورت  
ز سوهان خود کرد آن تیغه تیز

چو آمد به باغ سفارت فرود  
به هر خیمه آمد به پیش سران  
شگفتی فرو ماند از اهل شهر  
فرا خواند پیش نمایندگان  
ز هر رسته یک تن ز نیک اختران  
چو شد اجتماع بزرگ انجمن  
به نواب گفتا گزندوف که دوش  
به آرامش خاطر دوستان  
به پاس تمنا نکردم دریغ  
کنون هر چه خواهید از بیش و کم  
چو شمس المعالی شنید این سخن  
بدو گفت این ملت از هول جان  
ز دست ستبداد صدر وزیر  
سپهر آفرین خالق انس و جان  
ز دست ستبداد و ظلم و ستم  
در این باغ مینو دو دهها هزار  
تمنای مجموع ما ز انگریز  
نخستین سخن عرضه دارد به شاه  
به اندیشه آید شود دلپذیر  
دوم آنکه شاه از بزرگان قم  
همانا که آن مرد ناسازگار  
کند باز آن مجلس معدلت  
گزندوف نماینده انگلیز

که قانون بود بهتر از قرص نان	به نواب گفتا کند ترجمان
بر او دولت من بود چاره خواه	شما هر چه خواهید از پادشاه
بخواهید مشروطه ز او والسلام	توانید گفتن سخن یک کلام
جز این دردمان چاره بردار نیست	از این پیش گفتن سزاوار نیست
بگوئید در ددل خویشتن	شما خود نشینید در انجمن
به یک نامه از شاه خواهش کنید	برای بزرگان پژوهش کنید
سپارید بر من رسانم به گاه	هر آن را که دیدید در خور شاه
به جان و دل آرم به درگاه شاه	بر این در چو آورده ملت پناه
شماراست آتش من افروختن	شما را تمنا ز من دوختن
چو دیدید نیکی تشکر کنید	به یک هفته مهلت تفکر کنید
به دل ها ز نو آتشی گشت تیز	چو گفت این چنین زبده انگلیز

### عریضه روی چلوار!

به دانش پژوهان شده همنشین	بزرگان هر رسته دل آتشین
خردمند تخم محبت بهشت	ز هر در سخن رفت از نیک و زشت
هم از کربلا و نجف ناگهان	هم از قم یکی نامه آمد نهان
خبر آمد از رسم و ره برخلاف	هم از شهر تبریز با تلگراف
ز گفتن نکردند دیگر درنگ	خردمند مردان دیده فرنگ
به گفتن نشستند در پشت دست	همه پاک مردان قانون پرست
پس آبگینه گرفته کمین	طمع و شروزان پرامین
زدودند از جان و تن واهمه	به وعاظ باغ سفارت همه
نمودند هر رسته را منسلک	بدیع و شریف و بهاملک
دبیری به چلوار نامش نوشت	چو شد نام مشروطه در خلق گشت

به شاه جهان کرده ذکر ثنای	سر نامه اول به نام خدای
به هر در که دیدی به چاره در آی	از آن پس ز ملت به علت گرای
که از بدمنش رفت آبش ز سر	بکن شهریارا به ملت نظر
بماند تو را نام خوش یادگار	فسونگر نخواهد که در روزگار
برافکن ستبداد و دل شادکن	به مشروطه خود کشور آباد کن
به باغ سفارت گرفته پناه	ز ظلم ستبداد دربار شاه
ببیند به خود مهر شاهنشاهی	که شاید از این در بجوید رهی
بود ملت از تخت و بخت تو شاد	کنون ای شهنشاه با عدل و داد
کسی چون تو شاهی ندارد بیاد	که از عهد ساسانی و کیقباد
شده چاره‌جو از درت دلپذیر	ولیکن ز آزار و جور وزیر
نشسته به قم خیل روحانیان	از این درد و غم‌های پر زیان
فراز آوری جانب پایتخت	جوان دیده زین به که با قر و بخت
نخواهند دوری روحانیان	به پیش است کاری که ایرانیان
که مشروطه خواهند و بس والسلام	ز جمهور ملت درود سلام
بزودی برآنی ز درگه وزیر	در آخر تمنا بود زان سریر
بود عدل و نعمت ز شه ناپدید	که از جور شهزاده عبدالمجید
نمودند امضا و مهر استوار	به طومار چلوار صدها هزار
که آسان رساند به شه بر سریر	نهادند پیش امین سفیر
شتابان روان شد به درگاه شاه	گرددوف هماندم برآمد به راه

### شاه و سفیر انگلیس

به دربار شه خواست وقت از رئیس	گرددوف نماینده انگلیس
به نزدیک وقتی رود بر سریر	تمنا ز شه کرد کاید سفیر

چو می خواست باشه بگوید سخن  
وزیر هنرجوی دانا مشیر  
به هنگام موعد آن شهریار  
پس از رسم تشریف و ذکر ثناء  
ز یک هفته پیش است پایتخت شاه  
همه شهر ایران چسان آتش است  
تهی گشته تهران ز روحانیان  
به پاسخ شهنشاه بگشود لب  
هیاهوی و گفتار از بهر چیست؟  
تعدی به ملت چه کس می کند؟  
مرا نیست در دل جز این آرزو  
به پاسخ چنین گفت نایب سفیر  
فزون بر همه در کف بدسگال  
چو ملت به علت بود دردمند  
ستوه فراوان دستور شاه  
ز پاتخت ایران همه فوج فوج  
سفارت شده مامن بیگناه  
شکیبا نباشد دگر انگلیز  
کنون آمدم من در این استان  
به چلوار این نامه از ملت است  
چو شه دید آن نامه سربلند  
به پاسخ بدو گفت منظور چیست؟  
چو من نیک دانم که این خاک پاک

بدوترجمان گشت پیری کهن  
به میعاد خود گشت باشه بشیر  
به فرخنده وقتی بدو داد بار  
چنین گفت نیو بریتانیا  
به جوش و خروشدن مردم به راه  
تهی مسجد از مرد بادانش است  
که یک تن ندارد بدان جا امان  
به پرسید ملت چه دارد تعب  
مرا این شور و غوغا به دستور کیست؟  
که بیم این چنین از عسس می کند؟  
که رفع تعدی نمایم از او  
تو از ملت خویش خورده مگیر  
تش گشته نرم و زبان گشته لال  
که زهرش به کام است بر جای قند  
بر آن داشت ملت شود چاره خواه  
بسوی سفارت گرفتند اوج  
گرفتند آنجا به یک جا پناه  
که بیند مرا این آتش خفته تیز  
رسانم بعرضت همه داستان  
که سختی و خون دلش علت است  
نظر بر مضامین و مهرش فکند  
سخن های مشروطه دستور کیست؟  
ز قانون بود خلق او بیمناک

<p>ز مشروطه ملت بیابد گزند به کشور تو خود نام قانون گذار همه خلق کشور بود بی لجام که آزادی اسباب آبادی است روان گردد آرد به ایران ستوه</p>	<p>مبادا شود نام قانون بلند به پاسخ بدو گفت کای شهریار که امروز ایران بود تشنه کام زمان نیز خواهان آزادی است که گر زود یا دیر این سیل کوه</p>
--	---

### فرمان مشروطه

<p>به اندیشه آمد ز روز گزند ز سوی دیگر گفته های سفیر بیاورد هوش شهنش به جا ز مسند همان دم بیاید بزیر به سوی فریمان به پیمود راه که روزی شود خاطرش سودمند زبان بهر همتای او کرد بار مشیر کهن میرز انصراه خان که او خود به ملت کند گفتگوی به پیمود راهی فزون از دو سال فرامین مشروطه ز افکار اوست موشح به امضاء شاهی نمود حقوقی فراوان فزود از دبیر حقوقی به ملت فزود از سه راه که اینجا مصونیت از هر کس است فزونی به ملت براننده کرد</p>	<p>چو شه دید چلوار بالا بلند ز یکسو سخن های دانا مشیر سخن های سخت بریتانیا بفرمود شهزاده صدر وزیر چو شهزاده گردید مغضوب شاه در آن قریه بنشست دور از گزند شه آن دم چو محمود و قریب فراخواند دستور بیگانگان عصای مرصع سپردی بدوی به یک هفته این مرد نیکو خصال اصول اساسی همه کار اوست فرامین مشروطه بنوشت زود به تدبیر این پیر نیکو ضمیر به هنگام تسهیم قانون ز شاه نخست حق قانونی مجلس است در این اصل پرسود آن پیر مرد</p>
---	---

دوم خلع شاه است از کارها	که باشد دواجش به دربارها
ز یزدان نیکی دهش پادشاه	بود دیده بان بر تمام سپاه
سوم حق تعطیل مشروطه است	که این سهم قانون مربوطه است
نه شه راست حقی در این اصل نیک	به تعطیل مجلس نگردد شریک
حقوقی فراوانتر از آنچه بود	ز دولت گرفت و به ملت فزود
ز عدل مظفر وزیر بزرگ	بفرمود حق امانت سترگ
دو فرزندان مرد نیکونهاد	روان پدر را نمودند شاد
قوانین مربوطه را بی گمان	نمودند پیش پدر ترجمان
نهادند بر کاخ مشروطه پی	که باقی نماند به درگاه کی

### جشن دستخط مشروطه و انتصاب مشیرالدوله

هزار و سه صد بود بیست و چهار	به مرداد مه شد جهان زرنگار
حقوق اساسی به فرمان شاه	موشح شد و گشت تابان چو ماه
سفیر بریتانیا با وزیر	گرفتند خط امان از سریر
به سوی سفارت چو طاوس مست	گرفتند فرمان ملت بدست
ز ره نارسیده بپاشد خروش	با صفای فرمان جهان گشت گوش
دبیری بیان کرد فرمان شاه	نوید فلک شد به خورشید و ماه
در اینجا که نامی زمشروطه رفت	دوکف بر کف آمد که مغلوطه رفت
چو شد روز شادی به فرمان شاه	می و رود و رامشگر آمد به راه
به بازار گفتند بازاریان	بود روز شادی ایرانیان
به دیبای زیبا تن آراستند	ره و رهگذر را بیپراستند
رسنهای سبز و سپید و بنفش	ببستند هر جا به گرد درفش
جلوخان شمس العماره سه شب	بگسترده تجار جشن طرب

بط و بربط و باده در بام و بر  
کران تا کران دُر و لعل و سمین  
در و بام و دیوار و کوی و گذر  
چو تهران به مانند باغ بهشت  
چو تهران که از رود رامشگران  
به هرسو گذر میکنی عیش و نوش  
به هر کوچه برپاست آواز کوس  
به هر برزنی شور و غوغا بپاست  
سه روز و سه شب مردم پایتخت  
شب تیره گردید مانند روز  
یکی از بزرگان بازاریان  
به درب سفارت محمدتقی  
بگسترده از فرش زربافته  
بت‌آرای گیتی ندیدی چنین  
که فرخنده تجار نیکو نهاد  
ز سرتا بپا گشته تهران چراغ  
دوال آشنا گشت بر کوس‌ها  
به هرجا ستاده دو صد شاعران  
بهشتی شده سربه سر پایتخت  
بدین سان همی بود تا چند روز  
یکی خطبه می‌خواند فرمان شاه  
سر هر گذر خط مشروطه بود  
به پیروزی و بخت ایرانیان

می و مطرب ساده در رهگذر  
طبق بر طبق سنبل و یاسمین  
دُر و لعل و بیجاده و سیم و زر  
به دیبا و گوهر هرآن کس به هشت  
به زهره زند طعنه در آسمان  
به هر کس نظر میکنی در خروش  
به هرجا گل است و کنار است و بوس  
به هر انجمن عیش و عشرت بجاست  
بدین عیش و شادی شده شادبخت  
خیابان و میدان شده دلفروز  
بپاکرده جشنی به قَر کیان  
به پاکرده طاق آن یل متقی  
ز بزاز بازار زر تافته  
به مشروطه جشنی به تهران چنین  
بگفتند شاه جهان زنده‌باد  
دل از مهر مشروطه گردیده داغ  
ببستند آذین و فانوس‌ها  
ثنا کرده بر جان شاه جهان  
پر از رامش و فرهی تخت و بخت  
که ملت به مشروطه شد دلفروز  
یکی گل می‌فشاند بر روی راه  
طلاکوب فرمان مربوطه بود  
گرفتند جشنی به هر شارسان

خراسان و تبریز چون اصفهان

گرفتند جشن و سروری عیان

### مراجعت علماء توسط عضدالملک از قم

عضد آن وطن خواه مشروطه خواه	به قم گشت عازم به فرمان شاه
چو کبک خرامنده در کوهسار	ز تهران بدان خطه شد رهسپار
چو کالسکه بر ساحتی قم رسید	تو گویی روانی به مردم رسید
به سوسن در آمیخت مشک ارم	ز ره آمد و رفت سوی حرم
چو حاجی که آید به هنگام حج	روانش بیاسود پیش حجج
بدان پیشوایان ختم رسل	به دیدار هر یک برآمد چو گل
چو زد بوسه بر دست و بازو و چهر	چنین گفت فرمان شه را به مهر
گرامی بدارید شکر و سپاس	بر آورد حاجت شه حق شناس
به اقبال و فرخنده کی با ظفر	نمائید بر تن لباس سفر
که فرمان چنین گشت از شهریار	شما را به کالسکه سازم سوار
به خدمت گرایم به بیراه و راه	رسانم شما را به درگاه شاه
که شیر از شکر عطر آکند بخت	سلامت بیائید در پایتخت
چو آمد نوید عدالت پدید	به پایان رسانید رنج مدید
بهبانه نباید به خون ریختن	که باید کنون بر هم آمیختن
چنین داد پاسخ رئیس حجج	ز فرمان نگیریم ما راه کج
دو سید بگفتند تا بی زیان	به خدمت ببندید هر یک میان
به آرامش نشستند روز دیگر	پا بر اندر آورده سر بر سفر
به اقبال فرخنده اسلامیان	ز ره بر کشیدند روحانیان
به همراه آن پیر فرخنده پی	رسیدند برگاه درگاه کی
برفتند یکسر به درگاه شاه	بر آن در بخواندند عذر و گناه



از آن پس بخواندند بر شه درود	گشودند لب بر ثنای و دود
مرا یار آمد در این پایتخت	بفرمود با بهبهایی که بخت
که از غم تو را چهره شد پر ز چین	تو را کرده بودند از ما غمین
که دیدم سلامت تو را زنده باز	ولیکن تویی پیش ما سرفراز
بفرمود مهر و نوازش عیان	از آن پس به هر یک ز روحانیان
به مشروطه فرمود دارم دلیل	به پایان گفتار شاه علیل
مراو را از اندازه دادیم بیش	که تا خواست ملت ز ما حق خویش
ز کشور براند عذاب سخط	ولیکن نه تنها مرا این دستخط
به قانون گشائید شادان بغل	شماراست تا در وضوح عمل
که نیک از بدی‌ها بگردد تمیز	به دانش گرائید با بدستیز

### افتتاح مجلس اول

به مرداد مه بعد سال هزار	به سال هزار و سه صد بیست و چار
یکی کاخ زرین نمودند فرش	ز پیرایه ملت برآمد به عرش
برابر به رضوان بداند درزمین	به باغی گل و بلبل و یاسمین
تهی مانده یک قرن در پایتخت	چسان کعبه اندر زمین نیکبخت
بدی ویژه گویی بر این کاروان	ز حاجی حسینخان روشن‌روان
درخشنده این قبه در خاک ری	به قهر فلک سرکشیده ز پی
سپردند دست نمایندگان	به فرمان و دستور شاه جهان
گروهی ز هر رسته شد منتخب	چو شد خانه بر پارلمان منتسب
نمودند شصت و سه تن انتخاب	به سرعت نمایندگان نصاب
شهنشه به مردادمه برگشاد	مقرر چه شد مجلس عدل و داد
فراخواند دولت به فرمان شاه	ز اعیان و اشراف و مشروطه‌خواه

نوشتند نام سخن‌آوران  
به خدمت نمودند آسان شریک  
رسید از همه شهرها تلگراف  
سراندر کفن بود از بدنهاد  
نوشتند نام دو مرد قوی  
یکی همچو مغز و یکی همچو پوست  
طبایی دیگر بهبهانی بنام  
صنیع هدایت بیامد رئیس  
فرازی گرفتند از تخت و بخت  
به کالسکه زر برآمد سوار  
به مجلس بیامد به قر تمام  
به گوهر تن شاه پیراسته  
کشیده به بالای مجلس درفش  
کشیده دو صف فوج آهن جگر  
بپاتخت شورای ملی گشاد  
امید از خداوند باشد چنان  
بماند جوان بخت در روزگار  
به مشروطه ایران بماند مدام  
فرود آمد و شد دوباره سوار  
بزد تیشه بر ریشه بدگهر  
کمیسون نمودند دانندگان  
به حذف هزینه کمر بست سخت  
دگر قطع شهریه برداشت گام

گروهی ز اصناف و پیشه‌وران  
به ویژه گروهی ز تجار نیک  
برون از دسیسه تهی از خلاف  
وکالت در این دوره یعنی جهاد  
مسیحا صفت از دم عیسوی  
دو سید و آقا دو مشروطه‌دوست  
نگهدار مشروطه راس مقام  
خداوند دانش به ملت انیس  
به تندی نماینده پایتخت  
به قر فریدون شه تاجدار  
جهان مشک‌بیز و زمین مشک‌فام  
همه شهر از زیور آراسته  
ره و رهگذر گشته سبز و بنفش  
ز هرگونه تشریف در کوی و بر  
مظفر شهنشاه با عدل و داد  
به خرم‌دلی گفت شاه زمان  
که مشروطه ماند ز ما یادگار  
خرد را به کیش و جهان را به کام  
چنین گفت و از کرسی زرنگار  
چو شه رفت مجلس به روز دگر  
به تقسیم جمع نمایندگان  
کمیسون مالیه در پایتخت  
در اول سخن گفت از رد وام

گشودند از خرج بیهود لب	به کنکاش بسیار در روز و شب
سیاهه نوشتند بر مالیات	نمودند تعدیل قبض و برات
به مجلس بیاورد قطع تیول	کمسیون به تعیین و تحصیل پول
در این دوره دادند داد سخن	وکیلان و اعیان و مرد کهن
نمودند طرح سخن بر مرام	وثوق و هدایت دیگر احتشام
به تحصیل قانون بگسترد خوان	وزیر نکونام نصراله‌خان
اساسی بفرمود تحریک شاه	بسی رفت و آمد به نزدیک شاه
به تصویب آمد به امضاء شاه	پس از سعی بسیار آن نیکخواه

### انجمن‌های ایالتی و ولایتی

در معرفت از سخن سفته شد	به‌شورای ملی چنین گفته شد
همه انجمن‌ها به‌آئین شود	به‌مشروطه بسط قوانین شود
که در شور شورا مدرس رسید	یکی طرح قانون به‌مجلس رسید
شود منتخب ز آدم موتمن	به هر شهر ایران یکی انجمن
به هر شارسان یافت ملت پناه	به طرح مصوب ز فرمان شاه
به مشروطه بنمود رسمش درست	چنین طرح نیکو به دور نخست
چسان شاخسارند و برگ درخت	مر آنان که دورند از پایتخت
نشینند و باشند از ادجان	به تشریک آئین چسان دیده‌بان
بکوشند و از جان کنند اهتمام	به مفهوم مشروطه مردم تمام
ستبدادیان را بزد بیخ و بن	چو شمشیر برنده هر انجمن
ز هر انجمن داشت نیکو اثر	نظارت به حکام بیدادگر
به مجلس بدی نیک نایب مناب	به‌ویژه به تبریز پراضطراب
به هر خطه شد انجمن افتتاح	چو بگرفت قانون طریق فلاح

خراسان و تبریز و کرمان و رشت  
به شیراز مانند این هر چهار  
بروجرد و کرمانشاه و اصفهان  
به قزوین و کاشان و سمنان و قم  
ایالات هر یک ده و چار تن  
ولایات دیگر ده و هشت و شش  
چو بگشوده شد انجمن‌ها تمام  
خراسان و تبریز و شیراز و رشت  
چسان پشت مشروطه شد انجمن  
نماینده انجمن‌های شهر  
بتابید و تحکیم مجلس تمام  
به‌ویژه به تبریز کاین انجمن

چو مجلس یکی انجمن بازگشت  
نماینده شد منتخب هشت و چار  
بپای آمد این انجمن ناگهان  
نگردند قانون مشروطه گم  
نشستند در انجمن بر سخن  
به نیکی گرفتند راه و روش  
ز دولت گرفتند هر دم زمام  
هوا پرخروش و زمین جوش گشت  
به تایید مجلس در او شد سخن  
ز هر رشته بودند پاینده بهر  
دل و جان نهادند بر اهتمام  
بجا ماند باقی زمانی کهن

### نمایندگان تبریز

دلا یک زمان رو به تبریز کن  
بکش این زمان کلک آتشفشان  
فروغی بیفشان تو از زادگان  
ز تهران چو شد موقع انتخاب  
به تبریز مانند کوه سهند  
نوشتند نام بزرگان و کیل  
بر این زاده‌ام کز تقی‌زاده من  
به تبریز ملت هزاران هزار  
چو او احسن‌الدوله مرد حسن

به پیمان‌ها تاده لبریز کن  
که شد یاد مردان نیکونشان  
بگو از بزرگان ذربادگان  
زمین شد به کردار دریای آب  
به مشروطه ملت غریوی فکند  
که بر تخت ایران نماید گسیل  
در اینجا به نیکی بگویم سخن  
نوشتند نام و را بی‌شمار  
ز ملت بیفکند بر سر رسن

تواناتر از هر که در روزگار  
براهیم مشهور آزادگان  
بیستند دامن چنان بر میان  
به سال هزار و سه صد بیست و چهار  
خروشی برآمد به روی سپهر  
چو دریای جوشان صغیر و کبیر  
نمایندگان جملگی باخروش  
بر آن سبز هدیه زده زوروق  
قر ایزدی یک طرف شور خلق  
یکی از بزرگان تبریزیان  
نظر کرد سوی وکیلان خویش  
چو ملت شما را نمود انتخاب  
کنون آن کلام است سوگندتان  
بد و نیک تبریز و تبریزیان  
به نیکی چو هستید بر ما وکیل  
چنین گفت و برداشت قرآن به سر  
یکایک وکیلان روشن‌روان  
پرستنده ملت همه فوج فوج  
نمایندگان با چنین قر و بخت  
پس از طی آن راه دور و دراز  
به طهران خروشی برآمد به جان  
به دروازه ملت بیامد به راه  
ز تبریز خیل نمایندگان

سخنگوی دانا بدی مستشار  
علم شد میان نمایندگان  
که شد زنده نامی به تبریزیان  
به مرکب نشستند مردان کار  
که ملت به دروازه بگشود چهر  
به دروازه ری شده جای گیر  
رسیدند با هدیه سبزپوش  
نهاده کلام خدا بر طبق  
نفس‌ها به تنگی برآمد ز حلق  
کمریست و از راه آمد میان  
که خورشید ایمان شماراست کیش  
که چاره بجوئید راه ثواب  
که باشد به پیمانہ اکندتان  
از این پس شماراست سود و زیان  
نگردید از بدگهر مستهیل  
ستاده وکیلان همه پشت سر  
به شادی شده زیر قرآن روان  
پر از خنده لب‌ها گرفتند اوج  
خروشان روان گشت در پایتخت  
به قزوین رسیدند نیکو فراز  
که آمد وکیلان ذربایجان  
که از گرد شد راه تهران سیاه  
رسیدند نزدیک آزادگان

گزیده بزرگان روشن‌روان	همه برگزیده همه پرغرور
همه حلقه مهر نزدیک و دور	در این دوره هر کس نماینده بود
برازنده و پاک و داننده بود	به‌ویژه وکیلی چسان مستشار
تقی‌زاده نطق با پشتکار	وکیلی نیاید دیگر چون صدیق
به مشروطه یار و به ملت رفیق	نماینده فارس آزاده مرد
در این دوره از نطق بیداد کرد	تقوی نماینده پایتخت
بکوشید مردانه در روز سخت	وکیل‌الرعا یا ندیدی که بود
بدرید از مستبد تار و پود	وکیل‌گرامی چسان احتشام
ندارد جهان رادمردی تمام	چه ممتاز از ملک ذریادگان
نیامد دیگر نیکدل زادگان	یک از یک فزون مرد خدمتگزار
به پاکی و نیکی نمودند کار	ز تجار مانند حاجی‌علی
جهان کی ببیند چنین پردلی	

### فوت مظفرالدین شاه قاجار

نبشت آنچه مجلس بر او شد قبول	پس از بخش مشروطه شاه ملول
به بالین خود خواست کاید پسر	چنین یافت کامد زمانش به سر
در آن خطه مانند چنگیز بود	ولیعهد آن دم به تبریز بود
به تهران بیامد محمدعلی	نکرد ایچ از حکم شه کاهلی
تن ناتوان خفته با درد و رنج	نگهدار تخت و نگهبان گنج
به ایران توهستی ولیعهد من	بدو گفت طی شد دگر عهد من
به پایان رسانم سرای سپنج	اگر دیر یا زود این درد و رنج
که ز دست ایزد به مرگم رقم	مرا نیست درمان از این درد و غم
که ما خاک گردیم و تو پادشاه	ترا می‌سپارم من این تاج و گاه

که گیتی خزان است جان است برگ  
هم از مرگ کس را نباشد فرار  
درنگی ندارد امیر و فقیر  
بر آئین خوبان ندارد مکان  
به عبرت نظر کن به ماوای من  
به هم سایه مانی به عهد و وداد  
به نیکی نگهدار آثار من  
نسازی کسی را تو بیچاره بخت  
کنی گوش بر کرده بی تمیز  
ستیزه بدو کردنت نابجاست  
اگر بد بیابی به نیکی بپوش  
بود حال آن روز شمشیر و تیغ  
در علم و دانش چنین سفته‌اند  
پدید آمد از گرزه گاوسر  
فریدون نمی کوفت گرزگران  
جهان را به قر فریدون کشید  
بزرگی چو عهد فریدون کنی  
که ترسم شود روز تو بر محک  
از آن پس بیچی به ایرانیان  
شود آنکه هرگز به حسرت مباد  
ترا بهر امروز پرورده‌ام  
به نیکی بمانی ز من یادگار  
به هر درد ایران شوی چاره‌ساز

رهایی نیابد کس از چنگ مرگ  
جهان نیست بر کس مکان قرار  
خلاصی ندارد کسی از مرگ و میر  
بجز ذات ایزد به هر دو جهان  
چوئی تو بر تخت و بر جای من  
دبستان بسازی به ایران زیاد  
زمن پند گیر و ز کردار من  
پس از مرگ من چون تو آیی به تخت  
به ملت میپچی که سازد ستیز  
بدار نیک ملت همیشه بجاست  
به گفتار ملت به علت بکوش  
که هر ملت از شاه سازد دریغ  
بزرگان که این نکته را گفته‌اند  
که پایان ضحاک بیدادگر  
ستم گر نمی‌شد به آهنگران  
که چون کاوه آمد به ایران پدید  
بیاید ز دل کینه بیرون کنی  
مباش تو غافل ز چرخ و فلک  
برنجانی از خویش روحانیان  
که بیداد آری تو بر جای داد  
به گیتی همان کن که من کرده‌ام  
نیاز من اینست در روزگار  
تو را خواهم اندر جهان سرافراز

چو خورشید تابنده مشروطه باش  
چو این تخم کردم در این خاک کشت  
تو باید دهی آب بر بذر من  
کنی حکمرانی چو نوشیروان  
پدیدار سازی تو آزادی  
مساوات و حریت و عدل و داد  
نوازش کنی از بزرگان دین  
کنی حفظ ایران و این مرز و بوم  
برافکن از این خاک ظلم و ستم  
کنون چون زمان من آمد به سر  
ستمکاره را بیخ و بن برکنی  
به هر جای ایران کنی انجمن  
ز من بند بردار و مشروطه دار  
به مشروطه گر داد افزون کنی  
که فرزند نیکو بود چون پدر  
همیشه تن آزاد سازی مرا  
چو گفت آن خردمند رخ برد پیش  
ز دیده روان ساخت اشک بصر  
لبانش ز گفتار و چشم از نگاه  
چو شمعی که گردد رخ ناپدید  
چو آن شاه رنجور بر خاک رفت  
به سوگش نشستند ایرانیان  
تن ناتوان شه پاکزاد

طرفدار آئین مربوطه باش  
دریغا ندیدم منش سرنوشت  
روانم کنی شاد از نذر من  
که ایران مشروطه گردد جوان  
زنی تیشه بر ریشه بندگی  
کنی طرح نیکو به عهد و داد  
به بدخواه اسلام آئی به کین  
نهی علم و دانش به ایران رسوم  
نگهدار ارباب سیف و قلم  
امیدم فراوان بود از پسر  
بساط ستمکار برهم زنی  
که ملت در آنجا بگوید سخن  
دل از هر چه خواهی تو مربوطه دار  
به گیتی تو نامت فریدون کنی  
مبادت کنی نام من بر هدر  
که تو کشور آباد سازی مرا  
به بوسه دل نوجوان کرد ریش  
بزد بوسه بر چشم و روی پسر  
به یک لحظه بربست آن پادشاه  
روان منیرش به رضوان رسید  
فغان از زمین تا به افلاک رفت  
به تابوت زر رفت چون پرنیان  
پسر در سرایش امانت نهاد



نمودند بر تن لباس سیاه  
به یک چند ملت عزادار شد  
به مجلس عزادار آمد وزیر  
به ماتم نشستند اصحاب دین  
چهل روز این سوز و سوگ و عزا

برفتند ختم سرا صحن شاه  
که مشروطه بی‌یاور و یارشد  
به مسجد بیامد سفیر کبیر  
به مرگ مظفر دل اندوهگین  
ز شاه جهان بود هر جا بپا

### شورش ولایات

به طهران چو افتاد بانگ و فغان  
ز طهران چو رفتند روحانیان  
به اسلامیه شهر تبریز رفت  
وزان شهر مانند پاتخت شاه  
به شیراز از کین والی شعاع  
چو شهزاده می‌برد ملک و کیل  
گرفتند بر او طریق خلاف  
صفاهان چو شیراز افتاد شور  
به شهزاده مسعود با خشم و کین  
صلاح و محبت بگردید گم  
به کرمانشهان با خروش و فغان  
به شیراز لاری سیدعبدالحسین  
نمائید احکام اعلام دین  
خبرهای طهران چو آمد به رشت  
بتایید اسلام و آیین کیش  
به مازندران ملت شورمند

بیفتاد شوری به هر شارسان  
ستیزه برآمد ز هر سو عیان  
بپاشید بر آتش تیز نفت  
به قونسولگری برد ملت پناه  
نمودند مردم ز آیین دفاع  
خروشی بیفتاد و شد قال قیل  
تحصن نمودند بر تلگراف  
نبودند ایمن به نزدیک و دور  
زیانی بیامد بسی سهمگین  
گرفتند فرمان ز اعوان قم  
نمودند تعطیل کسب و دکان  
خروشی بپاکرد پر شور و شین  
به شیراز آمد درخشان چنین  
چه پاتخت شوری پدیدار گشت  
ببستند بازار و دکان خویش  
به ساری و بابل غریوی فکند

به هر جا که می‌داشت قونسولگری  
به هر شارسان ملت ارجمند  
به‌ویژه به تبریز و شیراز و رشت  
به غمخواری مردم قم نشین  
که تا زنده باشند ایرانیان  
ز فرمان روحانیان پیروان  
به فرمان اعلام دین از نجف  
به هر شهر حکام بااقتدار  
به اندیشه شاید مرآین سبز کشت  
فراوان گشودند دست عذاب  
نمی‌کرد هرگز تصور کسی  
از این گفتگوها به روز نخست  
که این ریشه اندر نهان زیر خاک  
چو می‌خواست ایزد برآرد ثمر  
گشاد از عنایت در عدل و داد  
بسی سرافرازی بسی لطف و حال

پناهنده گشتند از خودسری  
ز گردن فکندند زنجیر و بند  
که روز فروزان پدیدار گشت  
نوشتند با خامه آتشین  
نجویند دوری ز روحانیان  
به هر کوی و برگشته نالان روان  
نمودند بر تن لباس شرف  
کمر بسته بر کین مردان کار  
شود خشک و افسرده خرم بهشت  
که ملت مبادا برآید ز خواب  
درخشنده گردد خور اندر خسی  
ستبداد گردد ز مشروطه سست  
نهال امیدی شود تابناک  
شد از خون دل ریشه خشک‌تر  
به ایران و مشروطه ویرانه داد  
که از چهر ایران زدودی ملال

### احضار ولیعهد از تبریز به طهران

چو شه گشت رنجور و بیمار سخت  
ولیعهد ایران محمدعلی  
ز تبریز با طوق و گرز و سوار  
دمان گشته با هم‌رهان باشتاب  
به گردش ستبدادیان فوج فوج

پسر را فراخواند در پایتخت  
سرپرده برداشت بی‌کاهلی  
بزد خیمه در دامن کوهسار  
بسیجید و بنهاد پا در رکاب  
هم آورد بگرفت و آمد به اوج

مجلل زمین بوس شهزاده گشت  
نگهبان و دربان کیهان مدار  
خیالش به دست داد استخون  
ز بیگانه شاپشال روسی نژاد  
به پیوسته یک کاروان گرسنه  
فرود آمده پیش و پس با یراق  
به آرامش آمد چو بر تخت و تاج  
و زان پس که زد تکیه بر تخت و گاه  
دوباره بزرگان بدگوی پیش  
مجلل ز تبریزیان بود کم  
بیفزود دربارش از دیو و دد  
به دل آرزومند روز زیان  
ز تهران بهادر بر او یافت دست  
چو آمد بهادر به درگاه شاه  
نهادند سدی به دست توان  
شه مستبد دست دزد و دغل  
نه راه از عقب داشت نه سمت پیش  
به هر مستبدی که می یافت راه  
یک از مستبدان عهد عتیق  
ستمکار و با قدرت هیمنه  
مشیر آن دگر مرد کهنه پرست  
ابوالمله را دید چون روس خواه  
از این گونه افراد کهنه پرست

به تخریب مشروطه آماده گشت  
امین و معین ناظر و آبدار  
روان گشت با خواجه اندرون  
به آموزگاری به ری رو نهاد  
گرفته همه بند و بار و بنه  
بیوسید بر ری به درگه رواق  
ز نو تیرگی ها برآمد رواج  
بر آن شد که بندد به مشروطه راه  
بیفزود بر مردم خویش بیش  
بهادر بیاراست دربار جم  
که هنگامه جوید به ایام بد  
بزد بر سر خویش تاج کیان  
به دربار آن شاه آمد نشست  
بیفکند هر روز سنگی براه  
ببستند درها به شاه جوان  
چسان طفل نوزاده اندر بغل  
به هر سو مصادف شدی با یکیش  
فرا خواند و آورد او را به گاه  
پدرزن بر او گشت یکتا شفیق  
فزون شد بر او نایب السلطنه  
گرفتش عصای وزارت به دست  
بدان مهربان گشت و بگشود راه  
تفحص همی کرد آرد به دست

## تاجگذاری محمدعلی شاه

مظفر شهنشاه آزاده بخش  
تهی چون گه و گاه و درگاه شد  
بزرگان ایران به پایان غم  
سرای و در و بند و بار و همه  
نکندند از تن لباس سیاه  
همی دان به مجلس نمایندگان  
همه خاک کشور به نزدیک و دور  
صفاهان و تبریز و مازندران  
صدای طربزای طبل و نغیر  
به دربار بر تخت طاووس شاه  
به تبریک و تهنیت آمد سفیر  
به تخت مرصع به تاج کیان  
برو زد گر سکه بر زد به نام  
چو بنشست بر تخت شاه قجر  
به ایوان کسری چو شه شد پدید  
به سال هزار و سه صد بیست و چهار  
محمدعلی همچو غرنده کوس  
سخنهای مشروطه بازیچه دید  
چو فرعون و شداد آن چیره دست  
به دل داشت تا می تواند به زر  
ز مجلس نشینان با کبر و ناز  
همی کرد کوشش ز درندگان

به لوح قضا نامه اش گشت پخش  
به جایش محمدعلی شاه شد  
گرفتند جشنی به رسم عجم  
شد از جشن شاهانه پر همه  
گرفتند جشن همایون شاه  
به عشرت نشستند دانندگان  
فراهم نمودند عیش و سرور  
شد از جشن فرخنده باغ جنان  
ز ایران برآمد به چرخ اثیر  
به سر برنهاد آن همایون کلاه  
ثنا گفت و هم آفرین بر سریر  
بر او خطبه خواندند ایرانیان  
که بر تخت مرمر دهد بارعام  
نهادند پیشش مرصع سپر  
به در گرانمایه قلیان کشید  
محمدعلی گشت ایران مدار  
بر آن شد که خلقی نماید عبوس  
همه سفله گان را ز جان پرورید  
به طهران به تخت همایون نشست  
رهایی بیابد ز خوف و خطر  
در مهر و الفت همی کرد باز  
به چنگ آورد از نمایندگان

مجلل پس از مدتی روز بعد	به پیش شه آورد آقای سعد
ابوالمله تا گشت نزدیک شاه	ز ملت برید و بیامد براه
از آن پس مغازه سماعیل بود	به تفریق ملت چو قابیل بود

### صدارت میرزا نصرالله مشیرالدوله

چو بگشود بدخواه و بدکینه دست	به مشروطه هر روزه گردی نشست
جهان هنر صدر مشروطه جان	به خاک ابد رفت نصراله خان
به‌ری سال هجری سه صد بیست و چار	اتابک ز نو گشت ایران مدار
چو نصراله خان شد از این تیره خاک	به گلزار مینو شدش جان پاک
خدا خواست یا آنکه قسمت نبود	به ایران در رنج محنت گشود
چو فرزین تهی کرد پا از رکاب	سرای سپنج آمدش جای خواب
جهان گشت بر کام همسایگان	که شد روز سوگ گرانمایگان
اگر رفت دستور فرخنده پی	بزد شاخ شمشاد بختش به‌ری
از او ماند بر جا دو شاخ شجر	به مشروطه دادند نیکو ثمر
دو فرزند صالح بجای پدر	دل از نیک‌بختی شده بهره‌ور
جوانان آن پیر فرخ نیا	حسین و حسن زاده پیرنیا
ز پیروزی ملت ارجمند	نمودند نام بزرگی بلند
به‌ایوان مجلس یکی شد امیر	به‌درگاه شاهان یکی شد وزیر
به ملت‌پرستی یکی همچو مغز	به ایران‌شناسی یکی خوب و نغز
گرانمایه یک تن گرانپایه یک	حسین و حسن دیده مردمک
یکی صدر دولت به مجلس امیر	یکی روز سختی به ایران وزیر
برازنده و زنده باد این شجر	گشاید از این بیشتر بال و پر
بزرگ است و دانا خدای جهان	که آرد به ایران کهان و مهان

دو فرزند او را کند دلپذیر	چو نصراله‌خان صدر آرد وزیر
کند شام تاریک ما را چو روز	هنرجوی مردی که در چند روز
همان به که کوتاه نمایم کلام	چو این گفته پایان ندارد بنام
به پائین کشیدند هر جا لوا	به مسجد گرفتند سوگ و عزا
ز شه داد فرمان به حفر زمین	فرستاده شاه آمد غمین
تو گویی که بود و نبود از عدم	به خاکش سپردند با شور و غم
جهانی ز مرگش شود دردناک	چنین است آثار مردان پاک
ز ایران برافکنند ظلم و ستوه	وزیر صفاکیش دانش پژوه
یکی مهرجوی و یکی با وجود	نهاد آنچه می‌خواست از فضل وجود
یکی در کیاست به مهر و ثنای	یکی صدر دولت میهن کدخدای

### ورود اتابک و مستوفی الممالک

به چستی بپیمود دشت و جبال	اتابک پس از هجرت چند سال
بدو همسفر گشت فرخنده بیک	ز پاریس مردی نکونام و نیک
حسن پورمستوفی بی‌مثال	بود نام این مرد نیکوخصال
به حب وطن همچو آب حیات	جهان هنرمند نیکو صفات
به مهر وطن صاحب امتیاز	ز فکر طمع خاطرش بی‌نیاز
به بذل و کرم مایه فرهی	غنی‌تر ز قارون و دستش تهی
به ایران درخشان‌تر از آفتاب	صفاتش فزونتر ز حد و حساب
به مشروطه دست یسار و یمین	میان بزرگان ایران امین
به ایران عیان چون مهی تابناک	در این لحظه گویی چو گنجی ز خاک
برای چنین روز تاریک و تار	نهفته ز انظار مردم کنار
روان‌گشت و ناگه عیان کرد چهر	بسوی وطن با دلی پر زمهر

اتابک چو آمد بیاتخت و گاه  
محمدعلی شاه روز نخست  
کنون از اتابک بگویم که شاه  
بدو گفت باید شوی دلپذیر  
تو را دارم امید تا سهل و زود  
بیندی در مجلس هرج و مرج  
اتابیک بدو کرد ذکر و ثنا  
چنین گفت کای شاه با اقتدار  
که من راه پیکار دانم کجاست  
که داروی کژدم بود زهر او  
مرا نقشه اینست طرح نفاق  
خرابی به کشور کنم بیشتر  
به ملاک ایران دهم اقتدار  
به اعوان و انصار خود برقرار  
مکنند خون مردم چو زالو چنان  
در آنروز ملت کند آرزو  
من آنروز آیم برون از مغاک  
چو بنشیند اینسان محمدعلی  
جفاجوی بدکین محمدعلی  
در آغاز مشروطه شاه قجر  
چنین کرد اندیشه برزین شود  
به دوزخ بدل کرد نام بهشت  
همه پست باشند و شورش کنند

چو دری عیان کرد در پیش شاه  
نیفتاد طبعش به نیکی درست  
فراخواند او را به تخت و کلاه  
صدارت نمایی و گردی وزیر  
بیاری تو این دود آتش فرود  
که افزون شود بر مقام تو ارج  
از آن پس بیان کرد راه فنا  
همه کار مجلس بمن واگذار  
که پیچیدگی در عمل نابجاست  
به قهار کافی بود قهر او  
به مجلس بریزم کنم اشتقاق  
که ملت شود بیش دل ریشر  
به کام رعیت کند زهرمار  
دهم سیم و زر تا شود بی نیاز  
رسد کارد تا دسته بر استخوان  
که دولت حمایت نماید از او  
مراین قوم دون را نمایم هلاک  
بدو گفت یکدم مکن کاهلی  
نگردد ایچ از رنج و غم کاهلی  
بزد ریشه بر ریشه خشک و تر  
که ملت ز مشروطه غمگین شود  
جفاجویی خود به هر جا نوشت  
به مشروطه از کینه یورش کنند

که دوری بجوید ز دولت مشیر  
به دیوان اهریمن آمد گناه  
اتابک به تهران بیاید حضور  
بجای مشیر آمد از پا بسر  
محمدعلی شاه غمخوار یافت  
که دستور شه گشت آن بدسرشت  
که طرحی بیفکند و بگشود دام  
به هر کو گرسنه پدیدار گشت  
که دیگر کسی روی راحت ندید  
تبه گشت در زیر سم ستور  
به خون غوطه‌ور شد به مثل اهر  
بیفکند خلقی به خاک هلاک  
بپاکرد شوری چسان می به خم  
سیه‌روزی و مویه شد بر دوام  
نفس‌ها فروشد ز کینش ز خلق  
ز کین گشت آسودگی ناپدید  
که شد اتفاق و صفا از میان  
ز مجلس برافکند رسم وفاق  
به سرخاک آمد به هر گله گرگ  
سلامت چنان گشت پر پرند  
به جولان درآورد اسب و سوار  
که هر کس دیگر روی عزت ندید  
به منظور روسیه شد دلپذیر

بگسترد راهی به کین وزیر  
ملک قدر و با عزت و قر و جاه  
سبک داد فرمان که از راه دور  
درخت مراد شهبان قجر  
چو اهریمن ارتجاع بار یافت  
به دوزخ بدل گشت باغ بهشت  
به یک لحظه گردید غوغای عام  
به‌بستان سرخر نمودار گشت  
به ذربایجان گشت آتش پدید  
قراداغ و مشکین و اهواز و نور  
ارومیه از کین و ظلم قجر  
چودهدار محسن به خاک اراک  
متولی قم چو بی‌شاخ و دم  
به شیراز از ظلم و کین قوام  
بناحق خروشید دل‌های خلق  
به مشهد ز غم ساخت خلقی شهید  
جدایی بینداخت اندر میان  
به روحانیان داد درس نفاق  
چو شد مصدر کار صدر بزرگ  
به بیرون دروازه خاک زرنده  
به هر جا یکی مرد با اقتدار  
چنان آتش گشت هر جا پدید  
مراین نقشه شاه و دست وزیر



به ساوه فرستاده مرد و سوار  
دمان کرد بر شهرت زرگران

لیاخف از این نقشه نامد کنار  
به تحریک و تخریب جادوگران

### ایجاد انجمن‌های ملی

چسان بخت مشروطه آمد سیاه  
تبه گشت در سایه بوستان  
ز هر سو بر او بخت بد یافت راه  
بیفکنند سایه بر آن نو شجر  
که ملت به غیرت شود چاره خواه  
به مردی ستاندند او را به روی  
که اندیشه بر محوش از ریشه کرد  
به محوش کند مردمی مستعد  
کند بیخ و بن ریشه اتفاق  
کزین ساخت تیری برای هلاک  
به بنیان مشروطه شد روبروی  
کف ظلم و عدوان به هر جا گشاد  
به مشروطه محسن درافتاد ضد  
ز آزار خود ساخت خلقی هلاک  
به مشروطه خواهان برآمد به کین  
برافراشت پیکر به ظلم و ستم  
رسن بر رسن بسته شد بر دوام  
به چاره نشستند آسان حواس  
فکندند بر جان اهریمنان

نظر کن به تهران پس از مرگ شاه  
نهال ضعیف وطن دوستان  
نوازش نمی دید از پادشاه  
درخت تنومند شاه قجر  
بدین پایه هرگز نمی دید شاه  
طیبیان روحانی نامجوی  
محمدعلی شاه اندیشه کرد  
امیدش چنان بود کان مستبد  
چنین کرد طرحی ز راه نفاق  
به جنبش درآمد نخست از اراک  
در آن خطه یک مرد پرخاشجوی  
بجنبید از جا چسان گرده باد  
دیه دار روحانی مستبد  
پا کرد شوری به خاک اراک  
به قم نیز یک تن به عنوان دین  
به تولیت قم رئیس حرم  
به شیراز جنت طراز از قوام  
بزرگان ملت به حفظ اساس  
بر این چیرگی‌ها شهاب بنان

نمودند طرحی که در پایتخت  
ز هر رسته افراد روشن‌روان  
زبان او زان هر که به هر سخن  
نخست از همه مال ذریایجان  
فداکار مجلس به نام و عمل  
سوم انجمن مال نواب بود  
به نام مظفر دگر انجمن  
ز طلاب و دیگر نبی فاطمی  
دیگر انجمن کوی قزوین گرفت  
دیگر انجمن نام میثاق داشت  
یکی انجمن داشت نام جنوب  
جهان هنر بوده هر انجمن  
بزرگان مشروطه خود فوج فوج  
به جانبازی و غیرت و مردمی  
به شاداب یک انجمن نره شیر  
بنی فاطمی‌ها ز پیر و جوان  
شد این انجمن‌ها به قوت چنان  
به تدریج هر یک سلیح کمر  
به هر کوی طهران یکی انجمن  
به ویژه به شاداب و ذریایجان  
به بالای هر بام یک انجمن  
به نیروی ملی و حفظ اساس  
درفش همایون سبز و بنفش

قوایی بسازند آزاده بخت  
کزین بهره کردند پیر و جوان  
برازنده شد نام شش انجمن  
که دادند در راه مشروطه جان  
ز شادبادیان جمله اهل محل  
جهانجوی چون در نایاب بود  
به طهران مرا یاد آمد سخن  
یکی اهل علم و یکی خاتمی  
به نام برادر به آئین گرفت  
در آن انجمن یک دو تن طاق داشت  
که نیرویش افزون بد از زور توپ  
که هر یک بجایش بگویم سخن  
در این انجمن‌ها گرفتند اوج  
نهادند جان در راه آدمی  
به فضل و هنر بد رضاخان پیر  
به سودای مشروطه دائم دوان  
که مجلس ندارد دیگر بیم جان  
فراهم نمودند از سیم و زر  
گشوده شد از بهر گفت و سخن  
به مشروطه از پیشه نمی‌داد جان  
نشانی بد از قر و آئین دو تن  
به فخر وطن کرده بر تن لباس  
ز هر انجمن دامنش بود نقش

چنان اتفاقی شد از این گروه  
یکی انجمن هم چو آتشفشان  
چو دریای جوشان به آه و خروش  
به مردی و غیرت ستون بر ستون  
در این انجمن نیست مقدار جان  
هزاران نفر عضو آهن جگر  
شجاع لشکر آنجاست میر و امیر  
برادر دو تن نیک مرد عظام  
ز جان دست شسته گشوده دهان  
همانندشان زیر چرخ کبود  
خردمند و داننده در انجمن  
مسیب همیشه چسان شیر نر  
ابوالقاسم آن سید نوجوان  
به دل‌های پاکان صلایی بزد  
ز مسجد به مجلس به دانشوری  
بسی نیک مردان صالح حساب  
نکردند از کار و کوشش دریغ  
به دروازه قزوین نظر کن دمی  
ببین کاندرا آن خطه ارجمند  
از آن کوی خرم چو باغ جنان  
رفیق و شفیق و محب وطن  
به سیف و قلم هر دو آراسته  
به کلک و بنان هر دو آشوب شهر

جهان هنر شد به قَر و شکوه  
ز تبریزیان داشت تهران نشان  
ز دل گرفته جوانان به دوش  
به مشروطه همچون که بیستون  
که فخرش بود نام ذربایجان  
به نزدیک مجلس نموده مقرر  
به قَر و هنر شیر مرد کبیر  
یکی بُد مبشر یک حشمت نظام  
از این انجمن سوی مجلس دوان  
چو پیری و میری به تهران نبود  
تقی‌زاده می‌بود وقت سخن  
گهی پیشرو بود گه پشت سر  
ز خلخالیان بود هر سو روان  
به عشق وطن دست و پای بزد  
نمود انجمن آنچه بُد یاوری  
نهادند از خویشتن خورد و خواب  
چو از صلح وسلم و چو از جنگ و تیغ  
چسان شد در او جنبش آدمی  
درفش سلیمان چسان شد بلند  
برآمد یکی مرد صاحب‌بیان  
سلیمان حشمت امین و فطن  
به قَر و شرف جامه پیراسته  
به نطق و بیان همچو لقمان دهر

به مشروطه یاور به ملت قرین  
ز مستوفیان آن مه ارجمند  
نشد خسته از کوشش و از سخن  
در آن جایگاه ستبدادیان  
سهیلی بیامد غلام علی  
بدان مهربانی دو تن پرخروش  
در آن کوی مینو فزون از چهار  
مراین انجمن با درفش سپید  
به هر روز مشق سپاهیگری  
چسان کوه آتشفشان سخن  
صفآرایی انجمن از سپاه  
سهیل و سلیمان دو ملت پرست  
چو سیل دمان هر دو تن با خروش  
به تحصیل قانون و فرمان شاه  
یکی شیخ دیگر که می بود خان  
در آن انجمن بود دست قوی  
چو شیر دمان بوده او دخان  
به نطق و بیان بُد در آن انجمن  
بزرگان دروازه قزوین تمام  
به سوگند قرآن شده متحد  
شگفت آنکه این کوی پراضطراب  
شکیبا نگشتند در روز و شب  
به هر اتفاقی مراین نیکوان

به دروازه قزوین جهان آفرین  
شهبش یک زمان گردد زیر بند  
در آنجا بپا کرد یک انجمن  
فداکار دین گشت و آمد میان  
بزد شاخه بر ساحت پردلی  
گرفتند بار جماعت به دوش  
جوانان شیرافکن آمد هزار  
به سرداری این دو تن شد پدید  
نمودند از کشور و لشگری  
نمودند آن انجمن را کهن  
تزلزل بیفکنند در باغ شاه  
گشادند راه و گشودند دست  
به مجلس برفتند پرچم به دوش  
به مجلس نشستند شده چاره خواه  
غلام حسین با سری پر دخان  
طرفدار مشروطه محمدی  
بهر انجمن داشت دست توان  
بسان معزی حسین و فطن  
نمودند یکجا همه ثبت نام  
بکوشند بر رغم هر مستبد  
ندیدند آرام و نی کرده خواب  
کشیدند مردان رنج و تعب  
سوی مجلس معدلت بُد روان

## تحصن اهالی ولایات در مجلس

در این نغز هنگامه شیرازیان  
درفشی عیان شد به نام جنوب  
خیابان مجلس سیه شد ز گرد  
چنین گفت یعقوب گردن فراز  
در آن خطه ضحاک دارد دوام  
ستم‌دیده شیراز از ظلم و کین  
برآشفته شیراز خرم‌نشان  
چو گفتار ناطق به‌پایان رسید  
همی گفت یک‌تن که گفت و شنو  
خور و خواب ملت برآمد چو زهر  
به مشروطه‌خواهان دد دیوخو  
ز هرسو به شیرازیان بست راه  
بدین ناله و آه و جوش و فغان  
همه صحن مجلس ز ناراضیان  
ستون بر ستون ملت از هر گروه  
به بالای سکو چو فصل ربیع  
سپاسم به یزدان و بر مجلس است  
امید همه ویژه ایرانیان  
همه جان فدا بهر ملت کنیم  
از این پس نخواهیم بدخواه را  
هرآن کس که سازد به ملت ستیز  
جنایت کند آنکه سازد هلاک

به مجلس رسیدند ناراضیان  
گروهی به ماتم شده پایکوب  
خروشی بی‌گشت از آه و درد  
چو آمد به شیراز جنت طراز  
که بیدادگر گشته بر ما قوام  
از آن بدگهر گشته اندوهگین  
ز ظلم و ستبداد آن بدنشان  
سراپرده انجمن سرکشید  
بپاشد به شیراز در صحن نو  
که مشروطه و مستبد گشته شهر  
بزرگ ستبداد شد روبرو  
به خون غوطه‌ور کرده مشروطه‌خواه  
به مجلس نمودند هر جا مکان  
شده پر ز مجموع شیرازیان  
به مجلس نشستند همه باشکوه  
به رحمت بیان کرد آقا سیدرفیع  
که بدخواه ایرانیان ناکس است  
به مشروطه‌خواهی است کامد زیان  
به مشروطه یکباره بیعت کنیم  
اگر بد کند زان سپس شاه را  
تن ناسپاسش شود ریز ریز  
فکنده دو صد ناتوان را به خاک

ز اهریمنان گشته تن چاک چاک  
بود آلت دست شاه قجر  
بود شاخ و بیخش به تهران قوام  
بود بی‌شبه کار جادوگران  
حمایت کند بر بدان آشکار  
توگویی در آسمان گشت باز  
زمین گشت روشنتر از آسمان  
که تیر جفا کرده آمد به گل  
به مجلس عیان شد به قر و شکوه  
پناهنده شد هر کس از ناکسی  
که گویی سپهر اندر آمد به غم  
بیامد در این دم ز راه دراز  
ز دولت یکی ناستوده جوان  
شده خواستار از برای سپاه  
فشرده تن ناتوان پر فسوس  
عیان کرده بنیاد بیداد را  
به مجلس گرفته همه روی قهر  
به پوزش گرفته نمایندگان  
شده از پناهنده یکسر محاط  
به نطق بزرگان نهاده دو گوش  
بیان کرده هر یک ز جور و محن  
که گیتی شده خیمه آسمان  
به نیکی چه شد جنبش آدمی

به شیراز و تبریز و خاک اراک  
بیوک‌خان به تبریز و خاک اهر  
قوام ار به شیراز آرد دوام  
به خوی یا به ماکو شرارت کنان  
به اشرار ایران شه تاجدار  
به پایان گفتار آن سرفراز  
غریوی بپاشد ز آه و فغان  
سروری برآرم از این پس به دل  
ز هر شهر ایران گروه‌ها گروه  
اراک و تبریزی و فارسی  
سراپرده کرده همه پشت هم  
ز بغدادیان ایل گردن‌فراز  
به مجلس عیان گشت آه و فغان  
چنین گفت یکتن که قزاق شاه  
لیاخوف به نیروی قزاق روس  
تن آزرده ایلات بغداد را  
دمان گشته ایلات اطراف شهر  
به مجلس گروه دل‌آزردگان  
به باغ و به صحن و رواق و حیاط  
همه روزه ملت به آه و خروش  
به بالای سکو ز نطق و سخن  
زده بند چادر به چادر چنان  
بسوی صفاهان نظر کن دمی

به فرمان روحانیون اهل شهر  
به قونسولگری روز و شب فوج فوج  
سراپرده زد کازرونی به پیش  
به جان و سر ملت اصفهان  
که گر سوختن باشد و ساختن  
بدان خاری از جور مسعود نیو  
کنون ما نخواهیمش ارخون رود  
حاج آقا نوراله ایزدپرست  
یکی بانگ برزد برون از خلاف  
صفاهان به جوش آمد از قیل و قال  
ز تهران نماینده اصفهان  
شکیبایی مردم و انجمن  
به سعی سفیر و به امر وزیر  
به عزلش نوشتن فرمان سخت  
چو شد این خبر منتشر در جهان  
نگه کن دمی سوی ذریایجان  
نگه کن درفش ستبدادیان  
یکی از پسرهای صیاد شاه  
رحیم خان به تهران پسر در اهر  
دژم گشته تبریز و برداشت دست  
بزرگان تبریز در انجمن  
به مجلس نوشت انجمن تلگراف  
به تبریز این شورش بدگهر

گرفتند بر حاکم شهر قهر  
به مشروطه خواهی گرفتند اوج  
چو کشتی به موج اندرآید پریش  
به طهران رساند این سخن ها نهان  
به یک قرن بر ما فجر تاختن  
ز شهزاده برخواست از ما غریو  
سرشک از رخ و دیده افزون رود  
به یاری مشروطه برداشت دست  
به خاک اندر آمد بن تلگراف  
که دیدار شهزاده باشد محال  
بزد تلگرافی چنین ناگهان  
به شورای ملی برآمد سخن  
سر کبر شهزاده آمده به زیر  
که شهزاده آید سوی پایتخت  
به کیهان آمد سر اصفهان  
که تبریز آمد دوباره به جان  
چسان چیره شد بر قراداغیان  
خروشان به تبریزیان بسته راه  
بیفکنده آتش بجان بدگهر  
همه شهر و بازار و دکان بیست  
گرایید هر کس چنین بر سخن  
خطا پیشه بگرفته بر ما خلاف  
بود کینه جویی به اهل اهر

تبه کرده یعقوب ملت به قهر  
فکنده گروهی به خاک هلاک  
به مجلس نوشتند این اختلاف  
که تهران به یکباره بگرفت جوش  
به مجلس رسیدند با قر و کیش  
که غوغای ملی شد از خاص و عام  
برای رحیم خان نهاده کنار  
که غمخوار تبریز شد پایتخت  
چهل انجمن کرد مجلس مقر  
چو تهران نمودند جوشان قیام  
کزین پس چه حاصل بود از سخن  
رحیم خان در آنجاست پیش شما  
به دربار دولت نشسته پدر  
که اینسان نباشد به ما کینه خواه  
فرستاد پیش وزیر کهن  
که ملت به مجلس گرفته پناه  
بود آتش کینشان شعله ور  
ز درگاہت آن بدگهر را بران  
به کینه سر خود بیفکند زیر  
به گردن بیفکند او را رسن  
برآمد تمنی همه دلپذیر  
رحیم خان دژم گشت و شد بسته سر  
که شد شاه داننده مشروطه خواه

بیوک خان گرفته سر راه شهر  
به غارت ربوده ز مردم خوراک  
پناهندگان جمله در تلگراف  
به مجلس دوباره برآمد خروش  
همه انجمن ها به مانند پیش  
به بستند بازار و دکان تمام  
به تبریز و تهران همه کسب و کار  
هیجان ملت چنان گشت سخت  
به همدردی کشتگان اهر  
به تبریز اندر بن تلگرام  
به مجلس نوشتند از انجمن  
بیوک خان اگر چیره باشد به ما  
در اینجا اگر کینه جوید پسر  
بخواهید او را ز دربار شاه  
چو مجلس خبر یافت از این سخن  
بگوید ز مجلس به دربار شاه  
ز غمخواری کشتگان اهر  
که گر پادشاهی و دل مهربان  
چو بشنید شاه این سخن از وزیر  
به خرسندی مجلس و انجمن  
به مجلس فرستاد آندم وزیر  
به زندان عدلیه روز دگر  
به مجلس خبرآمد از پیش شاه



به عدلیه از انجمن‌ها تمام  
برای مجازات آن بدگهر

به بادافره شد بسی اهتمام  
خروشان برفتند شب تا سحر

### تعطیلی تبریز و تحصن در تلگرافخانه برای قانون اساسی

خروشی برآمد ز تبریزبان  
میان را ببستند ایمن به بخت  
چو دریای جوشان صغیر و کبیر  
چو غرنده شیری گشوده سخن  
جوان و هنرمند شیران نر  
به مجلس نوشتند ما را اصول  
چو خودکامه مردیست مشروطه‌خواه  
جز این هدیه نبود ز قانون قبول  
نشسته بدین پایه در تلگراف  
فرا خوانده تهران نمایندگان  
مجلس بیارند هر دم فشار  
سخنگویی ملت ارجمند  
همه روزه تبریز با تلگرام  
سخنگویی و جوشش این دو شهر  
نمودند تعطیل کسب و هنر  
چو شد بدگمان ملت از کار شاه  
همه انجمن‌ها به آه و خروش  
به روز همایون گروه‌ها گروه  
نخست انجمن از جهانگیر بود

که بر بست ملت به دامن میان  
به غمخواری مردم پایتخت  
خروشان کشیده ز دل‌ها نفیر  
روان گشته یکباره در انجمن  
دلی پر ز کین گشته آهن جگر  
ز قانون مشروطه باشد حصول  
به پیمان رسانند فرمان شاه  
که مشروطه از ریشه دارد اصول  
همه رسته تبریزبان بی‌خلاف  
به سختی نوشته بدانندگان  
که قانون ملی شود پایدار  
به تهران و مجلس غریوی فکند  
بر این داغ دل داشت و غوغای عام  
صفاهان و گیلان برآمد به قهر  
شده خواستار آنچه بد پایور  
به کینه بجنبید و شد چاره‌خواه  
به تیمار مشروطه آمد به جوش  
به مجلس کشیدند قَر و شکوه  
که از نامه صور شبگیر بود

مساوات و حریت و معرفت  
جهان هنر انجمن از جنوب  
همه دل پر از درد و آزرده جان  
فرود آمد از راه رخشان درفش  
مراین انجمن جملگی سرفراز  
گذرگاه مجلس ز نو گرد شد  
سراشد فروزنده مانند بدر  
دو پرچم برآمد سپید و بنفش  
به مجلس خروشان رسیده ز راه  
زمین لرزه برداشت ناگه ز دور  
سیدعبداله آمد به پیش حجج  
پیا شد قیامت چو قامت نمود  
ز شایاد آمد یکی انجمن  
خروشی برآمد ز ملت تمام  
اصول اساسی نوشته شود  
سراپرده کردند هر یک پیا  
از آنان بزرگان روشن‌روان  
نشستند و گفتند هر یک چنان  
به غیر از اصول اساسی سخن  
نمایندگان پشت هم روز و شب  
چو نواب وزان پس دو تن پیرنیا  
تقی‌زاده ممتاز با مستشار  
به مجلس تحصن گرفته دوام

ز نواب و میثاق گردید هفت  
به مجلس رسیده همه پایکوب  
عیان شد درخشنده ذربایجان  
به پرچم مظفر نموده است نقش  
به مجلس نشستند باروی باز  
به یکباره مجلس پر از مرد شد  
عیان گشت یکباره طلاب صدر  
که اشراف و اعیان در او بود نقش  
به پیش جهانجوی خورشید و ماه  
عیان شد به مجلس رخی پر ز نور  
چو خورشید تابنده کاید به حج  
فروزنده رخ بر سلامت گشود  
به مجلس کشیده رسن بر رسن  
که بر انجمن‌ها بود این مرام  
که مشروطه از او سرشته شود  
به خیمه نشسته همه جایجا  
به مجلس نماینده‌ها شد روان  
اگر سر رود یا برآید سنان  
نباشد تمنای هر انجمن  
نشاندن برجستگان ادب  
نوشتند قانون چسان بر نیا  
به اصل اساسی نمودند کار  
کمیسیون به مجلس به فکر عوام

بسی سعی و کوشش ز ایرانیان  
 برانم که گر بختم آید فراز  
 سپاس آورم بر خدای جهان  
 زمانی همی بود دانندگان  
 چهل انجمن هر که با تخت و بخت  
 کمیسیون ویژه بسی روز و شب  
 به هر اصل و فصلی سخن آوران  
 همش گفتگو بود از نام دین  
 کمیسیون به ملت دو علت بدید  
 نخستین گروهی ز روحانیان  
 دوم کام دولت به منظور شاه  
 خروشید ملت به هر شارسان  
 به تبریز ملت بیامد به جوش  
 سپاهان و شیراز این هر دو شهر  
 چهل روز تبریز خونریز بود  
 فسونگر ز قانون دلش رنجه گشت  
 همه روزها وعاظ نیکو بیان  
 در این گرم بازار نزدیک و دور  
 به روحانیان داد درس نفاق  
 چنین گفت نوری که مشروع نیست  
 به گمراهی اهل ایران تمام  
 فکندند تیری به دشنام و زهر  
 یکی گفت مشروطه از دین جداست  
 که کردند تحصیل اصلی عیان  
 ز قانون اصلی گذارم طراز  
 که داند هم او از عیان و نهان  
 به مجلس نشست پناهندگان  
 به ایوان مجلس گشایند رخت  
 بکوشش همی برد رنج و تعب  
 سگالش نمودند نام آوران  
 مبدا که بدگو شود مرتدین  
 که از ناسزا نکبت آید پدید  
 کند حربه تیر دیانت عیان  
 که بدخواه ملت شده پادشاه  
 میان بستر کین خوار و خسان  
 به گیلان همه مردم تیزهوش  
 سوی تلگراف آمده تازه بهر  
 به مجلس ز غم یار تبریز بود  
 که با نام مشروطه در پنجه گشت  
 به توصیف قانون گشوده زبان  
 اتابیک بزد نان خود بر تنور  
 به طرح اساسی نمود اشتقاق  
 به دین مسلمان شریعت یکی است  
 سخن گفت نوری به نزد امام  
 دورنگی فکندند بر اهل شهر  
 یکی گفت مشروعه دین خداست

از آن پس به تبریز تا چند روز	چو الماس رخشان فصول و اصول
به طرح کمیسیون بیامد قبول	تقی‌زاده نواب و دیگر وحید
نمودند رخشنده قانون پدید	تقوی و ممتاز چون مستشار
به مردی نموده صدف آشکار	دو تن پیرنیا چون وثوق و صنیع
به نیکی و خوی کریمان منیع	نمودند تسهیم شاه و گدا
که ریشه ز قانون بماند بجا	چو آمد به توشیح و تصدیق شاه
ببستند آذین به هر کوی و راه	دوباره برآمد همایون درخت
که شد جشن مشروطه در پایتخت	جلوخان مجلس به قر و فراز
چسان روز رخشنده گردید باز	به اطراف میدان ز هر انجمن
گرفتند جشن سرور وطن	به عیش و تنعم پریچهرگان
به گشت و تماشا دل آزادگان	سه روز و سه شب شهر طهران همه
به عیش و تنعم بدو همهمه	به بازارها بود شب همچو روز
همه شادبخت و همه دلفروز	همه پایکوبان که قانون رسید
حقوق اساسی به ایران رسید	بگوئید تبریک این عیش و سور
که بر مجلس افتاد عکسی ز نور	ولایات ایران همه پایکوب
به شادی بینداخت تهران سه توپ	همه اهل ایران کهین و مهین
نمودند تمکین به قانون دین	

### اوضاع ارومیه (رضائیه)

که عثمانی آمد به خیل سپاه	جهان تیره‌تر شد ز ابر سیاه
گذر کرد از مرز ایران فریق	به سمت ارومیه از هر طریق
سیاست به مشروطه تاریک شد	جهان همچو مو تار و باریک شد
خروشی کشیدند در دشت و کوه	به یک حمله بی‌خبر آن گروه

گرفتند و بستند و بردند مال  
ارومیه با خاک گردید پست  
ارومیه در آذربادگان  
بهشت از بگویم به خاکش رواست  
زمینش همه سبزه و کشتزار  
هوایش همیشه بسان بهشت  
سراسر ارومیه باغ است و راغ  
به دریا کنارش گل آراسته  
گل اندر گل و سنبل و ارغوان  
اگر گویمش شهر باشد روا  
به بالا یکی کوه مرز سپید  
گشوده دهانش چسان ازدها  
بر و بومش آباد پیشینیان  
زمینی است خرم ز عهد کیان  
جهان تا جهان بوده این خاک پاک  
بود بومش آباد مانند جان  
به رنج ستمکار بس سال و ماه  
پس پرده دستی بدان خاک پاک  
ندیدی به مجلس چو آمد خبر  
چو بشنید ملت خروش سپاه  
جهان تا جهان ملت ارجمند  
به مجلس ملک گفت همچون ملک  
بنالید یحیی و داودخان

نمودند خون بسی پایمال  
دد و دیو ناگه در آنجا نشست  
بپاشید گرد ملالت به جان  
که بهتر از این خاک دیگر کجاست  
بساطش گل و لاله صدها هزار  
به هر سو نظر می کنی رود و کشت  
ز بلبل نمانده دیگر جای زاغ  
به گیتی ارومیه پیراسته  
به دامان کوهی گرفته مکان  
که رشک بهشت است اندر صفا  
ز آثار زرتشت باشد پدید  
چو گنجینه دارد نظر بر هوا  
ز زرتشت باقی ز عهد کیان  
ستوده بود خاکش از آسمان  
به ایران شده گوهر تابناک  
فروغش بود جان ذربایجان  
بلرزید از دشمن کینه خواه  
به بخت سیه کرد جمعی هلاک  
به جوشید تهران ز پا تا به سر  
چو تبریز تهران بشد چاره خواه  
خروش غریوی به گیتی فکند  
بنالید از کین و جور فلک  
که برخاست از فرق مردم دخان

ندیدی که زرگر چسان کرد داد  
چسان گریه کردند مردم به شب  
اتابیک به مجلس بگفت این سخن  
یک از ناطقین گفت حاجی ملک  
بدانید و آگاه باشید باز  
که این خائن دشمن آب و خاک  
همه این فشار ستبداد از اوست  
چنین است اندیشه این پلید  
بیایید از این معایب به جان  
به مشروطه هر سو شو شد بسته راه  
به شیراز و تبریز و خاک اراک  
پلیدی بما گشته اینسان وزیر  
به پایان گفتار آن سربلند  
همان جا نشستند با آه و درد  
اتابیک ز بیم هیاهوی خلق  
بدین گونه بگذشت شب تا سحر  
ز تبریز آمد چنین تلگراف  
نشسته به مجلس چنین انجمن  
به مرز ارومیه عثمانیان  
ارومیه با خاک گردید پست  
یکی تند ابری بیامد هجوم  
سخن های ناگفته از سال پیش  
بر این چاره جویی ز ذرآبادگان

ندیدی سرشک رخ نیکزاد  
که گیتی ز نالیدش کرد تب  
نشسته به صحن سرا مرد و زن  
که ای ملت مومن منسلک  
بود از اتابیک همه برگ و ساز  
نمود ارومیه ای را هلاک  
خرابی کشور ز بیداد اوست  
که مشروطه را خود به یکسو نهید  
که ترکان برند ذربایجان  
برد بر ستبداد ملت پناه  
به هر روز سازد گروهی هلاک  
که مشروطه ز ایران شود بی بصیر  
غریوی میان و کیلان فکند  
که تا خود به مجلس چه باید کرد  
نفس اندر افکنده و آهی به حلق  
که فردا ز دولت چه آید خبر  
که بگرفت ملت به دولت خلاف  
سیه جامه بنمود ملت به تن  
به خون برکشیدند ایرانیان  
که سردار ترکان در آنجا نشست  
چو دریای خون ساخت آن مرز و بوم  
به هنگام مشروطه گردید بیش  
برزم اندر آمد سپاهی گران

ز ترکان فزون است لشکر چنان  
سر ره گرفته است مجد دلیر  
کمینگاه زرتشت و جای سترگ  
گر ایدر با آنان نمائیم جنگ  
چو مجلس خبر یافت از این سخن  
خور و خواب و آرام از کف نهاد  
به بازار تهران بیامد خبر  
خبر رفت در انجمن‌ها تمام  
به هر انجمن آذربادگان  
که بیچاره مسکن کیقباد  
ندارد به دل درد ایرانیان  
از این‌گونه گفتار بسیار گشت  
به بالای مجلس وکیل و وزیر  
زبان کرد گویا چنین سیدجمال  
به غمخواری آن همه کشتگان  
شده خسته ملت ز آزار شاه  
دریغ این چنین کرده شاه فجر  
کنون ای دلیران گردن‌فراز  
بگوئید بدخواه ما مرده‌باد  
چو برخواند این‌گونه آقا سیدجمال  
به‌پاگشت بانگ وطن زنده باد  
اتابیک به خیل نمایندگان  
بگفتا که شهزاده عبدالحسین

نیارست بستن از آنان عنان  
بکوشید مردانه مانند شیر  
به خون غوطه‌ور شد ز اشار ترک  
ارومیه گردد ز خونابه رنگ  
به پنهان نشستند در انجمن  
به تهران خروشی سراسر فتاد  
بجوشید ملت ز پا تا بسر  
به‌پاگشت یکباره غوغای عام  
کشیدند فریاد و آهی چنان  
به‌زیر ستور اجانب فتاد  
نباشد امان کس ز عثمانیان  
اتابک به مجلس پدیدار گشت  
بیفکنده سرها ز بالا به زیر  
ز عثمانیان رفته بر ما ملال  
در اینجا نشستند دلخستگان  
برادرکشی می‌کند اشتباه  
که بیچاره گردیم و بیچاره‌تر  
پر از درد لب‌ها نمائید باز  
به ذربایجان زندگان زنده‌باد  
ز گردون برآمد کلال و ملال  
به مجلس خروشی به کیوان فتاد  
به تیمار و پوزش رهید از تکان  
در آن خطه پایان دهد شور و شین

به خشنودی انجمن‌های شهر  
به سختی نشسته همه جانفشان  
ز طهران برون رفت فرمائیان  
سپاهی ز تبریز بیرون کشید  
سراپرده آراست بر آفتاب  
به تامین آن خطه بگشود دست  
طلایه فرستاد و طی شد طریق  
فریق جفاجوی آتش نهاد  
بسی ماند شهزاده در انتظار  
اتابیک ز تهران به دربار روم  
به شهزاده با تلگرافات سخت  
به زودی ز تهران سپاه و سوار  
بر این نقشه ساده دست نهان

روان گشت شهزاده با روی قهر  
که فردا چه بازی کند بدنشان  
روان شد به پیکار عثمانیان  
به یک هفته بر راه ترکان رسید  
فرود آمد اندر میان دواب  
خود اندر سراپرده آمد نشست  
ز ترکان بریدند راه فریق  
عقب رفت در مرز خود ایستاد  
که تا آورد حمله‌ای با سوار  
سخن گفت تاره بگیرد به بوم  
همی وعده می‌داد از پایتخت  
روان می‌کنم جانب کارزار  
خبر بوده در پیش کار آگهان

### روزنامه‌های مشروطه

به مشروطه از رحمت کردگار  
یکی انجمن‌های مشروطه خواه  
به مشروطه این هر دو رکن قوی  
تمدن و مساوات و حبل‌المتین  
سه مرد نکونام آهن جگر  
چو آزادی آمد به مشروطه باز  
به‌ویژه مساوات قطع بلند  
مدیر خردپیشه سیدمحمدرضا

دو رکن قوی شد به وی آشکار  
دگر خامه برنامه‌ها چاره خواه  
کنم ذکر هر نامه تا بشنوی  
مقالات آن هر سه بُد آتشین  
به راه وطن هر سه بنهاده سر  
کشیدند از جان بدگو دمار  
به مشروطه شور و نوایی فکند  
ستبداد ز او دشمن نارضا



در آن دوره آن نامه هفتگی  
نکو نامه سبکش چو بزم بهشت  
دیگر نامه هفتگی صور بود  
مدیر هنر جو جهانگیر نیو  
جوان هنر جو شهید قلم  
به گردن فرازی جوانی دلیر  
دو تن یار او قاسم و دهخدا  
به مشروطه این هر دو با قر و زور  
چرند و پرندش چو شهد و شکر  
سه تن اهل دانش سه تن با هنر  
میان جراید به پاتخت شاه  
از اینها که دیدی به صدق قلم  
چو روح القدس نامه آتشین  
مدیرش چو روح القدس خامه داشت  
چو آتش بد این نامه هفتگی  
دو صد نامه شد در ری آراسته  
ز دشنام این نامه شاه قجر  
رها گشت تیری به آزادگان  
به مجلس یکی نامه شد سر بلند  
ادیب الممالک امیر سخن  
مهین شاعر اندر سخن اوستاد  
در این نامه نغز از نظم و نثر  
دیگر نامه شد معرفت روز هفت

به هر هفته می داد بیرون یکی  
دبیر مساوات خود می نوشت  
که محصول دست سه منصور بود  
به گیتی بیفکند از دل غریو  
جهانگیر جانان به مردی علم  
به جنگ ستمکارگان شیر گیر  
سر نامداران دو تن کدخدا  
خروشان دمیدند چون نفخ صور  
مقالش مطیب تر از مشک تر  
چو شهد و شکر بسته بر یکدیگر  
نگه کن تو بر صنع صادق نگاه  
شدی صبح صادق به نیکی علم  
به طهران نیامد یکی دلنشین  
دبیرش چو روح الامین نامه داشت  
سرآمد شد از هر که بد آن یکی  
چو آن بر هنر کس نشد خواسته  
کزین کرد تیری بدان پر هنر  
به خون غوطه ور ساختش رایگان  
به فرزانیگی شور و غوغا فکند  
ادیب الممالک دبیر کهن  
به مجلس یکی نامه مینو نهاد  
بخواندند او را سخنگوی عصر  
به تهران نکو نامه هر هفته رفت

به مشروطه شد این جراید علم	چو آزادی آدم به نیش قلم
فکاهی یک نامه غیبت نما	دیگر نامه قانون و چهره نما
به مشروطه از ریشه نزدیکتر	چهل نامه هر یک ز یک نیک‌تر
کشیدند در راه ایران ستوه	به مردی و مردانگی هم‌گروه
به یک ساله دادی به ملت تکان	متاع فراوان آن سالکال
چو گل سرسید در میان علف	به بیداری مردم از هر طرف
نموده ز ملت همه گفتگوی	بزرگان آزاده نیکخوی
ولیکن در بخت نگشته سست	بد اسباب طبع همه کار درست
نگارش به ارج و به قربی نبود	هنوز این همه چاپ سربی نبود
نمودند خدمت بر این آب و گل	نویسندگان جمله از صدق دل
بزد در سحرگه چو بانگ خروس	ندای چسان نعره بوق و کوس
ز سوی دیگر مجمع و انجمن	نگارش ز یکسو به ذکر سخن
ز چهر وطن شست زنگ ملال	در این دوره هم جواب زلال

### سالارالدوله درصدد تخت و تاج

به گلزار مشروطه آمد علف	ندانم چسان شد که از هر طرف
به هرزه عیان شد به گلزار خار	نهان بود دستی که در بدو کار
عیان شد ز هر سو زیان بر زیان	ز روز نخستین ز درباریان
به روز دیگر جنگ ماکوئیان	به یک روز کشتار عثمانیان
شود فتنه دیگری آشکار	هنوز این دو خاموش ناگشته کار
ز برنامه از خامه ناگشته پاک	ستم‌های محسن به خاک اراک
دو روز دیگر شد سخن ز امتیاز	قوام است و شیراز جنت طراز
که سالار دارد سرتاج کی	خبر آمد از غرب بر خاک ری

به الوار و اشرار در خاک غرب  
اتابیک به مجلس چنین گفت روز  
بگستاخی آن کینه‌خواه قجر  
شگفت آنکه آن ظالم کینه‌خواه  
سرفتنه دارد به اورنگ و زیب  
اتابیک پزد نان خود بر تنور  
ز مجلس همی خواست تیمار شاه  
ز مجلس بدو شد چنین تلگرام  
میازار کس را مکن رزم و کین  
به کرمانشهان آی و خود جای گیر  
اتابیک چو بگرفت این تلگرام  
سپاهی بیاراست لشکرشکن  
سپه بر گرفت و بیامد ظهیر  
بسی برنیامد که افواج شاه  
چنین دید سالار بی اعتبار  
ز خاک ملایر سر گمرهان  
به قونسولگری رفت خود سرفکند  
چنین تا برآمد به امر وزیر  
بدین مایه سالار خاک ری  
به اندک زمان این فساد بزرگ  
چنین گفت مجلس که این تندباد  
ولیکن هزاران نفر مستبد  
نه کس است قدری که درمان کند

به دولت گرفته سر کین به حرب  
که سالارالدوله شده کینه‌توز  
به سوی ملایر شده رهسپر  
به مکر و حیل گشته مشروطه‌خواه  
گشوده در این لحظه دام فریب  
ز مجلس همی خواست نیرو و زور  
کز این خدعه گردد بشر چاره‌خواه  
که داری به مشروطه گر احترام  
که ملت شود از تو اندوهگین  
که پیش تو آید ز طهران ظهیر  
به تیمار شه شد دلش بر مرام  
دلیران و شیران جوشن به تن  
به خاک ملایر شد جای گیر  
ببندی به سالار بستند راه  
کت بسته گردد به دست سوار  
روان شد شبانه به کرمانشهان  
که بر او شفاعت کند انگلند  
بیاسود او را دوباره ظهیر  
سرافکنده آمد به درگاه کی  
بخوابید دارویش آمد سترگ  
به نفع اتابیک ز راه اوفتاد  
زیان بر زیان می‌شود مستعد  
نه با ملت از عهده پیمان کند

## قتل علی اصغر خان اتابک

کنون برنویسم ز روز سیاه  
چنین بود منظور شاه قجر  
به کابینه دولت مستبد  
ز هنگام تاسیس کابینه‌اش  
نوشته به اقبال ماکو که تیغ  
به اندک زمان در همه شارسان  
قراداغ و خلخال و دشت‌مغان  
مردند و مراغه چو سلماس شد  
ارومیه گردد با خاک پست  
به تبریز از کین و آزار شاه  
به شیراز از ظلم و کین قوام  
پناهنده خلقی شده از خلاف  
به مجلس ز شیرازیان انجمن  
ز تولیت قم غریو و فغان  
ستیزید محسن به خاک اراک  
به تهران عیان گشته شور و نفاق  
اتابیک میان بزرگان دین  
به مشروطه بدعت نهاده بنام  
به مجلس نشسته چهل انجمن  
به خاک لرستان و کرمانشهان  
شده مدعی بر سر تاج و تخت  
اروپا دو همسایه بر خاک ما

بدست اتابیک چو بُد قصد شاه  
دهد خون مشروطه‌خواهان هدر  
اتابیک بر آن نقشه بُد مستعد  
عیان شد به تبریز و خوی نامه‌اش  
ز مشروطه‌خواهان مسازی دریغ  
برنگیخت هر جا سر ناکسان  
به اشرار آن خطه داد ارمغان  
بیوک‌خان سنانش چو الماس شد  
سپاه اجانب در آنجا نشست  
ز نایمینی شد چو شام سیاه  
غریو و فغان داشت هر جا دوام  
به تهران زند دائماً تلگراف  
پناهنده گشته ز جور و محن  
عنان بر عنان بود دائم عیان  
نمودی گروهی بدان جا هلاک  
ز روحانیان کرده دور اتفاق  
دو بهره نموده ز آزار و کین  
به مشروعه نوری کند اهتمام  
به هر نحوه هر کس بگوید سخن  
بزه کرده سالار تیر شهان  
که لشکر کشد جانب پایتخت  
نظر کرده بر شاه ناپاک ما

مهمین خاک مارا نموده سه بهر  
کمر بست بر مرگ خود یک جوان  
سرش همسر کوه قاف بود  
ز تبریزیان کرده تهران مکان  
بیامد برون با دل آتشین  
به بیمار ایران فدا کرد تن  
بلای تن مستبدان دلیر  
به غیرت ننگجید دیگر به پوست  
ستاده اتابیک بیامد به زیر  
به یک تیر بران نمودش پریش  
به عمد بیفکند تیر دیگر  
جهید ازین خاطرش تیر کید  
به اندیشه بر آتش افکند نفت  
بیک طرفه گویی رها کرد تن  
تن خویشتن را بیفکند پیش  
سراندر بر صید خود برفکند  
دو کشته بیفتاد دردم براه  
جزای خیانت شماری بگیر  
گرفتند ماتم ابرزندگان  
خروشی برآمد زدل‌ها همه  
برآمد یکی نامه از نامجو  
که عباس باشد فدایی آن  
دو تیره شد از مرگشان دل غمین

به کام وطن دوستان کرده زهر  
در این گرم بازار آه و فغان  
جوانی به بازار صراف بود  
شجیع و رشید و درشت استخوان  
ز یک حوزه سری دلنشین  
به عشق وطن مست و مغرور تن  
ز خوناب دل خورده از شیر شیر  
جوانمرد آزاده مشروطه‌دوست  
به دهلیز مجلس جوان دلیر  
خروشید عباس و آمد به پیش  
چو دید آن چنان تیر خود کارگر  
چو نخجیر خود دید صیاد صید  
عقب رفت باز آمد و پیش رفت  
بجوشید خونسش به عشق وطن  
سر لوله بگرفت بر جان خویش  
به یک گردش آسمان بلند  
بگشت وطن ریخت خون سیاه  
چنین گفت گویی به هنگام تیر  
رسیدند در دم نمایندگان  
از این بانگ و فریاد و این همه  
تکاپو نمودند بر جستجو  
چهل بر یک افزون نبشته در آن  
ربودند نعلش دو تن از زمین

نهادند عباس فرخنده پی	به بیرون دروازه شهرری
به مشروطه آن نامه شد یادگار	قضا کرد کاری که در روزگار
به تیر قضا گشت در خاک زیر	همه نقشه‌های خطیر وزیر
به‌گورش برفتند با ساز و برگ	چو بگذشت چل روز از روز مرگ
به سوگ فدایی تبریز بود	در آن روز طهران غم‌انگیز بود
طالب کرد رحمت ز ختم رسل	سرخاک عباس افشاند گل
چنین گفت بر ملت آمد تکان	بها اندر آمد به نطق و بیان
سزای بدی بر وزیران رسید	مجازات خائن به ایران رسید
که بُد اهل عزت ز ذربایجان	فدایی سری فدا کرد جان
به مشروطه دیگر نسازند جنگ	کنون مستبدین بی‌نام و ننگ
که ز آنان ندارد کسی واهمه	من اینجا خبر می‌دهم بر همه
ز هر یک به مردی بریزد خون	همان‌گونه که عباس آمد برون
ز مرد و زن شهر شد بر هوا	کف و دف در آن روز سوگ و عزا
نهادند اندر ره شیخ و شاب	رساندند عکس فدایی به چاپ

### انفجار بمب جلوی محمدعلی شاه

که گویم چه شد بر محمدعلی	امیدم به گیتی بود از علی
نمود آتش جنگ و کین شعله‌ور	دورنگی دربار شاه قجر
به بدخواه این هر دو بگشاد راه	هراس شه و مردم از پادشاه
عیان بُد به دربار شاه قجر	چو سیل دمان این نفاق و خطر
به عزم تفرج بیامد به‌راه	به معمول هر ساله یکروز شاه
به تشریف شاهانه آمد برون	به کالسکه بنشسته از اندرون
بیاراسته فوج آهن جگر	سوار قراداغی از پشت سر

جلودار و فراش و شاطر به پیش  
امیر و مجلل یسار و یمین  
ز توپخانه بگذشت چون پادشاه  
به پرهیز دست قضایی ز راه  
جلوتر کسی مرکب بی‌سوار  
شه اندر عقب در پناه سپاه  
ز گرد سواران زمین گشته تنگ  
سر شاطران همچو تاج خروس  
به پرهیز ملت هزاران چماق  
بدین شور و تشریف شاه از سری  
قضای فلک از بد روزگار  
ز سر تخت می‌بود یا پشت‌بام  
ز بالا یکی بمب خار اشکاف  
گذرگاه شه گشت کوی بلا  
برآمد به افلاک گرد سیاه  
سوار قراداغ و فوج امیر  
چو روز قیامت در آن کوی تنگ  
به حیرت فرو رفته بیچاره خلق  
صدای بگیر و ببند سوار  
نه جای قرار و نه راه فرار  
که اهریمن دیو از جای خویش  
به یک گردش چشم و آرام دهر  
به خون غوطه‌ور گشت جمعی به راه

دوان گشته از رسم معموله پیش  
به اطراف کالسکه کرده کمین  
سوی تپه خرگوش آمد به راه  
گذرکرد کالسکه خالی ز شاه  
روان گشته چون باد در رهگذار  
خرامان خرامان برآمد به راه  
به تاج یلان آسمان گشته رنگ  
به غرش درآورده در کوی کوس  
تهی ساخته مرد و زن از رواق  
بیامد سرکوچه بربری  
به غرش درآمد بمب شه شکار  
بر آن طعمه طرفه افتاد دام  
به ماشین بیفتاد و شد برخلاف  
بیفتاد شور فلک برملا  
به کالسکه آمد برون رفت راه  
دو صد مرد و زن را گرفتند زیر  
سواران گشودند دود تفنگ  
نفس‌ها به تنگی برآمد ز خلق  
بلای تن آمد غم رهگذار  
پیاده فتاده به زیر سوار  
براندند مخلوق تهران ز پیش  
غریوی بیفتاد غرآن به شهر  
سوی اندرون بازگردید شاه

چو مار آمد از راه شاه قجر  
به خشم آمد از کرده ناپسند  
چو مجلس خبر یافت از این خطر  
گروهی نماینده شد انتخاب  
به پوزش به درگاه شاه قجر  
خطا رفت تیری از سوء قصد  
همه را ز مستور و خوف و خطر  
از آن پس برآمد به خشم و ستیز  
به مجلس چنان تیره گردید شاه  
به اندیشه آمد که تا سفت و سخت  
بپرداخت بر کار اسباب جنگ

به ملت دوباره بشد کینه‌ور  
به پاتخت شور و فغانی فکند  
به پوزش فرستاد روز دگر  
روان گشته بر درگهش باشتاب  
ستودند شه را ز خوف خطر  
بهادر ز ملت بسی کرد قصد  
به یک مشت بیچاره شد بر ضرر  
که تا خون بریزد ز شمشیر تیز  
که هر کار ملت بر او بُد گناه  
ببندد در مجلس پایتخت  
کند بیخ مشروطه را بی درنگ

### رضا بالا رئیس نظمیه و دستگیری عمواقلی و ضیاءالسلطان

چو افتاد آن بمب خار اشکاف  
به نظمیه بگذاشت روز دگر  
رضا نام بالاجه مشکین کلاه  
چو فرمان نظمیه از شه گرفت  
مدارا نمی داشت در کار خویش  
به تهران یکی اهل قفقاز بود  
حسین عمواقلی بدین اتهام  
دیگر یک نفر بود نامش ضیا  
به هوش و به اندیشه در شام تار  
بروز دگر انجمن‌ها تمام

شه آمد دوباره به ملت خلاف  
یکی مرد خونخوار آهن جگر  
بیامد به دلجویی پادشاه  
به زودی سه تن را به گمره گرفت  
به سختی همان لحظه آمد به پیش  
که استاد برق و چراغ گاز بود  
به زندان درافتاد و آمد به دام  
به مردی و نام‌آوری با نیا  
به نظمیه شد بسته با دستیار  
به مجلس برفتند با احتشام



خروشان بگفتند یکجا همه  
 به سکو چنین گفت حاجی ملک  
 چو مجلس از این گفته آگاه شد  
 ز قانون مشروطه از فضل ده  
 بنام مقصر دو تن بی‌گناه  
 چو ساعت گذشته است از بیست و چار  
 به نقص قوانین دو مرد امین  
 بس از نطق حاجی چهل انجمن  
 چنین گفت زرگر که امروز ما  
 که مجلس ز دولت نماید سؤال  
 بر آنان اگر اتهامی بود  
 شکایت کنید هر که دارد سخن  
 بگفت این چنین ناطق‌المله باز  
 دو روز است مردی به زندان در است  
 به ملت خطر آمده از نهیب  
 صحیح است گفتند یاران همه  
 فرستاد مجلس به ایضاح درد

که در نقض قانون بود واهمه  
 که ملت به قانون بود منسلک  
 دوباره سراسیمه از شاه شد  
 به نظمیة امروزه آمد تبه  
 به زندان کشیده شد از امر شاه  
 به بیچاره شد بند و زندان دچار  
 شده بسته از دست عمال کین  
 ستودند بر فصل قانون سخن  
 تحسن گزیدیم در این فضا  
 ز نظمیة بر ما چرا شد ملال  
 به عدلیه قانون مقامی بود  
 رهایی به ملت دهد زان دو تن  
 که ملت ندارد ز دولت نیاز  
 هزاران نفر چشمان بر در است  
 ز ما دور گردیده صبر و شکیب  
 جهان شد پر از ناله و همهمه  
 که نظمیة با اصل قانون چه کرد

### مشروطه مشروع

چنین گفت دانای ایران‌شناس  
 به طلاب روزی به هنگام درس  
 به مجلس ز قانون سخن می‌رود  
 به اسلامیان نیست حاجت به اصل

پوشید نوری ز آئین لباس  
 نهال جدایی چنین کرد غرس  
 کزان شیوه تخریب تن می‌رود  
 که قانون نویسند آئین و فصل

به مشروطه کس نیست راغب چو ما  
چو گفت این فرستاد پیش دو تن  
چو حاجی حمای بیامد ز رشت  
به طلاب خود داد وجهی گزاف  
خمای و تبریزی و عاملی  
به خشم آمدند مستبدین تمام  
به غمخواری مستبدین طبیب  
پیشیز نهان یافت مشروطه قدر  
شنیدم که لطفاله روضه خوان  
چنین گفت با خیل اسلامیان  
بزرگان روحانی پایتخت  
هر آن کس که مشروعه خواهد چو ما  
چو از صدر اسلام تا این زمان  
ز سامانی و دیلم و غزنوی  
ز کشتن نترسم بگویم کنون  
چو قرآن ندارند از دین قبول  
مسلمانی و غیرت و دین برفت  
کنون شیخ نوری بود ارجمند  
به زاویه گردد سحر رهسپار  
چنین گفت یک نامه سربلند  
در آن نامه می داشت عنوان دین  
کسی را که قرآن بود رهنما  
از آن پس خروشی بیامد عظیم

که مشروعه دین است صائب بما  
شیخ عبدالنبی حاج میرزا حسن  
به مشروعه خواهان طرفدار گشت  
که در راه مشروعه گیرد خلاف  
به مسجد روان گشت از پردلی  
ز خانه کشیدند بیرون امام  
بفراشت چادر به خانه نقیب  
که یاران نشستند در صحن صدر  
به بالای منبر بیامد دمان  
به توحید اسلام بسته میان  
به زاویه خود می سپارند رخت  
کند ترک مشروطه مانند ما  
بود فخر ما دین و آئین ما  
نکرده چو مشروطه این کجروی  
شده بایی بدعمل رهنمون  
به قانون نویسند فصل و اصول  
که بر آتش آمد مددکار نفت  
که سازد درفش مسلمان بلند  
که مشروطه را بر کند از مدار  
بدست گروهی به طهران فکند  
که قرآن بود فخر دین مبین  
چو حاجت به قانون ظاهر نما  
گرفتند ره سوی عبدالعظیم

رئیس ستبداد مشروعه خواه  
ز تبریزیان حاج میرزا احسن  
به حفظ دیانت به دین نبی  
چو شد انجمن گرم از این و آن  
بپاشد به زاویه آش و پلو  
سران و بزرگان این ارتجاع  
بهادر فرستاد وجهی نهان  
چو یزدی نهان رفت در باغ شاه  
به شهزاده عبدالعظیم این گروه  
به جز پاره یاران نزدیک خویش  
که روشندان سوی مجلس درند  
اگر بود نوری به ملت قرین  
مراین مرد ملای بااجتهاد  
همه وجهه او چو باد هوا  
از آن پیش طهران سرافراز بود  
نفوذی که او داشت در مملکت  
خرد عاقبت یار مشروطه شد

سحرگه ز تهران روان شد براه  
به زاویه پیوست چونان رسن  
به نوری به پیوست عبدالنبی  
ز ره باز یزدی بیامد دوان  
عیان شد ز مشروطه خواهان علو  
نمودند از شهر طهران وداع  
سپردند بر دست کارآگهان  
گرفت هدیه خوبی از پادشاه  
ندیدند بر خود ز ملت شکوه  
نیامد به تشویش یک تن به پیش  
طرفدار آسایش دیگرند  
نزارش بدی کوهه آهنین  
بسوی ستبدادیان اوفتاد  
ز کف رفت و شد عاقبت بینوا  
میان محاضر درش باز بود  
نمی خورد ماند آبی به لت  
که مغلوب افکار مغلوطه شد

### سعدالدوله

ز اعیان طهران یکی پرخروش  
پراوازه گردید آقای سعد  
به مجلس نشینان مشروطه خواه  
به غوغای ملی چنان گشت سعد

به زرین سخن نامش آمد به گوش  
به غرش درآمد همانند رعد  
مبرز و کیلی شده چاره خواه  
کلید در شاه ما گشت بعد

به هر جلسه از نطق و غوغای عام  
چسان تیر تیزی که در چله گشت  
چو بر کرسی آمد ز ره در نخست  
به حيله چنان کرد در شور عام  
بخواندند او را به توده پدر  
به مجلس نشینان چو او شهره گشت  
چو زد سنگ مشروطه بر شیشه‌اش  
بجوئید ره پیش شاه قجر  
ز مجلس برید وز ملت برست  
ابوالمله شد دشمن عدل و داد  
به نزد اتابک بیامد عزیز  
چو شد در عمل رأس دربار شاه  
خروش و فغانش بدل شد به کین  
به مجلس نشینان ز راه شقاق  
بیفکند تیری به تهمت فراز  
به پرده ز دشنام روحانیان  
چو شد بهبهانی ز مکرش خبر  
ابوالملله از آن زمان شد وزیر  
شد این مرد گندم‌نما جو فروش  
نمود آنچه‌ان جلوه اول به کار  
نهانی چو با شاه پیوست سعد  
به روسان چو جاسوس بیوت سخت  
دو سید نمودند او را به در

بزد بانگ ملت پرستی بنام  
میان وکیلان ابوالمله گشت  
ز ملت پرستی به شه راه جست  
بنام نکو گشت شیرین کلام  
که خون کرده در راه ملت هدر  
سرافکننده بر شاه خرمهره گشت  
عیان شد به باطن بسی کینه‌اش  
به مشروطه شد دشمن پرخطر  
به دربار شه رفت و آنجا نشست  
نهاد از زبان گفت فریاد و داد  
به خشم آمد از دوستان تمیز  
کمر بست بر کین مشروطه‌خواه  
به شاه قجر گشت یکجا امین  
به مکر و حیل داد درس نفاق  
به مجلس در کینه بنمود باز  
نکرد ایچ از کینه ترک زبان  
ز شورای ملی نمودش به‌در  
که از کرسی ملت آمد به‌زیر  
ز دولت پرستی بیامد پُر خروش  
که ملت پدر خواند او را شعار  
خلاصی نمی‌خواست از کار بد  
که مجلس خبر یافت ز آن چیره‌بخت  
به مشروطه شد یکسره کینه‌ور

به پیش محمدعلی شاه زود

به افلاک آمد همانند دود

### معاهده ۱۹۰۷ روس و انگلیس

زمانی بسوی اروپا نگر  
ز گردنده گردون برآمد فسوس  
دو همسایه کردند تقسیم ما  
جهان گشت بر کام ایران چو زهر  
خراسان و تبریز و مازندران  
ز کرمان به شیراز و شطالعرب  
یکی از جنوب و یکی از شمال  
سیاستمداران پراشتها  
علی‌الرسم تقسیم این هر سه بهر  
شگفت آنکه در روز تقسیم خاک  
یکی خود برید و یکی دوخته  
به پیمان پنهان دودست قوی  
ز اخبار بیگانه ایرانیان  
به مجلس یکی از نمایندگان  
نشسته شما این چنین بی‌خبر  
بزرگان نشسته در اینجا خموش  
چو داننده اینگونه گفتار کرد  
خروش و فغان شد به مجلس چنان  
خروش و فغان اندر آمد به شهر  
خبر داد مجلس به بازاریان

که گیتی به ما شد چسان کینه‌ور  
بریتانیا بست پیمان به روس  
نمودند در نقشه ترسیم ما  
نمودند خاک وطن را سه بهر  
شد سهم روسان کران تا کران  
شد بر بریتانیا منتسب  
نمودند تقسیم دشت و جبال  
نمودند به کشور چها  
به ظاهر غسل بود و باطن چو زهر  
بریدند و بردند و خوردند پاک  
در این آتش ایران زمین سوخته  
به مشروطه آمد ره کجروی  
شنیدند توضیح رنج و زیان  
بزد بانگ کای مجلس مردگان  
ز بیگانه آتش شده شعله‌ور  
وطن در اروپا به بیع و فروش  
رخ مجلس شوربخت گشت زرد  
که سنگ بلا آید از آسمان  
که صد انجمن کنده شد به قهر  
که ننگ گیتی به ایرانیان

دو سید به پیش بزرگان دین  
ز نو ناطق المله برداشت سر  
چنین گفت آقا شیخ زرگر پلید  
به ایران مشروطه همسایگان  
مگر ما صغیریم و بی‌پا و دست  
به بالای سکو بیامد ملک  
چنین گفت کای ملت زنده‌دل  
شما زنده باشید مام وطن  
جراید نوشتند روز دگر  
غم دشمنان باز افزوده شد  
چو می‌خواست ملت سر آرد برون  
به شدت نوشتند فریاد و داد  
چه گر مملکت مال ایرانی است  
کسی را به ما حق ترسیم نیست  
که تا زنده باشد یکی زین همه  
که این کهنه ایران ز عهد جم است  
مبادا که این خون برآید به جوش  
به فرجام این ناله و آه و درد  
نوشتند رسماً به همسایگان  
نه تصدیق ضمنی شود خواستار

به مجلس رسیدند اندوهگین  
به ملت عیان کرد بانگ خطر  
ز قامت سیه جامه بر ما درید  
ندادند ما را به رخصت امام  
که پیمان بریتانی و روس بست  
بزد بانگ و افغان یل منسلک  
به مام وطن گشت ملت خجل  
ز بیگانه بر تن بپوشد کفن  
ز بخت بد آمد ز دونان خطر  
که این درد افزون به مشروطه شد  
شد از جور همسایگانش زبون  
که گیتی چنین خوار هرگز مباد  
چه حقی بر این رسم ویرانی است  
به ایران مشروطه تقسیم نیست  
نداریم باک و به‌دل واهمه  
به ایرانیان این سخن ماتم است  
زند تیشه بر ریشه مار دوش  
وزارت به آنان پروتست کرد  
که ملت نباشد بدان رایگان  
بود لغو آن نامه استتار

### نسخ تیول

به نام بزرگان بتازم فرس

برانم گر آسان برآید نفس

به شورای ملی روز نخست  
نمایندگان ویژه از پایتخت  
ز هر رسته هرکس نماینده گشت  
به تعدیل مالیه نسخ تیول  
تیول ده و قریه برداشتند  
ز صاحب نفوذ آن با اقتدار  
تیول رعیت ندانی که چیست؟  
به اشراف ایران تمام دهات  
به منسوخی این چنین رسم کج  
سه میلیون ز اشراف و تبذیر پول  
در این دوره صنف نمایندگان  
به قانون نوشتند فصل و اصول  
به رزم ستبداد و ظلم جور  
ز پیمان بیگانه در روز و شب  
در این دوره با کوشش و رنج و درد  
ز اعیان تهران صدیق و صنیع  
تقی‌زاده نواب و ممتاز نیو  
براهیم و احسن ز تبریزیان  
شهاب و تقوی و حاجی و کیل  
حسین و معین و ادیب و حسن  
ابراهیم و باقر چو حاجی‌علی  
ز اشراف نصر و دگر احتشام  
کلاه‌دوز و کفاش و ساعت فروش

و کیلان نبودند از ریشه سست  
به ایمان مشروطه بودند سخت  
به دانشوری مرد آزاده گشت  
بجستند راهی به تحصیل پول  
تبادل به مالیه بگذاشتند  
بریدند هر یک ز ده تا هزار  
مراین بدعت سخت از عهد کیست؟  
شود هدیه از بابت مالیات  
نمودند همت دو نیکو حجج  
نمودند تعدیل و فسخ تیول  
زدودند رنگ از رخ زندگان  
قوا را سه بهره نموده فصول  
نشستند و گفتند و کردند شور  
ز کوشش کشیدند رنج و تعب  
به وسع خودش هر کسی کار کرد  
به قانون نهادند طرح بدیع  
کشیدند مردانه از دل غریو  
به ملت زدودند راه زیان  
بر آن کرم آتش بدندی خلیل  
به مردی کشیدند آزار تن  
نگردند از جان و دل کاهلی  
نمودند از جان و دل اهتمام  
گرفتند بار امانت بدوش

نکردند اندیشه هرگز هلاک  
نشد منحرف کس چو ایام بعد  
عیان کرد کین قجر از نهان  
خطاکاری هر دو بیرون فتاد  
ز جان یافت دوری ز خوف و خطر

در این دوره این مردم چشم پاک  
به غیر از مغازه که مانند سعد  
خبرچینی و غدر این گمراهان  
چو مجلس تهی بود از بدنهاد  
چو شد مجلس از حالشان باخبر

### تقاضای انجمن‌های تهران برای رد مجلل و امیربهادر و استعفای کابینه

چنین نامه بنمود تابنده بهر  
چهل انجمن عرضه دارد به شاه  
به درگاه و برگاه والاتری  
به ملت ستیزه مدار این چنین  
ولیکن تو شاه جهانی به ما  
به مشروطه گشتی تو ناسازگار  
منه تیغ اندر کف بی تمیز  
که بدگو چنین خانهات ساخته  
امیر و مجلل به درگاه تو  
که راه خطا از تو بدخواه زد  
بران از درت این دو تن بدنهاد  
بود حاصل کینه بدلثام  
فرازی چو خورشید جوئید راه  
گزینی سلامت به پیکار و جنگ  
پریشانی خود بیندیش پیش  
روان شد به درگاه شاه کهن

به مجلس یکی ز انجمن‌های شهر  
نوشته به دربار و بر پیشگاه  
اگر گویمت شاه بالاتری  
بنام خداوند جان آفرین  
تو هر چند نامهربانی به ما  
پدر داشتی مهتر و نامدار  
گر ایدون که داری به ملت ستیز  
به ملت مپیچ از تف اخته  
همه پست باشند و بدخواه تو  
نخیزد از ایشان بجز کار بد  
پدیدار ساز از خود آئین و داد  
که این تیرگی‌ها و غوغای عام  
همه انجمن‌های مشروطه‌خواه  
گر آسان گرفتی و راندی پلنگ  
گر این چاپلوسان نراندی ز خویش  
چو آماده شد نامه در انجمن



بزرگان به امید انجام آن  
چو دید این چنین ناصرالملک نیو  
بدانست گر گاه او زر شود  
به کابینه بنشست با هم کنان  
چو تاب و توان نیست بر این غلام  
به نامه روان گشت در پیش شاه  
چو کابینه عاری شد از کار خویش  
در فتنه جویی ز نو گشت باز  
به نوری خبر رفت از پیش شاه  
صنیع حضرت آمد بر مقتدر  
که از چاله میدان و از سنگلج  
بزرگان مجلس به خوف و هراس  
به مجلس نشستند نام آوران  
پی مصلحت مجلس آراستند  
به مظلومی ملت بی قرار  
ز اشرار و آزار شاه قجر  
ز اوباش و اشرار و درندگان  
ز اشرار توپخانه در روز جنگ  
بگفتند چون دیده بیشه تهی  
تن خفته را مرده پنداشته  
به اشرار و اوباش داده فریب  
پیاده فرستاد در صبحدم  
تهی مغز دارد سر جنگ و کین

شه از ریشه در فکر فرجام آن  
که بر کین ملت برآمد خدیو  
به مشروطه از شاه آذر شود  
بیفروخت از کلک نامه نشان  
پراکنده شد دولت خوش کلام  
به دل شادمان گشت و برگشت گاه  
پریشانی افزون شد از پیش بیش  
درفش ستبداد آمد فراز  
که شد موسم کین مشروطه خواه  
که از کین به ملت شود پرده در  
سپاهی به توپخانه آرند رج  
ز نیروی ملی گرفتند پاس  
دیدند هر دم سپاهی گران  
به نامه سخن را بپیراستند  
نبشتند یک نامه زرنگار  
همه آشکار و نهان داده سر  
روان کرده در پیش بیگانگان  
نوشتند کردار بی نام و ننگ  
شه افتاده در شیوه گمرهی  
ره کین به مشروطه برداشته  
که آرد به نیروی ملی نهیب  
که موجود مشروطه سازد عدم  
به غفلت بود از دم آتشین

به توپخانه از تیغ بگداخته  
از آن مستبدان نباشد عجب  
برافراخته کین روحانیان  
بود نیت و قصد این پادشاه  
شگفت آنکه با قلب هم‌رنگ قیر  
به توپخانه اشرار از تیر و تیغ  
به خون کرده رنگین تن نوجوان  
تهی مغز این شاه بی‌نام و ننگ  
چو شد نامه بر نام یزدان تمام  
به روز دگر فوج قزوینیان  
خبر چون به نزدیک مسجد رسید  
ز تبریز و شیراز و قزوین و رشت  
به غمخواری مجلس ارجمند  
به مجلس نوشتند با تلگرام  
به هر جا که بد نام وز مهتری  
ز شیراز آمد برون معتمد  
ز تبریز ویژه مهین انجمن  
ز قزوین خرامید میرزا حسن  
به مجلس به هر لحظه توپ و تفنگ  
توانگر به مجلس غذا و خوراک  
به یک هفته شد آن چنان کار سخت  
چو دستور فرخنده شد چاره‌جوی  
بهادر همان شب ز دربار رفت

سپاهی ز دونان ری ساخته  
به قوم یهودی بسازد تعب  
به طهران کشیده ورامینیان  
نه مجلس گذارد نه مشروطه‌خواه  
ترحم نسازد به طفل صغیر  
به جان جوانان ندارد دریغ  
که ملت ز خونسش شود ناتوان  
نداند که ملت نپرسد ز جنگ  
به دست سفیران برآمد بنام  
به طهران بیامد چسان پرنیان  
فرازنده اختر به کیهان کشید  
خروشی فروزان پدیدار گشت  
سر سروران شد به هر جا بلند  
کشیدیم ما تیغ تیز از نیام  
سراپرده افراشت بالشگری  
به جنگ ستبدادیان مستعد  
به باسمنج آمد سپاه کهن  
به طهران بیامد چو باد از دمن  
فزودند هر لحظه بر روز جنگ  
پراکند و یکتا نشد بیمناک  
که لرزه بیفتاد در پایتخت  
بیامد ز نواب رفته به جوی  
سر بی‌خرد همچو پندار رفت

سفارت‌نشین شد به چهر عبوس  
کمر بر میان بسته شد بر کنار  
به مجلس خبر آمد از باغشاه  
ز بند بزرگان دولت‌شناس  
جهاندار خسرو شده چاره‌جوی  
خوشا شهر ایران خوشا روزگار  
به مجلس تمام نمایندگان  
به‌ویژه ز اشراف مشروطه‌خواه  
بدین‌گونه گفتار در انجمن  
خروش بر آمد ز ملت چنان  
همه انجمن‌ها به قر و فراز  
چسان شاد گشتند گویی که شاه  
خجسته بر و بوم آمد به مهر  
نوازنده شد چنگ و آوای کوس  
بزرگان اشراف با یکدیگر

که یاری گزینند ز درگاه روس  
به زرگنده آمد به‌خیل سوار  
که شاپشال روسی برون شد ز گاه  
ندارد دگر شاه و بدگو تماس  
ز نیکان و پاکان کند جستجوی  
گل از خار و خار از گل آمد کنار  
ستودند نام کمریستگان  
که چاره گزیدند برگاه شاه  
به نیکی ستودند از شه سخن  
که باران فرو ریزد از آسمان  
زبان بر ستایش نمودند باز  
به ملت‌پرستی شده چاره‌خواه  
که مشروطه شد شاه و بگشود چهر  
که شاه رانده از خود پرستار روس  
ستودند او را به ملت پدر

### نقشه میدان توپخانه و انجمن فتوت مستبدین

ز مرگ اتابک دژم گشت شاه  
ز اشراف دربار مشکین درفش  
مفاخر در این نقشه کج نهاد  
چو اهریمن اقبال و دیگر سعید  
ز تبریزیان بود میرزاجواد  
نهان از نظر مستبدین تمام  
به تخریب مجلس همی جست راه  
یکی انجمن ساخت بر کینه نقش  
به تهران چنین انجمن برگشاد  
به نام فتوت بیامد پدید  
به کین نام مشروطه بر خود نهاد  
به نام فتوت نهادند نام

چو تأسیس این انجمن شد به ری  
به بازار تهران به ماه صیام  
به منبر چنین گفت یزدی سخن  
چو فردا به پیش است روز قیام  
بر این مجلس شوم بدخواه دین  
مسازید رحمت بر این بایبان  
به یک‌هفته سید بدین شور وشین  
بدین‌گونه بنمود فریاد و داد  
ستبدادیان مثل سعد و سعید  
پراکندگان جمله گشتند جمع  
به دلجویی شاه یا بهر پول  
غمین گشت مجلس از این گفتگو  
خبرداد بر انجمن‌ها تمام  
دوباره علم‌های سرخ و سپید  
ز گردان ملت همه فوج فوج  
نهانی گرفتند بر کف تفنگ  
به بالای مسجد ز هر انجمن  
سرانجام گفتار آقا سیدعلی  
به اطراف یزدی ستبدادیان  
دو صف بسته شد در بر یکدیگر  
صنیع‌حضرت و مقتدر مرتضی  
به مجلس جوانان مشروطه‌خواه  
دو سید دو سردار اسلامیان

درفش ستبداد آمد ز پی  
به یک مسجدی سیدعلی شد امام  
پراکنده بودن به از انجمن  
کشید از کمر تیغ تیز از نیام  
چسان صدر اسلام آرید کین  
که زین قوم آمد زیان بر زیان  
عیان شد به صحن شیخ عبدالحسین  
چو شیرینی به پیکان ملت فتاد  
به مشروطه گشتند سد سدید  
چو پروانه رفتند بر گرد شمع  
گرفتند سوگ حقوق و تیول  
ز آزار آنان نتابید رو  
که بر کینه‌جویان به مسجد حرام  
جلوخان مجلس بیامد پدید  
به مجلس گرفتند یکباره اوج  
به مسجد نشستند در پشت سنگ  
به سنگر نشسته همه پیل تن  
خروش آمد از شیعیان علی  
به اطراف مشروطه آزادیان  
همه شیرگیران آهن جگر  
به پیوسته بر رسته نارضا  
دژم گشته از رنج و آزار شاه  
چو خورشید تابنده بسته میان

که کشتی به طوفان کشد بادبان  
بر این نقشه سازد ز هر سو نگاه  
که از دست ملت به پیچد عنان  
بکوشید از هر طرف یک تنه  
گرفتند تأمین به هنگام بعد  
بگفت و سخن گشت بر شه بشیر  
به پرداخت بر انجمن مشت زر  
ز نوری گرفتند و بستند بار

خروشی برآمد ز تهران چنان  
پس پرده از کینه بنشسته شاه  
در مرگ مشروطه کوبد چنان  
مغازه در این نفس پر دامنه  
از آقای نوری و آقای سعد  
ز دروازه قزوین جناب مشیر  
محمدعلی پادشاه قجر  
چو سرمایه شد خاص از بهر کار

### حمله اراذل و اوباش به مجلس به تحریک دربار

نمودند بر کام مشروطه زهر  
سحرگه فکندند پرچم به دوش  
فراوان گرفتند هر یک ز شاه  
خروشان فکندند از رخ نقاب  
به مجلس رسیدند در پشت در  
به دشنام و بد بر نمایندگان  
به مجلس نشینان بیستند راه  
به دهلیز مجلس غریبوی فکند  
به مجلس نشستند در پشت در  
کشیدند نقشان به مجلس رکاب  
دلیران نشستند در پشت سنگ  
کشیدند از کام دونان دمار  
دلیران نشستند در پشت سنگ

به تهران ندیدی که اشرار شهر  
صنیع حضرت و مقتدر با خروش  
تفنگ و فشنگ و سلاح و سپاه  
به روز دوشنبه سرآفتاب  
هیاهوکنان از ره و رهگذر  
تفنگان گشودند درندگان  
چسان دزد و رو بسته اشرار شاه  
تکاپوی اوباش و اکبر بلند  
حسین عابدین با گروه نفر  
صنیع حضرت و مقتدر باشتاب  
ز مسجد برآمد غریبوی تفنگ  
دلیران برفتند روی منار  
تگرگ گلوله غریبوی تفنگ

رئیس و دو سید به همراه صدر	به مجلس رسیدند مانند بدر
ز درب عقب داخل صحن و بام	قراول نهادند بر انتقام
ز تیرش بار آتش نهاد	غریوی میان شروران فتاد
چو دیدند فریاد و بانگ تفنگ	به مجلس ندیدی جای درنگ
چو روباه رو بسته اکبر بلند	تفنگ از کف خویش برجا فکند
ز میدان مجلس گروهها گروه	نهان گشته چون ابر از پشت کوه
همه مانده و خسته و پایکوب	به توپخانه رفتند در پای توپ
علمدار اوباش اکبر بلند	سراپرده در توی میدان فکند
دو الواط در صحن میدان به سنگ	نشستند آماده از بهر جنگ
شب از نیمه بگذشت تا بامداد	ز هر کوچه اوباش سر بر نهاد
گروه ارادل به چوب و به سنگ	کمرها به پیکار بستند تنگ
مجلل نشست به دستور شاه	روان می کند دسته از باغ شاه
به سرباز پوشد لباس سویل	به توپخانه مردم نماید گسیل
شراب و عرق شد به زندان سبیل	به هر سو عیان گشت ریش و سبیل
به جز کوی شاداد تا پامنار	برفتند اوباش بی اعتبار

### اجتماع ارادل و اوباش در توپخانه

دو تن روضه خوان در دم صبحگاه	ز توپخانه با هم فتادند راه
نخست از همه جانب چال حصار	به نوری بدادند اینان قرار
ز اوباش و الواط هر کس که هست	به توپخانه آرند عنوان بست
سراپرده و چادر و جایگاه	به میدان هماندم فرستاد شاه
نقیب سیدهاشم دو تن پایکوب	خروشان رسیدند بالای توپ
صنیع حضرت و مقتدر با خروش	مکان برگرفتند در زیر پوش

چو شد گرم بازار اشرار شاه  
موزن صدا کرد کای مومنین  
خروشی برآمد ز راه جنوب  
عیان گشت نوری به پشت طناب  
غریوی برآمد ز همراهیان  
چه نوری به توپخانه بگرفت جای  
خیابان بالا ز نو گرد شد  
طنابی کشیده به پیش حمار  
به ذکر خدا رستم آبادیان  
پس از لعن و تکفیر مشروطه خواه  
صدایی برآمد ز اکبر بلند  
ز کوی عربها دو تن نارضا  
کشیدند از دل همه یا علی  
به پیشواز آقا برآمد نهیب  
جهان شد به کام ستبدادیان  
خبرآمد از جانب پامنار  
به گردن فکند است تحت الحنک  
چو عازم شد از خانه با عاملی  
به زاویه تا مغرب از صبح زود  
چو شد گرم باز روحانیان  
به مشروطه لعن و به مشروطه خواه  
بزد بانگ اشرف که دین غالب است  
بجوشید چون در میان همه

خیابان شد از گرد مردان سیاه  
به یاری عیان گشت سردار دین  
طنابی کشیدند دریای توپ  
به نفرین گشوده دو لب از قواب  
که لعن خدا باد بر بابیان  
ز دروازه شمیران برآمد صدای  
به یک لحظه تهران پر از مرد شد  
گروهی پیاده بگرد سوار  
گرفتند آخوند خود را میان  
به توپخانه بگرفت آقا پناه  
که یزدی عیان شد به پشت کمند  
خروشان رسیدند با مرتضی  
که آمد به توپخانه آسیدعلی  
عیان گشت یزدی و فوج نقیب  
که سیدابوطالب آمد عیان  
شیخ عبدالنبی می رسد خر سوار  
زند طعنه بر کین و جور فلک  
به توپخانه زد تکیه پردلی  
به چادرنشینان یکایک فزود  
چنین گفت یکتن ز شیرازیان  
بپیوند دین زنده این پادشاه  
هراخواه دین سیدابوطالب است  
به توپخانه گویی بیامد رمه

پر از کینه آمد ز نزدیک و دور  
به نفرین مشروطه آمد به قهر  
بیارید فردا همه سنگ و چوب  
به تیمار آقا شود بادبان  
بود خون مشروطه بر تو حلال  
زیانی ندارد به فتوای ما  
به از دین مشروطه در روزگار  
شود پاک پایان به حکم امام  
بجز آتش دوزخش نیست راه  
که مشروطه باشد نجاست به عین  
نشسته یکایک سر نردبان  
کند قتل مشروطه خواهان و جوب  
گرفتند راهی به مجلس به پیش

به زر باده پر شد ز اسب و ستور  
زمین زیر اوباش و الواط شهر  
سیداکبر همی گفت بالای توپ  
ز میدان شتردار با ساربان  
که فرموده نوری حلال از حرام  
قمار و عرق یا لواط و زنا  
به زندیق و بیدین شدن یار غار  
به محشر گناهان امت تمام  
و لیکن گناهان مشروطه خواه  
شماراست تکلیف شرعی و دین  
به هر گوشه یک دسته ساربان  
سیداکبر هماره به بالای توپ  
نفس های آزاده در کام خویش

### قتل عنایت الله و آمدن شیخ محمود ورامینی به توپخانه

خیابان ماشین پر از مرد شد  
به اسب و خر از قریه آمد برون  
خروشان به دروازه ری رسید  
به دل ها خروشان نوای فراق  
خروشان رسیدند در پای توپ  
شتابان برفتند در پیشواز  
زمین تیره از شیخ محمود شد  
چماقی ز ارژن گرفته به دوش

به دروازه ری زمین گرد شد  
ز شهر ورامین یکی شیخ دون  
شباهنگ آن شیخ زشت پلید  
دو صف بسته هر یک به چوب و چماق  
چو سیل دمان هر یکی پایکوب  
ز توپخانه اشرار دامن دراز  
سیاهی به افلاک چون دود شد  
حسین عابدین با غریو و خروش



به مشروطه از کین بسته میان  
به مقصود وجهی به هر یک رسید  
به توپخانه آمد که جوید برات  
به کف برگرفتند چوب و تبر  
به نوری و بزدی شدند هم‌عنان  
به خیره نمودند روشن علو  
به تهران نشستند با اسب و خر  
به غداره بندان گرفتند پی  
ز دشنام ملت نکردند شرم  
به توپخانه بنمود چادر بلند  
به توپخانه بر کینه شد مستعد  
دل اهل مشروطه سازد غمین  
مهیبای بر حمله گردید شب  
به اشرار توپخانه هر دم فزود  
گرفتند شمشیر و پیکان به کف  
سپردند فرمان نطق و بیان  
به پیکار مشروطه بگرفت کین  
یکایک نشستند در روی توپ  
بگاه سخن چیره شد بر مقال  
عنایت به هنگامه بدحال شد  
فتادند بر گرد آن نوجوان  
بشد پاره‌پاره ز گفتار و بند  
که شد هم‌سخن با دو صد نره دیو

دمان در میان ورامینیان  
چو حاجی حسن خان قرچک رسید  
ز هر قریه‌ای یک دو تن از دهات  
چو دیوانه اندر ره و رهگذر  
نخواهیم مشروطه غوغاکنان  
به توپخانه در پای دیگ پلو  
ز شهر ورامین و ایل نفر  
چو میدان دروازه شهرری  
سر از باده ناب کردند گرم  
چو آن شیخ بدخواه ناسودمند  
به هرجا که می‌بود یک مستبد  
مجلل یقین داشت زین کید و کین  
ز غداره بندان غوغاطلب  
به سطل عرق شب‌نشینی نمود  
چو چادر به چادر کشیدند صف  
به سادات شیرازی روضه‌خوان  
به توپخانه هر کس به آئین و دین  
به یک دست تیر و به یک دست چوب  
جوانی ستمدیده دور از خیال  
ندانست یکباره چون لال شد  
چو دود سفر واعظ تیره‌جان  
به یک لحظه آن مرد چون گوسپند  
چسان توتیا گشت اعضای نیو

کشیدند جسم و تنش بر زمین  
یکی پیکرش را ز غم می‌گداخت  
عیان شد به دینش فنا شد نصیب  
مجازات مشروطه از چشم خواست  
بزد خنجر خویش بر چشم آن  
بروز قیامت نباشم غمین  
به مشروطه این‌گونه بودم به نشر  
به رضوان دل آسوده افتم براه

به شق عصا جمله مومنین  
یکی با لگد بر سرش می‌نواخت  
بر این طرفه رفتار طفل نقیب  
همایش به سر بود با دست راست  
عقب رفت و پیش آمد آن نوجوان  
شنیدم در آن حال گفتا چنین  
که مردم بدانند در روز حشر  
برون کرده‌ام چشم مشروطه‌خواه

### مجلس در مقابل جنجال میدان توپخانه

عروس جهان سرکشید از نقاب  
به پیکر ببستند هر یک تفنگ  
شتابان به مجلس گرفتند راه  
تو گویی که صور قیامت دمید  
به یک انجمن منحصر شد دری  
که نیروی ملی شود چاره‌ساز  
به جانبازی آمد ملک دلفروز  
به تهرانیان گشت غوغای عام  
به اطراف و داخل شده جایگیر  
که آماده گردند از بهر جنگ  
به مردی و گردی شد از انجمن  
به مسجد درخشید امجد نظام  
به مسجد خرامید و آمد به اوج

به روز دیگر اول آفتاب  
دلیران تهران و مردان جنگ  
جوانمرد یاران مشروطه‌خواه  
علم‌ها کشیدند سرخ و سپید  
به هر حجره مسجد ناصری  
ز مجلس به مسجد دری گشت باز  
جهان گشت از روی یاران چو روز  
دلیران نشستند در روی بام  
جوانان شیرافکن شیرگیر  
نوشتند نام جوانان به برگ  
به تعلیم سرباز ملی دو تن  
به سرباز ملی جوان عظام  
به پاکی و نیکی به تعلیم فوج

زبان پر ز گفتار و دل کامیاب  
 به آزادی کشور داریوش  
 به شاخ شجر سر برآورد گل  
 نمودند بر تن جوانان لباس  
 دل آرام مشروطه پاکیزه تن  
 زمین زیر پای جوانان نیو  
 ز هر انجمن عده بی‌شمار  
 ز شمران و شهزاده عبدالعظیم  
 بگفتند در انجمن‌ها همه  
 هرآن انجمن بود شمران شهر  
 ز مشرق به مغرب جنوب و شمال  
 یلان پشت گنبد ز شب تا سحر  
 جلوخان مجلس خیابان پست  
 به سر درب مجلس درفش سپید  
 حجج با بزرگان روحانیان  
 به مجلس گروه نمایندگان  
 رئیس هنرجوی ملت پرست  
 ز شاداب و ذربایجان همگروه  
 دلیران طهران به قَر و فراز  
 به هر حجره‌ای انجمن‌های بدر  
 بجوش و خروش این جوانان نیو  
 دو سید نشستند به پیش امام  
 نمایندگان همچو بند و گره  
 به سرباز ملی بُد افراسیاب  
 تفنگ ورندل بینداخت دوش  
 خرامید و پیوست سردار کل  
 به مشق و به تعلیم دادند پاس  
 به میدان گرفتند تعلیم فن  
 بلرزید و برد از دل غریو  
 به نیروی ملی شده زرنگار  
 به مجلس برآمد خروشی عظیم  
 سرآمد دیگر آتش واهمه  
 به سنگر نشستند با روی قهر  
 گرفتند نیرو به حد کمال  
 به پاس عدالت نهادید سر  
 به سنگر نشستند مردم درست  
 چو خورشید تابنده آمد پدید  
 چو کوه هماون نشسته میان  
 به شورا نشستند آزادگان  
 ز خانه برید و به مجلس نشست  
 برازنده آمد به مشروطه کوه  
 در و بام مسجد نمودند باز  
 به سنگر نشستند سکان به قدر  
 به مردی کشیدند از دل غریو  
 ستاده چو سدی به پای قیام  
 به مجلس ستاده چو روئین زره

ز مسجد به مجلس روان پرعتاب  
به سنگر نشسته همه بسته لب  
به جنگ دلیران بیفتد بدام  
نظرها به توپخانه افکنده دور  
ز مجلس به مسجد پیایی روان  
همی خواند بر گوششان یا علی  
تفنگ ورندل گرفته بدست  
عیان بود از روز خوف و خطر  
که تاکی به مجلس بیاید خبر

به شب‌های تاریک نی خورد و خواب  
به هر بام مسجد چه مجلس به شب  
اگر پشه برخیزد از پشت‌بام  
جوانان شیرافکن پرغرور  
حجج بهر تشویق شیر اوژنان  
سیدعبداله آن تیره پردلی  
ز بازار مردان ایران پرست  
چو شور قیامت به هر بام و در  
فکنده به توپخانه هر کس نظر

### تلگرافات همدردی به مجلس و ترس شاه

علا و معین بسته شد در حضور  
نوشتند هر جا بدانندگان  
ز مشروطه از کینه برداشت پوست  
نشستند بر کین مشروطه‌خواه  
دلیران نمودند بر تن کفن  
نوشتند فرمان به ذربایجان  
به طهران نمایند سرخیره پست  
یکی نامه بنوشته پر از گناه  
بجوئید دوری هم از ننگ جان  
که بر اهرمن چاره آمد به تنگ  
تلافی در اینجا نمائیم ما  
مکافات داده به بد از سخن

چو شد ناصرالملک داننده دور  
به مجلس تمام نمایندگان  
که شاه طمعکار اوباش دوست  
به توپخانه اشرار برگرد شاه  
همان لحظه تبریز در انجمن  
به یزدان پناهنده ملت به جان  
سوار و پیاده هر آن کس که هست  
به سرباز و افواج اطراف شاه  
شما ای دلیران ذربایجان  
مبادا به مجلس نمائید جنگ  
ستیزه کند گر یکی از شما  
بدین‌گونه از رشت و از انجمن

نوشتند بر شاه و بر هم‌رهان  
برافراخته پرچم کاویان  
هراسی بیفتاد در پایتخت  
بیفروخت از خشم شهر پرغضب  
به تیمارجان کرد پیکر بلند  
برافراخت شش تن ز داندگان  
به فرمان روان گشت بر گاه شاه  
به همراه آن هیئت آمد به راه  
ز مجلس شده جملگی رهسپر  
ز بگذشته هرگز نباشد گناه  
کلاه بزرگی بیفکند پیش  
به سوگند پیمان کنم اهتمام  
تمنای مجلس بود این چهار  
شود رانده چون دیو ز ایران به راه  
برآند مراو را ز هر کار و بار  
به زندان کشد جمع بی‌نام و ننگ  
سر چیره‌گان را بکوبد به سنگ  
به مجلس سپاهی شود انحصار  
کند خاطر دوستان منجلی  
به مجلس نگیرد دیگر روی قهر  
نیش و به مهرش نمود استوار  
که دیو و دد از کار گردد کنار  
به دربار دولت بود پرزبان

ز شیراز و کرمان و کرمانشهان  
ز گفتار و کردار درباریان  
از این تلگرافات و گفتار سخت  
ابوالمله از ترس ملت به شب  
شبانه به نزد سفیر هلند  
به مجلس گروه نمایندگان  
هنرجو امام خوئی صبحگاه  
عضدالملک آن پیر مشروطه‌خواه  
به کنجی که بُد پادشاه قجر  
چنین گفتگو شد به درگاه شاه  
به فرجام کار پشیمان خویش  
بگفتا تمنای ملت تمام  
به پاسخ برآمد سخن آشکار  
نخست آنکه سعدالدوله از گاه شاه  
دوم از بهادر که گردد کنار  
سوم شرط مجلس بود بی‌درنگ  
فکندند آنان به مجلس تفنگ  
ز مجلس نشینان بود شرط چار  
بر این عهد و پیمان محمدعلی  
به سوگند قرآن نویسد به‌ظاهر  
همه گفته‌ها را شه تاجدار  
تمنا بود مرا زان شهریار  
بهادر که باشد فسادش عیان

نیای بزرگی بود پادشاه	نیپوشد از این مرد بدخو گناه
مجلل که ز اوباش یار آورد	به گلزار مشروطه خار آورد
هم او کرد تحریک اوباش شهر	به کام عزیزان هم او ریخت زهر
سزاواران تخت و تاج است زود	ز کرسی فرود آورد از صعود
گران شاه آید به ملت کنار	شود بارور این شجر از شمار
به تلخی چو این کاسه لبریز گشت	نکوهش ز شیراز و تبریز گشت
به یک سال ما هر چه را دیده‌ایم	ز هر کار دربار افسرده‌ایم
جدایی فتاده چنان در میان	به سختی توان کرد ترک زیان
کنون هر چه می‌بود شرط بلاغ	نوشتیم و کردیم یکدفعه داغ

### قتل ارباب فریدون زرتشتی

نظر کن به تهران شب دیوخی	شراری برافکنند بی‌آبروی
چو اهریمن تیره‌دل برگشود	جفاجو به شب خفته خنجر گشود
گروهی تبه‌کار و دزد و دغل	سنان بر گرفتند زیر بغل
به امر مجلل به منظور شاه	به خون در کشیدند مشروطه‌خواه
یکی از بزرگان بازارگان	فریدون زرتشتی پاک جان
به اوباش و الواط در خوابگاه	شب تیره شد بی مه‌بابا تمام
ز دیوار خانه به خم کمند	کشیدند در خون تن مستمند
شبانۀ در اول به بزم و طرب	سحرگه به بیچاره رنج و تعب
چنان شد که در شهر پیر و جوان	از آن کینه‌جویان شده ناتوان
به هر خانه شب‌ها به خم کمند	به مشروطه‌خواهان نهادند بند
چنان گفت ملت ز دولت پریش	به صحنه نمی‌بود جز مات کیش
مجلل به یک‌دسته آدم‌کشان	به هر کس همی داشت خط و نشان

کشیدند او را به زاری به خون	فرستاد جمعی تبه کار دون
تبه شد شبانه میان کنام	به زرتشتیان تاجر نیکنام
نهادند بر چهره خود نقاب	پس از قتل و آزار در رختخواب
برفتند پنهان به کوی مشیر	به روز دگران گروه شریر
مجلل نیامد به کینه روا	خدا خواست یا طالع پیرنیا
بسی دودمان شد به خاک سیاه	چنین بود چندی به فرمان شاه
شد اندیشه تیرگی ها یقین	چو مجلس خبر یافت از زجر و کین
همه جانب هند بیرون رود	به دولت نوشتند گر خون رود
نمانده ز دوران ظلم و فتن	ز زرتشتیان پیش از چند تن
که گیرند این قاتل پایتخت	به نظمیه باید شود حکم سخت
به بند اندر افتد پلید سپاه	به هنگام اصلاح و سوگند شاه
نموده معین در آن هفت تن	مجلل نموده به شب انجمن
نشسته به پشت سرا در کمین	به قتل مرابین تاجر پاکدین
کشیدند زان بی کینه انتقام	شب تیره اشرار از روی بام
به پیش محمدعلی بذر کشت	مجلل به پاداش این کار زشت
که عدلیه گردید ناچار و خار	ز مجلس به دولت بیامد فشار
به عدلیه آمد همه انجمن	به رد مجازات آن چند تن
بدل گشت شلاق و زندان به خون	چو می بود قاتل ز یک تن فزون
رساندند کامل عذاب و زیان	به روی سه پایه بر این گمراهان

### اولین مجازات در عدلیه

ز کردار بدخو کند جستجو	به عدلیه بنشست یک دادجو
به عدلیه آمد چهل انجمن	به مشروطه روز نخستین سخن

سخن گفته‌اید به قرّ گاهگاه  
بلرزید و از جان شده ناامید  
عیان دید بر چهره رنج و ملال  
بلرزید مانند لرزنده بید  
فتادند بر زیر بادافره  
به میز عدالت بدی اشتری  
درید و برید و نمود آشکار  
بزه گشت بر هر یک آزار تن  
زمین عدالت بدی گفتگوی  
کشیدند و بستند و خستند تن  
بدیدند کیفر ز تیر تفنگ  
روانه نمودندشان بر کلات  
ز مشروطه نامی به گیتی فتاد  
کشیدی چنین رنج و راه زیان  
که مشروطه نیکو شود تا ابد  
که سلطان و یاور از او دور شد  
به گردن بستند بند و رسن  
ربودند ز آنان شکیب و قرار  
گذشتند هر چار ماتم‌زده  
به زندان سپردند شهر کلات  
بیاد آدمم نادر اندر حیات  
که این دژ ز دشمن نگردد زبون  
که بر دشمنان چیره گردند بیش

تقاضا نمودند از دادگاه  
صنیع حضرت و مقتدر همچو بید  
به پای مجازات سیدکمال  
سماعیل یاور به قطع امید  
چو درنده گرگی به جان بره  
نویسنده نامه از خودسری  
معاون چسان تیغه آبدار  
پس از بازجوئی از آن چار تن  
جواب روان در خیابان و کوی  
به پایه سه پایه برهنه بدن  
به هر یک دو صد تازیانه خدنگ  
پس از تازیانه خلاص از ممات  
به عدلیه از بس که شد زنده‌باد  
چهل روز یا بیش تهرانیان  
ندادند کیفر به کردار بد  
مجلل از این غصه رنجور شد  
به گاری نهادند این چار تن  
به سمنان و شارود تا سبزوآر  
به هر شهر و هر قریه و دهکده  
ز مشهد گرفتند قبض و برات  
قلم چون رسیدم به شهر کلات  
بر این دژ بدش اعتباری فزون  
چنین بود آئین شاهان پیش



نمودند بندی خود را گسیل	یکی در کلات و یکی اردبیل
که آیا شود شاه آید به راه	کنون بازگردم به پاتخت شاه
دو روزی سخن رفت از آنچه بود	از آن پس که عدلیه کیفر نمود
شده منتهز تا نجنبد شجر	به مشروطه شد رام شاه قجر
چو دیوانه می گشت شه ناگهان	ندانم چه دستی بد اندر نهان
یکی رو سیاهی بیامد به بار	شکیبا نمی گشت بی بند و بار

### صلح شاه با مجلس و تفرقه اشرار

بلرزید نوری ز پیمان شاه	ز اجماع مردم به میدان شاه
به اهریمنان خجالت آورد بار	درخت مجلل در این شوره زار
به ارزش نیامد به قدر پیشیز	چو قتل عنایت در آن رستخیز
که حنظل شود جای شکر گران	شگفت آنکه بر شاه آمد گران
دژم گشت گوئی به توپ کروپ	که فریاد و افغان نشستن به توپ
به شاه قجر خجالت آورد بار	امیر و مجلل به اعوان و یار
فرو رفت پای سیه رو به گل	نه نفعی به شاه و نه مهری به دل
که بزداید از ملتش اشتباه	به مجلس یکی نامه بنوشت شاه
به نوری و اشرار بگرفت سخت	به دلجوئی مجلس و پایتخت
ستاره بود اختر آسمان	چو دانست سرباز ملی چنان
نموده لباس نظامی به تن	همه روزه در مشق و تعلیم فن
فزون بود نیروی ملی ز توپ	طپانچه اگر بود با سنگ و چوب
که ملت به تبریزیان ریشه داشت	عیان دید از آنچه اندیشه داشت
نترسید یک تن ز شاه قجر	چو تبریز و گیلان به توپ و تشر
گرفتند پیمان گرانمایگان	به قر و به فرمان نمایندگان

در آن نامه فصلی ز میدان شاه  
سپاهی فرستاد روز دگر  
تهی مغز بیچاره شیخ شرور  
چو میدان تهی گشت از کین و غدر  
ز شیرازیان سید روضه‌خوان  
در آن مدرسه نوری و عاملی  
سخن‌های پیشینه از یاد رفت  
دو روزی نشستند اندوهگین  
به فرمان پیمان وزیر کهن  
صنیع حضرت و مقتدر سیدکمال  
چو مجلس خبر آمد از صحن عاج  
برای تشکر از آن لطف و مهر  
روان شد به دربار آن انجمن  
شه آنسان چنین داد پیغان خویش  
به سوگند قرآن کنم آنچنان  
نسازم اگر کار خود بی‌فروغ  
ز آثار این گفته‌هایم نخست  
ز میدان برانندیم اشرار دون  
دیگر مقتدر نیست یار صنیع  
ز میدان به مروی قشون و سپاه  
ز دربار ما رفت آقای سعد  
من از هر چه بگذشته خود خسته‌ام  
بود عهد من ز امر پروردگار

به مجلس عیان گشت پیمان شاه  
ز میدان برانندند از خشک و تر  
سراپرده برداشت بر جای دور  
بزد تکیه نوری به دهلیز صدر  
دوباره به منبر بیامد عیان  
ندیدند وقت سخن پردلی  
همه آرزوها چسان باد رفت  
به خواری نهادند سر بر زمین  
درخت وفا را بیفکنند بن  
چو یاور برآمد به بند ملال  
ثناگویی از نو برآمد رواج  
کمیسیون فرستاد گردون سپهر  
که آسان کند گفته‌های کهن  
کنم یاری مجلس از پیش بیش  
که ایران مشروطه گردد چنان  
به مجلس نگویم از این پس دروغ  
همه کار نوری نمودیم سست  
نمودیم یزدی و نوری زبون  
بهادر نباشد به مسند رفیع  
برانندند اغیار مشروطه‌خواه  
عیان می‌شود وعده‌هایم به بعد  
تهیدست و در رنج و بی‌هسته‌ام  
کنم نظم مشروطه را برقرار

نپیچم به ملت نسازم دریغ	که تا طفل مشروطه گردد بلیغ
به آئین مشروطه بی‌درد و رنج	فروغ جهاندار گردم به گنج
از این پس من این گفته‌ها را تمام	به قرآن نویسم کنم احترام
چو بگذشت یکسالم از این دواج	ندیدم زمان خوش از تخت و تاج
همه اهل دربار من بی‌فروغ	بگفتند بر من سراسر دروغ
کنون بایدم زین ضررهای تلخ	نباشم به حکمت چو قاضی بلخ
به بد نیک کردم ابر نیک بد	که نامم به زشتی رود تا ابد

### محمدعلی شاه و سوگند قرآن

چو شد خاطر ملت از شاه شاد	خروش و غریبوی به مجلس فتاد
به عنبر نوشتند بر پادشاه	به پیش اندرون کن به ملت نگاه
به فرمان یزدان به سوگند خویش	نظر کن به مجلس ز اندازه بیش
چو نزدیک شد روز پیمان شاه	پر از آفرین ملت آمد به راه
ز دربار تا مجلس پارلمان	نیای بزرگی بیامد دمان
زر و زینت و گوهر آراستند	ره و رهگذر را بپیراستند
زن و مرد تهران صغیر و کبیر	نشستند شادان به بالا وزیر
که شاید به کالسه شاه قجر	به شورای ملی شود رهسپر
ز اسبان تازی ز فوج سپاه	دو رویه خیابان و کو شد سیاه
کف و دف به راه شهنشاه راد	بجوشید دل‌ها همه بر مراد
به مجلس چنین گفت سوگند من	مبارک بماند در این انجمن
جز اینم نباشد به مشروطه نام	به سوگند قرآن کنم اهتمام
به ایران مشروطه پیمان کنم	وفاجوئی خود به ایران کنم
ز ملت‌پرستی نمانم کنار	فراز آورم گردش روزگار

به مجلس فرستاد از التهاب به اسم  
فرستاد قرآن خود از اندرون  
که ملت ندارد از این پس هراس  
که از دین و دولت نباشد خجل  
نشسته بر آن چیرگان کینه‌توز  
دوباره نهییش بیامد پدید  
پس از چند روزی بیامد درست  
خروشی ز اشارار آمد عظیم  
عنان و سنان کرده دین نبی  
که از کینه‌جوئی بود حاصلی  
که بدخواه مجلس ندارد شرف  
نوشتند نوری بود شرمگین  
بود مفسد دین پاک نبی  
به زاویه شد شیخ اندوهگین  
به زاویه خاموش و بیچاره گشت

بگفت این و بوسید فرخ کتاب  
کسالت نیامد برون  
به پیش اندر آمد ز ملت سپاس  
به دربار آمد به سودای دل  
به تفریق اشارار تا چند روز  
فرییش چو یک هفته اندر کشید  
به نیکی بیست عهد و پیمان نخست  
دوباره به شهزاده عبدالعظیم  
دو تن شیخ نوری و عبدالنبی  
به زاویه آمد ز نو عاملی  
پس آگاهی آمد ز شهر نجف  
از آن سبز ایوان بزرگان دین  
چو یزدی و نوری و عبدالنبی  
از این دستخط بزرگان دین  
ز اندیشه بیرون شکبیا نگشت

### رفتن به باغشاه

که شد نخل امید من بارور  
سخن گفته‌اید بر از نهان  
به مشروطه‌نامه سرودم دو باب  
به تاریخ مشروطه پرداختیم  
ز خامه شکافم دل کوه قاف  
سخن‌های شایسته از انجمن

سپاسم به درگاه پیروزگر  
نخست آفرین بر خدای جهان  
ز تاریخ پیشین شدم کامیاب  
پراکنده هر جا سخن یافتیم  
برآیم کنون فصل پراختلاف  
به نظم آورم داستانی کهن

چو بگذشت چندی ز روز سپاه  
بدین گونه یک روز شاه قجر  
جهان گشت مانند دل غرق خون  
در این صحنه بازیگر پرفریب  
پس از صلح مجلس به شاه قجر  
خیابان دربار تا باغشاه  
همه صف کشیدند پیش سرای  
خروشنده سیلاخوری های شاه  
پس و پشت سرباز فوج سوار  
همه دل پر از کین به هر کوی تنگ  
امیر و مجلل تکاپوکنان  
همه اهل تهران ز خود بی خبر  
برآشفته لشکر بسان پلنگ  
محمدعلی در میان سپاه  
پس و پشت کالسکه سرباز شاه  
به آشفتگی از نشیب و فراز  
تبه گشت تهران ز بانگ و فغان  
گلستان تهی گشت و برداشت راه  
هیاهوکنان فوج سیلاخوری  
ندانست یک تن که منظور چیست  
به هر پیچ و هر کوچه بر مرد و زن  
به بالا زده هر یکی آستین  
سفر کرده لیکن چنین سهمگین

بساطی فرو چیده شد باغشاه  
ز خانه بیامد برون بی خبر  
که مشروطه شد از بلا تیره گون  
به مشروطه بگشود راه نشیب  
دوباره به مجلس بیامد خبر  
به یک لحظه پر شد ز اسب و سپاه  
زمین شد به کردار آهن ربای  
دویدند ناگه سوی باغشاه  
کشیدند از جان مردم دمار  
گشودند یک دفعه تیر تفنگ  
گرفته به افسون ز لشکر عنان  
رمنده بدیدند خوف و خطر  
سیه گشت تهران ز دود و تفنگ  
به کالسکه بنشست و آمد به راه  
خروشان برفتند در باغشاه  
بپیمود این راه دور و دراز  
که از بخت بد شد چنین ارمغان  
بدین سان سفر کرد در باغشاه  
کشیدند سر جانب آخری  
نهان رفتن از خانه دستور کیست  
به سختی نمودند آزار تن  
به تاراج و غارت نمودند کین  
که گیتی دژم گشت و شد شرمگین

سر فتنه دارد به مشروطه‌خواه  
که شد آتش کینه‌اش شعله‌ور  
سر فتنه دارد به مشروطه‌خواه  
نشسته به کین نمایندگان  
که آیا چه بازی نماید قجر  
که منزل گزیده است در باغشاه  
که منظور او چیست از این تلاش  
نمودند بر قصد او اهتمام  
که عصر تمدن چه آرد ز کشت  
ز یک ملتی بردرد تار و پود  
شگفتی می‌آورد و می‌شد سیاه  
بزرگان به زشتی زده زهرخند  
نجستند راهی دل افسردگان  
چه بازی نماید در ایران قجر  
به جز کینه‌توزی نپیمود راه  
سراپرده آراست پرخاشگر  
مکان کرد از کینه دل گرم و داغ  
به کژی کمر بست با عامیان  
خبر کرد لشکر بسی فوج  
عنان برگرفتند از آن جا و گاه  
ببفزود هر دم فزون از عدد  
ز ذربایجان شد به ری استوار  
مکان کرد پیش سوار اهر

به مجلس خبر آمد از باغ شاه  
به‌سان بدرگشته بار دگر  
محمدعلی شاه در باغ شاه  
بدین‌گونه با خیل درندگان  
به اندیشه مجلس که بار دگر  
چه پیش است این روزگار سیاه  
ز اطرافیانش نگردید فاش  
نمایندگان سیاسی تمام  
که در روز روشن چنین کار زشت  
سفر کردن شاه کاری نبود  
هرآن‌کس که بشنید این کار شاه  
فغان بود فریاد و آه و نوند  
به غیر از مدارا بر این سفله‌گان  
که فردا در این صحنه پرخطر  
چو شاه آمد از شهر در باغ شاه  
در گنج بگشود از سیم و زر  
محمدعلی شاه در قلب باغ  
به افسون و اندیشه اندر میان  
سپاه ستبداد آمد به اوج  
امیر و مجلل گران‌سنگ شاه  
نکو بوستانی پر از دیو و دد  
سپاهی فراوان پیاده سوار  
ممقانی و فوج اطراف شهر

سپاه اراک و دماوندکوه	بزد خیمه بر لشکر پشتکوه
سپاهی فراوانتر از مور و مار	سراپرده آراست با بختیار
بهادر به سرداری این سپاه	درفشی بیاراست در باغ شاه
همه اسب و اسباب و خرگاه و گاه	ز پاتخت آمد سوی باغشاه
همه مستبدان بی نام و ننگ	فتادند بر گرد سردار جنگ
جهان شد به کام دل ابلهان	که بنشست شه با بهادر نهان
فراموشی آمد ز سوگند و نام	که بخت بد آمد برون از کنام
همه کام و اندیشه پادشاه	یکایک عیان گشت در بارگاه
بزرگان ملت از این کید و کین	به مجلس نشستند اندوهگین
به هر انجمن این سخن شد پدید	که خشم قجر گشت سد سدید
درفش ستبداد و غول ستم	نهاد از بر تاج شاه عجم
جهان سر به سر فتنه بردار شد	بهادر ز نو میر و سردار شد
به نوری خیر کرد کآید فراز	که شد متحد غول و بیر و گراز
مجلل امیر و بهادر وزیر	گرانمایه نوری به شه دلپذیر
صنیع حضرت و مقتدر همچو بدر	که شد قاضی باغ آقای صدر
هیاهوی اهرمین باغشاه	به رزم اندر آمد دل کینه خواه
سیاستمدار شه مستبد	چسان صدر هر کس نبد مستعد
زمانه ندادش به حال صواب	به افسون ابوالمله شد کامیاب
تو گوئی چسان مار زهرا بدار	دل آرام شه گشت و دائر مدار
به بیرون آن باغ افواج شاه	گرفتند پیش و پس باغشاه

### به مجلس آمدن اشراف و سوگند وفاداری

چو شد جنبش ملت ارجمند      بزرگان ایران گرفتند پند

نمی‌بود یک تن ز اشراف شاد  
به طهران یکی انجمن ساختند  
خرامید چون ظل‌السلطان بری  
به پیمان مسعود روزی علاء  
نکوهش نمودند از کار شاه  
بجوشید خون قجر آن چنان  
نوشتند نام بزرگان تمام  
به فرخندگی انجمن با شکوه  
از ایشان بیامد به مجلس علاء  
بگفتا که یک انجمن باشرف  
نهادند سر پیش ملت زمین  
گرفتیم ما اندرین در پناه  
به شوق فراوان نمایندگان  
دو سید به فرجام از جایگاه  
بفرمود تا بهبهانی سخن  
به سوگند مشروطه اول علاء  
جلال و موثق وزان پس معین  
قوام و مجیر و سپهدار جنگ  
حمید و دگر فارس‌السلطنه  
موثق از آن پس بهادر نظام  
وزیر همایون و سعد و سهام  
همان لحظه فیروز و اعزاز و نصر  
دیگر سیف و مختار و سعد و سعید

که شاه از بزرگان نمی‌کرد یاد  
به پیمان نشستند و پرداختند  
ز اشراف مشروطه بگذاشت پی  
نیایش به مشروطه کرد و ثنا  
به فرجام گشتند مشروطه‌خواه  
امیراعظم آمد به مردی میان  
که قرآن گذارند در اختتام  
برفتند مجلس همه هم‌گروه  
پر از خنده بگشود لب از ثنا  
به پیمان گرفته سر و جان به کف  
که مجلس نباشد از آنان غمین  
که ما را شناسند مشروطه‌خواه  
ز پیمان ستودند آزادگان  
گرفتند بر زیر قرآن پناه  
یکایک برفتند در انجمن  
نیایش به قرآن نمود و ثنا  
بیامد چو حاجب به زانو زمین  
امیراعظم نیو و سردار جنگ  
به پیوست بر آصف‌السلطنه  
آجودان و حشمت وزیرنظام  
به سوگند مشروطه آمد سهام  
آجودان مخصوص و دربان قصر  
به مشروطه کردند نامی پدید



از آن پس یکایک به مهر و وفا  
به فرجام سوگند اشراف نیو  
نوشتند یک نامه بر پیشگاه  
به پیمانہ مردم مکن باز در  
چو ملت بود از تو اندوهگین  
ز درباریانت بر آن دست روس  
مجلل بود دشمن پرفریب  
چو آن نامه شد مهر در انجمن  
به سالار قاجار و پیر قجر

به سر بر نهادند نام خدا  
رمیدند یکجا و کیهان خدیو  
پسندیده نبود چنین کار شاه  
که آید زیان بر سریر قجر  
بهادر نباشد به گاهت امین  
به شایبال روسی مکن دستبوس  
که بر آتش غم برآرد لهیب  
نهادند در پیش پیر کهن  
سپردند کز او بخواهد حذر

### دستگیری اشراف

به پایان غوغای اشرار شهر  
به مجلس دو سردار آزادگان  
دل افسرده آمد ز در احتشام  
دوباره به مجلس شده چیره شاه  
کنون چاره باید بدین کار کرد  
بر این چاره جوئی یکی از سران  
همه جان فدا بهر ملت کنید  
ز مجلس نماینده گردد یکی  
نخست از همه نام مسعود رفت  
به اکراه شهزاده بگشود لب  
ز اشراف هرکس که بردند نام  
برادر دو تن چون علاء و معین

به مجلس نشستند با روی قهر  
نشستند نزد نمایندگان  
بگفتا که بد می رسد بر مشام  
بر آن چیره باید شدن چاره خواه  
که اوباش بر ما چنین کار کرد  
به مجلس نشان ساخت از افسران  
به زودی ز شه کسب علت کنید  
بر شاه آید به فرزاندگی  
که حاجت بجوید ز دربار تفت  
که شاه است با من بسی در غضب  
بلرزید و ترسید ز آن بدلثام  
به مجلس شده از سخن شرمگین

نمودند این هر دو را انتخاب  
ز مجلس بگویند خوف و دریغ  
بخواهند در دم ز شاه قجر  
مر آنان که کردند توهین به ما  
به فرمان مجلس علاء و معین  
چو شد عرضه بر شاه نطق معین  
نظر کرد بر جانب آن دو تن  
به پوزش درآمد در آن دم علاء  
به مجلس تمام نمایندگان  
گروهی همین لحظه اشرار شهر  
صنیع حضرت و مقتدر بی درنگ  
به توهین و دشنام روحانیان  
فرستاد مجلس کنون ما دو تن  
تو ای شه به ملت چنین بد مکن  
مکن کام مشروطه خواهان تو زهر  
ز گفتار این هر دو تن، پادشاه  
بزد بانگ کای خائنین قجر  
نمک خورده دولت و پادشاه  
ز ملت شده پیش دولت رسول  
بگفت این و با چوب خود پادشاه  
همان لحظه گفتا شتابان امیر  
چنین داد فرمان که نام آوران  
از این کینه جوئی شب دیو چهر

که پیش شه آرند نطق و خطاب  
به دل های ملت کشیدی تو تیغ  
فرومایگان را براند ز در  
به قانون سپارد به آئین ما  
دوان گشته لیکن دل اندوهگین  
به جوش آمد آن شاه و اندوهگین  
که حاجت چه باشد شما را سخن  
که دارم ز مجلس به گاهت ثنا  
غمین گشته از کین درندگان  
به کام بزرگان نمودند زهر  
به مجلس گشادند تیر و تفنگ  
به مجلس رسیده از آنان زیان  
که بر گاه تو عرضه دارد سخن  
ز اهریمنان راه دین سد مکن  
مبادا که ملت برآید به قهر  
بگرید چون شیر و آمد به راه  
چگونه سخن آوردید سر  
به قوت بزد بر سر بی گناه  
که شاید تو را بهره گردد قبول  
به قوت بزد بر سر بی گناه  
به زندان کشد هر دو تن از سریر  
کت بسته آرند از مازندران  
برید از بزرگان دربار مهر

که گیتی به شاهان چنین گشته‌تنگ  
به ملت شده طالب و غمگسار  
هوادار ملت شد و سعی کرد  
چو شاهان پیشین کند تیره‌بخت  
نشانید به هرکس نماید ستیز  
که شد روز ملت دوباره سیاه  
همه وعده‌ها گشت یکسر دروغ  
تو گوئی که دندان شاهی بکند  
به بند گران سوی مازندران  
نیاورد بیرون بری از شجر  
به غرش درآورد آواز کوس  
که مشروطه برچینند از پایتخت  
که بردارد از بیخ و بن خار راه  
فراز آمد آن نقشه‌ها آشکار  
ستیزد به اشراف و آن انجمن  
که بر تخت او هست پیمان غسل  
وزان پس به یارانش طهران بتاخت  
سه تن را بیارد به درگاه شاه  
که راند همه سفله‌گان را ز خویش  
بزد شعله از کینه در جایگاه  
که دست عمویش بود در میان  
برآشفست و پیچید بر خویشتن  
همی آتش افروخت وز رخ هلال

بغرید گوئی بسان پلنگ  
سران و بزرگان دولت مدار  
ز یکسو عمویم چو معبود مرد  
که ما را از این تاج و تخت  
به خود گفت دیگر به جز تیغ تیز  
به مجلس خیر رفت از باغشاه  
شده رشته‌های سخن بی فروغ  
علاء و معین را فکنده به بند  
شبانگه فرستاد آن افسران  
همه بند اشراف و پیر قجر  
به تعلیم و افسون شابشال روس  
کمر بست بر کینه شه سفت و سخت  
بدین نقشه شه رفت در باغشاه  
فراهم چو بنمود اسباب کار  
گزین کرد تیری ز راه سخن  
هراسی ز مسعود بودش به دل  
براندش به شیراز و دل شاد ساخت  
سحرگه فرستاد چندی سپاه  
بیاد آمدش نامه روز پیش  
به جوش آمد از خون رگ پادشاه  
کمر بست بر قتل اشرافیان  
همانگه پدید آمد از ره سه تن  
بلرزید چون دید روی جلال

رساند به دژخیم دیو فنا  
به کردار آهن زبان کرد باز  
که هستید از ریشه این شجر  
ستیزه به دولت کنید آشکار  
پیام آور من به مجلس شدید  
به مجلس شده یار و با شاه ضد  
گزیدید راهی به آزار خویش  
به دشنامشان هر سه را کرد بند  
به سختی براند از در خویشان  
کت بسته بردند از باغشاه  
نپذیرفت او را شود دادخواه  
که از داغ مجلس شود شاد بخت  
که نیرو کند جمع در باغشاه  
که چاره بجوئید از بیش و کم  
هماره شود روزمان تیره تر  
بشوید ز خود دست و آید کنار

به درباریان گفت دست علاء  
به سردار منصور گیتی فراز  
شماها نمک خوردگان قجر  
به پیوند ملت شده یار و غار  
ز بیکاری خویش مفلس شدید  
شما هر سه اشراف و هم مستبد  
فروبوسته گفتار و تیمار خویش  
بگفت این و جوشان غریوی فکند  
وزان پس به خواری مرآن هر سه تن  
نهانی سحرگه سوار و سپاه  
عضد صبح آمد به درگاه شاه  
به پیکار ملت کمر بست سخت  
سراسیمه مجلس خبر یافت شاه  
نهانی نشستند در پیش هم  
به پائین نیامد سر خیره سر  
مگر آنکه ملت کند از دو کار

### توقیف ناصرالملک

به هیئت فراخواند در باغشاه  
خرامان روان گشت پیش خدیو  
بهادر مر او را به زندان فکند  
به چادر نشستند هر یک پریش  
پژوهنده آید به نزد سفیر

شبی ناصرالملک را پادشاه  
ز خود بی خبر ناصرالملک نیو  
نیاسوده از راه خود ارجمند  
وزیران به تشویق دستور خویش  
نهانی یکی را روان کرد دیر

فرستاده پیمود راه دراز  
همی گفت و بگریست مانند ابر  
سغیر بریتانیا زین خبر  
هیونی روان کرد یک تن به راه  
بدو گفت این رسم و قانون کجاست  
بسی شوربختی بود بر شهان  
بود ناصرالملک صاحب نشان  
جفا و ستم نیست بر وی روا  
چو او صاحب طبع علم و عمل  
چو بشنید شاه این سخن‌ها از او  
نمایند دولت انگلند  
فرستاد با او غلامی به راه  
چو شد ناصرالملک از این گفته شاد  
به خانه نیاسوده روز دگر  
غلام سفارت به امر سغیر  
برآسود از خاک ایران و رشت  
ز چاه اندر آمد به دست سغیر  
گرانمایه از کین شاه قجر  
به مجلس شنیدند ز رفتار شاه  
یقین کرد دامی نهاده نهران  
خردمند دستور خود را به بند  
هنرمندی این وزیر بزرگ  
گراین روزگار است و این پادشاه

به چاره گشودش زبان نیاز  
که دستور داننده باشد به قبر  
چو گوگرد سوزنده شد شعله‌ور  
پژوهش نماید به درگاه شاه  
وزیران به زندان فکندن خطاست  
نماید دژم جان کار آگهان  
نشان دارد از شاه انگلستان  
که دارد نشان از بریتانیا  
نشاید که آسان فتد در وحل  
رها کرد و دادش همان دم بدو  
ز ایوان دیوان برونش فکند  
که جوید خلاصی ز دربار شاه  
پژوهنده یاد اروپا فتاد  
بپوشید بر تن لباس سفر  
روان شد به همراه دانا وزیر  
به ملک اروپا پدیدار گشت  
که شه داشت قصد هلاک وزیر  
رها گشت آخر ز خوف و خطر  
ندیدند راهی به پشت و پناه  
به زودی فتد پرده‌اش ناگهان  
به دست اراذل رساند گزند  
نباشد موافق به امیال گرگ  
شود روز مجلس به زودی سیاه

## تحصن در خانه عضدالملک

الا ای هنرمند نیکو سرشت  
چو خوش گفت استاد عالیجناب  
خدا گر ز حکمت ببندد دری  
یکی مرد روشندل با ثمر  
لباس و کلاهش به رسم قدیم  
بسی نکته‌دان و بسی نکته‌سنج  
به ملت حبیب و به یاران رفیق  
رئیس قجر بود و سالار خوان  
به هر روز آشفته آن نیک مرد  
چو شه بست اشراف را بی‌گناه  
بمالید بر گاه روی نیاز  
که شاید رهائی دهد پادشاه  
چهل انجمن با خروش و فغان  
بدین خانه بردند هر یک پناه  
به منبر نشستند اهل سخن  
شریف و بدیع و رجا و ملک  
در آن خانه زرگر سخن سخت گفت  
بگفتند مردم بدان مرد نیک  
نیای بزرگی بود آنچنان  
امید است ما را روی باغشاه  
بگوئی پناه چهل انجمن  
چو بشنید سردار نیک قجر

ببین انجمن‌ها چه بر شه نوشت  
نکو نکته‌ای را چنین در کتاب  
ز رحمت گشاید در دیگری  
به مشروطه آمد بزرگ قجر  
به ملت عزیز و به دولت ندیم  
به مشروطه جانش به از در و گنج  
مسلمان و پاکیزه مرد شفیق  
معزز همیشه به نزد شهان  
به همت گرائید و خود کار کرد  
نیایش کنان رفت در باغشاه  
زبان نصیحت بفرمود باز  
به کردار آتش نشد چاره‌خواه  
کشیدند سر بر سر آسمان  
که شاید کند چاره کار شاه  
به‌ویژه دو تن واعظ ممتحن  
بگفتند هر یک سخن یک به یک  
به منبر در فهم و دانش بسفت  
به درد و غم ما تو هستی شریک  
به ملت پرستی شوی پاسبان  
رسانی تمنای ما را به شاه  
رهائی است آزادی آن سه تن  
روان شد به دربار روز دگر

حکیمانه بر پادشه داد پند  
کزین ماجرا حاصلت هست هیچ  
به دست تهی رو به طهران نهاد  
به مجلس برفتند پرچم به دوش  
پناهنده گشتند بر آستان  
که ملت در آنجا به پیکار گشت  
بزرگان نیو و سران کهن  
بجوئید چاره ز شاه قجر

به آزادی آن سه تن ارجمند  
به شه گفت با ملت خود میبچ  
بدین گفتگو شاه پاسخ نداد  
از آنجا نه ملت به آه و خروش  
همه انجمن‌ها به آه و فغان  
ز مسجد به مجلس دری بازگشت  
به هر حجره بنشست یک انجمن  
به مجلس نوشتند کآمد خطر

### همدردی از شهرستان‌ها

چراغ حمایت پدیدار گشت  
دمان گشته بر کینه ناکسان  
ز شیرازیان شد به جان مستعد  
همه دشت و هامون پر از مرد گشت  
شکینش به شیراز آمد به سر  
به کینه نمایم به غیرت قیام  
به طهران بتازم به دشت و دمن  
که عبرت بگیری ز شیران مست  
صدا کرد این گفته مانند توپ  
سوادش ربودند هر یک به دست  
که بر خیره شد خیره مرد کهن  
به غیرت بستند هر یک میان  
به یاری همه با شئون آمدند

ز شیراز و تبریز و قزوین و رشت  
بجوشید دل‌ها به هر شارسان  
سپاهی به سرداری معتمد  
خروشان رسیدند در مرودشت  
چو بشنید مسعود پند پسر  
به دربار و مجلس بزد تلگرام  
بگفتا اگر راست باشد سخن  
کنم تخت و تاج تو با خاک پست  
چو شد منتشر تلگرام از جنوب  
به مسجد بزرگان ملت پرست  
بر او آفرین شد ز هر انجمن  
ببین تا چه کردند تبریزیان  
ز تبریز مردان برون آمدند

بسی نامداران مشروطه خواه	به سختی نوشتند در باغشاه
به طهران جوانان داخل به صف	مبادا ز ملت نماید تلف
به سرباز و افواج ذریابجان	نیشته همی کرد تهدید جان
ستیزه به مجلس هرآن کس کند	خیانت به اسلام و ناکس کند
اگر راست باشد یکی از سپاه	ز ملت بیچد رود پیش شاه
زن و بچه و خانمانش به قهر	به تبریز پامال گردد به شهر
خروشی برآمد ز قزوین و رشت	پسندیده لشکر پدیدار گشت
فدائی مشروطه مردان گرد	چو گیرنده یاران سر در کف سپرد
سپس پیشوایان ملت تمام	زبان برگشادند هر یک به نام
نهانی نوشتند اندر نجف	که تشجیع امت کند از شرف
چو جام نبیدی بزرگان دین	گشودند راهی به پیمان دین
حرام است سودای ملت به شاه	که بر ترک مشروطه دارد گناه
نباید بدین شاه شد چاپلوس	که فرمان بگیرد ز دربار روس
به یاری نوشتند یک تلگراف	به مشروطه بندگان و از شه خلاف
درم دادن دشمن کینه جوی	به بیداد یازد به بد آبروی

### دستگیری میرزا سلیمان خان

برآشفته شد شاه در باغشاه	که گفته سلیمان بدو کینه خواه
گزارش بدو داد سردار جنگ	سلیمان ربوده نهانی تفنگ
گزین کرد در دم سوار و سپاه	که او را بیارند در بارگاه
به دروازه قزوین شب تیره رنگ	به دوره بریدند در کوی تنگ
به زاری خروشی برآمد ز راه	کشیدند او را به درگاه شاه
ز دروازه قزوین سرانجمن	بیفتاد در زیر بند کهن



سلیمان سوی گاه بنمود روی  
چو ننگ اندر آمد به بنگاه جنگ  
تو لشکر نویسی به درگاه شاه  
سرانجام خود را ببینی کنون  
سلیمان چو شیر فتاده به بند  
نهادند بر گردنش پالهننگ  
بر آورد پرمایه از دل نفیر  
به مجلس خبر رفت از انجمن  
ز مجرای کابینه راهی نبود  
به جایی بیفتاد در زیر بند  
چنان بد که روزی به هر انجمن  
که راهی بجویند در کار او  
چهل انجمن زین فریب و نوند  
همه متفق گشته و پرملال  
به دهلیز مجلس یکی سربلند  
چنین گفت کای صدر دانندگان  
اگر مجلس اینست و این پادشاه  
نه کس راست تامین گفت و سخن  
نه کس راست قدرت که حرفی زند  
مگر این سلیمان گنااهش چه بود  
کنون انجمن ها به سوگند خویش  
ز مجلس بخواهیم تا زودتر

بهادر به دشنام گفتا بدوی  
ز دولت به ملت رسانی تفنگ  
شدی پاک و پاکیزه مشروطه خواه  
نگردی به ملت دگر رهنمون  
دل افسرده از جان غریوی فکند  
به چادر کشیدند و بستند تنگ  
که بر دست دیو و دد آمد اسیر  
ستودند او را همه در سخن  
به دردش یکی چاره خواهی نبود  
که کس را نبودی سخن چون و چند  
به ماتم سرائی برآمد سخن  
که پایان دهد شاه پندار او  
چو شور قیامت غریوی فکند  
به مجلس رسیدند فرخنده فال  
بیفکنند بر هر دو لب زهر خند  
تو هستی رئیس نمایندگان  
باید که ملت بپوشد سیاه  
نه کس راست یاری کند انجمن  
نه کس راست جرات که کاری کند  
محمدعلی شاه او را ربود  
نشستن نیارند در بندگیش  
به آزادی او رساند خبر

## آمدن انجمن‌ها به مجلس

رئیس حجج صبح وقت سحر  
که هر کس که مشروطه‌خواه است و نیو  
به مسجد بیارند از خود سلاح  
جوانان آزاده هر کس که هست  
به مجلس گذارند پاس و کشیک  
بزرگان طهران به حکم حجج  
ز شاباد یک انجمن نره شیر  
امیر و رحیم و دگر فرهی  
حاجی میررضاخان به چهر منیر  
حیدرخان کسرائی از راه راست  
علیخان و محسن در آن انجمن  
ز دروازه قزوین برآمد خروش  
جهانگیر آمد چسان شیر نر  
ز بازار و شهزاده عبدالعظیم  
دو سید رسیدند چون مهر و ماه  
به هر حجره بنشست یک انجمن  
پی افکند باقر حصیری سحر  
یداله کچل آمد و گاوکش  
ز بازار سیدهاشم پهلوان  
شجاع آمد از راه چالاک و چست  
هم از چال میدان هم از پامنار  
ز بازار تجار عالیجناب

بدادند بر انجمن‌ها خبر  
به نیروی ملی برآرد غریو  
که مجلس ز نیرو بیابد فلاح  
بگیرد تفنگ ورندل به دست  
به غمخواری آید به ملت شریک  
چو دندان اره کشیدند رج  
چو تابنده خورشید شد جایگیر  
نمودند با یکدیگر هم‌رهی  
به مجلس روان گشت مانند شیر  
به بالای یک پشته برپای خاست  
به سنگر بپیوست پیش حسن  
جوانان رسیدند پرچم به دوش  
درفش برادر گرفته به سر  
به یاری رسیدند فوجی عظیم  
تو گوئی که آمد به ملت پناه  
همه شیرمردان نیکو سخن  
بزد پرچم خویش بالای در  
یکی هم‌چو رستم یکی هم‌چو فاش  
به مجلس بیامد سحرگه دوان  
یکی سنگر آراست بالای پست  
به مسجد رسیدند صدها هزار  
کشیدند صف اول آفتاب

جلودار سرباز ملی سحر  
سران محلات تهران تمام  
بزد جوش مسجد ز تهرانیان  
زمین لرزه برداشت در زیر پا  
به اطراف مجلس چسان گرد ماه  
علی منتظر با تفنگ و قطار  
سحرگه چو از خواب بیدار شد  
به هر سو یکی نامداری خلیل  
بسی انجمن‌ها به گوش و کنار  
برآشفت ملت چو غرنده شیر  
برای صف‌آرایی روز جنگ  
به صحن سرای و به بالای بام  
مساوات و روح‌القدس همچو صور  
به سختی نوشتند در باغشاه  
صریحا نوشتند این پادشاه  
به ویژه به مجلس ز هر انجمن  
در این روز پر شور بازاریان  
به مجلس چنان هاله بر بام و بر  
دو رویه سپهبان و جنگ‌آوران  
امیر از سر بام تا پشت باغ  
جوانان شاداب با فرهی  
بجنبید اگر موی برجای خویش  
اگر مرغ پیران شود در هوا

درفشی بیاراست بالای در  
به مجلس نمودند غوغای عام  
که شد روز مردی و گاه زیان  
نشستند مردان همه جا به جا  
شعاعی بیفکند مشروطه‌خواه  
نهال برومندش اندر کنار  
به پیش آمد آماده کارشد  
بیامد به همراه حاجی خلیل  
گرفتند هر یک به مردی قرار  
گرفتند سنگر ز بالا و زیر  
ره رفت و آمد ببستند تنگ  
سیه شد دوباره ز غوغای عام  
مقاله نوشتند پر شر و شور  
بود نقشه جنگ ملت به شاه  
نباشد سزاوار تاج و کلاه  
نماینده آمد همه ز اهل فن  
رها کرده از خویش سود و زیان  
نهادند تاج شهادت به سر  
در آن باغ و بستان چو سرو روان  
درخشیدنی کرد همچون چراغ  
طلایه نهادند بر آگهی  
ز تیر دلیران نماند ز پیش  
ز تیر دلیران نماند ز جا

ز سوراخ پیدا شود چشم مار

شود چشم او از ورنندل شکار

### ناطقین در روزنامه‌ها در روزهای آخر مجلس

به مجلس چو شد شورش و اجتماع	به مسجد به پاگشت نطق و سماع
سخنرانی و نطق آقا سیدجمال	در این دوره آمد به حد کمال
همه روزه در صحن مسجد چو شمع	بخواندند درس محبت به جمع
ملک گوئیا مرگ خود دیده بود	به قامت سیه جامه ببریده بود
در این هفته هر روز در انجمن	خردمایه سرداد، داد سخن
به مسجد بها و شریف و بدیع	گشوده زبان پایگاه منیع
شبستان مسجد ز غوغای عام	ز کردار بد پوزش افکند نام
خروشی برآمد ز پاتخت شاه	که شد نوبت جنگ ملت به شاه
ز نو تخته کردند بازار شهر	به مجلس دویدند با روی قهر
مساوات و روح‌القدس مثل صور	نوشتند تا چند باید صبور
ملک در میان همه انجمن	به نطق و بیان داد، داد سخن
نمی‌داد با مرگ خود احتمال	که زد تکیه برگفت سیدجمال
به ملت نمودند این‌سان خطاب	گذشته سخن‌ها دگر از عتاب
اگر کرکس آید نشیند به تخت	بود به از این دشمن تیره‌بخت
جهان تا جهان است و گیتی به یاد	به مثل محمدعلی شه مباد
همان لحظه در نامه بنوشت صور	شود چشم بدخواه مشروطه کور
نوشت این‌چنین در چرند و پرند	نهان تا به کی رنج و محنت برند
تبهکاری پادشاه قجر	بخشکاند از ریشه بیخ شجر
به آزادی ملت این شاه دون	نیارد سر آخر مگر زیر خون
از این نامه روح‌القدس سخت‌تر	فرستاد دشنام بد بر قجر

نوشت عاقبت گرگ با آدمی  
مسلاوات این هفته مانند پیش  
ز بشکستن عهد و پیمان شاه  
سخن‌های پر جوش و بسط قلم  
همه اهل تهران به آه و خروش  
بریده امید از همه جایگاه  
به تنگی زمین زیر پای یلان  
به ایوان مجلس دو سید چو شیر  
بزرگان تجار و بازارگان  
برای خوراک و دیگر خواربار  
ز بازار تجار عالی تبار  
یکایک رسیدند پیش حجج  
همه بهر خفتن به حوض سراب  
دژی گشت مجلس ز بالا و زیر  
شب تیره چون اندر آمد به دشت  
به مجلس خبر داد من زین سپس  
همین جا بمانم شب تیره‌رنگ  
جدایی نگیرم ز هم مسلکان  
حجج را چو تصمیم شد این‌چنین  
شب جمعه تا اول بامداد  
به روز دگر باز مانند شب  
سه روز و سه شب این‌چنین بر مدار  
که تهران به هر لحظه شیران نر

نیاید به کام دل مردمی  
به شاه و به درباریان داشت نیش  
نکوهش نوشتند بر جان شاه  
به مجلس به پا کرد صدها علم  
به مجلس نشستند پر آه و جوش  
فکنده نظر جانب باغشاه  
چسان روز محشر بشد ناگهان  
میان بسته بر کین چرخ اثیر  
گرفتند جا و مکان رایگان  
دو صد دیگ مسین نهادند بار  
ببستند دکان و تعطیل کار  
چو دندان اره کشیدند رج  
نمودند حاضر دوصد رختخواب  
دلیران همه خفته مانند شیر  
چو شیر صمد بهبهانی نشست  
ز مجلس گذشتن ندارم هوس  
میادا که دولت کند قصد جنگ  
مگر خون بریزد ز من این مکان  
گرفتند او را یسار و یمین  
کسی سر به بالین راحت نداد  
به سامان نشستند پرتاب و تب  
به مسند بخفتند در انتظار  
نهاده همه جان و دل پر خطر

گرفته ز اطراف تا پشت سر	لیاخوف ز قزاق در کوی و بر
دل آزردهگان سر به کف باختن	جهان تبه‌کاره در تاختن
که مجلس شود کی ز دونان خراب	جوانان آزاده در اضطراب

### التیماتوم به مجلس و تفرقه

سیاهی فرو شد عیان گشت مهر	چو خور پرچم زرد زد بر سپهر
شه از کین مشروطه شد پرغرور	جهان گشت تابنده از رنگ نور
در مجلس مشورت کرد باز	امیرآخور شاه با کبر و ناز
که شاهم بدین گفته مامور کرد	گشود از دهان قفل و منشور کرد
گذارید بر جا سلیح و تفنگ	به مجلس بگویم کنون بی‌درنگ
نمائیدشان دور از این انجمن	به هر نام و هر کس که گوید سخن
سپارید بر من نمایم گسیل	ز مجلس دو تن برگزیده و کیل
رسانم به درگاه شه مستشار	که من چون رسولی شدم آشکار
به چنگ آورم من سر پرگناه	تقی‌زاده چون کرده تخویف شاه
جمال و ملک را طلب کرد شاه	وزان پس سخنگوی مشروطه‌خواه
به ثبت است نام مساوات و صور	اگر سرکشی سازد از حکم زور
خود آمد سرافکننده در بارگاه	چو روح‌القدس کرده توهین به شاه
به خون می‌کشم خاک این پایتخت	تکاهل اگر ناروا گشت و سخت
پراکنده گردد همه انجمن	چنین است فرمان که دور از سخن
که فرجام بد آرد آزار خویش	رود هرکسی از پی کار خویش
بود از مدارا دلش داغدار	ز کردار مجلس شه تاجدار
ستم بیند از تیغ و شمشیر تیز	جز این هرکه با شاه سازد ستیز
به اندیشه آمد ز آئین شاه	چو بشنید مجلس فرامین شاه

دو سید در آن دم چسان مهر و ماه  
بگفتند یکسر نمایندگان  
بدان پروراند تا زودتر  
دو تن منتخب از نمایندگان  
به مسجد به ناگه غریبوی فتاد  
از اینجا پراکنده گشتن رواست  
کنون مجلس این گونه داده است رای  
چو سرباز باید همه با نظام  
صلاح این چنین است بی گفتگو  
به فکر پریشان نشاید سخن  
چو مردم شنیدند گفتار او  
زمین از غم دل چو سیماب شد  
به مسجد به یکباره آمد تکان  
به ملت هراسی به دم داد دست  
به بالای گلدسته شیرافکنان  
یکی گفت تصمیم رفتن خطاست  
به چشم یلان شد جهان تیر و تار  
به پاسخ بگفتند مردم همه  
اگر خون ما را بریزد عدو  
چو گر خون ما ریزد این پادشاه  
دو سید چو دیدند شور و فغان  
ز بدمهری روزگار سیاه  
کنون چاره این است آزادگان

شنیدند و گفتند و جستند راه  
شکست اندر آید به درماندگان  
به درمان بکوشند پرسودتر  
روان شد خردمند آزادگان  
تقی زاده ایشان زبان برگشاد  
که سرپیچی از حکم شه نابجاست  
ستیزه نباشد ز فرمان به جای  
گریزان نباشید از انتظام  
به گردن گذارید فرمان او  
پراکنده گشتن به از انجمن  
گشودند لبها به پیکار او  
دو دیده ازین گفته پر آب شد  
بلرزید دل های آزادگان  
هرآن کس دری را گرفت و ببست  
کشیدند فریاد و آه و فغان  
یکی گفت اینجا نشستن بجاست  
به جوشید خون بر تن هوشیار  
نباشد کسی را ز شه واهمه  
از آن به که کس پشت سازد بدو  
یکی زین میانه نگردد به راه  
به منبر گشودند اینسان زبان  
به ملت سر کین گرفته است شاه  
شناسید امر نمایندگان

اطاعت به دستور مجلس رواست  
از آن پس ز منبر چو کوه جلال  
طبائی چنین گفت فریاد و داد  
در این لحظه مسجد چو سیماب شد  
امیراعظم آمد ز سنگر فرود  
بگفتا که ای مردم پایتخت  
نه ترس و نه بیم و نه خوف و هراس  
به قدر فلک رفعت افراختند  
چو دندانان اره بالای بام  
جلوخان مجلس گزین کرده جان  
به دست جوانان تفنگ و قطار  
در آن انجمن خیل تبریزبان  
به سنگر نشستند در پشت سنگ  
یکی گفت تصمیم رفتن ز چیست  
شدند انجمن‌ها همه بدگمان  
شبستان مسجد چهل انجمن  
نجستند راهی در این کار کج  
تمنا نمودند از این سریر  
که این ابلهی از شما نارواست  
ندادند پاسخ به جنگ و شتاب  
چو دیدند این‌گونه دستور او  
فزون گشت مسجد ز ملت چنان  
به تالار آئینه هنگام ظهر

به دار آید اینگونه از ما بجاست  
زدودند از چهر مردم ملال  
به خون و به بخشش مرا کرد یاد  
دو چشم دو سید پر از آب شد  
دلش گشت پر بیم و از دل سرود  
چو کشتی به موج اندرآمد ز بخت  
نه بر پیش اهریمنان التماس  
مکنز و ورندل بپرداختند  
جوانان نشستند مانند سام  
خروشی برآمد ز ذریابجان  
کشیدند صف جمله در انتظار  
گرفتند چون کعبه مجلس میان  
همه گرم و آماده از بهر جنگ  
یکی گفت فرمان قانون یکیست  
ندیدند دیگر به مسجد امان  
پرستنده گشتند بر خویشتن  
برفتند پویان به نزد حجج  
ز سنگر نیابند مردم به زیر  
که تفریق ملت بسی نابجاست  
که تاخیر فرمان بود ناصواب  
نکردند تمکین به منظور او  
ستاره بپوشد رخ آسمان  
باب‌های مردم نهادند مهر



رئیس و تقی‌زاده با اتفاق  
 نهادند راهی به پیش همه  
 چو دیدند مسجد نگردد تهی  
 نماینده از هر یکی انجمن  
 چنان حال آشفته در روز سخت  
 نمایندگان عده‌ای مختصر  
 ز سنگر گروه نمایندگان  
 به تالار آئینه گفتا رئیس  
 چنین چیره ملت نباشد صلاح  
 به مجلس خبر داده امروز شاه  
 به مظلومی ملت از این مکان  
 روا دید مجموع کاری است سخت  
 نرفتن ز مجلس خیال شماست  
 بجز آنکه مجلس گرفته است رای  
 گذارید ما را ابرجای خویش  
 به پایان گفتار شخص رئیس  
 دلیران نماندند در پشت بام  
 تهی گشت مجلس با نی چنان  
 دلیران افسرده چون موج آب  
 امیرآخور شاه برگشت زود  
 به شه گفت فرمان آن شهریار  
 چو ابلاغ فرمان نمودم فراز  
 به تمکین فرمان کهنین و مهین

نمودند تعلیم درس نفاق  
 که ملت نگیرد ز شه وا همه  
 نهادند در پیش مردم رهی  
 به مجلس فراخوانده بهر سخن  
 ندیدم دگر من در این پایتخت  
 به خون برنشسته گشوده بصر  
 به مجلس رسیدند چون بردگان  
 ز جان باختن نیست ملت خسیس  
 کفن بی‌گمان می‌برازد فلاح  
 کند روز ملت ز لشکر سیاه  
 به کابوس بد می‌رساند زیان  
 که نیروی شاه است در پایتخت  
 به اندیشه ما بسی نابجاست  
 به بیهوده زاین پس نسازید پای  
 که روز سیاه است ما را به پیش  
 عیان گشت در پشت درها پلیس  
 به مسجد برآمد خروشی ز عام  
 شب تیره خورشید در آسمان  
 به مغرب فروگشته چون آفتاب  
 به گاه شه‌نشاه آمد فرود  
 ربود از دلیران ایران قرار  
 به مجلس نکردی کسی احتراز  
 سرافکنده گشتند و از دل غمین

بدو گفت دانم که سستی ز ماست  
 محبت به این مردمان جسور  
 نشاید دیگر گفتگو با سخن  
 کنون بایدم هر که گیرد ستیز  
 به اندیشه آمد که تا تیز و چست  
 که رفتار مجلس به ما نارواست  
 چه بینا بود پا کشد سوی گور  
 که تمکین ما آورد رنج تن  
 بدو پاسخ آرم به شمشیر تیز  
 سپاهی فراهم نمایم درست

### توپ بستن مجلس و تفرقه

به آرایش صبح مشک سپید  
 دم صبح دست سیاهی ببست  
 به روز سه‌شنبه سحرگاه شاه  
 شب تیره بگرفت راه فرار  
 غریوی بیفکند در پایتخت  
 چنین داد فرمان که از باغشاه  
 ز گرد سیه قیرگون شد سپهر  
 ستون‌های قزاق با اسب و توپ  
 ز دروازه شمران چو ابر بهار  
 چو اسبی که آید سوی آخوری  
 خیابان خیابان همه فوج فوج  
 سپهدار و قزاق سردار روس  
 ز سر تخت یک لشکر تندرو  
 به جنبش سپه آمد از چارسو  
 سپهدار لشکر لیاخف سوار  
 دو عراده توپ شنیدر سحر  
 عروس جهان شانه بر سر کشید  
 سپیدی به جای سیاهی نشست  
 کمر بست بر کین مشروطه‌خواه  
 زمین شد ز نور فلک زرنگار  
 بلرزد طهران چو سیماب سخت  
 به مجلس سحرگه شتابد سپاه  
 تو گوئی نهران گشت در میغ مهر  
 سراسر بجنبید و شد پایکوب  
 پیاده بیامد به پشت سوار  
 دوان گشت سرباز میلاخوری  
 به اندازه لشکر بیامد به اوج  
 لیاخوف دمان شد به چهر عبوس  
 رسیدند تا درب مسجد به دو  
 دلیران جنگی همه نامجو  
 عنان سست کرد از پی کارزار  
 دمان گشت چون ازدهای دو سر

به غرش درآورد آواز کوس  
کشیدند مرکب سپید و گهر  
به مسجد بیستند راه میان  
به یک لحظه ره شد پر از اسب و مرد  
نهان شد به زیر سپاه و سوار  
سپاهی نهادند آهن جگر  
به مجلس برآمد بلند آفتاب  
جهان را قیامت بینداشتند  
به شادی سرودند نام وطن  
رگ آمد به تنها برآمد غریو  
دل از آتش کینه افروختند  
گشودند گوئی در آسمان  
چو شیر صمد برگشادند راه  
سیدعبداله آمد چو شیر دمان  
ثنایش بگفتند آهن دلان  
به مجلس رسیدند هر یک دلیر  
به مجلس بیستند راه فرار  
یکی توپ سوی دلیران کشید  
دو نوبت گرفت از چپ و جنگ خواست  
گشاد از دهان آتش قلعه کوب  
دل شیر لرزاند در کوه قاف  
زمین شد بسان هوا تیره رنگ  
رخ ارغوان گشت یکباره زرد

پیاده شد از اسب سردار روس  
سوار قراداغ و فوج اهر  
ز سرچشمه فوج ممقانیان  
ز دروازه شمیران زمین گشت گرد  
گذرگاه سرچشمه تا پامنار  
به هر کوی و هر برزن و رهگذر  
چو گیتی گشود از رخ خود نقاب  
دلیران سر از خواب برداشتند  
یلان و دلیران چهل انجمن  
بجوشید خون جوانان نیو  
ز بالا و پائین نظر دوختند  
که ناگه بپاگشت بانگ و فغان  
دو سید ز سرچشمه پیش سپاه  
میان دو لشکر بلند آسمان  
پس و پشت لشکر به سنگر یلان  
ز شایاد یک انجمن نره شیر  
دو فوج دگر از سر پامنار  
لیاخف تکاور به میدان کشید  
بریگاد قزاق از راه راست  
به میدان بیاورد رایت ز توپ  
چسان ازدها توپ خارا شکاف  
به پاسخ برآمد صدای تفنگ  
تف آتش و نعره شیرمرد

به سرچشمه یک توپ آتش نهاد  
خیابان و میدان به وقت پگاه  
جوانان سنگرنشین پای جان  
شجاع لشکر از نام ذربایجان  
چو ابر بهاری دهان تفنگ  
جلوخان مجلس چو بزم ارم  
گرانمایگان را همی خواند پیش  
دلیران شایاد با دست خویش  
لیاخف برآشف و برداشت گام  
عنان سست کرد و به پیچید راست  
قیامت به پا شد ز جنگ و ستیز  
ز مردی نمی گشت خاموش جنگ  
لیاخف عیان بود در پیش رو  
ز بس گونه گونه فکندند تیر  
نخستند جان سپهدار روس  
عیان بود و آسان تن اخته  
نزد آگه می داشت امکان بجا  
درخشیدن آتش تیر و توپ  
برآمد به مجلس غریو گزند  
به سنگر تبه گشت کار یلان  
ز هر سو سواران و سرباز شاه  
خدنگی برآمد به جان مارکش  
تو گفتی همی خون ببارد به راه

آجودان مخصوص شه برگشاد  
ز قزاق و سیلاخوری شد سیاه  
گشادند آتش ز ذربایجان  
از آن انجمن کرد آتشوزان  
ربود از لیاخف مجال درنگ  
به باره برآمد صدیق الحرم  
سبکباره آتش بیفشاند بیش  
گرفتند توپ و کشیدند پیش  
مباد آنکه ناگه بیفتد به دام  
غریو از دل مرد و مرکب بخواست  
که بخت فلک آتشین گشت تیز  
که بخت سیه خورد تیرش به سنگ  
بیاسود آسان شد از پیش رو  
خروشی برآمد ز چرخ اثیر  
که هامون بجنبد ز آوای کوس  
چو آتش پس پرده پرداخته  
برآسود و شد کارشان نابجا  
نیارست بیهوده شد پایکوب  
شربل ز افلاک آتش فکند  
هزیمت بیفتاد در پردلان  
به مجلس نشینان شده کینه خواه  
برآمد ز جا مهدی گاوکش  
تهی گشت یکباره آوردگاه

همی تاخت سرباز سیلاخوری	نه پیلی بجا و نه آبشخوری
دلیران بجستی ز بالای بام	رهیدند مردانه هر یک ز دام
ز درب زنانه ز دیوار پشت	نمودند هر یک به پیکار پشت
به یک لحظه قزاق و سرباز شاه	رده برکشیدند آهن کلاه
خود از پیش و از پشت سیلاخوری	نه پیلی بجا و نه آبشخوری
در پشت مجلس گروهی نهان	گشودند راهی ربودند جان
به هنگام رفتن تفنگ و قطار	فکندند در حوض و پا در فرار
جهان گشت بر کام آزادگان	به تاری چسان زلف آشفته‌گان
دمیدند صوری به پاتخت شاه	که مشروطه افتاد از پرنگاه
محمدعلی شاه بعد از دو سال	نمود آنچه می‌داشت در دل خیال
بدر داد و ویرانه آمد از اوی	به توپ شرر کینه آرزوی

### پارک امین‌الدوله و دستگیری احرار

چو مجلس ز توپ ستم شد خراب	ستمکاره بگرفت از رخ نقاب
درفش یلان شد به خاک اندرون	سریر هنر گشت خار و نگون
به مشروطه آمد یکی تندباد	هرآن کو عیان شد به زندان فتاد
چو بر مجلس آمد ز لشکر شکست	دگر بر شبستان نبیشان نشست
ز مجلس گروه نمایندگان	بجستند هر یک ز درندگان
جوانان آزاده از بام و در	نهادند بر جا سلیح و کمر
به تاراج داده قطار و تفنگ	به مجلس ندیدند جای درنگ
شده منهزم هرکه از بیم شاه	ز دیوار مجلس گشادند راه
دو سید در آن دم شده مهرجوی	فتادند در کوچه بر جستجوی
مدیر هنرمند حبل‌المتین	رهانیدشان تا نماید مکین

به نزدیک مجلس به باغ امین  
دو سید به همراه یاران خویش  
امین کرد کاری که در روزگار  
فرستاد در دم به نزدیک شاه  
به خواری و زخم و به خون آن گروه  
سپاهی بیامد خروشان به باغ  
به پستوی آن خانه از خوف جان  
به یزدان پناهنده ز اندازه بیش  
بر آن خیره‌رویان برآمد به جنگ  
گرامی‌تر از جان و کیل امین  
بنوشید شهد شهادت به شوق  
ز باغ امین فوج قزاق پست  
دو سردار مشروطه چون مهر و ماه  
چنین زندگی بهبهانی ندید  
نگون‌بخت شد سید ارجمند  
به آسیدمحمدبهادر ز شاه  
به مشهد روان‌گشت آن هوشمند  
ملک با جهانگیر یکسر ز راه  
نیامد جهان آفرین را پسند  
چو روح‌القدس دید دژخیم مرگ  
به قدری که می‌خورد چوب و لگد  
درستی به شه کرد ز اندازه بیش  
پر از غم دل قاضی از شاه شد

رسیدند نالان و از دل غمین  
شده روز تار و نگون‌بخت و ریش  
که نامش بماند به بد یادگار  
که مهمان در آنجا گرفته پناه  
فتادند در زیر اسب و ستوه  
دل ملتی را نمودند داغ  
نهان بد و کیلی ز ذربایجان  
بخندید و آمد براهیم به پیش  
که ناگه گشودند بر او تنفگ  
بیفتاد از کین به روی زمین  
که نام بزرگش برآمد به فوق  
هرآن کس یکی را گرفت و ببست  
به خواری کشیدند در باغ شاه  
به باغ قجر آن چنان آرمید  
به کرمانشهان رفت و شد شهربند  
گرفت عفو و پوشید چشم از گناه  
در آن خطه رخت سعادت فکند  
فتادند در دست دژخیم شاه  
که کشتند آن هر دو تن را ز بند  
پسندش نیامد دگر ساز و برگ  
شب تیره می‌داد دشنام و بد  
به انبار شاهی دلش گشت ریش  
نشیمن گهش در بن چاه شد

جهان تا جهان است و گیتی به پای  
بزرگ است نام شهیدان به دهر  
به هر نیم شب دیو دژخیم شاه  
که روح القدس زیر داغ و درفش  
صبوری کجا می توان داشتن  
همان روز شهزاده شیخ الرئیس  
هراسی به دل یافت از خوف شاه  
فرستاد در پیش عثمانیان  
ز نیروی بیگانه آن مستمند  
ملکزاده می دید در زیر بند  
بنالید و آزرده شد منسلک  
به زنجیر یحیی اسکندری  
به ایزد بنالید و بگریست زار  
هنرجوی و دانا به همت عظام  
برهنه بدن همچنان شیر نر  
به زندان سحرگه حسین لله  
دژم گشت آن دم که زنجیر دید  
مدیر ترقی محمدعلی  
به زندانیان چون برآمد نهیب  
ز زنجیر بیداد دور از گناه  
چو شهزاده ناصر بصیر و شکیب  
بصیر و تحمل همی جست راه  
به سرحلقه در خیل زندانیان

از این چار تن ماند نامی به جای  
که بر جای شیرین بخوردند زهر  
بینداخت وارونه یکی را به چاه  
رخش گشت زرد و تنش شد بنفش  
به زندان چنین نیکوان داشتن  
بیفتاد در زیر چنگ پلیس  
کند واژگونش شبانگه به چاه  
که او را براند سفیر از زیان  
ز ایران برون رخت خود برفکند  
پدر کشته شد منبع لطف و پند  
که من زنده و کشته گردد ملک  
سپاهی همی دید با لشکری  
که از او سلیمان کشد انتظار  
گرفته به زنجیر حشمت نظام  
عیان بود در زیر بند قجر  
به روی زمین داد قامت یله  
خروشی برآورد و آهی کشید  
نپوئید راهی بجز پردلی  
بخوائید از غم دو دندان مجیب  
رخش زرد گردید و گردن سیاه  
برادر بر او کرد هر دم نهیب  
که شاید رهائی بیابد ز شاه  
دژم معتمد بد به دیوانیان

میان رفیقان به جان سوخته  
منادی مشروطه داوودخان  
بگفتا منم نیو مشروطه‌خواه  
حاجی‌خان خیاط در زیر بند  
ز مجلس برهنه گرفتار شد  
یکی دیگر از بندیان شریف  
قضا کرد یا خود کز این دلخوری  
ز ایوان زندان برآمد خروش  
چو شدکشته قاضی ز دژخیم شاه  
همی‌خواست تا خود رساند به باب  
میان یلان مشدی مستمند  
به آغوش یاران دل پاکباز  
دو تن شیخ بیچاره مشروطه‌خواه  
یکی از خراسان یکی طالقان  
براهیمشان هر دو می‌بود نام  
بزرگ است نام یلان سترگ  
جوانی به کردار تابنده ماه  
شب و روز این قوم مشروطه‌دوست  
نه یار و نه یاور نه پشت و پناه  
بدین خیل آزاده پرسنده صدر  
فراوان بجوئید و پرسیدشان  
لیاخف نمود آنچه می‌داشت دست  
بزرگ است و دانا خدای جهان

همیشه نظر سوی ره دوخته  
نترسید زان حبس و بند گران  
نه از جان بترسم نه از باغشاه  
خروشی میان رفیقان فکند  
به زندان سرافکننده و خار شد  
بیامد سحرگه به زندان شریف  
بیفتاد در چنگ سیلاخوری  
دل نوجوان اندر آمد به جوش  
علی‌اکبر از داغ او شد سیاه  
میسر نگشت و نشد کامیاب  
بیفتاد باقر حصیری به بند  
شب تیره می‌داشت سوز و گداز  
فتادند هر دو به زندان شاه  
بدی نقل زنجیرشان ارمغان  
به نخجیر بیداد افتاده دام  
به‌ویژه هنرجوی آقا بزرگ  
دژم بود بیچاره در باغشاه  
چسان مار از تن فکندند پوست  
نهادند گردن به زنجیر شاه  
همه روزه می‌دادشان مکر و غدر  
کز آزاده مردان بیابد نشان  
هرآن راکه می‌خواست بگرفت و بست  
که خود فاش سازد سزای نهان



ستبداد رفت و ستم رفت و شاه  
به هرکس که نامی از او ثبت بود  
گرفتند و بستند و خستند جان  
ز بازار تجار عالی تبار  
چنان یافت شاه قجر زندگی

نشد قاضی باغ مشروطه خواه  
بر آن کینه ور سخت بدبخت بود  
که دیگر ز مشروطه ناید نشان  
ندیدند راهی برای فرار  
به ایران بود قیمت بردگی

### غارت مجلس

چو شد لشکر از فتح خود بی نیاز  
به یک گردش چشم سیلاخوری  
به یغمای مجلس گشودند دست  
فتادند بر کینه یغماگران  
دل آرام ملت به زیر ستور  
زر و زینت و فرش و اسباب و گاه  
به یک گردش چشم زان دستگاه  
در و پیکر و شیشه پارلمان  
بدان قصر فرخنده و سبز باغ  
سه روز و سه شب مردم پایتخت  
گرفتند و بستند و کردند خاک  
چو دیوانه بردند زیبا و زشت  
در و پیکر خانه زرنگار  
چو شد آتش کین شه شعله ور  
شرار شقاوت برآمد به اوج  
چو شد کاخ مجلس ز دونان خراب

به غارت کف خود نمودند باز  
نه اسبی نهاد و نه جا آخوری  
ز بیدادشان گشت با خاک پست  
فرو ریختند تیغ و تیر و سنان  
فرو شد به یک لحظه در زیر گور  
بیفتاد در زیر دست سپاه  
به جا ماند باقی یکی خار راه  
ز غارتگران هیچ نامد امان  
به کینه بستند اسب و الاغ  
ز ریشه بکنند از جا درخت  
در و پیکر مجلس تابناک  
به ویرانه‌ای شد مبدل بهشت  
بیفتاد در زیر اسب و سوار  
بزد تیشه بر ریشه خشک و تر  
به تقسیم شد مال مردم به فوج  
به نایمینی شد دو جا انتخاب

که غارت بر آن خانه معهود بود  
ببخشید بر لشکر و بر سپاه  
ز کینه به بالا بزد آستین  
به سیلاخوری‌ها بیامد خبر  
بدان خانه شد لشکر خاص و عام  
بد و نیک خانه ز نیکو چراغ  
شکستند و بردند و کردند خاک  
یکی ظرف و اسباب و طبخ و پلو  
یکی می‌شکست از هوا چهلچراغ  
یکی جفته می‌زد به دیوار و طاق  
یکی جفته می‌زد به صندوق پر  
یکی روی شانه فکنده لحاف  
به جا ماند دیوار خشت و حجر  
مکافات مشروطه کردند خون  
نمودند درویش ریشی پریش  
محب‌علی بهتر از مهر و ماه  
مکان مروت به فقر و صفا  
ر بوده ز میدان پیکان فرس  
به فقر و صفا هم علی را شناخت  
نگر تا نیازی به پیمانان داشت  
جهان را فدا کرده بر شاه عشق  
به شادی پریشان‌تر آمد ز جمع  
ز سرچشمه نوشید آب وفا

به طهران سرائی ز مسعود بود  
به پاداش خدمت سحرگاه شاه  
چو ناپاک شد پادشاه این چنین  
به یغمای آن خانه معتبر  
چو مور و ملخ از در و پشت بام  
زر و زینت و فرش و اسب و الاغ  
ز بی‌آبرویی نکردند باک  
یکی فرش می‌برد و یک تابلو  
یکی سنگ می‌زد به طاق و چراغ  
یکی پاره می‌کرد فرش رواق  
یکی نعره می‌زد به مثل شتر  
یکی جیغ می‌زد یکی داشت لاف  
به آنی از آن خانه معتبر  
از آنجا خروشنده اوباش دون  
به دنبال غارتگری‌های خویش  
ظهیر ادب سرور خانقاه  
کمر بسته در راه عشق وفا  
نکرده به آزار موری هوس  
زر و خاک در پیش او یکنواخت  
ز سرمایه عشق یک خانه داشت  
تهی خانه بنمود در راه عشق  
چو پروانه گردید بر گرد شمع  
در بی‌نیازی گشود از صفا

جفاجو نگشت از ره دلخوری  
ستمکاره را دید در خانمان  
چو دیوانه سرباز و قزاق شاه  
به یک لحظه آن خانه سالخورد  
پس آمد غریوی که برداشت راز  
نیاورد بر چهره اش هیچ غم  
بر آن خانه گر شه نمی بست توپ  
اگر او نمی کرد اینسان خراب  
اگر او نمی ریخت در کهنه باغ  
ز آسیب اهریمن دیو خو  
به زندان غم گر نمی رفت مرد  
به نیرو چو بر بست باب المراد  
ندیدی در آن روز آن تیره بخت  
شگفت آنکه سرباز سیلاخوری  
چو آتش فتادند در کوی و بر  
لیاخف به قزاق خود داد سهم  
به یک روز این هر سه در پشت هم  
به مجلس نه در ماند و نی سقف و بام

نلرزید از کین سیلاخوری  
نیچید سر از غم آسمان  
به تاراج و یغما گشادند راه  
جفاجوی بی مایه از یاد برد  
بشد بی شکیب و تنش در گداز  
اگر رفت عالم به جز غم چه غم  
نهال عدالت نمی گشت خوب  
نمی شد مساوات تیر شهاب  
فروزان نمی گشت هرگز چراغ  
نمی گشت آزدگی آبرو  
ستبداد هرگز نمی گشت طرد  
جهان رنجه می گشت بر مرد راد  
چسان گرد با مردم پایتخت  
نمی دید روزی شود دلخوری  
نمودند ویرانه هر خشک و تر  
ولیکن ز یک روز می داشت وهم  
ز بالا نشستند بر خاک غم  
وزان هر دو خانه به جا ماند نام

### دست تنگی محمدعلی شاه

چو خوش گفت استاد شیرین زبان  
چو نتوان عدو را به قوت شکست  
محمدعلی اندر این سال سخت  
به دشمن منه راز خود در میان  
به نعمت در فتنه باید ببست  
تهی گشت گنجش ز سامان بخت

ز یکسو به تبریز جنگ و جدال  
ز فرمان اعلام دین از نجف  
خراج ار به ملت نماید برات  
به لطف سخن حکم آن حق پرست  
به ایثار جان اهل ذریبجان  
بسی کرد کوشش ز بیگانگان  
ز روسان بسی بود شوق زیاد  
خزینه تهی خرج افزون ز حد  
به ناچار صبرش همی شد ز کف  
عمویش که می بود باب زنش  
به نام خود از بانک هر روز و ماه  
سه ملیون و نیم وام از بانک روس  
در و لعل و یاقوت و تاج کیان  
به عنوان خود این وجوه زیاد  
مدام از پریشانی و مفلسی  
ز کف رفته کشور تمام و کمال  
نه مالیه گردد ز جائی وصول  
غم پادشاهی و خرج زیاد  
امیدی نمانده به جز راه وام  
ز دروازه بیرون همه اغتشاش  
به هر بینوائی بود سازگار  
نه حاضر به تمکین ملی شدن  
بدین خوش کند دل ز جعل و دروغ

سپه باید از زر شود انتقال  
رسیده یکی تیر حق بر هدف  
حرام است دادن بر او مالیات  
در سیم و زر را بر آن شه ببست  
ستاندند مردانه با پای جان  
بگیرد یکی وام دامن تکان  
بریتانیایش بدو تن نداد  
به هر روز گارش نمی گشت بد  
که عمرش به بیهوده گردد تلف  
به رأی ستبداد شد رهزنش  
ز روسیه بگرفت وام سپاه  
گرفت از گروگان ز تاج خروس  
ز موزه بدادند بر کامران  
گرفت و به تدریج تحویل داد  
گرفتار و درمانده از بی کسی  
گشایش به هر کار باشد محال  
نه سیم و زری تا کند سکه پول  
شرائین کشور ز کار اوفتاد  
که شالبشال روسی کند اهتمام  
مجلل فتاده چو سگ روی لاش  
به جز نام مشروطه کور است عار  
نه آماده از کار عاری شدن  
که کارش به بیهوده یابد فروغ

بهدار دهد وعده روز دگر  
مجلل نهانی به فکر ترور  
چنین است احوال این روزگار

به تبریز و قزوین و گیلان ظفر  
به اندیشه هر کس کند کیسه پر  
بود دست بیگانه در زیر کار

### استبداد صغیر

چو مشروطه برچیده شد از میان  
بلائی خرد گشت و آسیب جان  
به تبریز شهزاده عبدالمجید  
سخن‌های احرار و مشروطه‌خواه  
فرومایگان گرد بر گرد شه  
سفیر بریتانیا گاه‌گاه  
بر این خیرگی‌ها بدو داد پند  
به سرپیچی و وعده هر روز شاه  
ز نو سازمان ستبداد شد  
ز کهنه‌پرستان با عزّوجاه  
مشیرسلطنه صدراعظم شمرد  
به سود و زیان هفت تن بد مدار  
بهدار سپهدار درگاه شد  
به گیلان و شیراز و کرمانشهان  
چو سردار افخم روان شد به رشت  
صفاهان به اقبال و تهران به غم  
به شهزاده نیرالدوله شاه  
همه مستبدان کهنه‌پرست

بساط ستبداد آمد میان  
کشیدند لشکر به ذریایجان  
ز هر سو بدان خطه لشکر کشید  
بدل شد دوباره به احکام شاه  
به ملت ز هر سو بیستند ره  
روان گشت پنهان به نزدیک شاه  
که مشروطه ایران شود بعد چند  
به لشکر بیفزود توپ و سپاه  
به هر بوم و بر دور بیداد شد  
یکی دولتی ساخت در باغ شاه  
عنان ستبداد بر او سپرد  
ز این کهنه کابینه آمد به کار  
نگهدار درگاه و خرگاه شد  
روان کرد حکامی از هم‌رهان  
در آن خطه دوران بیداد گشت  
موید به پا کرد عهد ستم  
خراسان سپرده خیام سپاه  
عنان برگرفتند هر جا به دست

بر اندیشه شد تا به تبریزیان  
خزانه تهی مانده از سیم و زر  
شده سینه‌اش ازدهای بزرگ  
بهادر به طهران به اقبال و بخت  
به نظمیه قزاق گردید سر  
به ناپایداری و ناسازگار  
به اندیشه بودش به تیمار جان  
چو بشنید ستار و باقر نژند  
همه روزه با تلگرافات سخت  
نشانی ندادش به فرجام کار  
کمین کرد و لشکر فرستاد شاه  
به هر جا بدیدند مشروطه‌دوست  
مرارت فزون گشت از ناکسان  
به پاتخت قزاق و سیلاخوری  
به زور و تعدی ز اندازه بیش  
به عنوان بابی بسی بی‌گناه  
جهان تیره گردید بر چشم خلق  
دو تن ارادل خلق در باغشاه  
دگر صدراعظم نمی‌داشت دست  
مجلل ز یکسو بهادر به شاه  
دگر یک نفر مرد با آبرو  
مفاخر از آن هر دو گردید سر  
به کشور دمیدند چون نفع صور

ز لشکر کشیدن رساند زیان  
ندارد به جز وام راه دیگر  
به مشروطه افکند چنگال گرگ  
به راحت نیارست در پای تخت  
بزد شعله بر سینه خشک و تر  
به سر برد چندی بدین روزگار  
به ویژه به سر برد ذریابجان  
پراکند و آکند و آتش فکند  
به شهزاده گفتا نگون گشت بخت  
چو تبریز گردید محکم حصار  
که شوید از آن خطه مشروطه‌خواه  
از آن بی‌گناهان فکندند پوست  
ستبداد مطلق به هر شارسان  
نمودند جبران هر دلخوری  
تلافی نمودند از سال پیش  
گرفتند و وارون فکندند چاه  
نفس‌های ملت فروشد به حلق  
گشودند دست تعدی به گاه  
بهادر هر آن را که می‌خواست بست  
چسان کهربا در ربایش به گاه  
بر آن شاه و دولت نبد رو به رو  
زبانش بر آن پادشه با اثر  
نه جشن و نه عید و نه بزم و حضور

پیای ز طهران سوار و سپاه  
به هر جد و جهدی که می کرد سخت  
مجهز به تبریز آمد به راه  
به وارون اثر داشت بر تیره بخت  
ز تبریز هر دم می آمد برات  
خزانه تهی مانده از مالیات

### مراجعت چهار تن اشرار از کلات و تشکیلات اوباش شهر

به آهن دلی چهار تن از کلات  
به آنان ز شه شد چنین تلگرام  
شدند جملگی مورد التفات  
که مشروطه رفت و جهان شد به کام  
ز زندان رها گشته با کین همه  
به هر شهر و هر قریه این چهار تن  
رسیده ز ره در دم صبحگاه  
به پاداش خدمت به جبر و ستم  
گرفتند توقیع اشرار شهر  
صنیع حضرت از چال میدانیان  
چو او مقتدر مردم سنگلج  
به هر کوچه می بود لات گذر  
همه شب نشستند در باغ شاه  
چنین شد که اوباش و الواط شهر  
چنین روز گر مرگ پیش آمدی  
به سوگند می شب به شب باغشاه  
گرفتند از شه تفنگ و سه تیر  
چو انا فتحنا رسد ز آسمان  
چنان گشت تهران به خوف و هراس  
چو خاری به مشروطه این چند تن

ز تبریز هر دم می آمد برات  
به وارون اثر داشت بر تیره بخت  
مجهز به تبریز آمد به راه  
به هر جد و جهدی که می کرد سخت  
خزانه تهی مانده از مالیات

شدند جملگی مورد التفات  
که مشروطه رفت و جهان شد به کام  
چو گرگی دریدند در ره رمه  
به آزاده مردان بختند تن  
برفتند یکسر به درگاه شاه  
از او برگرفتند سیم و درم  
کز الواط طهران بیابند بهر  
سپاهی بیاراست بسته میان  
ز اوباش و الواط بنمود رج  
بدین دسته پیوست و آمد به در  
به میخوارگی بودشان گاه شاه  
سلیح و کمر بسته کردند قهر  
ز بیگانه بر شاه خویش آمدی  
بسی تازه کردی ز غم داغ شاه  
که بر روی خندق شوند پای گیر  
به طهران برفتند هر سو دمان  
که از تن ربودند کفش و لباس  
به هر کوی و برزن بختند تن

ز هر کوی تهران نوشتند نام	ز گرد شه آیند در روز و شام
جوانان اوباش چاله حصار	ز دولت گرفته تفنگ و قطار
ز بیرون دروازه تا شهر ری	به دور مجلل گرفتند پی
ز دروازه قزوین دو صد لات و لوت	گرفتند وجهی برای سکوت
تماشای رفتار این دسته لات	شگفت آور از حیرتش بود مات
فلان لات یک کوچه نادیده جنگ	گرفته ز دولت قطار و تفنگ
قطار پری از فشنگ سه تیر	ز بالای شالش فکنده به زیر
چسان چوبدستی به دستش تفنگ	به شوخی سخن گوید از روز جنگ
هزار و دو صد تن از این مردمان	بریدند از حبس طهران امان
ستاده به خندق چسان نرهشیر	به هنگام آتش سرافکنده زیر
ذخیره بسی زان تفنگ جدید	به اوباش داد و بشد ناپدید
مجلل ندانم از این سازمان	چه می خواست پیکارشان یا امان

### پناهندگان سفارت انگلیس

چو تارک فتاد از نمایندگان	جهان گشت بر کام درندگان
مساوات و پرویز در شام تار	گرفتند اندر سفارت قرار
شبانگه تقی زاده از راه پس	به باغ سفارت برست از عسس
فروهشته ممتاز از سر کلاه	شبانه بپیمود از کوچه راه
به باغ سفارت بهاء الواعظین	غم از دل زدود و ملال از جبین
بهای تن پاک روشندان	صدیق الحرم شد گل پردلان
مدیر خردمند حبل المتین	کمر باز کرد و گشود آستین
معاضد شبانگه با دوستان	بزد چتر گل بر دل بوستان
همه دل پر از خون ز نزدیک و دور	به باغ سفارت فکندند نور



که بگرفت ملت بدان جا پناه	خبر رفت بر جانب باغ شاه
کز احرار مشروطه ببنند راه	نهانی سپاهی فرستاد شاه
که خود بگسلد ملت از انگلیس	رده برکشیده سپاه پلیس
نهانی برآمد ز هر سو خروش	برآمد همی راه و برزن به جوش
همه یک به یک ره گرفتند بهر	دو صد تن به یک هفته در باغ شهر
به قلپک به ناگه برآمد غریو	فراز آمد این گفته ز احرار نیو
سحرگه به باغ سفارت نشست	نهانی هرآن کس که می داشت دست
سلامت نرست و نه بگشود راه	بسی دیده پر خون که از خوف شاه
چو تیغی بیامد برون از نیام	یکی از وزیران ز غوغای عام
چنین گفت پیغام شه را وزیر	شبانه بیامد به نزد سفیر
پذیره شدن را به درگاه داد	نباید پناهنده را راه داد
ز رای بد آید چنین خیره خیر	ز نو در گشاید به مردم سفیر
کز این در نشانی بیاید بیست	همه راه و بیراه باید بیست
ز بیگانه شایسته نبود به کین	در آمدوشد گشادن چنین
به رسم مهی گفت در انجمن	سفیر بریتانیا زین سخن
کران تا کران را به دام آورید	شما تیغ خود در نیام آورید
که راه سفارت شود برکنار	به تیمار ملت شود شهریار
به راه سفارت گرفته پناه	کنون آنکه از شاه مشروطه خواه
پسند آیدش پوزش چاره خواه	سزد گر ببخشد شهنش گناه
که گر بد بیاید تو از ما مبین	پشیمانی آید به شه غیر از این
مکن بیش از این بد به مشروطه خواه	که ما را ز ملت جدائی مخواه
به سردی برآورد از دل نفیر	وزیر از همه گفته های سفیر
به ملت شما را حمایت بود	بدو گفت آیا مرارت بود

چنین کار آشفته در روزگار	شما را به ایران بود یادگار
به پاسخ سفیر بریتانیا	بجوشید و برخاست در دم ز جا
وزیر این خیر برد در باغ شاه	بیاراست رخسار چون رنگ کاه
بر او عرضه بنمود متن کلام	همه یک به یک آنچه میبید پیام
چو شه دید این گونه سودای او	ز لندن طلب کرد بر جای او
به لندن سخن گفت با تلگراف	سفیر شما ره گرفته خلاف
به بدخواه دولت شده نیکخواه	به شور آورد ملتی را ز شاه
گشوده به هرکس دری از وفا	سفارت شده مأمّن ناروا
چه کیفر توانم به مردم دهم	که دارو نیارم به کژدم دهم
تمنا چنان است تا زودتر	پناهندگان را براند ز در
از این پس ببندد در از روی خشم	که مردم از آن در بپوشند چشم
گر انصاف باشد بود ناصواب	که هر روز طهران شود انقلاب
اگر او را کشد دست از این عمل	نگیرد یکی را چه جان در بغل
رود هرکسی در پی کسب و کار	نگردد کسی چیره بر شهریار

### ظل السلطان در شیراز

به تخریب مجلس نظر گیر باز	که چون شد به شیراز جنت طراز
چو شه کرد مشروطه را پایمال	نکرد هیچ دیگر دریغ از ملال
به حکام زد تلگراف نهان	که هر جا بگیرند کار آگهان
به هر جا که باشد در او انجمن	بکوبد به توپ شرر همچو من
به عمومی خود گفت او همچنین	دل اهل شیراز سازد غمین
چو مسعود دید این چنین حکم شاه	یقین کرد روزش بود زو سیاه
به پاسخ بدو گفت کابوس غم	به پیری رسیده است بر جان عم

به سوی اروپا نمایم سفر  
نهان داد دستور جنگ و بسیج  
بپیچید بر مردم مستبد  
به بیرون دروازه آمد سوار  
روان گشت با لشکر و همراهم  
خبر یافت تهران شهنشه چه کرد  
به اندیشه آمد ز گفتار نرم  
دلش تیره آمد فرو شد به غم  
به ابر اندر آورد آن پاره بدر  
سرافکند در پشت و رو بر فرار  
فرو شد به هر سو چو دریای آب  
برآمد بر او آفرین از جهان  
که مردی به شیراز گردید باز  
در آخر به جان تیر دشمن خرید  
ز راه اروپا به پاریس رفت  
به طهران به غارت همه خانمان  
که زد تیشه بر ریشه این شجر  
نه با مستبد و نه با مشروطه داشت  
بپوشید چشم از جهانی چو کور  
هم اعوان و اخزان از او سرنگون  
که باقی بود تا بود روزگار  
ز ایران چنان کرد ترک وطن

کسالت به حالم شده چیره‌ور  
چنین گفت و آمد به سوی خلیج  
به شیراز مردی که بد معتمد  
گروهی به خود کرد هموار و یار  
دو منزل یکی جانب اصفهان  
به نزدیک سیوند آن شیرمرد  
چو آبی که بر یخ بپاشند گرم  
به نزدیک تخت شهنشاه جم  
یکی از محبان با کین و غدر  
بیفکند تیری بر آن بیقرار  
سپاهش نهادند پا در رکاب  
چو او خسته جان گشت و رفت از میان  
زبان را به نیکی گشودند باز  
در آن شهر نیکو درید و برید  
چو شهزاده آمد به بوشهر رفت  
پسر مانده در بند مازندران  
همی کرد نفرین به شاه قجر  
بدین نکته گوئی توجه نداشت  
چو او بود در جایگاه غرور  
دل دردمندان از او بود خون  
به مسعود آمد زیان بشمار  
ز شه دید این‌گونه رنج و محن

## قتل آقا سیدجمال واعظ

جهان گشت یکباره سوگ و ملال  
دریغا از این غم هزاران دریغ  
دریغ آن گرانمایه در شام تار  
به هرجا که گنجی شود زیر خاک  
به خاک بروگرد بد حکمران  
مظفر به شه زد چنین تلگرام  
به پاسخ بدو گفت بدکینه شاه  
به راه مساوات آن باهنر  
تن نامجو از غم آزاد شد  
مظفر بدان پرهنر میهمان  
به خون چنین سید پاکزاد  
دریغا از آن حاکم بی شرف  
دریغا از آن نیو مشروطه خواه  
دریغ از جهانگیر و آه از ملک  
دریغا ز قاضی که آن مرد پیر  
دریغ از نماینده با تمیز  
براهیم آن نیو روشن روان  
امیر و مجلل دو دست شریر  
تن مرده را نفت و آتش زدند  
نیبذ گل و سوسن و شنبلید  
دروود خدا باد بر روحشان  
بر آن نوگلان باد جان رایگان

شهید قجر گشت سیدجمال  
که آمد سر پرهنر زیر تیغ  
ز اهریمنان کرد از ری فرار  
چو لولوء شود در جهان تابناک  
به زندان کشیدش چو در گران  
که مهمان بیچاره آمد به دام  
بسوزد به آتش تن بیگناه  
فدا شد تنش زیر تیغ قجر  
محمدعلی زین خبر شاد شد  
به خاک بروگرد شد میزبان  
به گیتی ز خود نام زشتی نهاد  
که در خانه اش میهمان شد تلف  
که در خانه اش کشته شد بیگناه  
به سلک شهیدان شده منسلک  
که اندر کف خیرگان شد اسیر  
که در پارک شد کشته از تیغ تیز  
به پارک امین شد سحرگه روان  
نمودند آزادگان را اسیر  
تف تیغ غم را به دانش زدند  
به دست شقاوت چسان شد شهید  
جهان باد افسرده از مرگشان  
بگیرند در باغ مینو مکان

ز ایران برافتند دگر این سروش	گمان کرد آن شاه بی عقل و هوش
به ایران نگردهد کسی منسلک	گمان کرد گر کشته گردد ملک
ز چهر ستبداد شوید ملال	گمان کرد از قتل سیدجمال
تواند ز مشروطه خواهان رهید	گمان کرد قاضی اگر شد شهید
رهد پادشاهی از آن بار غم	گمان کرد باشد جهانگیر کم
شود ملک گیتی بر او واگذار	گمان کرد گر او رود سوی دار
خدا کشوری را بدو داد و خورد	گمان کرد روح القدس گر بمرد
کند ریشه را سبز و گیرد گلاب	ندانست کاین خون بود همچو آب
که خون می کند ریشه را تابناک	بود سبز این ریشه در زیر خاک
شود صرف آسایش زندگان	سزاوار خونی که در این جهان

### جنبش تبریزیان بعد از توپ بستن مجلس

ز غم خاطر م را ز نو تیز کن	دلایک زمان رو به تبریز کن
پناه جهان از بد روزگار	نظر کن به غفاری کردگار
درفش همایون ایران به پاست	که خود او همیشه نگهدار ماست
گهی نوش دارو بود گاه زهر	پدیدار از او کام و ناکام دهر
سپهر برین ور به پیمان او	سر سروران زیر فرمان او
جهان را کند جلوه خویشتن	به موری دهد قدرت پیلتن
گشاید در رحمت بی نیاز	چو بیند که دل آید اندر گداز
به میثاق مشروطه بگشود راه	چو لرزید دلها ز آزار شاه
که سردار و سالاری آمد پدید	درخشید از آن خطه نور امید
به عبرت نظر کرد گیتی بر آن	قوی پنجه گردید دستی چنان
به سوهان شه تیغ کین تیز شد	جهان هنر شهر تبریز شد

چو شد کاخ مجلس به طهران خراب  
دگر بار دوران بیداد شد  
بسی شوربختی به جرم و گناه  
زمین همچو آتش ز بدخواه سوخت  
به هرجا که می داشتند انجمن  
خراسان و شیراز و کرمانشهان  
صفاهان چو قزوین و مازندران  
به مشروطه خواهان هر شارسان  
امیدی نمی داشت دیگر کسی  
جهانی شود سبز و از نو فراخ  
خداوند داننده هور و ماه  
به تبریز گردی نگهدار شد  
هویدا چو شد دوره کین شاه  
سرافراز ستار لشکرشکن  
به پیمان مشروطه آن شیرمرد  
همانند او باقر یکه مرد  
سرافراز پاکیزه آشوخ سلیم  
به داد ستبداد بیداد کرد  
ثقه بود سردار اسلامیان  
به تبریزیان آتشی تیز کرد

ز تبریز برزد رخ آفتاب  
به فرجام دور ستبداد شد  
گرفتند و بستند مشروطه خواه  
زبان و روان را به یکجا بدوخت  
ز لشکر برافکنند از بیخ و بن  
سخن های مشروطه شد در نهان  
به یاران شه شد کران تا کران  
دم از جان برآمد روان از کسان  
شود باغ سبز و دمد نوری  
درخشد به مشروطه ایوان و کاخ  
گزین ساخت مردی به قر و کلاه  
ز روز نخستین به پیکار شد  
عیان شد دو تن گرد مشروطه خواه  
کمر بست بر خدمت انجمن  
جهانی به مردی پر آوازه کرد  
نشان گشت و آمد به گاه نبرد  
به نطق و بیان بود گوئی کلیم  
ز دانش جهانی پر از داد کرد  
به مردی کمر بست و آمد میان  
به پیمانهاش باده لبریز کرد

### سوء قصد به حاجی شیخ فضل الله

که ما را ز کتم عدم داد جان

ستایش بر آن ایزد مستعان

هم او کرد ما را ز غم‌ها مصون  
به جز ذات او نیست فرمانروا  
شبانگاه در کوچه سنگلج  
ز خانه روان گشت نوری به راه  
گذرگاه آن شیخ با هم‌رهان  
چو کابوس آمد بر او پیشرو  
شب تیر و آن هم گذرگاه تنگ  
قضای فلک تیر خارا شکاف  
دویدند اصحاب و همراهیان  
گرفتند او را به بالای دوش  
همان لحظه بر شاه آمد خبر  
به فرمان او فوجی از باغشاه  
خروشی کشیدند از دل عظیم  
چو او را رساندند در باغشاه  
به پاسخ بگفتا به جان بازیم  
ز صنعت گرانم به بازار شهر  
ز بس از ستبداد دیدم عذاب  
شکیبا نبودم چو از مستبد  
به دنبال نوری بسی بوده‌ام  
فراهم شد اسباب و افتاد رج  
روانم برآشفتم و آمد به قهر  
رها کردم این تیر آتش به جا  
قضای فلک یا ز بخت سیاه

بری کرد ما را ز مکر و فسون  
نبرد رگی تا نخواهد خدا  
نسیمی وزان شد ز سوی کرج  
کز آنجا رود جانب باغشاه  
جوانی مصادف شدش ناگهان  
بیفکند تیری به ناگه بر او  
گرفتند او را به دم بی‌درنگ  
ببستند او را ز پا تا به ناف  
زدودند از دست و رویش زیان  
نهادند در خانمانش خموش  
دژم گشت نوری ز تیر شرر  
دویدند بر جای آماجگاه  
ببستند بازوی ضارب کریم  
بخستند او را به پاس گناه  
طرفدار ایران و آزادیم  
روانم ز نوری برآمد به قهر  
به راحت نکردم دگر خورد و خواب  
دماغم به پیکار شد مستعد  
به قتلش بسی راه پیموده‌ام  
که دیدم روان‌ست در سنگلج  
فکندم من این تیر بر شیخ شهر  
که بردارم این خار از پیش پا  
نگردید تیر شرر چاره‌خواه

کنون من در اینجا کنم اعتراف  
گنهکار اگر هست تنها منم  
چو دژخیم نظمیه اینسان شنید  
کریم دواتگر به بیم عذاب  
کریم دواتگر شبی باغشاه  
نهادند بر گردنش پالهنک  
ز زنجیر سنگین که بد گردنش  
چو نوری ز بستر به پاخواست راست  
بدوگفت ای کودک بی خرد  
ندیدی که تیر تو در شام تار  
خدا چون نمی خواست کردم عطا  
کنون می کنم عفو تقصیر تو

که من خود گرفتم طریق خلاف  
که بر گرد منظور خود می تنم  
مراو را دوباره به زندان کشید  
نمی داشت راحت از این ارتکاب  
نمود اعتراف از بیان گناه  
به پایش بیستند یکباره سنگ  
سیه گشت هم گردن و هم تنش  
مراو را به بالین خود باز خواست  
تو را بایدت عقل عبرت برد  
نشد کارگر بر من اندر گذار  
که تیر تو بیدین بمن شد خطا  
که عبرت بگیری ز تقدیر تو

### مشروطه خواهان در پاریس و لندن و عزیمت سردار اسعد

به پاریس جمعی ز سرگشتگان  
چو سردار اسعد ز ایرانیان  
ز تبعید ایران چسان گرد شمع  
به خدمت کمر بسته بُد مرزبان  
براون بدان مجمع مهر و ماه  
ز لندن به پاریس پیمود راه  
به سردار اسعد نگهبان شدند  
تقی زاده بالنج جوشش نمود  
نوشتند در نامه ها سربسر

سخنگوی و داننده آزادگان  
به رزم ستبداد بسته میان  
به پیش تقی زاده گشتند جمع  
در آنجا گشودند تیغ زبان  
به تامین مشروطه بگشود راه  
به ایرانیان گشت پشت و پناه  
به تایید او فکر درمان شدند  
در آن خطه بسیار کوشش نمود  
که ایران تبه گشت دست قجر



جهان آگهی یافت از ابتلا  
روان گشت پیش کهن مهتران  
که تا گشت ایران روان بر زبان  
نمودند مشروطه را سربلند  
به پاریس و لندن پدیدار گشت  
بپیمود یکسر ره اصفهان  
که او خود ببندد به مردی میان  
بر آن آرزو خواست یاران به پیش  
ز ره نارسیده بشد همسفر  
ز سردار اسعد به مردی بگو  
ز فرهنگ و دانش دری کرد باز  
نیامد میان سخن آوران  
بدین سان به مشروطه بگشود چهر  
جهان را از نامش پر آوازه کرد  
سرافراز و داننده و پرعصب  
به مشروطه نام بزرگی گذاشت  
به مردی بود نام او جاودان  
صفاهان بدست برادر سپرد  
بیاراست لشگر به رنج و تعب  
بزد طبل مشروطه در اصفهان  
فراوان خبر کرد مرد و سوار  
نوشت آنکه کار من آماده گشت  
سراپرده آراست بر کارزار

بگفتند چندان سخن برملا  
به هر سو یکی نامدار از سران  
به لندن بپیمود ره مرزبان  
همه نامجوی و همه دلپسند  
خبرهای تبریز و قزوین و رشت  
دمان گشت سردار اسعد نهان  
چنین رای دیدند ایرانیان  
فرود آمد از راه در ایل خویش  
به صمصام و زرغام و دیگر ظفر  
خرد گویدم چون رسیدی بدو  
به مشروطه این مرد گردن فراز  
چو او نیکدل در همه مهتران  
برازنده سردار اسعد به مهر  
خداوند هوش و هنرپیشه مرد  
ستون خرد کان علم و ادب  
تن آسایی خویش هرگز نداشت  
نگردید آلوده همچون بدان  
چو آمد ز پاریس سردار گرد  
بیک هفته در اصفهان روز و شب  
خرد پروراند با همرها  
وزان پس فرستاد در بختیار  
دو تن را فرستاد بر سوی رشت  
چو لشگر فزون گشت توپ و سوار

## انجمن سعادت اسلامبول

به قسطنطنیه بیفکن نظر  
به بازارگانان باعتبار  
بنام خداوند هست و بود  
صدقیانی آن مرد ایزدپرست  
به قسطنطنیه مراین انجمن  
به شوق فراوان به ناموس جهد  
نظیر چنین انجمن کی شود  
به احساس آرایش این مردمان  
شنیدی که حاجی حسین قره  
بسودای مشروطه خواهی که داشت  
به همت بزرگ و به رفعت بلند  
خراسانی حاجی محمدرضا  
در آن شهر دلکش به سعی و عمل  
به نام سعادت سعادت طلب  
به نیروی دانش مراین انجمن  
ز طهرانیان بود عباسعلی  
بد این حاجی از مردمان غنی  
زالال خضر بود این انجمن  
ز تبریزیان بد امین مرتضی  
امانت بر او بُد برازنده رخت  
به تحصیل مشروطه از جان و مال  
برادر دو تن کاشف از باغ و راغ

ز ایران در آنجا چه باشد خبر  
نگه کن به مردی چه کردند کار  
بُردند ز اهریمنان تار و پود  
سرتیره روزان بفرمود پست  
گلی بود نورسته اندر چمن  
به کام شریفان نمودند شهد  
مگر آنکه از زاده کی شود  
ز حَبّ وطن بوده یک آرمان  
فدا کرد جان از وفا یکسره  
به همت در این انجمن پا گذاشت  
به قسطنطنیه مراو پی فکند  
ز جهل و سخافت بُدی نارضا  
همیشه بکوشش بُدی مشتعل  
گل بوستان مرد عالی نسب  
رساندند این شهره را تاختن  
که می بود او شهره در پُردلی  
هراسی نبودش به دل ارزنی  
که می داشت مردان بسی موتمن  
که می دید مشروطه را مقتضی  
که نامش امین بود و بسیار سخت  
در آن انجمن بود آن بی همال  
به دل هایشان بود مشروطه داغ

برادر نیامد به عزت قرین  
کشیدند سر چون گل اندر چمن  
به مشروطه خواهی خرد مردمی  
جهان هنر چشم کار آگهان  
گریبان ز عشق وطن کرد چاک  
بیوشید رخت سعادت به تن  
به تأمین مشروطه بودش یقین  
چسان حاجی عابدین پرنیان  
علوی نژادی بود بوالفتوح  
بهم مسلکان کامل و ممتحن  
ز کلک و بیان موجز زرنگار  
رسول زاده جانباز و دلداده بود  
مرا این هر سه بودند مردان مرد  
میان بزرگان دانش فطن  
تقی زاده در درد ایران صبور  
تقی زاده بسته به خدمت میان  
تقی زاده مشهور بین الملل  
تقی زاده تیری بود در کمین  
تقی زاده دارد ز بیگانه عار  
هواخواه ایران به عزت شمول  
زمان تحول به ایمان نو  
پسندیده نامی به آزادگان  
به قسطنطنیه روا شد سخن

در آن روزگاران پیشین چنین  
به روشندلی اندر آن انجمن  
به یاد وطن گلبن خرمی  
چو اهرابی آیا ببیند جهان  
به حسن سیاست مرا این مرد پاک  
ز ایمان مشروطه در انجمن  
بزرگ آسمان حاجی عابدین  
مه و مهر و برجیس در آسمان  
در آن انجمن آنکه می داد روح  
که می بود منشی در آن انجمن  
نخستین گهر بود در متن کار  
تقی زاده دانای آزاده بود  
به تربیت این هر دو آزاده مرد  
تقی زاده معشوق دارد وطن  
تقی زاده اندر سیاست فکور  
تقی زاده دارای نطق و بیان  
تقی زاده دارای علم و عمل  
تقی زاده اندر قناعت امین  
تقی زاده ز ایران کند افتخار  
تقی زاده باشد به نزد فحول  
رسول زاده بنوشت ایران نو  
چو زد تکیه بر پشت بیگانگان  
چو شد تربیت داخل انجمن

به تبریزیان مژده آمد فراز  
محمدعلیخان علی راست دوست  
به دانش فداکار و ایران پرست  
من از زادگان کاظم آرم بیاد  
در آن انجمن هم به اسلامبول  
ممقان تبریز جز مستبد  
هر آن هم به تیمار دل‌های زار  
در آن انجمن جانب‌اله بود  
آقایف که احمد بگش نام بود  
به هر محفل و مجلس و انجمن  
اگر تربیت را نهی برکنار  
محمدعلی گرچه تبریز بود  
در آن انجمن سیدحسن بود شمس  
خرد یار و دانشور و کاردان  
یکی مرد خوشنام فرخنده پی  
بکوشید تا هر چه سرمایه داشت  
به فرهنگ ایرانیان این گروه  
به تعلیم ایرانیان روز و شب  
یکی نامه شمس در انتشار  
معارف پژوهان آن انجمن  
درخشنده چون شمس در آسمان  
به طبع نکو هفته و ماه و سال  
چو مشروطه را شاه برد از میان

در علم و دانش ز نو گشت باز  
که ایران چو مغزست او هست پوست  
بود زنده تا هر چه ایرانی است  
نباشد در آنجا چه کاظم زیاد  
بد این نیو مشروطه مانند گل  
نداده مگر یکنفر غیر ضد  
تلافی همشهریان کرد کار  
به قسطنطنیه سداله بود  
به آزادگان نیک و بهنام بود  
ز مشروطه می‌داد داد سخن  
نمی‌کرد آن انجمن هیچ کار  
دلش ز آتش عشق لبریز بود  
هم او کرد دست ستبداد لمس  
گلی بود در دست آزادگان  
به قسطنطنیه بیفکند پی  
صمیمانه در راه ایران گذاشت  
نهادند یک مکتب باشکوه  
کشیدند مردانه رنج و تعب  
به سبک و سیر نامه زرنگار  
نهادند اندر کف اهل فن  
به تیمار دل‌ها چه داروی جان  
زدود از رخ اهل ایران ملال  
بیفزود جمعی به ایرانیان

قوام و ضیا بود آشیخ جلال  
 بها بود آقای شیخ‌الرئیس  
 قرین گشت حشمت امیر دلیر  
 کشیدند سر همچو ماه از حلال  
 به فرهنگ و الفت همیشه انیس  
 به کوشش کشیدند شه را بزیر

### طغیان تبریز و لشگرکشی بدان صوب

ز تبریز آمد به طهران خبر  
 رحیم‌خان ز پیکار سر تافته  
 تبیره در آمد ز تبریزیان  
 دگرگونه گردید احوال شاه  
 طلایه سپهدار خود را بخواند  
 زبان را بدین گونه بگشاد و گفت  
 سر بدره بگشود شاه قجر  
 دو سردار نامی ز فوج سوار  
 سپاهی منظم ز قزاق گُرد  
 به همراه سرلشکر تابناک  
 قلم رفت و حکم قضا کار کرد  
 شدان شد منقوش بر روی آب  
 کریم است و دانا خدای جهان  
 بدان‌سان که می‌خواست لشکر کشد  
 نمی‌خواست زنده گذارد بجان  
 طلایه سپهدار آمد ز راه  
 چو شد لشکر شاه حاضر بجنگ  
 به تبریز گردید گُردی پدید  
 برومند شد ملت از بوم و بر  
 شبانه به باسمنج بشتافته  
 به بدخواه مشروطه آمد زبان  
 به اندیشه آمد فرستد سپاه  
 فرامین و دستور خود را براند  
 گزین پس به غفلت نیاید بخت  
 سحرگه سپهدار آمد بدر  
 به پیوست از تیره بختیار  
 به سرتیپ او جعفر آقا سپرد  
 ز قزوین روان گشت فوج اراک  
 که آن نقشه تبریز بیدار کرد  
 نشد مستبدی بر آن کامیاب  
 که زد نقش وارون بدو ناگهان  
 جهانی ز لشکر به اخگر کشد  
 بخون درکشد خاک ذربایجان  
 سراپرده زد با گروه سپاه  
 به تبریزبان تا کند کار تنگ  
 عیان گشت شهزاده عبدالمجید

ز خاک فریمان به فرمان شاه  
 چو شهزاده آمد سپهدار رفت  
 سپاه اراک و سوار عجم  
 چو ریگ بیابان سپاه و سوار  
 سپاهی بدین سان فزون از عدد  
 صمدخان بدکینه نامراد  
 رحیم خان دوباره پس از آن شکست  
 بریگاد قزاق با قلعه کوب  
 سپاهی فراوان تر از مور و مار  
 سپاه مردی به رسم نظام  
 به سرداری لشکر کینه خواه  
 امیر مفخم به سردار جنگ  
 ز پیشینه شهزاده عبدالمجید  
 درفش استبداد بر گرد شهر  
 به پیرامون شهر بر دشت و کوه  
 ز این گونه باسمنج تا هشتروند  
 زمین تیره گون شد هوا پر ز گرد  
 میان بسته هر کس به امید جنگ  
 رحیم و صمد میسر و میمنه  
 بدین ساز و سامان سپاه و سوار  
 دو فوج از مراغه دو فوج از مرند  
 به طهران سپهدار داد این خبر  
 ز طهران سپاهی ز قزاق شاه  
 گزین گشت بر جایگاه سپاه  
 دل اندر سرا برد و بیکار رفت  
 به شادی نشستند بر یاد جم  
 بیامد به تبریز بر کارزار  
 بیاورد هر روزه با خود صمد  
 بدان سو چسان اژدها رو نهاد  
 به اردوی شهزاده آمد نشست  
 کشیدند بر گرد تبریز توپ  
 ز ماکو بیامد پیاده سوار  
 فرود آمد از ره شجاع نظام  
 سراپرده آراست هر سو سپاه  
 کمان بر گرفتند بر کار جنگ  
 به تبریز یان داشت عهدی مدید  
 عیان گشت ملت برآمد به قهر  
 بیاراست لشکر همه همگروه  
 همه خیمه بود و سراپرده بود  
 در و دشت تبریز پر شد ز مرد  
 به اندیشه بنهاده سرها به سنگ  
 ز بالا گرفتند تا دامنه  
 فزون شد به تبریز پنجه هزار  
 به بیرون دروازه خیمه فکند  
 که لشکر بود صولت شیر نر  
 به حکم شهنشاه آمد به راه

به دل‌ها یلان تخم کین کاشتند  
یکی پاک می کرد لول تفنگ  
یکی در دلش فکر خون می نمود  
یکی داشت اندیشه روز فلاح  
زمین را سپه پر هوا کرده گرد  
که فرمان چه آید ز شاه قجر

به دشت و دمن چادر افراشتند  
یکی داشت اندیشه روز جنگ  
یکی تنگ مرکب فزون می نمود  
یکی کرد تیمار اسب و سلاح  
به بیرون تبریز یک دشت مرد  
سپهدار در انتظار خبر

### حمله رحیم خان چلیپانلو به تبریز

ز تبریز یکباره برگشت بخت  
که تا خاک تبریز بدهد به باد  
شبانگه بیامد به نزدیک شهر  
چو دریای جوشنده تبریز شد  
یکایک نمودند جوشن به تن  
کشیدند یک‌باره از دل غریو  
گرفتند ره جانب سروران  
بسر کرده انجمن سرسپرد  
به روسان پناهنده شد یک تنه  
گرفتند ره جانب پایتخت  
به رنج و به سختی برآمد ز پی  
به پرخاشجو برگرفتند قهر  
خیابان و نوبر بزد طبل جنگ  
غریوی کشید و دو نوبت بخواست  
بیامد دمان جانب کارزار

به طهران چو مشروطه بر بست رخت  
رحیم خان بیامد به مانند باد  
سپه برگرفت و برآمد به قهر  
کران تا کران تیغ کین تیز شد  
بزرگان نشستند در انجمن  
سلیم و ثقه صدر احرار نیو  
ز هر برزن و کوی جنگ‌آوران  
درفشی بپاکرد ستار گرد  
برآمد ز جا مخبر السلطنه  
سپاهی که بودند با او به بخت  
خبر شد به تبریز مجلس بری  
سران و بزرگان احرار شهر  
همه بوم و برگشت همسر به سنگ  
رحیم خان ندانسته از راه راست  
همی تاخت یکسو به اسب و سوار

پر از درد گشت و برآمد ز جای  
 چو دانی که دیگر نباید خفت  
 روان پر زکین گشته بر جنگ شاه  
 کمر بست و بگشود دست توان  
 دژی برگرفتند با روی قهر  
 فرو ماند و واله در آوردگاه  
 هوا پر شرر شد زمین پر درفش  
 در و بام تبریز غم‌ریز شد  
 ز میدان بدر برد چون نره دیو  
 به بیگانه دادند زود آگهی  
 رحیم‌خان به تبریز بر بست راه  
 نباشد ز بیگانه از ما زیان  
 مکنز و ورندل گرفتند دست  
 به پیکار دشمن نهادند سر  
 چو ریگ بیابان زمین شد فشنگ  
 سراسیمه شد دشمن ناتوان  
 به دونان نمودند گیتی چو تیر

براند اسب و آمد به بام سرای  
 دمان گشت باقر به ستار گفت  
 دو گرد گرنامه از جایگاه  
 پیاده بیامد جهان پهلوان  
 دو بهره به تبریز احرار شهر  
 رحیم‌خان چنین دید در نیمه راه  
 هوا گشت یکباره سرخ و بنفش  
 چو دریای جوشنده تبریز شد  
 سه عرابه توپ رحیم‌خان ریو  
 بزرگان مشروطه با فرهی  
 نبوده است ما را ستیزه به شاه  
 از این پس بود جنگ تبریزیان  
 همه شیر مردان ایزدپرست  
 جوانان آزاده از کوی و بر  
 جهان شد به یکباره گویی تفنگ  
 خروش آمد و بانگ و آه فغان  
 سرافراز ستار و باقر چو شیر

### سختی آذوقه در تبریز و حمله ملیون به اردوی دولت و فداکاری دو نفر بیگانه

به دل‌ها بزد آتشی خانه‌سوز  
 شکیبایی از کاسه لبریز شد  
 بسوی خیابان گشادند جنگ  
 سوی ارمنستان بیامد فرود

چو خورشید رخسند شده دلفروز  
 چنان قحطی نان به تبریز شد  
 ز باسمنج یک لشکری تنگ تنگ  
 سپاه دیگر آمد از سرد رود



سواران اکراد از آج‌چای  
 چو فولاد و آهن همه پایکوب  
 برآمد خروش سواران شاه  
 چو نزدیک‌تر شد صدای تُفنگ  
 نخست انجمن رفت ستار شیر  
 دو شیر گرانمایه نیک مرد  
 خروشدن توپ و بانگ سوار  
 دل اهل تبریز آمد به جوش  
 ز امریک یک تن جوان دلیر  
 جوان معلم ز بیگانگان  
 ز دلیلی نیوز مخبر نامجوی  
 برآشفته همچون یل اسفندیار  
 باسترویل امریکی پیلتن  
 دو بیگانه مهمان دو تن نوجوان  
 به دنبال ستار گرد دلیر  
 ز بس توپ و خمپاره آمد به کار  
 به تبریز گوئی قیامت دمید  
 فراوان بدو گفت ستار گرد  
 بنالید باقر که ای نامدار  
 ز سوی دگر جمعی از انجمن  
 نپذیرفت و آن هر دو تن نوجوان  
 خروشان برفتند در کارزار  
 هنرها نمودند در روز جنگ

به حکم صمدخان برآمد ز جای  
 خروشید از لوله توپ توپ  
 ز هر سو به تبریز آمد سپاه  
 سپهدار ملت بیامد به جنگ  
 بیامد به دیدار باقر دلیر  
 از آنجا گرفتند حکم نبرد  
 غریوی بیفکند در کارزار  
 درفشی بیفکند یک تن به دوش  
 سر از پا ندانسته آمد به زیر  
 به پیوست بر خیل آزادگان  
 به میدان خروشید و بنمود روی  
 برون آمد این هر دو تن نامدار  
 دمان گشت و نشناخت جان را به تن  
 پر از خنده رخ گشته میدان روان  
 میان‌بسته آمد به میدان چو شیر  
 زمین پاره‌پاره شد و داغدار  
 که امریکی و انگلیسی رسید  
 که مهمان نشاید به پیکار برد  
 که از رزم دونان نماند کنار  
 به اندرز گفتند هر یک سخن  
 میان یلان گشته پرکین روان  
 به چرخ بلند اندر آمد سوار  
 که از نام مردی بگیرند ننگ

که قر بزرگی به گیتی برد	به رزم اندرون شد به جنگ صمد
بکوید و حاصل نشد کار و بار	بر و یال مردان در آن کارزار
ندیدی ز پیکار چه آمد بدو	خدنگی برآورد تیر عدو
نمودند ایرانیان را خجل	جسورانه این هر دو بیدار دل
نگه کرد آن دم که شد پایکوب	به رزم اندرون گشته تا پای توپ
که بر جان مهمان برآمد زیان	به حیرت فتادند تبریزیان
که سرو سهی اندر آمد به روی	همه همکنان دور مانده از اوی
بیفتاد و خون از سرش شد روان	باسترویل شیرافکن نوجوان
نهادند جان بر ره عافیت	فدائی آزادی و حریت
به گیتی نهادند نامی بلند	هنرمند امریک و آن انگلند
به خون ثبت گردد به قر تمام	همیشه به تبریز این هر دو نام
ز یاری نکردند آنی درنگ	که این هر دو بیگانه در روز جنگ
کمر بسته رفتند در جنگ شاه	میان جوانان مشروطه خواه
که ایمن نبودند ایرانیان	به گیتی نمودند مردی چنان
چنان بد که شد روز تبریز تنگ	چو بیهوده هرگز نگردید جنگ
به مردی به گیتی غریوی فکند	به یک سال این ملت هوشمند
نمودند سعی ز اندازه بیش	به جانبازی و صرف اموال خویش
که بیگانه شد یار تبریزیان	ببین تا چه می بود رنج و زیان

### خبر حرکت قشون روس به تبریز

سخن با که گویم حبیبم برفت	غمم بر غم آمد شکیم برفت
گریبان درم یا برآرم خروش	چسان خم می آمدم دل به جوش
چه کردند هر دم به آزادگان	بیفکن نظر سوی بیگانگان

به تبریز بنگر که نیروی روس  
ز هر سو بدان شهر آمد فشار  
سپاهی ز فزاق بار دگر  
کشیده درفش افسرش بود روس  
نوندی فکندند در پشت شهر  
رحیم و صمد آن دو تن اهرمن  
به اطراف تبریزیان دیو و دد  
به تبریزیان بسته شد آب و نان  
به تنگی فتادند از خواروبار  
دو سالار مشروطه در انجمن  
بفرمود با انجمن پیلتن  
فراوان بگفتند کار آگهان  
ثقه گفت با شه کنم آشتی  
به بیگانه ما را نباشد قرار  
به تبریز گوئی قیامت دمید  
به جوشش درآمد تو گفתי چنان  
ز جا جست سردار ملت پرست  
ز کوی و ز برزن به بانگ خروش  
درفش همایون ستارخان  
بجنید لشکر دوباره به راه  
غمین گشت و شد چهر نیکش عبوس  
که ملت از این گفته شد دل غمین  
همانا به ما خوش بود کارزار

ز جلفا گذر کرد با بوق و کوس  
که هرگز ندید این چنین روزگار  
ز طهران بیستند بار سفر  
بدانجا رسیدند با بانگ و کوس  
دل گرسنه باز آمد به قهر  
کشیدند لشکر به کوه و دمن  
گرفتند راه از دو سر بند بند  
بزرگان آزاده بر سر زنان  
به قحط و غلا گشت ملت دچار  
به چاره نشستند اندر سخن  
که باید به رزم اندر آویختن  
که آمد بلائی ز نو ناگهان  
ضرر بد به هر جا که بگذاشتی  
که بر ما گشاید ره خواروبار  
که ملت ز بیگانه خواهد رمید  
گشودند گوئی در آسمان  
که بر جنگ بیگانه آرد شکست  
دوباره دل خلق آمد به جوش  
برآورد چون باقر از سر دخان  
که سازد به بیگانه آماجگاه  
فرستاد یک تن به بنگاه روس  
که از ما به روسیه حاجت مبین  
که روسیه بر ما دهد خواروبار

به قونسول بگو از سر انجمن  
نخواهیم ما خواروباری ز روس  
نه نعمت نخواهیم از بهر خویش  
که بر کار بندد ز ما این سخن  
که دیدار بیگانه آرد فسوس  
نه زنبور بیرحم و نی زخم نیش

### کمیتة انقلابی در رشت

ز قفقاز و تبریز در شهر رشت  
چو رشت از غم و درد افسرده بود  
برادر به یک انجمن چار تن  
یکی نامش احمد یکی بُد کریم  
عمید و معزز آن دو تن نیکخواه  
مراین چار تن رکن مشروطه دوست  
به هوش و شجاعت به رای و سخن  
به سردارمنصور این چار تن  
حسین خان کسمائی خوش بیان  
همه بسته و دسته مشروطه خواه  
ز اسلامیان ناصر مهرجوی  
نهانی یکی انجمن ساخته  
به قفقاز و پاریس این چند تن  
همه کینه جوی و همه کینه خواه  
ز سردار افخم همه شهر رشت  
همی سوخت گیلان از آن مستبد  
نهانی دلیران بدان انجمن  
توانا معز کرد طرحی چنین  
مبافکن نهانی پدیدارگشت  
یکی انجمن در پس پرده بود  
کمر بسته هر یک گو پیلتن  
پسندیده مرد خرد در حریم  
چو ارکان مشروطه مشروطه خواه  
ستوده به گیلان چسان مغز و پوست  
یک از یک فزون در بر خویشان  
به نسبت نبی را اویس قرن  
به ملت پرستی بیامد میان  
خردمند و داننده و نیکخواه  
به چاره نمودی همی جستجوی  
درفشی به مشروطه افراخته  
نوشتند و گفتند و خستند تن  
گرفتند شهبندری جایگاه  
ز فرمان بیپچید و بدخواه گشت  
درشتی از او شد به بد مستعد  
به سوگند ایمان نهادند تن  
به مردی بریزند خون بر زمین

یکایک نمودند تمکین بدوی	پذیرفته گردید گفتار اوی
به حاکم سحرگه زند دستبرد	بفرمود تا نامداران گرد
به هر جا که باشد کند کارزار	بدیشان چنین گفت وقت نهار
بگیرند بر کف بمب یک‌منی	دلیران و نام‌آور ارمنی
به هر دسته سرکرده و افسر است	چو خود مرد جنگ است نام‌آورست
ز خانه برآید هر آن کس ز جا	چنین گفت وقتی که آید صدا
کنند آتشی در زمان شعله‌ور	ز خانه بریزند در کوی و بر
دوباره شود آب رفته به جوی	چنین گفت کسمائی نامجوی
زدودند از جان و دل واهمه	چو شد سخت و محکم سخن‌ها همه
که فردا به سامان بیارند پیش	درفشی مهیا نمودند پیش
نخفتند آسوده شب تا سحر	از آن پس به سامان روز دگر
دژم گشت و گردید مانند سنگ	دل پهلوانان به امید جنگ

### دعوت از سپهدار به رشت

برآمد هیاهوی نام‌آوران	نظر کن به گیلان و مازندران
به دل‌ها ز نو سبز مشروطه گشت	سخن‌های تبریز در شهر رشت
بپیچید سر شد به شه کینه‌خواه	ز گرگان سپهدار از حکم شاه
به دل تیرگی‌ها بیابید بهر	تنکابن آمد به عنوان قهر
همی جست راهی کند کارزار	به هوش و به اندیشه اندرکنار
نهانی بیامد به دریا کنار	ز گیلان دو تن مرد پرهیزگار
سخن گفت و از او سخن برشنید	به نزد سپهدار ناصر رسید
که سالار ایران تو هستی به نام	چنین دادش از نامداران پیام
بدو گفت دوری کن از مکر و ریو	بدین‌گونه میرزا کریم‌خان نیو

شنیدم به یک هفته این هر دو تن  
سخن‌ها ز هر گونه آمد میان  
بگفتند باید شوی رسته‌جان  
به ستار و باقر شوی همصدا  
همه اهل گیلان به فرمان توست  
چو بشنید اینسان ز گیلانیان  
به میرزا کریم‌خان و ناصر بگفت  
به جائی که از شاه سازم دریغ  
به هرجا که ملت بخواهد مرا  
ولیکن بمانم کنون بر کنار  
کنم بردباری من این چند روز  
چو پیمان و گفتار پایان گرفت  
رونده همی تاخت در روز شب  
نشستند یاران همه پیش هم  
سپهدار نزدیک دریاکنار  
به تیمار دل‌های آزادگان  
ز املاک خود خواست اسب و سوار  
به سالار فاتح به یار قدیم  
همه کار و اسباب آماده کرد  
خود آماده از بهر پیغام شد  
شد آماده تا یک زمان بی‌درنگ

بگفتند با او به نیکی سخن  
که گردد سپهدار گیلانیان  
به گیلان کنی کار ذربایجان  
که از ماست آسان برآید صدا  
میان گر ببندی به پیمان توست  
به پیمان درآمد بیند میان  
جهان زیر شمشیر آرم نهفت  
به نیک و به بد برکشم تیز تیغ  
چسان بنده خدمت کنم بر در  
پسندیده گردد همه کار و بار  
وز آن پس به گیلان بیایم فروز  
نماینده خود راه گیلان گرفت  
به رشت اندر آمد پر از خنده لب  
که دارو نهند بر دل ریش هم  
دریغ آمدش تا کند انتظار  
به هر سو فرستاد دانندگان  
که آماده باشند از بهر کار  
فرستاد عازم به طهران شدیم  
سر و اسب و زین را ز بی‌جاده کرد  
به تجهیز و تنظیم اغنام شد  
به گیلان بتازد به پیکار و جنگ

## کشتن سردار افخم در مدیریه

چو خورشید تابان برآمد به رشت  
هوا سرخ گشت و زمین هم بنفش  
در خانه بگشود هر کس نهان  
در این روز فرخنده حاکم به رشت  
به تشریف سردار افخم به باغ  
به مهمان سرا حاکم بی خبر  
بزرگان گیلان بدان جایگاه  
چو آماده شد بزم و دل گشت داغ  
چو رخسنده شد در وسط آفتاب  
زده تکیه بر جایگه حکمران  
گشوده کمر بند صرف خوراک  
جهان گشت چون چهره سرخ سیب  
درخشیدن موزر چار تن  
بر و بال سیرکوی نیکوی کوی  
جوانی گشاده رخ و شادمان  
بدان هر سه تن گفت سردار نر  
به فرمان سردار محیی دمان  
تف تر و آتش به رخ گشت باز  
شکست اندر آمد بدان تخته نرد  
پر از درد شد سینه حکمران  
ده و هفت بود از محرم به روز  
به نخجیر مشروطه بعد از هزار

محرم دوباره پدیدار گشت  
دلیران گرفتند بر کف درفش  
که آیا چه باز می شود ناگهان  
به باغ مدیریه آمد به گشت  
به پوشش کشیدند فرش و چراغ  
به درد دل خویش آمد ز در  
یکایک رسیدند هر یک ز راه  
تبیره برآمد ز باغ و ز راغ  
سپهر آتشین شد زمین همچو آب  
به گردش زده حلقه نام آوران  
برآمد ز افلاک تیر هلاک  
به ناگه به مجلس برآمد نهیب  
دژم ساخت دل ها رگ آمد به تن  
به یک لحظه بنمود حاکم چو موی  
بیامد به مجلس به ناگه دمان  
ز بند کمر کن دلش شعله ور  
گشودند گوئی در آسمان  
بدان نردبازان بد آمد فراز  
کشید آه سوزان و افتاد مرد  
سراسیمه سر شد به پیکر گران  
که شد شعله ور آتش کینه توز  
فزون گشت سیصد جهان بر مدار

ز گیتی در این باغ سردار رفت  
جوانان برفتند بیرون دلیر  
فکندند در دم چسان کوه قاف  
دمان گشته هر یک چو آتش به جوش  
ز بازو گشادند پیچان کمند  
موزر بر کمر بسته و سرخ پوش  
به میدان برفتند بر کارزار  
که شد غوطه‌ور حکمران در مکان

به ماه محرم پس از بیست و هفت  
چو پیکانش آمد به جان شریر  
نشانی یکی بمب خارا شکاف  
ز خانه دلیران به آه و خروش  
به هر جا یکی پهلوان نژند  
چسان ابر باران خجسته سروش  
به ارگ حکومت چو باد بهار  
برون رفت در دم خبر ناگهان

### تصرف شهر رشت و پیدایش یفرم

بیفکند بمبی و آژیر داد  
ز بمب نشانی گسستند بند  
کمر تنگ بستند بر کارزار  
خروشان روان گشت از پیش روی  
غریوان رسیدن در پای ارگ  
سوی ارگ دولت بیامد دمان  
به کین جستن آمد جهان پر خروش  
چسان شیر از دل غریوی فکند  
به سردار محیی و گندآوران  
چو شیر زیان دسته ارمنی  
بپا چکمه و موزرش روی دوش  
فکنده دو موزر به بند کمر  
کلاه سیاهش پر از پیچ و تاب

ز باغ مدیریه سردار راد  
ز شهبندری بیست تن هوشمند  
کوچک خان و اسکندر نامدار  
سماعیل ایرانی جنگجوی  
به کین ستبدادیان چون پلنگ  
در این لحظه کسمائی از خانمان  
ورندل دلیران گرفته به دوش  
در این دسته محمود فولادوند  
فزودند هر لحظه جنگ‌آوران  
بیامد دگر باره شیرافکنی  
چسان اژدها یک نفر پر خروش  
سبیل از بنا گوش رفته به در  
شده غرق آهن چو افراسیاب



به روی کمر بسته سنگین قطار  
کمر تنگ و آن هر دو بازو ستبر  
خروشید و گفتا که من یفرم  
به تندی بیامد خروشان به ارگ  
تو گفتی که ابری بیامد به رشت  
خروشی برآمد از این هر سه تیپ  
رسیدند یاران پیاپی ز راه  
ز هر کوی و برزن همه با تفنگ  
کریمخان و سردار محیی به رشت  
یکی بانگ بر زد به سرباز شاه  
خبر آمد از باغ بیرون شهر  
ز هر سو ببستند اطراف ارگ  
خروشید یفرم چو نر ازدها  
به قلب سپه آتشی برفروخت  
ز آتش گذر کرد و آمد به پیش  
مجاهد برآمد از او در شگفت  
صدای کف و نعره زنده‌باد  
به جوش اندر آمد چنان شهر رشت  
دلیران گیلان به هر انجمن  
چو خورشید تابان برآمد به رشت  
اعانه فراوان شد از بهر جنگ  
طلایه به منجیل آمد به راه  
معز مرکب انگیخت چون پیلتن

درفشی گرفته به کف زرنگار  
بر و یال و کوپالش مانند ببر  
به میدان چسان سام یا رستم  
ز ساعد ببارید باران مرگ  
که یفرم در آنجا پدیدار گشت  
زمین شد سیاه و هوا پر نهیب  
بشد رستخیزی به میدان شاه  
رسیدند عَرنان به میدان جنگ  
بگفتند سردار افخم چه گشت  
که بخت سبتدادیان شد سیاه  
که پر خاشجو آخر آمد به قهر  
به میدان فکندند کشتار مرگ  
بیفکند بمبی ز کف بر هوا  
به تندی در ارگ دولت بسوخت  
سپاه سبتدادیان شد پریش  
همی رفت تا ارگ و بارو گرفت  
ز نیروی ملی به هر سو فتاد  
تو گوئی قیامت پدیدار گشت  
نمودند رخت مجاهد به تن  
درفش مجاهد پدیدار گشت  
نکردند دیگر به گیلان درنگ  
زمین گشت زیر سواران سیاه  
قبای مجاهد بیوشید تن

به گردن فکندند گردان قطار	عیان شد به منجیل ترک سوار
برآمد خروش از سواران گرد	به هر یک سواران دو سنگر سپرد
تهی گشت یک لحظه پست و بلند	مجاهد هراسی به دل‌ها فکند
مجاهد سواران گیلان زمین	نمودند دل‌های دونان غمین
پژوهیده سردار شاه قجر	به مرکب سرافکند و آمد به در
چنین گفت سردار محیی به شب	به قزوین بگیرد راه عقب
گزیده سواران چو اسفندیار	کشیدند از مستبدان دمار
فرستاد سردار محیی به رشت	که شد منهزم دشمن و بازگشت
به روز دگر با دل شادمان	به قزوین کشیدند لشکر دمان
دم نای و آواز و طبل و نفیر	برآمد ز گیلان به چرخ اثیر
دلیران لشکر به پشت درفش	یکایک نشستند بر تیز رخس

### تشکیل سوار مجاهد در رشت و آمدن سپهدار

جهان گشت مانند خرم بهار	که از مستبدان برآمد دمار
به یک جنبش سخت نام‌آوران	به زیر اندر آمد گران تا گران
چو شد کشته سردار افخم به باغ	محمدعلی شد دلش پر ز داغ
هراسان دلش گشت از کار زشت	ز نو تخم کین بر دل خویش کشت
به اندیشه پرداخت با تلگرام	سپهدار خود را کند باز رام
از او بیخبر گر کند بازگشت	ورا خواند آید دوباره به رشت
سپهدار از راه دریاکنار	بیامد سوی انزلی نامدار
فرستاد یک تن سواره به رشت	سخن‌های بایسته بسیار گشت
چو دید انجمن ناصر آمد ز راه	پسندید او را به فرمان شاه
نوشتند یک نامه سر به مهر	به نزد سپهدار با قر و کُر

به شوق فراوان مددکار شد  
 نهانی به ملت به ظاهر به شاه  
 به طهران چنین زد یکی تلگرام  
 به آرامش آمد سپهدار گرد  
 ز مازندران باز آمد جواد  
 منادی به مشروطه فریاد کرد  
 یکی انجمن کرد از افسران  
 فروغ سپهدار در شهر رشت  
 یکی زر سپرد و یکی اسب داد  
 بیامد دوان دیو سالار گرد  
 سپهدار زر داد و اسب و سنان  
 نهادند نام مجاهد به رشت  
 یکی مرد آمد میان یلان  
 بر و بازو و پشت سهراب نر  
 سبیل از بناگوش چون خفته مار  
 کلاه شلالش سفید و سیاه  
 کوچک‌خان به مردی چو کام نهنگ  
 بیامد به نزد سپهدار گرد  
 ز سوی دگر صد نفر ارمنی  
 گرفتند هر یک حقوق سوار  
 حقوق مجاهد دو ده بود و یک  
 رجب بود و صادق حسین دلیر  
 چو مرآت سلطان چو یک دشت مرد  
 که حاکم به گیلان سپهدار شد  
 بنه برنهاد و بیامد ز راه  
 به فرصت کنم دشمنان تو رام  
 به گیلان سپاهی به همراه برد  
 بر آن هر دو مشروطه سوگند داد  
 بسیج سپهدار بنیاد کرد  
 ز تجار و اعیان و نیک اختران  
 پراکنده از هر طرف جمع گشت  
 یکی هدیه داد و یکی سر نهاد  
 به یزدان نیکی دهش سر سپرد  
 بیاراست یک لشکر از هم‌عنان  
 سرافراز لشکر پدیدار گشت  
 جهانجوی آمد یل پردلان  
 سوار هنرپیشه چون زال زر  
 فکنده به پهلو تفنگ و قطار  
 به موزر زند تیر بر چرخ و ماه  
 خدنگی برآرد به هنگام جنگ  
 سر خویش بر کامه او سپرد  
 همه با موزر با بمب یک منی  
 که آمد به تیپ سواران هزار  
 که شد بخت مشروطه فرخنده تک  
 ز تبریزیان هر یکی نره شیر  
 حسین‌خان فولاد بیداد کرد

## تصرف قزوین

به قزوین شب جشن مولود شاه  
علم‌های زرد و سپید و بنفش  
ز گردان قزاق و فوج سپاه  
شب تار از نور شمع و چراغ  
تهی کرده دل از سرای سپنج  
همه شاد و آسوده از درد و غم  
در عالی‌قاپو می خوشگوار  
ابوالقاسم نوری حکمران  
مظفر سرافراز زنجان به فوج  
مهان و کهان جملگی بیخبر  
ز دروازه رشت آمد خروش  
خیابان به یک لحظه پر گرد شد  
برآمد خروشی ز آوای کوس  
مجاهد خروشنده از راه رشت  
به پاگشت در دم غریو تفنگ  
جهان پهلوان یفرم نامدار  
برانگیخت اسب و بیفشرد پای  
یکی موزر لخت‌پیکر به دست  
زمین لرز لرزان شد و سرخگون  
همی آتش افروخت یفرم به‌پیش  
ز دروازه بشتافت تا قلب شهر  
ز پیکان دل مستبدان بدوخت

ببستند آذین به هر کوی و راه  
به هر بام و در کاویانی درفش  
سروری به پاگشت در جشن شاه  
چو خورشید تابان برآمد به باغ  
نشسته حکومت بر میرپنج  
به پاگشته آوای شیپور دم  
نهاده به بزم سپاه و سوار  
به شادی نشسته بر افسران  
زبان پر ز گفتار گشته به اوج  
که ناگه سواری بیامد ز در  
تو گفتی که پر شد ز گیتی سروش  
شب تیره قزوین پر از مرد شد  
ز گرد سپه شد زمین آبنوس  
میان خیابان پدیدار گشت  
به یک لحظه قزوین برآمد به جنگ  
بزد نعره آمد میان سوار  
دمان کرد تیر خدنگی به جای  
خروشان بیامد چسان پیل مست  
درفش ستبدادیان شد نگون  
سوار و سپه ساخت درجا پریش  
به کاخ حکومت بیامد به قهر  
ز تیر مسلسل جهانی بسوخت

به کاخ اندر آمد ز بالا به پشت  
بزد بانگ یفرم بسان هژبر  
به جرم ستمکاری سال پیش  
ابوالقاسم نوری آمد به بند  
به کیفر بیامد غیاث نظام  
در آن تیره شب مستبدان تمام  
به انبوه سرباز و قزاق شاه  
چو شب نیمه گردید یفرم بگفت  
سرای بزرگی به بیرون راه

هر آن کس یکی را گرفت و بکشت  
که میرپنج قزاق آمد به قبر  
به تیری نمودند مغزش پریش  
پر از خون دلش گشت و چهرش نژند  
به شمشیر مشروطه داد انتقام  
به کیفر فتادند نالان به دام  
تفنگان گرفتند و دادند راه  
وزین پس نشاید که آسان بخفت  
نمودند ارکان گنج و سپاه

### لوای فتح در قزوین

سحرگه چو زد تیغ خاور به روز  
بزرگان به پوزش برفتند پیش  
ز هر خانه با هدیه و آب و نان  
فراز آمد از راه میرزا حسن  
به غفاری ایزد مستعان  
به هر بام و در پرچم سرخگون  
سپاه پراکنده پادشاه  
ز گیلان هزار آزموده سوار  
درفش سپهدار روز دگر  
ز تهران و تبریز و زنجان و رشت  
سرافراز یل حاجی میرپنج  
به گردن بیفکنند پران تفنگ

مجاهد عیان شد به شه کینه توز  
بغل برگشودند مانند خویش  
برفتند در پیش یفرم دمان  
بپوشید رخت مجاهد به تن  
به پیوست غفار روشن روان  
درفش و سنان گشت مانند خون  
به زنجان و تهران گرفتند راه  
میان بست بر کینه کارزار  
بپاگشت تابان به بالای در  
مجاهد پیاپی پدیدار گشت  
بپوشید بر پیکر خود فرنچ  
که تا سوی تهران برآید به جنگ

عیان گشت و تابنده مرآت یل	میان سواران یل بی‌بدل
به اسب گرانمایه آمد جواد	چو سام نریمان و شیر مراد
به ثبت اندر آمد به قر تمام	خروشید سالار فاتح به نام
چو دستان بیامد جوان دلیر	ز تبریزیان شمسی نره شیر
به قزوین بیامد دو تن نره شیر	علی منتصر با جوان دلیر
کمر بست و آمد به پیکار شاه	به تن پیرهن کرده بر سر کلاه
عیان گشت ناصر یل پاکباز	ز گردن فرازان به قامت دراز
دمان گشته این هر سه با پردلی	چو محمود صراف و محسن‌علی
به قزوین درآمد به کین قجر	حسین‌خان فولادی و سه پسر
میان مجاهد یل زبده بود	به هرجا شکسته دلی مانده بود
به نیروی ملی شده هم‌عنان	به گرد سپهدار طهرانیان
ز زر ساخت مر جملگی را خجل	سپهدار سردار بیدار دل
شب و روز دینار دادن گرفت	سر بدره‌ها را گشودن گرفت
بگیرد به بیرون قزوین قرار	بفرمود تا هر که دارد سوار
به نیروی یزدان شده چاره‌خواه	به سر برنهادند ترکی کلاه
ز زنجان و منجیل اسب و تفنگ	خریدند از هر که اسباب جنگ
نویسند شیران نر از کنام	به قزوین گشودند دفتر به نام

### توسل محمدعلی شاه به سفراء روس و انگلیس

که از اصفهان لشکر آمد به در	چو شد باخبر پادشاه قجر
سپهدار و سردار آمد به راه	هم از رشت و قزوین خبر یافت شاه
بجوئید راهی شود چاره‌ساز	عیان دید کامد زمانش فراز
غمم بر غم آمد دو چشمم نخفت	وزیر نخستین خود را بگفت

به سعد این چنین گفت تدبیر کار  
نماینده روس با انگلند  
سفیر بریتانیا پیش شاه  
به شه گفت سالی سخن گفته‌ام  
چو بسیار گفتم به ملت مپیچ  
من آن روز گفتم به مجلس متاز  
من آن روز گفتم که این توپ و جنگ  
بسی گفته بودم که درباریان  
تو را این پلیدان نمودند خوار  
چپاول چنان را گرفتی به خویش  
به پاسخ چنین گفت فرجام بخت  
کنون چاره جویم من از دولتین  
چو شد این چنین خواست از دو سفیر  
به اصلاح جنگ سپهدار شاه  
فرستاده روس آمد به دشت  
نمایندگان شمال و جنوب  
سپهدار و سردار با آن دو تن  
فرستاده گفتا که امروز شاه  
به تجدید مشروطه پیمان کنند  
بدان گونه مجلس که بد سال پیش  
ز نقص مواعید بیعت کند  
سپهدار و سردار با یکدیگر  
به پاسخ چنین گفت سردار سعد

بود جنگ با هر دو تن آشکار  
رهی برگشودند و دادند پند  
بگفتا که دربار دارد گناه  
در فهم و دانش بسی سفته‌ام  
نکردی کنون حاصلت گشت هیچ  
که این رشته دارد سری بس دراز  
به مشروطه باشد چسان مشت و سنگ  
ز مشروطه دارند رنج و زیان  
که امروز گشتی به محنت دچار  
چنین روز تاریکت آمد به پیش  
تزلزل فتادم بدین تاج و تخت  
که گردد ز بگذشته‌ام غمص عین  
که مشروطه را می‌کند پایگیر  
روان کرد هر یک یکی را به راه  
که با او بگوید کند بازگشت  
به فرمان شده هر دو تن پایکوب  
نشستند و گفتند هر یک سخن  
به پیغام ما گشته مشروطه‌خواه  
شما را سرافراز ایران کنند  
بیخشد به ایران با قر و کیش  
ستایش به امر شریعت کند  
شگفتی گرفتند از این خبر  
فراوان بدیدم و شد نقص بعد

اگر چاره‌جوئی است در دست روس  
بسی چیرگی‌ها که درباریان  
گذشت آنکه دیگر به اقوال شاه  
به او بی‌سبب چاره‌جوئی کنید  
نه از روس ترسد نه از انگلند  
نبینی که قزوین و تبریز و رشت  
دل ملت امروز در دست ماست  
چنین پادشاهی به هنگام جنگ  
بر آن کعبه نیک و جای نشست  
به تبریزیان داد قحط و غلا  
بسی مرد آزاده در پای دار  
کنون این سخن‌های پرپیچ و تاب  
که دیگر مجاهد ز قزوین گذشت  
همانا که بگذشت اصلاح کار  
که فردا به طهران بیائیم ما  
سفارت بگوید به پرخاشجوی  
بگوئید با او که برگشت بخت  
فزون میکنم این سخن روز رزم  
به اتباع بیگانه سازم چنان  
اگر خاک طهران شود پرشرر  
تعهد کنم بار دیگر ز نو  
مصون است بیگانه در پیش ما  
چو دیدند اینسان نمایندگان

به دست سفارت کنیم دست‌بوس  
کشیدند ما را چنین در میان  
به بیهودگی مغزش آرد به راه  
به بیهوده بر او نکوئی کنید  
نه از کار بگذشته بگرفته پند  
به مشروطه یکجا هم آواز گشت  
صفاهان بدین‌گونه پابست ماست  
به مجلس‌نشینان نکردی درنگ  
به قزاق و سیلاخوری توپ بست  
برافروخت آتش فزون بر ملا  
به ظلم قجر کشته گردید زار  
گشاید ز چهر سیه رو نقاب  
کنون موقع رزم پاتخت گشت  
که فردا بود موقع کارزار  
همه مستبدان برانیم ما  
که بگذشت هنگام این گفتگوی  
که فردا به طهران بیاریم رخت  
دل آسوده از کارزارم به بزم  
که باشند آسوده دور از زیان  
به همسایگانش نیارد ضرر  
که بیگانه باشد به راحت گرو  
که مهمان بود بهتر از خویش ما  
برآسوده از پیش آزادگان



نهادند بر جانب شهر رو

نمایند با پادشه گفتگو

### نیرنگ شاه در طهران و قتل جواد آقا عکاس توسط صنیع

چو آمد مجاهد ز قزوین به در  
سپهدار و سردار بر تیره خاک  
محمدعلی شاه در باغشاه  
به شمران از این باغ افکند رخت  
به حکم ضرورت برای سفیر  
نشست از بر تخت زرین کلاه  
به منظور تسکین افکار گفت  
به صدر مهین دست خطی نوشت  
شتابان به مجلس بنائی بنه  
ز نو انتخابات مشروطه کن  
چو این آگهی منتشر شد به شهر  
سحرگه چو از خواب برخاستند  
صنیع آمد اول به بند میان  
از آن نامه هر جا که می یافتند  
سوی مجلس این قوم بیدادگر  
عمارات مجلس شده تل خاک  
هزاران نفر از فریب قجر  
همه گرم شادی ز فرمان شاه  
ندانسته کاین شاه ادنا پسند  
صنیع آمد و مقتدر شیرگیر

هم از اصفهان این چنین بُد خبر  
نیایش نمودند یزدان پاک  
هراسان شد از مسکن و جایگاه  
که دوری کند چندی از پایتخت  
ز فکر پریشان بیامد به زیر  
به مشروطه از نو سخن گفت شاه  
که فرمان مشروطه نتوان نهفت  
به بنیان مشروطه بگذار خشت  
به ملت تو مشروطه از ما بده  
به نیکی همه کار مربوطه کن  
دل مستبدان بیامد به قهر  
به میدان گروهی بیاراستند  
به پیوست با چاله میدانیان  
دریدند و از ره برانداختند  
به نفرین رسیدند غران به در  
رسیدند دونان به قصد هلاک  
به مجلس نشست همه بی خبر  
که از این آگهی گشته مشروطه خواه  
پشیمان شد و باز طرحی فکند  
گشادند در دم تفنگ سه تیر

به مجلس عیان گشت باران مرگ  
چو شور قیامت بر آن تل خاک  
جوانی هنرجوی نامش جواد  
از این نابهنگام قتل جوان  
صنیع آمد آن دم به صحن خراب  
همی گفت با همراهان این سخن  
به آواز می گفت اکبر بلند  
برادر دو تن حاجی و عابدین  
همی کرد با مقتدر با تفنگ  
زکوی عرب مرتضی خان دون  
به هر بی گناهی در آن رهگذر  
خروشان برفتند در باغ شاه  
بگفتند این چیرگی کار ماست  
از این حکم مشروطه شاه قجر  
به آرام دل ملت ارجمند  
من این حکم مشروطه دادم عیان

گلوله ببارید همچون تگرگ  
عیان شد به آشفته مردم هلاک  
همان دم به دهلیز مجلس فتاد  
برآشفت و ملت به هر سو دوان  
غریوی به پا کرد از ناصواب  
نه مجلس بخواهیم و نه انجمن  
عبا گشته بابی بگیر و به بند  
همی تاختن از یسار و یمین  
به مجلس نکردند دیگر درنگ  
کشید این چنین نوجوانی به خون  
به آتش بختند از خشک و تر  
که از شه بگیرند گنج و کلاه  
مجلل فرمایه سردار ماست  
به نزد سفیران نهاد این خبر  
ز احکام مشروطه غوغا فکند  
ز ملت نیامد پسندیده آن

### قتل اسمعیل خان

جوان دلیری اسماعیل نام  
به بازاریان گفت در زیر گوش  
همی گفت با دوستان نهان  
هر آن کس که دارد سلاح نبرد  
پلیس این خبر برد در باغشاه

به بازار آمد به قر تمام  
که بادامک از جنگ دارد خروش  
که سردار آمد برون ز اصفهان  
به میدان مجلس خبردار کرد  
بیفتاد در دم میان سپاه

سلاحش گرفتند در نیمه راه  
همان لحظه اندر سر رهگذار  
سماعیل آزاده شیردلیر  
همان دم به بازار آمد خبر  
همان لحظه آمد بدیدش سفیر  
پروتست سختی به دولت نوشت  
چنین رسم و قانون به گیتی کجاست  
به ویژه که بود از پناهندگان  
نیشته چنین سخت و محکم به شاه  
محمدعلی چون چنین دید سخت  
به ویژه سلاحی که در دست داشت  
ز نظمیه بودند او را کمین  
به بازار می برده همره تفنگ  
مجازات این مرد پیکار جو  
چو این نامه آمد به دست سفیر  
دوباره پروتست دیگر نوشت  
چو این مرد بیچاره بادافره  
قضاوت برای محاکم بود  
کسی را بگیرند از رهگذار  
نه بر او قضاوت نه پرس و سوال  
بود این سیاست ز معنی به دور  
کنون نیست قانع بریتانیا  
نگیری تو عبرت از این شور عام

کشیدند او را به درگاه شاه  
کشیدند او را به بالای دار  
ز دژخیم بیدادگر شد اسیر  
که این است احوال شاه قجر  
سر رادمردش فتاده به زیر  
که دوزخ بگیری به جای بهشت  
که کشتار مردم به شه نارواست  
بدی نام او ثبت آزادگان  
که آیا به قتلش چه دیدی گناه  
به حاشا برآمد از آن شوربخت  
نشان بود هر جا قدم می گذاشت  
که او بود شورش طلب بر یقین  
که بر رغم دولت برآید به جنگ  
نمی بود جز آنکه آمد بدو  
پسندیده نامد ز شاه و وزیر  
که این پاسخ از آن وزیر است زشت  
به حکم یکی می بود مسخره  
نه بر دست سلطان و حاکم بود  
همان دم بیارند بالای دار  
بود قتل مظلوم وهم و خیال  
که سلطان جابر نماید به روز  
که هر روز جمعی نمائی فنا  
که ملت به رگمت نماید قیام

خطرهای دولت ز یک دسته نیست  
رسیده دگر جان ما هی به دم  
تو خود می کنی بذر در زیر خاک

به منظور ما کار بگذشته نیست  
به قزوین سپهدار و سردار قم  
عیان گر ببینی جهانی هلاک

### حرکت سردار اسعد به طرف قم

سپیدی درآمد ز طرف کلاه  
دلیران کشیدند لشکر به کین  
بیابان سیه شد ز نام آوران  
به طهران نمودند نیرو گسیل  
سوار و سپه را به اسعد سپرد  
سپهر برین دید زیر سوار  
پیای زمین جوشن و مرد شد  
برون شد به نیرو همانند رعد  
روان گشت اسعد به پیکار شاه  
به جولان درآمد یل بختیار  
به زیر سواران جنگی بدی  
تکاور ز بیراه میدان کشید  
به کردار آتش نشسته به راه  
بپوشید جوشن کمر بسته تنگ  
خود از راه نیزار پیمود راه  
دژم گشت و جوشان سرافکند زیر  
دل مستبدان همه سوخته  
فرو مانده از حيله رهروان

جهان شد ز پشت سواران سیاه  
هوا خوشگوار و زمین لعل گین  
چو خورشید برزد سر از خاوران  
تمام خوانین ایل جلیل  
صفاهان به جا ماند صمصام گرد  
به هنگام رفتن سر بختیار  
ز دروازه اصفهان گرد شد  
درفش همایون سردار اسعد  
نخستین سواری که آمد به راه  
خروشید و جوشید اسب و سوار  
به هرجا بلندی و پستی بدی  
چو ره طی شد و راه کاشان رسید  
به کاشان سواران اردوی شاه  
امیر مفخم به امید جنگ  
دلیر هنرجوی مشروطه خواه  
به کاشان چو بشنید نیرنگ شیر  
ز پیکان و تیر آتش افروخته  
غمین گشته بر جا دل ناتوان

دلیر هنرجوی بر تیز سم  
زمین پر شد از نعره تیزسم  
هرآن کس که بشنید آمد سروش  
بزد بختیاری چنان شرزه جوش  
به دیدار سردار مشروطه خواه  
به دل شادمان شهر قم مرد و زن  
به قلب اندرون در میان سوار  
چو بنشست سردار مشروطه خواه  
به خلوت سرا رفت پیش امیر  
سگالش بدینسان نمودن گرفت  
یکی نامه بگشود پیش امیر  
که بیرون شدی از چه تو ناگهان  
قرارت نه این بود بی رای ما  
به تاراج و کشتن به طهران روی  
گر ایدون که داری سر جنگ شاه  
وگر نه همین جا بمانی رواست  
تمنای خود را بیان کن که چیست  
به پاسخ بدو گفت سردار سعد  
سخن های مشروطه پادشاه  
ز بدگوهری این شه مستبد  
نه آزرم دارد نه سوگند و نام  
خلاف سخن هر زمان می کند  
ز سعد و بهادر جدا نیست شاه

ز نیزار آمد دو روزه به قم  
خروشی برآمد ز مردان به قم  
به شادی کشیدند جوشان خروش  
که بر چرخ و افلاک آمد خروش  
تهی گشت شهر و برون شد سپاه  
ستودند سردار شمشیرزن  
پیاده به دروازه شد بختیار  
یکی انگلیسی بیامد ز راه  
نهانی بدو گفت امر سفیر  
ز هولش پراکنده گفتن گرفت  
نوشته به خون گفته های سفیر  
به قم از چه رو آمدی ز اصفهان  
سپاهی کشی بی خبر جای ما  
نرفته به کاشان به پنهان روی  
بود روز بیگانه طهران سیاه  
که طهران مکان دوصد اژدهاست  
که مشروطه شه داد حکمش یکی ست  
بد و نیک پیدا نباشد ز بعد  
بهایش نیرزد به یک پر کاه  
به پیکار ملت بود مستعد  
نه بر قدر ایران کند احترام  
نظر سوی بدگوهران می کند  
ندارد به دل درد مشروطه خواه

وگر نه کسی را بدو جنگ نیست  
چو بشنید قونسول بدو بازگفت  
همین جا بمان تا روم من به ری  
پشیمان بود شاه از جنگ تو  
بگفت این و قونسول به ری بازگشت  
چو قنسول روان گشت سردار سعد  
شبانگه ز قم راه بردار شد  
دو منزل بپیمود و چپ کرد و راست  
خبر یافت کامد سپهدار گرد  
میان راه قم جانب شهریار  
ز پیش سواران یل بختیار  
چو نزدیک بادامک آمد رسید  
چو آمد سواری دمان پیشتر  
فرستاده آمد شبانه درست  
چنین گفت جنگی به بادامک است  
به گردش چو زنجیر قزاق شاه  
شب تیره در زیر ابر سیاه  
به نزدیک پاتخت مردی دلیر  
نه بيمش ز جنگ است و نی مرگومیر  
دلیر است و شیر اوژن و جنگجوی  
به گردش گروهی گذشته ز جان  
چو بشنید آن دم یل بختیار  
ز چپ راست آمد پیاده به ده

که ملت به دولت هم آهنگ نیست  
کنام پلنگان نشاید بخت  
که گفتار بسیار دارم ز پی  
پذیرش کند جمله آهنگ تو  
به شاه قجر یار و دمساز گشت  
سپه را بیاراست مانند رعد  
به جنگ عدو کینه‌بردار شد  
سوی راه قزوین دو نوبت نخواست  
عنان را سحرگه به مرکب سپرد  
خروشان روان شد سوی کارزار  
بپیمود هر جاده و کوهسار  
درفش سپه را به پائین کشید  
که از جای یاران بیارد خبر  
کنام دلیران و شیران بجست  
سپهدار شیر مجاهد تک است  
ز توپ شرربار بر بسته راه  
نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه  
کشیده سپاهی ز بالا به زیر  
نه ز بیشه خوش بود جنگ شیر  
همی از عدالت کند گفتگوی  
شده جمع هر یک ز هر شارسان  
بفرمود در دم پیاده سوار  
به پشتش سواران سنگین زره

که ناگاه برخاست دود تفنگ

شربل خبر داد فرمان جنگ

### آمدن صمصام السلطنه بختیاری به اصفهان

عیان شد درفشی به نقش جهان	چو خورشید برزد سر از اصفهان
ز مشروطه در دم بیامد سروش	به شهر صفاهان برآمد خروش
به شهر صفاهان غریوی فکند	نگهبان مستور دل دردمند
یکی را به صد نکته پرواز کرد	به هر برزن و کوی آواز کرد
زدند تلگرافی هماندم به شاه	از این گفته‌ها منهزم شد سپاه
بر قونسول روس برداشت رخت	که شد کار اقبال وارونه بخت
به شب خون روان شد ز سرباز شاه	خجسته بر و بوم مشروطه خواه
به عالی درآمد سر بختیار	چو خورشید برزد سر از کوهسار
فرستاد پیکی به پیش پدر	ابوالقاسم بختیاری سحر
گرفتم همه بند و بارو به قهر	نوشت این چنین من رسیدم به شهر
نمودم به زودی ره شهر باز	سپاهی ندیدم بجنگد فراز
به صمصام در دم بداد این خبر	چو دید از پسر نامه ضرغام نر
نگهبان او آمد از راه دور	برانگیخت از جای و دردم ستور
سپه را فراخواند از پشت سر	به کاخ اندر آمد به پیش پسر
که صمصام مشروطه آمد ز جای	برآمد خروشیدن کرنای
از آهن به کردار شد ناگهان	پس و پشت لشکرگه اصفهان
سوی اصفهان راه بگرفت پیش	دژم گشت خاطر ز عمال خویش
خورشید و آمد سوی کارزار	ز لشکر فرستاد اول سوار
بیامد جهاندیده با هم گروه	به دشت اندر آورد لشکر ز کوه
گزین گشت ملت به نقش جهان	برآمد خروش از همه اصفهان

کیان گشت پیوسته از بختیار	کلاه سپید و رکیب سوار
گرفتند او را به جان در بغل	درفشی بیامد ز صمصام یل
که صمصام گردیده مشروطه‌خواه	سپیدی درآمد ز طرف کلاه
گزین گشت گردنکش و نامدار	دو هفته همه روزه اسب و سوار
به یک روی لشکر بیامد ز در	به خونخواهی دودمان قجر
که صمصام آمد سوی کارزار	صفاهان به یکباره شد بختیار
که بر عهد مشروطه آمد سرورش	صفاهان برآمد به جوش و خروش
گرفتند بر مستبد روی قهر	به هر کوی و برزن زن و مرد شهر
که آمد ز صمصام پشت و پناه	جهان گشت بر کام مشروطه‌خواه
نشستند شادان به عیش و سرور	بزرگان آن شهر نزدیک و دور
نهادند سر بر در پیشگاه	به دیدار سردار مشروطه‌خواه
شما همچو جانید بر ما به تن	چنین گفت صمصام لشکرشکن
به طهران بیایم به نیرو فرود	امیدم ز یزدان بود هر چه زود

### صدای بختیاری

که کرد آسمان و زمین آشکار	نخست آفرین بر مهین کردگار
کنون می‌دهم شرح احوال لر	به مشروطه‌نامه سخن گشت پر
ز نو کاوه لر غریوی فکند	صفاهان برآمد خروشی بلند
به مشروطه بر داد اندر جهان	نهالی که بنشاند شد اصفهان
به مشروطه‌نامه دهم انتظام	کنون شرح احوال هر یک به نام
برفتند در خدمت شهریار	به طهران دو سرداری از بختیار
کشیدند لشکر به گاه خدیو	به نیروی شاه این دو سردار نیو
به پیوست بر او برادر ز پی	چو آمد امیرمفخم به ری



امیرمفخم به سردار جنگ  
به تبریز این هر دو تن بختیار  
از این سرفرازی به نزدیک شاه  
چو خواهد خدا کار گردد درست  
عموزاده صمصام و سردار سعد  
در آنجا که این گفتگو شد پدید  
خبرهای مشروطه در ایل نیو  
یکی از پسرهای ضرغام یل  
خبر یافت از نام مشروطه خواه  
نوشتند بر او صفاهانیان  
پذیره شدندش به بیرون شهر  
چو دید این چنین راه پر آه خویش  
به پیش پدر راز خود بر نهاد  
از آنجا سوی اصفهان با سوار  
نخستین سخن بود بر کام خویش  
ز پاریس سردار اسعد نوشت  
رسیده کنون موقع انتقام  
چسان گلبن سرو صمصام نیو  
سران و بزرگان ایل جلیل  
مشام از شمیش نمودند تر  
طلایه بر آن لشکر پرشکوه  
زمین شد ز اسبان تازی نژاد  
ز هر تیره الوار دارا تفنگ

کمر بسته بر خدمت شاه تنگ  
کشیدند هر یک هزاران سوار  
عموزاده اش بر دو تن کینه خواه  
شود آهن تفته در مشت سست  
به کین بر نشستند مانند رعد  
به ضرغام از تیرگی دل طپید  
بیفکند در پیش یاران غریو  
ابوالقاسم آمد برون از محل  
به سوی صفاهان برآمد به راه  
به تیغ و به نیرو ببندد میان  
زمین را ببوسید آمد به قهر  
دوباره روان شد به درگاه خویش  
که جان بایدش راه مشروطه داد  
خروشان برآمد گو بختیار  
که سردار اسعد بیامد به پیش  
که ما را قجر کینه در دل بکشت  
که ملت به مشروطه دارد قیام  
برآمد به مردی چو گودرز و گیو  
چو آتش فتادند گرد خلیل  
کمر بسته رفتند جنگ فجر  
ابوالقاسم آمد چو الوند کوه  
یکی مرتع سبز گشواد و باد  
گرفتند سر سوی میدان جنگ

بزرگان ز پیش و سواران ز پس

چسان گرد شیرین برآمد مگس

### ابوالقاسم خان بختیاری و اقبال الدوله

چو شد نام تبریز هر جا بلند  
جوانی گرانمایه نیکو سوار  
به راه جفاخور بزرگان دو بهر  
نماینده شهر گفتا به راه  
همیشه خرد بادت و یار و جفت  
مدیر آمد از شهر در پیشواز  
همی گفت چشمم بدان کور باد  
بدو گفت دوران ظلم قجر  
بزرگ شما را بکشتند زار  
بدو بانگ زد در زمان نیک پی  
قجر بر شما خون روا داشتی  
اگر بختیاری شود متحد  
سپاه شما گر بیاید به ری  
به نیروی ملی فزودن رواست  
چو بشنید ابوالقاسم ارجمند  
بشد غرق در آهن روز جنگ  
اجازت ز ضرغام بگرفت تفت  
عنانها فکندند بر پشت زین  
نهانی سحرگاه در پشت شهر  
یکی پهلوان شیر زوبین گذار  
خردمند مشروطه غوغا فکند  
سوی اصفهان آمد از بختیار  
پذیره نمودند او را به شهر  
از این پس توئی میر مشروطه خواه  
که در راه آزادگی شاد گفت  
بر او داستان کهن کرد باز  
که ضرغام پشت تو پرزور باد  
تنومند گشته چنو آن شجر  
که بر ما چرا شد دژم روزگار  
که مردی گذارید از بهر کی  
پدر کشته آیا کند آشتی  
به کام است ما را جهان مستعد  
شود پاک و پاکیزه درگاه کی  
که دست جماعت عطای خداست  
بزد دست و بگسست زنجیر و بند  
بیفکند بر گردن خود تفنگ  
به جنگ صفاهان سحرگه برفت  
گرفتند بر کف تفنگ وزین  
سواران خود را بفرمود بهر  
ابوالقاسم آمد به قلب سوار

پسرهای ضرغام در پشت سر  
 تکاور کشیدند مرد و سوار  
 بزد بانگ در قلب نقش جهان  
 چو شیر ژیان راست آمد به راه  
 ز اسب اندر آمد بزد بر کمر  
 به گردان جنگ‌آور بختیار  
 به یک گردش چشم اطراف ارگ  
 به هرجا که سربازی از شاه دید  
 به بالا برآمد همانگه به بام  
 خروشیدنش دید اقبال بخت  
 صفاهان برآمد به بانگ خروش  
 ز بالا همی ریخت باران مرگ  
 صفاهان تهی شد ز فوج سپاه  
 به یک گردش چرخ آن بختیار  
 به میدان رسیدند چون شیر نر  
 شب تیره لشکر کشیدش مه‌بار  
 به لرزش درآمد همه اصفهان  
 بگفتا منم شیر مشروطه‌خواه  
 به اقبال در دم بیامد خبر  
 چنین داد فرمان پیاده سوار  
 گلوله وزان کرد باران مرگ  
 گرفتند و یکجا به زندان کشید  
 برافراشت پرچم به قر تمام  
 به قونسولگری زود برداشت رخت  
 درفش هنرجو برآمد به دوش  
 گلوله وزان بود همچون تگرگ  
 گل و لاله از ملت آمد به راه  
 به نصف جهان گشت دایر مدار

### مشروطیت عثمانی و نمایندگان

گروهی ز بازاریان نزار  
 هم از چاره‌جوئی و از پردلی  
 به دستور حاج سیدمحمد، سحر  
 به زیور بیاراست از نو جهان  
 فرو کوفت خیل شب تیره‌گون  
 جهان آفریننده هور و ماه  
 خدا چون گشاید دری از فراز  
 ز رخسار گریان شده زارزار  
 گرفتند فرمان ز حاجی‌علی  
 گسستند بند میان از کمر  
 بهی یافت دل‌ها ز غم ناگهان  
 ستون ستبداد شد واژگون  
 دژم کرد ناگه ستبداد شاه  
 جهانی ز شادی کند سرفراز

به ایران چو ترکیه نزدیک بود  
چنین خواست سازنده هور و ماه  
به پایان دوران عبدالحمید  
به ایران رسید این خبرهای خوش  
بهشت برین گشت دوزخ به مهر  
دو پاشای نامی دو مرد دلیر  
فرو کوفت انور به طلعت سروش  
روانی به دل‌های ایران رسید  
سفارت از این مژده شد رشک گل  
فراخواند مشروطه‌خواهان به ری  
چنان شاد شد کشور مسلمین  
سفارت به زیور بیاراست تخت  
رجال و بزرگان به اکراه شاه  
دل آشفته شاه از زوال زیان  
به فرمان تجار اهل هنر  
بهای تن خسته از رنج راه  
سفارت درخشید مانند بدر  
گروهی شبانه ز روحانیان  
ز هر رسته هر صنف مردان کار  
چنان شد سفارت به فصل ربیع  
ز بیراه و از راه یک تن دو تن  
سفارت مگو یک گلوله عبیر  
چو زلف عروسان به پیوند و بند

سیاست چسان شام تاریک بود  
ز رحمت به مشروطه بگشود راه  
به ترکیه مشروطه آمد پدید  
بزرگان نشستند بر جای خوش  
که حریت و داد بگشاد چهر  
جهان را نمودند پر از عبیر  
که همپایه همسایه شد مهرنوش  
ستبداد دورش به پایان رسید  
برافراشت پرچم به نام رجل  
که شد نوبت عدل و هنگام می  
چو خورشید مشروطه شد بر زمین  
بزد پرچم مهر در پایتخت  
نهادند بر سر همایون کلاه  
غمش بر غم آمد ز عثمانیان  
به سوی سفارت شده رهسپر  
یکایک بدان جا گرفته پناه  
سراپرده آراست آقای صدر  
نهادند سر پیش عثمانیان  
به باغ سفارت شدند آشکار  
که شد جلوه‌گر سید رضای بدیع  
نهادند سر در بر خویشتن  
سخنگو و نیکو رخ آمد سفیر  
ز هر رسته هر کس لوائی فکند

چو مشروطه شد کشور و خاک ترک  
به احرار ایران بیامد نوید  
سراپرده‌ها در بر یکدگر  
هرآن کس که می‌داشت پائی و دست  
ز بازار حاجی محمدعلی  
به حاجی امین گفت دور از زیان  
تنی چند با او ز بازارگان  
در آن جرگه از مردم خیرخواه  
چسان لال و خاموش وقت سحر  
حاج عباسقلی همچو دانای دهر  
نکو فرش دیبا بیاراستند  
تمناکنان هرکسی از سفیر  
ز محلوگیان جعفر پاکزاد  
میان سفارت گروه‌ها گروه  
بزرگ آسمان حاج میرزاحسن  
به قزوین و تبریز دل‌ها به راه  
خبرهای تبریز بیش از همه  
سفیر عاقبت رفت در پیش شاه  
ز مشروطه ترک دانا سفیر  
به شه گفت خیل پناهندگان  
به پاسخ چنین گفت آن شه‌ریار  
که این چند تن تاجر ورشکست  
بهانه بجویند از کسب و کار

بزد پرچم عدل و نصفت سترک  
گل و مشک و کافور آمد پدید  
به پا شد شبانگه به زیر شجر  
نهانی به باغ سفارت نشست  
رهائی گرفت از غم کاهلی  
فراخواند افراد بازاریان  
سراپرده شد جای آزادگان  
بدانجا خرامید از کین شاه  
رسیدند جمعی به بیرون در  
به باغ اندر آمد ز نیکان شهر  
چو ترکیه مشروطه می‌خواستند  
سگالیده گفتار خود دلپذیر  
بگفتا که تجار ری زنده‌باد  
نشستند هر یک به قر و شکوه  
به هر لحظه می‌داد، داد سخن  
که پایان رسد روزگار سیاه  
ز دل‌ها زدود آتش واهمه  
به چربی سخن گفت در پیشگاه  
عیان گشت هر یک به گاه سریر  
به رنج‌اند از کین درندگان  
امیدی ز مشروطه از ما مدار  
به سودای مشروطه گشتند پست  
بد اندیش گردند بر شه‌ریار

نهانی به تبریز یاری کنند  
 دو سال است از دست بازاریان  
 جری گشته هرکس در این سرگذشت  
 کنون پنجه افکنده مانند گرگ  
 اگر جنگ تبریز گردد تمام  
 چو دید این چنین آن سفیر بزرگ  
 که ایرانیان جملگی با خروش  
 تمنای مشروطه از شهریار  
 سخن‌های مردم رساندم به شه  
 چو یک هفته بگذشت از این خروش  
 که آمد به قزوین سپهدار گرد  
 سفارت‌نشینان به شب در نهفت  
 همه شب نشسته در این انتظار  
 چو دید این چنین شاه آمد به قهر  
 به گرد سفارت سپاه زیاد  
 ز بیرون به داخل ندادند راه  
 سفارت‌نشینان چو دیدند سخت  
 تمنا نمودند تا زودتر  
 مراین نامه را کس نیارست برد  
 ظریفی که بُد نام او کرنای  
 بیاراست رخسار خود را سفیر  
 به سر فینه بگذاشت جای کلاه  
 سواران دولت گشودند راه  
 به طهران طلب بختیاری کنند  
 زمانی نباشم کنار از زیان  
 نمایند تحریک تبریز و رشت  
 کند پیروی ملت از کار ترک  
 به مشروطه زان پس کنم اهتمام  
 بزد تلگرافی به دربار ترک  
 نشستند در باغ ما زیر پوش  
 نمایند و او می‌کشد برکنار  
 بیامد به نزدیک و نامد به ره  
 ز قزوین به طهران بیامد سروش  
 سپاه مجاهد به یفرم سپرد  
 به پیغام کردند گفت و شنفت  
 سپیده زند گل بیاید به بار  
 بیفزود در دم به قزاق شهر  
 به اطراف آن باغ هر سو نهاد  
 که هر جا ستاده دو صد تن سپاه  
 روان کرده یک قاصد از پایتخت  
 ببندند از آن شهر بار سفر  
 مبادا که بر او زند دستبرد  
 به چستی در آن دم برآمد ز جای  
 به چشمش بزد عینکی دلپذیر  
 میان درشکه بیامد به راه  
 چسان شام تاریک و تابنده ماه

دادند بر شیخ عالی مقام  
بر آنم خردمند گیرد سخن  
چسان طواف بر کعبه آمد به جای  
که کاری کند گر بود مختصر  
که می بود کشور کف ناکسی  
نمودند کوشش به آئین و کیش  
چه زندان نشستند در پایتخت  
که از خود زدایند رنج و محن  
به سرعت فزودند طی سفر  
میان سفارت به آقای صدر  
شود دیده‌ها شاد و جان دلفروز

سلام نظامی به صد احترام  
من از ذکر این قصه مختصر  
ظریفی چسان شیخ با کر و نای  
به منظور ملت به کف داشت سر  
نمی خفت اندر سفارت کسی  
ز هر جا ز هر کس به تسهیم خویش  
سفارت نشینان در این روز سخت  
به قزوین گشودند باب سخن  
سپهدار و سردار با یکدگر  
نوشتند یک نامه مانند بدر  
که گر دیر یا زود این چند روز

### سیدعلی یزدی

چسان کرد تا دید برگشت کار  
هراسی به جانش پدیدار گشت  
زنم نان خود را که شه گشت دور  
که از شه بگیریم هر دو کنار  
بیفتد به زودی در این پایتخت  
شکستی بیابد بیفتد ز گاه  
ز میدان مردی بگردان فرس  
از او رو نیچیم به هر کو محن  
گر او فتح و فیروز یا در شکست  
مرا می ستایند فرخنده نام

ز یزدی بگویم در این روزگار  
خبرهای قزوین و پیکار رشت  
به دل گفت تا گرم باشد تنور  
به نوری سخن گفت از اعتذار  
بدو گفت بینم که پیکار سخت  
یقین است و روشن که این دفعه شاه  
کنون تا بود وقت زین بوالهوس  
به پاسخ بدو گفت نوری که من  
که تا شاه باشد منم شه پرست  
گذشته از آن مستبدان تمام

سپهدار و صمصام و ملت همه  
چو کشور شود گر همه آتشین  
بدو گفت یزدی بود اشتباه  
من اندر رفاقت خبر کردم  
زمانی نظر کن به عبرت که چیست  
شود پخته این آش از آه خلق  
به این گفتگوها نسازم رواج  
چو پاسخ رسید از در کین و قهر  
در اول فرستاد پیش سفیر  
سخن رفت چون پیش روی صدر  
فرستاده را گفت گوید سفیر  
به پاخاست آن سید کینه‌ور  
بیاراست رخسار و برداشت دست  
گروهی ز اعوان خود مختصر  
به صحن مطهر علی‌رغم شاه  
به هرجا خبر داد آقای سیدعلی  
به قزوین و تبریز و گیلان ستود  
به مشروطه پیوست بار دگر  
دلش گرچه از ریشه انباز بود  
رده برکشید از رفیقان عظیم  
در آنجا نشستند با کین و قهر  
از آن کینه‌توزی به مشروطه‌خواه  
نظر کن به تبریز و قزوین و رشت

ز بیم شریعت کنند واهمه  
به مسند منم بر همه دلنشین  
که مردم نخواهند این پادشاه  
که باشد خطر از همین مردم  
در این صحنه بازیگر مرد کیست  
گر امروز باشد نفس‌ها به حلق  
که ملت بگیرد ز ما تخت و تاج  
به پرداخت آقا به آشوب شهر  
تواند در آنجا شود جایگیر  
به اندیشه آمد که اوراست عذر  
که تا زین سفارت نظر بازگیر  
به بیرون طهران نماید سفر  
به زاویه آمد در آنجا نشست  
به دنبال سید شده رهسپر  
به پا کرد یک خیمه و جایگاه  
کشید از جگر نعره یاعلی  
تو گوئی که او با مجلل نبود  
که یاران چه روزی رسند از سفر  
پراوازه گردید و دمساز بود  
نشستند در شهر عبدالعظیم  
که آمد سپهدار و شد فتح شهر  
بپوشید ملت از آنان گناه  
از آن پس که شهر صفاهان چه گشت



سپاه از دو سر جانب تخت شاه  
نباشد چنان دور این پادشاه  
چو نوری نشد پخته از این کلام  
به خانه روان گشت با دوستان  
نخستین بر آن شد بگوید به شاه  
چنین دید باید که روز نخست  
ثنا کرد در نامه بر پادشاه  
مرا پند باشد بر آن شهریار  
بکن دست خطی به مشروطه باز  
چو آن نامه آمد به درگاه شاه  
فرستاده را گفت گوید بدو  
تو دیروز با من بُدی هم‌طراز  
بده این پیام از محمدعلی  
کنون از پناه شهان قجر  
چو اجداد ما اندر این خاک پاک  
ز شمشیر این تاج شاهنشهی

به بیرون زده خیمه و جایگاه  
معلق شود از سر تخت و گاه  
نمود آن زمان گفت و گو را تمام  
بزد خیمه در دامن بوستان  
که از شاه گیرد زبان گناه  
کند عهد و پیمان به ملت درست  
ز افسوس بگذشته بگشود راه  
بکن ترک این رزم و این کارزار  
که کوتاه شود این زبان دراز  
چو اسپند برجست از جایگاه  
شگفت آدمم از نو این گفتگو  
شدی این زمان مرد مشروطه‌ساز  
به تبریز بودی تو آقا سیدعلی  
به پاتخت ما گشته‌ای معتبر  
به‌شمشیر کین گشته در خون هلاک  
گرفتیم با قدرت و فرهی

### کمیته جهانگیر طهران

زمانی به طهران بکن بازگشت  
کمیته جهانگیر در شهر ری  
به فرجام قزوین و پیکار رشت  
شجاع و دگر حامد و مستعان  
نشستند پنهان به حشمت نظام

که کار کمیته چسان برگذشت  
نهانی ز احراز بگذاشت پی  
به یک خانه جمعی پدیدار گشت  
یکی ارمنی نامش طاوس‌خان  
نهادند بر طرح نو انتظام

دلی پر ز کین هر یکی داشت پاس  
کمیته به تاسیس سردسته بود  
به نیروی ملی همه مستعد  
به حکم نهران هر که پابند بود  
نماینده فرمان آینده داشت  
شماری بیاراست ز اهل محل  
کمیته نگهدار آمد دو تن  
به احرار طهران چسان جسم و جان  
جهان هنر هاشم پهلوان  
یکی آمد از چاله میدانیان  
نیامد دگر مهدی گاوکش  
جهان هنر بود باقر حصیر  
که نامش بماند در این روزگار  
به مردی و غیرت یل باتمیز  
به طهران زمین گیر نامرد بود  
نظرپاک و بی باک و آماده بود  
بریدی ز یک ناروا دست خویش  
به یک ناروایی خبردار گشت  
بود بی نمک گشته پایست من  
که آزاده آساید از کار ننگ  
سرانگشت دست دگر را بکاست  
سرافراز طهرانیان شد عزیز  
نهنانی بیاراست مردان هزار

به هر یازده تن بدی یک شناس  
همه همچو زنجیر پیوسته بود  
به سر نهران دشمن مستبد  
به افراد هر دسته سوگند بود  
به هر جای طهران نماینده داشت  
به دروازه قزوین جهانگیر یل  
به بازار طهران و بر هفت تن  
نخست خاتمی یوسف پاک جان  
دوم آنکه میبد یل نوجوان  
به احرار مشروطه از مشدیان  
به پاقرسی و مردی این مردکش  
به مشروطه یار و به ملت نصیر  
کنم مدح شهزاده پامنار  
سر لوطیان بود آقاعزیز  
به مشدی گری یکه و مرد بود  
ز دور جوانیش آزاده بود  
کسی بود شهزاده با دست خویش  
ز دکان قصاب چون برگذشت  
به پیش آمد و گفت این دست من  
ز دستی به دستی برآمد به جنگ  
به ساطور قصاب با دست راست  
به مشروطه این یکه مرد تمیز  
ز سرتخت و سرچشمه و پامنار

گذشته از او اکبر نوجوان  
به دروازه دولاب تا آبشار  
یکی نایب آقا به عزت رفیع  
مرا این هر دو تن نیو مشروطه خواه  
مدیر ایالات فتوحی علی  
گشاده رخ و باز کرده بغل  
به سرچشمه یک تن یل متقی  
علی خان افشار چون پیل مست  
به مشروطه یار و به دشمن رقیب  
جوانمرد آزاده پاکیزه جان  
نهاده به سر تارک تیره رنگ  
جوان هنرمند آسیدضیا  
ز عهد جوانی جوانمرد بود  
به احرار مشروطه همراه بود  
به دروازه قزوین غلام علی  
چو شیدائی آمد به شیداگری  
به کوی عربها بگو از نظام  
به جوشن تنش غرق فولاد بود  
دلاور چو سیدبراهیم خان  
چو سیدعلی یک نفر پاک روی  
تجسس به طهران نمودم بسی  
به هر صنف مخصوص خیاط شهر  
به رنج فراوان گو سرفراز

چو آقا بدی یکه و پهلوان  
دو تن مرد نایب درآمد به کار  
یکی نام او بد به رفعت رفیع  
به مجلس بیامد به دربار شاه  
نیامد دگر همچو او پردلی  
بیاراست یک انجمن در محل  
فروغی بیفشاند سیدتقی  
به مشروطه پیمان محکم ببست  
چو سهراب یل بود آسیدحبیب  
ز سادات بود و هم از لارجان  
که آماده گردد به هنگام جنگ  
به شاهان نمی داشت ذکر و ثنا  
به مردان ساعی هم آورد بود  
خلافش پدر طالب شاه بود  
کم از او سلیمان نیامد یلی  
فکند از میان بتگر و ساحری  
که سلطان مشروطه بد ز انتظام  
ز مازندان نسل اولاد بود  
به پیمان مشروطه می داشت جان  
نیامد دگر مرد با آبروی  
ندیدم به مانند موسی کسی  
سخن های پاینده می داشت بهر  
نهانی یکی دسته خود کرد باز

نصراله کلهر چو من یار غم  
 فراهم نموده تفنگ و قطار  
 به بازار طهران سیدعبدالرحیم  
 خودش در سفارت به عثمانیان  
 میان دلیران یکی نامور  
 خردمند باقر به آزادگان  
 علی سراجی به بازار بود  
 به هر انجمن بود هم‌راز من  
 ساعت‌ساز میرزا علی‌اکبر است  
 ز نطق و بیان در همه انجمن  
 ابوالفتح‌زاده چسان اعتماد  
 بجنیب مردانه چون زاهدی  
 همی گفت من زنده این‌سان جوان  
 غرض انجمن کرد کاری نهان  
 به روز ورود سپهدار گرد  
 همان شب که آید مجاهد سحر  
 نشستیم پنهان بسی پیش هم  
 که هنگام مردی بیاید به کار  
 سپرده درون بود یار و زعیم  
 خبر داد فردا ببندد میان  
 به مشروطه دلدار آمد به در  
 فداکاریش میبیدی رایگان  
 ز روز جوانیش بیدار بود  
 به جنگاوری بد هم‌آواز من  
 ز مشروطه‌خواهان همیشه سر است  
 به گفتار پاکیزه بودش سخن  
 ز عهد جهانگیر دارم به یاد  
 بود لطف ایزد بر او شاهدهی  
 نه تبریز گردد سپاهی روان  
 بزد پرچم خویشتن ناگهان  
 بزد بر ستبدادیان دستبرد  
 نشسته همه منتظر پشت در

### جنگ بادامک

سپهدار ملت ولی خان گرد  
 به هر پرچم سبز و سرخ و بنفش  
 سلحشور مردان پاکیزه‌جان  
 یکی پرچم آمد به رنگ بنفش  
 جهان پهلوان یپر نامدار  
 ز قزوین برون آمد و ره سپرد  
 سپاه مجاهد نمودند نقش  
 کشیدند مرکب همه زیر ران  
 روان گشته یپر به زیر درفش  
 روان شد به پیش دلیران سوار

کمر بسته سردار محیی میان  
جهانگیر و شیر اوژن آمد به کار  
به دنبال سردار محیی پدید  
جوادخان به نزد سپهدار بود  
به ابرو کشیده شکنج و دلال  
ز قزوین گذر کرد مانند شیر  
ابوالفتح زاده علم می کشید  
رده برکشیدند با میرپنج  
کمر بست و آمد به گاه نبرد  
ز قزوین برافکند مرکب به زیر  
سوار سرافراز آقای شمس  
ز آشیخ علی ناطق المله شد  
عیان گشت آقای منصور نظام  
بیامد چو سرداری از خارکف  
دلیران کشیدند از دل نغیر  
به مرکب نشستند در تیره شب  
که از عشق مشروطه بیمار بود  
کشیدند اسب سپید و سمند  
ز قفقازیان بود مشدی رجب  
همه شیرگیر و همه نامدار  
سپهدار یک دسته بر او سپرد  
به میدان دلی داشت مانند سنگ  
به سوگند و ایمان نبشتند نام

یکی پرچم آمد ز گیلانیان  
کوچک خان یل چون گل شاخسار  
کریم خان و احمدعلی خان عمید  
ز قزوینیان فوج غفار بود  
حسین خان کفری کلاه شلال  
به پیش سه فرزند همچون هژیر  
یکی پرچم آمد به رنگ سپید  
سوار مجاهد همه پنج پنج  
چه گویم ز کسمائی شیرمرد  
علی منتصر با جوان دلیر  
به روی موزر دست خود کرد لمس  
شب تیره تیری که در چله شد  
چو اسب گرنامهیه برداشت گام  
در آن رزم پیروز و نوروزاف  
در آن دم که محیی بیامد چو شیر  
دو تن سید پاک عالی نسب  
به محسن در این ره علی یار بود  
هزاران سوار یل ارجمند  
اگر شیر گویم نباشد عجب  
همه بمبباز و همه تک سوار  
چو محمود بانگی عیان گشت گرد  
کری بود سردار میدان جنگ  
چو نزدیکتر شد به ینگی امام

صدا بر رفیقان تبریز زد  
هنرجو عیان گشت آقای زند  
گذشتند از دشت و از خشک‌رود  
ز سمت کرج کج نمودند راه  
نشستی به ره یپریم نامدار  
ز چپ راست آمد به بالای سر  
کلاه سپیدی بود پشت گور  
ز چپ راست آمد برون یکسره  
بیفکند تیری به روی غضب  
پیاده یکی زود فریاد کرد  
گر آتش به جانت رسد زیست کن  
مکان سپهدار شیران بود  
سر لوله بگذاشت بالای پای  
منم خود امیر صفاهانیان  
که اندر دو گیتی بود نامشان  
در آن پشته باشد یکی از هزار  
به اردوی قزاق دارد قرار  
بود مستبد تیره چارلنگ  
به اندیشه آب است بیند سراب  
بزد برق ناگه به میدان جنگ  
سهی سروی افتاد بر روی راه  
سه تن بختیاری فروبست لب  
فسونگر به شادی چو هنگام بزم

رضاخان ناصر چو مهمیز زد  
بر و یال اسبش همه بند بند  
به دل شادمان و به لب‌ها سرور  
سپاهی ز طهران به فرمان شاه  
میان یلان تند و چابک سوار  
دو منزل یکی کرده شیران نر  
طلایه شبه دید از راه دور  
مجاهد دوده مرد روئین زره  
دلیری که می‌بود نامش رجب  
ز سمت مقابل عیان گشت گرد  
سپاهی که هستی به جا ایست کن  
که اینجا کنام دلیران بود  
بجنبید آن بختیاری ز جای  
نهیبی بدو داد کای تیره‌جان  
منم بختیاری که دارم نشان  
مجاهد چو بشنید مرد سوار  
گمان کرد این بختیاری سوار  
که بود از دلیران سردار جنگ  
نه دیگر نشانی نه پرس و جواب  
گشودند آتش ز لول تفنگ  
به مهمان شبگیر بستند راه  
به شلیک اول در آن تیره‌شب  
به جنبش درآمد مجاهد به رزم

چو بیگانه آن لشکر رزمجو  
خدا خواست یک تن ز راه دگر  
که این لشکر از راه گردیده گم  
فرستاده آمد نهان از چراغ  
سپهدار آن دم پس از جستجو  
فرستاد در دم دلیری سوار  
شگفتی گرفتند هر دو سپاه  
چون سحر پیک آتش نهاد  
فتاده در آن رزمگه چار تن  
چنین گفت دارم به دل زخم تیر  
فدا باد جانم در این مرز و بوم  
کنون شکر باید که این اشتباه  
بیفکند توپی به جنگ نخست  
یکی بانگ زد بر مجاهد دلیر  
به بادامک آمد مجاهد فرود  
ورود سپهدار در کنج باغ  
ستون سواران لشکرشکن  
چو شب تیره شد تابش آفتاب  
به تیمار اسبان سپهدار گفت  
چو پاسی گذر کرد از نیمه شب  
کز آتش پدیدار آمد خلیل  
در آن تیره شب از هوا گرد شد  
جهان گشت روشنتر از مهر و ماه

به پیکار آتش شده رو به رو  
بیاورد پیش دلیران خبر  
به طهران عزیمت نماید ز قم  
به پیش سپهدار در کهنه باغ  
از این مژده شد شاد و هم کامجو  
بدارند مردان کف از کارزار  
به پوزش فتادند از اشتباه  
بر آن پشته کشتگان ره گشاد  
از آنان برآمد یکی در سخن  
ولیکن ز مردن نترسم چو شیر  
که آید سعادت برای عموم  
به زودی برافتاد و گشتم تباه  
کمینگاه قزاقیان گشت سست  
همی راه جست و بیامد به زیر  
فتادند در دشت و در خشک رود  
دل دشمنان را ز غم کرد داغ  
نشان آمد از گفته‌های کهن  
مجاهد دمان شد چو دریای آب  
بکوشید و اندک زمانی بخفت  
به شادی یکی باز بنمود لب  
پرستار ما گشت ایل جلیل  
چو بادام، بادامک از مرد شد  
سپیدی برآمد ز طرف کلاه

عیان گشت و غرید مانند رعد  
یل بختیاری بر او بود نقش  
به نزد سپهدار آمد سوار  
در آمیختند همچو شیر و شکر  
به پشت علم قد برافراختند  
کشیدند در بر رخ میهمان  
همی ریخت از بوسه نقل و رطب  
یکی توپ شادی بینداختند  
ز مهمان ستودند رنج سفر  
هنرپیشه یپر یل نوجوان  
ثنا کرد آن دم سپهدار را  
پژوهش نمود از تمام سوار  
در این رزمگه جانت آباد باد  
توئی میر و سردار عالی نسب  
بخستی تن مرد و میر و ستور  
به سر تا بدین پایگه ساختی  
سر اندر کف و جنگ شاه آمدی  
کشیدی به میدان هزاران سوار  
ندادی فراوان به ما انتظار  
کشیدی به دشت و دمن تیز سم  
که با ما روی جانب پایتخت  
بدو گفت ما را ستودی کهن  
کنون بایدم در رخت داد جان

به اسب گرانمایه سردار سعد  
یکی پرچم آمد سفید و بنفش  
به زیر علم سرور بختیار  
سپهدار و سردار با یکدگر  
به مردی قد خود علم ساختند  
یلان دو اردو همه شادمان  
ز شیران نر اندر آن تیره شب  
یلان اشک حسرت روان ساختند  
به شادی نشستند با یکدگر  
بیامد در آن دم جهان پهلوان  
ببوسید دامان سردار را  
به تبریک دیدار آن بختیار  
که چون آمدی مقدمت شاد باد  
سپهدار گفتا در این تیره شب  
که بردی بسی رنج زین راه دور  
به امداد ما قد علم ساختی  
به هر روز صد میل راه آمدی  
تو از بختیاری شدی بختیار  
نیاسوده‌ای یک دمی برقرار  
صفاهان گرفتی تو از شاه و قم  
ز قم آمدی این چنین سفت و سخت  
چو بشنید سردار اینسان سخن  
ستودی فراوان مرا مهربان



ز گفتار او پیرم نامدار  
کنون موقع راحت از بهر توست  
تو باید که چندی تن آسان شوی  
دهی استراحت به اسب و سوار  
چو ما راه نزدیک پیموده‌ایم  
عدو را تو بگذار بر قهر ما  
ببین تا چسان کوه و صحرا کنیم  
در آن دم که خود رو به جنگ آوریم  
به اردوی قزاق سیلاخوری  
به سردار قاجار و سالار او  
زده تیر پران بریزم پرش  
چو فردا شود در دم آفتاب  
نه اردو گذارم نه یک تن سوار  
به پاسخ چنین گفت سردار سعد  
ستودی تو ما را در این تیره شب  
نمودی تفقد ز اندازه بیش  
تن خویشتن در تعب می‌کنی  
نخواهی به ما زحمت جان رسد  
خصال نکویت سزاوار باد  
سزاوار میری که سردار توست  
همایون و فرخنده ایران زمین  
گرفتم که من خود نیایم به جنگ  
من این هر دو لشکر که بینم کنون

بدو گفت کای سرور بختیار  
کمر ما ببندیم بر جنگ چست  
به تیمار و مردان و اسبان شوی  
به ما جنگ دشمن کنی واگذار  
خورش خورده و خواب بنموده‌ایم  
دمی جنگ بگذار از بهر ما  
به خون عدو دشت دریا کنیم  
سر سرکشان زیر چنگ آوریم  
جهان تیره سازم به آبشخوری  
سواره درآیم به پیکار او  
بسوزد دل مهربان مادرش  
دل ناکسان را نمایم کباب  
زنم بر دل سفلگانش شرار  
سرت پرهیز باد و بختت بلند  
که تو داغ گیری و ما در طرب  
به آسایش ما دهی جان خویش  
به ما راحت جان طلب می‌کنی  
که محنت مبدا به ایران رسد  
سپهدار ایران تو را یار باد  
خنک آن تنی کو سپهدار توست  
که دارد هزاران چو تو در کمین  
چسان بختیاری نماید درنگ  
به مشروطه باید شود رهنمون

بنای عدالت کند استوار  
ولیکن نترسیم از پای زور  
به دشمن ز غفلت درآویختن  
چنان بایدم رفت و دیگر نخفت  
به طهران بتازم به جنگ قجر  
به کاخ ز مشروطه سازم ستون  
بتازیم یکسر به دربار شاه  
برآرم به اقبال و بخت بلند  
که ملت هراسد ز هر بد مدار  
مفاخر به دربار گردد وزیر  
مجاهد درفشش هویدا شود  
به نقش عدالت کنم احترام  
صفاهان پر از بختیاری کنم  
بیاویزم از سر ستمکار را  
به کردار آتش نمایم بدیع  
نپوشم ز درباریانش گناه  
به طهران معین کنم کار او  
که بر خیره باشد سرافکنندگی  
در این شامگه وقت بیداری است  
بگیریم طهران به نیروی قهر  
به مردی و گردی دهیم باز جان  
به یک گوشه آسان تواند نشست  
بود زندگی تا ابد بندگی

ز بدخواه ایران برآرد دمار  
اگر خسته جانیم از راه دور  
بود به که طرح نوی ریختن  
سپهدار آن دم به سردار گفت  
به نام هزیمت و یا بی خبر  
ستبداد ایران کنم واژگون  
همین لحظه ز اینجا ز بیراه و راه  
سر مستبدان به خم کمند  
دریغا که بگذشت آن روزگار  
بهدار کند جایگه بر سریر  
به سوگند ایمان چو فردا شود  
به مشروطه خواهان مرکز تمام  
به تبریز غم ریز یاری کنم  
به میدان طهران نهم دار را  
به نابخردان همچنان با صنیع  
به خون شهیدان مشروطه خواه  
مجازات اشرار و دربار او  
نشاید به شه بعد از این زندگی  
به طهرانیان موقع یاری است  
همین دم بتازیم بر سوی شهر  
به مشروطه خواهان افسرده جان  
نشاید دگر روح، گر روح است  
بیان از سیاست به شرمندگی

اگر زندگی یا بود بندگی  
هم از حال و زان پس ز امیال ما  
زدایند از جان نیکان عذاب

در این شهر روشن شود زندگی  
کنون تا نداند کسی حال ما  
چسان شعله‌ور سایه آفتاب

### شب‌بخون به طهران

ز یک سوی بادامک آمد برون  
بزد چنگ و بر مرکب آمد سوار  
که صد مرد جنگیش همراه برد  
به شب کوره راهی نمودند باز  
درآمد ز جیش سپه همچو شیر  
خروشان به دل‌ها به لب‌ها خموش  
یل بختیاری رده برکشید  
چو آتش گرفتند قلب سپاه  
شب تیره بستند بند میان  
روان گشته با حاجی میرپنج  
به‌ویژه هنرجو یل قازیان  
شده غرق فولاد آهن سوار  
به گردان فکنده تفنگ سه تیر  
سلیح از کمر ریخته روی یال  
قطار از چپ و راست افکنده زیر  
کشیدند مرکب یسار و یمین  
کشیدند دنبال یکتا درفش  
به تسخیر طهران کمر بسته تنگ

درفش مجاهد شب تیره‌گون  
نخست از همه یپریم نامدار  
سپهدار بر او طلایه سپرد  
همه غرق آهن همه بمب‌باز  
درفش سپهدار گردد دلیر  
مجاهد گرفته علم‌ها به دوش  
ز یکسو عیان شد کلاه سپید  
دو سردار مشروطه چون مهر و ماه  
درفش فروزان گیلانیان  
سوار مجاهد همه پنج پنج  
خروشی برآمد ز قفقازیان  
حسن یکه شهزاده زیر قطار  
به اسب گرانمایه نامی چو شیر  
به تارک فکنده کلاه شلال  
علی منتصر با تفنگ سه تیر  
خروشان و جوشان همه از کمین  
علم‌های سبز و سپید و بنفش  
همه غرق آهن ز توپ و تفنگ

کشیدند مرکب همه زیر ران  
گرفتند ره سوی البرز کوه  
نهادند دشت و دمن پشت سر  
گه از چپ روان شد گه از پیش روی  
که در پایمردی نیامد زبون  
کلاهی چو ستار بر سر نهاد  
ز دشمن گذشتند پرچم به دوش  
سپاه مجاهد سه فرسخ گذشت  
سپیده زد و شهر آمد نظر  
بدین گونه گفتار خود باز کرد  
نمایند خود را ز نو سرفراز  
رسیدید امشب بر این پایتخت  
چو بیدار بودن چه خفتن به گور

سلحشور مردان پاکیزه جان  
سپاه مجاهد گروهها گروه  
چو زنجیر پیوسته بر یکدگر  
جهان هنر صادق جنجگوی  
بگویم من از حاجی احمد کنون  
سخن ساز خواهم کنم از جواد  
شب تیره این لشکر پرخروش  
بدین ساز و سامان ز دامان دشت  
چو پیموده شد راه خوف و خطر  
در آن لحظه فرمانده آوازه کرد  
دلیران و یاران به فر و فراز  
ز گیلان و قزوین در این راه سخت  
رسیده است هنگام مردی و زور

### دستور ورود

سپیده زد و شب به پایان رسید  
ز کشتار ملت هراسان شدند  
چنین داد فرمان همه جای خویش  
به مرکب گذارند آنی مهیار  
ستاندند اندر میان سپاه  
جهان کس نیامد که آخر نمرد  
شود آنکه طهران برآید به خون  
که کشت محبت چنین ریشه داد

مجاهد چو نزدیک طهران رسید  
سپهدار و سردار گریان شدند  
سپهدار گامی بیفکنند پیش  
بفرمود آن دم به خیل سوار  
دو سردار مشروطه چون مهر و ماه  
چنین گفت آن دم سپهدار گرد  
همین دم که خورشید آید برون  
جهان شد به ما زین سپس بر مراد

شما بهر آزادی خفتگان  
همه هر یک از جانبی آمدید  
به نیروی مردی روان گشته‌اید  
ز دست ستمکاری پادشاه  
به تبریزی و زنجان و طهران و رشت  
به درد شما هیچ غمخوار نیست  
پریشان وطن زیر بار ستم  
به ایران مباد این چنین روز بد  
تجاوز شد از هر طرف بر وطن  
یکی روس خواهد یکی انگلیس  
ز نابخردی در زمان قجر  
شه مستبد دشمن آب و خاک  
ز بی‌دانشی طالب دشمن است  
به شابشال روسی بود یار و غم  
کشد توپ بر روی مشروطه‌خواه  
زند پنجه بر روی اولاد خویش  
به ما عار باشد بگویم سخن  
به قزاق روسی کند افتخار  
به نیروی قزاق یک سال پیش  
شه مستبد خدا ناشناس  
رجال هنرمند را بند کرد  
به اوباش طهران دهد ساز و برگ  
به قرن تمدن به ایرانیان

شده شمع آزاد آزادگان  
ز جان سیر و بر حاجتی آمدید  
ز قزوین و گیلان عیان گشته‌اید  
به غیرت شده جمله مشروطه‌خواه  
کشیدید مرکب بدین کوه و دشت  
وطن خواب و یک مرد بیدار نیست  
اجانب مسلط به نسل عجم  
ستبداد ماند به ما تا ابد  
شده جمله محتاج حتی کفن  
یکی بهر ایران نباشد انیس  
وطن خواب مدهوش همچون حجر  
به هر روز خلقی نماید هلاک  
به هنگام مردی کم از یک زن است  
به اوباش و الواط همکار هم  
به تبریز و گیلان فرستد سپاه  
کند روس دعوت به امداد خویش  
کند چرم روسیان را به تن  
که بر کشور جم بود شهریار  
ز توپ ستم ساخت خلقی پریش  
بزد تیشه بر پایه این اساس  
به زشتی دل خویش خرسند کرد  
که بر کینه‌توزی نمایند جنگ  
کند پیشه آئین چنگیزیان

دریغا که بگذشت آن روزگار  
 گذشتیم ما هر یک از جان خویش  
 به طهران کنون موقع رفتن است  
 بکوشید در جنگ و همت کنید  
 بتازید یکباره بر قلب شهر  
 به قوت فزونتر ز توپ کروپ  
 گشائید بازو به رزم و نبرد  
 بکوشید اول ز سمت شمال  
 از آنجا به دروازه گیرید راه  
 برآرید یکسر ز لبها سرود  
 به یک حمله بر یار و یاران شاه  
 کمیته جهانگیر با مستعان  
 دلیران شهری ز هر کوی و بر  
 برون باید از حرف و گفتار بود  
 مبادا که ترک امانت کنید  
 نشاید که آزار مردم کنید  
 ز دشمن مبادا هراسان شوید  
 هرآن کس که تسلیم گردد به جان  
 به شیرین نباشید همچون مگس  
 که مشروطه گردد چنین خوار و زار  
 گزیدیم راه سعادت به پیش  
 نه هنگام گفتار یا خفتن است  
 فراهم به مشروطه نعمت کنید  
 به دل کینه خواه و ز بازو به قهر  
 به شورای ملی شده پایکوب  
 چو یک مرد جنگی چو یک شهر مرد  
 که دشمن ندارد از او احتمال  
 به یک حمله گیرید مجلس ز شاه  
 برآرید از مغز بدخواه دود  
 به مردی ز هر سو ببندید راه  
 به یاری ببندند بند میان  
 بتازند هم سر به جنگ قجر  
 هنرجو و دلدار و بیدار بود  
 ببینید نعمت خیانت کنید  
 به فتح و لوا خویشتن گم کنید  
 بخوابید جایی تن آسان شوید  
 به قانون مشروطه یابد امان  
 به خانه کس ار هست یک حرف بس

### دروازه یوسف آباد

چو بشنید پیرم از جای جست  
 برافروخت آتش ز اندازه بیش  
 در آن تیره روشن به مرکب نشست  
 چسان شیر درنده آمد ز پیش

ز چپ راست آمد به خط عمود  
به یک دست بمب و به یک دست بال  
خروشید چون رستم نامدار  
چو زلف عروسان شکنج کلاه  
یکی نعره زد در سر تخته پل  
طپانچه درآورد از زیر ران  
بیفروخت آتش به قلب سپاه  
چو باران رحمت به فصل بهار  
به دروازه بان گفت ای تیره بخت  
برآمد به اوباش شه کین و درد  
ز باروی دروازه اشرار شهر  
نهادند بر جا تفنگ سه تیر  
زمین شد چو سیماب لرزنده جان  
به گردان سپهدار آواز کرد  
به یپریم بفرمود با بختیار  
به یک گردش چرخ نیلوفری  
برآمد خروشیدن مهر و ماه  
چو دروازه شد باز و شد بست سخت  
مجاهد دو بهره ز دروازه گشت  
دگر بهره با یپریم نامدار  
به مردی مصیب بیامد دمان  
فغان کرد کاین شیر نام آورست  
سواره خروشید چونان نهنگ

به سمت جلالیه آمد فرود  
به جنبش در آمد همایون نهال  
به دروازه آمد به پیش سوار  
عیان کرد و آمد میان سپاه  
که دروازه لرزید و شد تخته پل  
بچرخاند بر گرد سر پهلوان  
بجوشید و آمد سواره به راه  
فغان کرد و آمد به پای حصار  
مجاهد بیامد سوی پایتخت  
ندیدند جائی برای نبرد  
شده منهزم روی خندق سه بهر  
ز بارو برفتند نالان به زیر  
هراسان شده دشمن از خوف جان  
که پیش است مردی و روز نبرد  
به سوی خیابان بتازد سوار  
نه قزاق ماند و نه سیلاخوری  
سپهدار و سردار آمد به راه  
یلان سرها گرفتند بر پایتخت  
نخستین سپه از سفارت گذشت  
ز راه خیابان بیامد سوار  
خروشید مانند شیر ژیان  
سرافراز یل عسگر یاور است  
ز راه خیابان بیامد به جنگ

به غفلت بیفکند تیری به راه  
گریزان چو باد هوا گشت و خفت  
ربود از نگهبان تفنگ سه تیر  
به مجلس کشیدند یکتا علم  
کمیته جهانگیر آمد به جنگ  
که روز نهان گشتن آمد به سر  
چنان کامد آواز گیلانیان  
به مجلس عیان شد یکی تندباد  
مجاهد فرو کوفت بالای درب

سه راه سفارت نگهبان شاه  
خدنگ بلا گشت با مار جفت  
باباخان که بد اردبیلی شهیر  
جوانان آزاده در پشت هم  
سپیده‌دمان از غریو تفنگ  
زدی بانگ اندر ره رهگذر  
شگفتی گرفتند طهرانیان  
چو پیموده شد برزن شاه باد  
درفش سپهدار و ارکان حرب

### تجهیز محمدعلی شاه و جنگ با مجاهدین

به دل یافت از جان کند چیرگی  
مصمم به جنگ سپهدار شد  
به سردار و سالار خود داد بار  
پس آنکه بیامد بهادر به چشم  
تو دوشینه گفتمی به من ختم کار  
ز سیلاخوری کرد قزوین فرار  
نهادند بر جا دو عرابه توپ  
به طهران بر آنان بود بسته راه  
بدو گفت ما را نباشد گناه  
ز ما بیخبر گشته وارد به شهر  
پناهنده گردیده در پایتخت  
نباشد چنان کو بجنگد سپاه

چو آمد به کار قجر تیرگی  
در آن دم که از خواب بیدار شد  
بغرید چون ابر جیش بهار  
نظر کرد سوی وزیران به خشم  
بدو گفت کای ابله نابکار  
سپهدار و سردار در کارزار  
تو گفتمی سپاه تو شد پایکوب  
هزیمت گرفتند هر دو سپاه  
چو بشنید اینسان بهادر ز شاه  
شب تیره گردید دشمن دو بهر  
ز تاریکی شب شده نیکبخت  
ولیکن توانائی این سپاه



بپیچیده از جنگ سرباز ما  
به جان تکیه دادند در زیر پیل  
چو گفت این چنین بی خبر میر جنگ  
به بخت مجاهد جهان تار کن  
ز قزاق و سرباز هرکس که هست  
شمائید اینک نگهدار من  
جهان گشته وارونه از دیوخوا  
به نادان فلک می نماید کمک  
کنون روز مردی و نام آور است  
چو دشمن خود آمد به پیکار ما  
به گفتار خود هم چنان گفت شاه  
شما ای گروه ایا مهر و کیش  
نگهدار تاج و نگهدار تخت  
به نسل قجر خادم و مهرجوی  
کنون تاج و تخت همایون ما  
به قر همایون و شمشیر و بخت  
گرامی به یک قرن می داشتند  
کنون دست یک مردم ناشناس  
یکی از یسار و یکی از یمین  
از این بیش سستی نباشد سزا  
امیر بهادر به پاسخ بگفت  
جهاندار پیروز ای شهریار  
توئی یادگاری ز نسل قجر

که آسان نگردد ز پرواز ما  
که از خون ببینند دریای نیل  
بدو گفت شاهش که خود بی درنگ  
سپه گیر و خود رو به پیکار کن  
بکن خاک پاتخت با خاک پست  
به هر رنج و زحمت طرفدار من  
بیاویخته بخت و تختم به مو  
که بر زخم ریشم بپاشد نمک  
بر این تاج و دیهیم تان یاوری ست  
رسانیدشان قهر و آزار ما  
شهان را بود از دلیران پناه  
ببینید عهد سلاطین پیش  
همیشه شما را بود یار بخت  
رسیده کنون موقع آبروی  
ز طالع بود چون دل خون ما  
گرفتند اجداد ما تاج و تخت  
به میراث و نیکی نگه داشتند  
فتاده است بر تخت شاهی هراس  
نشینند بر کین من در کمین  
که بی مایه باید ببیند جزا  
که ای زینت تخت با شاه جفت  
ز شاهان پیشین توئی برقرار  
که از هیبت تو بلرزد شجر

مباد آنکه گردی تو وارونه بخت  
چو ما زنده باشیم در روزگار  
ز پیمان نباشم پیمان گسل  
ز شمران بتازیم یکسر به شهر  
ز یک سو امیر مفخم چو شیر  
سواره قراداغ و سیلاخوری  
شود ارشدالدوله گر پایکوب  
در روز مردی و هنگام جنگ  
برون آمد اول یل نامدار  
چو شیر دمنده بشد پایکوب  
سوار قراداغ آمد به شهر  
مجلل از آنجا به دولاب رفت  
جلودار خود را خیردار کرد  
سحرگاه با فوج سیلاخوری  
خیابان ژاله زمین گرد شد  
مجلل به پشت جلودار خویش  
غریوی بیفتاد در مرد و زن  
ز سوی دیگر شیخ محمودیان  
امیرمفخم به پیش سوار  
ممقانی از جانب باغشاه  
به گلدسته چال میدان صنیع  
گروهی ز اوباش اهل محل  
به هر سوی تهران یکی از سران

گسسته شود از تو این تاج و تخت  
زمانه شود تیره بر شهریار  
همین دم بکوشیم از جان و دل  
سپه را نمائیم در دم سه بهر  
سر زندگان را کشاند به زیر  
کند واژگون چرخ نیلوفری  
اترکی گذارد به طهران ز توپ  
منم بنده پادشه بی درنگ  
به قصر قجر آمد ارشد سوار  
به مجلس از آنجا نشان ساخت توپ  
به دروازه شمران برآمد دو بهر  
شب از نیمه بگذشت و در خواب رفت  
به مجلس سحرگه نماید نبرد  
به دروازه آمد به آبشخوری  
پس و پشت مجلس پر از مرد شد  
ز اندازه بگذشت و آمد به پیش  
که سستی شد از کوشش تن به تن  
ز دروازه رفتند تا باستیان  
خروشید با لشکر بختیار  
غریوی بیفکند و آمد به راه  
یکی سنگری ساخت تابان منیع  
تفنگان گرفتند دوش و بغل  
سپاهی نهادند با افسران

به گردنکشان گشت پشت و پناه  
ابر جنگ مجلس کمر بست تنگ  
ز اهریمنان ساخت آنجا ستون  
سوی ناصریه غریوی فکند  
به لب شادمان گشت و از دل کدر  
سرافکنده در پیش و ره تافتن  
دوان گشته هر یک به گاه نبرد  
کشیدند شیپور و طبل خبر  
برآمد سوار و پیاده به راه  
بگریید مانند غران پلنگ  
شنیدند فرمان پیکار شاه  
که دیگر نباشد مجال درنگ  
ز مجلس دمان گشت و مرکب نشست  
هزاران نفر ارمنی شد روان  
به سیلاخوری شد به دم روبروی  
زمین گشت از خون چو دریای آب  
خروشید سیلاخوری شد روان  
نمودند طی راه دور و دراز  
نمودند از پشت مجلس عبور  
ز فولاد بازو برآمد غریو  
در مسجد از پیش رو کرد باز  
خروشید و آمد سوی کارزار  
به سیلاخوری شد دمان رو به روی

به‌ویژه لیاخف خود از قلبگاه  
به قصر قجر رفت سردار جنگ  
به کوی عرب مرتضی خان دون  
خروشی بیفکند اکبر بلند  
سماعیل یاور دگر مقتدر  
زده بر کمر دامن خویشتن  
دلیران جنگی و مردان مرد  
سپاه شبیخون قصر قجر  
به جانبازی آمد فداکار شاه  
خروشی برآورد سردار جنگ  
ز مجلس دو سردار مشروطه‌خواه  
بگفتند پیرم کند طرح جنگ  
چو بشنید پیرم از جای جست  
به دنبال یکتا جهان پهلوان  
گری و گریگور از پشت اوی  
به روز دگر چون دمید آفتاب  
به دروازه پشت مجلس دمان  
مراین فوج بی‌باک همچون گراز  
چسان تندباد این گرده شرور  
چو آمد خبر بر دو سردار نیو  
ز ارکان حرب پیرم یکه‌تاز  
چو روئینه تن آن یل نامدار  
برو تارک پیرم جنگجوی

بیفکنند بر جان دشمن شرر	بگرید و موزر کشید از کمر
نهادند ده نعل و از کف درفش	ز سیلاخوری چون زمین گشت نقش
مشوش به دم شد دل پادشاه	هزیمت چو آمد در آن رزمگاه
امیرخان نوری بیامد سوار	به دروازه شمراں یل نامدار
خروش از میان سپه برکشید	کمینگاه جای پیکار دید
جلودارش افتاد نالان به خون	مجلل ز یک حمله شد واژگون
چو منصور فولاد آمد دمان	شهید جفا گشت آن نوجوان
به دشمن بزد گرزه گاو سر	حسن خان کفری ز مرگ پسر
مجلل دژم گشت و جانش بسوخت	به بیدادگر آتشی برفروخت
جلودار او را نگونسار کرد	چو اینک به کشتار اصرار کرد
به مجلس بیامد چو شیر دمان	علمدار حیدر ز نوروزخان
که باقر حصیری علم می کشید	یکی دسته از چال میدان رسید
کمین مجاهد شد و بختیار	جناح چپ و مجلس و پامنا
جهان بر شه مستبد گشت تنگ	بجوشید طهران ز غوغای جنگ
سپاهی دوباره فرستاد شاه	چو شب تیره گردید از نور و ماه
نشستند نالان بر یکدگر	به تدبیر فردا به قصر قجر
که تدبیری اندیشد از بهر حرب	بزد بر سرش ارشدالدوله شب
به طهران کند جنگ خود معتبر	بهادر بدو گفت روز دگر
که فردا کند روز ملت سیاه	به پیش لیاخف فرستاد شاه

### جنگ مجاهدین در طهران روز دوم ورود

مجاهد به مجلس بزد بانگ کوس	سپیده دمان گاه بانگ خروس
نوشتند فرمان رزم سپاه	دو سردار مشروطه چون مهر و ماه

علم‌های زرد و سفید و بنفش  
چو زنجیر اندر پس یکدگر  
جلوخان مجلس زمین گرد شد  
گروه جهانگیر با مستعان  
همه غرق آهن ز سر تا کمر  
برآمد چو بانگ تفنگ سه تیر  
لیاخف سپهدار قزاق شاه  
به قزاقخانه دژی ساخت سخت  
ز شمران دو لشکر ز افواج شاه  
ممقانیان پیاده دمان  
غریو تفنگ مجاهد به جنگ  
چو صورصرافیل آوای توپ  
ز بانگ و صدای وطن زنده باد  
به هر برزنی کرد مشروطه‌خواه  
سواران شیر اوژن بختیار  
ز بس بر هوا شد گلوله وزان  
به هر سو مجاهد که پیمود راه  
خلایق به هر کوچه کردند داد  
غریو کف و نعره مرد و زن  
مجاهد به ابرو کشیده کلاه  
خروشید پیرم سوی لاله‌زار  
دو سنگر چپ و راست بنیاد کرد  
کلاه شلال و یل ارمنی

به کتف یلان آمد آهن درفش  
ز مجلس برون گشته آهن جگر  
ز چاپک سواران پر از مرد شد  
برون گشته هر یک ز خانه دمان  
چو قفقازیان کرده تارک به سر  
هراسان به دل گشت شاه و وزیر  
میان بست آمد به پاتاق شاه  
هدف ساخت هر سو دژ پایتخت  
به طهران به هر سو ببستند راه  
به دولاب و آن خطه گشته روان  
چنان پتک فولاد آمد به سنگ  
هوا پاره پاره شد از قلعه کوب  
بجوشید خون در رگ بدنهاد  
درفشی به پا کرد و آمد به راه  
کشیدند از مستبدان دمار  
زمین گشت مانند فصل خزان  
غریوی کشیدند ملت به راه  
که آزادی و حریت زنده باد  
نوازنده آمد به قلب حزن  
خرامید و آمد به پیکار شاه  
به ابر اندر آمد سر نامدار  
به موزر خرامید و بیداد کرد  
نبید دل آمد به هر برزنی

در آن روز پیروز نوروزاف  
چو قزاق بناوخت آوای جنگ  
به پاسخ در آن روز پیروزساز  
چو تیر خدنگش به آواز شد  
درفش سرافراز مشروطه خواه  
دو ساعت چو بگذشت از صبح زود  
دلیران طهران گروهها گروه  
امیرخان نوری فکندی شعاع  
ز طهران مراین هر دو تن نامدار  
در آن روز موزر نمودار بود  
ز بس بر هدف خورد پیکان توپ  
لیاخف ز توپخانه بیداد کرد  
در آن روز بگذشته شادادیان  
به امر سپهدار سیدضیا  
روان شد به تخریب و توقیف سیم  
به کاخ تلفن بزد قفل راه  
چو بر بست صندوق آن سازمان  
بکرد آنچه اندر دل اندیشه داشت  
کنون باز گویم چه شد کار جنگ  
خروشی برآمد ز ابر بهار  
رسیدند مردان گردن فرافز  
دو سردار مشروطه در روز جنگ  
همان روز از اول آفتاب

چراغ ستبدادیان کرد پف  
به مجلس بیفکند توپی خدنگ  
ز توپ شنیدر دری کرد باز  
مجاهد چو شاهین به پرواز شد  
ز مجلس بیامد به میدان شاه  
ز طهران سپاهی به ملت فزود  
کشیدند بر مهر گردون ستوه  
به دروازه آمد به پیش شجاع  
نمودند یک سنگری پایدار  
به هر جا سخن از سپهدار بود  
به هر کو عیان بود افغان توپ  
دل پادشه را ز خود شاد کرد  
رساندند بر مستبدان زیان  
ز مجلس بیامد برون بی ریا  
چسان باد آتش برآمد نسیم  
که شد بیخبر گردد از رزمگاه  
کمر بر میان بست و آمد دوان  
ز خود تا به کاری به مردی گذاشت  
که شاه از گریزش نیامد درنگ  
به باغ لطافت در آمد هزار  
دری از تمدن نمودند باز  
نکردند آنی ز مردی درنگ  
پذیرش نمودند از شیخ و شاب

گرامی گرفتندش از جان چو شیر	از آن روز طهرانیان دلیر
طلای فروزنده آمد به جان	به دل‌های خاموش افسردگان
سر بی‌هنر اندر آمد به خون	ستبداد بیداد شد سرنگون
زن و مرد راهی بر او می‌گشود	به هرسو مجاهد گذر می‌نمود
چو تابنده خورشید آمد برون	به هر خانه یک پرچم سرخگون
به سرخی عیان بود چون ریسمان	به بازوی هرکس نشانی چنان
به نفرین گرفتند دربار شاه	چو شیر دمان گشت مشروطه‌خواه
مجاهد به آزادگی شد روان	در آن روز چون اختر آسمان
ز تارک فکنده شلالی بر او	به پیکر فکنده قطار از دو سو
بکنند از ریشه بیخ قجر	جوانان آزاده چون شیر نر
عیان بود شادی نهان بد حزن	در آن روز بر چهره مرد و زن
به کشتی‌نشینان شده بادبان	ز فیض الهی همه یک زبان
به آرایش خانه پرداختند	دلیران به راه وطن تاختند
نه در روز سختی به دل‌ها ملال	نه از جان هراسان نه از ملک و مال
نه در راه ایران تصرف به جان	نه از صرف مال و نه از صرف جان
به ابرو ندادند خم از شعار	چسان کوه سنگین به زیر فشار
برفتند مردانه پای هلاک	به مام وطن این پسرهای پاک
نباشم ز گفتن لئیم و بخیل	من از این سخن را نمودم طویل
که ایران به عزت شود رو به رو	همیشه مرا بود این آرزو

### ورود سردار محیی و ضرغام‌السلطنه به کمک مجاهدین

بیاد آمدم روز جنگ و نبرد	که در پشت دروازه برخاست گرد
جهان شد فروزنده از مهر و ماه	دو لشکر خروشنده آمد ز راه

یکی از جنوب و یکی از شمال  
چو باران رحمت به فصل بهار  
صفای صفاهان به طهران رسید  
به دروازه آمد ز گیلان بشیر  
به یاد آمدم روز جنگ و نبرد  
نخستین برادر عمید رشید  
به هر رسته گیلانیان پردلی  
دگر حاجی احمد ز تبریزیان  
صدیق الحرم خواجه تیره رنگ  
دلیر و هنر جو یل نوجوان  
ز هفت لنگ و چهار لنگ گرد سوار  
برادر به همراه آن شیر مرد  
به طهران هوای فروزنده شد  
صداهای سردار نو زنده باد  
یکی همچو رستم یکی همچو شیر  
علم های زرد و سفید و بنفش  
پدر پیش و فرزند از پشت سر  
فراوان بگفتند طهرانیان  
کنار خیابان پر از مرد شد  
دو سردار ناجی رسیدند ز راه  
دلیران طهران به جوش و خروش  
به مجلس برفتند نزدیک و دور  
به هر کوچه یک سنگری ساختند

زدودند از چهر ملت ملال  
خروشان رسیدند گردان سوار  
خروشنده ضرغام و مردان رسید  
که سردار محیی بیامد چو شیر  
ز سم ستوران زمین گشت گرد  
به گیلانیان گشت تابان پدید  
چو احمد علیخان نیامد یلی  
کمر بست و چون شیر آمد میان  
چسان شیر غران بیامد به جنگ  
چو رزاق علی محمد آمد دوان  
ابوالقاسم آمد سوی کارزار  
رضاخان بیامد به گاه نبرد  
زمین همچو دریای جوشنده شد  
به هر بام و بر، بر زبان گشت یاد  
عنان در عنان با تفنگ سه تیر  
رسیدند در پای یکتا درفش  
چو بخت فروزان رسید از سفر  
که فرخنده و زنده گیلانیان  
ز دروازه اصفهان گرد شد  
به مجلس برفتند با قر و جاه  
گرفتند پرچم یکایک به دوش  
به قر و به آئین به بخت و به زور  
به تیمار مشروطه پرداختند



به پیرم دو سردار ارکان حرب  
دلیران قفقازی و بختیار  
به گفتار پیرم به راه کرج  
ز هر خانه مردی بیامد برون  
مسلمان و قفقازی و ارمنی  
یکی دسته مردان جنگی درست  
دلیران شابادی و پامنار  
علی منتصر خانه سیدعلی  
گروگان نامی و نصراله خان  
نشستند قفقازیان پشت بانگ  
امیرخان نوری و دیگر شجاع  
به زور جوانی حسین لله  
بگفتند آن کس که نام آور است  
حسین زاده با جمع تبریزیان  
به پارک اتابک سر پیچ خط  
چو نصراله کلهر از جا بجست  
حسین خان فولادی و سه پسر  
به منصور فرمان یورش چو داد  
به هر سو جوانان سه روز و سه شب  
ز توپ شرربار قزاق شهر  
جهان پهلوان پیرم نامجوی  
برون آمد از صف چو شیر ژیان  
کلاه شلالش شب تیره رنگ

سپردند از گفتن نیمه شب  
نهادند یک دسته در لاله زار  
عنان بر گرفتند در سنگلج  
بپیچیده بر بازوان رنگ خون  
به یاری نکردند ما و منی  
گرفتند سنگر خیابان پست  
بر آتش برفتند در کارزار  
برفت و نکرد هیچ دم کم دلی  
عنان بر عنان کرد هر یک مکان  
درخشانتر از توپ بودند و تانک  
نمودند هنگام آتش وداع  
به سنگر بیفکنند بازو یله  
یل ارجمند عسگر یاوراست  
به دروازه دولت بیامد دمان  
به دشمن نمودند جنگ و سخط  
تن مستبدان به پیکان بخت  
ز مجلس درآمد چو بخت النصر  
یله گشت و اندر خیابان فتاد  
ز آتش کشیدند رنج و تعب  
چنان موج دریا گرفتند قهر  
به هر مستبندی بشد روبروی  
بیفکنند بمب از هوا پهلوان  
بلای تن دشمن آمد به جنگ

ز توپخانه برداشت در یک تنه  
به یک دست بمب از کمر برفکند  
نمودند درهای توپخانه باز  
کشیدند مانند رستم غریو  
گرفتند و بستند و کردند در  
نهادند برجا همایون درخت  
به مردی بستند هر یک میان

مصیب بیامد سوی میمنه  
به توپخانه چون شیر آن ارجمند  
دلیران به دنبال آن سرفراز  
ز هر رهگذر آن جوانان نیو  
به تعقیب اشرار چون زال زر  
میان دلیران در آن روز سخت  
در آن روز پیروز ایرانیان

### صنیع حضرت بالای منار سیداسماعیل

که آتش زند بر دل خشک و تر  
ز نیک و بد کرده‌های صنیع  
به مشروطه بد گشت و شد سرنگون  
به ملت عدو شد طرفدار شاه  
پراکند و آکند و گردید سست  
نهبانی بسی کشت و ره گم نمود  
عیان گشت بر کین مشروطه‌خواه  
فریب رفیقان اوباش خورد  
فراوان بیچید و شد روبرو  
به صحن امامزاده پیکار کرد  
فزون کرد آتش ز روی منار  
گلوله بینداخت همچون تگرگ  
کشیدند او را ز بالا به زیر  
سرش را کشیدند بر خاک راه

ستوده بنا شد سر بدگهر  
بیاد آدمم گفته‌های منیع  
سبک‌مایه مردی ز اوباش دون  
ز قورخانه این دشمن کینه‌خواه  
هم از چال میدان ز روز نخست  
چو بسیار آزار مردم نمود  
به دست مجلل به فرمان شاه  
به روز ورود سپهدار گرد  
به پیکار مشروطه این دیوخو  
ولیکن در این دفعه روز نبرد  
سه روز و سه شب در ره و رهگذار  
چو دانست آمد بر او روز مرگ  
مجاهد بیامد از آن پس چو شیر  
به یک حمله احرار مشروطه‌خواه

کشیدند او را به زندان جنگ  
دگر مرتضی خان و اکبر بلند  
به هر خانه سرباز سیلاخوری  
به درب منازل علم‌های سرخ  
به هر خانه سربازی آمد اسیر  
شب تیره ز آتش چو سیماب زرد  
یلان از سحرگاه تا شام تار  
لر بختیاری چو روح روان  
بسی سرفرازی بسی حسن حال  
به خندق‌نشینان اوباش شهر  
هر آن کس که می‌گشت یکجا اسیر  
هراسی که می‌بود از دلخوری  
همان روز اول به خوف و هراس  
به دست مجاهد زمان سوال  
حقیقت به یک سال دوران زور  
ندیدی چه کردند این فوج لر  
بسی روز روشن همه بی‌هراس  
به عنوان اسلام کاین بابی است  
به روز مکافات و درد و ملال  
ممقان تبریز و سرباز او  
مرا این دسته اشرار ذربایجان  
گروهی فراری ز تبریزیان  
مرا این مستبدان نامی تمام

سر شورمندش بیامد به سنگ  
به کوی عربها بیامد به بند  
پناهنده شد بهر آبشخوری  
عیان بود چون مهر خوبان به رخ  
نوازش نمودند و کردند سیر  
دل مستبدان بیامد به درد  
نمودند اشرار شه تارومار  
برای مکافات بودی دوان  
زدودند از چهر ملت ملال  
به مردی دلیران گرفتند قهر  
ربودند از او تفنگ سه تیر  
کشیدند از فوج سیلاخوری  
برون کرده از تن یراق و لباس  
نهادند عنوان خود خشت‌مال  
ز سیلاخوری بود طهران صبور  
که شنوئیده هرگز نگردید کر  
ز مردم ربودند کفش و لباس  
به دست تعدی به بی‌تابی است  
بشد یکسره فوجشان خشت‌مال  
به یک فصل باید کنم گفتگو  
چو سیلاخوری داد شهری تکان  
که بودند طهران به روز زیان  
چسان روبه کورآمد به دام

## اندیشه‌های شاه در شب آخر جنگ

چو تاریکی شب جهان را گرفت  
دو لشکر ره خانمان را گرفت

لیاخف به شهر و مجلل برون  
بهادر به شمران به صبر و سکون

به صاحبقرانیه شاه قجر  
به اندیشه افتاده شب تا سحر

چو پاسی ز شام سیه برگذشت  
پریشانی شاه از سر گذشت

فراخواند سعد و دگر شابشال  
سگالش نماید به گفتار و حال

ز اعوان و یاران و درباریان  
بهادر بیامد گسسته میان

چنین گفت آن دم شه تاجدار  
که ما را چه آخر شود روزگار

بدو گفت سعدالدوله کای شهریار  
که ما را به روسیه باشد قرار

ز خاقان مغفور پیمان بود  
که روسیه حامی شاهان بود

به فصلی مقرر بود بر قجر  
که شاهی بماند پسر بر پسر

حمایت کند روس بر نسل او  
به اولاد اصل بلافصل او

چو بشنید گفتار دانا وزیر  
شبانه فرستاد پیش سفیر

به زرگنده شابشال آمد چو باد  
سخن‌های بگذشته پیغام داد

بدو گفت بر شاه باشد فسوس  
امید است او را به دربار روس

بدان عهد دیرینه دارد امید  
که او را ز دشمن حفاظت کنید

به شابشال گفتا در آن دم سفیر  
یکی نامه تحریر سازد وزیر

تمنا کن از امپراطور روس  
تمسک به بیجان کند سند روس

فرستاده آن دم بیامد به راه  
به شه گفت این‌گونه خواهد سپاه

شه بی‌خرد غافل از وقت تنگ  
چنین گفت با سعد و سردار جنگ

نیشتمند یک نامه پرفسوس  
به طهران بیاید سپاهی ز روس

بدان جا که روشن شود روزگار  
به نیروی روسان کند کارزار

به دل گفت گر لشکر آید به جنگ  
خورد تیر مشروطه‌خواهان به سنگ

که از من به دوران شود یادگار	ز ملت چنان من برآرم دمار
به هر سو نشسته یکی مرغ شوم	ولیکن چه سازم که این مرز و بوم
بریتانیا خود خیانت کند	اگر روس با من حمایت کند
بود بر سلامت همیشه مکان	رقابت بر این هر دو همسایگان
بود قصه گرگ با جنگ میش	مراین تیره‌روزی که دارم به پیش
بریتانیا کرد تخفیف روس	ز تبریز دارم ز کارم فسوس
که آمد مرا از کجا این زیان	کنون می‌توانم بگویم عیان
به ایران روان می‌شود جوی خون	اگر روس آرد سپاهی فزون
که پایان این کار آوارگیست	ولیکن در این کارها چاره چیست
که ما را کنون چاره باشد به بعد	بجنبید از جای و گفتا به سعد
حفاظت نماید مرا تاج و گاه	اگر می‌توانست ما را سپاه
ز بن برکنم تخم مشروطه‌خواه	اجابت کند روس خواه و نخواه
سعادت بود گرچه کردید دیر	ثناخوان او گفت سعد وزیر
بکوشند از جان یسار و یمین	همه بندگانگت کهین و مهین

### پناه محمدعلی شاه به سفارت روس

به خوف و رجا کرده دیده پر آب	شب قیرگون شه نرفته به خواب
بسان پدر مرده آهی کشید	ز فکر پریشان به بیم و امید
به شمشیر ملت شوم ریز ریز	به خود گفت آیا من از این ستیز
که تیر از کمان رفت و آمد به گل	از این نیز بگذشت و آمد به دل
که آیا رسولی بیاید ز راه	هماره به ایوان نظر کرد شاه
ز زرگنده راهی به پیش نهاد	سحرگاه شایبشال روسی نژاد
به زرگنده باشد بر او منتظر	سفیر دو همسایه مقتدر

به شه گفت تصمیم همسایگان  
چو این فتنه یک فتنه داخلی است  
به نیکی گراید شه تاجدار  
چو گر شاه دارد ز خود قدرتی  
اگر قدرتی نیست در پادشاه  
در اینجا امان است بر جان او  
وگر جنگ خواهد به ملت کند  
نباشد رواید همسایگان  
چو بشنید این سان محمدعلی  
فرستاد آن دم بیامد شعاع  
دو فرزند دل‌بند از پشت سر  
امام جماعت چو بشنید شاه  
ابوالقاسم از خانه آمد برون  
امیر بهادر کمر بست تنگ  
عبداله خواجه عنان کرد سست  
چو شه اندر آمد به یک لحظه بعد  
موقر غمین شد چو دانست شاه  
به ارشد قرین گشت وقت سحر  
به باغ سفارت چو بنشست شاه  
یکی در یمین و یکی در یسار  
دو پرچم یک از روس و از انگلند  
هنوزش رمق بود در گفتگوی  
در این خانه بر شاه ایمنگه است

ن سازند از شرم رخ رایگان  
دخالت ز ما خود نه از عاقلی است  
اگر می تواند شود پایدار  
توانا بماند به هر مدتی  
به زرگنده شایسته باشد پناه  
به قر و فراز است پیمان او  
به همسایه ترک امانت کند  
به درد تن و جان آزادگان  
ز رفتن نبودش دگر کاهلی  
نمودند با تاج و افسر وداع  
به زرگنده رفتند با چشم تر  
به زرگنده اندیشه دارد پناه  
پس از اندکی شد به شه رهنمون  
بدیشان بپیوست خود بی درنگ  
میان سفارت بیامد درست  
مجلل بیامد به دنبال سعد  
به زرگنده بگرفته آسان پناه  
سفارت نمودند عزم سفر  
ز هندی و روسی بیامد سپاه  
کشیدند بر گرد آنان حصار  
به کاخ پناهنده آمد بلند  
که پیغام بیگانه آمد بدوی  
نه هنگام جوئی و گفتنگه است

ز شاهی نداری تو دیگر نشان  
 تو ایمن ز جایی در این جایگاه  
 به دوزخ چو بنشست مرغ ارم  
 به مرکب نشستند هنگام روز  
 ز زر در نبست گوهر و گنج شاه  
 سفارت نشینان کشیدند رخت  
 همان دم بیامد دو تن نامجوی  
 بدو گفت کای نو رسیده ز راه  
 بخندید خسرو ز گفتار اوی  
 بگفتا به من هرچه شد بیش و کم  
 ولیکن کنون می کنم آرزوی  
 بگفتند بر او نمایندگان  
 کسی را که بر ما پناهنده گشت  
 سپه را به جای سپه برنشان  
 به خاک سفارت گرفتی پناه  
 فرستاد دنبال اهل حرم  
 به زرگنده آمد فروزان فروز  
 کشیدند یاران در آن جایگاه  
 رها کرد از خویشتن تاج و تخت  
 بدو از سفیران کند گفتگوی  
 تمنا چه داری تو از ما بخواه  
 به درددل آمد دژم آبروی  
 ز کار گذشته به من نیست غم  
 سلامت به ایران شوم روبروی  
 پدید آیدت بخت آزادگان  
 بسان گذشته نخواهد گذشت

### شاه در سفارت روس

به زرگنده چون شاه شد جای گیر  
 به هوش آمد از خواب و کابوس بد  
 به خود گفت آن لحظه با آه و درد  
 دریغا از این پست یاران من  
 هزاران دریغ و هزاران فسوس  
 دریغا از این یار و یاران من  
 هزاران دریغ از بریتانیا  
 دریغ از سیاستمداران او  
 به یکباره اشکش بیامد به زیر  
 به بد دید بختش نگون تا ابد  
 دریغا که بیگانه بر من چه کرد  
 وزین سست عهدان پیمان من  
 ز اقوال و اعمال دربار روس  
 ز اقوام و اعمام و خویشان من  
 که یکرنگ ثابت ندارد به ما  
 تفو باد بر عهد و پیمان او

دریغا ز کردار اهل فرنگ	دریغا از این مردمان دورنگ
دریغ از بریتانیا باد و روس	ز گفتار آنان هزاران فسوس
نکردند یک دفعه یاری به من	فراهم نمودند خواری به من
دریغا ز رفتار درباریان	به کردار سالوس روحانیان
فتادم به راه خطا پیچ پیچ	سرانجام درمان من ماند هیچ
نهادم به پیکان بیگانه بوس	به ایران شدم من طرفدار روس
به عهد ولیعهدیم روس‌ها	که دارم از آن عهد افسوس‌ها
نمودند عهدی به من استوار	همیشه بمانم به نیروی کار
به اغوای بیگانه کردم ستیز	به چاه سیاست بماندم عزیز
نمودم بر این گفته من اتکا	به عمری فتادم به خوف و رجا
بریتانیا ساخت آزار من	چو می‌دید روسان به تیمار من
مبادا که روسیه گردد خطر	به هندوستانش بتازد قجر
به ایران غذائی به مشروطه ساخت	پس آنگاه نامی به مشروعه ساخت
چو دیدند شه را به روسان انیس	طرفدار مشروطه شد انگلیس
به تحریک اصناف و روحانیان	کشیدند پای مرا در میان
به من برکشیدند تیغ زبان	که خیره‌سر افتاد بی‌پاسبان
به شه چیره گشتند مخلوق دون	نمودند مارا به خواری زبون
به اقوال آنان نمودم عتاب	نمودم بنای عدالت خراب
میان بریبستم به پیکار تنگ	نمودم به تبریز یک سال جنگ
که یاری کند روس در کار من	زر و لشکر آرد به دربار من
فتادم در این ورطه دیدم خلاف	همه وعده می‌بود و لاف و گزاف
نه روسم وفا کرد و نه انگلیس	نه ملت به یاری سلطان انیس
چنان آب در آتش رزم و کین	سفارت فتادم خود اندوهگین



بدان جا دویدم به امید و عهد  
 به اقوال شایمال روسی نژاد  
 ندانستم این مکر و ریب و فریب  
 کنار او فتادم ز تخت و کلاه  
 نه دوزخ بگیرم نه باغ بهشت  
 چنین است کردار بیگانگان  
 کسی کو ندارد تن پای بند  
 کسی کو به دشمن نماید امید  
 دریغا نبودم سر سازگار  
 کسی کو به میهن ندارد امید  
 کسی را که امید از اجنبی است  
 نکوهش بر این گنبد واژگون  
 نکوهش بر این چرخ نیلوفری  
 نکوهش بر این روزگار سیاه  
 نکوهش به گردنده گردون کنم  
 برآشفتم و لرزید مانند بید  
 بگفتا دریغا به احوال من  
 برآمد به گفتار با کودکان  
 به احمد نظر کرد و گاهی حسن  
 چو اسپند برجست از اندرون  
 بپرسید از من که گیرد کنار  
 چو گفتار او گشت آن دم تمام  
 بدو گفت کای پادشاه قجر

که بر جای تلخی بنوشم ز شهید  
 مرا چشم تاری بدین جا فتاد  
 که ترک وطن می نماید غریب  
 نه گنجینه دارم نه خیل و سپاه  
 تبه کاره ماندم ز کردار زشت  
 و گر پیل باشند آزادگان  
 زیان آورد کرده ناپسند  
 چنین است پایان عهد و نوید  
 به رنج آدمم عمر ناسازگار  
 سزای بد آرد به ذلت پدید  
 به تکفیر اسلام و طرد نبی است  
 که آزادگان را نماید زبون  
 که باشد سزاوار بداختری  
 فراهم کند خواری پادشاه  
 ز کردار بد دیده جیحون کنم  
 گریبان خود را به دامن درید  
 به تاریک روزی اطفال من  
 که گیرید با من به یک جا مکان  
 تو گوئی نمک ریخت بر زخم تن  
 سرافکننده لرزان بیامد برون  
 به روسیه با من نماید قرار  
 به تحسین سخن گفت با او امام  
 نمایم به درگاه تو من سفر

ثنا گفت او را از اندازه بیش  
منم بنده شاه همچون امام  
بدو گفت جانم بود رایگان  
منم چاکر شاه والاتبار  
به پایم بری من فدایت سرم  
ثنا کرد و بر چاکران گفت نام

از آن پس بهادر بیامد به پیش  
بدو گفت این بنده پیر غلام  
مجلل به خود داد زان پس تکان  
به تعظیم گفتا که ای شهریار  
به دوزخ کنی امر من حاضرم  
موقر به توقیر و با احترام

### لوای فتح

به مجلس خبر داد آن را سفیر  
درشکه‌نشین نایب کاروان  
سوی مجلس مشورت شد روان  
بجوشید چرچیل و غوغا فکند  
گریزان شد از تخت و تاج و کلاه  
سپاهش به شمران پراکنده شد  
به مجلس روان گشت و دلشاد رفت  
به مجلس رسید و جهان گشت شاد  
که ره بسته آمد به سوی سوار  
به پیش دو سردار شد نیکبخت  
به شادی نشستند از کار شاه  
به مجلس بیامد چسان خشک سال  
نوشتند بر مردم پایتخت  
بشد کاخ شوربختان به جنگ  
به شادی سر و جان چالاک شد

چو شه در سفارت بشد جایگیر  
به طهران فرستاد یک کاروان  
ز دروازه بگذشت چون کاروان  
دو پرچم به بالا بد از انگلند  
به هر کوی و برزن همی گفت شاه  
به درب سفارت پناهنده شد  
بشارت به مردم همی داد و رفت  
خروشی سخنگوی و فریاد و داد  
جلوخان مجلس چنان گشت تار  
چو چرچیل دید این چنین کار سخت  
دو سردار مشروطه چون مهر و ماه  
نسیم فرح بخش عیش وصال  
دو سردار مشروطه پیروزبخت  
که فتح فروزنده شد کار جنگ  
غریو هیاهو به افلاک شد

کران تا کران گشت گیتی نبید  
گل و لاله شد بر مجاهد نثار  
ندیده کسی اندر این پایتخت  
ز یکسو خروش دل افروز چنگ  
ز سوی دگر جشن شادادیان  
جهان تا کران شد جهان پایکوب  
همه راه میخانه برداشتند  
گرفتند بر کف می و عود و چنگ  
به گلچهرگان جمله پرداختند  
چو خورشید تابنده شد دلفروز  
به مجلس کشیدند جمع حجج  
بسی طعنه بر بزم آصف زدند  
همی نعره کردند و هم زنده باد  
ستبداد از ریشه افکنده شد  
جوانان کشیدند لهو و لعب  
نرفتند از عیش و عشرت به خواب  
که حریت آمد برافتاد شاه  
به ایران همان لحظه شد تلگراف  
که بخت ستبداد آمد به سر  
همه شهر طهران بشد جایگیر  
چو دریا بزد جوش صدها هزار  
گل ارغوان گشته پیدا ز رخ  
رخ بختیاری عیان در میان

در آن لحظه کامد زمان نوید  
بساط می و ساغر و میگسار  
من آن را که خود دیده‌ام روز سخت  
ز یک سو خموشی آوای جنگ  
ز یک سو شکسته ستبدادیان  
خموشی ز یک سو به آوای توپ  
علم‌های شادی برافراشتند  
به جای غریو نفیر تفنگ  
یلان توپ شادی بینداختند  
چه گویم به مجلس به پیروز و روز  
چسان کعبه مانند ایام حج  
ز شادی به مجلس ز بس کف زدند  
به ساغر کشیدند بزم مراد  
که مشروطه از نو دگر زنده شد  
نشستند مردان به عیش و طرب  
گرفتند بر کینه جستن شتاب  
جهان گشت بر کام مشروطه‌خواه  
خبرهای طهران به لاف و گزاف  
نوشتند تبریک بر یکدگر  
به ویرانه مجلس صغیر و کبیر  
ز شاداد بگرفت تا پامنار  
همه بسته بر کتف خود رنگ سرخ  
مجاهد گرفتند عنان بر عنان

به ابدان آزادگان جان دمید	به سر بختیاری کلاه سفید
ببندند آئین به هر رهگذر	به اصناف گفتند تا زودتر
به بالای ویرانه مجلس رسید	نسیم فرح‌بخش فتح و امید
به مجلس نشستند که‌تر نواز	سپهدار و سردار با چهر باز
پذیرش نمودند از دوستان	به تحسین و تکریم در بوستان
نهانی نشستند در گفتگوی	به تأسیس یک مجلس چاره‌جوی
برای تماشا شده کینه‌توز	به ویرانه مجلس از نیم روز
شده هر که از زیر و بالا روان	سر تل هر خاک پیر و جوان
همه جمع گشتند در پایتخت	به مجلس در آن روز پرشور بخت
نشسته به روی زمین بی چراغ	دو سردار مشروطه در پشت باغ
ز طهران برآمد به چرخ اثر	صدای کف و بانگ نای و نفیر
چنین گفت ای ملت تابناک	خطیبی به پا گشت در روی خاک
از آن پس به شاباش جشن ورود	به روح شهیدان در اول درود
چهارم دو صدر بلند اختران	سوم فتح طهران و جنگاوران
شه مستبد رفت در فصل پنج	به شاباش پایان این درد و رنج
از این پس جهان بر شما نیک باد	شما را بر این پنج تبریک باد
زمین شد ز گرد سواران سیاه	هنوزش سخن بود کز گرد راه
به مجلس رسیدند آهن جگر	پسرهای ضرغام چون شیر نر
به شادی کشیدند از دل خروش	همه شهر آمد تو گوئی به جوش

### مجلس عالی در ویرانی‌های مجلس شورای ملی

#### و عزل شاه و تعیین نایب‌السلطنه

سپهدار گفتا به سردار سعد      که تدبیر مجلس کند روز بعد

یکی خرم ایوان به پا ساختند  
هرآن کس نماینده بد پیشتر  
چهل تن ز اصناف و تجار شهر  
ز شهزادگان بود عبدالمجید  
فرستاده با نیرالدوله گفت  
به فیروز پیوست و پیمود راه  
بزرگان طهران همه پنج پنج  
چو شهزاده فیروز عبدالحسین  
ولی با تبسم ز ره چون رسید  
بگفتا که من روز و شب در نهفت  
ز تجار بازار حاجی علی  
که تجار ایران همه یک دلند  
فقیه از پس حاج مزبور گفت  
گرفته است چون شاه ایران پناه  
نخستین پسر جانشین شه است  
روا گشت از انجمن عزل شاه  
به یک هیئتی شد روادیدشان  
مدیره بد این هیئت نامجوی  
در آن روز پر جوش و با هیمنه  
رضای قجر خان سالار شاه  
پس از عزل و تعیین آن جانشین  
نوشتند آن هیئت نامجوی  
که چون نیست مجلس کنون دسترس

به نام بزرگان پرداختند  
به مجلس دوباره شود رهسپر  
به مجلس شتابان گرفتند بهر  
که با چشم خود قهر ملت بدید  
که بخت قجر اندر ایران بخت  
که نفرین برد بر زبان ضد شاه  
نشستند و گفتند از شاه و گنج  
به دل گفت ماتم بود بر حسین  
یکی آه سوزان ز دل برکشید  
به یک دم از این شور چشم نخفت  
به گفتار آمد به صوت جلی  
به مشروطه از جان و دل خوش دلند  
شه مستبد گشت با رنج جفت  
سزاوار نبود سرش تاج و گاه  
که طفل است و شایسته درگه است  
به کام پسر شد همه تاج و گاه  
ده و دو تن آمد نشان نامشان  
که بر کار ایران کند گفتگوی  
معین بشد نایب السلطنه  
به مشروطه شد صدر دربار شاه  
سخن آمد از دُر و لعل و نگین  
به هردو سفارت کند گفتگوی  
به تأسیس مجلس بکوشید و بس

به کابینه دولت تازه کار  
به صدر حکومت کمر بست تنگ  
سپهدار سردار مشروطه خواه  
خودش جنگ و کشور به اسعد نهاد  
چو ناصر در آن دم به ایران نبود  
به مالیه مستوفی نیک خواه  
یکی مرد دانا ز علم حقوق  
علوم و معارف به دست صنیع  
به سردار منصور روز نخست  
مقرر چنین گشت تا انتخاب  
مدیره مرآن هیئت دلنشین  
چه مسئول مجلس وزیر است سخت

سپهدار آمد نخستین مدار  
به تأسیس دولت به دیوان جنگ  
به تأسیس کابینه شد چاره خواه  
به بیگانه شد ناصرالملک یاد  
معاون به نامش به کابینه بود  
که شاید شود کار کشور به راه  
به عدلیه آمد جناب و ثوق  
نمایند بس کارهای بدیع  
محول نمودند دستور پست  
بماند مراین دولت کامیاب  
بود جای مجلس نشین جانشین  
به صدر قدر جملگی نیکبخت

### تشکیل هیئت مدیره

ز شورای عالی بگویم کنون  
نخست آنکه تا انتخاب وکیل  
سه شش تن ز مردان با اعتبار  
بگویم کنون کاندرا آن انجمن  
دو سردار مشروطه زان پس عمید  
تقی زاده با عشرت و احتشام  
چو سردار محیی ز احرار بود  
بدان هیئت تازه تازه کار  
به نواب سائی از آن گشت یار

که از شور آنان چه آمد برون  
شود هیئتی جای مجلس کفیل  
مقرر نمودند دائر مدار  
کیانند مردان نیکو سخن  
که صور سعادت به گیلان دمید  
به هیئت دلیرانه بگذاشت گام  
به هیئت امین سپهدار بود  
تقی زاده آورد مردی به کار  
که اندر سیاست بدش اعتبار

فروغی که عاری بد از هر دروغ  
 دگر زان بزرگان صنیع و وحید  
 چو شد منتخب این سه شش تن امین  
 نخستین سخن بهر تصمیم کار  
 به یفرم سپردند تأمین شهر  
 وزان پس دو تن شد به دم انتخاب  
 به تبعید آن عده کینه خواه  
 به تعویض املاک و آن وام و آز  
 تقی زاده می بود و نواب نیز  
 به تعویض املاک آن پادشاه  
 به میهان نوشتند خلع است شاه  
 ز سیم و درم وام آن شهریار  
 به آذربایجان یا به جای دگر  
 به زرگنده این مر دو تن نامجوی  
 پس از گفته های فزون از حساب  
 به پیشینه افکار آن شهریار  
 محمدعلی زین سپس شاه نیست  
 دو میلیون فزون وام آن پادشاه  
 به پنهان فزودند کان شهریار  
 همه ملک و مال از قراء دهات  
 به همراه اعوان و یاران و خویش  
 پسر شاه کرده به جای پدر  
 به هر سال وجهی که بد صد هزار  
 عیان شد در آن انجمن با فروغ  
 به هیئت کشیدند رنجی مدید  
 نشستند برزعم دونان به کین  
 کشیدند سرهای دونان به دار  
 که با مستبدان ستیزد به قهر  
 به زرگنده گیرند ره با شتاب  
 ز راه سیاست بجویند راه  
 ز تدبیر راهی نمایند باز  
 در آستی کرده باز از ستیز  
 به سعی فراوان بجستند راه  
 خلافش فزون است و دارد گناه  
 بدل شد ده و قریه بشمار  
 همه شد مبدل بدان سیم و زر  
 فراوان نمودند ره جستجوی  
 نمودند راهی چنین انتخاب  
 به روسان نمودند اینسان قرار  
 که بد کرده را هیچ همراه نیست  
 شود عهده بر ملت بی گناه  
 ندارد دگر ره به ایران قرار  
 دهد شاه ایران به ملت برات  
 بگیرند راهی به روسیه پیش  
 چون آن شاه مخلوع گردد به در  
 حقوقی بگیرد به اقساط چار

به فصل دگر گشت پیمان سخت  
بهادر مجلل موقر امام  
چو شهزاده منصور با پادشاه  
هم از بانک روسان ز دُر و نگین  
نوشتند پیمان به هم استوار  
به فصل دگر شد مقرر چنین  
هرآن کس بیاید به این خاک پاک  
به شهر اومیا به بحر سیاه  
پسرهای آن شاه مخلوع کار  
برون از سفارت شوند هر دو تن  
چو شد عهد و پیمان به فخر و نیا  
که ماراست تضمین این شرط و عهد  
تخلف هرآن کس کند این عهد  
چو گردید امضای دانندگان  
محمدعلی شاه با همرهان  
میان دو کالسکه زیرنظر  
خوانین و دربار و اطفال شاه  
نمایندگان دو دانا سفیر  
سوی رشت آن دم به وقت پگاه  
مدیره به پایان اعزام شاه  
برای ولیعهد گردون مدار  
بدینسان برای شه نوجوان  
به تشریف بسیار و نیروی بخت

ز ایران نبندند یکباره رخت  
دگر سعد و آن خواجه زبده نام  
به تأمین ایران روان شد به راه  
به دولت دهد در دم واپسین  
که دیگر به ایران نگیرد قرار  
نیابند دیگر به این سرزمین  
بود جان تباه و سر آرد به خاک  
بگیرد مکان منزل پادشاه  
یکی شد ولیعهد و یک کامکار  
شهنشاه احمد ولی اش حسن  
نوشتند روس و بریتانیا  
که اجرا نمایند با جد و جهد  
بود بهره دولت از ضرر سود  
روادید شد از نمایندگان  
برون کرد از تن لباس شهان  
بیوشید بر تن لباس سفر  
گرفتند هر یک یکی جایگاه  
به کالسکه‌ها چون بشد جایگیر  
به دل‌های پر خون گرفتند راه  
به پرداخت بر رسم و آئین به گاه  
سراپرده و خیمه زد زرنگار  
به شمران فرستاد گردد روان  
سپردند روز نوین تاج و تخت



عضد آن گرنامهیه پرخرد  
برای وزارت به دربار شاه  
بر آن شد که او را به طهران برد  
یکی را نهادند در بارگاه  
چو این قرعه بر نام هرکس زدند  
به مستوفی آخر به مجلس زدند

### انتحار حاج محمد اسماعیل مغازه

مغازه چو دید آتش گرم جنگ  
به جاسوسی شاه در سال پیش  
به طهران ندید هیچ جای درنگ  
به ملت خطا کرد ز اندازه بیش  
چو دیوانه شد از قضای زمان  
به مجلس وکیل و به ملت خلاف  
چو شد فتح طهران ستبدادیان  
نهان گشت و مخفی و دور از نظر  
چو دید این چنین راز کارش عبوس  
پسندیده شد بر سفارت عمل  
به تأمین روسیه چندی گذشت  
زمانی در آنجا به هر درد و رنج  
چو می کرد یاد از زمان خلاف  
جهان گشته در پیش چشمش عبوس  
به طهران نه شاه است یاری کند  
مجلل به روسیه محزون و زار  
نه قدرت بود در کف عاملی  
به پیوست بر او رفیق دگر  
سفارت نشینان در این روزگار  
یکی از خزانه تهی کرده گنج  
یکی بانک ملی برد دست رنج

سهام ملک در کف آن و این  
ملک با زرنگی و فضل و ادب  
ز دست ملک صاحبان سهام  
همه اصل و فرع و وجوهات خلق  
سفارت نشینان به چهر عبوس  
چو بگذشت چندی به رنج نهان  
بجنبید از جای و بر خود تنید  
ندانم کجا یافت بر خود تفنگ  
به نظمیه آمد سحرگه خبر  
به کوی سفارت دلی آتشین  
ملک مدتی ماند کنجی نهان  
نیامد ملک چون به گفتار راست  
سماعیل سر خیل بازاریان

فساد از گدائی بود تا همین  
بود بهره‌اش رنج و خشم و غضب  
به مجلس به پا کرده غوغای عام  
نشد فاش کاندرا کجا شد به حلق  
فدا کرده جان را به نیروی روس  
ز کوی سفارت برآمد فغان  
ز دود تفنگش به خون در طپید  
نپیمود دیگر زمانی درنگ  
که حاجی فنا گشت و عمرش به سر  
فدا گشت و با یاورش همنشین  
که شاید بگیرد ز ملت امان  
چنین عاقبت بر زبانش گواست  
فدا کرد خود را ز کف داد جان

### مجازات مستبدین

خداوند ناهید و رخشنده مهر  
بی‌پرورد گیتی و جان ارجمند  
زمانی بد این مستبدان دون  
ندیدند کیفر که چون می‌کند  
زمانی برآمد که این دیو و دد  
به بیچاره پاداش خدمت نبود  
مجازات ظالم در این روز بود  
چو دوران به کام سپهدار شد

برافراشت کیوان و گردون سپهر  
به بادافره داد بر بد گزند  
دل اهل ایران نمودند خون  
رخ صخره را رنگ خون می‌کند  
به یک ملت زنده کردند بد  
اگر بود جز رنج و محنت نبود  
که ملت در این روز پیروز بود  
تبهکاره اندر سر دار شد

کشیدند نوری ز خانه به در  
بکشتند اورا به دم آشکار  
جهان را ز کینش خبردار کرد  
به کیفر گرفتار آمد صنیع  
گرفتار شد هاشم آمد به دار  
تقلا به دار مکافات کرد  
مجازات گردد به ارکان حرب  
به دار مذلت سرافراز شد  
فدا گشت بر پادشاه قجر  
به اندیشه خود بشد استوار  
عیان بود بر حلقه خلقی به دار  
دگر بهر آنان نبودی امید  
که بدخواه ملت به کیفر فتاد  
عیان بود سرها برآمد به زیر  
نفس‌ها به تنگی برآمد به حلق  
به توپخانه می‌بود دوران قهر  
به بالا برآمد به انظار عام  
نظر کرد بر مردم رهگذار  
نمایند اینسان به روحانیان  
همی زد دو کف را به هم در نظر  
نکردند شادی بر آن زنده‌نام  
به یک سرعتی شیخ را دست بست  
به سرعت نهادندش اندر مزار

به فرمان هیئت مجاهد سحر  
به میدان توپخانه در پای دار  
به ایوان پسر رفت و گفتار کرد  
به روز دگر گشت گیتی منبع  
به اطراف شمران به گاه فرار  
چو بد میرهاشم ز تبریز طرد  
آجودان‌باشی خبر یافت شب  
به یاران دیرینش همراز شد  
مفاخر از این فخر افراشت سر  
به توپخانه چون رفت بالای دار  
به یک هفته هر روز در پای دار  
تن مستبدان چو لرزنده بید  
جهان شاد و دل شاد و مشروطه شاد  
به بالای نظیمه روزی خطیر  
به میدان توپخانه از موج خلق  
تماشای هر روز ملت به شهر  
موقر به توقیر و با احترام  
چو نوری روان گشت در پای دار  
نمی‌کرد باور که ایرانیان  
پسر در تماشای مرگ پدر  
نگفته نماند که ملت تمام  
اقلیتی بود و می‌داشت دست  
پس از مرگ و جان دادن روی دار

آجودان توپخانه آن مرد پیر	شد از جرم تخریب مجلس اسیر
چو او را کشیدند در پای دار	ز داغ دل افتاد شد بیقرار
هم از شهر تبریز در سال پیش	به طهران عیان بود گردید ریش
به روز مجازات هاشم امین	به شمران نمودند او را کمین
به گردن ببستند او را به بند	به دار مکافات شد سربلند
چنین عاقبت یافت کردار بد	که نامش به زشتی بود تا ابد

### ریاست نظمیه پیرم

به یک ماه و چندی به میدان شهر	هماره مجازات می بود و قهر
که ناگه برون گشت دست نهان	به قهر و سخط داد حکم امان
به روز نوین بهر نظم پلیس	به نظمیه گردید پیرم رئیس
به تنظیم نظمیه با اختیار	رسومات و تریاک شد انحصار
به احمدعلی خان ز همراهیان	معاون بر او گشت و شد هم‌عنان
همه کهنه کاران دوران کار	ز نظمیه گشتند یکسر کنار
رسومات و تریاک و کار قپان	به تأسیس نظمیه شد ناگهان
عواید فزون گشت و مبلغ زیاد	پلیس از فضاحت به عزت فتاد
از آن پیش نظمیه می بود زشت	که از دوزخ آمد به سوی بهشت
کمیسر به طهران از او باب شد	صلاح و سلامت به احباب شد
به تأسیس نظمیه از افسران	بنائی بیاراست از نو جوان
به شیراز و تبریز و قزوین و رشت	پلیس منظم پدیدار گشت
صفاهان و مشهد چنان شهر قم	پلیسش چو پاریس گردید و رم
به پاتخت از افسران قدیم	یکی بود داروغه بی خوف و بیم
از این کدخدایان دانای کار	بماندند تا مدتی روی کار

چو از آشنائی به احوال شهر	بماندند برجا که یابند بهر
به تفتیش نظمیه مرآت بود	به نیکو ولی دفع آفات بود
زمانی بد این مرد عالی مقام	به نظمیه بودش به نیکی مقام
به کابینه چون دیوسالار بود	زبان چرب و خوشنام و بیدار بود
بسی کرد کوشش در آن چند سال	که آخر ز نظمیه داد انتقال
جوان هنرجو رئیس پلیس	چو فولادی نیو آمد رئیس
به مشق و به تعلیم این نوجوان	زلال خضر بود و آب روان
بیاراست فوجی ز نو خواسته	همه کار دیده خود آراسته
مظفر به تأسیس ژاندارمری	عیان بود زببنده در افسری
به نظمیه یک فوج ژاندارم بود	که در شغل نظمیه همه کار بود
مظفر بدو داد رنگ نوین	سرافراشت بر صدر چرخ برین
به تأسیس نظمیه این چند تن	نمودند کوشش به رنج و محن
بنائی نهادند تا این زمان	برازنده باقی بوده بی گمان

### تسلیم لیاخوف و قزاقخانه

لیاخوف رئیس بریگاد شاه	دژم شد ز کردار و میعاد شاه
بدانست کو را تباهست کار	فرستاد پیش سفیر آشکار
بپرسید آیا که من زاین سپس	به خدمت ببندم کمر بر چه کس
به پاسخ بدو گفت دستور روس	به مجلس بده دست سردار بوس
فرستاده گفتش که امروز شاه	به زرگنده بگرفت بر ما پناه
لیاخوف چو بشنید فرمان روس	به طاعت گرائید بنواخت کوس
نگهبان قزاق تعلیم داد	به مشروطه فرمان تسلیم داد
چنین گفت آن دم به ارکان حرب	به میدان گشاید در سمت غرب

که اینجا پناه آید از توپ و تانک  
سپهدار او را کند رهسپر  
که روسی توان گفت و پاسخ شنفست  
کز این هر دو تن را نگذاشتند  
همه سر کشیدند بر آسمان  
دو سمت خیابان به کیوان فتاد  
به ویران مجلس برآمد سروش  
بیامد به پیش دو مرد عظام  
به نزد سپهدار آمد به پیش  
که دستور و فرمان بگیرم از آن  
که دارم به ایوان گوهرنگار  
سزاوار سردار حسن مقال  
کمر بسته دائم به درگاه بود  
نهد سر به فرمان شه بی درنگ  
ز گذشته ما را نباشد گناه  
همه بندگانیم بر آنچه خواست  
نوازش بدو کرد ز اندازه بیش  
به مانند گذشته در کار باش  
که قزاق باشد به تدبیر او  
بکوشد بدان سان که می بود پیش  
ندانسته بگرفت از او دست زیر  
زدی نان خود را به گفتار نرم  
توان عهد و پیمان دهد انتقال

ز بیراهه آمد به ایوان بانگ  
به مجلس فرستاد تا یک نفر  
به سردار محیی سپهدار گفت  
بدین آمدن رنج برداشتند  
لیاخوف چو آمد به مجلس عیان  
صدای کف و نعره زنده باد  
چو دریا برآمد ز جوش و خروش  
لیاخوف به تکریم و رسم نظام  
ز گردن درآورد شمشیر خویش  
نهم پیش سردار ملت عیان  
چنین گفت کاین تیغه زرنگار  
بدو گفت آن دم چنین عرض حال  
که قزاق فرمانبر شاه بود  
چو رسم نظام است هنگام جنگ  
اطاعت روا نیست جز حکم شاه  
کنون امر دولت سپهدار راست  
به پاسخ سپهدار آمد به پیش  
بدو گفت زین پس تو سردار باش  
دوباره بدو داد شمشیر او  
بدان سان که می بود در کار خویش  
سپهدار از آن موقع پرخطیر  
تنوری که می بود بسیار گرم  
به هنگام شورش به تغییر حال

شکسته سپاهی ز نو ساختند  
ز نو ساخت قزاق خود با شئون  
که هر جا بگردند و گیرند بهر  
نهان رهرو اندر عیان شهید بود  
فرو برده از مال ملت به حلق  
هزینه فزون بود از هر سپاه  
که هر ماهه یکسر بگیرد برات  
به باطن وز روسیه تیپ سپاه  
عقابی ز روسیه بر کتفشان  
برد مشت مال صغیر و کبیر  
که مشروطه شد بر خطا آشکار  
در آن روز ناخوش به پیموده بود  
به هر هستمان داد حالش به زور  
که ملت برد بهره از انقلاب  
زیانش به کشور شده بی گمان  
ز کف رفت و کردند پا در رکاب  
ز خوان وطن داد از کف غنم  
به دوران مشروطه بنواخت کوس

نکردند با خود نمی خواستند  
لیاخوف همان لحظه آمد برون  
به ویژه بدو داده شد نظم شهر  
منظم سپاهی در آن عهد بود  
حقوق منظم را ز اموال خلق  
بر این مختصر فوج قزاق شاه  
به گمرک مقرر بد این مالیات  
به ظاهر مطیع قوانین شاه  
ز فرم لباس و ز رنگ نشان  
چو دزدی که در خاندانی فقیر  
دریغ آیدم ذکر آن روزگار  
هر آن کس که سردار مشروطه بود  
ز خوان استبداد پرورده زور  
چنین قانیدی کی بماند صواب  
ز تأسیس قزاق تا آن زمان  
چنین فرصتی موقع انقلاب  
سپهدار بنمود بذل کرم  
دوباره لیاخوف به نیروی روس

### اعانه بعد از فتح طهران

تهیدستی افزون شد از پیشتر  
معوق وجوه خزانه شده  
بود آذربادگان چپیره ز جنگ

چو بگشود مرغ مساوات پر  
حقوق مجاهد هزینه شده  
ولایات و کشور همه دست تنگ

سپهدار و سردار اسعد غمین  
چنین تا برآمد بر این کار چند  
ز بیگانه افتاد سنگی به راه  
سخن آمد از وام بیگانگان  
چو باب سخن بیش و کم گشت باز  
ز راه دگر منبع داخلی  
ز حاجی ملک ننگ شرکت چنان  
پس از شور بسیار و سعی زیاد  
جز این چاره جوئی که چنان نبود  
به نام اعانه ز اشراف شهر  
نوشتند نام بزرگان تمام  
ز مردان نامی به نزدیک و دور  
سپهدار و سردار سرکردگان  
کمر بست هر کس به خدمت نخست  
در این روز پرشور و تنگی زر  
ز شهزادگان نیز عبدالمجید  
دگر نیرالدوله با دست خویش  
چو شهزاده فیروز دانسته بود  
به سهمش بیفزود و آمد کنار  
به تیمار مشروطه مردی عظام  
هم از خیل مافی نظام دگر  
چنان شد که هر کس در این کار نیک  
سرورالملک مافی و اشراف ایل

که بی‌لرز بود کارها بر زمین  
به دولت سخن آمد از چای و قند  
نهان گشت و افتاد در قعر چاه  
تعرض فزون شد ز همسایگان  
نمودند تحمیل صد امتیاز  
ز دولت نشد چاره عاجلی  
به افواه ملت فزون بد میان  
اعانه ز اشراف آمد به یاد  
ز راه دگر کار آسان نبود  
توسل شد از دست قدرت به قهر  
کز آنان در اینجا شود ذکر نام  
بیفشرد هر کس برآمد به زور  
فشردند دست و گشودند زبان  
مجاهد روان شد به ره سخت و سست  
فرود آمد اول بزرگ قجر  
به پرداخت وجهی گزندی ندید  
گرفت راه سلم و سلامت به پیش  
به مشروطه بی‌میل وابسته بود  
که مشروطه‌خواهی نماید شعار  
به پرداخت وجهی امیر نظام  
بخشود چون دیگران سیم و زر  
تاسی نمودی و گشتی شریک  
به نیکی گرائیده گشته نبیل



امیدی به دل‌ها نبودی دگر  
در این آزمایش کهن و مهین  
همه شاد و خوشنام و هم شادمان  
خزانه تهی مانده در انقلاب  
بدین‌گونه چندی دوباره گذشت  
هم از ظل‌السلطان ز خاک اروپ  
در آغاز مشروطه این بوالهوس  
به اندیشه روزی که شاهی کند  
هم از سال پیشین که بر بست رخت  
کنون بی‌خبر با دلی بی‌هراس  
شتابان برآمد بپیمود راه  
ولی غافل از روی آزادگان  
خبر داد کسمائی از شهر رشت  
گروهی مجاهد به دستور وی  
بدو گفت کسمائی امر نهران  
به طهران نشاید گذشتن ز راه  
گر آزادی خویشتن طالبی  
بسی سیم و زر برده‌ای سال‌ها  
نکردی ترحم به عمری زیاد  
بسی ظلم و کین کرده‌ای در جهان  
کسی در پناه تو ایمن نبود  
نمی‌داشت کس ارزش یک پیشیز  
چو خون‌ها به دست تو شد بر هدر

کز این تنگنا دولت آید به در  
به همت گشوده کف از آستین  
به همت گرائیده با دوستان  
هزینه فراهم ز جنگ سراب  
که ناگه خبر آمد از شهر رشت  
سوی ملک ایران شده پایکوب  
جهانیده چندی به میدان فرس  
چو قوم فجر جان تباهی کند  
جدا مانده از موقع پایتخت  
به مشروطه بگرفته از نو تماس  
که شاید شود جاگزین جای شاه  
که خواهان نباشد کسی بر بدان  
که هنگام دیدار شهزاده گشت  
به چستی گرفتند اطراف وی  
نخست آنکه نتوان تخلف از آن  
نه دوری گزیدن ز مشروطه‌خواه  
نباشد به جز سیم و زر مطلبی  
بیندوختی مال و اموال‌ها  
بسی خانمان‌ها که دادی به باد  
شد انباشته از تو در اصفهان  
به شهر تو کس مالک زن نبود  
بدی را ندادی به نیکی تمیز  
چو بس خانمان‌ها که شد در به در

کنون آمده موقع داوری  
چو بشنید شهزاده دستور سخت  
به ناکام باز آمد از راه بد  
که در مدت کمتر از ماه بیست  
به اکراه بسیار و زندان و بند  
به تضمین ولی قونسول انگلیس  
بدین سان هرآن کس روان شد به راه  
همانگونه سعد آمد اندر گذار  
بسان امام و دگر همرهان  
بدین گونه ایام دور نخست  
بسی لشکر آراست چندی چنان  
برآنم که این گفته در جای خویش  
کنون می دهم شرح آن روزگار  
ز سیم و زری کاندرا آمد به دست  
بدین گونه چندی گذشت از نبید  
به هر روز و ماهی ز بیگانگان  
نمی خواست روسیه آزادگان  
به تحریک ایلات بی علم و هش  
از آنجا که ایران پناهش خداست

بنه سر که شد روز بداختری  
بلرزید بر خویشتن چون درخت  
قبول آمدش سیم و زر تا سه صد  
بپردازد از بانک و از هست و نیست  
به اقساط و نقدینه طرحی فکند  
روان شد به باکو به دست پلیس  
به خاک اندر آمد سرش بر گناه  
مجاهد گرفتش به دم در کنار  
به تضمین بیموده ره در نهان  
خزانه تهی بود تا شد درست  
که کس را نبودی به وجهی گمان  
به تاریخ مشروطه آرم به پیش  
که شد با اعانه چسان برگزار  
تن مستبدان به نیرو بخت  
که بنیان مشروطه از غم رهید  
نجستند ما را ز جان رایگان  
شود شادمان آذراآبادگان  
به پا کرد شوری شود خویش خوش  
خود او رفت و ایران لوایش به پاست

### ورود احرار و تقدیر از شهدا

چو پشت ستبداد و شه برشکست  
جهان شد به کام و شب تیره روز  
به هر جا یکی رفت و آنجا نشست  
درخشنده شد کشور دلفروز

ز تبریز خونریز آزادگان  
 تقی‌زاده آمد از آنجا به در  
 چو این مرد نامی به تبریز بود  
 فروغی بیفروخت چهرش به راه  
 نماینده آذربادگان  
 فروغی فرازنده گردید باز  
 به دروازه قزوین گروه‌ها گروه  
 تقی‌زاده در پیش و صدها هزار  
 کدامین مزاری که شد پایمال  
 به پارک امین روز آشوب و جنگ  
 همه اهل طهران در آن خاک پاک  
 در آن روز گوئی قیامت دمید  
 بسی ناله و ندبه شد در مزار  
 تقی آنجا دو لب باز کرد  
 که ای بر دل خاک کرده مکان  
 درود فراوان به خاک تو باد  
 اگر پیکرت گشته امروز خاک  
 تو از مهد آزاد آزادگان  
 درود فراوان به روی تو باد  
 چو خورشید همچون برآید ز ابر  
 چنین گفت کای ملت ارجمند  
 براهیم شاد است اندر بهشت  
 فراموش ملت نگردد چه شد  
 به طهران گرفتند از نو مکان  
 به شادی به طهران بیامد خبر  
 دلش شاد و از عشق لبریز بود  
 شد از رهگذر راه و بیره سیاه  
 به قدر فلک سرکشید از مکان  
 به قزوین خروشی شد از پیشواز  
 گذر کرده جوشان به قر و شکوه  
 جماعت روان شد به سوی مزار  
 به راه وطن کشته شد در قتال  
 ز تیر جفا کشته شد با تفنگ  
 گریبان ز مرگش نمودند چاک  
 تقی‌زاده پشتش در آنجا خمید  
 به ناخن دریدند خوبان عذار  
 بدان خاک پژمرده آواز کرد  
 ز تو شادمان آذربادگان  
 ثنا بر تن چاک چاک تو باد  
 روانت به عالم بود تابناک  
 کشیدی سر از آذربادگان  
 وطن راضی از آبروی تو باد  
 از آن پس بها رفت بر روی قبر  
 نمیرد چنین منبع لطف و پند  
 که بذر محبت به ملت بکشت  
 قتیل عداوت برای که شد

عیان است ملت بداند چه کرد  
روان گشت ملت به راهی دراز  
تقی‌زاده در پیش مردم دوان  
پسر کشته از غم دلش گشت ریش  
فدای وطن کرد چندین جوان  
فشاندند بر زخم ریشش نمک  
جگرخسته منصور جانان اوست  
به بالای مجلس به خون غوطه خورد  
به شیراز رزم دلیرانه کرد  
که سوگش همیشه به ایران به پاست  
که مرگش به نظمیه از پهلوی است  
فدا شد به ایران به درد فتن  
که در راه مشروطه کرد اهتمام  
بپیچید بر خود همانند شیر  
فروریخت ملت به روی مزار  
از او هرچه گویم هنوز است کم  
نمودند بر لوح زر ثبت نام  
بسی خون به هنگامه جوشیده شد  
براهیم از آنجا بشد جابجای  
که در راه مشروطه از جان رهید

به پارک امین خون این رادمرد  
پس از نطق این هر دو تن سرفراز  
به نزدیک مجلس مزار جوان  
جگرخسته آمد حسن خان به پیش  
حسن خان فولادی خسته‌جان  
جوانان آزاده‌اش یک به یک  
نخستین پسر کاین مزار آن اوست  
به هنگام رزم سپهدار گرد  
جوان دگر نوچه یکه مرد  
چو مسعود دیگر جوانی کجاست  
شهید دگر یکه گرد قوی است  
حسن خان آزاده با این سه تن  
حسن خان نمیرد به نیکی نام  
در آن روز پرشور این مرد پیر  
گل و سنبل و ارغوان صد هزار  
ندیدی تو آن روز پرشور و غم  
در آن روز مشروطه‌خواهان تمام  
مزار دو آزاده پوشیده شد  
یکی را در آنجا گرفتند پای  
چو رشک ارم شد مزار شهید

### جشن به افتخار مجروحین مجاهدین

بزن مطربا بربط و چنگ و تار

بده ساقیا باده دلنواز

بیفکن نظر بر لوای فقیر  
دراویش ایران به نام صفا  
بسپط بنا گشت گیتی فروز  
همان خانه‌ای را که در سال پیش  
به توپ شرر بست شاه قجر  
دراویش دلشاد با روی نیک  
شده میزبان در سه شب از همه  
درخشنده چون روز ایوان و باغ  
زو بین تا صفحه صحن و باب  
ز ارکست درویش و از تار و رود  
در آن انجمن هر چه سازنده بود  
هنرپیشه آقای درویش خان  
چو پرگار گردون سیاوش بود  
قوی پنجه درویش استاد تار  
حاجی خان ضربگر با نوک دست  
کلنل در آن مجمع دلفروز  
بهشتی شده خانقاه فقیر  
به خدمت میان بسته پیر دلیل  
به مجروح بی‌دست و بشکسته پا  
قدمگاه پیر و مکان هر طرف  
به جای گلوله که بد داغ توپ  
بلیط نمایش به بزم و طرب  
به باغ ارم بلبل خوش نوا

زند طعنه امشب به چرخ اثیر  
بدان کلبه کردند جشنی به پا  
سه شب انجمن گشت از نور روز  
ز سیلاخوری گشت مخروب و ریش  
شد از نور روشن به سال دگر  
به خدمت کمر بسته هر یک شریک  
به ارکست عارف طرب از همه  
منور شد از شعله چلچراغ  
چو بتخانه رخشان‌تر از در ناب  
به حیرت فرورفته چرخ کبود  
سه شب پیش عارف نوازنده بود  
ز سیم بم و زیر می‌داد جان  
ز زیر و بمش زهره مدهوش بود  
ز سر برد هوش و ز دل‌ها قرار  
کت باربد با نکیسا ببست  
هنرمایه آمد سه شب تا به روز  
چسان باغ مینو بود دلپذیر  
که وجهی بگیرد دهد بر علیل  
شود هدیه هر جا به نام صفا  
گل‌افشان شده در میان علف  
نموده در این جشن زرینه‌کوب  
به رغبت خریدند مردم سه شب  
به آهنگ خوش کرد یاد صفا

که چون نیست امشب در اینجا ظهیر  
درودی فرستاد عارف ز سن  
به آهنگ درویش و آواز رود  
که ای روح وابسته بر قدسیان  
به آزادی و معرفت حرف توست  
تو از راه درویشی و فقر و جود  
دریدی تو اول لوای غنا  
توانگر تو بودی و گشتی فقیر  
اگر می نبودی تو مشروطه خواه  
تو گفتی سخن از مساوات ما  
تو از راه درویشی و اعتدال  
دریدی تو این پرده را با عمل  
صفات تو بیرون بود از حساب  
بود جای تو خالی امشب که نیست  
به بزم دراویش و شام فقیر  
صدای کف و دف از آن کوی شهر  
به بزم آن سه شب مدحت السلطنه  
دو ده تن مجاهد همه با لباس  
من آنجا به منت کشیدم تعب  
به بزم دراویش با افتخار  
به صندوق این بزم با سور و ساز  
مصفا کمک کرد تا انتظام  
بلی این چنین جشن و عیش و سرور

بود نقص آن گر بود دلپذیر  
ز طهران ابر ساحل رود سن  
از آنجا فرستاد بر او درود  
تو بستی به مشروطه اول میان  
ز سعی تو اوقات ما حرف توست  
به مشروطه کردی در ایران صعود  
به اخوان تو کردی در اول صفا  
که گردد مساوات لوح ضمیر  
نمی کرد با تو چنین پادشاه  
نمودی تو راه مواسات ما  
شکستی به کشور مقام رجال  
که تا شد معمای مشروطه حل  
دلیلی نخواهد کس از آفتاب  
که صدر و دلیل طریقت یکیست  
توئی گوهر و در جهان بی نظیر  
عیان بود هر شب به آهنگ بهر  
نگهبان بدی با دو صد هیمنه  
نگهبان نهادند و دادند پاس  
نگهبان و دربان بدم هر سه شب  
نشاطی بد از باده خوشگوار  
گروهی شد از سیم و زر بی نیاز  
چو خورشید تابنده شد با نظام  
فروزان شد از انجمن پرغرور

چو عارف گشودی دو لب با سرود  
چنان عارف آن شب نوائی فکند  
به بزمش دف و چنگ و رود و سه تار  
ز گوهر فروشان عهد شباب  
دلیل العرفا صفا کیش مهر  
به بالای عکس ظهیر از علی  
در آن مجمع انس و بزم مخاط  
از این پنج تن بهتر از هر چهار  
به راه تمدن ز جانش گذشت  
قلم سرکشی می کند در کلام  
و لیکن چه سازم که در ذکر نام  
نشاید خمش گردد مر زبان  
برم نام این دگر چشم و گوش  
مراین جانشینان مولود فقر  
چو فیض الهی ز عهد صفا  
جوانمردی و گرد ارجمند  
صفا کیش و با دانش و هوشیار  
دم از جشن مشروطه آگاه زد  
فراوان وجوهی چو آمد به دست  
مکانی که از ظلم و از کینه سوخت  
به گیتی از او ماند نامی بلند

همی جست هر کس ز جا بر صعود  
که بشکست در هند بازار قند  
به باغش عروس چمن زرنگار  
بکوشید آن دوره عبدالوهاب  
به باغ مصفا بیفروخت چهر  
زمان از زمین میبیدی نجعلی  
به پیوسته هر شب صفا جو نشاط  
براهیم نامش بود زرنگار  
چسان قامتش شهره در کار گشت  
نویسد به تاریخ مشروطه نام  
فزون می شود شرزه شیر از کنام  
در آن انجمن شاد دل مرزبان  
که بد شهره درنده در عقل و هوش  
کشیده به بر طفل مسعود فقر  
ز دست علی خورده شهد صفا  
به هنجار نیکان بدش لطف و پند  
در آن انجمن می بود بیشمار  
در اینجا سخن را به بیراه زد  
مجاهد گرفت و به مسکن نشست  
صفا سال دیگر به یکجا فروخت  
که خود گفت بر این جهان دل میند

## تهنیت به علمای نجف

زبان باز دارم به قدر فلک  
هم آیدون برآرم قلم را به قدر  
در این عهد فرخنده پرغرور  
سران و بزرگان مشروطه خواه  
بدان صدر اعلاء به رسم زمان  
که شد افتخار خراسان و ری  
سه تن مرجع و پیشوای عموم  
نخست افتخار جهان کاظم است  
از او یافت مشروطه بنیان به نام  
دوم صدر دین حاجی میرزا حسین  
چو خضر خجسته به هر داوری  
به ویژه چو عبدالله آن صدر دین  
از آن هر سه ملای مشروطه خواه  
فتاوی آنان به ایرانیان  
از آن مرجع دین به عز و شرف  
طراز فلک بود و پیر خرد  
مراین کوه سنگین برآمد ز جای  
چسان عقد گوهر برون از صدف  
به تحکیم آئین و تسکین درد  
همه تیرگی ها زدود از همه  
ز روشندلی آن سران بزرگ  
صریحاً نوشتند تکلیف دین

که زد طعنه فخر زمان بر ملک  
که قرص قمر جلوه گر شد به در  
سروری عیان شد به نزدیک و دور  
به صدر نجف برگشودند راه  
درودی فرستاده هر یک بدان  
بشد فتح تابنده از امر وی  
که احکامشان رفته تا چین و روم  
که فرض اطاعت بر او لازم است  
ز فرمان او یافت ایران قوام  
رقم زد به فرمان مشروطه دین  
نمودند آن هر سه تن یآوری  
گر او پشت اسلامیان بد وزین  
شکست قدرت و زور دربار شاه  
بپیچید طومار درباریان  
هماره نظر بود سوی نجف  
که ملت به هر لحظه سودی برد  
بنای سعادت ز نو شد به پای  
صلای سعادت دمید از نجف  
فتاوی شفای فروزنده کرد  
درید از کیان پرده واهمه  
به فرزاندگی کرده کاری سترگ  
به مشروطه باشد به ایران قرین



هماره نوشتند در تلگراف	تخلف به مشروطه باشد خلاف
سه تن مرجع و قبله شیعیان	به عزت نهادند پا در میان
نمودند بر خلق ایران خطاب	بجوئید دوری ز هر ناصواب
به هرجا که بُد مشکلی در میان	به مشروطه کردند شرحی بیان
پر اندیشه چون حاج سیدحسین	به پا کرد حکمش بسی شور و شین
شریعت لوا کاظم دین‌پناه	نیامد دگر شیخ مشروطه‌خواه
درودی پیایی فرستاده شد	پیام از فرستاده آماده شد
دو سردار مشروطه چون مهر و ماه	روان کرده پیکری به‌ویژه به راه
به تبریک و فیروزی و افتخار	نمودند شکر عمل آشکار
همه کارداران گردن فراز	به تمکین گشودند دست نیاز
به شکرانه کردند عیش و سرور	ببستند آذین به نزدیک و دور
پراکندگان جمع ایران شدند	در آن حلقه با عهد و پیمان شدند
ستون ستبداد و جور و ستم	بدل شد به مشروطه بر جای غم
بلند است نام بزرگان دین	که از نور ایمان برافتاد کین
به پایان این نامه پرشعف	رسید افتخاری ز شهر نجف
مرآن هر سه تن نور اسلامیان	ربودند گوی عمل از میان

### پسرهای روحانیان

سه نوباوه فرزند روحانیان	به امر پدر بسته هر یک میان
به توزیع احکام و نشر کلام	نمودند هر یک به نیکی قیام
بسی سرفرازی بسی حسن و حال	که نام بزرگان رود بر مقال
مرا نیت این است و باشد مرام	به مشروطه‌نامه کنم ثبت نام
در این دوره رنج و شور و فتن	به مردی بدادند داد سخن

دمان گشته هر یک به جنگ قجر  
ز طهران روان گشته اندر عراق  
بُندند رو به رو دائماً با خطر  
برآورده از دل به مردی غریو  
پسرها نهادند پا در میان  
که مقیاس حسنش صداندرصد است  
هنرمند چون او هم‌آورد نیست  
که بر حزب‌سازی بسی لایق است  
پسرها بکوشیده در انتشار  
که فرخنده در ظاهر و باطن است  
دوان گشته دائم به رنج و تعب  
که نامش به آزادگی واقعی است  
گهی در شبستان گهی در رواق  
که دربار دولت برآمد به قهر  
به ترویج مشروطه کردش قیام  
کنم نام آزادگان آشکار  
یکی خانه می‌بود رشک ارم  
یکی محسن و آن دگر صدر بود  
هماره شهبی بود بی‌تاج و تخت  
خلیق و جهان‌پرور و با رسوم  
از این مرد نامی نمی‌شد نهان  
سرایش همیشه پر از میهمان  
به طهران بدی میزبان بر نجف

چو زنجیر پیوسته بر یکدگر  
به تحصیل مشروطه با اتفاق  
گهی در نهان و گهی باخبر  
به حکم حجج این جوانان نیو  
به فتوای مشروطه روحانیان  
عمل بهیمنانی نخست اجهد است  
به دوران اقلی چو او مرد نیست  
فروزنده مرد نکو صادق است  
پدرها نشستند در صدر کار  
نکونام رکن دگر محسن است  
به ترویج مشروطه در روز و شب  
دموکرات آزاده جان افجه‌ایست  
گهی شهر طهران گهی در عراق  
بکوشید چندان میان دو شهر  
به پیش پدر از نفوذ کلام  
چو آمد مرا یاد آن روزگار  
به نزدیک مسجد به بین‌الحرم  
دو تن مرد شایسته چون بدر بود  
بلی بود محسن چو پولاد سخت  
به حزم و سیاست به مانند موم  
ز هر گفتگوئی که بد در جهان  
به ملت هماره بدی مهربان  
به یزدان پرستی چو بودش هدف

از آن سبز ایوان به علم‌الیقین	ز روحانیان داشت دستور دین
به مشروطه این چند رکن قوی	دویدند تا دوره پهلوی
پسرها همه بر مراد پدر	به نیکی نهادند از خود اثر
کنم درج این نامه با افتخار	که در لوح زرین بگیرد قرار
به دوران مشروطه آن چار مرد	هماره به ایران زمین بود فرد
پژوهنده هستم من از نامشان	که تاریخ مشروطه دارد نشان
فروزنده ماند بسی این چراغ	که بر چهره دارد ز مشروطه داغ
ز هر فرصتی این گروه قلیل	نهادند بنیاد سد بر مسیل
به هر انجمن فرصتی یافتند	به نطق و بیان دیگ غم تافتند
به دستور اسلام و حکم خدا	گشودند راه سعادت به جا
یکی اختر سعد در نیمه شب	به زاویه شد کشته ماه رجب
بلند آسمان مصطفی شد شهید	که دل‌ها به مرگش به ایران طپید
زمان تحصن شب تیره‌گون	به دست شقی غرقه آمد به خون
به دست مجلل به کین قجر	شهید شقاوت بشد آن شجر
بلند است نامش که در راه خویش	فدا شد تن مرد با قر و کیش

### ورود آقا سیدعبدالله بهبهانی به طهران

چو در سال بگذشته آمد گزند	حجج را به دم شه به زندان فکند
پراکنده شد جمع روحانیان	نشست بهبهانی به کرمانشهان
در این سال آشفته ایرانیان	بغریده مانند شیر زیان
ز هر شهر ایران گروها گروه	روان گشته هر یک به قر و شکوه
ز تبریز و گیلان و گرگان و ری	به طهران رسیدند فرخنده پی
پراکندگان جمع ایران شدند	ز روحانیان جمله خواهان شدند

پدید آمد آوازه آگهی  
که از گل تهی می بود بوستان  
کنون واژگون گشته بخت قجر  
کنون فتح طهران بود دلفروز  
حجج را نمود از وطن در به در  
نکردی یکی سوی آنان نظر  
غمین گشت دل های ایرانیان  
سر بدکنش را بزد روی دار  
به طهران عیان گشت و نیرو فکند  
به روحانیان داد دولت خبر  
به کرمانشهان کرد در دم قیام  
بسوی وطن کرد عزم سفر  
بیاراست محمل بیفکند رخت  
فراوان برفتند تا شهر قم  
که گوش فلک پر ز آوازه شد  
به مشروطه بنمود از نو قیام  
به ایران کس نیست کار و به یاد  
که شهری روان شد سوی پیشواز  
نمودند رخت سعادت به تن  
نمودند طبخ غذا دلپذیر  
فتادند در پیش و پس باشکوه  
جراید نوشتند تبریک و نام  
شتابان روان گشت و بگرفت اوج

برابر به آئین و رسم تهی  
ز طهران خبر آمد از دوستان  
گر آمد بد از دشمن خیره سر  
اگر شد به مشروطه تاریک روز  
گر ایدون که یک سال شاه قجر  
کز ایشان نبودی به سالی خبر  
چو کردند تبعید روحانیان  
که ناگاه دست خداوندگار  
ز گردان ایران سپاهی نژند  
به سامان مشروطه بار دگر  
خبر یافت چون بهبهانی به نام  
چو سردار مشروطه بار دگر  
ز کرمانشهان جانب پایتخت  
گرانمایگان بر سر تیز سم  
چنان شور و غوغا به دروازه شد  
نظیر چنین روز و شادی به نام  
به طهران چنین روز و ایام شاد  
شکوه دگر داشت این روز باز  
به بانگ اذان یکسره مرد و زن  
به زاویه آن روز خلقی کثیر  
پیاده از آنجا گروهها گروه  
چو شد شهر و بازار تعطیل عام  
پیاده سواره همه فوج فوج

ز بازاریان آتشی گشت تیز  
بدین قر و نیرو به ایوان شهر  
به یک هفته پاتخت زین پیشواز  
ندیده کسی این چنین محتشم  
دو ده روز طهران ز هر کوی و بر  
به مجلس یکی از نمایندگان  
به کرسی نشینان سخن شد به نام  
به اجمل سپس با بیانی دراز  
به تفسیر قانون و فصل بهی  
ز نو بهبهانی نماینده شد  
طبائی هم آمد ولی بی خبر  
دو تن صدر مشروطه بار دگر  
ز نو بهبهانی علمدار شد  
خبر یافت حزبی بود در نهان  
ز هنگامه جویان هراسان نگشت  
به مانند پیشین به شب بی هراس  
کنون بازگویم که در پیشواز  
به پایان روزی که آمد فرود  
به ویژه که مجلس بر او گشت باز  
بدینسان به یک سال این ناکسان  
به تبریز و در آذربادگان  
بسی خون ناحق که بر باد رفت  
لیاخوف چه‌ها کرد در این دو سال

که احساس ملت عیان بود نیز  
به فرمان و رایت برآمد به بهر  
سخن بود و گفتارش از عز و ناز  
به دلخواه ملی به خیل و حشم  
به درگاه آقا نهادند سر  
ستودش گرمی به قر و مکان  
به تصویب مجلس به پا شد قیام  
نمودند تصویب نامش طراز  
فروزنده شد مجلس از آگهی  
روانش به دانش فزاینده شد  
نگفتی کسی کو رسید از سفر  
گرفتند پیشی ابر یکدگر  
ز احزاب ملی خیردار شد  
کند تیره‌روزی بر او ناگهان  
که آدمکش آمد ز تبریز و رشت  
به خانه تهی کرده پرخاش و پاس  
نکرد از سخن چین و بد احتراز  
فراوان بر او گفت ملت درود  
که مجلس نمودش یکی از طراز  
نمودند آنسان که ناید چسان  
دژم کرده مردان و آزادگان  
که نامش فراموش و از یاد رفت  
که ذکرش به دل‌ها فزاید ملال

به هر شهر و هر قریه قزاق رفت  
به نیروی روسیه از افسران  
ز افراد قزاق به برز و نشیب  
به پایان این روز کار خراب  
چو شد روز مشروطه خواهان پدید  
عوض کرد هر کس شبانگه لباس  
به رنگ نوین هر که آمد پدید  
مع القصه بگذشت تیر از کمان  
به حکم عضاله عما سلف  
به ظاهر ستبداد بشکست بال  
به کابینه گفتند کامد دبیر  
مرا این حکم و دستور با هیمنه  
هر آن کس که پنهان بود یا به بند  
نیندیشد آن کس بود در فرار  
گهربار فرمان همه از مهیمنه  
به جز شاه و اطرافیانش همه  
سفارت نشینان دل سندروس  
نشانید که آیند بار دگر  
گهربار فرمان امن و امان  
هر آن کس که در حبس و در بند بود  
به دستور نظمیه هر شارسان

بر آن خطه آتش برآمد ز تفت  
نکردند ابقا ابر دیگران  
به جان آید از بس برآمد نهیب  
که شد ملت از فتح خود کامیاب  
دگر کس یکی را از آنان ندید  
به مشروطه پیوست و شد بی هراس  
بدان سان که پیشینه پرچم کشید  
وزیران نوشتند حکم امان  
نوشتند فرمان به شور و شعف  
که آن منقحت گشت آخر زوال  
نویسند حکم امان دلپذیر  
کند مهر شه نایب السلطنه  
بود شادمان و به دور از گزند  
تواند به هر جا بگیرد قرار  
موشح بشد از نایب السلطنه  
نشانید از این پس کنند واهمه  
کز ایران برفتند بر خاک روس  
کسی را دگر نیست بیم خطر  
نوشتند و شد منتشر در زمان  
رها گشت و خشنود و خرسند بود  
رها شد به دم هر کسی با کسان

## عفو عمومی

چو شد شیخ نوری به طهران تلف  
همانا که این حکم و فرمان حق  
خوشا ملتی کو بود سرافراز  
همیشه چنین ملتی زنده است  
هماره بود ملتی کامیاب  
ندیدی که یک سال آن ناکسان  
ندیدی که یک سال اشرار دون  
به هر کوی و بر فوج سیلاخوری  
ز قدره‌بندان کوی و گذر  
به عنوان بانی به هر رهگذر  
بسی روز روشن عبا و قبا  
به‌ویژه گروه ممقانیان  
به عنوان حراف و کسب مکان  
فزون بر همه دسته لوطیان  
مجلل بر این دسته اشرار شهر  
به خونریزی خلق مشروطه‌خواه  
یک از چاله میدان یک از سنگلج  
یکی مقتدر بود و دیگر صنیع  
امیربهادر در این سال سخت  
بهادر چو خود گشت فرمانگذار  
دگر نام مشروطه بر هر زبان  
شه مستبد در دو سال تمام

نوشتند غفرالله عما سلف  
روا بود شایسته بر ماسبق  
به ایمان خود راه حق کرده باز  
که دل بسته در کار آینده است  
که فرمان دین را کند اکتساب  
نمودند در کار ملت چسان  
به هر شهر جاری نمودند خون  
فزون کرده بر مرد و زن دلخوری  
نه کس بود ایمن نه جان در حذر  
بپیچده طومار هر خشک و تر  
گرفتند و کردند مردم رها  
به مشروطه آورده افزون زیان  
از این فوج طهران بدی دل طپان  
که بگرفته فرمان غارت عیان  
ز شاه فجر داده فرمان قهر  
گرفته فرامین محکم ز شاه  
سپاهی از این دسته کردند رج  
که بگرفته از شه مقامی منیع  
به ملت بپیچیده در پایتخت  
به فرمان عیان گشت یک چوب دار  
شنیدی دژم گشته و دل طپان  
به اشرار دون داد یکسر زمام

چه شب‌ها که در خانه این و آن  
 شبی را به زاویه جمع شرور  
 شید شقاوت ز روحانیان  
 ز هر نام و رسمی و هر بی‌گناه  
 مجلل به قتل کسان شد روان  
 ز طهران روان گشته از راه دور  
 بشد افتخاری ز ایرانیان  
 بپیچیده طومار مشروطه‌خواه

### اشتیاق مردم طهران برای دیدار ستارخان و باقرخان

دلا یک زمان کن به تبریز روی  
 سر نامه بگشا ز نوک قلم  
 نگه کن که آمد برون از کنام  
 بده ساقیا باده ارغوان  
 به یاد دو سردار لشکرشکن  
 چه ستار و باقر دگر روزگار  
 نگه کن که نرگس گهرریز شد  
 سر نافه بگشوده شد از یلان  
 به هر کوی و بر مهر آزادگان  
 که آن شهر گردان ایران‌پرست  
 به یک سال با آن همه رزم و کین  
 شکستند پشت ستبداد دون  
 بود تا ابد زنده نام یلان  
 همه مردم از بودشان در امان  
 ثنا بر دلیران تبریز باد  
 نوشتند با نامه و تلگرام  
 درود فراوان ز طهرانیان  
 ز ستار و باقر بکن گفتگو  
 که شد نام مردان به نیکی علم  
 دو تن نره شیران با بخت و نام  
 که نام بزرگان نمودم جوان  
 به شادی تو ای دل نوائی بز  
 نیارد دگر گرد خنجرگذار  
 به مجلس سخن ز اهل تبریز شد  
 سواد فلک پر شد از پردلان  
 سخن آمد از آذرآبادگان  
 نمودند کاخ ستبداد پست  
 به مردی گشوده کف از آستین  
 نمودند بنیاد بدخو زبون  
 به گیتی عیان خطه پردلان  
 که کردند ایران ز خود شادمان  
 کزان خطه دلشاد و لبریز باد  
 به ستار و باقر یکایک به نام  
 برآن زبده سردار ایرانیان



بر آن خطه آذربادگان  
چو ستار و باقر دو گرد کهن  
بر آن شیرمردان غرنده رعد  
ستودند با نامه ز اندازه بیش  
که ای مهربان دوستان گرام  
بود شادمان ملت پایتخت  
به دیدارتان گشته آغوش باز  
که اخبار آن خطه طهران رسید  
عیان شد چو در آذربادگان  
نوشتند با نامه و تلگرام  
که پایان پذیرد زمان فراق  
به تن کرد رخت سفر در قیام  
برون کرده از خانه بار و بنه  
بر و بوم خود را بیاراستند  
گشودند بر هر دو دست نیاز  
برازنده باشد به قَر و کلاه  
که روسیه طرح نویی ریخته  
که طهران نشاید دهد انتشار  
بود آذربادگان بخت گیر  
بود مصلحت بر تن آذربادگان  
به منظور طهران نموده به بر  
زیان شما مورد خشم ماست  
فراق شما بر همه باقیست

ثنا بر دلیران آذربادگان  
که پرورده در دامن خویشتن  
درود سپهدار و سردار سعد  
دو سردار مشروطه با خط خویش  
از آن پس نوشتند در تلگرام  
به تیمار آن هر دو تن نیکبخت  
بسیط زمین گشته عیش و نیاز  
ز ما تهنیت باد و بخت و نوید  
درود سپهدار و آذربادگان  
دو سردار آزاده با احترام  
امید است ما را به صد اشتیاق  
از این فرصت نیک با اغتنام  
به ویژه که از نایب السلطنه  
همه مردم شهر برخاستند  
ز هر انجمن شد سخن برفراز  
که دیدار طهران و مشروطه خواه  
سیاست به موئی است آویخته  
بداندیش بیگانه آرد فشار  
که از بود آن هر دو گرد دلیر  
کنون دوری از آذربادگان  
شماراست شایسته رخت سفر  
مکان شما هر دو در چشم ماست  
به دیدارتان جای مشتاقیست

بیایید بر کوی یاران دمی	به آزادی ملت و آدمی
ز هر کار دیگر کناره کنید	به گفتار بیگانه چاره کنید
از این گفته‌ها مردم بیخبر	گزند نی به اندیشه و دین خطر
چو تبریز در آذرآبادگان	بر آن هر دو بُد مهر آزادگان
مرآن هر دو سردار مشروطه‌خواه	به مردی نهادند بر سر کلاه
به تن کرده مردانه رخت سفر	که در شهر طهران گزینند مقر
چنان شد به تبریز از عیش و نوش	که دخت رز اندر خم آمد به جوش
سلاح از کف خویش بگذاشته	به ساغر می ناب برداشته
به هر کوی و هر گوشه مشروطه‌خواه	برای تماشا روان شد به راه
به طهران خبر شد ز آزادگان	برون گشته از آذرآبادگان

### ورود ستارخان و باقرخان به طهران

به دربار و درگاه و مجلس ز شوق	ز چرخ برین اندر آمد به فوق
به بیرون سراپرده افراشتند	بنه بار کردند و برداشتند
ز منزل به منزل به جز گاه شاه	روان گشته پیموده گردید راه
به زنجان و قزوین همه با نیاز	چو شاهنشهان زان دو شد پیشواز
همه پایکوبان به سنگین درفش	کشیدند دیبای سرخ و بنفش
چسان شمع تابان دلیران به مهر	ابر پیشوازان گشودند چهر
ز سر تا قدم در ره و کوه و دشت	درفش دو سردار ملی گذشت
به نزدیک طهران ز کوی کرج	دلیران و گردان کشیدند رج
ز کالسکه بیرون دو سردار نیو	به مرکب نشستند مانند گیو
همه شهر طهران ز پیر و جوان	پیاده دوان گشته هر سو روان
ز شایاد بیرون دو گردسوار	دو بازو گشاده گرفته کنار

چو روز خوشی بود در آفتاب  
میان در میان در پس گرد و خاک  
ز بس موج می‌زد زمین زیر پای  
یکی همچو رستم یکی همچو سام  
صدای کف و نعره زنده‌باد  
چو غوغای محشر بُد آن روز سخت  
زمین بود پوشیده در زیر گل  
سزاوار گل کیست جز این دو مرد  
به یک سال افزون به حرف علف  
فدای چنین دست و بازو گل است  
چنین قد و بالا دگر سرو نیست  
در آن روز طهرانیان از وقار  
بود افتخار چنین کشوری  
ستایش کنم ایزد پاک را  
از آن روز من هر چه گویم کم است  
چسان سرو آزاد آزادگان  
ز دروازه تا خانه در لاله‌زار  
بدین فخر و عزت به هنگام عصر  
همان لحظه گشتند با هیمنه  
به تمکین و عزت از آن جایگاه  
شه کودک و نایب شهریار  
به روز دگر مجلس مشورت  
به قانون ویژه سزاوار شد

بزد جوش ملت چو دریای آب  
عیان شد رخ و چهره تابناک  
تو گوئی که طهران برآمد ز جای  
عیان گشته مانند بدر تمام  
جهان هیچ آنسان ندارد به یاد  
که شادی عیان بود از پایتخت  
جهان گشته مدهوش از بوی گل  
که کردند در راه ایران نبرد  
به آتش نشستند رخ با شعف  
که زنجیر مویش به از سنبل است  
شجیع و هنرپیشه در مرد نیست  
به تمکین نهاده سر افتخار  
که دارد دلاور چنین افسری  
که اینسان دلاور کند خاک را  
که بی‌بودشان زندگی با غم است  
رسیدند از آذرآبادگان  
ز قامت قیامت بشد برگذار  
به مرکب رسیدند در پای قصر  
روان در بر نایب‌السلطنه  
روان گشته بر درگه پادشاه  
به ستار و باقر گشادند بار  
ستودندشان از در معذرت  
که ستار از آن لحظه سردار شد

سرافراز شد باقر ارجمند	که سالار ملی شد و سربلند
ز تامین نعمت به پاس هنر	حقوقی معین شد از سیم و زر
به تحسین بسیار و قر و نیاز	به خانه نشستند با روی باز
چنین است پایان خدمتگزار	که دور از گنه می شود برگزار

### آئین گشایش مجلس دوم

ز مشروطه خواهان اهل سخن	به مجلس نشستند در انجمن
به تعمیر و تجدید و سبک اطاق	سیاهه نمودند تزئین طاق
مهندس ز بلژیک و معمار شهر	هزینه نوشتند و کردند بهر
به تعمیر مجلس فزون از دو ماه	گروگانیان کرد مر جایگاه
کدامند کاری که شد در اطاق	تریبون بُد و صندلی زیر طاق
به صحن و سرا هر چه می داشت کار	به طرز نوین گشت نقش و نگار
ستون های سنگی که در زیر داشت	عوض کرد و سبک دگر جا گذاشت
در و پیکر غارتی هر چه بود	گرفتند و تحویل مجلس نمود
اطاق مقرنس که بی طاق بود	بسازند کآنش عمل شاق بود
به رسم نوین گشت کرسی نشین	که ناطق بگوید سخن آتشین
چو شد کار مجلس ز هر کو تمام	به تاسیس دولت نمود اهتمام
گروهی ز قانون شناسان بدیع	نشستند بر جایگاه رفیع
تقی زاده و مستشار و صنیع	هنرجوی نواب نیو منیع
ز ممتاز دولت تمنا نمود	که راهی به قانون کند وانمود
ز آئین هر کشور و هر مقام	سگالش شد و ترجمه بالتمام
به تنظیم قانون نامستقیم	گرفتند راه صواب از سقیم
به تصویب تبریز و آن انجمن	رساندند با استماع این سخن

دوباره شود منتخب در حجاب  
کسانی به توکیل فرع از اصیل  
زمین سر بر لعل و سجاده گشت  
به مجلس نمودند پا در رکاب  
ببستند صد طاق نصرت به راه  
بپوشیده زینت به دیوار و در  
چهل صنف یک طاق نصرت بهشت  
گل و یاسمن در رواقی گشود  
گشایش نمود نایب السلطنه  
روان شد به کالسکه زرنگار  
که روزی شود نوبت پادشاه  
خیابان خیابان پیاده کنار  
به مجلس ز مرکب بیامد به زیر  
ستودند او را به صدر مکان  
به سوگند مشروطه شد چاره خواه  
به آئین مشروطه بگشود لب  
که حاجت ندارد به گفتن عیان  
کنون نیست باقی از آن تیرگی  
رهیدیم از جور و ظلم و خطر  
چو این دوره مجلس دوم است  
به حاجت گشائید دست نیاز  
که مشروطه بگشاید از لطف چهر  
قدم رنجه فرمود و آمد به پیش

همه پرسش این بود در انتخاب  
زیانکاری انجمن شد وکیل  
چو آئین بگشودن آماده گشت  
همه شهر ایران پس از انتخاب  
به برنامه روزی به فرمان شاه  
ز هر صنف و هر دسته در رهگذر  
جلوخان مجلس چو بزم بهشت  
ز بازاریان هر که طاقی گشود  
به هنگام موعود با هیمنه  
رضای قجر همچو کوه وقار  
ستادند مردم به اطراف راه  
همه شهر پر شد ز اسب و سوار  
بدین شان و شوکت خردمند پیر  
به مجلس گروه نمایندگان  
به هنگام رسمیت از جای شاه  
چو مجلس بدو داشت حس طلب  
ز بگذشته بنمود شرحی بیان  
چو گر رنج بردند و شد خیرگی  
بود شکر و منت که بار دگر  
کنون روز پیروزی مردم است  
شماراست ز این پس به قر و فراز  
به خدمت گرائیده چندان به مهر  
به پایان گفتار و سوگند خویش

به ایوان برون گشت با هیمنه	بیفشرد ران نایب السلطنه
نمایندگان هر یک از جایگاه	ستودند او را به گرمی شاه
چو شب بر سر دست آمد به مهر	درخشان شد از نور روی سپهر
به هر کوچه و دکه و کوی و راه	به زینت نهادند تصویر شاه
شب تیره شد همچو روز از چراغ	زمین و خیابان ز گل بود باغ

### اولین کابینه مشروطه دوم

چو گسترده مجلس ز نو بال و پر	ولیخان به کابینه گردید سر
به کشور شد اسعد وزیر امین	به کابینه بنشست سمت یمین
به لندن نوشتند ناصر به تخت	بگیرد به چستی ره پایتخت
چو می باشد از سلک دانندگان	بدو داده شد پست بیگانگان
سپهدار در راس بنگاه جنگ	به کام دل آمد کمر بست تنگ
به مالیه دانای علم حقوق	مقرر ز مستوفیان شد وثوق
به تأسیس عدلیه آمد مشیر	به نیکی برافروخت چهر منیر
ز نو تلگراف و ادارات پست	هنرپیشه سردار برداشت پست
چو سردار منصور از حبس شاه	رهائی ز مازندران یافت راه
صنیع هدایت به نفع عموم	به پست معارف نشست و علوم
جهان نو شد و گشت کابینه نو	نشیمنگه و طاق آینه نو
سپهدار و سردار مشروطه نو	شه نوجوان کار مربوطه نو
و گیلان نو انتخابات نو	عدالت نوین و مساوات نو
نیاز همه مردم از ریشه نو	مجاهد چو قفقازیان پیشه نو
لیاخوف به مشروطه مشتاق نو	سپاه تزاری و قزاق نو
بود نایب السلطنه کار نو	بود بختیاری و سردار نو

ز سردار محیی شب عیش نو	چریک مجاهد بود جیش نو
به تبریز سردار و سالار نو	هیونی سوار سپهدار نو
نه کس راست یارای گفت و شنود	نه طاقت تحمل نماید جنود
جهانی نشسته در این انتظار	که از کار آیا چه آید به کار
به جای سلاطین با اقتدار	بود بختیاری به قدرت سوار

### جراید بعد از فتح طهران

چو مشروطه کشور شد و به زمان	جراید فزون شد ز وهم و گمان
ز یک ماه پیش از شکست و فرار	یکی نامه آمد میان از کنار
به یک قطع کوچک به نام نجات	برون آمد از طبع چو آب حیات
به فرجام پیکار و ترک رژیم	قلم گشت آزاد و خط مستقیم
نویسندگان حریر قلم	تن آسان کشیدند بیرون علم
از آنان نمودم یکی را سراغ	به ایران نو همچو روشن چراغ
فزون از همه بود ایران نو	که می‌راند در بحر دانش گرو
چو این نامه می‌بود خواهان چپ	دموکرات از او یافت پیمان حب
فرامش نگردد که احزاب راست	فزون چیره گشتند و اندک نکاست
مدیر خردمند ایران نو	ضیاء بود جوانان انسان نو
رسول‌زاده چندی نویسنده بود	به روسیه وابسته و بنده بود
چو بگذشت چندی ز تحریر آن	به پرهیز و شک آمدند همسران
به روسیه برگشت از راه رشت	به باکو وزیر و نماینده گشت
در آنجا عیان ساخت فکر نهان	که در کار ایران چه بد قصدشان
سخن‌های این مرد قفقازی است	که ترکی زبان بیش و کم بازی است
به پایان جنگ بزرگ نخست	به قفقاز شد سازمانی درست

که باکو بود دولت شایگان	به باکو نشستند آوارگان
کنون بحث آن دور و بیرون بود	معمای این قصه افزون بود
به قطع بزرگ نامه مجلس است	دگر نامه کو یاد بر هرکس است
به فرمان مجلس برآمد ز جای	ادیب‌الممالک خرد رهنمای
بنائی به پا کرده طرحی فکند	به ایجاد این نامه آن ارجمند
که اوصاف فضلش بود بی‌حسیب	به گیتی بلند است نام ادیب
به حزبی بدین نام هنگامه است	استقلال ایران سوم نامه است
به تأسیس این نامه باهم عنان	مدیر خردپیشه‌اش مستعان
به سبک ملایم بیامد به پیش	به دور دوم با درم‌های خویش
زیان دید و تا عاقبت جا گذاشت	چو این نامه کمتر خبردار داشت
به باغ ادب نغمه زد چون هزار	چکامه‌سرا نامه نوبهار
ز مسلک غریب‌ی به ایران فکند	ز مشهد مراین نامه سربلند
ز مشهد برون گشت و آمد به ری	زهیر زمانی چسان رود و نی
ز خود چاپ و اسباب در خانه داشت	تمدن به هر هفته یک نامه داشت
ز نامه گذشت و به خانه نشست	چو کار آمدش پیش و بگشود دست
ز سیدضیا شرق شد منتشر	به مشرق‌زمین نامه پرخبر
که هیچ از بیانش نیاسود وقت	نخست نام این نامه می‌بود وقت
که تا در سیاست رهش شد جدا	به خوف و رجا می‌نوشت ابتدا
به شاخی که می‌خواست آخر پرید	ز کسمائی و دوستانش برید
بود ارزش نامه‌اش سنگ و یشم	ز نیک و بدش گر بیوشیم چشم
چو یومیه گردید شد نامش رعد	درخشیدنی این شرق سعد
ندیده مگر خانه سیدضیا	به قطع و خبر قاره آسیا
به طهران برآمد برون از حجاب	از آن پس ستاره که بود آفتاب



حسین صبا مرد و خیری ندید  
که شد اردبیلی در او رهنمون  
چو شد منحصر داد بر خود تکان  
چو استخر دارد کف بی نیاز  
نشاید نگارنده راحت بخت

به طول زمان با هزاران امید  
بیاد آدم نام ایران کنون  
به هنگام قربت ز کوچندگان  
گلستان شیراز جنت طراز  
به عفت قلم را به کف برد و گفت

### طغیان مستبدین در زنجان

گاهی جانگذار است و گه با شگون  
ستبداد سر رو به زنجان نهاد  
به زنجان نشستند بیم گناه  
معزز بد اندر بر خاص و عام  
گرفتند بر کام مشروطه قهر  
رده برکشیدند چون مرغ شوم  
گرفتند بر گروهها پناه  
به سنگر نشستند خوبان سه بهر  
ز هر سو نمودند حاضر سپاه  
پراکنده گردید و آمد به راه  
بپیوسته بر خط نامستقیم  
ز آنها گرفتند خط امان  
جهان شد به هر سو فکنده نظر  
که لوح قضا را ببیند به خویش  
به مردی گشاید دو دست توان  
خبر آمد از خیرگی پایتخت

همیشه مر این گنبد واژگون  
به ایران چو شد دوره عدل و داد  
به سوگ ستبداد و تبعید شاه  
در آنجا یکی شیخ عالی مقام  
به فتوای او خیل جهال شهر  
در این شهر کوچک ز هر مرز و بوم  
ممی اصانلو و شعبان سیاه  
به فتوای آشیخ بر گرد شهر  
در این نقشه با دست مخلوع شاه  
به زنجان و آن خطه هر بیگناه  
جهانشاه و سردار اسعد ز بیم  
به تحریم مشروطه خرد و کلان  
سیاست چنان بود در پشت سر  
اگر فتح مشروطه آید به پیش  
سرانجام اگر شد به کام ددان  
در این بازی نغز و هنگام سخت

به یغمای نظمیه اشرار دون  
رئیس جوانمرد نظمیه روز  
جوان نکونام دل دردمند  
در آن روز پرشور از شیخ شهر  
مراین نوجوان با بسی اتمام  
به خونخواهی شهریار فجر  
چو غوغای محشر در آن روز تار  
کنون شرمم آید سخن بیشتر  
جوان برومند در خاک و خون  
از آن شهر و نظمیه تازه کار  
به یک لحظه غارتگران هم گروه  
ترحم نکردند بر مستمند  
از این سو بدان سو ز بیراه و راه  
شگفت آنکه شیخ ستبدادیان  
سر راه تبریز بنشست سخت  
عظیم زاده از آذرآبادگان  
فدائی مشروطه آن نیکنام  
از آن پس در آن خطه پرشرر  
به جوش آمد این فتنه چون آب نیل  
به طهران سخن رفت تا زودتر  
چو گردد سپاهی به زنجان گسیل  
سواران گردان سنگین زره  
به فرماندگی پیرم نامدار

علیخان شد از کینه جویان زبون  
به خون غوطه ور گشت از کینه توز  
سر بی گنااهش بیامد به بند  
گرفتند فتوای قتلش به قهر  
در آن شهر پر کینه بگذاشت نام  
ز بامش فکندند در کوی و بر  
کشیدند آن مرده را روی دار  
کز او سر بریدند از پشت سر  
به دست ستبدادیان شد زبون  
توانا نشد تا نماید فرار  
فشردند پا در زبان بر ستوه  
ز نظمیه بستند پایش به بند  
گلی رنجه شد از هزاران گیاه  
ز فتوای خود گشت شاد از زبان  
به تحریم مشروطه در پایتخت  
بنوشید شهد شهادت به جان  
زبون گشت از شیخ عالی مقام  
بیفزود هر لحظه خوف و خطر  
فزون شد بدان شورش اردبیل  
سپاه مجاهد شود رهسپر  
ز لشکر بکوبد دژ اردبیل  
به مردی گشائید زین غم گره  
گزین گشت با بختیاری سوار

یکی از پسرهای سردار سعد  
 ز طهران برون شد به پیرم کنار  
 طلایه یکی دسته از بختیار  
 مصیب به همراه گیگو سحر  
 غیه برکشیدند رزم‌آوران  
 هم از پشت سر هر دو سردار جنگ  
 همی‌گفت سردار اسعد بدو  
 به روز دگر این سپاه گران  
 ز دیزج چو بگذشت جیش سپاه  
 دلیران به سامان جنگ و ستیز  
 خروش سواران و جوش سپاه  
 ز یک سو مجاهد ز یک سو سوار  
 به سوی دگر بختیاری درفش  
 بهادر خروشان چو ابر بهار  
 به یک حمله دروازه را باز کرد  
 مجاهد خروشان و پرهای و هوی  
 صدای تفنگ و نهیب سوار  
 مظفر یکی توپ خارا شکاف  
 بزرگان و اشرار از بیم جان  
 گشاده چو شد بهره‌ای از هراس  
 ز گلدسته برخاست بانگ تفنگ  
 بیفکند هر لحظه شعبان سیاه  
 بدین مایه پیرم برآشفت سخت

به خدمت کمر بست مانند رعد  
 چو رعد خروشان به فصل بهار  
 به قروه روان شد شبانگه سوار  
 ز قزوین برآمد به دل کینه‌ور  
 قویدل به مانند ببر بیان  
 به رزم دلیران کمر بسته تنگ  
 که فردا به میدان شوم روبرو  
 کشیدند صف از کران تا کران  
 طلایه برون ساخت شعبان سیاه  
 ز زنجان بستند راه گریز  
 برافروخت آتش به بیراه و راه  
 روان گشت با پیرم نامدار  
 بزد روی دروازه سرخ و بنفش  
 به شهر اندر آمد به جوشش سوار  
 به گردان و یارانش آواز کرد  
 درفشی کشیدند بر بام و کوی  
 برآورد از هر دو مرکب قرار  
 فرو کوفت محکمتر از کوه قاف  
 نهان گشته یا سر به سر در امان  
 مجاهد به گلدسته بگرفت پاس  
 نهیبی برآمد به میدان جنگ  
 تفنگ از سر کینه بر کوی و راه  
 پیاده روان گشت بر تیره‌بخت

به توپخانه گفتا که هاز دلیر  
 مسلسل برآمد چو بانگ تگرگ  
 مظفر ز یک سو بشد پایکوب  
 چو غرنده بگذشت توپ از هدف  
 تهی گشت گلدسته از سرنشین  
 از این کوه بدان کوه سوار و سپاه  
 دمان مانده بر جای در پشت سنگ  
 سرافکنده آمد به دست سپاه  
 هنوزش رمق بود و دست قوی  
 سزاوار خود دید تیری به دل  
 دو سردار مشروطه چون باد و میغ  
 به روز دگر لشکر کارزار  
 نه شعبان به جا ماند نی پس ممی  
 به بادافره داشت هرکس سزا  
 جهانشه چو شد آگه از روی کار  
 به دارالحکومه دو سردار شیر  
 به طهران بگفتند با تلگراف  
 رمق کس ندارد که با شیخ شهر  
 سپهدار از این گفته گردید شاد  
 حضوری بگفتند با تلگراف  
 به تأمین جاننش برآید ز شهر  
 چو دید این چنین شیخ فرمان گرفت  
 ز زنجان شب تیره آمد به در  
 سر توپ آتش برآرد ز زیر  
 به زنجان ببارید باران مرگ  
 به گلدسته بگشود آتش ز توپ  
 ز لشکر برآمد شور و شعف  
 که آمد نهیبی چنین آتشین  
 پی افکند دنبال شعبان سیاه  
 قطار هی از فشنگ و تفنگ  
 به بند اندر آمد سر عذرخواه  
 فلک کرد با دست کج کجروی  
 که جان بیروان گشت و سر شد به گل  
 نکردند از مرگ و کشتن دریغ  
 بدان را کشیدند بالای دار  
 نه بر مستبدان دگر مرهمی  
 گرفتند در مرگ و میرش عزا  
 به خدمت کمر بست و آمد سوار  
 نمودند عفو از صغیر و کبیر  
 به زنجان ندارد دگر ائتلاف  
 به مشروطه زین پس ستیز و به قهر  
 به مردی مرآن هر دو را کرده یاد  
 به ملا بگوئید با احترام  
 مبادا ز ملت کشد روی قهر  
 ز تبعید راه بیابان گرفت  
 به سوی نجف کرد شادان سفر

روان گشت منزل به منزل سوار  
به طهران بیامد خبر ناگهان  
تهی خرقه کرد از عذاب و تعب

به دنبال آن شیخ عالی مدار  
پس از چند روزی ز کرمانشهان  
که آشبخ قربانعلی نیمه شب

### طغیان عشایر شاهسون

در این دوره هر روز یک نغمه بود  
رژیم عدالت به آتش فتاد  
پشیمان شد از آنکه مشروطه داد  
نه چون پیش سرها کشد در کمند  
فسادی به پا شد دژ اردبیل  
زمین گیر و بی خانمان سوختند  
ز آهن بپوشید جوشن به تن  
کشید از کمر تیغه آبدار  
خروشان و جوشان فتادند راه  
مغان گشت جوشان چو دریای نیل  
نمودند تجهیز خیل سپاه  
بیاراست لشکر به شهر اهر  
کشیدند سر جانب دشت و کوه  
درفشی به پا کرد در پشت آب  
ببستند با یکدگر بر دوام  
به تبریز و طهران ببستند راه  
شیخون زدند نیمه شب دستبرد  
مجاهد ز ستار آمد دو بهر

ز بیگانه یا خویش از هر که بود  
ز دریا به دریا ز راهش فتاد  
به هر روز یک فتنه بُد یا فساد  
نه قدرت که قانون کند زورمند  
به زنجان چو گردید لشکر گسیل  
به دشت مغان آتش افروختند  
ز تبریز ستار لشکرشکن  
ز خویشان گزین ساخت اسب و سوار  
به تبریز احرار مشروطه خواه  
رسیدند چون بر دژ اردبیل  
سران عشایر به پیوند شاه  
چلیپائی افراشت اسب کهر  
ز خلخال و مشکین همه همگروه  
امیر عشایر چو افراسیاب  
چهل تن عشایر به سوگند و نام  
به خونخواهی مستبدان و شاه  
در این کینه تیزی به ستار گرد  
ز تازیدن اسب و تاراج شهر

نفس‌های گردان فرو شد به حلق  
به دست و سر زنده مهر و خدنگ  
مجاهد پر از بیم جان شد سوا  
دوال کمر نیمه‌شب بست تنگ  
سری پرشرر با دلی کینه‌خواه  
به خانه روان گشت و آمد به زیر  
فزون کرد هنجار و احوال کار  
هراسان شده از زیان فرار  
به کین توزی افشرد پا ارمغان  
دمان گشت و چون رستم آمد میان  
خروشان بیامد کنار ارس  
نمودند اندیشه عاجلی  
خبر کرده گردان آهن جگر  
نشستند در خیمه‌ها بیقرار  
درفشی برون گشت از اردبیل  
ز تبریز آیم سوی پایتخت  
خروشید چون رستم داستان  
که بختم به مشروطه ناید فروز  
که مجلس به طهران مرا کرد بند  
ز مشروطه‌خواهان شدم کارزار  
نخواهم به ایران به جز او شهی  
به طهران کشم پرچم زرنگار  
به ایران بیاید محمدعلی

ز بابک سواران و افغان خلق  
همی از هوا بود تیر تفنگ  
ز بس تیر و آتش رسید از هوا  
چو ستار دید این چنین روی جنگ  
به تبریز خون‌ریز پیمود راه  
چو آمد به تبریز گرد دلیر  
به طهران خبر داد روی فرار  
به روز دگر انجمن بیقرار  
ز خامی بد این کار دشت مغان  
رحیم‌خان به پیش ستبدادیان  
زمین درنوردید زیر فرس  
ممیش خان و نوروز محمدقلی  
ز خلخال و مشکین و شهر اهر  
زمین پر سراپرده شد از سوار  
خروشی برآمد چو دریای نیل  
همی گفت رحیم‌خان که دارم سخت  
چسان شیر غرنده در نیستان  
به طهران خبر داد دل کینه‌توز  
بکردم فراموش تابان کمند  
نمودم به تبریز بس کارزار  
به جز شه‌پرستی ندارم رهی  
تعهد کنم پیش پروردگار  
دریغم نیاید کنم کاهلی

به شمشیر و مردی شوم شادبخت  
برآرم ز دل نعره یاعلی

که روزی زند تکیه بر تاج و تخت  
محمد گشاید گره یاعلی

### اعزام یفرم خان و سردار بهادر به اردبیل

چو پیرم بیاراست توپ و سوار  
بهادر خروشید و آمد پدید  
دو سردار مشروطه دو ارمنی  
چو برزد سر از بحر ماه از کنار  
ز زنجان گذشتند و از چنگ رود  
به روز دگر اقل آفتاب  
به دامان صحرا سراپرده زد  
چو خرج اندر آمد به زیر فرس  
همه هم‌عنان گشته تا اردبیل  
امیر عشایر ز خلخال و رشت  
ندانست پیرم که نام‌آورست  
ممیش و ممی‌خان ز آرامگاه  
همی ارمنی بود ترکش به دست  
سواری سرافراز قزاق روی  
ز آبه چو بیرون شود شاسون  
درشت استخوان با قد دو‌گزی  
به نزدیک چادر شده میخکوب  
هنوزش نرسته دو موی از سبیل  
رضای خدا کرده او را رضا

سراپرده زد در بن کوهسار  
کلاه سرش بُد بلند و سپید  
روان گشته با دسته ارمنی  
پیا‌ده‌روان گشت و آمد سوار  
به صومعه‌سرا لشکر آمد فروز  
روان گشت لشکر به سوی سراب  
مظفر سر توپ در نرده زد  
مجاهد بیامد کنار ارس  
که گردند لشکر بدان جا گسیل  
در اول به میدان پدیدار گشت  
بهادر چو شیر است و از او سر است  
به سنگر نشستند در کوی و راه  
کلاه شلال از سرش گشته پست  
به هنگش نماید چنین گفتگوی  
نه من می‌نشینم به سنگر نه سن  
به بالا زده دامن چرگزی  
ز ماکسیم روسی دو عراده توپ  
رود از ارس جانب اردبیل  
به سختی بود از همه نارضا

نداند کسی جز خدای جهان  
در آن خیمه مرد عمامه سر  
درشت استخوان مرد با هیمنه  
مراین مرد صراف آتش نهاد  
به تبریز با لهجه ترک و تات  
تنش رنجه کردند از روزگار  
ز خمامه سبز در روی اسب  
به پایش رکاب و به دستش علم  
بدو گفت یفرم در این گونه کار  
چو مردی که امروز گیری کنار  
تو باید به عمامه از راه دین  
ببخشی بگیری بگوئی سخن  
بکن ایمنش هر که دارد خرد  
بکن آنچه بایست در ترک جنگ  
چو سطوت چنین یافت فرمان رواست  
فرستاده را ساخت در دم روان  
به ایوان یفرم منم آفتاب  
به پیش سران می رسم نامجوی  
فرستاده رفت و بیامد دوباره  
سران یک به یک تا که حاضر شدند  
دلیران نشستند دل پر ز بیم  
همی چاره جستند روئین تنان  
بجوشید خون در رگش بیقرار

شود صاحب تاج شاهنشهان  
یکی بود شب را همی کرد سر  
گرفته لقب سطوت السلطنه  
مجاهد شد و پیش یپر م فتاد  
به طهران کشید از مزدش برات  
که دوران مشروطه کردش سوار  
بیاد آورم عهد آذرگشسب  
بر یفرم آمد کند اشتملم  
بود خدعه بهتر ز هر کارزار  
هزاران نفر کشته گردد سوار  
میان عشایر شوی ره گزین  
میان بزرگان کنی انجمن  
ز اندیشه هایت بدانها برد  
که سخت است دست تهی کوفت سنگ  
به فرمان همان لحظه بر پای خاست  
که از من رسان این سخن بر سران  
چو رستم روم پیش افراسیاب  
که بر ترک کشتن کنم گفتگوی  
از آن بد که شد جای گفتن قرار  
به پیش امیر عشایر شدند  
که فرمان برد پیش او مستقیم  
ندیدند از ایشان نه تمکین نه جان  
به دم داد فرمان بتازد سوار



سپاه از دو سو در مصاف همگروه  
دلاور جوانان آهن جگر  
زن و کودک و هر چه بد پیرمرد  
برفتند گریان ز هر سو به کوه  
رحیم خان چو دید اینچنین روی کار  
سران عشایر کمر بسته تنگ  
به پیش سراپرده با یک نفیر  
همی از هوا بود تیر تفنگ  
کلاه سپید سر بختیار  
صدای بمب دستی یک منی  
مظفر ز توپ شنیدر دمان  
شنیدر به روی هوا چون تگرگ  
امیر عشایر چو شه مستمند  
به مانند من غیر شخص وکیل  
چه سازم به این پیرم ارمنی  
بزرگی و مردی نمودم بسی  
هزیمت گرفتن به من نیک نیست  
بگفت این و آمد به پشت درفش  
به همراه یاران و دیگر سران  
برآمد به نزدیک برزد به سر  
چنین گفت اینک منم عذرخواه  
رحیم خان به نزدیک و افسون شنید  
پدید آمد و شد دوباره همان

ز دشت مغان رفت بالای کوه  
ز دامن گذشتند در پشت سر  
امیر عشایر خبردار کرد  
که فردا ز لشکر بیابد ستوه  
دژم گشت و گردید در دم سوار  
که ناگه به پاخواست شیپور جنگ  
ز گردان برآمد به چرخ اثیر  
همی بود هرکس نهان پشت سنگ  
بزد بر دل مستبدان شرار  
گزین کرد سرکرده ارمنی  
ز لشکرکشان بست راه امان  
عیان بود و می ریخت باران مرگ  
به اندیشه آمد به گفتار و پند  
ندارد دگر خطه اردبیل  
گر از او بیفتم نباشم تنی  
چسان بختیاری ندیدم کسی  
کسی غیر من را تن جنگ نیست  
سپیدی علم کرد جای بنفش  
روان گشت پیش بزرگ افسران  
تفنگ و قطارش گشود از کمر  
مرانم ز درگاه دارم گناه  
که لشکر ز طهران به میدان کشید  
مرا خسته جان ساخت با همرهان

که من بر عشایر شوم رهنما  
بر این چیره‌دستی خرد گشت جفت  
سران را بگیریم رامش شود  
یکی را گروگان ببندم میان  
روان شد پر از شاسون نامدار  
ز دیدار یاران شده بی‌عنان  
ز رنج سفر رسته در خانمان  
گزین شد مجاهد به سامان خویش  
کشیدند مرکب برون از ارس  
به فتح و ظفر آمد از آرد پیل  
دو سردار شیر اوژن با تمیز  
به یکباره ملت برآمد به در  
که شد بختیاری سرش ناپدید  
نهاده به فرمان مشروطه گوش  
سر سرکشان بسته برنا و پیر  
به بیرون دروازه بگشود چهر  
نشستند با مهر دل بیقرار  
خبر داده پایان رزم گزاف  
کشیدند گرد یل اردبیل  
ز دروازه برخاست بانگ خروش  
زن و مرد طهران گرفتند اوج  
به زیر اندرون یفرم نامدار  
بهادر چو دستان به مرکب پدید

کنون امر و فرمان بود از شما  
فرو ماند یفرم به سردار گفت  
هم اکنون که تا گرم آتش بود  
ز هر دسته و طائفه یاغیان  
دو گاری ز مرکوب و راکب سوار  
ممیش و امیر و سران هم‌عنان  
بدین شور و غوغا همه هم‌عنان  
چو تسلیم و آشتی بس آمد به پیش  
به گاری سران پیش اردو به پس  
خروشان و جوشان چو دریای نیل  
از آنجا بشد تا به تبریز تیز  
چو آمد به تبریز از ره خبر  
پدید آمد از دور ترک سپید  
چهل تن سران عشایر خموش  
صدایی برآمد دو گرد دلیر  
به دیدار ستار و باقر به مهر  
به آرامش خویش و اسب و سوار  
به طهران دو سردار با تلگراف  
از آنجا سران چسان زنده پیل  
به یک روز فرخنده با عیش و نوش  
ز شاداب و راه کرج فوج فوج  
درفشی عیان شد به زیر سوار  
به دست چپش با کلاه سپید

به گاری چهل گرد نامی عیان  
به پیش اندرون با دو عرابه توپ  
به زین برنشسته کمر بسته تنگ  
نه سیاره پیدا نه از مرد راه  
نمایند طرحی سریع الوصول  
به فوریت از بهره‌مندی انحصار  
به دولت شود امتیازش رسوم  
به قانون میگرد و هنگام شور  
نیوشم ز مجلس دهم آگهی  
به کشور تمنای بلیت زیاد  
تهی سیم و زر از خزینه شود  
به‌مالیه راه تلافی نبود  
نیاشد که آنهم نخواهد عوام  
هویدا به چهر مریض است مرگ  
عقب مانده در دستشان تابحال  
به سود خزانه کنند اهتمام  
که دست شکسته شده بارتن  
دوای مریض است آب حیات  
از امروز دولت بگیرد دست  
معین بتصویب فرمائید گشت  
زبان باز کرد و گره از جبین  
تن خسته دارند و جان ناتوان  
رضایند شاید رسد رحمتی

کمی دورتر خیل زندانیان  
مظفر چو شیر ژیان پایکوب  
سواران قزاق و سرهنگ هنگ  
گذر در گذر از خروش سپاه  
به کابینه شد گفتگو به هر قول  
به مجلس صنیع آمد از اعتذار  
نمک را که باشد خوراک عموم  
چو گفتار قانون برآمد به شور  
که گنجینه امروز باشد تهی  
بود احتیاجات دولت زیاد  
به هر روز افزون هزینه شود  
اعانه و اشراف کاخ نبود  
برای هزینه بجز راه وام  
درخت خزانه شده خشک برگ  
حقوق و ظایف فزون از دو سال  
بجز آنکه امروز ملت تمام  
علاجی نباشد به درد وطن  
بطور موقت چنین بالاست  
نمک را به هر قیمت و هر چه هست  
خرید و فروشش به خروار هشت  
به شورای ملی وزیر امین  
بگفتا که امروز ایرانیان  
به هر رنج و بدبختی و زحمتی

کنون با همه احتیاجی که هست	به پاداش خدمت دهم نازشست
نمک را که حاجت بود بر همه	شود باعث زحمت و واهمه
نمایم تعهد که تا طرح وام	بطور موقت بود نی مدام
به پایان گفتار آن مهرجوی	یکی از وکیلان بدو کرد روی
نپرسید آیا چنین مالیات	شما را دهد از بدی‌ها نجات
به پاسخ بدو گفت دردم صنیع	که طرح نمک هست کاری بدیع
کنم آزمایش بهر نیک و بد	که شاید رسد نفعش از ده به صد
به فوریت طرح با اختصار	نمک گشت در مملکت انحصار
همان نهفته در خاک ایران تمام	فروشدگان را نوشتند نام
به طهران و تبریز و شیراز و رشت	بهای نمک از یک آمد به هشت
چو شد آزمون انحصار نمک	متاعی ز بیگانه شد کمکم
به‌ویژه نمک را بسی رایگان	ز خارج رساندند بیگانگان
نمک شد به بازار ایران سیاه	چو اینکار بیهوده بود اشتباه
به ابطال قانون نفع نمک	به مالیه زد دست دولت محک
که خرجش صد است وصول است ده	بود این عواید به دولت گنه
به مجلس دوباره به طرح دگر	بشد فسخ قانون بشرح دگر
نمک منحصر نمود در هر محل	چو آتش بدست بدان مشتعل

### اعدام موقرالسلطنه

به هنگام تبعید مخلوع شاه	تعهد شد از دولتین چاره‌خواه
کسانی که رفتند همراه او	نکردند بیرون ز درگاه او
موقر که بگریخت همراه شاه	دوباره به ایران بیمود راه
به حکم محمدعلی بی‌خبر	بیفکند جان خود اندر خطر

چو این مرد گمراه در سال پیش  
در آن لحظه می بود چون حکمران  
از آن جوهر و ریشه ارتجاع  
به هنگام تخریب قبلش دمان  
ز بسیاری کشتن و ظلم و کین  
به هوش و خرد یافت نظمیه راه  
پی اندر پیش رفت هر شب پلیس  
به نظمیه یپریم فرو بست چند  
به نیت سخن رفت از روی کار  
سحرگاه چون سرکشید آفتاب  
بدست عدالت گرفتار شد  
موقر ز پروردگان قجر  
عمویش علاء بود و ناظم پدر  
سپهدار از این قتل راضی نبود  
بزرگان احرار ملت پرست  
مداقش به تلخی یا لبخند

به سمنان بسی جان دل ساخت ریش  
بیفروخت آتش کران تا کران  
بسی کرده از خانمانها وداع  
برید از زن و مرد سمنان امان  
از او داشت ملت دلی آتشین  
که بگرفته در کنج خانه پناه  
سرانجام آمد بدست رئیس  
ببستش شبانگه به خم کمند  
به میدان دوباره بپا گشت دار  
کشیدند او را برون با شتاب  
سرش بر سر چوبه دار شد  
ز تخم قجر بُد پدر در پدر  
زنش تخم شه بودو کردش بدر  
بهشت کمال تراضی نبود  
کمان برکشیدند و آمد به دست  
دوباره بدارش بیاویختند

### نظام السلطنه و خانواده ظهیرالملک

زمانی نظر کن به کرمانشهان  
ز دوران پیشین در آن شارسان  
ز عهد سلاطین و آن ازمنه  
چو بگذشت و شد دوره انقلاب  
بزرگ اختری بود نامش ظهیر

که برخسته جانان چو شد ناگهان  
گرانمایه می داشت یک دودمان  
بود پشت در پشتشان زنگنه  
ز میغ اندر آمد برون آفتاب  
به عهد قجر کرده ایامش پیر

از او پشت دیگر بنام اعظم است  
از آنهم دو فرزند آن روز بود  
به کرمانشهان یک زمان بد ظهیر  
به دوران مشروطه این دودمان  
به معمول هر شهر و هر شارسان  
چنین یافت شهرت که دست نهان  
چو بگسیخت از هم دگر انتظام  
به قدرت چنین حکمرانی به غدر  
بیک کیف دستی و کین دربطون  
ظهیر و نواده سه تن پشت هم  
روان گشته در بیستون پیشواز  
ز ره تا رسیدند از گرد راه  
زبانش به کردار حکام پیش  
چسان کوه آتشفشان با غرور  
بگاری پستی و اسب و ستور  
پسندش نیامد که دیگر ظهیر  
از این قصه دارم ز گفتن مراد  
دو ماهی به زندان چو بگذشت روز  
چو سالار آمد به پیکار غرب  
سلیمان محسن بدو کار شد  
به پیمان مشروطه آن هر سه تن  
که در راه مشروطه با شرط و عهد  
بدین نیست پاک و عهد درست

کز او هر چه گویم ز مردی کم است  
که هر یک به جایی دل افروز بود  
خداوند یزد و دانا وزیر  
فتادند سمت قجر در امان  
فرو گشت گل در میان خسان  
ظهیر است در کار کرمانشهان  
ز طهران فتاد رشته دست نظام  
ندیده چنین سهل و آسان به صدر  
دو منزل یکی کرد تا بیستون  
تهی کرده دور از گمان پشت هم  
به مرسوم پیشینیان بی نیاز  
نظر کرد حاکم بدیشان چو شاه  
گشودن گرفت و بیامد به پیش  
به همراهیان گفت کاندرا حضور  
به طهران سپارند از راه دور  
به ارکان دولت شود بی نظیر  
از آن پس چو شد کار آن راد  
محمدعلی شد ز نو کینه توز  
نظام از عمل ماند در کار حرب  
به اعظم سخن گفت و در کار شد  
بپاکی نمودند عهد کهن  
بکوشند و نوشند پرمایه شهد  
برفتند و هرگز نگشتند سست

به کرمانشهان تیره زنگنه	شده هم‌عنان نیک و بد یک تنه
به عهدی که کردند در روز سخت	به راهش نگشتند وارونه بخت
سخن‌های مردان بااعتبار	بود سکه بر زر به هر روزگار
همه مفتخر در وطن شاد و پاک	بجایی که شد دودمانش در مغاک
بود اعظم‌الدوله ثبت جهان	که جان داد در شهر کرمانشهان
امیر گلش در همان سال سخت	از آنجا به بغداد افکند رخت
کنون باز گویم که بابش ظهیر	به مشروطه گردید زان پس شهید
همان سال خونین که شد رهسپار	به عزت برست از غم روزگار
بزرگ است نام سه مرد بزرگ	که کردند عهدی به عالم سترگ

### اولین جنگ نایب‌حسین و قتل حامدالملک

دل پر ز کین ستبدادیان	به مشروطه آورد هر دم زیان
چو کابوس غم دیو و دد پشت هم	دمیدند بر کین و آزار دم
برون از سخن هر طرف صف صف	عیان کرده مشروطه‌خواهان تلف
چو دیدند کامد جهانی نوین	دل افسرده گشته و اندوهگین
نرفته رحیم‌خان هنوز از میان	بپاگشت کشتار کاشانیان
به کاشان ویرانه نایب‌حسین	عیان گشت و آمد رجب در خمین
شنیدی که در اول انقلاب	نمی‌بود نایب حسین در حساب
دومی بود این پیرمرد لعین	کمر بست بر غم مشروطه‌خواهان به کین
در آن لحظه چندی به دزدی نشست	به هنگام مشروطه بگشود دست
پسند آمد اعمال آن زشتکار	علم گشت و شد گرد چابک‌سوار
برافروخت آتش چو در سال پیش	به زندان طهران بیفتاد ریش
ز تخریب مجلس به فرمان شاه	به کاشان دوباره بپیمود راه

چو شد فتح مشروطه بار دگر  
 خبر آمد آن نره‌خر با پسر  
 به کاشان هر آن کس کند اختیار  
 چو چشمش ببند به شب یا به روز  
 کمان را به زه کرده چون نره دیو  
 به کاشان ندارد کسی قدر آن  
 پسرهایش امروزه در پُردلی  
 ندارد ماشاءاله از او دست کم  
 شده روز مردم چسان شام تار  
 سپهدار چندی به اندرز و پند  
 چسان روبه از حيله با مکر و کید  
 به کابنیه شد گفتگو در نهان  
 بنام صفاهان گروهی سوار  
 به تصمیم پنهان و به تجهیز فرد  
 ز مردان نامی یک از تهران  
 بگیرد پیاده دو صد تن دلیر  
 ز مخزن گرفتند اسباب جنگ  
 چو بُد حامدالملک مردی دلیر  
 ز سیصدتن این لشکر تندرو  
 سواران شیر اوژن تیز سم  
 به فرمان حامد دلیران یل  
 چنین گفت ظاهر نخیل سپاه  
 از آنجا به کردان شوم هم‌عنان

چو اخگر بجان گشت و آتش بسر  
 درفشی بپا کرده از کینه سر  
 ز مشروطه اسمی برد آشکار  
 به کردار آتش شود کینه‌توز  
 ستیزد به مشروطه با مکر و ریو  
 به زشتی بجایی برد نامشان  
 شدند هر یک افزون ز نایب علی  
 نوازد چو منصور بر صور دم  
 بود آتشی شعله ور آشکار  
 سخن گفت و پاسخ بُدش زهرخند  
 بجست از فشار و برآمد ز قید  
 به کاشان گروهی رود اصفهان  
 ز نایب ببندند طریق فرار  
 به طهران مجاهد هم آورد گرد  
 پسندیده شد حامدالملک سان  
 سواره صد افزون همه شیر گیر  
 فشنگ فراوان و سیصد تفنگ  
 درفشی بیاراست تابان حریر  
 به گاری نشستند و گفتند رو  
 به کاشان رسید از راه قم  
 نشسته هر جوخه در یک محل  
 که فردا به بیرون برم دستگاه  
 دو منزل یکی جانب اصفهان



که شاید به دشمن دهد گوشمال  
ببندند در خانه بار سفر  
نهران گشت و آمد برون کینه‌توز  
سوی پشت مشهد درآمد بدر  
بود نایب کینه جو آشکار  
خرد دارد از مکر و افسون نیو  
به مسجد درآمد به قصد نماز  
سلامی بدو کرد چندان خفیف  
به عمرت فزون دیده‌ای گرم و سرد  
که بر گنه چو ره‌گشائی رواست  
گرفتاریش درب مسجد درست  
شده شهره در پیش کاشانیان  
رخ شیرمردان ندیده گهی  
بدین شهر کوچک شده پهلوان  
اگر شیر باشد بدرمش جگر  
عجین گشته خونش با شیطان کثیف  
به پیش آمد رهنمائییش کرد  
روان شد بسوی سرا در نماز  
ز دهلیز آمد بسوی نشیب  
بدو ناگهان چیره شد با شتاب  
از او کو چو خواهی برارم نیاز  
نهیبی بزد چون یل کارزار  
بیفکند تیری و او را بکشت

ولیکن نهان داشت در دل خیال  
بدین خدعه گفتا که اسب کهر  
سحر که چو بگذشت چندی ز روز  
به عنوان گردش گذردرگذر  
شگفت آنکه او بیخود از روی کار  
نمی‌کرد اندیشه هرگز که دیو  
بدان‌سان که هرگز ندارد نیاز  
به دهلیز در پیرمردی نحیف  
بدو گفت حامد که ای پیرمرد  
نشانی بمن ده که نایب کجاست  
بدو گفته بودند سهل است سست  
ندیده است بازوی زورآوران  
که این پیر افسرده پاتهی  
ندیده کف شیرمرد جوان  
به دل گفته گر بینمش یک نظر  
ندانسته این رند کهنه حریف  
غرض آنکه در پاسخش پیرمرد  
به پیش هنرمند گردن‌فراز  
جوان نکونام دور از فریب  
به پیرامون حوض نزدیک آب  
بدو گفت نایب بود راز نماز  
چو روئینه تن پیرمرد نزار  
برون کرد دست از خم تیره‌پشت

همان لحظه گفتا که نایب منم  
چو دانست حامد که مرگش رسید  
از آن دست ناپاک تیر هلاک  
همان لحظه آمد برون از منار  
ز مسجد برون گشت مانند باد  
سپاه مجاهد برافروخته  
گریبان دریده تا زخروش  
ز کوی و گذر دل پر از سوگ غم  
سرانجام آن جنگ و لشگرکشی  
پس از چند روزی که حامد گذشت

به مشروطه زهر تاعب منم  
خروشید و پیچید و آهی کشید  
بیفتاد بی جان و تن روی خاک  
پسرها گرفتندش آندم کنار  
تن کشته حامد آنجا فتاد  
غمین گشته از کشته دل سوخته  
گرفته آن کشته را بر روی دوش  
روان پس نشستند بر گرد هم  
به دولت زیان بود داد سرکشی  
به کاشان دوباره پدیدار گشت

### قهر سپهدار از مجلس و تولید اختلاف

چراغ سخن گشت چندی خموش  
بدا زشتکاری بُد پرکین و درد  
به مجلس میان نمایندگان  
چو از روز اول که مجلس گشود  
به مجلس نهان بود این اختلاف  
تقی زاده با چند تن تندرو  
بُد این هر سه چون نامشان از شتاب  
چنین داشت عنوان که این چندتن  
از این دسته افزون بود اعتدال  
دو سردار مشروطه در پشت دست  
سخن های پنهان میان دو تیپ

گفتم که خون در رگ آمد بجوش  
تفو باد بر آنکه بد پنجه کرد  
فتاد اختلافی ولی در نهان  
حکومت به دست سپهدار بود  
که می بود از این دسته لاف و گراف  
به مشروطه می داشت پایی برو  
طرفدار خونریزی و انقلاب  
ندارند بیم از فساد و فتن  
که خواهان اشراف و بسط رجال  
بر این هر دو می بودشان بند و بست  
ز پرده برآمد برون پر نهیب

عیان شد به کشور ز مجلس نشین  
درون پر ز آتش برون پر ز دود  
که مشروطه را من ندادم به مُفت  
ز سعی من امروزتان شادیست  
فتاد ز گیلان و قزوین به پیش  
که در کار کشور ندارم مجال  
به تندی و پرخاش دل آتشین  
فکر دولت‌م را نمایند سست  
فزودند بر خشم و دردش ملال  
که تاملین برافزاده از پایتخت  
اگر هست فعلا سپهدار نیست  
مر آزرده‌گی‌های خود فاش کرد  
ز کف داد یکباره صبر و سکون  
سخن داد دشنام کرسی نشین  
بران مرکبت را به سوی فرنگ  
شکم گرسنه با دلی کینه‌خواه  
گرفتم از این پس طریق خلاف  
ز مجلس ندیدی کشیدم چها  
ندیدم به پاداش جز انتریک  
مرا دولت سستی آمد پدید  
کنام اگر چهره باز آمدم  
از این مردم امروز آید دو چیز  
یکی آنکه بر کنج دعوا کنند

چسان دودی از شعله آتشین  
سپهدار آمد به مجلس فرود  
گره کرد مشت و برآشفته گفت  
به شمشیر من دور آزادیست  
به نیروی مردی و بازوی خویش  
سزاوار من نیست مردم سوال  
گروهی در اینجا است کرسی نشین  
طریقی ندارند وقتی درست  
به پاسخ نمایندگان از سئوال  
یکی از مجاهد سخن گفت سخت  
حکومت به قدرت سزاوار نیست  
سپهدار از این گفته پرخاش کرد  
ز مجلس به تندی بیامد برون  
به کالسکه بنشست با خشم و کین  
به کالسکه‌چی گفت تا بی‌درنگ  
ز طهران به قزوین بی‌مود راه  
از آنجا خبر داد با تلگراف  
نمودم بسی خدمت پر بها  
به کشور نمودم بسی کار نیک  
از این اکثریت به رنج مدید  
ز مجلس کنون بی‌نیاز آمدم  
به پاداش خدمت ندیدم تمیز  
یکی آنکه تعریف بیجا کنند

از آن کس که خواهان انکار نیست	بخواهش که طالب سپهدار نیست
از آنجا گذشتم که خسته تنم	مگر من ز فولاد یا آهنم
چو پاداش من بود تهمت ز دوست	چه حاجت که مغزش برآرم ز پوست
من از انقلابی نگویم سخن	بود اعتدالی مرا رنج تن
سرانجام این تلگرافات سخت	نیامد دگر جانب پایتخت
بر این چاره جوئی نمایندگان	گرفتند تصمیم خود شایگان
بپوشند چشم از سپهدار گرد	مبادا که یک روز افتاد و مرد
سگالش نمود بر این و آن	یکی تند بود و یکی ناتوان
یکی گفت چشمم به مستوفی است	یکی گفت او بیمش از کوفی است

### کابینه اول مستوفی معروف به برق

چو شد قهر عمدی ز مجلس نشین	سخن بود با یکدگر آتشین
چپ و راست چندان دخالت نداشت	که مشروطه از اصل حالت نداشت
به دوران مشروطه دیدم به شرق	که این دفعه می بود کابینه برق
در آن روز پر شور و خرج زیاد	کسی با رضایت و جوهی نداد
مجاهد فزونتر ز هر درد بود	سپهدار در پشت و دل سرد بود
اداره نمی داشت اصلاً وجود	به جز گمرک و تازه نظمیه بود
بلای دگر خرج روازنه بود	که کابینه محتاج بیگانه بود
در آن روز ایمان به هر کار بود	همین مایه در کار بسیار بود
سرانجام بحران و قهر مدید	کسی چاره جوئی به جز این ندید
که یک بار دیگر زنده تلگراف	نهادیم بر جا همه اختلاف
تو تا چند داری سر پرغرور	کز تخت و بخت این چنین گشته دور
بیا هرچه داری به دل باز کن	ز نو دولت تازه دمساز کن

به پاسخ دوباره نمود احتراز  
 همی گفت و بنوشت دارم امید  
 نباشم به کاری دگر شادبخت  
 ز گیلان چنین گفت و برگشت زود  
 در اینجا بود نکته‌ای در کنار  
 چو آهوی رم کرده از جای خویش  
 خلاف سپهدار پرکین و خشم  
 ز سوی دگر نایب‌السلطنه  
 سرانجام این کینه‌توزی و قهر  
 به کابینه داد این چنین سازمان  
 به مجلس چنین گفت دور نخست  
 به بیگانگان شخص نواب را  
 به اصلاح و تنسیق و نظم سپاه  
 چو این آزمایش کشد بردوام  
 به کشور ز شهزادگان قدیم  
 ز فرمانفرما زوایای ملک  
 نهادم به مالیه مردی امین  
 حکیم است و دانا و آموزگار  
 به تاسیس عدلیه همچون دبیر  
 هم از بهر پست و هم تلگراف  
 اسد مرد نطق و ایران پرست  
 امیدم چنان است با این گروه  
 بیمایم این راه دشوار و سخت

بگفت هیچ دیگر سخن از نیاز  
 ز من بعد از این چشم‌پوشی کنید  
 رها کردم از قید دل پایتخت  
 به املاک قزوین و پرآب رود  
 که سردار اسعد نمی کرد کار  
 به سوی اروپا روان گشت ریش  
 بپرداخت بر خویش و بر درد چشم  
 به مستوفیش بود دل یک تنه  
 به مستوفی آمد نظرها دو بهر  
 به شورای ملی به اندک زمان  
 نمودم از این چند دولت درست  
 نهادم کند باز ابواب را  
 جوانی نهادم فزون مایه جاه  
 وزیر سپاه است و لشکر قوام  
 بود از زمان واری و ندیم  
 بوند همچو دریا مراو هست فلک  
 که از بهره افزون کشد از زمین  
 ندیده چو او دیده روزگار  
 نباشد به قانون‌شناسی وزیر  
 کسی را به شهزاده نبود خلاف  
 زمام وزارت بگیرد به دست  
 دهم سازمانی به قر و شکوه  
 چو تابنده خورشید و رخشنده بخت

ز ناایمنی کشور آسوده نیست  
مرا این عقیده بود آشکار  
نخست آزمایش به طهران کنم  
ز پاریس و بلژیک و طرف بحار  
به تأمین و تاسیس دشوار راه  
به پایان برنامه با چهر باز  
همه آنچه را گفته بد بیش و کم  
به‌ویژه به اصلاح کار سپاه  
ز بیگانه و دوست سنگی فتاد

سلاح است و لشکر که افزوده نیست  
بیارم ز بیگانگان مستشار  
سپس بسط لشکر به ایران کنم  
به زودی فراهم کنم مستشار  
ز ژاندارمری می‌شوم چاره‌خواه  
به دربار آمد به دست نیاز  
به اجرا درآورد بی‌درد و غم  
سخن راند و پیمود صد ساله راه  
سرانجام دستش به تنگی فتاد

### سرباز رفرم قوام‌السلطنه

نگه کن دمی سوی بنگاه جنگ  
به دست قوام آزمون شد به راه  
بشد سازمانی به شایندگی  
به حمال میدان و فرمان سران  
ندیده حقوق کم مختصر  
که در کنج تختی گرفته مکان  
به دعوا ز مردم گرفته خراج  
به دلال شهر نو از کام صلح  
به توتون فروشان پرچین کمر  
به خدمتگذاران دستی بده  
که هرگز نبوده چنین سازمان  
خوراکش به جا گشت جایش عیان

به کابینه برق و ایام تنگ  
به دوران مشروطه اول سپاه  
پس از سال‌ها ننگ و شرمندگی  
به هیزم‌شکن‌های مازندران  
به دلاک و دیزی پز سنگسر  
ممقانی آذرآبادگان  
ز صرافی پول بد در رواج  
به آلفروشان حمام صبح  
به دارچین فروشان به اصلاح‌گر  
به محراب ریشان فوج سه ده  
رفورمی نمودند در یک زمان  
به سرباز بی‌خانه و بی‌مکان

درخشید اندر یسار و یمین  
کمر بست شهزاده نامدار  
سواری بیاراست پر آبروی  
برم نام شهزاده افتخار  
سلیح کمر داد و اسباب و توپ  
ز طهران و بیرون بیامد به اوج  
گزین کرد افواج مازندارن  
توان ریخت بر کام مشروطه شهید  
نشستند و کردند طرح رژیم  
بشد در کف افتخار نظام  
قوام آمد و سان لشکر بدید  
عیان شد هنرها به اندک زمان  
گذر کرد و شد شادمانی به کام  
خوراک و مکان با رخ باز داد  
که قزاق سابق به دست امان  
که ایران ندارد یکی مرد کار  
تواند به کاری کند اهتمام  
بدل گشت بر فوج روئینه تن  
همه کار پنهان نمودن گرفت  
به گنجینه افزوده شد مالیات  
به آرامش آمد سپاه از دو جا  
به تن کرده هر جا لباس تمیز  
بر افسران نکته باریک بود

به پاتخت این سازمان نوین  
بزرگ افسری از برای سوار  
امان‌اله میرزا به کویال و روی  
پرنس پیاده یل باوقار  
رژیمان به سبک اروپ  
به اندک زمان لشکری فوج فوج  
بزرگ افسری بنکدل چون امان  
به گیتی نشان داد با جدّ و جهد  
تنی چند از افسران قدیم  
رژیمان اول به قهر مقام  
به لشکر چو شد آبروئی پدید  
به میدان در آن روز آن سازمان  
رژیمان ز پیش قوام  
دگر خانواری به سرباز داد  
به مشق و عمل گشت لشکر چنان  
نمود آنچه می‌بود مستور و تار  
شنیدند و دیدند مردی به نام  
تهیدست سرباز هیزم‌شکن  
همای سعادت گشودن گرفت  
پراکنده می‌بود چون عایدات  
بنیچه همان سازمان شد به پا  
سه فوج اراک و دماوند نیز  
ز اطریش تعلیم و تاکتیک بود

ز کابینه برق و سعی قوام	بسی آفرین شد ز هر جا مدام
چو آراست لشکر به بنگاه چنگ	به تأسیس دفتر کمر بست تنگ
ز لشکرنویسان گرفت دسته فرد	به یک رنگ و احد بشد سبز و زرد
ادارات لازم یمین نظام	بیاراست اندر اطاق نظام
به سربازخانه نگاهی فکند	به نیکی گرائید در کار چند
هنرمند مردان با امتیاز	به دولت گشودند دست نیاز
پس از سال‌ها خواب افسردگی	به چاره گرائیده در زندگی

### قتل آسید عبدالله مجتهد

اگر آسمان خون ببارد به یم	هنوز از چنین ماتمی هست کم
غم بهبهانی در این روزگار	ز غم‌های دیگر بود برکنار
از این قتل مرموز هر کس شنفت	ندانم چه دانست چیزی نگفت
علمدار مشروطه آن سرافراز	ز هر احتیاجی بدی بی‌نیاز
نمی‌کرد اندیشه مرگ و میر	سر پره‌نر اندر آمد به زیر
شگفت آنکه این سید ارجمند	بسی کرد مردان نامی بلند
به دل‌های مردم چنان راه داشت	که اندر جهان تالی خود نداشت
درختی که بنشانند با دست خویش	نبرده ثمر گشت خونبار و ریش
به افکار چپ داشت راه دگر	نمی‌دید بر خود زیان و خطر
در این دوره آن سید با جلال	بپیوسته با دسته اعتدال
ز مجلس‌نشینان بری گشته بود	بری گشته از خودسری گشته بود
ز هنگامه‌جویان نبودش خبر	که تیر قضا می‌شود کارگر
شبی در ره خانه‌اش گرد شد	تن گرمش از دشمنان سرد شد
رجب بود یا دیگری یا وهاب	فکندند تیری چو تیر شهاب



صدای موزر گشت ناگه بلند  
تروربازی آن زمان در دواج  
به هر ماه و هر هفته در کوی و بر  
پس از قتل صادق سر لاله‌زار  
مجاهدکشی بود چندان رواج  
در این نقش شوم صید حرم  
سه تن مرد گمنام در سر پلک  
به مستی خروشان و مدهوش و مست  
نموده هدف سینه پیرمرد  
از آن دست ناپاک تیر هلاک  
چو آن آتش گرم بر جان رسید  
کسانی که بودند در رهگذر  
همان لحظه فریاد و افغان خلق  
در خانه بستند بیم زیان  
به طهران به پا گشت آه و خروش  
ز جا کنده شد گوئیا شهری  
مساجد نشستند در سوگ و غم  
همه دل پر از کینه انتقام  
به حیرت گزیدند لب‌ها همه  
خروشان و جوشان و دل آتشین  
به جز ذکر افسوس و آه و فغان  
چو یفرم در آن روز بُد برکنار  
بسی جستجو کرد و تعقیب کار

سر پره‌نر را به دامن فکند  
شب و نیمه شب بود طهران رواج  
یکی کشته می‌شد ز تیر شرر  
علی محمد افتاد در رهگذار  
به گنجینه دولت به وقت خراج  
بود در کمین سید محترم  
فشاندند بر زخم ایران نمک  
همه لخت موزر گرفته به دست  
فکندند تیر از هدف زوج و فرد  
سر پیر فرخنده آمد به خاک  
به سردی شدند هر سه تن ناپدید  
ز تعقیبشان کرده از جان حذر  
به پا گشت و لب‌ها فرو شد به حلق  
که آمد خروشی ز بازاریان  
عماری نهادند بر روی دوش  
که از کف رها گشته فرخنده پی  
دکانین همه بسته شد پشت هم  
ببستند بازار و طهران تمام  
بیفتاد در مرد و زن واهمه  
به مسجد روان گشته کرسی‌نشین  
ز دولت نگردید چیزی عنان  
مظفر به نظمیه شد برقرار  
نگردید و یا خود نشد آشکار

ز مجلس برون گشت و گردید شاد  
که قاتل بود آدمی معتبر  
به کابینه پوشیده کردند زود  
که سردار مشروطه شد تیره‌بخت  
نه دل را قراری بیوشد ملال

تقی‌زاده چندی به زحمت فتاد  
ز نظمیه آمد به دولت خبر  
رجب بود یا دیگری هرکه بود  
چنین بود وضع زمان روز سخت  
نه قدرت کسی را دهد شرح حال

### یادداشت سفارت انگلیس

که بر بخت بد هر زمان نارواست  
نه دندان کنند نی به ما رایگان  
بیفکند تیری به آزار ما  
که مضمون آن بود بسیار سخت  
که پیکانش بر دل نشست همچو تیر  
ز دزدان تجارت گرفته تماس  
همه سر به سر می‌رسد بوی خون  
ز پیکار دزدان ندارد امان  
نشاید نشستن دگر برکنار  
امید آنکه تأمین رساند به راه  
که من در تلافی شوم کینه‌توز  
که نیرو فرستد کند راه باز  
ز هندوستان می‌گذارم سپاه  
مبادا که کاری شود نادرست  
که در ره گذارد سپاه و سوار  
به فردا ز نرمی شوم سخت گرم

ز دادار جان‌آفرین این سزااست  
شگفت است از دست بیگانگان  
به طهران دوباره بریتانیا  
یکی نامه بنوشت در پایتخت  
فرستاد نت را به پیش وزیر  
نوشته که چندی است در خاک فارس  
ز شیراز و بوشهر تا کازرون  
بدان‌سان ز شیراز تا اصفهان  
چو ما را منافع بود بیشمار  
ز تاریخ این نامه بعد از دو ماه  
به فردا منه کارت امروز روز  
بریتانیا می‌کند احتراز  
اگر چاره‌جوئی نشد تا دو ماه  
مبادا بگیری تو این کار سست  
به شیراز بگذار سالار بار  
من اینک بگویم چنین حرف نرم

وزیران فکندند سرها به زیر  
ز بگشایش راه ابواب بود  
بدینسان نایست از ما ستیز  
بریتانیا گشته پیمان گسل  
نگشتیم دیوانه یا بی حواس

چو این نامه آمد به دست وزیر  
سراسر سخن‌ها به نواب بود  
یکی گفت با روس و با انگلیز  
همی گفت مستوفی پاکدل  
به پاسخ نوشتند دور از هراس

### توهین به وزیر امور خارجه از طرف متفقین

که داغی به دل دارم از دست روس  
به رنگی گرفته ز ما ناز شست  
یکی در نهانی یکی آشکار  
به جای کمک حمله پرکین کنند  
مقرر چنین گشت در هر سه ماه  
خرانه بدان جا نماید برات  
بدین نحوه گردد عمل از قرار  
تهیدست در کار خود دیر کرد  
ز هر دو سفارت شده کینه‌توز  
که از او بگیرند اقساط شاه  
فتادند اندر پیاپی اش سر به زیر  
غلامان شده هر طرف رهسپر  
به ما ده حقوق محمدعلی  
بجوشید خون در رگش از مقال  
غلامان نشستند بر در و را  
به کابینه آمد سخن بهر دام

ز هر کار بیگانه دارم فسوس  
بریتانیا هر زمان پشت دست  
یکی با سیاست یکی با فشار  
بهانه بجستند توهین کنند  
به یاد آمدم روز تبعید شاه  
حقوق محمدعلی با منات  
ز یک ربع هر سال از صد هزار  
خرانه در این دفعه تاخیر کرد  
دو مامور بیگانه هنگام روز  
فتادند دنبال نواب راه  
چو از خانه آمد به بیرون وزیر  
ز خانه به دربار و زآنجا به در  
بدو گفت یک تن که بی کاهلی  
وزیر از سخن گشت آشفته‌حال  
به دولت خبر داد این ماجرا  
چو در خشک پستان نبد شیر خام

بلی این چنین روز تاریک سخت  
بود قصه خار و گل پیش هم  
مگر بگذرد روزگاری دراز  
غلام سفارت به نام سفیر  
نه رخسار پروانه نی روی شمع  
ز صندوق مفلوک خالی ز پول  
بود کشور امروز در انقلاب  
به هر کشوری این مدارا بپاست  
اگر بوده در فارس دزد و دغل  
روان گشته چون تازه یک حکمران  
اگر بوده حرفی ز بگذشته است  
تقاضای بیگانه مقذور نیست  
اگر سارقی می زند دستبرد  
به زودی شود صاف و پاکیزه راه  
ولیکن شگفت است اینسان همان  
مگر دولتی می شود عهده دار  
اگر سارقی باشد اندر نهان  
فزون بر همه چون رژیم قدیم  
درخشان شود دولت تازه کار  
به اصلاح هر کار و هر مشکلی  
ولیکن عمل کردن و کار نیک  
بود جای افسوس و بانگ دریغ  
به شیراز و کرمان و خاک جنوب

بسی دیده ملت در این پایتخت  
که ایران ز همسایه بد پیش و کم  
نهان ماند این شیوه در پرده راز  
اهانت نماید چنین بر وزیر  
نه فریاد و افغان نه خاموش سمع  
نکردند مهلت ز ایران قبول  
به دور تحول بود این حساب  
ز خوی بدان زشت کاری بجاست  
نبوده در او حاکم مستقل  
به دزدان شود سرکشی ها گران  
که حاکم کنون در کفش رشته است  
چو بوشهر از دست ما دور نیست  
به تمکین نشاید به تو سرسپرد  
نه سارق بماند نه بیگانه خواه  
گرامت بخواهید و از ما زیان  
که سرقت برافتد ز شهر و دیار  
بود عادت شب به دور جهان  
ز ایران برافتاده قادر شویم  
به ژاندارمری ره شود واگذار  
معین شود نقشه عاجلی  
بود فارغ از فتنه و انتریک  
که در دست بیگانه بینیم تیغ  
بری مانده دست تو از کار خوب

ز یک سو کند فتنه آشکار	ز یک سو به ما می‌رساند فشار
به برنامه می‌باشدم کار خوب	کنون بهر اصلاح راه جنوب
دهد بر همه نیک و بدها تمیز	تمنای ایران بود انگریز
بود سبز تخم بدی‌ها نشان	نخواهد به ایران کند آن چنان
به تثبیت رسانیده شد وقت ظهر	نوشتند و کردند چون نامه مهر

### میتینگ بر علیه دولت انگلیس

به دولت شده در سبب چاره‌خواه	گروهی بزرگان مشروطه‌خواه
میتینگ بزرگی دهد معتبر	نوشتند شرحی که روز دگر
به توپخانه شد هر که پیراسته	پس از طبع و توزیع آراسته
خروشید ملت که همت کنید	در آن روز گوئی قیامت دمید
ملک‌زاده اول صلائی فکند	به توپخانه منبر نهاده بلند
ز هر سو عیان گشته پیکان تیز	چو پیوسته با روس باز انگریز
یکی صید جان می‌کند آشکار	یکی می‌دهد زور و هر دم فشار
به مشروطه هر جا رساند ضرر	به زهرآب هم است تیغ شرر
شده نرم و افسرده در زیر بار	جهانی بداند که ما در فشار
که باشد ز ریمش به زشتی پدید	ز روسیه جز زور ایران ندید
شگفتی ندارد بدی‌ها به ما	به مشروطه بد بوده از سال‌ها
که بر ما چنین می‌کشد تیغ تیز	عجب باشد از دولت انگریز
زیانش ز روسیه بر ماست بیش	نهاده است نام تمدن به خویش
لوائی تعدی برافراشته	تن خفته را مرده پنداشته
نویسد به ما نامه آتشین	چو حقی به همسایه باشد چنین
بود عاری از دانش و احترام	پروتست سختی به هر اسم و نام

گرفته‌م که مشروطه تازه‌کار  
 گرفتم که تامین ندارد طریق  
 به دور تحول تمام جهان  
 ملک‌زاده زان پس دمی خورد آب  
 بود روز افسوس و جای دریغ  
 به عنوان دزد و دغل در جنوب  
 بداند جهانی که این دولت است  
 از این دولت امروز بی‌سبب  
 کنون با تنفر همه هم صدا  
 صدای کف و اجنبی مرده‌باد  
 همی گفت هرکس بود روز مرگ  
 بکشیم چندان که اهل جهان  
 شده خرد یک ملت مستمند  
 ز عهد سلف تا زمان خلف  
 نه ما را گذارند بر حال خویش  
 ز هر نیک و بد کشور داغدار  
 نه ما زنده هستیم و تن زورمند  
 ز عهد گلستان و جنگ نخست  
 نهادند تخم عداوت به خاک  
 کنون ما برون از نفاق  
 بداند جهان تا یک ایرانی است  
 بگوئیم ما با صدای بلند  
 دریغ از بریتانی و دست روس  
 نکرده هنوز خدمتی آشکار  
 چو حقی بود در میان از فریق  
 به مشروطه اول شده ناتوان  
 از آن پس چنین گفت با التهاب  
 که در دست بیگانه بینیم تیغ  
 بری مانده بیگانه از حرف خوب  
 به آزار بیچاره با صولت است  
 به مشروطه بینم دست تعب  
 نکوهش کنیم از بریتانیا  
 ز پاتخت ایران به عالم فتاد  
 نخواهیم بر مرگ خود ساز و برگ  
 ببیند که از دست همسایگان  
 که خواهد شود در جهان سربلند  
 بود کشور اندر میانه هدف  
 نه با عدل و انصاف نه با دین و کیش  
 به ما می‌رسد از دو جانب فشار  
 نه مانند قفقازی و هند و سند  
 شده ملک ایران چنین تیره سست  
 ندارد بداندیش ما بیم و باک  
 تنفر نمائیم با اتفاق  
 معذب ز روس و بریتانی است  
 تحمل از این هر دو سو تا به چند  
 ز دست فلک باشد آه و فسوس

کژی گر کند روس یا انگریز

به زودی رسد روز جنگ و ستیز

### کشته شدن صنیع الدوله

نگهدار گیتی ز صنع بدیع	به ایران عطا کرد مردی صنیع
برون آمد از آستین جلال	بزرگ‌اختری در میان رجال
ز پیشینه فرزند دانش‌پژوه	ز پشت هدایت به قر و شکوه
رخش نیک و دل پاک و دستار پاک	به مشروطه شد گوهری تابناک
به مشروطه اول آمد نبیل	ز اعیان کشور به مجلس و کیل
در این دوره سیصد ز بعد هزار	چو بگذشت دور قمر از مدار
پس از بیست و نه پنج ماه صفر	شهید شقاوت شد از پشت سر
دریغا ز افسانه دیو و دد	تفو باد بر آنکه او را بزد
دریغ از هدایت که دیگر ندید	چو او مرد صالح به کشور پدید
ببین نیک نام چنین اختری	نیارد جهان هنر رهبری
دریغا که این مرد با استخوان	به دست دو بیگانه شد ناتوان
چرا کشته شد نیست رمزی نهان	بود فاش و روشن به اهل جهان
دل نازنینش پر از درد و غم	به اصلاح مالیه می‌زد رقم
به دل داشت اندیشه از دست روس	رهائی دهد روز چون آب‌نوس
به ژرمن همی داشت چشم امید	که بل راه بگری نماید پدید
چسان دانه می‌دید ایران خویش	میان دو سنگ وزین خسته‌گیش
رهی تازه جوید به خاک اروپ	شود دست سوم کند کار خوب
هدایت در این آرزو کشته شد	به خون غوطه‌ور گشت و آغشته شد
از او بود این طرح قند و شکر	از او بود کشت نی و نیشکر
هم او داشت بر دل به صنعت گرو	به هر خطه یک راه‌آهن برو

در آن عهد تاریک کبریت ساخت  
زر و سیم خود را در این خط و راه  
هدایت در این نقشه شایگان  
دیروز بر دست و ایران پرست  
همی کرد کوشش که از راه وام  
چو او دیگر ایران ندارد پسر  
دل دردمندش همیشه به جوش  
هزاران دریغ و هزاران فسوس  
دو تن گرجی مست در هزار  
پیاده شد از مرکب آمد به زیر  
ندانم در آن لحظه آیا چه گفت  
از آن نامور ماند در روزگار  
هدایت نمرده است باقی است او  
دو تن گرجی مست بیدادگر  
هجومی چنان شد ز مردم به دم  
همی می کشیدندشان در گذار  
برآشفته ملت بسان پلنگ  
کشیدند آن هر دو تن نابکار  
همان لحظه از جانب روسیان  
بگفتند اینان دو تن گرجی اند  
به پیمان مشئومه ترکمان  
به جرات نکرده نهان روس دام  
چنین بود کردار بیگانگان

هم از پنبه چلوار و پس چیت ساخت  
ز کف داد و افتاد در فقر چاه  
به عمری بکوشید دل رایگان  
به دوران مشروطه بگشود دست  
ز داخل مرادش برآید به کام  
که پایش به سنگ آمد و دادسر  
به مشروطه بس کرد آه و خروش  
که افتاده آزاده از دست روس  
نشسته به راهش بد نابکار  
گشوده شد آتش به سوی وزیر  
از آن تیر آتش سرافکند و خفت  
نکونامی و لوحه زرنگار  
هرآن کس که بد کرد فانی است او  
فتادند در چنگ صدها نفر  
که راهی نمی بودشان تا عدم  
به ویژه ز توپخانه تا لاله زار  
به منظور کشتارشان بی درنگ  
ز مستی نفس از بد روزگار  
نماینده آمد چو دژخیم جان  
ز اتباع روسیه و روسی اند  
بود قاتل خارجی در امان  
که فارغ بود قاتل از انتقام  
که اخگر زدندی بدینسان به جان



ندیده کسی این چنین زندگی  
کجا دیده چشم فلک تاکنون  
نماینده دولت زورمند  
چو خود دیدم اینسان سخن‌ها به چشم  
نماینده روسیان سخت گفت  
ز نظمیه بردند بیرون فراخ  
به عنوان آن عهد مشئوم زشت  
چو در پیش یزدان دل دردمند  
چو گفتند آیا به پاس ملال  
سخن هر چه رفت از محارات خون  
نوشتند پاسخ که این گرجیان  
به املاک آن مرد قانون طلب  
به بدمهری او ز غم سوختند  
تلافی و سختی شد از دستشان  
بلی این چنین گفته‌ها روی زور  
هدایت فدا شد به افکار خویش  
هدایت نمیرد که خود زنده است  
بد اندیشه‌ای گر نماید دوام  
قبوض خزانه نماید رواج  
تفو باد بر دست بدخواه دون  
هدایت اگر مرد نامش نکو است  
خدایش بیامرزد آن نیک‌مرد  
به قانون نویسی زبردست بود

که رحمت بود درخش بندگی  
وزیری شود کشته آغشته خون  
گشاید سر قاتل از زیر بند  
گرفتند آن هر دو تن را به خشم  
که خون هدایت بود پوچ و مفت  
نشاندشان در سفارت به کاخ  
نماینده روس تخمی بکشت  
به درد آمد و زد به لب زهرخند  
خدا ساخت کاری چو آب زلال  
به پاسخ بختید آن بی‌شئون  
کشیدند ز آن مرد نیکو زیان  
گرامند بنموده افزون تعب  
برای طلب آتش افروختند  
نمودند او را به آتش نشان  
نوشته و گفتند اندر حضور  
خمش گشت از چشم بیدار خویش  
به ایران چو خورشید تابنده است  
به مالیه نامش بماند مدام  
که سنگین نگردد به کشور چراغ  
که او را به مردی نکردی زبون  
که این راه‌آهن ز افکار اوست  
به مشروطه کاری برازنده کرد  
به علم و هنر نیک پابست بود

سیاست ز موئی است باریکتر  
اگر روس تنها به عهد تزار  
کنار از چه بنشسته بود انگریز  
نشاید سخن گفت از این بیشتر  
چنین ساخت کاری به بد روزگار  
به اندیشه بایست داد این تمیز

### تصمیم کابینه مستوفی برای آوردن مستشار

به کابینه مستوفی از روی جزم  
چو می خواست مالیه گردد درست  
سرآمد به هر کار و هر رشته دید  
چو مالیه صفر است و در احتضار  
همی گفت با مجلس و انجمن  
در اول قدم جلب هر مستشار  
گر از روس باشد شود قال و قیل  
صلاح آنچنان است کاین مستشار  
به هر جا به هر جانی  
سفارت به دستور دانا وزیر  
در آنجا بیفکند هر سو نظر  
بدی نامش شوستر جوانی شجاع  
پس از عهد و پیمان و توشیح نام  
برای ادارات کشور فرنگ  
به ایران فرستد خردمند مرد  
یکی را به عدلیه بگشود دست  
برای ادارات کشور چنان  
سوئد را پسندید در رهبری  
به اصلاح کشور همی کرد عزم  
نگردید از رأی و مقصود سست  
کند سیم و زر کار نیکو پدید  
علاجش به دانش بود انحصار  
در این رشته هر کس بگوید سخن  
بود از سیاست بماند کنار  
هم از انگلستان نخواهد و کیل  
عزیمت نماید ز طرف بحار به هرسو  
فراهم نشد چاره صائبی  
به دنیای نو گشت پیمان پذیر  
به ساحل نشینان یکی یافت سر  
به مالیه افکار نیکش بدیع  
به ایران روان گشت با احترام  
شد آماده تا چند تن بی درنگ  
بجای آورد آنچه بایست کرد  
ز پاریس آمد بدانجا نشست  
ز پاریس مردی بیامد دمان  
به ایران فرستد مهین افسری

هم از بهر نظمیه داننده کار  
از این مستشاران و نام‌آوران  
پسندیده شد نام یک مستشار  
به هر فصل ذکری نمایم در آن

### مستشاران فرانسوی در عدلیه و داخله

ز مستوفی افزون بود یادگار  
بگفتم که کابینه چون برق بود  
ز پاریس آمد دو تن مستشار  
ز قانون عدلیه بد چون بری  
به طول زمان گرچه کاری نکرد  
بسی رفت و آمد به عدلیه او  
نه او را کسی خواست بدهد جواب  
ولی آن یکی خالی از مشغله  
از آن هم نشد هیچ مفهوم کس  
در این رشته ملت تمنا نداشت  
به پایان مدت پس از هشت و هفت  
اگر عیب و حسنش نهم بر کنار  
چو پرنی به عدلیه کوشش نمود  
به هر کار کوچک کمیسیون نمود  
قوانین بیگانه تحریر کرد  
هرآن کس به عدلیه کارش فتاد  
حقیقت که بد بود آن روزگار  
گروهی به امید اصلاح درد  
چنان زشت کاری به ایام شد

که در دور اول بسی کرد کار  
لوایش درخشنده بر فرق بود  
یکی بهر کشور یکی دادپار  
به تنقیح قانون شدش رهبری  
ولیکن کسی هیچ یاری نکرد  
چسان برف روشن شدش سر ز مو  
نه کس گفت کارش بود ناصواب  
نوشت چند قانون ابرداخه  
عجب نیست از مردم بوالهوس  
مرآن هم اثر هیچ برجا نداشت  
سرانجام بی‌کار و خدمت برفت  
به نفع اجانب نمی‌کرد کار  
به مردان داننده جوشش نمود  
کسان را به خود رام ممنون نمود  
به هر انجمن نطق و تقریر کرد  
قیامت ز کارش گره می‌گشاد  
به مشروطه آورد نکبت به بار  
به عدلیه رفتند و گشتند سرد  
که مشروطه از ریشه بدنام شد

به آغاز مشروطه ایرانیان  
نه خود یاد دارم در آغاز کار  
ز بعد ستبداد و ظلم و ستم  
به آمار عدلیه شد آن چنان  
بسی مو که شد اندر آنجا سپید  
پدر مرده آمد به خردی جوان  
ز اصحاب دعوا فزون دیده‌اند  
نمی‌گویم این و این بطن کار  
همه نقص قانون ز اجراش بود  
نمی‌گشت اجرا به هر زورمند  
زمانی که داور به دست قوی  
همه گشته دلشاد از مرد و زن  
شگفت آنکه این مستشار صبور  
گمانم به دست سیاستگران  
به گردن بدش گوئیا دست دوست  
چنین بود عدلیه در چند سال  
خدا خواست بعد از هزاران عذاب  
در دوزخ از ظلم و کین بسته شد  
پیا کرد کاخی به رفعت بهشت

به دل داشتند بسی آرمان  
ز مشروطه بس بودشان انتظار  
ز عدلیه گردد تلافی غم  
که نفرین ملت فزون بد به آن  
بسی مال و مکننت به پایان رسید  
به پیری رسید عاقبت ناتوان  
که ساقط ز هستی برون گشته‌اند  
عیان شد به عدلیه از مستشار  
که بس حکم وامانده در جاش بود  
همی بود بیچاره گاهی به بند  
به عدلیه زد پرچم پهلوی  
که شد بسته از ریشه بیت‌الرحمن  
نمی‌گشت از مشی و منظور دور  
طلسمی بد اندر کران تا کران  
که این مغز سربسته نامد ز پوست  
طلسم عذاب و به ملت وبال  
برون آمد از پشت ابر آفتاب  
طلوع شب قدر آهسته شد  
ز قانون، شهنشاه تخمی بکشت

### جمعیت دموکرات

خوشا زندگانی به بخت جوان  
خوشا روزگاری که با دست پاک

خوشا زورمندی و دست توان  
زدم بر کمر دامن چاک خاک

نه امید روزی کند اشتهار  
اگر بشنوی این زمان آن شعار  
فرو شد خیانت به اعماق ما  
زدند خویشتن را به دریای نیل  
که این دسته بودند تا پای خون  
گرسنه شکم ماند بی آب و نان  
به دونان نبردند روی نیاز  
چسان سر نهادند بر خاک گور  
به کام من آن روز باشد چو قند  
هم آنان که کردند تاسیس آن  
عیان گشت حزب ابتدا از دو باب  
که هر کس به دل تخم کینه بکشت  
نمودند تحریک تبریزیان  
چو نواب با مهر و پاکیش بود  
پدر کشته آنجا ملک زاده بود  
رضای مساوات مردی به کار  
چو اخگر نمی سوخت با چشم تر  
به شورای ملی نماینده بود  
علی بود یزدی جوانی درست  
در آن سال میرزا علی اکبر است  
کمره ز امساک چون روزه بود  
برون رفت و یک چند پنهان بماند  
به یاد آدمم از نکویان سه تن

نه پولی عیان بود و نی شغل و کار  
شگفت آیدت اندر این روزگار  
عجب و اتزقید اخلاق ما  
چسان صدر اسلام خلقی قلیل  
به سوگند ایمان بگویم کنون  
چو بسیار دیدم که تا پای جان  
بکردند دست تعدی دراز  
نمی دانم این مردمان غیور  
تو خواهی تعجب بکن یا بخند  
کنون از دموکرات گویم عیان  
به مصداق پیدایش از انقلاب  
نخست از سپهدار و کردار زشت  
دوم آنکه در پرده قفقازیان  
تقی زاده دور جوانیش بود  
عموقلی جوان بود دل داده بود  
ابوالقاسم نامی بختیار  
همین کاظمی مصطفی خان مگر  
خیابانی آن وقت پاینده بود  
به بازار و کوچه غریبان نخست  
به یاد آر مردی که از او سر است  
از آن سال هر روز یک جوهره بود  
تقی زاده دیگر به طهران نماند  
در این حزب نوباوه گان وطن

نخستین پسر احمد زند بود  
ظهیرالممالک بدو استوار  
کمیته در اول نهان بود سخت  
به کوتاه زمان حزب نیرو گرفت  
کمیته نمی بود مرئی به کس  
در این حزب ایران نو شد بلند  
امیر حاجبی با مقالات نغز  
ضیاء بود سیدمهدی افجه‌ای  
قلم داشت گوئی چو آب روان  
به هر کوی هر شب یکی حوزه داشت  
چنان حمله کردند روحانیان  
سپند آتشی گشت این انفکاک  
عظیما ز بس منطق آورد و گفت  
در آن دوره مردان نیکو نهاد  
مساوات و آن یک سیدعبدالرحیم  
ز صدرائی اندر سرای امیر  
تدین در آن دوره پیمان نمود  
جوان یل و شیر کرمانشهان  
به مفهوم مشروطه‌خواهی همه  
سپهدار با قدرت و هیمنه  
ز ایران کند حزب را ریشه‌کن  
تقی‌زاده را کرد اول برون  
به سختی بیچید و دشنام داد

که بر مسلک و حزب پابند بود  
که در کار مجمع سزاوار و یار  
سلیمان محسن بیفکند رخت  
مکانی به دل‌ها چو مینو گرفت  
از آنان دو رابط عیان بود بس  
میان جرائد نوائی فکند  
به آگاهی خلق می داشت مغز  
همی بودشان دست پرورده‌ای  
چو بار نمک بود در کاروان  
مخالف از این غصه دلشوره داشت  
که شد روز این عده چون بابیان  
به جائی که آمد به پای هلاک  
شب از نیمه دور جوانی نخفت  
به گردن نهادند شرط وداد  
خروشیدنی کرده همچون زعیم  
بسی ماند مردان نیکو خمیر  
به کاشانیان شرط ایمان نمود  
محمد بود یاریش بر زبان  
به مجمع برفتند بی‌واهمه  
گرفت حکم از نایب‌السلطنه  
که دیگر نگوید کسی را سخن  
که نامش برافتد شود سرنگون  
به بدخواهشان مزد و انعام داد

نکردند بر دست بدخو نگاه  
به مشروطه نامه نمایم بیان

ولیکن بزرگان آزاده خواه  
اگر زنده مانم به اندک زمان

### سرکشی مجاهدین

برافکند بنیان و دربار کی  
به مقصد رسیدند و گشتند شاد  
برفتند اندر پی کسب و کار  
فتادند از بهر نان گرد خوان  
پس از فتح طهران مجاهد گرفت  
به هر کو طویله پر از اسب شد  
به سرها عیان شد شلال سیاه  
نشستند در کوی و هر رهگذر  
که هر زشت و زیبا نمود انتخاب  
بشد تیغ اندر کف بی لجام  
به میدان کشیدند پران فرس  
جهان شد به کام دل بی تمیز  
یکی زان سه با یفرم نامدار  
به دولت نکردند ما و منی  
به سردار محبی طرفدار بود  
فزون بودشان تیپ قزوینیان  
به دولت از ایشان بد افزون زیان  
یکی خود به ستار هم کیش بود  
نه بیم از خدا بودشان نی کسی

شنیدی که آمد مجاهد به ری  
گروهی که بد قصدشان عدل و داد  
نهادند برجا تفنگ و قطار  
گروه دگر همچو زالو به جان  
به پاتخت بزمی که شاهد گرفت  
مجاهد متاعی شد و کسب شد  
دگر در بخارا نماندی کلاه  
مجاهد به اشکال بی حد و مر  
لباس مجاهد چنان گشت باب  
قیامت به طهران نمودی قیام  
نه مسئول دولت نه تمکین به کس  
حقوق زیاد و لباس تمیز  
به تیپ مجاهد بدی پایدار  
که این دسته بودند چون ارمنی  
دگر دسته از کیش سردار بود  
چو این دسته بودند گیلانیان  
دگر دسته بودند تبریزیان  
یکی نام سردار محییش بود  
گروهی ز قفقازی و چرکسی

شگفت آنکه هر روز در رهگذر  
پس از کشتن و قتل رزاق خان  
به پاداش این خون به دست رنود  
ترور گشت هر شب به طهران رواج  
مصونیت از دست آنان نبود  
سرای رجب در شب تیره بود  
شگفت اینکه با این حقوق گراف  
سیدعبداله آن سید محترم  
از این وضع آشفته در پشت دست  
سپهدار و اعوان آن کم کمک  
به بیرون دروازه شبها درست  
به نظمیۀ بیش از دو صد پاسبان  
نه یفرم توانست سختی کند  
بسی روز و شبها که از پشت بام  
فراوان شنیدم به زور و فشار  
به هرجا که می بود یک زورمند  
بزرگانسان ویژه قفقازیان  
به دنبال نسوان و اطفال خلق  
پلیس از تخطی به جان آمده  
نه یفرم توانای گفت و سخن  
بگویم کنون شمه مختصر  
به جز شخص مستوفی پاکدل  
به کابینه چندی سخن بود و شور

بکشتند هر لحظه از یکدگر  
ز بیم ترور رفت امن و امان  
دگر هیچکس صاحب خود نبود  
ز اعیان گرفتند پنهان خراج  
بر این خیرگی حد و پایان نبود  
به پاتخت ایران بسی خون نمود  
به دولت گرفتند طریق خلاف  
از این دسته گردید صید حرم  
به سردار محیی شدی بند و بست  
همی ریخت بر زخم ملت نمک  
به غارت گرفتند و بردند پست  
از این بی لجامان سپردند جان  
نه کس چاره تیره بختی کند  
گرفتند از مرد و زن انتقام  
ز مردم گرفتند زر بشمار  
در آنجا مجاهد بدی پایبند  
نه رحمی به دل بودشان نی زبان  
حقیقت نفسها فکندی به حلق  
سپاهی ز سختی امان آمده  
نه بیمی ز مجلس نه از انجمن  
مجاهد چگونه شدش رفع شر  
به طهران نمی بود پیمان غسل  
که پایان مستی شب آید به دور



ز مستوفی افتاد تابنده نور	در این دوره چون بود ایام زور
که مستوفی این ریشه با تیشه کند	ز هر سر صدائی همی شد بلند
مجاهد در آن روز گردد زبون	به سهلی مگیر این سخن را کنون
که لرزان نگردد به پیمان و عهد	نمی بود آسان چنین جد و جهد
به پاتخت ایران سپهدار بود	در آن روز مانند ستار بود
فکنده بدین دسته لرزان نگاه	به بازار اصناف مشروطه خواه
که ظلمت زند تکیه بر جای نور	به ویژه که دستی نهان بود دور

### اجتماع مجاهدین در پارک

مجاهد برافتد به دست قوام	چهل روز بودی سخن بر دوام
چنان آهن سرد نامد به کار	سخن های دولت در این گیرودار
به شمس العماره کشیدند رخت	مجاهد نمایان چو دیدند سخت
زبانی به هیئت نمودند باز	مکانی گرفتند بامی فراز
ز ستار نامی پدیدار گشت	چو چندی از این گفتگوها گذشت
به پارک اتابک شده رهسپر	به یک روز یک دسته با یکدگر
به دیدارشان گشت نالان ز بخت	مرآن مرد نامی برآشفست سخت
چو از من برآید به یک ره رویم	بفرمود کی دوستان قدیم
که سردار ملی شود رهنما	بدو گفت مردی مجاهد نما
که بر ما ستیزد در این پایتخت	گرفته است دولت به ما سفت و سخت
کشد تیغ اژدر به ما آشکار	به پاداش بی خوابی و رزم و کار
تو گوئی سخن همچو گستاخ دیو	به پاسخ چنین گفت سردار نیو
بسازید کاری خوش آیند من	نه افسون پذیرید و نی پند من
که دولت بدین کار آماده شد	در این گفته بس پندها داده شد

پژوهنده گشتم من از پردلان  
به تاریخ نامی شود موتمن  
یکی زان دو را بسته دارد به کار  
یکی رزم و نیرو به پشت علم  
به شادی نمودید بر تن کفن  
به همت کشیدند رنج گران  
هراسان بکشتید از تیغ تیز  
نهادید بر نام مشروطه گنج  
ستودید او را به هر نعمتی  
در این ره به من جمله وابسته‌اید  
در آخر عیان است نشست ستون  
شود شعله در آتش از دست خویش  
اگر ره به تمکین بود مرحبا  
فکندند سرها به ظاهر به پیش  
نمودند ترک پراکندگی  
مکان برگرفتند گرد مکین  
بدان جا روان شد بگوید سخن  
بسی راه بیجا که پیموده شد  
نگفتند حرفی مگر حرف زور  
اگر زشت و زیبا بود یک ورق  
سزاوار ماند کند کاهلی  
که حکمی ز مجلس شود بر نظام  
حکومت نظامی کند پایتخت

به تسکین افکار خرد و کلان  
سزد گر پذیرید اندرز من  
بود اقتضای زمان از دو کار  
یکی راه تسلیم و صلح و سلم  
شما بهر آزادی خویشتن  
ز تبریز و قزوین و مازندران  
به مشروطه کردید با جان ستیز  
ستم گر کشیدید و بردید رنج  
شما بهر آزادی ملتی  
سران مجاهد شما هر که‌اید  
بد و نیکتان هر چه باشد کنون  
نسازی کاری بد آید به پیش  
به سعی شما مجلسی شد به پا  
شنیدند چون امر سردار خویش  
یکایک ز هر کوی و بر جملگی  
ز شمس‌العماره کهین و مهین  
ز دولت ملک‌زاده با چند تن  
بسی گفتگوها که بیهوده شد  
مجاهد نمایان به جهل و غرور  
که ما چون به مشروطه داریم حق  
به دولت گران آمد این پردلی  
نشستند و گفتند با انتظام  
به نیروی دولت در این کار سخت

## قانون خلع سلاح و حکومت نظامی

به کابینه گفتند ز این آرمان	به نرمی مجاهد نیاید امان
همی چیرگی می‌رود بر دوام	شتابان به مجلس برآمد قوام
همان لحظه آمد به مجلس وزیر	بیان کرد چندی سخن دلپذیر
که امروز دولت چنین راه جست	سه فصلی به قانون نماید درست
به گمراه و سرکش کند کار سخت	نظامی کند حاکم پایتخت
هرآن کس که دارد از این پس سلاح	به دولت سپارد بیابد فلاح
مجاهد که صنفی بود بی لجام	همی شرم و عزت بریزد لجام
مصمم بود دولت امروز سخت	نظامی کند امر در پایتخت
تمنا کنم تا همین دم به غور	سه اصل نظامی بیاید به شور
نیاز است ما را ز مجلس چنان	مصوب شود خود به اندک زمان
چو شد طرح قانون به دست وزیر	همان لحظه شد یک به یک بی نظیر
به مجلس نمایند از هر گروه	بسی آزمون کرده رنج و ستوه
به تشویق دولت نمایندگان	سخن گفته کردند تصویب آن
به پیروزی و فرهی شد وزیر	ز مجلس همان لحظه آمد به زیر
به کابینه ز آن طرح قانون سخت	یکایک شده شادمان نیو بخت
سران مجاهد برون از گمان	برفتند با یکدگر هم‌عنان
برای سوم بار خواهان شدند	که تمکین بجویند پژمان شدند
به نظمیه دادند سخت انتشار	که فردا بود مهلت کارزار
نوشتند و کردند طبع مواد	به دیوار و در گشت نشر و سواد

## التیماتوم و توپ بستن پارک

از آن پس که چندی سخن گفته شد همه تن پر از بیم بنهفته شد

به نزد یل آذربادگان  
که تمکین بود بهره بی‌عنان  
توئی پر هنر مرد بیدار ما  
می بزم و عشرت به ساغر بود  
مجاهد نمایان بنوشند پند  
چسان دیو و دد اندر آید به اوج  
به دولت بتازند چون پیل مست  
مبادا زیانی به جانت رسد  
که یک تن به پیش تو گردد فنا  
به کین اندر آید فتد کس به چاه  
برآورد از دل به مردی غریب  
قمر گوئیا شد به عقرب قرین  
که مردی نکونام و بیدار بود  
سخن‌های پر سود می‌داد و پند  
که سردار ملی دلش خون بود  
به یاران بفرمود تا بی‌درنگ  
که داغی نگردهد فزون بر جبین  
که دین است واجب به گفتار من  
مجاهد نگردهد ز دولت زبون  
نه یک تن پذیره شد از او حواس  
نکردند تمکین به هر سود و پند  
برآشفتم و آمد سر کارزار  
حضوراً سخن‌های نیکو براند

برفتند اول نمایندگان  
که بگذشته قانون ز مجلس چنان  
چو هستی تو سردار و سالار ما  
تو سردار و سالار باقر بود  
نباشد سزاوارت ای هوشمند  
به گستاخی از هر طرف فوج فوج  
نگیرند پند تو را هر چه هست  
بران از درت این همه دیو و دد  
نباشد سزاوار شأن شما  
توئی میر و سردار مشروطه‌خواه  
دوباره چو دید این چنین گرد نیو  
در آن شب به هنگامه رزم و کین  
گریزان هنگامه ستار بود  
ز روز نخستین مرآن هوشمند  
دلالت بر این گفته افزون بود  
همان روز غوغا و آشوب جنگ  
سلیح از کمر برنهند بر زمین  
چو خود بوده‌ام شاهد این سخن  
فرو ریخت از دیده سردار خون  
نه خواهش اثر کرد و نی التماس  
ستادند قفقازیان چون سهند  
چو سردار ملی چنین دید کار  
فرستاده آمد مهین را بخواند

نباشید اندر پی افتان چو گرگ  
به مردی و گردی چنان آهید  
که این راه آخر درفش است و مشت  
مرا می‌برید عاقبت آبروی  
که این میوه نیکی نیارد به بار  
بجوشید خون در رگ گمرهان  
که این گفته‌ها باشد از واهمه  
نه سر می‌گذاریم در بند تو  
نیاریم بیرون سر از انتصاب  
که دولت بسوزد دل خشک و تر  
تکانی به صلح و سلم سخت خورد  
که پایان مهلت برآمد به قهر  
تهیدست شاید درآید ز در  
که نام مجاهد نیابد شکست  
صیانت کند مردم پایتخت  
رسیدند دوباره پرچم به دوش  
بدان سان که بودی ز اندازه بیش  
روان گشت و آمد سوی کارزار  
همی داد بر کوی و در انتظار  
گرفتند بر کف بمب یک منی  
روان گشته بر خندق و رهگذار  
به می داد سوزان به دست وهاب  
رسیدند سرها سپید و سیاه

بفرمود ای دوستان بزرگ  
چو سیل خروشان به گرد منید  
ز هر سر صدائی برآید درشت  
شتابان بدین خانه کردید روی  
بدارید دست از من برکنار  
هنوزش سخن بود اندر دهان  
به پاسخ بگفتند یکجا همه  
نه افسون پذیریم و نی پند تو  
بجز آنکه باشد مجاهد نصاب  
نگیریم بیجان طریق دگر  
به پایان گفتار ستار گرد  
نوشتند در کوی و برزن به شهر  
گذارید برجا سلاح و کمر  
به راه سلامت بدارید دست  
به نظمیه دادند دستور سخت  
ز بازاریان دسته باخروش  
ببستند بازار و دکان خویش  
از این سو رژیمان دژبان سوار  
رئیس سپه بد یمین نظام  
ز نظمیه یک دسته ارمنی  
به دنبال یفرم پیاده سوار  
عموقلی مکانی نمود انتخاب  
هزاران نفر بختیاری ز راه

قلم باز خواهد شود چاک چاک  
مجاهد شدن یک طرف سرکشی  
رژیمان سرباز از پشت پارک  
به ضلع دگر بختیاری کلاه  
ز بیرون دروازه تا پشت شهر  
جناح چپش بختیاری بیست  
به ضلع جنوبی همه ارمنی  
چو حیدر عمو اقلی وزان  
پسرهای سردار اسعد همه  
سران سپه جمله در پشت باغ  
صدای بمب و غرش کرنا  
غمین گشت سردار ملی ز جنگ  
ز قلب سپه پیرو نامدار  
ندانم که از داخل افتاد تیر  
صدا کرد توپ شنیدر به جنگ  
چو دیدند ستار و باقر چنین  
ز گستاخی مردم بوالهوس  
گمانم که از ساعت پنج روز  
ز بیرون دروازه ره باز بود  
که هر جا گذارید هر یک تفنگ  
در این لحظه بگشود یفرم دری  
گروه تماشاچی از باغ شب  
ز دود و دمه شد زمین تیر و تار

که آزادگان را ببیند هلاک  
فزون از همه خود برادرکشی  
کشید از چپ و راست تیغ هلاک  
بزد پرچم خود بر مهر و ماه  
قشون را بفرمود پیرو سه بهر  
گرفتند اطراف سنگر به دست  
گرفتند دروازه آهنی  
وهب آمد و خیل نام آوران  
نکردند از دشمنان واهمه  
ز خمپاره کردند روشن چراغ  
به یک لحظه چون باد شد بر هوا  
دگر چاره نگذشت و ره بست تنگ  
به پایان مهلت بجست از کنار  
ز خارج بر آورد لشکر نفیر  
دلیران خروشان شده بی درنگ  
خموشی گرفتند اندر مهین  
ز میدان کشیدند پران فرس  
مجاهد به دولت شده کینه توز  
در آن تیره مردی به آواز بود  
نسازید در آتش کین درنگ  
به چستی به دروازه زد اخگری  
برون جسته هر یک به رنج و تعب  
چو زنجیر پیوسته شد رهگذار

به طهران صدای تفنگ و فشنگ  
نه کس را دگر قدرت دم زدن  
شنیدر چسان ازدهای دمان  
همی بود فریاد و افغان بلند  
دلیران به سامان جنگ و جدال  
حسین بیگ ز یک سو به تیر موزر  
خلیل خان نمی داشت بیم زیان  
که سالی به تبریز بی ترس و بیم  
نبودیم یاغی که ما را چنین  
در این لحظه یفرم ز درب جنوب  
شب تیره از هر طرف فوج فوج  
از آنان که جستند و رفتند شب  
در آن نیمه شب هر که آمد به دست  
در آن آتش گرم و کین قضا  
ندانم چه دستی در آن تیره شب  
بیفتاد سردار ملی نگون  
به سردار ملی نبود این سزا  
همان لحظه آمد طیب از برون  
به درمان دردش مهین دکتری  
به جای دگر رفت سالار گرد  
همان نیمه شب جمله را با چراغ  
به نظمیه افزونتر از چهار صد  
به روز دگر جمع بازاریان

چنان کوه آتشفشان بود سنگ  
نه در تیره شب چشم برهم زدن  
درو می نمود و ندادی امان  
صرافیل غم می زدی زهرخند  
به ابرو کشیده کلاه شلال  
نمودی تن موری از بن کدر  
به گوش آمدش بانگ تبریزیان  
صلای سعادت به ایران زدیم  
بسوزند و سازند از دل غمین  
به باغ اتابک بشد پایکوب  
سوی مرکز آتش آمد به اوج  
فرو ریخت لشکر ز مهر و غضب  
به زندان نظمیه آمد نشست  
بپوشید گردون لباس عزا  
به سردار مشروطه زد تیر غضب  
از آن مرد نامی روان گشت خون  
که تیر جفاپیشه بیند به پا  
بشوئید از چهر و پا رنگ خون  
به خانه روان گشت با افسری  
گروهی پی افکند و در خانه برد  
گرفتند و کردند بیرون ز باغ  
گرفتند و خارج فزون از عدد  
گریبان دریدند شایان به جان

به مجلس خبر داد دولت چنان  
چنین است رسم ستم بر جهان  
مجاهد نمایان در آن گیرودار  
ستادند نالان به گرد امیر  
نه اندرز سردار شد کارگر  
جهان تیره گردید و عالم تباه  
یکی تیر بیداد از پشت سر  
جهان تیره تر شد ز ابر فنا  
به یک سال آن رادمرد غیور  
به تبریز یکدم ندیدی هلال  
دریغا از این دهر وارونه بخت  
عجب کرد مهمان نوازش به ری  
دو لشکر به پیکار در کارزار  
مسلسل نمود آنچه آن کار سخت  
بگرید توپ شرر از جنوب  
بزد یفرم از پشت آتش به در  
مجال ندیدند از تیغ تیز  
پس از کشتن چند تن بیگناه  
سپاهی به یک حمله آمد به باغ  
پزشکان دویدند بهر علاج  
سپاهی هر آن را که بگرفت و بست  
مجاهد از این لحظه شد پایکوب  
از آن ورطه کابینه فعال شد

که شد ریشه کن زحمت این و آن  
که رنجور گردد چو او ناگهان  
فکندند از خود تفنگ و قطار  
که یفرم عیان گشت و آمد چو شیر  
نه راهی کز آنجا درآید به در  
بگرید وارونه ابر سیاه  
ز پایش گذر کرد و آمد به در  
که تیر جفایش بیامد به پا  
بسی رزم دید و بسی دید زور  
به تاریک شب شد به بختش زوال  
که سردار ملی شد از پایتخت  
عجب داد پاداش خدمت به وی  
برآمد به تخریب برج و حصار  
تهی شد ز باغ اتابیک درخت  
دل شیرمردان شد از غم رسوب  
نمی بود دیگر مجال مفر  
گشودند درهای راه گریز  
مجاهد شده جملگی عذرخواه  
گرفتند و بستند و کردند داغ  
نمودند درمان و دارو رواج  
به زندان کشیدند بی پا و دست  
که پایش آمد ز نیروی توپ  
که پارک اتابیک بدان حال شد



دلیران و گردان دولت پرست

به هر سنگری هر که آمد نشست

### فوت عضدالملک

جهان بر تو هرگز نماند مدام  
فراخ جهان هرکسی را دو روز  
اگر شهریاری و یا برزگر  
چو این جنس خاکی برآمد ز خاک  
عضد را ندیدی که چالاک بود  
به مشروطه این مرد نیکو نهاد  
امین بود و خواهان نیکی حال  
گمانم به یک هفته یا بیشتر  
بنوشید چون شربت قرب دوست  
برون آمد از قالب عاریت  
نکونام آمد نکونام رفت  
عضد مرد نامی رئیس قجر  
محمدعلی شاه از آن پیرمرد  
بسی کرد کوشش که آن پادشاه  
به هر کار زشتش نکوهش نمود  
زمان تحصن به طهران و قم  
ز مردم برید و بنشست سخت  
به روحانیان بود فرخنده جاه  
به پاداش این زحمت آن نیک پی  
سزاوار شایسته تر از همه

مشو غره گر شد دو روزت به کام  
به بوم و بری می کند دلفروز  
مکانت بود خاک و روزت به سر  
ز خاکی شدن ای برادر چه باک  
به رفعت سرش تا به افلاک بود  
ز جنس قجر سر بدین سو نهاد  
بزرگ اختری بود بین رجال  
بخوابید و فسادش زد بیشتر  
بیفکند رخت و برآمد ز پوست  
که بر تن کند جامه عافیت  
به پاکی و نیکی به اعلام رفت  
کهنسال و شایسته از این شجر  
به گفتار و پندش اطاعت نکرد  
بیفتد به مشروطه خواهی به راه  
به اصلاح دربارش کوشش نمود  
شنید از محمدعلی اشتهام  
لوائی برافراشت در پایتخت  
به مشروطه خواهان ایران پناه  
بزد تکیه بر تخت و درگاه کی  
هم او بود شد نایب السلطنه

به دربار شاهنشاه نوجوان	عضد گشت بر صدر دولت مکان
نشد خسته در زحمت احتصال	پس از عمر هفتاد و هشتاد سال
خدایش به رحمت نماید غریق	به رضوان روانش بجوید طریق
چو ملت خیر یافت از مردنش	نمودند رو جانب مامنش
ببستند دکان و بازار شهر	به سوگش نشستند در شهر و بهر

### انتخاب نایب السلطنه ناصرالملک

پس از سوگواری و پایان غم	به مجلس چنین داد دولت رقم
هرآن کس که شایان بود در رکاب	ز مجلس شود جای او انتخاب
سگالش نمودند تا رود خست	از این کار لازم نکردند سست
به مجلس نهان بُد دو دست استوار	چسان کوکب بخت و نحس از مدار
نخست اکثریت برای نهان	به ناصر سپرد مسند و کار آن
مخالف بر این عذر افزون ز بیست	ز کرسی نشینان به مجلس یکیست
نوشتند این دسته دور از هراس	که مستوفی افزون بود بهر ناس
چو این گفته‌ها آمد از انتخاب	برون آمد این اختلاف از نقاب
چهل رای افزونتر از آن چهار	شد از ناصرالملکیان آشکار
از این رای نسبی نمایندگان	به مجلس بکردند تجدید آن
به لندن ز مجلس خبر داد سیم	که شد منتخب لیک نامستقیم
به دور از خبر ناصرالملک گفت	بود این خبر بهر من حرف مفت
چو با رای نسبی نصف از همه	نیارد جهان نایب السلطنه
مقام سلاطین به هر کشوری	فروزنده‌تر باشد از اختری
چه فرقی بود پیش من این زمان	که کردم مقرر ولی نصف آن
نه می‌خواهم از مجلس این اشتباه	سترده شود من بدوزم نگاه

ولیکن نباشد به قانون درست  
چو مجلس خبر یافت زین اعتراض  
دوباره شده ز این سخن همگروه  
به تجدید رایش خبر داد سیم  
بسی روز و شب رفت در انتظار  
به هر لحظه عذری تراشید سخت  
به هر هفته یک تلگرام دگر  
پس از مدتی انتظار از همه  
گذر کردم اینک ز قفقاز روس  
از آن روز اول که افکند پی  
نخست آنکه هر روز دل پر ز بیم  
ز سرچشمه تا ارگ با ساز و برگ  
پس و پیش کالسکه یکصد سوار  
هم از تیپ قزاق سنگین درفش  
دوم آنکه با این همه هیمنه  
به هر کس گلایه نموده زبان  
گروهی در ایران به من دشمن است  
من آن دسته را می‌شناسم تمام  
بزرگان کشور همه هم‌عنان  
به هر انجمن در شروع سخن  
هراسش چنان بود که در چند سال  
یکی از بزرگان بازاریان  
ندانم که این رای و تدبیر چیست

دوکس اندر آن مجلس از رای سست  
به پرداخت بر نقض کار از ریاض  
نوشتند نامش به قر و شکوه  
که شد نایب‌السلطنه مستقیم  
که ناصر به ایران شود رهسپار  
تهی مانده از مقدمش تاج و تخت  
به لندن نمودند کاید به‌در  
رسید مژده از نایب‌السلطنه  
به ایران رسیدم ولی پرفسوس  
تزلزل بیفتاد بر گاه کی  
به کالسکه پنهان شده چون ندیم  
روان گشته بر راه حاضر به مرگ  
به گردش زده حلقه از بختیار  
روان ارمنی گشته سبز و بنفش  
دل افسرده بد نایب‌السلطنه  
بود دسته پیش بس بدگمان  
ز آدمکشی کینشان با من است  
کنون من نخواهم کنم ذکر نام  
سخن هر چه گفتند شد بدگمان  
ز آدمکشان گفت شما و دشمن  
نکرد پاک دل را تهی از خیال  
به زودی بدو گفت دور از گمان  
تو شاهی بدین گفته تاثیر چیست

عیان کن که گردد به ملت یقین  
که دست تو چون شاه مظنون خطاست  
به کشور فزاید به نایمنی  
که شد ناصرالملک تابنده نور  
به ایران روان گشت و شد دیده شاد  
به مجلس روان گشت و دادش نوید  
به درمانش آسان کند برگذار

تو گر دشمنی داری اندر کمین  
مجازات خائن به قانون رواست  
و الا چنین حرف با دشمنی  
کجا بودم آمد مرا راه دور  
ز لندن پس از انتظار زیاد  
هرآن کس بدو داشت چشم امید  
که ایران اگر هست رنجور و زار

### نامه ناصرالملک به مجلس برای تعیین اکثریت

که ناصر چسان کارش آغاز کرد  
پذیره به مجلس شد و استوار  
ز خانه به مجلس بپیمود راه  
به سوگند مشروطه آمد به پیش  
ز هر کار زشتی کنم احتراز  
بمانم به عزت کنار از گناه  
کلام خدا را و سوگند خورد  
که دولت به قانون شود برقرار  
که قانون بود مجری السنه  
به تشریف و تعریف آراسته  
که در کار کشور نشد احتجاج  
که مجلس نشین را چه باشد خیال  
فزونید و از حزب دیگر سرید  
وزیر نخست او کند انتخاب

بر این داستان می کنم بازگرد  
نوشتم که بعد از هزار انتظار  
به اصل مقرر به سوگند شاه  
پس از طی تشریف و تکریم کیش  
به شایستگی گفت دارم نیاز  
به آرامش کشور و پادشاه  
دو دست ادب آن زمان پیش برد  
چو برگشت مستوفی آمد کنار  
نوشت آن زمان نایب السلطنه  
به هرجا که مجلس بود خواسته  
در آنجا بود حکم قانون رواج  
کنون می کنم من ز مجلس سوال  
نظر با که دارید یا اکثرید  
که من از تمایل کنم با صواب

بگوئید با من که مجلس چه است  
چو این رسم و معمول هر کشور است  
مرا چون نباشد ز مجلس خبر  
بدین نامه جويا شوم ز انجمن  
در آنجا اگر هست حزبی نهان  
سپس بهر تیر دولت شما  
ز مسلک مبادا کنید احتراز

نظرهای مجلس نشین با که است  
که حزب قوی از دگرکس سر است  
که آنجا چه خوبی بود معتبر  
که آسوده خاطر نویسد به من  
نماند به پنهان برآید عیان  
نظر داده تا من کنم پا بجا  
که مشروطه دارد به مسلک نیاز

### کابینه دوم سپهدار و اختیار تام

پر امید آمد سپهدار شاد  
به دریا زد این دفعه دل را چنان  
ز مجلس خبر یافت پشتش قوی است  
نخستین بیاراست دولت پناه  
به یاد آمدش روز مجلس به قهر  
به کابینه گفت این سخن آشکار  
به برنامه بنوشت در اختتام  
بدان داد آن نامه را با رقم  
به هنگام رسمیت آمد فرود  
سپس گفت نام وزیران تمام  
ز کرسی نشینان مخالف وحید  
چنین گفت کاین اختیارات تام  
شگفتی بود این چنین اختیار  
بپرسم من از این چنین دولتی

که مجلس دوباره از او کرد یاد  
به زیر اندر آرد سر دشمنان  
دموکرات تنها بدو کزروی است  
وزیران خود را به خود نیکخواه  
که یکسر به قزوین روان شد ز شهر  
که باید ز مجلس گرفت اختیار  
تقاضا بود اختیارات تام  
به مجلس بگوید سخن محتشم  
به مجلس فرستاد در دم درود  
به فرجام از اختیارات تام  
بیامد به پشت تریبون پدید  
بود روز مشروطه در اختتام  
به شدت به مشروطه باشد فشار  
به هر نیک و بد می بود علتی

مخالف در انجام گردد شریک  
که دولت شود بی سبب کینه خواه  
سرانجام آمد به بخت وزیر  
روان گشت و شد در عمل کینه جو  
دو روزه برافکند و بنمود سد  
گرفت یا ز دولت برون آرمید  
ز خشم سپهدار دیدند گزند  
دوباره به جای مظفر نشست  
ز پیرم بدو سخت هیهات بود  
ز اهریمنی بست درهای باز  
یکی شد برون و یکی سر به بند  
نمودش چسان تنگ چشم خروس  
امیر اعظم از کینه همچون پلنگ  
که پولی به چنگ آورد بر دوام  
به گلزار ایران چو گشت علف  
پراکنده گردید هر سو به راه  
به ویژه به بازار اصناف رو  
که سرسخت مشروطه آمد گزند  
ز نو سر نهادند لب داده بوس  
که مشروطه از نو نماید وداع

اگر خواست دولت کند کار نیک  
مگر راه قانون بر او بسته راه  
فراوان سخن گفت و آمد به زیر  
ز مجلس گرفت اختیارات او  
به هر کار مستوفی از نیک و بد  
به هر جا دموکرات آزاده دید  
جلالی و بینش دو تن سربلند  
به نظمیه پیرم چسان پیل مست  
در آنجا هر آن کس دموکرات بود  
به ایران نو نامه سرفراز  
مدیر و دبیرش نزار و نژند  
رسول زاده را با نگهبان روس  
چنان کرد کامد به بنگاه جنگ  
بپیچیده بر هر که بود از قوام  
از آن پس بسی تاخت بر هر طرف  
جگر خسته یاران مشروطه خواه  
اگر اعتدالی گرفت آبرو  
دم مرتجع شد به غیرت بلند  
همه اعتدالی مآبان به روس  
زمینه فراهم شد از ارتجاع

### ورود مستر شوستر خزانه دار کل

به نام بزرگی نماید نشان

دگر باره این کلک آتش فشان

نسیمی برآمد ز طرف بهار  
 میان بست چون از جهان نوین  
 چسان ابر رحمت به فصل بهار  
 به پایان دیدار ایرانیان  
 به مجلس فرستاد منشور خویش  
 به هر باب و هر صیغه از مالیات  
 خزانه شد از هر جهت گنج‌دار  
 وجوه خزانه ز هر نقد و سود  
 بر آن شد که افزون کند اعتبار  
 نیکسن یکی بود از هم‌رهان  
 هم آورد گنجینه روز نخست  
 در اندیشه آمد به تامین پول  
 سپاهی بیاراست از افسری  
 قوانین مالیه را یک به یک  
 چنان مرکزیت به مالیه داد  
 به مالیه آمد چو روز نخست  
 حساب هزینه صد و دخل هیچ  
 خزانه تهی مانده از سیم و زر  
 نه یک شخص راضی نه یک باخبر  
 درآمد عدد بود و مالیه صفر  
 قلمدان مستوفیان قدیم  
 فروش وظایف به فرد و برات  
 قلم‌های نقدی به جز گمرکات  
 که شوستر به ایران بود مستشار  
 بی‌مود ره سوی ایران‌زمین  
 به پاتخت ایران بیفکند بار  
 به خدمت کمر بست و آمد میان  
 به کردار آتش روان گشت پیش  
 به حکم خزانه درآمد برات  
 سراسر بدو هم شده اختیار  
 ز کشور همه رو به مرکز نمود  
 بیفزود بر عده مستشار  
 که از بوم امریک آمد دمان  
 به مالیه شد سود دولت درست  
 کند بانک شاهی براتش قبول  
 برای خزانه شود لشکری  
 فرستاد و آورد فسخ نمک  
 که کشور ندارد چنین روز یاد  
 همه کار مالیه را دید سست  
 به هر کار مانع دو صد بود و پیچ  
 قروض از عواید بود بیشتر  
 نشسته طلبکار در پشت در  
 خزانه قلمدان و در میز شفر  
 نشانی بد از منبع مستقیم  
 وصولی بُد از مرکز واردات  
 به اشراف و شهزادگان بد برات

نه دخل و نه خرج و نه حرف حساب	نه کس را توجه کند احتساب
ادارات دولت همه بی حقوق	طلبکار بازار و حراف سوق
بهای تومان بود ربع تمن	به یک تن سلامت نه یک مؤتمن
نخستین تمرکز به مالیه داد	از آن پس به اصلاح راهی گشاد
همه گنج و گنجینه سیم و درم	به مرکز فرستاده شد بیش و کم
برای وصول عواید به گنج	ز هر کس بدی دید و می برد رنج
بزرگان و اشراف سرمایه دار	نهان کرده سرمایه دار و ندار
به کین خزانه همه هم‌عنان	گریبان دریده شد خسته جان
نمی داد هر کس بدهکاریش	به مالیه افزوده شد خواریش
به منظور اصلاح سرمایه اش	بیفزود بر کار کن پایه اش
حقوق فراوان به قدر کفاف	به مستخدمین داد و برگ معاف

### تعیین احزاب سیاسی در مجلس

نشاید از این گفته گردم خموش	که دیگ سخن اندر آمد به جوش
کنون می‌کنم ذکر تاریخ حزب	که روئید آیا چه از پنج حزب
پس از فتح طهران دو حزب قوی	بدینسان نویسم که تا بشنوی
به سال هزار و سه صد بیست و هشت	به دور قمر دور احزاب گشت
در این دوره چون گشت ایران جوان	دو حزب ابتدا بود چندی نهان
نفاقی بُد اندر میان پره‌راس	ولیکن نمی‌داشت چندان تماس
نهان انقلابی کهن اعتدال	گشوده پر و بال چنگال دال
چو بنوشت ناصر که شاهنگ عزم	شود فاش و روشن بدینسان حزم
قرائت چو شد نامه از سر به بن	برآمد ز مجلس نشینان سخن
چنین داشت عنوان به ایزد سپاس	که ما را چنین داد هوش و حواس



شنیدم که در مجلس احزاب نیک  
خلاف است این مشی و سبک عمل  
شماراست حاجب اگر در میان  
از آن پس بگوئید شایسته کیست  
تمایل کجا باشد و نامش چیست  
چو شهزاده دید این چنین نامه خواند  
دموکرات و خواهان مجلس منم  
تحاشی ز گفتن نداریم ما  
گروهی که دارای این مسلک اند  
تقی زاده گر این زمان غائب است  
ز هم مسلکان امین درست  
گل بوستان در رفاقت وحید  
میان رفیقان چو نواب نیست  
عمارلو ز قزوین نماینده است  
میان رفیقان ما همچو صدر  
بود هشترودی به نیکی نشان  
دو تن اردبیلی حسین و جلیل  
مساوات سیدمحمدرضا  
هرآن کس که در حرف جان بانی است  
براهیم زنجانی آن مرد پاک  
به فهم و درایت کسی چون نجات  
چو دیندار مردی ز شیرازیان  
غلام حسین شیخ آزاده است

به هر نیک و بد گشته با هم شریک  
که فرق است اندر نقل تا فعل  
بدرید و گردید آسان عیان  
به تشکیل کابینه بایسته چیست  
که دولت همیشه به دست یکیست  
به پشت تریبون زبان برفشان  
طرفدار بی چیز و مفلس منم  
مرام دموکرات داریم ما  
شماری یکایک اگر اندک اند  
بدین مسلک او راغب و صائب است  
برم نام او را به نیکی نخست  
همیشه به شادی چو او کس ندید  
به ایران فقط مرد سائل یکیست  
به حزب دموکرات پاینده است  
ندارد دگر آسمانش به قدر  
به ثبت رفیقان برم نامشان  
یکی همچو آذر یکی چون خلیل  
ز بدخواه مسلک بود نارضا  
ز تبریز شخص جانانی است  
در این حزب باشد گلی تابناک  
نباشد به شیرینش چون نبات  
نباشد و کیلی تهی از زیان  
به ترویج مشروطه آماده است

مرام این چنین است دارم به دست  
رساندم شمار رفیقان به بیست  
چو لیدر سخن را به پایان رساند  
که حزب دموکرات دارد مرام  
کنون چون به قلت بود اعتبار  
سلیمان محسن چو آمد فرود  
که امروز ما را بود ائتلاف  
مرام است ما را به نام اعتدال  
فزون از همه اکثریت بر اوست  
در این اکثریت ز گیلانیان  
تیمورتاش بر حزب نامی است  
دگر صادق است آنکه دارد شباب  
مدرس بود سرو در بوستان  
دیگر مرتضی و آن دگر هست صور  
در این مجلس این عده کرسی نشین  
بود حزب با ما دو جا مؤتلف  
چسان دولت آباد مردی به نام  
اگر اشتیاقی به مجلس نبود  
فزون از همه اکثریت به ماست  
در این باره با نایب السلطنه  
سپهدار باید شود کاردار  
خصوصت نماید هرآن کس بدو  
بگویم من اینجا کنون صاف و پاک

چنین مسلک هرگز نیابد شکست  
که افزون از آن عده اینجا یکیست  
دو فصلی بیان از مرامش براند  
مسلمان و بد را شناسد حرام  
ندارد به کار حکومت شعار  
حاجی آقا بدینسان بیانی نمود  
به یک زمره مردان دور از خلاف  
به مسلک سلامت بود بی مثال  
که اینک بگویم هرآن کس نکوست  
سماعیل دیگر مهین مرزبان  
که در فضل و دانش بدو کافی است  
ز طهران همیشه بود انتخاب  
به مجلس چراغ دل دوستان  
به آزادگی کنده بنیان زور  
به مسلک ملایم به دل آتشین  
یکی با طرار و یکی بی طرف  
کجا دارد ایران چو شیر از کنام  
در اینجا سخن کار هرکس نبود  
که هشتاد و کسری و کیلش بیاست  
بگویم من اینجا سخن از همه  
که مشروطه خواهی بود پایدار  
به منظور مجلس نباشد نکو  
که نیک است و از ذکر نامش چه باک

به ایران چو شخص سپهدار نیست	از او نیک و بهتر در این کار نیست
نمودند کاری شود دل غمین	به ایذاء و آزار آن خائنین
به فرمانگذاری رسد یک تنه	کنون باید از نایب‌السلطنه
به دولت خروشید با اهتمام	سرانجام گفتار و قطع کلام
فروتن سپهدار آمد دمان	چو شد راز مجلس به دولت عیان
به یاران سخن گفت از اختیار	به تشکیل کابینه شد عهده‌دار

### مقدمه و قتل امین‌الملک

به گرمی علم کرد سرخفته مار	چو بگذشت یک چند ز ایام تار
به طهران خبرها رسید آتشین	ز افسرده حالان گوشه‌نشین
به روسیه از کینه برده پناه	کسانی که هنگام تبعید شاه
نمودند پیوسته قرع سماع	ز پیدایش دولت ارتجاع
برویاند خار غم از بوستان	فشار سپهدار بر دوستان
بیفزود هر لحظه بر کاروان	به مصداق گودال و آب روان
به کام سپهداریان پرستوه	پذیره شدند دوستان هم‌گروه
صف اندر صف دشمن افراشتند	تن خفته را مرده پنداشتند
به مشروطه بشکسته پیمان شده	سپهدار گوئی پشیمان شده
که روزی شود حامی ارتجاع	نگردد پریشان ز هر استماع
نهان مرتجع گشته خواهان روس	ز هر گوشه برخاست آوای کوس
نظر کرده بر کینه‌جویان به خشم	دلیران مشروطه در زیر چشم
که ریزد یکی با حرارت به راه	خبر یافتند از نمک‌های شاه
نهاده امین نقشه زیر سر	به ناگاه روزی بیامد خبر
پسر تندخوی و پدر بی‌نیاز	ز سلطانعلی‌خان برد قرض و آرز

ربوده بسی گوی زر از میان  
به هر محفلی شد عیان پایتخت  
به مشروطه خواهان ز کینه بتاخت  
محمدعلی را گزین کرده نام  
که روزی به ایران شود آذرخش  
نوشته به نام محمدعلی  
گرفته به دل مهر آن پادشاه  
ز روسیه خواهیم آزادگیش  
به همسایگان می گشائیم باز  
به سامان رسد بر سر گرگ و میش  
که ما را فکند از نظر سندروس  
که مشروطه از شاه و ایمان جداست  
سزاوار تاج است و تخت کیان  
ز ره کرد بر تن تهی از خیال  
فرستاد و آمد بر انگلیس  
عیان شد سخن از یسار و یمین  
ز آینده گردیده پر واهمه  
کف بسته اش ناگهان باز شد  
که یک تن نماید عیان ناروا  
به زیر نظر داشت کس با فراغ  
تهی گشت گیتی ز دست امین  
خموش از سخن گشت چهر از شعاع  
فرود آمد از راه بنشست نرم

به چربی و گرمی ز درباریان  
گرفت از که فرمان چنین سفت و سخت  
ز بازاریان چند تن را شناخت  
مرادش چنین بود مردم تمام  
به بازار پولی همی کرد پخش  
به چلوار یک نامه با پردلی  
که ما ملت از ظلم مشروطه خواه  
پشیمان و افسرده از کار خویش  
نوشتند در آن نامه دست نیاز  
کز ایشان به پاس خطاهای پیش  
بود کام ملت به تلخی عبوس  
کنون منت آرند بر ما رواست  
محمدعلی آن شه مهربان  
امین اندر این نقشه پرملال  
ز روحانیان یک دو تن کاسه لیس  
پرآوازه شد کارهایش امین  
به دلسردی آن روز مردم همه  
که ناگاه جانبازی آغاز شد  
ندیدند آزاده مردان روا  
شبی را که می کرد روشن چراغ  
چو برزد خور از خاوران بر زمین  
در خانه آن جوهر ارتجاع  
بیفکند یک تن بدو تیر گرم

سرش آمد از کر و نخوت رها	امین بود اندر سخن ازدها
همان لحظه چلوار با خویش برد	به یک تیر موزر چو افتاد مرد
نه دیگر از آن خواب بیدار شد	نه حاجت کسی را به چلوار شد
کشیده کمان در یسار و یمین	به سوگش نشستند یاران غمین
به تعقیب قاتل برداختند	سپهدار و یفرم به جد تاختند
نهان شد چسان ذره در کهکشان	نشانی نیامد از آن بی نشان

### طغیان رشیدالسلطان اصانلو در خوار

زمانی ز دونان شود صاف و پاک	چو ایزد نمی خواست این تیره خاک
عیان گشت و شد باعث کژروی	در این دوره امروز رنگ نوی
به یک گوشه مملکت شد پدید	چنان بد که هر روز جنگی جدید
ز نایب حسین دید کاشان زیان	موقر نرفته هنوز از میان
ورامین ز غارتگری شد مسیل	پس از فتنه و شورش اردبیل
برون گشت گردی به جنگ و ستوه	ز ایل اصانلوبیگ برزکوه
بلرزید و شد آتش افشان شرار	ز پیدایش این جوان پشت خوار
چسان موی پیچیده باریک شد	معین نشد از که تحریک شد
به خوار و ورامین بزد طبل جنگ	کمر بست بر کین مشروطه تنگ
رژیمان لشکر روان شد به قهر	از این نوبر تازه در پشت شهر
ز میدان گریزان نموده فرار	ز یک حمله از گرد معروف خوار
سپاهی فرستاد و راهش گرفت	سپهدار بار دگر سخت و سفت
هزیمت کنان سر به بالا کشید	در این جنگ خونین دوباره رشید
که لشکر نهان کرد سردار خوار	چنان شیردل ره گشود از کنار
تهی دست بنشسته گاهی به اوج	دو ماه این چنین توپ و سرباز فوج

از این ماجرا مردم صلح‌جوی  
به تامین و آسایش گرد خوار  
به هر ادعائی که می‌داشت عزم  
ز نزدیک او فوج و توپ و سوار  
برای سوم دفعه آن کینه‌جوی  
به طهران چنان گشت نامش بلند  
چنان یافت کاین سازمان ساده نیست  
مکرر خبر داد مردی ز لار  
امیر موید ز فیروزکوه  
به یک هفته از آمل آمد خبر  
مرادخان ز بیلاق کوهی بلند  
برومندی این همه کینه‌خواه  
همه مستبدان ز نزدیک و دور  
خبر آمد از پشت مازندران  
تن خفته را مرده پنداشتند  
سخن هرچه گویند چون اهرمن  
همه تیرگی بهر مشروطه است  
امیر موید گرفته به فال  
به قرنق عنان را بیپچیده سخت  
سپهدار گردید مشروطه‌خواه  
چو برق درخشنده کردم سوار  
کشیده سراپرده بیرون شهر  
به بیهوده امروز سردار خوار

نمودند راه سلم جستجوی  
سخن آمد و گشت زنه‌ار خوار  
به دولت قرین گشت و خوابید رزم  
عزیمت نمود از ورامین و خوار  
به بیلاق مازندران کرد روی  
تزلزل به ارکان دولت فکند  
سپهدار در جنگش آماده نیست  
که آمد سوار و پیاده ز خوار  
بیپوسته با لشکری پرستوه  
که آمد امیر مکرّم به‌در  
بیپوسته بر دشمنان پرگزند  
بود بهر طهران و مشروطه‌خواه  
نشستند در کوه لار و پلور  
نیپچیده سر از کران تا کران  
لوائی خیانت برافراشتند  
ز جنگ است و از کشتن و انجمن  
بر ایشان دگر پند بیهوده است  
بر او بهتر از این نباشد مجال  
نرفته چو آهن سوی پایتخت  
چنان دان که او می‌بود پادشاه  
شکم‌ها بدرم ز کین پشت لار  
که برکام ملت شود جام زهر  
کشیده سر از جانب کوهسار

که با توپ محکم نبرد میان  
تف تیغش افزون بود انجمن  
رشید است سرکرده فوج خوار  
شگفتی گرفتند و آمد سخن  
ولیکن به ظاهر تجاهل نمود  
از ایشان به زشتی چنین برد نام  
مقامی ندارد میان سران  
بود همچو دوزخ بنان در بهشت  
به عزّ و بزرگی نباشد درنگ  
فراهم نمایم هزاران سوار  
به توپ شرربار و شمشیر تیز  
به نام معاون چو آمد شنفت  
به سرداری پیلتن سر به اوج  
منش یافت فرمان و گردید شاد  
به بیرون دروازه در سرخ حصار  
بسیج سپه بود در هر سه بهر  
دو عرابه توپ و سه سیصد سوار  
لوائی کشیدند سرخ و بنفش  
ز دشت و دمن جانب کوهسار  
خروشان روان شد به مازندران  
تعهد در او بود کاید شکست  
به اندازه کردند هر جا درنگ  
ز افجه کمر بست و آمد به پیش

بود اتحادی میانشان چنان  
به اندک نشاید گرفتن سخن  
میان یلان همچو سام سوار  
به کابینه و مجلس و انجمن  
سپهدار از این نقشه غافل نبود  
به سخره گرفت این سخن ها تمام  
امیر مؤید به مازندران  
به پیش من این مرد خودخواه زشت  
سران دگر هیچ یک را به جنگ  
کنون می فرستم ز دریاکنار  
بکوبم سر آنکه دارد ستیز  
ز مردان نامی سخن هر که گفت  
سه بهره فرستاد سرباز و فوج  
امیراعظم آن لوطی شاه باد  
گزین کرد لشکر پیاده سوار  
به یک هفته هر روز بیرون شهر  
دو فوج از رفورم و دو گردان سوار  
سواران شخصی سنگین درفش  
طلایه روان ساخت از سرخ حصار  
به جمله امیر آن سپاه گران  
ز اسناد محکم که آمد به دست  
خروشان و جوشان به آیین جنگ  
به یک بهره خود با سواران خویش

## اردوکشی به جنگ رشیدالسلطان و سران مازندران

### و شکست امیراعظم

بیا یک دمی سوی مازندران  
نگر تا ببینی ستبدادیان  
بیامد از آن خطه طهران خبر  
امیرمؤید نموده بسیج  
ز اندوه و از رنجشی پیشتر  
بدو داده تامین که یاری کند  
درفشی کشیده به قر و شکوه  
امیر مکرّم ز نور و کجور  
رشید آمده با سواران خوار  
ز کوه دماوند تا آب گرم  
به راه اندرون تا ببینی سوار  
مرادخان مرادش بود با پسر  
سوادکوهی و خواری آبرود  
به گنج و درم نیست خوب آشکار  
همی پول بینی و سیم و درم  
همی تازش و نام خواری بود  
ز مرز دماوند تا پشت ری  
کران تا کران مستبدان سوار  
کسی را نیابی در اینجا عیان  
امیر مکرّم که در سال پیش  
کنون گشته هم راز اهریمنان

نظر کن به گردان و جنگ آوران  
همه بسته بر کینه جوئی سنان  
که شد عمر مشروطه خواهان سپر  
گرفته سپهدار و دولت به هیچ  
به سردار خواری زده نیشتر  
سپه را ز میدان فراری کند  
زده خیمه در پشت فیروزکوه  
خروشان رسیده به کوه پلور  
که از جان ملت برآرد دمار  
سراپرده گردیده و جای نرم  
به کوه اندرون سنگر مرغزار  
نهد تاج شاهان ایران به سر  
طلایه فرستاده در جاجرود  
که آیا که بدهد زر بی شمار  
امیر موید نماید کرم  
به هر بادپائی سواری بود  
سوار و پیاده بیفکنده پی  
به چنبر نهاده سردار خوار  
برد نام مشروطه را بر زبان  
به ملت پرستی سرافکند بیش  
به کینه بود در صف دشمنان



سرنجام آمد به کوه پلور  
رشید از میانشان پدیدار گشت  
نشستند گردان همه پشت سنگ  
زمین گشت جوشان هوا گشت تار  
ز هر لای سنگی برآمد ستور  
فشردند پا هر دو پرآبروی  
چسان گرد جنگی دو نوبت بخواست  
ره از پشت و پس بسته گردید تنگ  
سر از دامن کوه بالا کشید  
هوا را سیه کرده از کارزار  
ز روز قیامت همی کرد یاد  
به ننگ هزیمت گرفتند راه  
بیستند دل خفتگان را به تیر  
بن مو را می زد اندر فرار  
به میدان همی ریخت مرد و ستور  
به مردان همی عرصه را ساخت تنگ  
بسی ساخت سرباز و لشکر تلف  
بشوئید دست و زبان از ستوه  
کشیده تفنگی پدیدار گشت  
تهی کرده میدان همه باز گشت  
شماره شد از کشتگان صد سوار  
نکردند دیگر به جایی درنگ  
فکند از خجالت سر خود به زیر

تهی دید هر جا ز نزدیک و دور  
که ناگه نهیبی برآمد ز دشت  
صدا کرد ناگه غریو تفنگ  
عنان در عنان از چریک سوار  
نهیبی برآمد ز کوه پلور  
چو لشکر در آن روز ارزد به روی  
امیراعظم آن روز از چپ به راست  
بزد جوش چون آتش گرم جنگ  
نهیبی برآمد که آمد رشید  
سواران نور و دلیران خوار  
خروش سواران آتش نهاد  
فتاد آتشی در ستون سپاه  
به روی بلندی دو گرد دلیر  
یل خوار می دوخت اسب و سوار  
نهیب کمان افکن از راه دور  
ز هر لای سنگی صدای تفنگ  
چسان داس برنده اندر علف  
دلیران به تنگی میان دو کوه  
که ناگاه گردی برآمد ز دشت  
از آن آتش گرم آن هفت و هشت  
چو لشکر بیامد به سرخ حصار  
شکم گرسنه دل پریشان ز جنگ  
به کابینه آمد سحرگه امیر

## برگشتن محمدعلی میرزا از روسیه به مازندران

جهان گشت تیره چسان آبنوس  
برآمد از این در سر کینه‌ور  
عیان شد که غوغای مازندران  
کنون شد معین که جنگ پلور  
کنون شد معین که چلوار چیست  
بجنید بادی ز بحر شمال  
کنون شد معین سپهدار خود  
وسیع است این نقشه رنگ آبنوس  
از آن پس که بشکست پشت سپاه  
امیر موید به گرز گران  
ز ساری به طهران بزد تلگرام  
همان لحظه از خطه ترکمان  
که از خاک روسیه توپ و تفنگ  
نهان نیست گمرک ز چشم و نظر  
معین بود این سلاح و کمر  
سر رشته این سخن‌های زاز  
ندارد کسی پیش خود این گمان  
بود ارشالدوله پیلتن  
بیاراسته لشکری با شعاع  
برادرش ز آنجا رود سوی شرق  
چو آید به شارود آن تیربخت  
سران سپاهش همه رزمجو

که نقش دگر آمد از خاک روس  
به ایران نمود آتشی شعله‌ور  
بود دست بیگانه اندر ز آن  
بود پای شخصی به نزدیک و دور  
امین شد چرا کشته و از بهر کیست  
فرو هشته بر جان و تنها ملال  
برای چه کاری جهاندار شد  
بود پشت این پرده سردار روس  
قوی گشت پشت و دل کینه‌خواه  
نبرد پرچم خود به مازندران  
خروشان برون آمدم از کنام  
فرستاد پیکی به طهران دمان  
به صندوق‌ها می‌رسد بهر جنگ  
که اندر عقب مانده شاه قجر  
بود از کسی کو بود باخبر  
عیان است باشد به ایران دراز  
کهن لشکری آید از ترکمان  
سپهدار و سالار گرد کهن  
چو دیوانه آن سرکش ارتجاع  
به تندی و گرمی چسان باد و برق  
خراسان شود قطع از پایتخت  
فزایند هر جا سپاهی بدو

بود گوئیا رزم افراسیاب  
 ز ترکی زبانان دشت ختن  
 دلی پر ز کین هر که بر نام شاه  
 شده دشت گرگان همه شه‌شناس  
 امیر موید به تائید شاه  
 سه بهره بود لشکرش بی‌گمان  
 نخست بهره استرآبادی است  
 ستون دگر کاید از راه راست  
 سپاه سوم همچنان نره دیو  
 همه شب بخسبند در هر دیار  
 بر آن است تا خود به نیروی سخت  
 به هر مرد جنگی که بندد کمر  
 کران تا کران لشکری با خروش  
 ز کوکلان گرفته است دشت یموت  
 زبان زشت راند به بدخواه شاه  
 همه بسته خود را بدان سست عهد  
 از این طفل نوزاد پشت پدر  
 شعاع است و سالار سر در کنار  
 مجلل همان مرد خیره‌سر  
 به کین خواهی و دردمندی خویش  
 بیاراسته بهر سامان کار  
 بدان‌سان که جدش ز دریا کنار  
 ز زندیه افزون شد و گشت شاه  
 که بنهاده از خویشتن خورد و خواب  
 به یاد آورد کشتن تن به تن  
 نکوهش نماید ز مشروطه‌خواه  
 بگسترده جایش تهی از هراس  
 کند گرد اسب و سوار و سپاه  
 بیاید پر از کینه با ترکمان  
 شعاع بر چنین لشکری هادی است  
 امیر مؤید بر او رهنما است  
 به کردار شیران رشید است نیو  
 بپیوسته محکم به سردار خوار  
 دوباره زند تکیه بر تاج و تخت  
 بگیرد تفنگ و برد سیم و زر  
 گرفته درفش اطاعت به دوش  
 همه کینه‌ور پر ز باد و بروت  
 بدان سو دگر نیست مشروطه‌خواه  
 که از جام تلخش بنوشند شهد  
 برادر برآورده بیرون دو سر  
 محمدعلی را شده جان نثار  
 دگرگونه برگشته گسترده‌تر  
 به پیمان‌ش افکنده سرها به پیش  
 درفشی که دارد قجر یادگار  
 برآورد از خاک کرمان دمار  
 زند تیشه بر پنج مشروطه‌خواه

## آمدن سالارالدوله به غرب

کنون بازگردم به آئین حرب  
که سالار آمد چگونه به غرب  
سزد گر ثنا گویم از کردگار  
کز او نیک گیتی رود بر مدار  
هم او داد بر ما سخن آوری  
که تاریخ گیتی کند داوری  
نظر کن به مشروطه خردسال  
ز اهریمنان دید چندین خصال  
به یک هفته از غرب و سمت شمال  
چسان بگسلانیده زنجیر و بند  
به طهران خبر آمد از سوی غرب  
چو آید بد از آسمان یک زمان  
به مشروطه آمد بلائی شگفت  
دو تن مستبد هر دو در یک زمان  
یکی از شمال و یکی خاک غرب  
شگفتا که کژدم به سوراخ خویش  
چو گر بیشه از شیر ما بُد تهی  
ندانم که این نقشه پرزیان  
سپهدار و با او معاون امیر  
سپهدار که این ریشه در رشت بود  
سفارت ز چلوار بالا بلند  
ز کرمانشهان تلگرافی رسید  
چو دیوانه بریده زنجیر و بند  
ز اکراد گلباغی و مندقی  
شناسند او را در اینجا همه  
ز سقز همی کرد کرده سوار  
که سالار آمد به ایران پدید  
درفشی نموده سنندج بلند  
فزون کرده از هر طرف مردمی  
ز دلها زدوده غم و واهمه  
هم از بانه آورده مردان کار

ز گرفته ز هر سن بر پشتکوه  
ز گرفته همه صفشکن بند بند  
ز گردان جنگی نموده است گرد  
سوار و پیاده به شمشیر و زین  
زند تیشه بر ریشه خشک و تر  
به طهران زند خیمه و بارگاه  
کشد بی‌مهابا به بالای دار  
ستاند ز هر رود و رستاق باج  
طلایه برون کرده سنگین زره  
زمین گشته از نام مشروطه پاک  
فرستاده هر جا یکی حکمران  
سپه راند از کمین به تائید شاه  
همه باشد از امر و فرمان شاه  
که روزی به بختش شود کامجوی  
بسوزاند از کینه آزادگان  
نه پنهان تواند کند انجمن  
به هر انجمن آتش افروخته  
که بتوان کشد تیغ خود از نیام  
گرفتند از هر خطه باژ و زیان  
که در مرگ و نصرت باشد شریک  
بود کشتن و دار با کژنشین  
خرابی و کشتار و مرگ و زیان

ز بیجار و افشار و سنقر گروه  
ز کلهر و سنجابی و کاکاوند  
سپاهی ز قلخانی و دستجرد  
به‌هر شهر و هر قریه کرده گزین  
به کین خواهی شهریار قجر  
به دل دارد اندیشه با این سپاه  
کسی را که بیند ز خود برکنار  
چنان گشته نامش در اینجا رواج  
زده بند چادر به چادر گره  
ز سردشت تا پشت شهر اراک  
به مغرب گرفته کران تا کران  
به هر روز افزون سه فرسنگ راه  
سخن‌هاش با افسران سپاه  
محمدعلی را شده راه جوی  
بدریده دل‌های پرمایگان  
نه کس راست یارای گفت و سخن  
ادارات مشروطه را سوخته  
ز خرد و کلان نیست مردی به نام  
ز مالیه با دست مستوفیان  
گزین کرده لشکر به نام چریک  
سخن‌های آن دیو دل آتشین  
همی هرچه بینی ز سالاریان

## اتفاق ملت بر علیه ارتجاع

خوشا روز یکرنگی و اتحاد	خوشا روز نیکی و عهد و داد
خوشا روز پیمان آزادگی	ز دامن رها کرده هر تیرگی
چنین روز دیگر نیاید به یاد	که مشروطه خواهان بگشتند شاد
به مجلس همه گرد بر گرد هم	روان کرده از دیدگان اشک غم
چه روز خوشی بود هنگام ظهر	که منشور مشروطه گردید مهر
مدرس به مجلس نمود این خطاب	که ای ملت زنده کامیاب
من امروز اینجا حضور همه	بگویم ندارم به دل واهمه
شنیدم که دیشب رسیده خبر	برافروخته آتشی از دو سر
درخشیده تیغی که بی صیقل است	به فضل خدا تیغ ما افضل است
محمدعلی همچو دیوانه باز	به دست بدان نغمه ای کرده ساز
به کشور هیولای این دیوخو	عیان گشته با روی ما رو به رو
برادرش سالار و دیگر شعاع	نهیبی برآورده بر ارتجاع
پذیره شده گوئیا دست روس	بدان سان که بنوازد از کینه کوس
سلاح و تفنگش بود بشمار	به گمرک رسیده پدید آشکار
چو مور و ملخ لشکر ترکمان	یموتی و کولان کشیده کمان
یکی از شمال و یکی خاک غرب	گرفتند تصمیم پیکار و حرب
سر تاج دارد کنون بدمدار	بس آن سر گذارم به بالای دار
ز مغرب پیایی سپاه و سوار	فرود آمده در ره رهگذار
چو دژخیم دیوانه سالار دون	زده خیمه در دامن بیستون
ز اسباب جنگی بود بی نیاز	که دستش بود بر اجانب دراز
بگویم کنون فاش و دل سندروس	بود آن همه فتنه از دست روس
ز همسایه امید همسایه است	که آهن به فولاد همپایه است

سرانجام گفتند با یکدگر  
 به نام بزرگان احزاب شهر  
 دموکرات آزاده و اعتدال  
 بدینسان گرفتند تصمیم سخت  
 نشستند ملت همانجا به راه  
 به مجلس یکی از نمایندگان  
 در این مجلس امروز نبود نفاق  
 نمی‌داند آن همه تیره‌بخت  
 جوانان ما جملگی زنده‌اند  
 اگر روی ایران شود پر سپاه  
 نه بیم است ما را ز سالار او  
 نویسند این گفته در داستان  
 دموکرات یا اعتدالی گذشت  
 همه هرچه هستیم یک مسلکیم  
 نشستن دگر نیست بر کس روا  
 گر انصاف باشد سخن کوتاه است  
 سلیمان محسن دو لب باز کرد  
 برآیند تیغ سخن را چنان  
 خطر گرچه نزدیک و پیش آمده  
 هم آنان که بودند آغاز کار  
 دگر وقت گفتار و روز قلم  
 ندارد کسی فرصت کاهلی  
 شگفتی بود از سلیح و سپاه  
 نشینند مردان آهن‌جگر  
 گزین گشت فوراً همانجا سه بهر  
 نشستند با بیطرف پرملال  
 که لشکر گزین گردد از پایتخت  
 چسان روز محشر تن پرگناه  
 دوان رفت و گفتا چنین شایگان  
 به هر مسلک و پیشه از اتفاق  
 که دیگر نبیند سرش تاج و تخت  
 همه شیر گیرند و پاینده‌اند  
 درفش قجر سرکشد پیش ماه  
 نه از روز پیکار و هنجار او  
 که ملت برآیدش از آستان  
 به فرزندگان بی‌خیالی گذشت  
 از این مستبدان به دل نشکنیم  
 که بر درد مشروطه باید دوا  
 در ایران کنون یک نفر گمره است  
 چسان شیر غرنده آواز کرد  
 بزد موج ملت گران و مهان  
 مدافع فزون است و بیش آمده  
 سرانجامش از جان کنند باز کار  
 سرآمد به پیکار و نقش علم  
 که باشد نبرد محمدعلی  
 که از مرز ایران رسیده به شاه

بدانند آنانکه فرزانیگی	بود با گرانمایه هم‌خانگی
دوان گشتن اندر پی دیو و دد	زیانبخش باشد فزون از عدد
به ملت شدن کینه‌ور روبرو	سرانجام آن ریزدش آبرو
اگر روی گیتی شود پر سپاه	در و دشت گردد از آنان سپاه
به پیکار مشروطه آید قجر	برانیمش از خاور باختر
هنوزش سخن بود اندر دهان	بپاگشت فریاد و آه و فغان
ز انبوه ملت نیاسوده شب	عیان گشت فریاد و بانگ تعب
نمایندگانی ز هر کشت و کار	به مجلس رسیدند زنهار خوار
تمنایشان بود مردان مرد	به خود واگذارند جنگ و نبرد
همه شهر ایران جوانان نیو	به میدان برآرند از دل غریو
ز بیرون مجلس همه هم‌عنان	رسیدند نالان و برسرزنان
رئیس آن زمان دید مشروطه‌خواه	جگر خسته افزون بود از کلاه
از آوای آزادی و شوق جنگ	نیچید کس سر ز فرمان به هنگ
حاج آقای شیرازی و دیگری	نمودند یاری به اسکندری
چنین گفت کای مجلس معدلت	ز طول سخن می‌رود معذرت
چو دیوانه زنجیر برداشته	به ایران همه هیچ انگاشته
نمک خورد و ما را نمکدان شکست	کنون فرصتی دیده از پشت دست
شمرده جوانان مشروطه‌خواه	ندیده سر پیل جنگی به راه
بود غافل آن کارمند عدو	به زودی به میدان شود روبرو
بخندم من از دیدن ارتجاع	که باشد امیدش به دست شعاع
سبک مغز دارد سر تاج و تخت	معین شود گفته‌اش روز سخت



## کابینه صمصام‌السلطنه و اتحاد همکاری

چه مجلس ز فریاد و بانگ فغان  
نمایندگان جمله بالاتفاق  
که از بختیاری مهین گرد پاک  
چه آراء مجموع اعلام شد  
گزین صدر مشروطه بالاتفاق  
که صمصام مشروطه خواهان توئی  
توئی آنکه گشتی در آغاز کار  
به نخجیر شیران تو گشتی برون  
تو از بختیاری شدی ارجمند  
توئی آنکه گشتی به کشور علم  
سرانجام این رأی بالاتفاق  
به کابینه بگشود دست نیاز  
به کابینه آورد اول وثوق  
به بیگانگان ساخت او را وزیر  
چو می خواست تأمین کشور دوام  
ز نو مستشار آمدی شایگان  
چو مجلس نظر داشت بر محتشم  
به آغاز کابینه آمد مشیر  
دبیر و علاء هر دو مرد سلم  
همان شب مرابین دولت تازه کار  
زر و سیم شوستر به چک یا برات  
خزانه کمر بسته در آشیان

فرود آمد و گشت رأی نهان  
بدینسان عیان گشتشان اشتیاق  
شود صدر دولت جهان تابناک  
فزون بر همه نام صمصام شد  
به نیکی ستودندش اندر رواق  
بزرگ دلیران ایران توئی  
گزین پور آزاده یکتا سوار  
بدانستمت هم توئی با شئون  
درفش تو شد در صفاهان بلند  
تو گر پشت مشروطه باشی چه غم  
همان لحظه آمد برون از رواق  
ره بختیاری ز نو ساخت باز  
که تأمین کند رأی و امیال سوق  
هماره بگوید سخن دلپذیر  
برادرش آمد جهانجو قوام  
به دلخواهی آذرآبادگان  
بدو داد کاری به خیل و حشم  
که بر نام فرزانه باشد بشیر  
ز آهن گرفتند بر کف قلم  
فراخواند از بختیاری سوار  
به عبدان دل مرده آب حیات  
چسان خواجه در عهد سلجوقیان

به تجهیز لشکر به قدر کرم  
خروش دلیران به کیهان رسید  
وفا جاگزین شد به جای خلاف  
کمر بست و آمد سوی رزمگاه  
زده نقش فرزانه سردار جنگ  
پسرهای سردار و سیدعیان  
کمر بسته از باره آمد به زیر  
به نخجیر شیران سرازیر گشت  
نمودند پای عدو را فلج  
که از راه کاشان نموده گذار  
دمان گشته شیر اوژن نیو و گرد  
به دشت و دمن سر به کیوان کشید  
ز شوستر زر و سیم و اسباب کار  
دمان گشت و آمد برون ز اصفهان  
که در تیره شب مرد و زن آرمید  
چو شیران برون آمده از کنام  
هراسی بجوید سر از کارزار  
ز مشرق به مغرب گرفتند اوج  
پیاده زند تکیه در رزمگاه  
گزیند به میدان سواره پدید  
دواج آیدش گر بیفتد خموش  
به دلخواه ملت گشودند راه  
که داد از منش چون فرامرز و گیو

نکرد هیچ دیگر ز بیم درم  
ز بس مرد و مرکب به طهران رسید  
چه یک هفته بگذشت از تلگراف  
امیر مفخم به راس سپاه  
یکی پرچم آمد به رنگ سه رنگ  
سه پرچم شد از بختیاری دمان  
همایون سردار اشجع چو شیر  
چراغ علیخان ز کاشان گذشت  
پسرهای ضرغام و گرد خلج  
همی روز و شب بود اسب و سوار  
ز چارلنگ و هفت لنگ و از شهرکرد  
ز هر ایل و هر طایفه سر سپید  
ز صمصام فرمان از آنان سوار  
ظفر با هزاران نفر همرهان  
به پاتخت گوئی نو روحی دمید  
همی از مجاهد نوشتند نام  
نمانده کسی از پیاده سوار  
سه بهره شد این لشکر فوج فوج  
مجاهد به سامان کلاهدش سیاه  
بود بختیاری کلاهدش سپید  
عبائی فکنده همه روی دوش  
بزرگان این ایل مشروطه خواه  
دل مرد و زن در پس و پشت نیو

## تشکیل اردوهای ملی

به زر گر کنم این خبر ثبت نام  
قیامت شنیدی در این روز بود  
بر آنم بگویم که ایرانیان  
کنون یک زمان سوی طهران نگر  
پس از اتفاق نمایندگان  
همه خواستاران اسب و تفنگ  
دو حزب قوی نام خود را نوشت  
نخست اعتدالی به منشور خویش  
از آنان که ببستند بار سفر  
نخست اعتدالی به قَرماتام  
به دولت بفرمود چون گفتگوی  
کوچک خان برآورد از دل خروش  
لباس مجاهد برآزنده داشت  
ز طهران و گیلان و قزوین یلان  
دگر دردمندی که دلدار بود  
ز چپ و راست آمد در این روز سخت  
ز مازندرانی و طهران و رشت  
تفنگ از ذخیره گرفتند روز  
از آن پس سخن رفت با منتصر  
بیاراست یک عده بُمب باز  
گروه دگر از دموکراتیان  
محمد بُدی یار کرمانشاهی

سرآمد بود تا به گردون مقام  
که با ترک و جوشن دلفروز بود  
به همت نمودند ترک زیان  
که ملت چسان فاتح آمد بدر  
دلیران دویدند هر سو دمان  
دمان گشته حاضر به پیمان جنگ  
که بذر حمایت نمایند کشت  
کزو شادمان حزب آمد به پیش  
نویسم کنون نامشان مختصر  
کمر بست سردار محی بنام  
سپردند جمع مجاهد بدوی  
جهان بین بیفکنند پرچم بدوش  
در این لحظه پوشید و بر سر گذاشت  
شد هفتصد نفر عده پردلان  
ز مازندران دیوسالار بود  
مجاهد بسیار است و شادان ز بخت  
خرد یافت تا صد تن آماده گشت  
بر این در آمد سرکینه توز  
که بخشش نماید به صدمنحصر  
قرار آمد و شد ز زر بی نیاز  
دلیر و ستوده ببسته میان  
چو سهراب یل از خیانت تهی

یکی دسته آراست بسته کمر  
همه جنگ دیده به نخجیر شیر  
بوالفتح بزاده گو پیلتن  
همه زبده از کیش هم مسلکان  
چو درویش صادق چو حیدرقلی  
سپاهی بیاراست یفرم تنی  
گری با گریگور مانند باد  
چو آقاسید کاظم یلی تندخو  
سوارانش تبریزی پایدار  
دلیری چه احسان میان سوار  
تفنگ از ذخیره گرفتند شاد  
چو ثبت جوانان به پایان رسید  
در گنج بگشود و پرداخت زر  
دو لشگر فرستاد مازندران  
میانه به سردار محی سپرد  
جوادخان رساند ز فاتح چو برق  
همه سر گرفتند در روی دست  
به هر جنگ و رزمی بردن ارمنی  
به توپ شنیدر چو می برد دست  
مهین عده کم چو کردند کار

سوار و پیاده ز سیصد نفر  
ز طهران و کرمانشهان سر بزیر  
به پیوست با او به یک انجمن  
چو کلهر و ضیاء هم خاصه خان  
سرمشق شهاب چو آذر گلی  
همه بمبباز و همه ارمنی  
خرامان نیاید دگر گرد شاد  
ندیدم به ایران تو دیدی بگو  
پیاده نبودش بجز تک سوار  
ز طهران عجب بود با خویش کار  
به بیرون و داخل نشسته راد  
ز کابینه دستور و فرمان رسید  
که آماده سازند کار سفر  
یکی از نیان و یکی از کران  
که اردوی خود را از آن راه برد  
ز افخه برفتند سر سوی شرق  
به قزوین و زنجان چسان پیل مست  
روال بود با لشکر ارمنی  
زمین چون مفاک ملک بود پست  
که عبرت برد دیده روزگار

### جنگ نخست ارشد الدوله در دامغان

ببازید دست ارشد از دامغان

به مشروطه نامه بود ارمنان

بیابان نوردید در یک ستون  
به شارود آمد دل آتشین  
ز آهنگ آن کینه‌جویان به قهر  
به یک هفته بنشست و آمد دمان  
همی تاخت با لشکر ترکمان  
چسان گاو ابلق برآورده شاخ  
ز خونابه روی فلک دست شست  
به مسعود پیوست امیر اقتدار  
به گاری ز طهران روان شد به جنگ  
به پیوست بر دوستان روبرو  
طلایه روان شد به مهماندوست  
کزین گشت مسعود آهن جگر  
که لرزش بیفتاد در پایتخت  
یکی شد نهان و یکی پشت سنگ  
نفسها بر سینه‌ها گشت آه  
نهان گشت سنگینی زره پایکوب  
به میدان بیفکند سرجای پا  
نفس‌ها بر سینه‌ها کرد تنگ  
فغان از دل مرد و مرکب بخواست  
تو گویی فلک همچو گردی ندید  
شتابان همی رفت هر سو براه  
دلش از غم دوستان گشت ریش  
نمی‌داشت باور گریزان سپاه

ز گرگان چو ارشد بیامد برون  
دو منزل یکی با سپاهی کزین  
هزیمت گرفته عمال شهر  
به آرایش و رامش هم‌رهان  
خروشان و جوشان بدار بدگمان  
به اسب یموتی کلاه پاپاخ  
تو گفستی که گیتی شد از پایه سست  
سپاهی بچستی ز سمنان و خوار  
دو عرابه توپ و هزاران تفنگ  
رضاخان خواری به کین عمو  
ز پاره به پاره برافتاد پوست  
دو لشکر رسیدند بر یکدیگر  
نهییبی بزد ارشدالدوله سخت  
به غرش درآمد صدای تفنگ  
چو سیماب لرزید پشت سپاه  
چسان ببر درنده در پشت توپ  
چنان با مهارت بری از خطا  
در آن روز و شب ز آتش گرم جنگ  
گهی میزد از چپ گهی سمت راست  
گهی روی مرکب به اسب سپید  
چو برق جهنده میان سپاه  
دمان گشت از مرگ سرباز بیش  
شب تیره آهسته بگرفت راه

بدان شب هزیمت کنان همچو پوست  
دو سردار بشکسته گام از نرد  
در آن پس به سمنان سپاه گران  
در آن رزم خونین بنالید سخت  
که از رزم شارود دلخسته ایم  
زار شد کنون جای گفتار نیست  
بود جای افسوس کاین پر ستیز  
فزون باشد از هر که در روز جنگ  
شدم خسته از روز پیکار او  
چنین است ارشد که با این دو روز  
به بخت قجر بد شده روزگار  
بود این چنین آنکه من دیده ام  
کنون می نویسم رضاخان ز خوار

به دهلا آمد ز مهماندوست  
برفتند نالان پر از آه و درد  
دو منزل یکی رفت و شد در امان  
پیامی فرستاد در پایتخت  
به سمنان جهان تیره بنشسته ایم  
که مانند او مرد دلدار نیست  
نداده به مشروطه از کین تمیز  
ز منشور مردی بود همچو سنگ  
توانایی و زور بسیار او  
به طهران رسد با دلی کینه توز  
چنین پهلوانی گرفته کنار  
ز گردان من او را پسندیده ام  
ز آوردگه کرد با من فرار

### حکم و قانون اعدام

به مجلس نگر تا چه آید به پیش  
به ایران چو دیدند برگشت تخت  
به مجلس نوشتند طرحی بیاد  
کنون من بگویم که آن طرح چیست  
به زر وعده از گنج و گنجینه بود  
سگالید مجلس که تا صد هزار  
سر شاه را هر که از تن کند  
بهای سر هر برادر به تیغ

به رای و به تدبیر و آیین و کیش  
قجر آمده جانب پایتخت  
که گفתי حین کار نیرزد زیاد  
زیانش به قانون سزاوار نیست  
دلیر و سبکبار پر کینه بود  
دهند هدیه بر قاتل شهریار  
بدو مجلس این وجه تامین کند  
ز ربع سر شه بود بی دریغ

بهای سرشاه یکصد هزار  
هرآن کس که بیرون رود از خطر  
چو فوریت طرح آمد میان  
مگر مجلس مشورت قاتل است  
اگر دودمانی شود کینه‌جو  
سزای بدان را نشاید بدی  
به پاسخ بدو داد یکتن جواب  
سزای سر بد بود تیغ تیز  
نمایندگان یکسره باشتاب  
هم آنکه به منشور و فرمان شاه  
طمع کرد گویی کسی سیم و زر  
به امید موهوم گنج و خراج  
امیرحاجی گرجی شیردل  
ز طهران به امید و نیرنگ روس  
به گرگان بییوست بر درگهش  
موفق نشد عاقبت بر مراد  
جهان آفرین ساخت کارش چنان  
هرآن مرد مرموز گرجی نژاد  
به هنگام کشتار و پیکار شهر  
به یک دسته همیار و همکار بود  
از آن دوره اسرار بسیار هست  
عنان سخن رفت از مرگ شاه  
جهان آفرین ساخت کاری نکوی

بهای هرآن هر دو پنجه بدار  
جهانی به حسرت نمایش نظر  
وکیلی چنین کرد مجلس بیان  
سرش سبز بادا سخن باطل است  
از آن ریشه باید شود جستجو  
به خامی بگوید سخن موبدی  
مکن راستی را نهان در نقاب  
به فرمان یزدان بود این تمیز  
ز مهره گرفتند رای نصاب  
سر هر سه تن پرپها شد به ماه  
بیفکند خود را به خوف و خطر  
به کاخش درآمد به پشت دراج  
ز خفتان فروگشت تیرش به گل  
سبکباره اندر کفش داد بوس  
به راهش بسی ماند اندر رهش  
به خاک اندرون شد سرگرد راد  
که یکباره نامش برفت از میان  
به نظیمة چندی بد افسر ستاد  
فراوان مجاهد بدو داشت قهر  
شب مرگ یکدسته بیدار بود  
یکی بهبهانی بود پشت دست  
هم از دیگران در کمینگاه راه  
که حاجت نیفتاد میدان و گوی

ندیده به بد دیده آفتاب  
فراوان یلان ساخت پنهان به گور  
زیانش فزون گشت و کاخش خراب  
کهن بود و رفت از خسارت مشیر  
از اندوه غم سر به خدمت گذاشت  
بیاسود یکباره از روزگار  
نه خود ماند باقی نه نام از کسان  
از آن نحس طالع مکان کرد دار  
سپهر از تماشای او مات بود  
سروجان فدا کرد و شد جایگیر

چو سالار دون آدمی بدرکاب  
به کرمانشهان این جوان شرور  
امیرافخم از عهد آن بدرکاب  
به شهر سنندج فزون مایه پیر  
به کلهر بزرگی چو داوود داشت  
به صحنه سپه راند در کارزار  
بیافروخت آتش در آن شارسان  
ز هر تیره کردی که بُد نامدار  
محمد دلیر دموکرات بود  
به کرمانشان در کمینگاه شیر

### محمدعلی شاه در مازندران

کمین بزرگان و نام‌آوران  
به گرگان بزد خیمه و بارگاه  
امیران و گردان آزادگان  
پسرها روان ساخت در پیشگاه  
بدو آفرین کرد و دادش مقام  
به نیکی سخن پیش آنان براند  
فکندی تو بر جام مشروطه سنگ  
دلیر و نگهبان به جان منید  
به چنبر نهاده سر گرگ و میش  
به مهر و منیر بوده خدمتگزار  
ز گردن فرازان بود اوج او

زمانی نگه کن به مازندران  
چو بگذشت از خطه مرز شاه  
فرستاد توقیع سرکردگان  
امیرمؤید ز احضار شاه  
به سهم‌الممالک لقب داد و نام  
پسرهای او را چو فرزند خواند  
بدو گفت تنها تویی مرد جنگ  
شما دودمان دودمان منید  
امیرمؤید ز یک قرن پیش  
به شاهان قاجار بس روزگار  
چو پیراهن تن بود فوج او



بدین خطه آسان نمودیم روی  
ز راه خرد کرده بر او نماز  
روان گشت و خواندش مهین شهریار  
به گرگان و آن خطه شد حکمران  
طلب کرد سرکردگان را همه  
دلیران نامی و افسر بخواست  
به شاهرود ما ارشد گنه خواه  
فرستاد بهر خاک مازندران  
که تا برگزیند به شمشیر تیز  
کند حکمرانی ز فرمانبران  
فرستاد و آورد و شد رهگذار  
ز گردنکشان برگزید افسری  
لقب یافت شد سرپرست کجور  
لقب گشت صادر به فرمان شاه  
بیارای مردی به کام نهنگ  
به ساری روان شد ز راه نکا  
به صحرا برد خیمه برپشته زین  
زرد و آب و خرمن بسی کاستند  
که ما بندگانیم و تو شهریار  
زمانی پراندیشه از چند و چون  
همی دیرک و پایه می بود و بند  
روان شد به پیش محمدعلی  
به بزم و بنه عزم به طهران کنید

کنون ما به امید آن مهرجوی  
سران دگر بر یکی بانیا  
رفیعی به درگاه او بندهوار  
بدانسان بهی یافت پیش سران  
به مصداق چوپان و خیل رمه  
ز هر یک سواری و لشکر بخواست  
دار آن پس فرستاد لشگر براه  
هم از راه اشرف سپاهی گران  
پذیرفته شد اشجع الملک نیز  
بدو داد توقیع مازندران  
ز دشت و ز هامون پیاده سوار  
همی راند ز آنجا به کفشگری  
امیر مکرم هم از راه دور  
بدر خورد هر یک سران سپاه  
به ارشد لقب داد سردار جنگ  
ز کفشگیری با درود و ثنا  
به ساری چو شد مستبد جایگزین  
ز بس مرد و مرکب بیاراستند  
درویش فرستاد سردار خوار  
به شبگیر آمد ز ساری برون  
به سرخ کلا چادر آراست چند  
مرادخان چو بشنید بی کاهلی  
بدو گفت دارم بسی من امید

بدانسان که بودید دور قجر	برومند و پاینده از این شجر
نخفتند اجداد من بی توشب	نه نخجیر کردند و نی طرب
به ایران تویی شیر فیروزکوه	که بر تخت شاهان تو دادی شکوه
اگر باز خواهیم که بار دگر	به خدمت گرایی پدر با پسر
به طهران بتازی تو خود یکسره	که مشروطه‌بازی کنی مسخره
نباید از این در شوی خسته‌جان	در این خطه داری ز شاهان نشان
رشید آمد آمد به نزدیک شاه	به تمکین سرافکند بر روی راه
چو شاه این‌چنین دید سردار خویش	به نرمی قدم رنجه آمد به پیش
گشودش بغل بوسه زد به مهر	پذیره شدش نیک و افروخت چهر
بدو گفت تنها تویی میر من	میان بزرگان تویی شیر من
تویی آنکه هرگز نگردی زبون	که با جنگ تو بشکند هر ستون

### جنگ ارشدالدوله با ضغیم‌الدوله بختیاری

علیخان ارشد چو سام سوار	ز سمنان کشید تیغه آبدار
خبر یافت کامد سپاهی ز ری	بود ضغیم‌الدوله سردار وی
کلاه سپید سر نامدار	درخشان کند آتش کارزار
دمان گشت از جور چرخ و فلک	طلایه روان ساخت در ده‌نمک
دو لشکر ز هر سو شده پایکوب	ز گردان ضغیم صدا کرد توپ
ز بیرون رستاق و گشت زمین	خروشی بزد از یسار و یمین
دلیران و کردان سنگین درفش	لوایی کشیدند سرخ و بنفش
علیخان ارشد چو ببر بیان	برون گشت با لشکر ترکمان
چپ و راست مانند نر ازدها	تهی کرد مرد و زن از خانه‌ها
نماند هیچکس زنده در ده‌نمک	به لرزش ملک من به دریا سمک

بیاید به نزدیک ده بی‌گمان  
ز گرد سواران و دود سپاه  
پاپاخ بر سر ترکمانان دشت  
نشست ارشدالدوله در پشت توپ  
فراز زمین را تهی از خطا  
درو کرد از ریشه باغ و درخت  
ز شاهرود و سمنان سر ارتجاع  
که فرمان فرستاده شاه از کران  
از اینسوی باید ثوی را بگیر  
چو مایه گرفت این چنین از شعاع  
بیفکنند تیری ز توپش خدنگ  
ز آواز شیپور و طبل سپاه  
ز بس الدرمد دید از ترکمان  
همی دید در روی قلطاق تنگ  
همه فکر غارت به امید شهر  
گزندی چنان سخت آمد به رزم  
تهی ساخت دردم ز سوراخ باغ  
تنی چند از کشتگان جا گذاشت  
پراکندگان هر یکی تک به تک  
پس آنکه رسیدند در دشت خوار  
پس آگاهی آمد از او بر شعاع  
نوشت ارشدالدوله اینسان به شاه  
چو فردا شود می‌روم سوی ری

خروش بزد بختیاری دمان  
هوا گشت تاریک و شد تیره راه  
نمودار رستم به خوارزم گشت  
درو کرد از هر چه تا خشک چوب  
به قصر ضحاک آسمان داد جا  
نفس‌ها ز آتش فرو گشت سخت  
درودی فرستادش آن دم شعاع  
به طهران رود خود ز مازندران  
که هر ساعتی بگذرد است دیر  
قوی دل شد و کرد با جان وداع  
که ضیغم عیان دید پایان جنگ  
شکست بختیاری در آن رزمگاه  
نمی‌دید دیگر بجانش امان  
کمر بسته بر کف گرفته تفنگ  
سیه گشته چشمش به خشم و به قهر  
که از بی‌حواسی بزدل شد ز حزم  
هزیمت گرفت نیمه شب بی چراغ  
بپیچد رخ تخم کینه بکاشت  
برون رفته یک نیمه از ده‌نمک  
نمودند تیمار اسب و سوار  
نهادم بسر افسر ارتجاع  
تهی کرد از بخت تو رزمگاه  
من از پیش تازم برآیم ز پی

ز مشروطه خواهان برآرم دمار	به طهران کشم پرچم شهریار
کنم تازه آیین شاه قجر	به باغ گلستان کنم خشک و تر
که تحسین کند بر زمین آسمان	به تیمار لشکر نشینم چنان
که پیماناش محکم رساند پسر	کنم با سپهدار عهد دگر
براندازم این شیوه ناخوشی	تلافی کنم رسم آدم کشی
که دیگر نبیند به چشم پایتخت	ایا بختیاری کنم چند سخت
بگیرم به فرمان شه نازشست	اگر زنده یپریم آرم به دست
که دیگر نگوید کسی ز او سخن	چسان توتیا سازمش سر و تن
دل شاد کرد از برزگان وداع	فرستاد این نامه پیش شعاع

### محافظت خندق های طهران

فزون کرد بر مرد و زن بددلی	جفایپیشه نام محمدعلی
که فردا شود روز یوم النشور	به طهران خبرها رسید از شرور
تپیره برآورد و آمد ستوه	پس آگاهی آمد ز فیروزکوه
گشاده مکر بهر مشروطه خواه	همه دل پر از کینه از رنج شاه
بسی سر که فردا به طهران بپاست	رسیده دماوند از راه راست
تپیره زنان می کند سرنگون	ز ساوه گذشته است سالار دون
پرستنده آرد به ری صد سوار	به اطراف سالار مرد و سوار
ز ساوه برون گشته با همرهان	همدان گرفته است و کرمانشهان
که نام مشروطه خواهان به قبر	داوودخان کلهر بود همچو ببر
تنوره کشیده چسان نره دیو	ز اطراف زنجان همی خان نزیو
نگهدار ملت شده ناگهان	صمدخان آذرآبادگان
در افکنده برجای گفتار جنگ	از این گونه اخبار پر آب و رنگ

روادیده چندی نهاده به اطراف پاس  
بیفتاد اندر میانشان خروش  
خروشان و جوشان به رسم نظام  
که هر یک بگویی بگیرند بهر  
به خندق نشسته به کین قجر  
به خندق نشسته در پشت سنگ  
از آن پس روان گشت در پشت عکس  
به بازار و توپخانه می داد پاس  
به خندق گرفته سر روی دست  
درافکنده بر مستبدان نظر  
یکی می گذشت یا می آمد سوار  
فکندی بن مورزا فرهی  
همیشه به پیش ملک زاده بود  
به خندق کشیدند از دل غریو  
ز مجلس برون کرد گاهی سری  
فرستاد در پیش هم مسلکان  
که ناگه ز ملت برآمد تکان  
جهان گشته در پیش ملت سیاه  
محمدعلی می نشیند به قصر  
یکی گفت بگرفته سهمی به قهر  
نمایندگان را کشد پای دار  
صمدخان ز کمه شده روبرو  
مهاری ریاست گرفته به دست

بزرگان احزاب دولت با هراس  
مجامع بدینسان برآمد بجوش  
همه بهر حاجت نوشتند نام  
نوشتند نام دلیران شهر  
چسان صدر اسلام یوم الخطر  
ز دولت گرفته هر یک تفنگ  
عمادخلوت اول کمی کرد مکث  
همه روزه با چکمه و با لباس  
بدینسان بزرگان مسلک پرست  
همه گوش داده به زنگ خبر  
گهی از ورامین گهی سمت لار  
ساعت ساز می دادشان آگهی  
حسین شیشه پرنیو و آزاده بود  
همه اعتدالی جوانان نیو  
جهانجوی شهزاده اسکندری  
خبرهای لازم ولی بی گمان  
خروشی بد آن هفته در هر مکان  
ز اخبار جعلی یاران شاه  
یکی وعده می داد امروز عصر  
یکی گفت ارشد رسیده به شهر  
یکی گفت سالار فردا ناهار  
یکی گفت تبریز شد زیرورو  
بر سمنان جهانشاه خسروپرست

بر او پُر شود آتش اندر دهان	برد هر که مشروطه را بر زبان
بسی مایه‌داران نمودند کوچ	هیاهویی بپا و اخبار پوچ
به آرامش دل شود تاج‌وتخت	ستبدادیان دم گرفتند سخت
به تأمین بیگانگان کرده رو	به زرگنده یا قلهک از هر دو سو
دو حزب قوی روی خندق به پاس	همه شهر طهران به بیم و هراس
همه بی‌خبر از دو جانب چه هست	جز این عده مردان مسلک پرست
دل مرد آزاده گردیده داغ	به پژمرده مشروطه برگش به باغ
خروشان و جوشان گشوده رهی	ز خندق به مجمع چو سرو سهی
بود شام خندق چو یوم‌النشور	کشیک دلیران به نزدیک و دور
به سنگر نشسته در بند چند	همه دل پر از خون و تن دردمند

### اردوی سردار محی و معین همایون بختیاری

که سردار محی برآید بدر	ز کابینه فرمان برآمد سحر
رود سوی مازندران جنگ شاه	معین‌همایون شود رزم‌خواه
یکی چون پلنگ و یکی همچو شیر	دو سردار نامی دو مرد دلیر
دو تیپ مجاهد یکی بختیار	دو فوج از رژیمان دو دسته سوار
کشیده سر سوی مازندران	به بیرون دروازه با افسران
علم‌ها کشیدند سرخ و بنفش	سواران ویزان مسکین درفش
به گردن تفنگ قطاری فکند	برون شد فیروز کوچک به بند
به سختی چو سنگ نرم چون آب جوی	دو سردار رویین تن جنگجوی
نشستند در خیمه‌ها در یسار	رسیدند بردامن سرخ حصار
گرفتند چندی در آنجا قرار	به سامان اسب و سلح و سوار
به دشت و دمن آمد از خشک‌زر	طلایه برون شد به زور دگر

همه روی صحرا شده پرسپاه  
دو منزل یکی تا به نمرود رود  
بدانسان که مادر روان شد به هند  
سراسر همه راه و دامان کوه  
چو سردار محی عنان سخت کرد  
به دل گفت گر من نجستم تنم  
در این شهر افسرده هر چند دور  
شه مستبد آتش افروخته  
اگر زنده او را بیارم به چنگ  
بپرسم که ای مستبد دنی؟  
به جز ترکی‌های تبریز و رشت  
گرفتم شدی شاه بار دگر  
در این گفتگو بود با حال خویش  
ریزد سه یار ز دامان کوهسار  
جوان دلیری بسان چراغ  
حسین و حسن هر سه در نیمه‌شب  
به سالار هر سه شده دستیار  
چنین گفت سردار محی بدو  
به پاسخ نمی‌داشت روی نیاز  
مرد گفت دیدم محمدعلی  
امیرمؤید به چاره دراست  
رشید است گردی به جنگ‌آوری  
ز مازندران گرد کرده سپاه  
عیان ترک سر تا سپید و سیاه  
گذر کرده از لوله توپ دود  
رسیدند بر دامن رود سند  
ز سم سواران برآمد ستوه  
نگه سوی کوه و بیاتخت کرد  
خوشا آتش دل به دامن زخم  
یکی آتش می‌زند خانه سوز  
ز گند بسی خانمان سوخته  
زمانی بگفتن نمایم درنگ  
به کرسی چه کردی که اکنون زنی؟  
ز دست تو دیگر شنیده بگشت  
بجز فکر غارت چه داری به‌سر  
دلیری یکی نامه آورد پیش  
ز گرد پیاده شده ز گدار  
درخشیدنی کرده بر باغ و راغ  
زمین کرده بستر به رنج و تعب  
به اردوی دولت نموده فرار  
آخر آنرا که دیدی در آنجا بگو  
همه گفتی تا بدو، گفت باز  
ندارد به دل صولت پردلی  
پسرهایش از لشکرش برتر است  
به جز او ندارد دگر یآوری  
نظاره نشسته دو چشمش براه

جهانگیر و نام‌آور این گروه	رشید است تنها به قر و شکوه
چو بشنید سردار محی سخن	به ایوان نشانیدشان تن کهن
بفرمود تا شب برآمد به دست	پیاده برآید به ره هر چه هست
طلایه بفرمود بیرون کند	سیر دامن کوه و هامون کند
سمین پهلون به مرگ سپید	میان دلیران شد ناپدید
پیاده میان در میان بر زمین	دو دیده گشوده گرفته کمین
بدان دشت و کهسار در کف تفنگ	گهی ره بجستند و گه پشت سنگ
ز هر برز و بالا چو ببر و گراز	به پیموده راه بلند دراز
با درنگ و اقبال و بخت بلند	غریوی برآمد که بد سودمند
سواری ز هامون بیاید به راه	رشید است اینجا امیر سپاه
به برز و بلندی سواران خوار	پس و پشت لشکر گرفته قرار

### اردوی مجاهدین دموکرات در قزوین

ز حزب دموکرات بشنو سخن	که آمد به طهران گوی پیلتن
جوان برومند و بااستخوان	ببالید بر خود ز کرمانشهان
محمد بدش یار او هر چه بود	به مشروطه همراه و پاینده بود
به پیش آمد جنگ مازندران	کمر بست و آمد به نزد سران
ز مجمع به یفرم شناسنده گشت	به سرداری لشکر آماده گشت
جوانان آزاده با ثبت نام	ز دولت گرفتند اسب و لجام
ز سیصدتن افزود اسب و تفنگ	شد آماده از بهر فرمان جنگ
ز کرمانشهان سه تن یار داشت	سواران جانباز و دلدار داشت
حسین معاون حسین صفر	یکی بد مدیر یکی شیر نر
برادر دو تن گرد کرمانشهان	به پیوسته بر زمره همرهان



حاجی خان نعلبند با دست باز  
چسان تیغ تیزی که در چله بود  
به مجمع رخ افشاند نصراله خان  
رفیق شفیق و عزیز امین  
به ویژه که از دوستان است او  
مه و مهر و برجیس در آسمان  
فروهر رفیقش که درویش بود  
ابوالفتح زاده برآمد به نام  
بیاراست چندین نفر با لباس  
یکی نوجوان بود میرزا تعلیم  
رها گشت تیری ز دست قضا  
به ناکامی افتاد بر روی خاک  
حسین گردکان سلحشور بود  
تا شیخ حسن خان معمار نیز  
اسداله ز رشت شد خاکپور  
شور وطن با رخی تابناک  
ز کرمانشهرانی علیخان گُرد  
میان یلان با دلی بیقرار  
موثق به مجمع نوشت نام خویش  
چو حیدرقلی خان به ایران و روم  
به عشق وطن خاطر خاصه خان  
ز دکان گذشت و ز داروندار  
از این یکه مردان و آزادگان

به ایوان خروشید و کردش نماز  
میان در میان نصرت المله بود  
بیفزود یک تن به همسلکان  
به بزم و به شرم و به رزم دلنشین  
به مهر و محبت چو جان است او  
ثناگوی او بوده در هر مکان  
دل صادقش دائماً ریش بود  
به تجهیز لشگر نمود اهتمام  
دلیر و هنر جو تهی از هراس  
که فروتن کشیدش به خود مستقیم  
میان سراپرده خوردش به پا  
بنوشید از دوست زهر هلاک  
ز عهد جوانیش پریروز بود  
بر آورد بدان یکه مرد تمیز  
نه ایران چو او داشت نی خاک تور  
روان شد به قزوین به پای هلاک  
یلی بود با جوهر و نیو و گُرد  
نوشت نام خود را علی تکسوار  
پسر با برادر بیفکند پیش  
نیارد دیگر غیر از این مرز و بوم  
شد آشفته آورد از سرو جان  
خرید اسب و شد یکنفر تکسوار  
یکی زاهدی بود لطفاله خان

رفیق موافق به کار و عمل	جوانی نکونام در هر محل
ببخشید آنرا که بودش نیاز	برای سفر در زمانی دراز
بطور تساوی حقوق و شئون	به یک صف مهین و کھین در ستون
محمد بفرمود در روز بعد	لوای فروزان بگیرند سعد
یکایک دلیران و آزادگان	نمودند تودیع هم‌مسلمانان
به بیرون دروازه از بهر جنگ	روان‌گشته بگرفته بر کف تفنگ
گرفتند فرمان که مانند باد	که بهره شده هر که جایی فتاد
گروهی به قزوین روان با سران	گروه دگر سوی مازندران
چو آمد به قزوین محمد ز راه	بزرگان ستودندش اندر سپاه
در آن شهر کوچک همه دایگان	نوندی فکندند هم مسلمانان
ز رنجی که دیدند حیران شدند	به قزوین دو ماهی نگهبان شدند

### رفع محاصره زنجان بوسیله یار محمدخان

به قزوین خبر آمد از تلگراف	محمی خان گرفته طریق خلاف
هم اندر زمان هر که دارد تفنگ	به زنجان رود بهر پیکار و جنگ
دو هفته فزون است آن شارسان	گرسنه بود در کف ناکسان
محمی خان و اشرار و میرشکار	به بستند اطراف آن آشکار
بود آصف‌الدوله بی‌نان و آب	به قزوین بنه پای خود در رکاب
دو منزل یکی جمله‌گی هم‌عنان	به زنجان رسیدند با آب و نان
همی اصانلو شب تیره‌گون	هزیمت‌کنان گشت از جان زبون
چو بگشود زنجان ز دست محمی	نهادند بر زخم دل مرهمی
سوار و پیاده به فتح و ظفر	عنان برگرفتند شب تا سحر
شکوه دگر داشت آن روز خوش	فراز آمد از راهشان گاوکش

گذر در گذر بودشان راه بند  
مجاهد به رخسندگی نور داشت  
به مهمان‌نوازی زبان کرد باز  
همه شهر با او نظر می‌نمود  
کهمین و مهین رو به آنجا نهاد  
به داخل برنج و به بیرون پلو  
که ما از مجاهد ندیدیم قهر  
نفس‌های آزاده کردید حبس  
بیچید چندان که شد بیقرار  
نقدی عیان بود رحمت رواج  
نفس‌های بازاریان شد به حلق  
عنان گیرد برگرد در پایتخت  
محمد برون گشت خود ناگهان  
به طهران برفتند با روی قهر

ز بس بود قربانی گوسپند  
بیک‌هفته ملت چنان شور داشت  
حاجی سیدعلی‌اکبر از پیشواز  
چنان با محبت بغل می‌گشود  
غرض بعد یک هفته از بامداد  
بجا برنهادند دیگ پلو  
به شادی خروش برآورد شهر  
جهانشاه آمد ز راه کرفس  
به میرزا ابوطالب آنروزگار  
بدان شهر کوچک ز باژ و خراج  
غرض با همه مهربانی خلق  
ز کابینه شد حکم بسیار سخت  
پراکنده اول دلی در نهان  
به روز دگر جمله بیرون شهر

### اردوی برق در مازندران

که در افجه آمد ز طهران سپاه  
چسان سلم و توراند دنبال وی  
قلیخان حسین سر به مرکب نهاد  
گریگور بیامد خروشان به پیش  
بدنبال او دسته ارمنی  
زده روی دسته به بند نوار  
قطار از چپ راست تا روی تنگ

برآمد نهیب سواران به راه  
نهان داشت کاید سپاهی ز ری  
به روز دگر اول بامداد  
پیاده شد از اسب با فوج خویش  
کمر بسته نارنجک یک منی  
کمرها همه منوری با قطار  
سر و سینه و پشت زیر فشنگ

به چپ چفته در راست بعد تفنگ  
بروسک دیگر به بالای زین  
به دنبال این دسته احسان ز راه  
درفش کشیده بسر سرخرنگ  
فرید همدانی و زاهدی  
به اسب گرانمایه درویش است  
حسین صفر گرد کرمانشهان  
حسین زاده با پرچم تیره رنگ  
ز زنجان رضاپهلوان باشتاب  
درفش سواران مشروطه خواه  
طلایه چو آمد به کوه پلور  
زمین تیره شد همچو ابر سیاه  
شجاع لشکر از کوه مازندران  
گرانمایه رحمان قلیخان نژند  
هژبر مجاهد یل نامدار  
به شادی گشودند بازو یلان  
برومند کردان و نام آوران  
هماورد این لشکر پنج پنج  
امیرمکرم هزیمت کنان  
چو لشکر باید به دریاکنار  
مراین پنج لشکر بجوش و خروش  
از آنجا به آمل ز آمل به ده  
به کردار آتش ز کین قجر

قلبها همه پر ز آلات جنگ  
فکنده یکی دوربین وزین  
ببیند کان می نماید نگاه  
چو کبک خرامان رود سوی جنگ  
یکی را بجوی و یکی مهتدی  
بیازیده بر یال مرکب چو مست  
چسان شیر شرزه بیامد دمان  
ز پشت سوار آمد از بهر جنگ  
مجاهد شد و کرد پا در رکاب  
ز افجه شبانگه برآمد به راه  
خروشی برآمد به نزدیک و دور  
چو دندان آره به پهلوی راه  
بپیوست بر تیپ نام آوران  
عیان گشت با لشکر خواجه بند  
کشیده به سر پرچم زرنگار  
به کردار آتش همه پردلان  
گرفته ره سوی مازندران  
هژبر مجاهد بسی برد رنج  
به آمل روان شد بیابد امان  
از آن خطه کردند دونان فرار  
درفش مجاهد نهاده بدوش  
سراپرده بابل دلیران زده  
نمودند شیخی ز مسند بدر

نمودند کردان به کشتن شتاب  
 علی اکبری خکشی خسته جان  
 ز مسلک جدا چند تن دل نژند  
 به بابل همانند ببر و گراز  
 به اردوی مازندران چون فرید  
 جلوگیری از آن گروه شقی  
 چو ایزد ندید این همه ناروا  
 سرانجام آن آتش و نهیب مال  
 نمودند گردان به رفتن شتاب  
 به سمنان و طهران گروهها گروه  
 دموکراتیان جملگی با فرید  
 چنین بود پیمان و عهد بدان  
 دلیران مازندران تا به ابر  
 که این مرد آرام مشروطه خواه

به خون غوطه زد در سر آفتاب  
 زمینگیر لشکر شد آهسته جان  
 به بابل رساندند از خود گزند  
 دو دست تعدی نمودند باز  
 به پاکی و نیکی دگر کس ندید  
 نیارست کردن یل متقی  
 از این پنج دسته شد از بد جدا  
 بسیاری رسیدند از کین و بال  
 گر سردار محی کند فتح باب  
 پراکنده شد لشکر پرستوه  
 به طهران ثنا کرده جان آفرید  
 که کردند پنهان نهیب دوان  
 ثنا کرده از حال و کار هژیر  
 بپوشید چشم از همه مال و جاه

### جنگ ارشادالدوله و کشته شدنش در امامزاده جعفر

زمانه بود ای برادر به هیچ  
 شنیدی که ارشد ز گرگان چو باد  
 پس از رم دوم که زد تک به تک  
 از آن لحظه مانند ببر و گراز  
 سراپرده آراست در پیشوا  
 به هر سو فرستاد با قرچکی  
 شده است او کنون سرپرست سپاه  
 مشو غره بیهوده با کس مپیچ  
 گذارش به شاهرود و سمنان فتاد  
 پراکند و آکند تا دهنمک  
 به شهر ورامین بنه کرد باز  
 که شیخ ورامین رسد بر نوا  
 به گردآوری سیم و زر یا چکی  
 ورامین بود یکسره زرمگاه

که فردا خروشان رسد ترکمان  
به خندق دلیران نمایند پاس  
به امید معشوقه دلداده است  
تو گویی ورامین پر از مرد شد  
یکی سبزتیره یکی رنگ خون  
کشیده به سر پرچم زرنگار  
به مرکب عیان گشت سردار سعد  
چسان حلقه بستند دور نگین  
برآمد افلاک آوای کوس  
غیه برکشید تیره شب بختیار  
شب تیره را کرد مانند روز  
شربل همی ریخت همچون تگرگ  
همی کند در خیمه‌ها جای قبر  
خوراک دلیران شده قلعه کوب  
کمند عدد بند بنموده باز  
همان جا شود تا ابد جایگزین  
برای همیشه نبیند گزند  
شود حمله‌ور هر طرف یک تنه  
بیاید برابر ریس ریسمان  
پس آنکه گرفت از دلیران اسیر  
که هر کس همی جست بر جا مفاک  
پراکنده هر سو به دشت و دمن  
یکی داده از کف مشوش خیال

به طهران فرستاده قاصد دمان  
همه شهر طهران به خوف و هراس  
همه کار و اسباب آماده است  
شب تیره از راه ری گرد شد  
به پرچم بتابید یکی سرخ‌گون  
جهان افسر پرچم نامدار  
جناح برآمد به مانند رعد  
یکی از یسار و یکی از یمین  
ز تاریک شب شد زمین آبنوس  
بهدار ز یک سو میان سوار  
کلاه سپید یل دلفروز  
نهیبی برآمد که شد روز مرگ  
شنیدند به دست مظفر چو ببر  
چراغ شب تار گردیده توپ  
مسلسل چو زنجیر بر دست تاز  
هرآن کس کند راست سر از زمین  
ز احسان هر کس شود بهره‌مند  
درشت استخوان سطوت السلطنه  
به سید مصطفی خان راسخ دمان  
تهی شد قطارش ز بس زد به تیر  
هراسی چنان سخت شد هولناک  
زبان بسته در نیمه‌شب ترکمن  
یکی دست بگرفته بر اسب و یال

سری پر زکینه ز محنت حزین  
 شرنبل چسان گرگ اندر رمه  
 یکی مرکب از پیش و خود در عقب  
 یکی زخم سینه یکی در کفل  
 یکی راه گرگان گرفته به پیش  
 ز سردار لشکر همه بی گمان  
 نه کس را خبر باشد از روی کار  
 که گویی بیفتاد کوه از کمر  
 کهان لشکر زمین تیر خورد  
 تنش پر جراحت رخس غرق خون  
 که مغلوب تاریک شام بدم  
 به نزدیک یفرم بیامد اسیر  
 سپهر آتشی گشته و شد دلفروز  
 رها گشت مانند تیر از کمان  
 به هر سو نمودند پنهان فرار  
 به سامان لشکر شد چاره خواه

یکی بر نهاده به فرموس زین  
 قاچ قاچ اندر میان همه  
 یکی اسب بی زین سوار است شب  
 یکی خورده تیرش به زیر بغل  
 یکی ریشش آلوده از خون خویش  
 بهم ریخته لشکر ترکمان  
 نه جوینده راهی در آن شام تار  
 قضا شد به حکمت قرین با قمر  
 صدا زد یکی ارشدالدوله مرد  
 ز سنگر کشیدند او را برون  
 صدا زد در آن حال من ارشدم  
 گرفتند او را چسان مرده شیر  
 سحر که زد تنی مادر به روز  
 به دشت و دمن لشکر ترکمان  
 تهی گشت میدان ز اسب و سوار  
 که سردار آزاده چون مهر و ماه

### عاقبت ارشدالدوله

فروزنده شد اختر دلفروز  
 به صحرا نشستند زیر کپر  
 بر امر او آورد سردار نر  
 چو تو در شجاعت ندارم به یاد  
 در میان چو تو کم بود در مهین

چو بگذشت چندی ز آغاز روز  
 دو سردار مشروطه آهن جگر  
 نگهبان ارشد درآمد در  
 بدو گفت یفرم دلت باد شاد  
 فراوان بدیدم کهین و مهین

کنون هر چه خواهی نداریم دریغ  
به پاسخ بدو گفت بخت بلند  
وصیت نویسم به اینکار ریش  
بفرمود یفرم در آندم به روی  
سهی سرو ای اختر دلفروز  
بت ما زمین ای به رخسار شمع  
نشد پخته اندیشه‌ام از ملک  
بسی آه سوزان کشیدم به دل  
جوانی بسودای عشقت بسوخت  
به یاد آرم ای سنبل پیچ و تاب  
بسی شب نخفتم من از هجر تو  
جفای ملک ساخت کارم چنان  
بدان لعل شیرین به شرمندگی  
بتا دلبرا پایدارم هنوز  
به ناکامی آن حلقه برداشتم  
به هیئت فرستادم آن آرمان  
مشام از شمیم تو کرده تهی  
چو پایان گرفت نامه از شور دل  
به یفرم نظر کرد و گفتا ز درد  
غمم نیست دیگر از این رهگذر  
دو سردار آزاده کنند شاد  
چو شد تیرباران به تیر تفنگ  
به طهران کشیدند با بانگ و نای

بگویم دهندت به جز تیر و تیغ  
تو بردار از بازوانم کمند  
همین جا به پیشت به بانوی خویش  
تو آزاد هستی بهر نیک روی  
ز سودای عشقت شدم خانه‌سوز  
پریشان سر زلفت از روی جمع  
به زخم دلم ریخت آخر نمک  
بیفتاد سرم آخر به گل  
به مرگم به فرجام غم هاله دوخت  
شود از فراق دل و دیده آب  
که روزی به طهران کنم سیر تو  
به دوری بمیرم من از آستان  
فرستادم این حلقه بندگی  
شب تارم آخر نیاید به روز  
تهی خانه از عشق نگذاشتم  
که جانم به راحت برآید روان  
چه گویم خود از سوز من آگهی  
بیفشرد دست برد روی گل  
بنالم که پایان زخمم نکرد  
به شاه قجر عهدم آمد به سر  
ز دژخیم لشکر زمین برفتاد  
به گاری تنش را ببستند تنگ  
به توپخانه بر چشم مردم بجای



چو سردار آزاده سالار یار  
به یک جوخه نامش عیان کرده نقش  
که ملت در آنروز پیروز بود  
همه نقش سرخی بر بازوان  
رسیدند شادان به میدان شاه  
نفسها ز تنگی فرو شد به حلق  
کشیدند صف در کناره قطار  
به شادی همه به ملت نظر  
که بخت بد دشمن آمد به سر  
از این فتح شایسته بر شهرری  
نوشتن برآمد که به غم کشت  
به شرمندگی دیده روز فراق  
که ملت به مشروطه زد تاج زر  
به عیش و طرب کرده غوغای عام

علمها به دروازه شد آشکار  
به عرابه افکنده در پیش نعش  
حمایت تو گویی در آنروز بود  
بهار گل سوسن و ارغوان  
خیابان ماشهی چو طی گزید راه  
جلوخان نظیمه از جوش خلق  
هزاران نفر بختیاری سوار  
دو سردار مشروطه با دست و سر  
جراید نوشتند روز دگر  
گرفتند جشنی به آئین کی  
دو همسایه دیدند اعمال رشت  
اجانب پرستان از این احتراق  
از این کینه تیزی شب آمد به سر  
سه روز و سه شب شهر طهران تمام

### جنگ فیروز کوه و کشته شدن رشیدالسلطان

مجاهد ز یکسو سواران شاه  
سریند نمرود لشکر کشید  
ز برز و بلندی همی می گذشت  
به لشکر فرامین و سامان و بُدش  
به بازو تفنگ کمر بسته تیغ  
چو ابر و مه سر به کیوان کشید  
ز چپ راست آمد سوی میمنه

شب تیره آمد دو لشکر به راه  
جوانمرد خواری دلیر رشید  
شتابان همی تاخت بر کوه و دشت  
طلایه خودش بود لشکر خودش  
گلوله همی ریخت مانند میغ  
ز مهمیز مرگب به جوییدن کشید  
برافراشت پرچم به سر یک تنه

به داس اجل کرده کردان درو  
شده تیر و تاریک چون خشک‌رود  
فتاده ز لشکرکشان در ستوه  
نگهبان دشمن عیان دید مرد  
برون شد ز دشمن دو نوبت بخواست  
مهین همایون دوان با چراغ  
دویدند و خفته در پشته کید  
خروشی برآمد ز لشکر به راه  
ز لشکر به خشم و غیه قال و قیل  
کمر بسته بر کین مردان به راه  
چو تخماق امن به بالای سنگ  
تو گویی زمین گشته دریای شور  
سهام و پسرهای دیگر دلیر  
شده با پسرهای خود هم‌گروه  
بزغ است لشگر ز مردار خوار  
زمین گشته یکباره دریای غم  
ز خون دلیران زمین گشته سفت  
به ره برخسبند بی چون و چند  
غزالان ز کوه و کمر در لامکان  
سراسر جهان گشته رنج و ستوه  
فرار آید از آسمان رنگ رنگ  
مگر آتش می‌زند بر مصاف  
چراغ آمد اندر پس تیره گرد

سوادکوهی از پشت او پیش رو  
ده و رود رستاق در زیر دود  
امین‌آباد بر در دامن برزکوه  
برومند سردار محی ز گرد  
بفرمود یک دسته از سمت راست  
گل بختیاری سهی سرو باغ  
چو آهوی برجسته از کام صید  
چو رویه برآمد نفیر سپاه  
بزد بختیاری چو شرار کیل  
دلجانی از زیر و بالا سپاه  
صدای کف و ناله‌های تفنگ  
صرافیل گویی دمیده است صور  
میان بسته یکسو سپاه امیر  
زند مهر سردار فیروزکوه  
برآشفته گیتی ز رزم سوار  
دو لشگر شده کینه‌جو رو به هم  
خور از آسمان آمده در شگفت  
نمانده دیگر راه در زیر بند  
به هر دره گروهی گرفته مکان  
شده آتش‌افشان به نمرودکوه  
ز هر لای سنگی خروش تفنگ  
سه تیر از بر سینه بی‌دود و صاف  
سرانجام یک روز و شب در نبرد

یل بختیاری کشید از غلاف  
کزین کرد برجایش از پشت سنگ  
بیفشرد دست و تکان داد لب  
بخوابید برجا کمی پاکشان  
یکی آه سواران ز دل برکشید  
ز یک تیر سوزان دلش کرد داغ  
چو دیرینه باقی نماند قرار  
که این بنده دارد مهین پادشاه  
گهی قعر دریا کند زیر موج  
فرومایه افتد به تنگی حلق  
مرارت به ایران شود تازه‌تر  
که من خود رشیدم فتادم به چنگ  
ز سنگر برون ساخت مردارخوار  
شناسم تو را گفته‌ات هست راست  
که ملت ز زهر محنت چشید

یکی تیر شاداب خار اشکاف  
ز بوسه تهی ساخت لولِ تفنگ  
بله کرد بر روی بازوی چپ  
ورانداز کرد و بزد برنشان  
بدم دست یازید بر تن رشید  
یل بختیاری چو روشن چراغ  
چنین است آئین این روزگار  
زمانه چنین باشدش رسم و راه  
گهی شعله را می‌رساند به اوج  
چو فیض الهی است اجماع خلق  
نمی‌خواست ایزد که بار دگر  
صدایی برآمد ز یک لای سنگ  
خروشان و شادان یل بختیار  
بدو گفت آیا دلیلت بجا است  
به پاسخ نشان داد مهر رشید

### تیرباران رشیدالسلطان

به درگاه پاکش نیایش کنم  
به پایان رسانم مهین داستان  
ز سنگر نیامد زمانی به زیر  
همه یاد کرد آنکه همی بنگرم  
بمن هر چه داری وصیت بکن  
که نامم به نیکی نماند کهن

جهان‌آفرین را ستایش کنم  
از آن پس برآیم برآن آستان  
رشید عاقبت تا نشد دستگیر  
چو آن نیمه‌جان گفت من جعفرم  
بدو گفت سردار محی سُخن  
غمین گشت و گفتا ندارم سخن

چو من کشته کردم به دست سران  
محمدعلی بعد من بی کس است  
به مازندران کس ندارد چو من  
بگفت این شد کشته بار دگر  
به خاکش سپردند رزم آوران  
چو سردار آزاده با یکدیگر  
پراکندگان پیش و لشکر ز پس  
ز مازندران هر که در راه دید  
پراکنده لشکر همی فوج فوج  
پرسید کاین لشکر تازه کار  
بدو گفت این مردم بی حواس  
همه پینه دوزند یا کشتکار  
چو فصل درو همچو خار و خسان  
ز بیکاری و مفلسی هم گروه  
مهین همیون به سردار گفت  
نیوشی اگر پند من از کلام  
بدان سان که او داد دستور کار  
چو نزدیک آمد به فیروز کوه  
بداد آگهی بر زن و مرد شهر  
بود عضو دولت به گمراه راه  
نخست آندر آمد به پیشش چراغ  
سوار و پیاده ز خاک گشت  
هژبر دلاور به سوگند و بند

برانید یکسر به مازندران  
هم از مرد و هم سیم و زر مفلس است  
که من مرد سنگ است بی جنگ تن  
خداوند شمشیر بنهاد سر  
کشیدند لشکر به مازندران  
طلایه نمودند در دم بذر  
به میدان کشیدند پران فرس  
نگهبان و دربان درگاه دید  
سوی خانه و لانه گرفته اوج  
ز مازندران است یا دژ خوار  
گرفته تفنگ و فشنگ جای داس  
برای چپاول گرفته قطار  
کشیده برون سر ز هر شارسان  
زده تکیه بر خاک فیروز کوه  
نباید سخن های بدگو شنفت  
بنه خشم و برگیرشان انتقام  
گشودند دست پیاده سوار  
دهان گشت لشکر به قر و شکوه  
به دیگر زمان می رود روی قهر  
به جز مهر و رأفت نخواهد سپاه  
علیخان که از شاه می داشت داغ  
به خدمتگذاری پدیدار گشت  
بیاراست یک لشکر از خواجه وند

رسیدند گردان دریا کنار	به تجهیز و سامان اسب و سوار
روان گشته از بهر پیکار شاه	خروشان و جوشان از آن جایگاه
رشید عاقبت کشته شد در مصاف	از آنجا خبر داد با تلگراف
رکابش تهی گشت و اسب بی سوار	به خواری و زاری جوانمرد خوار
سرانجام یابد به مازندران	کنون جنگ ما مانده با افسران
کنم زعفرانی رخ آتشین	اورنگ و اقبال کرسی نشین
بگیرم ز صمصام سر نازشست	اگر زنده یا مرده آرم بدست

### فرار محمدعلی شاه از سرخ کلا به گرگان

بدینسان سخن گفت در پیش شاه	شکسته سواری بیامد ز راه
کلاه سواران سپید و سیاه	شب پیش آمد ز طهران سیاه
ز دشمن بیچند طومار ما	به رزم اندرون گشت سردار ما
بکشتند سردار ما را به خشم	ستم دیده می گفت دیدم به چشم
دل دریند مرا کرد داغ	مهین همیون به دست چراغ
دلیر هنر پایه بختیار	بیچید اردوی ما همچو مار
بزرگان لشگر شدند ناپدید	ز تیر شرر کشته شد چون رشید
سپه شد پراکنده همچون مگس	نیستش و زان سپس هیچ کس
درفش همیون بشد واژگون	تو گفتی که میدان شده پر ز خون
دل گرد ما را ز کین کرد داغ	شنیدم ز لشکر که تیر چراغ
بدان نیمه جانی همی کرد جنگ	ز خون در کفش بود تیر آن تفنگ
مجاهد نشسته بدش در کمین	گرفتار شد چون رشید از مهین
که دیگر نیارست کردن درنگ	چو بی مهر دستی که زد با تفنگ
که فتراک بندد به فروشکوه	کسی نیست دیگر به فیروزکوه

محمدعلی چون شنید این خبر  
برادر شعاعش بیامد نزار  
ز سرخ کلا امروز برخاستند  
مرکب نشسته نالان و زار  
امیرمؤید چو دیدش قرار  
گریبان بدرید پیراهنش  
سرراه بگرفت گفتا شاه  
بکن فسخ رفتن مشوره گزین  
مهیا کنم لشکر بیکران  
به فامیل و ایلم به ساحت قسم  
پسرهای من هر سه ای شهریار  
بکن فسخ عزم از سفر کردند  
گواهی برادر کنون پیش توست  
سزاوار نبود که از یک شکست  
هنوز اول کار و رزم است عزم  
ز یک کشته از میسر و مهینه  
من از پیره مردم جهاندیده‌ام  
پشه گر نشیند به پیل نژند  
به پاسخ بدو گفت دارم امید  
تو اینجا بمانی بمن خوشدلی است  
تو سردار مایی پسرهایت نیو  
مرا مامنی باید آزاد برز  
صلاح من اینست تا زودتر

بزد خویش و آهش برآمد ز سر  
غمین گشت پیشش به گریه زار  
دو اسب گرانمایه آراستند  
بجایی که بُد لشکری ده هزار  
عنانش به سختی بیست از فراز  
به مرکب بیاویخت بر دامنش  
مکن بی جهت لشکری را تباه  
دو پا از رکابت تهی کن ز زین  
کنم گرد گردان مازندران  
عنان گر بیچم ز تو ناکسم  
فداکار شاهند تن جان نثار  
که دشمن پیری است پیرامونت  
قجر خود زیاد است و همکیش توست  
دریده شکم کنج عزلت نشست  
بیابیدش شاهها زمانی به حزم  
نشاید برون برد باروبنه  
بسی زشت و زیبا پسندیده‌ام  
جگر خسته گردد بیفتد به بند  
سراپرده امروز بیرون زنید  
عقب رفتن از هر طرف کاهلی است  
به جنگ اندر آرند در دل غریو  
میان عشایر به نزدیک مرز  
فراهم کنم لشکری بیشتر

فرستم ز گرگان سپاه و سوار	روان کن تو اینجا کند کارزار
همی گفت و می‌راند مرکب به پیش	چو بگذشت گامی براندش ز خویش
چو شد دور همی زد به مرکب چنان	که مرکب گذر کرد از آسمان
شب اول و دم بادله	به یک نیمه‌شب کرد بر تن یله
به روز دگر اول آفتاب	به صحر برآمد چو افراسیاب
پی افکند دنبالش عباسجان	به گمش تپه بنشست و شد در امان

### عزیمت سردار محی از ساری و شکست در بندر گز

بزد کوس سردار محی به دشت	به کردار آتش پدیدار گشت
دو سردار لشکر ز فیروز کوه	گرفتند بر مرد و مرکب ستوه
دو منزل کوه لشکر محاط	ز فرود آمد نیکو رباط
امیراکرم آمد ز کوه به دشت	ایا بدی‌هایش پدیدار گشت
هم صحبت هر جا طلایه خبر	نمی‌دید از شاه و یاران اثر
شده سنگ خارا به ره پرنیان	گذشتند از رود و ده بی‌زبان
به شاهی هم از شاه نامی نبود	به شیرگاه و یال و کنامی نبود
به ساری برون گشت مرد خلیل	درخشان به کوپال و یال و سبیل
به سردار محی نهان گفت شاه	ز ساری به گرگان به پیمود راه
کنون شهر مازندران نام تست	کران تا کران بهر انعام تست
ندارد در پناه گنه‌کاری ریو	تویی بر سر شهر ساری خدیو
بران رام مرکب که دل بیقرار	محمدعلی کرد ز اینجا فرار
دوسردار مشروطه مانند باد	به ساری رسیدند نیکو نهاد
برو یال کردان زرین درفش	عیان گشته زرد سپید و بنفش
همه شهر ساری ز خرد و کلان	به بیرون دروازه گشته روان

زبان بر ثنا و دعا کرده باز  
شده شهر یک رویه بر ضد شاه  
همان کس که دیروز می‌خواست شاه  
پرستار مشروطه جز چند تن  
چو بوجار لنجان زیر روی باد  
در آن روز پرویز مازندران  
سران و بزرگان آن شارسان  
تهی گشته میدان ز هنگامه جو  
به طهران خبر داد سیم بلند  
به هر کوی و برزن پیاده سوار  
چو بگذشت چندی بیامد خبر  
ز طهران چنین یافت فرمان دلیر  
بیاراست سردار محی سپاه  
برای دو صدباره شد امتحان  
از این فتح مشروطه دل دردمند  
چو نیرنگ سیمرغ و آن چوب گز  
ز اوباش قفقازیان سنگری  
چو سردار محی روزها از کنار  
به نزدیک گز در شب تیره‌رنگ  
شیخون دشمن چو طوفان سخت  
ز لیگا همی بود توپ و تفنگ  
غمین گشت سردار محی چنان  
در آن تیره شب خیل قفقازیان

چسان پادشه کردنش پیشواز  
زده پرچم سرخ مشروطه‌خواه  
کنون گشته با سرخ پرچم براه  
فراوان ندیدم به هر انجمن  
به هر لحظه هر جانبی رو نهاد  
گرفته به دل مهر نام‌آوران  
به مشروطه‌خواهی شده پاسبان  
روان گشته برجای خود آب جو  
مجاهد به ساری نوائی فکند  
برامش گرفتند هر جا قرار  
به صحرا زده خیمه شاه قجر  
به سامان گرگان زمین را بگیر  
ز ساری برون شد به تعقیب شاه  
که پرکینه روس است در هر مکان  
به سردار محی رساندی گزند  
نیاسود درد از کین توپ گز  
بیاراست روسی به قونسولگری  
ز اشرف گذر کرد خود با سوار  
ز لیگا بپاگشت آوای جنگ  
بپیچید عنانش میان درخت  
نیارست لشکر مجال درنگ  
به جنگل روان شد هزیمت‌کنان  
کمینگاه خود را نموده نهان



همی از هوا بود تیر تفنگ	هم از پشت سر آتش کین و جنگ
نمی‌خواست روسیه بخت و فراز	به ایران شود راه مشروطه باز
ز هر دست ناپاک افکنده سنگ	بجایی که قفقازی آید به جنگ

### شکست امیرمفخم از سالارالدوله

رسیدم کنون با دو صد اشتیاق	به پیکار سالار و رزم عراق
خروش برآمد ز کرمانشهان	که سالار بگرفته کین ناگهان
ز هر تیره اکراد و الوار کرد	به هر شارسان می‌زند دستبرد
رسید از بروجرد و طهران پیام	نظر کرده با هم‌رهانش قیام
ستونی ز اکراد از سمت غرب	بیپنجه دارد سرکین به حرب
به کابینه صمصام فرمان نوشت	به حکام دستور لازم نبشت
هم از اصفهان خواست مرد و سوار	کمر بسته گردد ظفر به هر کار
امیرمفخم هم از بهر جنگ	نسازد بروجرد دیگر درنگ
شکسته سواری ز توره رسید	که سالار لشکر بدان جا کشید
امیرمفخم خودش با سوار	روان شد بچستی سوی کارزار
ز طهران بدو گفت صمصام گرد	به غفلت خون خود به الوار و گرد
بمان چند روزی ز آتش کنار	که افزون کنم بر تو توپ و سوار
مکن جنگ تا می‌شود در اراک	مبادا کردند رساند هلاک
که فردا مظفر دو عرابه توپ	کشد سوی میدان شود پایکوب
هم از اصفهان می‌رسد بختیار	ظفر با هزاران نفر تک سوار
به روز دگر فوج و توپ و قشون	ز طهران برآمد برون یک ستون
ظفر و مظفر رسیدند قم	یکی با سوار و یکی توپ و بُم
امیرمفخم خود از راه راست	به توره روان شد دو نوبت بخواست

دریغ آمدش تا بیاید ظفر  
 نه غفلت گرفت آن سپاه کثیر  
 به سال هزار و سه صد بیست و نه  
 پراکنده شد لشکر بختیار  
 به طهران خبر داد با تلگرام  
 از این رزم خونین پر احتراق  
 نماند هیچ آدم در آن شارسان  
 به اخذ زر و سیم و اسب و سپاه  
 ادارات مشروطه برچیده شد  
 ز غارتگران سوخت شهر و دهات  
 امیرمفخم ز هر آه و راه  
 اگر راست گفته یا به دروغ  
 در این صحنه بازیگر کهنه کار  
 محمدعلی را چسان خواستند  
 یکی مستبد شد یکی شاه دوست  
 به مشروطه کودک شیرخوار  
 گهی از شمال و گهی از جنوب  
 کنون باز گردم به جنگ اراک  
 امیرمفخم چو رفت از میان  
 ز توره روان گشت برنو پیران  
 بشد چاره جو مرکب تیز سم  
 ظفر با برادرش شد بختیار  
 ز طهران دو لشکر چو باد بهار  
 دمان گشت و افروخت آتش به سر  
 ز هول حلیم آمد از سر به زیر  
 امیرمفخم روان شد به قه  
 سوی خانه گردید شب و رهگذار  
 که شد بخت سالاران بر مرام  
 بلرزید پشت ظفر در عراق  
 به تامین سالاریان در امان  
 نشانید مردم به خاک سپاه  
 ستبداد افسرده پرخیره شد  
 پراکنده بر زمین شد گشت مات  
 سوی خانه بگریخت شب با سپاه  
 پس پرده بُد جلوه بی فروغ  
 فسادى بپا کرد در هر دیار  
 سپاهی به هرسو بیاراستند  
 چو پرده برافتاد فتنه از اوست  
 زیان پشت هم شد از او آشکار  
 زیان بر زیان آمد از زشت و خوب  
 نگر تا چسان کرد خلقی هلاک  
 فزون گشت آزار سالاریان  
 که بر شهر طهران شود سر گران  
 دلیران برآندند بیرون ز قم  
 خروشان به ساوه بزد بر مهار  
 شبانگه رسیدند بر کارزار

## شکست سالارالدوله در ساوه

شنیدی که سالار لشکر کزار  
امیرمفخم چو از توره رفت  
به پاتخت آمد ز هرسو نهیب  
برون تاخته هر که دارد تفنگ  
همه کار نظمیه گشته ستاد  
به کابینه صمصام و شوستر بزر  
مجاهد سواران آهن جگر  
چو فرمان برآمد که در نوبران  
بهدار درفشی بیاراست زرد  
به کردار آتش کمر بست تنگ  
بیاراست گردان خود را سوار  
جهان پهلوان پیرم ارجمند  
به چپ بسته یک چننه تیره رنگ  
ز بس هر طرف بسته بند و نوار  
بیاویخته زیر ترک سیاه  
به هنگام پیکار در پشت سر  
دو قلاب ورشو کشیده به زین  
به روی قبل شانه‌ها فشنگ  
ندارد به همراهیانش منی  
همه این لشکر زبده چون برق و باد  
دو سردار مشروطه چالاک دست  
نمودند پرسش ز میدان جنگ

سپاهش فزون شد ز پنجه هزار  
تو گویی تف گرم بر کوره رفت  
شد از کینه‌توزان زمین پر نهیب  
همه کار کشور شده کین و جنگ  
شده شخص یفرم مهین اوستاد  
توانا و دانا شده کینه‌ور  
شده غرق آهن ز پا تا به سر  
بود جنگ خونین چو مازندران  
به خورشید تابنده افشانند گرد  
گرفت از ذخیره تفنگ و فشنگ  
نهاده به گردن چو شانه قطار  
دو موزر فکنده به قنداقه بند  
پر از بمب دستی و میل تفنگ  
نهران گشته بر روی دامن قطار  
یکی بنده تیره بر یک کلاه  
به ابلق زند مهتر گاوسر  
گرفته به دستش تفنگ وزین  
نهاده چپ و راست تا روی تنگ  
درفش بیاراست مائیم ارمنی  
سوی ساوه و نوبران رونهاد  
به ساوه رسیدند چون پیل مست  
از آن پیش تا وقتشان نیست تنگ

یکی دیده‌بان یابم یک تنی  
به بالای یک پشته بگشود چشم  
به هرسو نگه می‌کند پشت زین  
که این زمین زیر اسب و سوار  
چسان موج دریا ز هر سو نهیب  
گرفته ره کینه‌ورزی سپهر  
هنوز این نهال ندیده بهار  
به هرسو نظر به کین در گُدار  
چو ابر اقل پیرم آمد به خشم  
نگه کرد زان پس به دشت و دمن  
سواری فرستاد به‌این‌دریگ  
ز نیروی یزدان شود چاره‌خواه  
بهادر بتازد جناح کنار  
مظفر همین جا بگیرد قرار  
سوار از پناه تف تیو توپ  
جناحین لشکر چو ببر و گراز  
خود از قلب این لشگر خواسته  
همان لحظه فرمود تا طبل جنگ  
نقال به قریوس اسب چریک  
لر و کرد و تاجیک و ترکی‌زبان  
چو شد بختیاری به میدان پدید  
خروشی برآورد ایل نظر  
مسلسل چسان کوه آتش‌فشان

برون آمد از دسته ارمنی  
جهان را عیان دید پرکین و خشم  
سوار و پیاده نموده کزین  
بپوشیده برکین گرفته قرار  
تف آتش از هر طرف پرلهیب  
ز مشروطه‌خواهان ببریده مهر  
لگدمال گردیده زیر سم سوار  
سوار است و اسب است سالار یار  
نظر کرد بر هم‌رهان زیر چشم  
بیاد آمدش لشگر ترکمن  
پیامش رساند به سردار جنگ  
زند خویشان را به پشت سپاه  
مرد جوید از دست پروردگار  
دو توپ شنیدر نماید سوار  
کند حمله از پیش رو قلعه‌کوب  
مسلسل بدور آید از دست تاز  
بتازم ز آتش کنم کاسته  
نوازند و بست از اسب تنگ  
بزد ناگهان نغمه بوسلیک  
به جنبش در آمد چو باد وزان  
هوا شد سیاه و زمین شد سپید  
به سردار لشکر شود حمله‌ور  
بپیچید یکباره طومارشان

ز گوران و قلیخان و پشت کوه  
 شدند از تفنگ دلیران دژم  
 سواران کلهر چو آتشفشان  
 رسیدند تا پیش پیرم چو باد  
 چسان ژرف دریا بیامد به جوش  
 خروشید یکباره پیش سپاه  
 همی از هوا بود تیر تفنگ  
 سپاه مجاهد پیاده سوار  
 ز اکراد سقز ز الوار و جاف  
 سوار امیرافخم از پیش رو  
 نهیبی بزد از چه رو بی قرار  
 به دشنام و بد با رخی اشکبار  
 هزیمت کنان سر بسوی عقب  
 تپیره برآمد ز لشکرکشان  
 فروهشته هر کس سلیح و کمر  
 طوایف به هرسو چسان تندباد  
 همه کوه و صحرا شده گرد و خاک  
 دلیران به تحسین بر آفرین  
 بزد بوسه پیرم به سردار جنگ  
 ز بس بوسه دادند بر یکدیگر

نهیبی برآمد بسی باشکوه  
 شکسته سر افتاد و پاره شکم  
 نمودند اسب بهادر نشان  
 بخندید و از کینه جو کرد یاد  
 همیون گشت و بگذاشت سرروی گوش  
 چو قیر سیه شد دل رزمگاه  
 طوایف به هرسو شده بی درنگ  
 شکستند از سمت چپ کارزار  
 هزیمت گرفته رخ از مصاف  
 به سالار دولت شده روبرو  
 به اندک سپاهی چنین در فرار  
 از او رو بگردانده پا در فرار  
 پسین ره گرفتند تا نیمه شب  
 گرفتند و بستند گردنکشان  
 نکرده نظر هیچکس پشت سر  
 سوی خانه و دژ خود رو نهاد  
 ز بس کرد و لر می زند سر بچاک  
 گرفتند هر جا یسار و یمین  
 بهادر به گرمی گرفتش به تنگ  
 شکست رونق قند با نیشکر

### تعقیب سالار و غارت شورین

چو شد جنگ ساوه به فتح مهان  
 دژم گشت سالار و آمد نهان

فتادند دنبال گردنکشان  
ز کشتن هزیمت کنان گشت کم  
بیفتاد هر کس دگر برخواست  
غم و نیک صاحب مکان گشت جفت  
نشست که آراست رو بر فراز  
نشاید به دفتر کنم آشکار  
که شد چشم خورشید تاریک و تنگ  
ز غارتگری بر نوایی رسید  
خر و گاو و اسب و الاغ و پلاس  
گرفتند و بردند یا بر شکست  
به حدی که یفرم بدو کرد خشم  
توانگر بدو گشت محتاج نان  
ره اصفهان گشت گنج مضاف  
از آن جنگ برگشت و درجا نشست  
به کرمانشهان کرد از نو مفر  
جدا گشت و شد سوی طهران روان  
فزونی گرفت کار سالاریان  
دو منزل یکی رفت در اصفهان  
بیامد شبانه به پاتخت شاه  
که آهنگ لشکر بود پرشکوه  
ز خاک نظر به آدم باغ شاه  
شماره نمودند نام موات  
بجز نام زخمی که ننوخته بود

به پیروزی آن لشکرکشان  
به لشکر فتادند دنبال هم  
چو از راه و بیراه و از راه راست  
شورین به شبگیر سالار خفت  
از اندازه بیرون سپاه سوار  
از این گفته بهتر بمانم کنار  
چو کرد بختیاری در آن دره تنگ  
هرآن کس که می بود کلاهش سپید  
دُر و گوهر و فرش و خرف و لباس  
هرآن زشت و زیبا که آمد به دست  
ز تعقیب دشمن بپوشید چشم  
امیرافخم از اتفاق جهان  
از این طعمه افتاد نخست اختلاف  
بیاورد هر کس غنیمت بدست  
بهی یافت سالار چون زین خبر  
شنیدم که یفرم از آن کاروان  
نشد ریشه کن فتنه عاصیان  
بهادر گهر یافت چون ناگهان  
تهی دست یفرم از آن ژرف چاه  
خبرآمد از جانب پیشکوه  
طوایف پراکنده در نیمه راه  
به راه و به بیراه و کنج دهات  
سه هزار و یکصد نفر کشته بود

رسید از تف توپ و تعقیب شب  
 مگر اشیرینیان بپاگشت جنگ  
 که به حجر از خورش آغشته گشت  
 بسی کشته گشتند و بس کینه خواه  
 ز گیتی برانداخت مر نامشان  
 یکی نامه آمد ز چادر به دست  
 که ایزد ندادش به فرمان مجال  
 به اکراد و الوار داده تمیز  
 به یغما و غارت دهند انتقال  
 که حداقل بود پنجه هزار  
 چو خورشید سوزان شده پر گزند  
 برید از دل کینه جو حرص و آز  
 ز طهران بگرداند روی سپاه  
 همواره نهیبی بزد بر سپاه  
 بگیرد آخر زمانی قرار  
 به یک دشت لشکر بود عار و ننگ  
 به ننگ ابد کرده بر تن کفن

مکافات این مردم بی ادب  
 نکردند دیگر بجایی درنگ  
 در آن جنگ صید لری گشته گشت  
 گسسته بی مهان از آن رزمگاه  
 خدا خواست بدهد به عالم نشان  
 به پایان آن شب که لشکر شکست  
 نموده در آن نامه تقسیم مال  
 به هر تیره سهمی و هر دسته چیز  
 به روزی که طهران شود پایمال  
 عجب نیست از این کرده سوار  
 به طهران اگر می شدند بهره مند  
 دهان شنیدر چو ببر و گراز  
 بنازم به دستی که در باغ شاه  
 شنیدم که سالار در نیمه راه  
 که ای مردم سست بی بندوبار  
 ز یک تیر بر کشتن از روی جنگ  
 ولیکن کجا گوش پند و سخن

### شوستر و ژاندارم خزانه

بکوشید بر رزم و پایان جنگ  
 همی ساخت لشکر به هرسو گسیل  
 مکمل شد و گشت آراسته  
 پروتست بیگانگان امر شد

شنیدی که شوستر به اوقات تنگ  
 زر و سیم آن مستشار نیپیل  
 خزانه ز مردان نوخواسته  
 به کهنه تا صورتی داده شد

چو شوستر بمالید دستی گشود  
بر آن شد که نو آزمون افسری  
به تحصیل مالیه و عایدات  
ز شورای ملی چنین خواستند  
به تأسیس این تیپ و این دستگاه  
به سفیر بریتانیا وعده داد  
بزرگ افسر انگریزی بدو  
بخواهد ز هندوستان عضو خویش  
به قول و قرار سخن با سفیر  
که استکس از فوج هندوستان  
از آن پس که پیمان شود استوار  
بدین وعده چندی مرد کار شد  
بیاراست فوجی ز نام‌آوران  
سیاستگر بی‌وفا پشت دست  
به لندن خبر داد پطروگراد  
پروتست روسیه از این قرار  
سفارت به شوستر خبر داد دیر  
که این افسر امروز در خدمت است  
بخواهد اگر کار ایران کند  
چو استکس دید همین روی کار  
به شوستر خبر داد کو حاضر است  
به تاسیس ژاندارمری بی‌هراس  
دو هنگ پیاده دو فوج سوار

قوای منتظم به کشور نبود  
برای خزانه نهد لشکری  
به ژاندارم ویژه نماید برات  
که نیروی خاصی بیاراستند  
ز بیگانه جستجو کرد راه  
که استکس نامی نماید و داد  
به منظور او یافت راهی نکو  
سراندر اطاعت گذارد به پیش  
به شوستر شد استکس پیمان‌پذیر  
به شوستر کند خدمت دوستان  
ز کار سفارت شود برکنار  
به ژاندارمری دست در کار شد  
قرین با سپاه از بزرگ افسران  
نمک خورد در دم نمکدان شکست  
از این دست و پیمان نگردید شاد  
نهان بود و تردید نمود آشکار  
که دارد تماسی ز پیمان سفیر  
قرین خاطرش با بسی نعمت است  
کنار آید از کار و پنهان کند  
بیاید ز کار سعادت کنار  
به تاسیس ژاندارمری ناظر است  
دوماهی بکوشید دور از تماس  
بیاراست با خون دل پایدار



لباس تمیز و حقوق زیاد  
 جوانان آزاده با اشتیاق  
 نه با آرزو بلکه از شوق دل  
 سپاه خزانه به کوپال و یال  
 زنوزی میان بزرگ افسران  
 به طهران مراین فوج آهنگ جگر  
 به ایصال مالیه در پایتخت  
 به طهران نمی داد هر کس خراج  
 چو ژاندارمری شد جای سخت کار  
 از این لشکر کوچک پرفسوس  
 شگفت از سفیر بریتانیاست  
 پطرزبورگ گویی برآمد بهم  
 به لندن خبر داد این کجرویست  
 بریتانیا صاحب لشکر است  
 دو دولت چه گفتند اندر نهان  
 به استکس گفتند تا بی خبر  
 چو شوستر خبر یافت از این سخن  
 شگفت آمدش از چنین حرف خام  
 به روز دگر شرحی نوشت  
 سفارت بکلی تحاشی نمود  
 برابر چنین دولتی پرفریب  
 چو بادی به هرسو وزان می شود  
 نمی خواهد اما بریتانیا  
 خزانه به هر یک هزینه بداد  
 به خدمت نمودند سر در رواد  
 به ایران ویرانه آمد دل  
 درخشیدنی یافت چون بُد محال  
 عیان گشت گردی ز نام آوران  
 به مالیه شد لشگری در نظر  
 به تحت الحمايه فرو کوفت سخت  
 گرفتند و کردند مالش حراج  
 پروتست روسیه آشکار  
 بهانه شد از بهر دربار روس  
 که ناظر بر این گفته نارواست  
 که منشور شوستر فزاید به غم  
 خزانه از این دسته دستش قویست  
 که استکس در لشکرش افسر است  
 که برقی به طهران بزد ناگهان  
 کناره بجوید گزیند سفر  
 گریبان بزد چاک تا پیرهن  
 به جوش آمد و کرد غوغای عام  
 که این تخم بد انگلیسی نهشت  
 میانه نشست کینه پاشی نمود  
 عقب زد ز روسیه از یک نهیب  
 نجم همچو رنگ رزان می شود  
 که یک رنگ ثابت بماند بجا

ز افسون روسان شود زود سست  
دل ملتی را ز غم سوخته  
نمود افسری را به من واگذار  
جهان کرده بر من چو چشم خروس  
ز دست دو همسایه دل ناخوشم  
به روز مبادا نه آیین نه کیش  
شود روزی آزاد از حبس و بند  
نمودار کرد آنچه بُد بیش و کم  
چو استکس خود رفته بود از دری  
ز کار بریتانی و قصد روس  
که از دست ایران رود رهبری  
مفصل ذکر می‌نمایم بیان

به استکس رخصت دهد در نخست  
سیاست نه اینست افروخته  
به اصلاح این منشور داغدار  
کنون بی‌مهلبا ز گفتار روس  
چسان دیگ گویی که برآتشم  
نه پیمان شناسند نی حرف خویش  
نخواهند این کشور دردمند  
مع‌القصه شوستر بد نخوانم  
مرادی نکرد حاصل از رهبری  
جهان گشت در پیش چشمش عبوس  
بهانه شد استکس و ژاندارمری  
فشاری که آمد ز همسایگان

### توطئه درخانه علاءالدوله بر علیه شوستر

بهانه فزونتر شد از روسیان  
نمودند بر کین شوستر قیام  
پر از رنج پویان به هر احتمال  
ز بودش به ایران پشیمان شده  
خزانه به آبادی آراسته  
سلاح و سپاهی برون کرد چند  
دو تن مرتجع کرد ز ایران فرار  
به‌رغم خزانه شده همزبان  
نشستند و گفتند اینسان سخن

چو بگذشت استکس و رفت از میان  
در این دوره اشرف و اعیان تمام  
ز رفتار شوستر همه بدخیال  
ز اصلاح مالیه پژمان شده  
دیگر صحبت از وام برخواسته  
به تحکیم مشروطه آن هوشمند  
به لشکرکشان داد بس اعتبار  
در این حال روزی هم‌عنان  
به مهمانسرای علاء چند تن

ز شوستر سخن گفت پیوسته‌اش  
قلیل است نفعش زیانش زیاد  
زبان بسته گوش است باشتیاق  
بود دشمن شاه و ضد قجر  
به ظاهر بود میش و باطن چو گرگ  
نه از بختیاری بترسد نژند  
نه بدهد به اعلاء او ناتمیز  
بدین درد و تیمار ناید کنار  
از این کینه‌جو چندی نجات  
زبان نکوهش بدر کرد باز  
ولیکن ز نیروی ما غافل است  
بود ژرمن و شهریار پروس  
که بر ما زند ضربت آشکار  
از این کینه‌جویی مرا نیست باک  
به روسیه خواهان و پیوسته‌اید  
بدینسان نبود درد و رنج و فشاق  
شود فاش آهنگ ما کینه‌توز  
تحاشی کنید بهر مالیات  
برانیدش از در همین است کار  
بجنبید و از کین نوایی فکند  
به روسیه بنمود شایان ثناء  
که شوستر از آن کیش بد گشت مات  
دوال آشنا کرد بر روی کوس

امیر مجاهد که بُد دسته‌اش  
همانا که این مرد آتش‌نهاد  
سفیری نشست به کنج اطاق  
علاء گفت این آدم کینه‌ور  
نه اشراف داند نه مرد بزرگ  
چو دیوانه بریده زنجیرو بند  
نه از روس ترسد نه از انگریز  
اگر دولت روس با اقتدار  
ز هر کس نمی‌خواست او مالیات  
نمایند روس با کر و ناز  
به طعنه چنین گفت کو عاقل است  
گمان می‌برد کشور دست روس  
به تحت‌الحمایه رساند فشار  
ولیکن بگویم کنون صاف و پاک  
شما نیک‌خواهان بمن بسته‌اید  
بدانید اگر بودتان اتفاق  
یقین است بر من در این چند روز  
شماراست بهتر به راه نجات  
فزاید گر از کینه زور فشار  
امیرمجاهد از این رأی و پند  
به عنوان خویش به مهر علاء  
براند از درش مجری مالیات  
امیرمجاهد ز نیروی روس

چو یاغی و طاغی برافروخته	به کینه بسی خانمان سوخته
ز نیروی صمصام و تحریک روس	به پیکار شوستر برآمد عبوس
از این کینه‌جویی به روز نخست	خزانه ز منظور خود گشت سست
یکی پاره کرد و یکی دوخته	یکی کشت و وان دیگری سوخته
دگر پشت شوستر از این غم شکست	که بند مودت مجاهد گسست
ز هر جا براندند مامور او	زدند نعل وارون به منظور او
هنوز این سخن بود اندر میان	که نام شعاع گشت همیار آن

### خانه شعاع السلطنه

دو تن تازه ژاندارم صبح پگاه	ز کوی خزانه بیفتاده راه
رسیدند اندر سرای شعاع	دادند فرمان خود اطلاع
در آن خانه فرمان بسی شاق بود	نگهبان او چند قزاق بود
ز هنگام تبعید خانه خدای	گرفته در آن خانه قزاق جای
گزیده مکان خویشتن پیش شاه	نموده به نیروی روسان پناه
شده هر کس صاحب قدر و جاه	به ویژه شعاع بُد برادر به شاه
چو از پیش باقی بُدش مالیات	خزانه فرستاد قبض و برات
که هر کس نموده در آنجا مکان	دهد مالیات نهفته نهان
ز پیغام ژاندارم در اندرون	رخ مادرش شد زکین رنگ خون
بجوشید یکباره از این سخن	بیاد آمدش روزگار کهن
کجا دیده شهزاده قبض و برات	کجا داده تا این زمان مالیات
جهان گشت بر پیش چشمش سیاه	برآمد ز دهلیز و پرده به راه
قبوض پس افتاده را داد پس	که ماراست روسیه فریادرس
نه من می‌دهم بر کسی مالیات	نه جایز بود رنجش امهات

به راه سفارت برد مالیات  
از این کینه‌توزی شده دل طپان  
که اینسان نیایند در زیر بار  
تو گویی که از خواب بیدار گشت  
نشینند و گیرند خون کند  
روان گشت اندر پی افسری  
شدند جمله تسلیم و بی‌آبرو  
نشستند و بستند به هر دری  
سخن‌های بگذشته را بر که کرد  
زیاده بگفتند از هر دری  
به دل کینه‌ور از برای چه بود؟  
به قزاق آن خانه دردم فزود  
شود جای آنان به طبل و به کوس  
بگیرند و بسازند از در بدر  
که شد جنگ ژندارم و قزاق روس  
به نرمی از آنجا بیامد کنار  
نمودند چشم جهان آبنوس  
به شوستر بدادند زود آگهی  
به دولت فرستاد درد و قر  
که این خودسری تا چه آرد به بار  
به سوی خزانه روان شد دوان  
فزود یک‌جوخه بررهش به‌تندی دوان  
به قزاق روسی شود روبروی

گر اندیشه دارد خزانه برات  
دو مامور رانده شده زان مکان  
گزارش نمود تفضیل کار  
چو شوستر شنید این چنین کار گشت  
بفرمود مامورش افزون کند  
دوباره یکی جوخه ژندارم‌ری  
چو قزاق و ژندارم شد روبرو  
به سختی در آن خانه ژندارم‌ری  
نگه کن که قزاق زان پس چه کرد  
برفتند یکسر به قونسولگری  
باختیانف آیا شنیدی که بود؟  
چو دیوانه برخاست از پای زور  
در این دفعه گفتا که قزاق روس  
چنین داد فرمان سلاح و کمر  
جهان شد به تنگی چو چشم خروس  
سبکباره ژندارم رخ اشکبار  
ز ده تن فزون بود قزاق روس  
بر آن جوخه ژندارم دست تهی  
برون رفت از خانه شایان بدر  
کشید ابتدا مدتی انتظار  
بجوشید خون در رگش ناگهان  
فرستاد یک افسر کاردان  
بدو داد فرمان که از چارسوی

براند اگر هست سرباز روس  
بگیرد خراج دو سال از شعاع  
به همراه ژاندارمری شد روان  
نداد افسر از خویش صبر و شکیب  
به دهلیز آمد دروازه بگشاد  
بخوئی که در کینه بد مشت و سنگ  
برفتند با یکدیگر سمت روس

در آن خانه هر کس کند رخ عبوس  
به اجرای فرمان به جنگ و نزاع  
نتابیده سر افسر کاروان  
ز ره نارسیده برآمد نهیب  
به آرامش خاطر و بی فساد  
ندیدند خود را سزاوار جنگ  
برای سوم بار قزاق روس

### پروتست سفارت روس برای ژاندارم خزانه

رده برکشد روبه حيله‌ور  
چه شد زال و آن رستم داستان  
کجایی تو ای طغرل نره شیر  
کجایی تو ای گرد روئینه تن  
چه شد نادر آن شاه والا نظیر  
که از مصر و خوارزم بودش سخن  
چرا شد بدین پایه ایران خموش  
جهان را سیه کرد چون آبنوس  
یکی نامه تند دولت نوشت  
برون کرده از خانه ژاندارمری  
چرا تیره کرده بر او انتفاع  
از این خاک خورده بسی آب و نان  
که قونسول دخالت بدین کار کرد  
ز مامور روسی بود خیرگی

چو بیشه تهی ماند از شیر نر  
چو شد بخت ای کشور باستان  
کجائید ای بابک و اردشیر  
کجا رفت شاپور لشکرشکن  
کجا رفت عباس شاه کبیر  
کجا رفت آن روزگار کهن  
چه شد عهد دارا چه شد داریوش  
نپرسید یک تن ز مامور روس  
ز کردار قونسول ز رفتار زشت  
به هر حال و هر نحوه قونسولگری  
پس افتادن مالیات شعاع  
شعاع است ایرانی در دودمان  
چو ربطی بود کار آن تیره‌گرد  
گر انصاف باشد بر این تیرگی

چو شد نامه توشیح و امضا رسید  
به روز دگر در پس انتظار  
نوشته سفارت به زشتی پیام  
نوشته که آن خانه در قید ماست  
شعاع گر چه در اصل ایرانی است  
چنان کرده تعبیر مامور روس  
به کابینه شد فاش کردار زشت  
فزوده بر آن شیوه مرضیه  
بحران تعذیر ژاندارمری  
پند رفتن نامه آمد گران  
وزیران دولت به فضل حقوق  
به امریک و آلمان و بیگانگان  
به لندن بگویند با تلگراف  
ز آسیب اهریمن پرنهیب  
چو مغروق افتاده در ژرف آب  
ز لندن پس از مدتی انتظار  
بریتانیا مصلحت‌بین بود  
سفیران دیگر به خواب خموش  
به فرجام این کوشش و انتظار  
بپوشید بر تن ز رسمی لباس  
سرانجام این جنگ و صلح و زار  
شب تیره گفتند پایان گرفت  
نرفته هنوز این سخن از میان

رواق سفارت فرستاد و دید  
یکی پاسخ نامه شد آشکار  
که برگشت دادم شما را کلام  
دخالت به اتباع ما نابجاست  
ولی دولت ما بر او حاجی است  
مصون از تعرض بود این نفوس  
سفیر از تجاهر چنین بد نوشت  
وزیر از سفارت کند ترضیه  
کند دولت از دوستی برتری  
به مجلس و کیلان فشرده ران  
سگالش نمودند شب با وثوق  
که راهی بجویند بس رایگان  
که روسیه بگرفته راه خلاف  
شود روز رامش به کشور نصیب  
نمودند بس دست و پا باشتاب  
سپردند راهنمایش زنه‌ارخوار  
که روسیه امروزه پرکین بود  
نهاده بهم چشم و پنبه به گوش  
وثوق آمد و گشت زنه‌ارخوار  
روان گشت و بگرفت با او تماس  
بخوردند چوب و از آن پس پیاز  
که دولت طریقی نمایان گرفت  
نهیبی ز روسیه آمد گران

که فرجام آن جنگ صلح و زیان

ز ایران برفت شوستر مهربان

### التیماتوم روس برای شوستر

دگر روز چون اختر اورمزد  
یکی نامه آمد به دست وزیر  
جهان شد ز تنگی چو چشم خروس  
شروطی نوشته به نامه سه فصل  
نخست آنکه ز ایران رود مستشار  
دوم آن که بر خانمان شعاع  
پس از رسم تحویل و هم تجربه  
سوم آنکه ایران به هر روزگار  
کند شرط ما را بگیرد نظر  
به حرف دو روز و دو شب این قرار  
به پایان موعد گر اجرا نگشت  
به اجرای نامه به دست سپاه  
هزینه به لشکرکشی هر چه هست  
به دربار دولت وزیران به شور  
سگالش بداد عاقبت هیچ راه  
به مجلس خبر یافت کرسی نشین  
چو روز قیامت عیان شد قیام  
ز کوتاهی مدت و وقت کم  
نه راهی به رَد و نه راه قبول  
بدین ناپسندیده دستور روس  
جهان را ز رخساره بنمود زرد  
که امضا نموده زیرش سفیر  
چو اتمام حجت نموده است روس  
یکی فرع مشروطه و آخر دو اصل  
نه شوستر فقط بلکه هر سه چهار  
به هر اصل و فرعی نماید وداع  
وزیر از سفارت برد ترضیه  
بخواهد اگر یک زمان مستشار  
شما را بود هر نظر بی اثر  
ز دولت به اجرا شود استوار  
قشون سوی طهران بیاید ز رشت  
شود آنچه شایسته باشد بخواه  
ز گنج و زر دولت آید به دست  
نشستند و گفتند و کردند غور  
نمودند مفروض پاکار شاه  
بیفتاد شوری به دل آتشین  
بجوشید خون در رگ خاص و عام  
غمی شد فراهم فزون گشت غم  
نه دست توانا نه رای نکول  
جهان شد به تنگی چو چشم خروس



تخلف نمود از همه یک‌تنه  
تحمل نماید غم روزگار  
دوال آشنا نموده بر روی کوس  
به ظاهر رفیق است و باطن بخیل  
همان روز قزوین پدیدار گشت  
قشون گشت افزوده چون بود کم  
ز کینه دل کشوری سوخته  
همه وعده‌ها یکسره بی‌فروغ  
ندیدم یک میوه از آن درخت  
که اندر سیاست بود مستشار  
ز سر تا بن اعمالشان بد خلاف  
که دوزخ گرفتم بجای بهشت  
که روسیه بر ما چه تحمیل کرد  
همه حرفشان بود لاف و گزاف  
حمایت به اشرار دیرینه کرد  
به زیر فشار از دو کشور فقیر  
تلافی نمودند رنج و زیان  
یکی از دروغ و یکی کینه‌توز  
نهادند بر من چه سنگین خراج  
ز لندن در آخر اجازت نداد  
چون قفقازان می‌توان نام بُرد  
شعاع است روسی و مسکو مکان  
به او باغ و خانه در ایران که داد

ز دربار شه نایب‌السلطنه  
نظر داد دولت شود عهده‌دار  
شکسته دری دیده پر کینه روس  
بریتانیا همچو گرگ محیل  
شگفت آنکه نیروی روسان ز رشت  
پروتست روسیه افروخت غم  
دو دولت چنین آتش افروخته  
همه گفته‌های سفیران دروغ  
به جز حرف و ایراد و اشکال سخت  
به شوستر بد ایرادشان زین قرار  
ولیکن نکردند خود اعتراف  
به روزنامه‌ای شوستر نوشت  
به نرمی روزنامه اریگل کرد  
بمن هر چه گفتند دیدم خلاف  
بسی ترکتازی که روسیه کرد  
به بستان ایران نمانده است شیر  
به مالیه دادم چو من سازمان  
نمودند تهیه من هر دو روز  
به یک افسری داشتم احتیاج  
در آخر پس از سازمانی که داد  
به اتباع ایرانی سالخورد  
نمی‌رسد آیا یکی در جهان  
چگونه شده روس آن بدنهاد

به هر کس که با کشورش سرکش است  
سفارت به تحریک شهزادگان  
باختیانف اصلاً چو کاریش بست  
بمن سخت آمد ز امید سست  
به ژاندارم مالیه با صد امید  
که یک افسر از هر سیاست به دور  
به سختی نهادند سنگی به پیش  
شما را به انصاف و وجدان قسم  
مرا نیست قصد سیاست کنون  
جهان تمدن ندارد خبر  
عجب دارم از این همه ناروا  
بنالید چرخ از ستمکاری اش  
بشکستند در هم همه کار من  
بحدی فشار است و زور و عذاب

بدو قونسول روسیان دلخوش است  
بر این کار ویژه گرفته مکان  
به بیگانه خواهان پناه است و نسب  
که در کار ایران نباشم درست  
بریتانیا داد بر من نوید  
کند سازمانی به تحمیل زور  
که این وضع آشفته باشد یکیش  
خیانت اگر من کنم ناکسم  
ولیکن ز چشمم روان است خون  
که با من چه کردند در این سفر  
به یک ملتی از بریتانیا  
شگفت آورم من از این یاری اش  
ترور شد ز روسیه افکار من  
که دل از عذاب است در التهاب

### مجلس دوم و التیماتوم روس

نظر کن به مجلس در این روز تنگ  
به مجلس تمام نمایندگان  
به پشت تریبون به مشت گره  
چنین گفت یک لیدر دردمند  
نه شمشیر داریم و ما نه تفنگ  
نه از ما غریو و نه از ما عذاب  
نه دستی که بر سر زنییم از جفا

که مجلس برون آمد از زیر سنگ  
به ویژه هم از آذربادگان  
نمودند روسیه را مسخره  
روا تر به ما مرگ باشد ز بند  
نه دشنام گوئیم و نه عزم جنگ  
نه از ما نهیب و نه از ما صواب  
نه یک دولتی می نماید وفا

نه اسباب جنگ و نه حاضر به جنگ  
نه حاضر به تسلیم و تقسیم خاک  
نه ترسی ز روس و نه از انگلیس  
نرانیم شوستر اگر خون رود  
چو شوستر روان است و ایران تن است  
گرفتار ننگ ابد باشد آن  
بگفت هشترودی به مانند رعد  
اگر باشد ایران روا زندگی ست  
اگر باشد ایران و باشیم ما  
سلیمان محسن بیامد به پیش  
چرا ما چنین خوار و بیچاره ایم  
فتادیم بیچاره در زیر سنگ  
کنون چون بود دور مجلس تمام  
به مدت دو ده روز افزون شود  
در این مشورت لیدران با وصول  
بسا شور و فریاد مجلس بدید  
ز بیرون مجلس برآمد خروش  
جلوخان جارچی چسان رستخیز  
صداهای یا مرگ یا جاودان  
همه رنگ در رخساره مانند خون  
همه دل طپان گشته رخ ارغوان  
به مجلس یکی را چنین بود رای  
اگر او ز دولت بگیرد کنار

فلک زندگانی به ما کرده تنگ  
نه از روس منحوس ماراست باک  
نه حاضر که گردیمشان کاسه لیس  
که مهمان عزیز است و بیرون رود  
که گر میهمان رفت بی جان تن است  
که از خانه راند چنین میهمان  
که ای دوستداران ایران سعد  
که با ننگ این زندگی بندگی ست  
همان به که مهمان شناسیم ما  
بگفتا کجا رفت آئین و کیش  
گرفتار و در چنگ بیگانه ایم  
دو همسایه کرده به ما کار تنگ  
من این طرح قانون گذارم به نام  
که بیگانه مقهور و مغبون شود  
نمودند تمدید مدت قبول  
چو آن روز شهری پریشان ندید  
که یکباره مجلس بجا گشت گوش  
بزد جوش ملت به جان گرم و تیز  
روان از زمین تا بر آسمان  
همه دردمند و همه بی سکون  
همه منتظر بهر تسلیم جان  
شود نایب السلطنه جابجای  
بود مصلحت به از این نیست کار

از این روی باز و شکوه و تنه  
 شد آهنگ مجلس به تصمیم رای  
 ز بیرون در پیروم و پاسبان  
 بهادر ز یکسو به پیش سوار  
 خروشان رسیدند پیش رئیس  
 همی گفت پیروم بدین هیمنه  
 سواره به مجلس برانم فرس  
 کنون همچنان روی باز آمدیم  
 شما خود بگوئید چون بندگان  
 صلاح این چنین است تا زودتر  
 بود رأی دولت که تمدید روز  
 به افراد مردم هرآن کس که هست  
 بگفت این و پیروم بیامد برون  
 به دهلیز مجلس گروه زیاد  
 نمایندگان از در پشت باغ  
 ز نظمیه شد آگهی پشت در

شود موتمن تحصن نایب السلطنه  
 که ناگاه لشکر برآمد ز جای  
 به مجلس رسیدند همچون شبان  
 به منشور دولت بشد آشکار  
 به رخ مهربان به باطن انیس  
 مرا گفته است نایب السلطنه  
 ببندم به سختی درش پیش و پس  
 به تاخیر حکم رزم سار آمدیم  
 برانید از در نمایندگان  
 همه هرکه باشد برآید ز در  
 به تیمار مجلس بود خانه سوز  
 بگوئید دولت در خانه بست  
 رخس گشت سرخ و دلش گشت خون  
 سپاهی نشست و مجاهد نهاد  
 سوی خانه رفتند با درد و داغ  
 که دور دوساله بیامد به سر

### یالمارسن سوئدی

سرآمد به هر رشته گر پی بری  
 چنین دان که این لشکر ارجمند  
 به سود وطن این نخست افسران  
 ز کابینه برق و آن روزگار  
 در این دوره مستوفی پاکدل

در این دوره می بود ژاندارمری  
 نوای سعادت به ایران فکند  
 به منت کشیدند ناز گران  
 کنون این شجر می رساند شمار  
 به سرمشق ایرانیان بد مدل

که بر هرچه لازم بود مستشار  
به ایمان و پاکی همی کرد جد  
نمود از بزرگ افسری گفتگوی  
روان ساخت گردی فزون بر سپهر  
به فرهنگ و دانش فرید جهان  
بر و یالش خرم‌تر از یاسمن  
چو یالمارسن ایران ندیده جوان  
یکی سرپرست و یکی سرستاد  
ز آنجا به ره گشت کنت از سکون  
به ژاندارمری طرح نو برفکند  
ز نوبوگان کرد بار سپاه  
به زیر نظر یک نفر زین دو سه  
چو بسیار بردند رنج و تعب  
دویدند در دشت و کوه کتل  
بخواندند و دادند از هم تمیز  
سپردندشان قسمتی در محل  
ز مردان و گردان نو خواسته  
سپردند بر افتخار نظام  
به دست نکونام کنت داده شد  
رژیمان شیراز شد فوج سه  
فرستاد افراد و تجهیز و توپ  
فرنگ آمده کرد هر جا روان  
ندیده دگر دیده روزگار

میان بزرگان بدش این شعار  
به تاسیس ژاندارمری از سوئد  
از آن کشور دور پرآبروی  
به چشم عنایت ور از روی مهر  
بزرگ و دلیر و درشت استخوان  
گرفته سنش از بزرگان سنن  
منظم به کار نظام جهان  
دو تن دستیارش برومند و شاد  
دوال کمر بست ادوال چون  
خردمند این هر سه تن زورمند  
به همکاری خویش و تامین راه  
نخستین بیاراست یک مدرسه  
به آموزش افسران روز و شب  
به هر دوره شش ماه درس و عمل  
گاهی پشت زین و گاهی پشت میز  
پس از آزمایش ز درس و عمل  
دو فوج ابتدا گشت آراسته  
رژیمان اول پس از انتظام  
رژیمان دوم چو آماده شد  
چو نظم و نسق یافت از مدرسه  
بر این پایه یک سال سمت جنوب  
به هر فوج یک یا دو تن افسران  
چنان سازمان داد در رهگذار

به راهی که می‌داشت ژاندارمری  
رژیمان رژیمان پس از یکدگر  
نخست راه بوشهر تا اصفهان  
به شیراز و بوشهر در کازرون  
به جنگی که ناصر بپا کرد سخت  
تلف گشت ویلسن به آه و نوند  
به قزوین و قم افسران عظام  
رژیمان پنجم ز بعد چهار  
از پنج چون شد سخن ناگهان  
چو لندبرگ و ادوال و کنت جوان  
ز آموزگاران دو تن محترم  
بسی زین دلیران و نیک افسران  
به علم و عمل روی هم تا دو سال  
چنان با درستی و با انتظام  
به تامین و تنظیم اقضا بلاد  
ز هوش جمعی ایرانیان

نه دزدی دگر داشت نه رهبری  
به هر خطه بنشست در رهگذر  
چنان سازمان یافت رشک جهان  
به تامین در دل بسی ریخت خون  
بزرگ افسری از جهان بست رخت  
که تا بست سرهای دزدان به بند  
نمودند با متن ره با نظام  
گرفت شهر قزوین به نیکی قرار  
درفشی عیان ساخت در اصفهان  
ندیده به نیکی دو چشم جهان  
یکی بد چلستر یکی لستر  
به دشت و دمن یکه دادند جان  
بیاراست کاری که میبید محال  
به ایرانیان داد درس نظام  
جهان نوین را ز خود کرد شاد  
بیاراست کاخی تهی از زیان

### مستشاران نظمیه‌ای سوئد

نگهدار این گنبد لاجورد  
اگر قرن و سالی بد ایران خراب  
چو ایزد نگهدار این کشور است  
خموش است تا کس نگیرد به دست  
به هنگام تحریر این نامه‌ام

ز دل‌های افسرده برداشت درد  
به مشروطه زد رحمت آفتاب  
خموش آتشی زیر خاکستر است  
بزد دست ز آتش سلامت نرست  
به تشویش و غم می‌رود خامه‌ام

زند آتشی بر دل آزادگان  
به دل دردمند است و بی جان نفوس  
ز کف داده آسایش و روز نیک  
که ایران از این تلخ کامی رهد  
که وستاهلی چه بودش شعار  
بخوانند باز از سوئد افسری  
به تاسیس و تنظیم کار پلیس  
گشودند در پیشه دست توان  
بری از خیانت تهی ز انتریک  
که شد در تصادف بسی گفتگو  
بجز آنکه یفرم نظامی گذاشت  
به نظمیه از گشت بگذاشت پی  
که چشم جهان بدو شد خسیس  
نهاده به بدنامی و آبروی  
نه رخت و کلاه و نه کفش و نشان  
ز نظم و نظامی نبودی اثر  
ندیدم من از هیچ یک در محل  
ستیزه نمودند دزدان بر او  
بپیچید با او به طهران رئیس  
به تسلیم نظمیه باید درست  
که شوری بیفتاد در پایتخت  
به هم ریخت نظمیه بر انتظام  
دادند پایان بدان خودسری

که بیگانه در آذربادگان  
دو قرن است این کشور از دست روس  
گهی از تزار و کنون بلشویک  
مگر دست ایزد خلاصی دهد  
سخن بود از دوره مستشار  
به نظمیه مانند ژاندارمری  
بزرگ افسری بر همه شد رئیس  
لیک اریکسن دو تن نوجوان  
به نظمیه این مستشاران نیک  
نمودند بس کارهای نکو  
چو نظمیه ایران حقیقت نداشت  
زمانی که شد ناصرالدین به ری  
چنان مفتضح گشت نام پلیس  
به یک مشت گزمه به بازار و کوی  
نه قدرت نه قانون نه دارای شان  
حقیقت که دوران زشت قجر  
اداره به معنا و کار و عمل  
وستاهلی به نظمیه داد آبرو  
به هنگام تحویل کار پلیس  
تنومند مردی رئیس نخست  
گرو کرد اول چنان سفت و سخت  
بدش نام صولت به اهل نظام  
در آخر ز نیروی ژاندارمری

به نرمی و گرمی نوائی فکند	وستاهل به ابنای کاخ بلند
به رسم نوین کرد زندان درست	بجنگند با مردم نادرست
سرانجام و فرجام نامی بهشت	رفورمی شد از ریشه از نیک و زشت
از او به هر سازمان آگاه شد	بیورنیک پاکار بنگاه شد
اریکسن سرآمد بُد اندر دو کار	پلیس پیاده پلیس سوار
به حسن عمل اندر آمد منال	به نظمیة تامین اموال و مال
عیان شد به چهر کنو کار و بار	ز کار سیاست چو بُد برکنار
نشان یافت نظمیة از پارسی	ز سیصد چو بگذشته بُد سال سی
به ایران زمین گشت کارش بدل	ز دوران مستوفی پاکدل
هنوز است باقی چسان نامشان	سلیح و لباس و حقوق و نشان
به سعی و به کوشش نمودند کار	چو آنان آزاده چون استوار
چسان خانه خلق نظمیة شد	ز وستال کاری پسندیده شد

### جنبش ملت برای شوستر و بایکوت

ز ایران پرستان چو برگشت بخت	خروشی بلند آمد از پایتخت
عیان گشت شورش ز نیکان شعار	چو شوستر شد از روس مغلوب و خوار
گرفتند بر خشم بیگانه کین	به بالای منبر بزرگان دین
یکی یکدگر را خبردار کرد	خروشی برآمد پر از آه و درد
بزد شور غم بر دل خاص و عام	تو گفتی قیامت نموده قیام
جوانان نمودند بر تن کفن	جراید نوشتند و ناطق سخن
که از کینه دشمن بنائی نهاد	بگفتند دیگر نباشیم شاد
نکوشیم دگر نغمه چنگ و تار	ننوشیم دیگر می خوشگوار
که دشمن به میدان کشیده فرس	نبوئیم دیگر گلی دست کس



که دیوانه زنجیر برید و بند  
روان گشته هر سو به رنج و ستوه  
بزرگان به بازار برسرزنان  
بر و بوم پوشیده بر تن سیاه  
گرفته به بیگانگان روی قهر  
به دشنام و بد بود هر سو روان  
خروشان رسیدند بر سر زنان  
به ابری نهان بود چون آفتاب  
به این خون ننگین شده پای‌بند  
بدان سان که مرگ است در انتظار  
نظاره بر این دشمن کینه‌توز  
لوائی کشیده ز بالا به زیر  
برآورده از دل نفیر و فغان  
که این است مرده خاتمی  
بمیریم بهتر از این زندگی  
مگر خون بریزد شود چاره‌ساز  
نبینیم ز این پس چنین نابسود  
به نادر بگو رخت ماتم بیوش  
ندارد یکی دادخواهی شعار  
همه بهر مردن شده هم زبان  
نوشتند فتوای خود را عیان  
به کرباس ایران گرفته تماس  
به حرمت نخوردند جای و قند

دل از کینه‌جویان بود دردمند  
به پاتخت مردم گروه‌ها گروه  
جوانان ز یکسو شده هم‌عنان  
مجامع سیه‌پوش پردرد و آه  
به نفرین گرفته زن و مرد شهر  
تراموای خالی ز خرد و کلان  
جلوخان مجلس گروه زنان  
زنی زیر چادر به رویش نقاب  
به ملت نظر کرد و گفتا به چند  
به یک ملت آن قدر آید فشار  
نشستید آیا برای چه روز  
گروه مدارس صغیر و کبیر  
به هرجا سفارت گرفته مکان  
به بالای کرسی بگفت کاظمی  
مسلمان گر این است و این بندگی  
نباشد دگر یک تنی سرفراز  
ستون فلک بشکند کاش زود  
به نفرین شده کشور داریوش  
به گیتی از این کشور داغدار  
زن و مرد در کوی و برزن دوان  
به تحریم اجناس روحانیان  
حجج پیشرو گشته کند لباس  
هرآن کس قبایش نمی‌بود کند

متاع اجانب به بازار ماند	به حاجت دگر کس منالی نخواند
چنین روز پرشور و پردرد و آه	نه مجلس دگر دید و نی کوی و راه
نمایندگان اجانب همه	نظاره بر این شورش و واهمه
به هرجا خطیبی به کرسی عیان	به کین اجانب گشوده زبان
هزاران نفر گرد مشروطه خواه	مسلح روان گشته در کوی و راه
صداهای یا مرگ یا جاودان	ز ملت روان بود بر آسمان
جلوخان مجلس یکی بی شکیب	به تندى برآورده از دل نهیب
که تا چند در زیر مهمیز مرگ	بمانیم بیچاره بی ساز و برگ
مگر روس منحوس آدمخور است	که با کینه دائم به ما دمخور است
کنون با تنفر از این بدمدار	بگیریم ره جانب کارزار

### اقدام احزاب سیاسی نسبت به شوستر

به احزاب ایران نگه کن به چشم	چسان زین تعدی بیاید به خشم
دو حزب قوی کرده پنهان بسیج	گرفتند لشکرکشان را به هیچ
دورنگی نهادید یکسر کنار	به زین برگرفتند مردان قرار
دموکرات لشکرشکن دل نژند	خروش سواره به طهران فکند
سلیح و کمر بسته آهن جگر	خیابان خیابان نموده گذر
صدای رسیده کنون روز مرگ	ز گردان فرو ریخت همچون تگرگ
کمیته شب تیره اندیشه کرد	تخلف به روسیه را پیشه کرد
بیان نامه بنوشت با عزم جزم	که سر می نییچم از روز رزم
به اسباب فرموده دست تهی	بجز جنگ دیگر نمانده رهی
نمی خواست ما را ببیند عزیز	کشیده است شمشیر و پیکان تیز
ولیکن نداند که ایرانیان	چو دریا بجوشند از روسیان

نه از جان بترسند نی رزمگاه  
ز هم مسلکان مردم با غضب  
پیاده روان گشته در چارسوق  
نهد پای پرنقش آن بی کفن  
ستم‌های اشرار و بی‌مایگان  
گزین کرده لب بسته از نای و نوش  
نهییبی بزد روی کرسی سه بهر  
ز رنج و ز آزار چیزی نهفت  
فلک بوسه زد بر سر و دست و پاش  
که تسلیم بیگانگان تا به چند  
نیارد ثمر هیچ شاخ چنار  
نگه کن که ملت نموده قیام  
به بازار طهران بیفکند شور  
به غیرت گرفته سر و جان به دست  
تپیره برآورده بر کین روس  
همه یک زبان مرگ پاینده‌باد  
ز خشمش همی ریخت گوهر به زیر  
دگر همچو امروز روزت مباد  
پریشانی و ذلت نسل جم  
برابر بکوشید بر سر زنان  
که دشمن به سختی بود کینه‌ور  
نمایند ما را به ایمان قرین  
که بی‌جان شود خائن و اجنبی

کران تا کران گر بریزد سپاه  
سه تن را معین نمودند شب  
ز اهل سخن مردم باوثوق  
اگر کشته گردد یکی زان سه تن  
دهند شرح آزار همسایگان  
برفتند هر سه به جوش و خروش  
ملک‌زاده آمد به بازار شهر  
همه گفتنی‌ها بجوشید و گفت  
از آن پس خیابانی آمد بجاش  
پس از او بگفت هشترودی بلند  
به یک روی این‌سان نشستن کنار  
ببندید بازار و دکان تمام  
چو موسی ابن‌عمران به بالای طور  
سوار دموکرات ایران پرست  
فروزنده جان و مال نفوس  
یکی بانگ می‌زد وطن زنده‌باد  
زن پردلی همچنان ماده شیر  
همی گفت ملت سرت سبز باد  
به ایران مباد این‌چنین روز غم  
برآئید از جا شما ای زنان  
در و تخته کردن ندارد ثمر  
بخواید تا پیشوایان دین  
بکوشیم چندان به پشت نبی

که تمکین روسیه شرمندگی است  
به جوش آمده از بد ناکسان  
ز اتمام حجت سیه‌جامه گشت  
خروش آمد از آذرآبادگان  
گرفتند قرآن همه روی دست  
به تبریز خونریز شد شور و شین  
ز جنگ گلستان نمودند یاد  
بود بهر ایمان نمودن دفاع

به خون غوطه‌ور بهتر از بندگی است  
به یک هفته طهران و هر شارسان  
به تبریز و شیراز و قزوین و رشت  
دژم گشته مردان و آزادگان  
بزرگان آن شهر ایمان‌پرست  
به ماه محرم عزای حسین  
ز روحانیان گشت حکم جهاد  
برآمد ز تبریز رخشان شعاع

### بستن درب مجلس و کودتای ناصرالملک

دژم گشته هرکس گرفته غمی  
وزیران نشستند بر گرد هم  
به فرجام شد یک نفر چاره‌ساز  
که هرگز مبادا چنین ره درست  
که سختی دولت بود پرگزند  
که لندن نصیحت نموده به وی  
در آستی بهتر آید ز جنگ  
نظر یابد از نایب‌السلطنه  
که پیغام دولت به مجلس نکرد  
عیان گشت و گردید پیمان‌پذیر  
مطیع است دولت به پیش عدو  
به اتمام حجت بود سندروس  
نیاز آورد روز دیگر وزیر

ز اتمام حجت نمانده کمی  
و ساعت فقط ماند از وقت کم  
سخن را به نرمی نمودند باز  
سفیر بریتانیا راه جست  
سر ادوارد گری داده اندرز و پند  
ورا هیچ خوبی ندارد ز پی  
چو فرصت ندارد و وقت است تنگ  
مهمین صدر دولت برفت یک تنه  
فراوان سخن گفت تمکین درد  
سرانجام رأی رئیس و وزیر  
همان دم نوشتند پاسخ بدو  
قبول تقاضای مأمور روس  
به پایان نوشتند پیش سفیر

همان دم بگفتند در السنه  
نوشتند ضرب العجل شد قبول  
به تندی و سرعت وزیران تمام  
ببستند درهای مجلس نخست  
نمایندگان را پس از یکدگر  
بجز بختیاری که در کار ماند  
دموکرات و یاران شوستر همه  
چو آبی که ریزند بر روی نفت  
به خون دل و دامن خون فشان  
نه دامانی از دسته اعتدال  
مساوات آن یکه مرد قلیل  
به حکم نهانی و دستور روس  
به قم گشت تبعید درندگان  
هم از اعتدال و هم از انقلاب  
خزانه همان روز طبق قرار  
چو بوجار لنجان ز هر باد و دم  
بزد تکیه بر مسند آن ناسپاس  
نشستند بر جای شوستر چنان  
فراموشی مجلس و التهاب  
سران دموکرات بار دگر  
سواران و گردان همه نوجوان  
به عنوان سرکوبی و جنگ روس  
فرستادشان در دهان نهنگ

که تمکین نمود نایب السلطنه  
تمام شرایط بجز ارز و پول  
به اجرا نمودند بس اهتمام  
نظامی نهادند در پاس و پست  
ز طهران براندند و کردند در  
همه سرکشان را به یکجا براند  
فتادند در آتش واهمه  
هرآن کس به جائی بیفتاد تفت  
ز ایران و طهران برفت نامشان  
معبد شد و خفت در پیش خال  
به قم رفت در نزد سید جلیل  
سلیمان محسن شد از غم عبوس  
فراموشش آه نمایندگان  
گرفتند و بستند و کردند خواب  
به برنارد و هنسینس شد واگذار  
به توقیع ایران همی زد رقم  
کسی کو به بلژیک می داد پاس  
که رفت نام او یکسره از میان  
برابر به مشروطه شد در شباب  
ز ایران ببستند بار سفر  
فتادند اندر دم جاودان  
پراکنده گشتند با طبل و کوس  
که سرهای بی رنگ آید به سنگ

ز سیصد تن افزون جوانان نیو	به کرمانشهان بسته شد دست دیو
چه خون‌ها که در این سفر ریخته	چه سرها به دار غم آویخته
سه سال این چنین روزگار سیاه	گذشت از جوانان مشروطه‌خواه
چو از کار شوستر بپرداختند	ز بیگانه خواهان غمی ساختند
ز تحت‌الحمایه شراری فزود	که روسیه دست تعدی گشود
به هر بی‌شرف پرچمی داد روس	که شد روز مردم چسان آبنوس
مع‌القصه گرگان و درندگان	بخستند دل‌های آزادگان
بجز دست ایزد که زد از کمین	پناهی نبد از یسار و یمین
امیدی نبود و پناهی نبود	ز نکبت خلاصی و راهی نبود

### واقعۀ جانسوز تبریز و رشت و کشتار روس‌ها و روحانیان

خروشی برآرم دوباره ز غم	اگر خون بگیریم هنوز است کم
نظر کن تو بر آذرآبادگان	چه کردند روسان به آزادگان
به هرجا که یک قونسولی داشت روس	به ایرانیان کرد گیتی عبوس
ز ملت زدودند صبر و قرار	کشیدند آزادگان را به دار
به تبریز غم‌ریز روحانیان	برآورده رازی که میبید نهران
زمانی که آمد ز روسان فشار	نگهبان دولت شده بیقرار
به محراب و منبر ز نطق سخن	ز طهران خبر داده بر مرد و زن
مهین شخص دولت بزرگ حکمران	در آن لحظه بُد یک تن از افسران
چو افسر که از چهر و اندام و موی	به علم و هنر مایه آبروی
چو افسر که گیتی بر او رشک داشت	دل آتشین چشم پر اشک داشت
ز آغاز ایران الی این زمان	نزائیده مام وطن چون امان
امان بود طهران به قزاق سر	به مشروطه آمد در آنجا به در

دلش مشتعل شد به عشق وطن  
امان‌اله میرزا ز روسان برید  
امان‌اله میرزا تن آزاد کرد  
مراین افسر پاک ایران پرست  
گرامی پسر نور چشم وطن  
سزد گر فرستم درود و ثناء  
به هر مسندی تکیه زد این امین  
به تبریز این یکه مرد عزیز  
ز بیم فشار و غم و رنج روس  
پناهنده شد بر بریتانیا  
به بی‌همتای کونسول نادرست  
روا دید شهزاده مرگ وطن  
به سال هزار و سه صد بود و سی  
به زیر لوای بریتانیا  
سپهدار روسیه ماه عزا  
به گردان تبریز اعوان روس  
چو دوران تیمور و چنگیز شد  
میان دو صد خسته درندگان  
بکشتند بذر ستم آشکار  
بکشت تخم کین دشمن آب و خاک  
فراموش کی می‌شود کار بد  
صمدخان دون را کشیدند پیش  
بزرگ است و دانا خدای بزرگ

به سوگند آمد به یک انجمن  
به گلزار مشروطه خواهان پرید  
به مشروطه آئینه بنیاد کرد  
ز قزاق منفور یکسر برست  
به عزت ببوشید بر تن کفن  
شهید وطن نیو ایران ضیاء  
بد از آرمانش در آخر غمین  
کفیل ایالت بدو اشک‌ریز  
به دست بد بی‌شرف داد بوس  
به امید یک قونسول بی‌حیا  
بیفکند ناف و ز پا گشت سست  
به عزت ببوشید از خود کفن  
بزد تیر بر خود یل پارسی  
امان کرد تبریز را نینوا  
بدآن خطه کرد آنچه بُد ناروا  
جهان را سیه کرده چون آب‌نوس  
به خون غوطه‌ور شهر تبریز شد  
ببستند بازوی درندگان  
ثقق را کشیدند بالای دار  
علی موسیو خورد زهر هلاک  
که ثبت است بر چهرشان تا ابد  
نمود آنچه بد زشت در دین و کیش  
که زد داغ آنسان صمدخان گرگ

کنام دلیران و جای یلان  
 که روز محرم کشند روی دار  
 مذاق جهان شد ز تبریز تلخ  
 ز مشروطه خواهان آن سرزمین  
 تلافی کند گر خدای علیم  
 دریغا از این روز شور و شرار  
 شراری زدند بر دل مرد و زن  
 یکایک مراین زبده احرار پاک  
 دو شش تن بزرگان و گردان شهر  
 چو خان دائی آیا دگر روزگار  
 نگردد فرامش ستم های روس  
 صمدخان ببالید بر خویشتن  
 به نیروی بیگانه برده پناه  
 به هر هفته و ماه آن بدنژاد  
 سرافکنده در کوی قونسولگری  
 به هنجار روس و به کردار زشت  
 سخن کوتاه آگاه ماتم بس است  
 شود قطع دستی که می بست مشمت  
 اگر آسمان خون ببارد به یم  
 به ماه محرم به ایام شور  
 پسرهای دلدار حاجی علی  
 ندیدی در آن روز مانند شیر  
 ورنانداز کردند چون چوب دار  
 بدان گونه شد خسته ناتوان  
 ضیاءالعلماء به حکم تزار  
 که شد محو رفتار چنگیز و بلخ  
 بیاویخت اندر یسار و یمین  
 از آن بدنژادی ز قتل سلیم  
 که حاجی علی با پسرها به دار  
 که شد شهر تبریز بیت الحزن  
 چشیدند شهد شهادت به خاک  
 به ماه محرم فدا شد به قهر  
 به بار آورد تا رسد پای دار  
 که فریاد و افغان نهان بُد ز کوس  
 به هنگام کشتار این چند تن  
 که شمع وطن گشته گردد به راه  
 به گلزار تبریز داری نهاد  
 به کینه کنندش به بد رهبری  
 نپرسیده بگذاشت سر زیر خشت  
 که این کینه اندر دل هر کس است  
 ثقق را به هنجار چنگیز کشت  
 به مرگ بزرگان هنوز است کم  
 نمودند ماتم چو یوم النشور  
 منادی گری کرده با پردلی  
 ببالیده لب تشنه و نیم سیر  
 ندائی رسید از بر کردگار



شمائید ز این شام غم می‌رهید	شمائید ایران پرست و شهید
بود ثبت‌نام شما چند تن	حلال شما باد شیر وطن
فدا گشته بر آذرآبادگان	شما ای دلیران و آزادگان
نبد در میانتان یکی ناخلف	شمائید باقی ز عهد سلف
به دار ستم بی‌تاسف توئی	به یعقوب مشروطه یوسف توئی
شهید سعادت شده در بلا	به تجدید ماه محرم شما
نمودند رخت سعادت به تن	فراموش هرگز نخواهد شدن
جهان تا جهان لوح غم مشک‌ریز	بود ثبت، نام دو شش تن عزیز
به رضوان گرفتید خرم قرار	به گلزار تبریز بر چوب دار

### همکاری روس‌ها در رشت و طهران

ز دیدار روسان چسان کار گشت	چو تبریز بنگر زمانی به رشت
پراکند و آکند با طبل و کوس	به احرار آن خطه سردار روس
همه شهر پر آتش و آه گشت	عنان تا بیپچید بر شهر رشت
از این کینه‌جویان به راحت نرست	گروهی ز احرار و ملت‌پرست
طنابی بدو بسته شد بند بند	به پا کرد داری به اوج بلند
کشیدی یکی را به بالای دار	به هر روز و هر هفته آن بدمدار
تپیره بیامد به آزادگان	به قزوین چو بگرفت برجا مکان
به هر بی‌شرف قونسولش دوستدار	به هر مستبدی شده یار و غار
به آخور سرافکنده بد روز و شب	به هر کس که با نسبتی یا سبب
که چرخ و فلک بر کفش داد روس	ورا نام دادند اتباع روس
یکی پیش قزاق سرباز بود	یکی مهترش اهل قفقاز بود
یکی در طویله بدش خروپف	یکی در پس نامش می‌داشت اف

یکی لاغر و آن یکی چاق بود  
یکی رفته روسیه در پیش شاه  
یکی ز اهل قفقاز گردیده شاد  
یکی پیش قونسول نموده سلام  
به زرگنده آن یک مکانش بود  
یکی بود بدنام در انجمن  
یکی سمت جلفا نموده گذر  
دویده به جاسوسی این و آن  
به تلخی فتاده چو پران مگس  
به ایران چه کردند اتباع روس  
فتاده شکسته گرو روی آب  
لوائی کشیده به سر اندرون  
به ویژه صمدخان و نیروی روس  
تنوره کشیدی چسان نره‌دیو  
به قسطنطنیه شده راه‌گیر  
شمال آتشین گشته دست تزار  
به تبریز نامی بد و شهر رشت  
بردست گردیده در هر مکان  
به طهران ضیاء پیش آنان شفیع  
به نیروی بیگانه شد حکمران  
به هرسو نشستند نزدیک و دور  
به غرش درآورد نیروی روس  
نشستند هر شهر مازندران

یکی یک زمان یکه قزاق بود  
یکی بوده دلال از بهر کاه  
یکی بود همسایه‌اش حاج جواد  
یکی بسته بوده به عبدالسلام  
یکی بی‌مقوا کلاهش بود  
یکی چرکسی کرده وقتی به تن  
یکی کرده قفقاز وقتی سفر  
یکی پیش شهزاده کامران  
یکی بوده پیش و یکی بوده پس  
بر آن روز تنگی هزاران فسوس  
به بالا کشیده درفش عقاب  
گروه قلیلی ز اشراف دون  
بر این تیره‌روزی هزاران فسوس  
ز هرسو برفتند احرار نیو  
ز گلزار تبریز خلقی کثیر  
بدین‌گونه گیلان چو مشهد نزار  
چنین روزگاری به ایران گذشت  
چو بانوی عظمی و شهزادگان  
پناهی به تبریز و گیلان رفیع  
هم از ظل سلطان یمین که گران  
در این ملک نیو دمیدند صور  
به قزوین و گیلان به تبریز کوس  
به هر خطه یک لشکر بی‌گران

مسائوات نامش برفت از میان	پرستار مشروطه شد دشمنان
روان و خرد برفتاد از رضا	به کشور دمیدند صور عزا
گران سنگ شد نایب السلطنه	بجز نام مشروطه در السنه
روان فی المثل گشت در هر کلام	به مازندران نام عبدالسلام
نه مشروطه اند و نه مشروطه خواه	همی رفت از روس هر جا سپاه
به کرمان و یزد و اراک پایکوب	سه تن بختیاری به سمت جنوب
وزارت فزون بودشان یک به یک	یکی سهم خان و یکی سهم بیگ
زده تکیه بر آذرآبادگان	صمدخان به نیروی بیگانگان
به قصر گلستان شده پایمال	شه ناتوان کودک خردسال
که بدخواه ایران نماید زبون	مگر دست ایزد برآید برون

### قتل علاءالدوله و ترور در طهران

به اشرافیان زندگی گشت سخت	در این روز پر شور در پایتخت
که در خانه تامین نبذ در دواج	چنان گشت پیکار و کشتن رواج
بدان سو که نظمیه شد در گمان	ترور شد سه شب پشت هم ناگهان
ز طهران هراسان بیستند رخت	به شهزادگان شد چنان کار سخت
یکی را بکشتند در رهگذار	بر این تیره یک روز در لاله زار
ز تیری به غلطید در خاک و خون	علاء تا بیامد ز خانه برون
ز یکسو علاء در کف تیرزن	ز یکسو خیابان پر از مرد و زن
بیفکنند تیر و برفت از نظر	بیامد یکی جانب پشت سر
بیفتاد و بر قلب او خورد مهر	شگفت آنکه این تیر نزدیک ظهر
کسی را نجستند و کردند داد	ز هرسو دویدند مردم چو ابر
همانجا بیفتاد و در دم بمرد	دو تیر موزر از چپ و راست خورد

از این مرگ یفرم به حیرت فتاد  
بلرزید بر خویش و تفتیش کرد  
از این صید و نخجیر مایوس گشت  
سخن‌های شوستر در آن روز بود  
رفیع‌زاده آن روز در رهگذار  
به خود بست این قتل بی‌سابقه  
هراسی به سختی چنان برفکند  
بزرگان تحت‌الحمایه تمام  
نگه کن چه گفتند پیش سفیر  
بباید که در گوشه خفتن دراز  
درفش سفارت به هر بام و در  
نخست آنکه آمد به زیر درفش  
خود و بستگان دودمان قجر  
ز نسل قجر دوده مجد بود  
از آن روزگاری که زرگنده بود  
پناهنده هر کس که با شاه رفت  
فروزنده آتش جنگ شد  
بیاویخت یک زن درفشی بلند  
به کوی نظامیه در پشت بام  
به بانوی عظمی رسیده نصیب  
دگر افسر السلطنه نام اوست  
چو نیرالدوله پرچم کشید  
غلام سفارت نگهبان گرفت

که کشتن چنینش نیامد به یاد  
به مردان بیگانه و خویش کرد  
به دنبال مهمانی روس گشت  
سفیرش به دل تیر دلدوز بود  
دژم شد ز یک چشم و آمد کنار  
به اشراف طهران چسان صائقه  
که از خانه بیرون برفتند چند  
به ثبت سفارت نوشتند نام  
ببخشی درفشی توئی دستگیر  
ترور در سفارت کند احتراز  
به آیین آنان بشد جلوه‌گر  
بود کامران یافت سرخ و بنفش  
نهان گشت و دیگر نیامد به در  
که حاجی بدو یک زمان سجد بود  
ز ایران مشروطه دل کنده بود  
مجلل به کین کرد و بیراه رفت  
به سالار پیوست و هم‌رنگ شد  
ز روسیه با قوم و فرزند چند  
عقابی به پرچم زده زردفام  
که پایان عمرش بود پرنشیب  
که بیگانه‌خواهی سرانجام اوست  
قلم بر سر دولت جم کشید  
چنین بود حکم خراسان گرفت

ولیکن یکی را فزون است یاد  
به طهران دژم گشته از بیم و باک  
به بذل و کرم دست و بازو مطیع  
روا دید بر سینه شکل عقاب  
علاء بود موضوع و پابست من  
که دیگر نیامد سخن در رواق

در آن دوره بد روس خیلان زیاد  
به عمامه درویش و اندام پاک  
به رفعت عزیز و به عزت رفیع  
به دوران مشروطه در انقلاب  
عنان سخن رفت از دست من  
چنان گشت پوشیده این اتفاق

### ماموریت قوای مسلح دموکرات به جنگ سالارالدوله

که یک لشکر روس آمد دمان  
گزین کن دموکرات روئینه تن  
به کوه کرج تکیه زن بی خبر  
بجنبیده بس مستبدان نهان  
بدینسان شما خفته در پایتخت  
هم آرامش آمد به مازندران  
که امشب شود جنگ ایران و روس  
دژم گشت و لرزید شب از نهیب  
محمد به قزوین رود همچو دود  
به ما گفت سردار کرمانشهان  
درفشان شود گل بر بوستان  
نه رامش بیارد نه دارد اثر  
نیندیشد از رزم و پیکار روس  
به روسان ببیندیم راه کرج  
ولیکن بود هر یکی صد نفر

شب تیره آمد یکی دیده بان  
به تیمار طهران و حفظ وطن  
هم این امر یفرم بود تا سحر  
چو از غرب و قزوین چو کرمانشهان  
به دولت گران آید این روز سخت  
به طهران نباشد کسی سر گران  
شود روز ما تیره چون آبنوس  
دموکرات آزاده دور از فریب  
همان شب فرستاد یفرم که زود  
چو من خود بدم یک تن از همرهان  
برومند و دلشاد ای دوستان  
سخن گفتن و حرف در کوی و بر  
زند مرد بر تیغ و شمشیر بوس  
هم امشب بتازیم از راست کج  
صحیح است ماراست سیصد نفر

دریغ آیدم در خیابان شهر  
 کنون تا بود وقت و باقی است شب  
 دلیران کشیدند مرکب برون  
 کنون چون به پیش است فتح و شکست  
 به سرداری گرد کرمانشهان  
 بزرگان و گردان بهر نخست  
 شجاع و هنرمند و با استخوان  
 ز دکان فرود آمد و شد سوار  
 در این دسته گردی به نام شهاب  
 محمد ز طالبش برومند گشت  
 ز سلک دموکرات کرد انتخاب  
 موثق به یک بهره خوشنام بود  
 به هر سو روان گشت بودش پسر  
 به بهر دوم نوری نوجوان  
 فروهر در این دسته دلریش بود  
 بیاراست یک دسته نیکو سوار  
 دو تن مرد آزاده بی‌دسته بود  
 یکی نامش باقر میان گوان  
 لقب داشت صیاد در روز صید  
 فداکار و آزاد مردی حکیم  
 قلم بود دستش به جای تفنگ  
 حسین معاون حسین صفر  
 به میرزا علیخان گوران سه تن  
 به شوستر نتازیم و آن هم به قهر  
 به رزم اندر آئیم دور از طرب  
 ز دروازه رفتند شب بی‌سکون  
 نویسم ورا نام هرکس که هست  
 دو بهره شماره کنم هم‌رهان  
 طلایه بدو گفت در دست مشت  
 نگهبان یک دسته شد خاصه‌خان  
 بیچید سر جانب کارزار  
 شب تیره بنمود پا در رکاب  
 از آنجا مجاهد شد آمد به رشت  
 نگهدار یک دسته شد در رکاب  
 پسر در برش با سرانجام بود  
 به‌ویژه به مهر پدر این سفر  
 چو روئینه تن بود نصراله‌خان  
 به کلهر ز پیشینه درویش بود  
 گشاده رخ آمد سوی کارزار  
 چو بادام گوئی به یک هسته بود  
 رخش پیر و در روز میدان جوان  
 میان جهان به اوصاف قید  
 به یاران به پیوست آن شب فخیم  
 به بدخواه ایران چسان پتک و سنگ  
 یکی همچو رستم یکی زال زر  
 به هر نیک و بد بسته از سر به تن

به تبریز و طهران گزیده سفر  
شب تیره رفتند بر جنگ روس  
ز طهران گرفتند ره بر نشیب  
سحرگه برآمد بر شهریار  
از انکار دولت عیان شد غرض  
ز بیراهه بر ساوه افکند پی  
که باید عنان جای دیگر کشید  
گرفتند هر شب به جایی قرار  
همدان گشودند پیچان کمر  
به طهران که شوستر چو شد روزگار  
که پیرم بدان گونه مامور کرد  
بیفکن زمانی نظر سوی غرب  
سیه‌روزی کشور از دست روس  
ضرر در ضرر هر زمان از که شد  
دموکرات آزاده بنمود کار  
نه زان دسته یک تن خیانت نمود  
کرج شد مبدل به برز و نشیب  
ز طهران برانیدشان از تماس  
پذیره بود یفرم اندر حذر  
بزرگان و سردستگان بی‌خلاف  
چنین گفت یفرم بدان انجمن  
شدم باخبر از زمان ورود  
ز رفتن نکردید تاخیر و دیر

به دوران مشروطه با یکدگر  
چو رستم که آید بر اشکبوس  
همه غافل از مکر ریو و فریب  
به بیرون دروازه بانگ سوار  
به جای کرج شد علی‌شاه عوض  
به فصل زمستان و در ماه دی  
به ناگاه پیکی ز یفرم رسید  
به یک هفته این لشکر داغدار  
ز بیراهه یک روز بانگ سحر  
همه بی‌خبر مانده از روی کار  
ز سیصد فزون گوئیا بود مرد  
در این سال مشئوم و ایام حرب  
در این روز تاریخ دارم فسوس  
بگویم در این سال ایران چه شد  
شگفت است اندر چنین روزگار  
نه دولت از آنان حمایت نمود  
ز جمع پریشان به مکر و فریب  
ز سیصد نفر داشت دولت هراس  
بدین دسته یک روز آمد خبر  
حضوری نشستند با تلگراف  
چو آماده شد سیم و وقت سخن  
بگویم شما را سلام و درود  
چو می‌دانم آن دوستان دلیر

که بر کار کشور شوید چاره‌ساز  
ز پیش آمد آذربادگان  
سپاهی رسانده است با بوق و کوس  
به زنجیر و مسمار بسته قضا  
گرفته بسی مردم بامرام  
سرافکنده از خویشان کار و بار  
شده آن نکو افسر تن نفیس  
نموده به قنسولگری افتخار  
به روحانیان کشته راحت گران  
بپا کرد داری سپهدار روس  
به روز محرم پریش و نزار  
به تنگی جهان کرده چشم خروس  
کسی نیست بر دردشان چاره‌خواه  
همه کین و دردست چاره کین  
همه هرچه بینی بود نابجا  
شد آواره اندر وطن بست رخت  
نماینده در خانه‌اش خسته شد  
به شاه جوان نایب‌السلطنه  
که دارد شگفتی بریتانیا  
به قم رانده گشتند در روز سخت  
نه دیگر وکیل‌اند و نی لیدری  
بود عضو بلژیک بر جایشان  
گزین کرده لشکر بسی پیشتر

بپیموده این راه دور و دراز  
ندانم که دارید یاد آزادگان  
به گلزار تبریز منحوس روس  
در آن شهر مینو به ماه عزا  
به آزادگان کرده عزت حرام  
کفیل ایالت ز زور و فشار  
پناهنده بر قونسول انگلیس  
سیه دیده بر خویشان روزگار  
پس از مرگ آن افسر حکمران  
به آزادگان گشت گیتی عبوس  
بزد صدر روحانیان را به دار  
به گیلان چو تبریز سردار روس  
در آنجا دگر نیست آزاده‌خواه  
خراسان بدان‌گونه باشد سخن  
به پاتخت حزبی نباشد بجا  
ز امریکیان شوستر تیره‌بخت  
در مجلس از پشت و پس بسته شد  
به طهران به جا مانده با هیمنه  
چنان کودتائی شده بی‌صدا  
سران دموکرات در پایتخت  
مساوات و شهزاده اسکندری  
ز شوستر دگر نیست نام و نشان  
کنون می‌کنم فاش تا زودتر



شمارست ز این پس خطرها به پیش	کرانه بود دور و دل‌ریش خویش
به کرمانشهان زود بردار راه	که آنجا بود بر شماها پناه
چو آسان شود کار از هر گره	نخستین بیوشید بر تن زره
که سالار دون اندر آن شارسان	نه بیگانه داند نه جای کسان
به کینش برانید چون پیشتر	که تا بهره گیرم تو را بیشتر

### توپ بستن صحن مطهر حضرت رضا (ع)

غمی بر غم افزوده شد پرملال	که آمد سخن از ستم بر شمال
کشید این فساد و عتاب و زیان	به خاور زمین تا بر آسمان
شود لال و کور آن زبان و دوگوش	که بر کام دشمن برآمد به جوش
نگه کن به خاک خراسان کنون	که بر عرش اعلا بزد جوش خون
چو شوستر ز ایران زمین بست رخت	زیان بر زیان گشت و برگشت بخت
به مشهد گروهی ز حق بی‌خبر	به صحن مطهر گشودند پر
چنین دان که این مردم کینه‌خواه	به شه بسته بر کین مشروطه‌خواه
جهان ادب گشت پر سوگ و غم	ندیده چنین غم جهان هیچ‌دم
در این سال مشنوم پرخوف و بیم	به حجت زدند تکیه اهل جهیم
دو تن مستبد شهره در بددلی	به دل بسته مهر محمدعلی
شنیدی اگر طالب‌الحق که بود؟	خروش و فغانش برای چه بود؟
محمد بود نامش از کودکی	به درباریان میبیدی متکی
ستون ستبداد چون برشکست	ز طهران برون رفت و مهد نشست
به صحن مطهر پناهنده گشت	به مشروطه پرکین شتابنده گشت
هراتی ز کین شد بدو هم‌عنان	دمیدند صور شرر در زمان
تفنگ و فشنگ از کجا یافتند	نهان ماند و پرمایه بشتافتند

ستبدادجویان گروهها گروه  
نهادند یک منبری بر فراز  
به منبر همی گفت طالب به حق  
نشستن بدین رویه از کاهلی است  
چو جمهور ملت طرفدار اوست  
درنگی نداریم از رزم و کین  
همان دست پنهان چنان کار کرد  
چو میدان توپخانه در سال پیش  
کشیدند یک چادر قیرگون  
ایالت در اول به اندرز و پند  
بیامد گران پیش سردار روس  
تهی دیده میدان در آن شارسان  
نظاره بر آن منظر دل خراش  
هرآن را که میبود مشروطه دوست  
به سختی و شدت طلب کرده شاه  
به یارای یوسف سلیح و کمر  
در آن روضه پاک آن سفلگان  
به بازی گرفتند نیروی خویش  
به سردار روسان شده کینه جو  
به امید آن کبریائی مکان  
سپهدار روسان به توپ و تفنگ  
شوم لال از این گفته کامد زیان  
ز فرمانده روس آراستن

قوی پنجه کردند پشتش چو کوه  
زبان بر نکوهش نمودند باز  
شب تیره بگذشت و آمد شفق  
سزاوار شافی محمدعلی است  
جهان چون گلستان ز رخسار اوست  
که ما بیقراریم و اندوهگین  
همی برخروشید و پیکار کرد  
به صحن مطهر بیفزود بیش  
ندادند از کف قرار و سکون  
سخن گفت و سید بزد زهرخند  
دوال آشنا کی کند روی کوس  
دگرگونه کردند خار و خسان  
چسان ازدها از هراتی است فاش  
به صحن مطهر گرفتند پوست  
نه مشروطه نامی نه مشروطه خواه  
گزین کرده لشکر همه کینه ور  
به عرش برین هم از کین سگان  
نمودند سختی به هر لحظه بیش  
که بر نام یوسف کند جستجو  
زبان تند بنموده در آستان  
ببستند راه و گشودند جنگ  
ز کردار زشتی که شد در زمان  
ز مردم دو تن را عیان خواستن

به جنبش درآمد تو گوئی زمین  
گرت قرب جاه است بنگر به غم  
غرور ستبدادبان شرور  
نکردند روسان در آن دم درنگ  
به جایی که رضوان بر او داد بوس  
چو روسیه می بود فرمانگذار  
دو روز و دو شب آتش پرمهیب  
فساد دو تن دشمن خانگی  
به تاراج آن خاک مینونشان  
پناهندگان آن که بُد بی پناه  
سران ستبداد هریک نهان  
هراتی چو می داشت اسناد و مال  
شب تیره چون طالب الحق بخت  
برفتند چون باد از هر طرف  
مراین تیره روزان ز نیروی روس  
بر آن روضه پاک دست جفا  
به ضربت آتش تیر جنگ  
بلی این چنین بود آن روزگار  
قلم بشکند تا نگوید چه شد  
به آهو زنند هی دویدن کند  
به هر بی لجمی حمایت کند  
از این روز بدتر کجا دیده کس  
کشد توپ بر قبله مسلمین

نمودند روسان بدان جا کمین  
رواق ملک زیر و بر شد به هم  
سر بخت دشمن نگون شد به گور  
به آتش گشودند توپ و تفنگ  
بیفتاد در زیر سرباز روس  
هراتی نهان گشت و سید فرار  
عیان گشت و آمد ز هر سو نهیب  
به فرجام آمد پراکندگی  
چه گویم نمودند آدمکشان  
بیفتاد در زیر اسب سپاه  
پراکنده گشتند از آشیان  
به دست عدو شد به ره پایمال  
ز صحن مطهر سلامت بجست  
گل از گل عیان شد کنف از علف  
نمودند کام جهانی عبوس  
گشود از ستم همچو تیر ازدها  
نفس بر دم شیعیان ساخت تنگ  
به ننگ ابد باد و تن جیره خوار  
از این گونه هنجار بانی که شد  
به تازی بگوید جهیدن کند  
حمایت به اهل خیانت کند  
بدان مشهد پاک تازد فرس  
که تا روز محشر شود دل غمین

<p>ز نیکی‌رسان بد سرانجام دید          مجازات ایزد بود بافروغ          درو می‌کنی کشته ماسبق          چو آکنده گردد زند جوش خشم</p>	<p>به قدرت بنازید و فرجام دید          به گیتی اگر هرچه باشد دروغ          کشیدی اگر توپ بر روی حق          بود قطره‌قطره اگر اشک چشم</p>
---	---

### مراجعت شوستر و امریکائی‌ها

<p>به کشور زبونی عیان شد چو غول          که روسیه تخم عداوت بکشت          به شوستر به مهر و تهی از نهیب          حقوق و هزینه بگیرد به زر          پژوهش نموده از او بشمار          به هنگام رفتن بود کامیاب          ز گنجور دولت بیابد به دست          به حکم غرامت کند اغتنام          تمسک به تعذیر پیمان نمود          بپوشید رخت سفر در حذر          برفتند ز ایران همه پاکشان          به دامن فشانده همه اشک تر          به پارک اتابیک برآمد دمان          جگرخسته ناکام و بر سرزنان          بخورده به یک سال خون جگر          تعدی نکرده به پیمان نه پامال          به ایران پرستان شده همنشین</p>	<p>چو کردند ضرب‌العجل را قبول          همان شب ز دولت دبیری نوشت          فرستاده شد نامه پرفریب          که بر طبق پیمان و شرط دو سر          به تقدیر و تعذیر ز انجام کار          ز هر راه خواهد کند انتخاب          هزینه برای همه هرچه است          فزون بر هزینه حقوق تمام          چو آن نامه بگشود کتمان نمود          گذشت از حقوق و زیان سفر          به خون دل و دامن خون‌فشان          یکایک بستند بار سفر          به هنگام رفتن نفیر و فغان          به یک سو ستاده گروه زنان          پذیرفته ز ایران زیان سفر          ندیده ز ملت به جز مهر و کمال          به کوتاه زمان با دلی آتشین</p>
---	---

به دزدان مالیه پیکار کرد  
تمرکز به اموال دولت گذاشت  
که با دشمن شاه همراه بود  
دو لشکر به طهران بیاراستند  
ز کشور برانداخت رسم کجی  
ز ایران برانداختش دست روس  
به سوی وطن گشت ز ایران به راه

ز کوشش در ایران بسی کار کرد  
خزانه که جز اسم کاری نداشت  
فزون بر همه جنگ با شاه بود  
ز سیم و زرش لشکر آراستند  
به هر رشته این آدم خارجی  
مع القصه با صد هزاران فسوس  
به ماشین ز دروازه باغ شاه

### تجدید حقوق محمدعلی میرزا و سالارالدوله

که بی زر بماند محمدعلی  
بدان مستبد گشت روزی گران  
نمودند بار دگر گفتگو  
در گفتگو را نمودند باز  
دو دولت به طهران بجستند راه  
به کامش دوباره بریزند شهد  
سخن گفت دولت ز اندازه بیش  
نهادند در پیش دولت دو راه  
نه از شه بگوید نه شرط و قرار  
پایپای دولت شود برقرار  
هزینه گرفتند پدر در پدر  
ز تخریب دولت کند کوتاهی  
موشح کند عهد و پیمان وثوق  
نمودند یک کشور آشفته

نکردند همسایگان کاهلی  
از آن پس که شد جنگ مازندران  
ز ضرب العجل یافت فرصت نکو  
دو دولت دوباره به راز و نیاز  
ز انکار دولت به اصرار شاه  
بریتانی و روس کردند عهد  
به کسر حقوقش ز مقدار پیش  
پس از عرض انکار و تکذیب شاه  
نخست آنکه سالار ماند کنار  
دوم آنکه هفتاد از صد هزار  
بریتانیا گفت شاه قجر  
چگونه شود هر دو دست تهی  
شود قطع از ریشه اصل حقوق  
دو شهزاده چون باز سر کوفته

دمیدند صوری کران تا کران	ز کرمانشهان تا به مازندران
ز میراث دست ستبدادیان	به مشروطه آمد هزاران زبان
هزیمت گرفته به عجز و نیاز	دوباره گشودند دست نیاز
به منشور دولت جناب وثوق	ز صد گشت هفتاد از نو حقوق
هم از بانک روسیه از گمرکات	سه ماهه به اقساط گیرد برات
از آن پس به سالار تا شش هزار	ز پول خزانه شود واگذار
پس از غارت و کشتن و سوختن	ز ایران افسرده اندوختن

### جنگ سالارالدوله با اعظم‌الدوله

به کرمانشهان یک زمان می‌نگر	که شد جنگ سالار بار دگر
ز طهران سه تن مرد عالی‌مقام	گزین کرده لشکر پی انتقام
ظهیر و امیر و نواده فحیم	بپیموده از قم ره مستقیم
به طهران نهادند برنامه مهر	به سوگند مشروطه هنگام ظهر
به مشروطه دمساز چون شد امیر	در آن لحظه گشتند یاران دلیر
بدو آفرین گفته هرکس بدید	گروگان مشروطه آمد پدید
چو اعظم بیامد به کرمانشهان	سپاهی گزین کرد از هم‌رهان
فرستاد در پیش سالاریان	به خدمت ببندند شایان میان
سران عشایر به حکم امیر	گروه قلیلی بیپچیده شیر
شنیدند کو گشته ملت پرست	به سوگند هرکس بجایش نشست
خبر یافت سالار در پشت کوه	به کینش برآورده اعظم ستوه
پیامی فرستاد پیش امیر	پرستار مشروطه گشتی تو دیر
گرفتی تو ما را در اینجا به هیچ	به کین قجر می‌نمایی بسیج
به جای تلافی به مشروطه‌خواه	به پیری شدی دشمن پادشاه

ز من بشنو این پند و برگرد زود  
به پاسخ چنین گفت آن نیک‌مرد  
اگر نیک یابد به سوگند خویش  
چو کرمانشهان نیست جای پلید  
به سوگند مشروطه‌ام نیست باک  
بزرگان و مشروطه‌خواهان همه  
همه سر سپردند در پیش او  
دلیران شهری و نزدیک شهر  
که یک بهره در شهر کرمانشهان  
دگر بهره حاضر شود در رکاب  
علیخان سرتیپ و دانا امین  
نشستند گردان و رزم‌آوران  
طوایف دوباره ز اطراف شهر  
هم آنان که برگشته از روی جنگ  
دو لشکر کشیدند تیغ از نیام  
ز سم ستوران و دود تفنگ  
علیخان سرتیپ خانه خراب  
نظر کرد بر شهر کرمانشهان  
امان‌اله‌خان آن یل شیردل  
ز سر تا به بن شهر کرمانشهان  
به ملت‌پرستان بشد کار سخت  
به تاریکی شب نهان از چراغ  
به یاران و آزادگان شد جلیس

که کردارت اندر دلم غم فزود  
پیامت مرا سست و بیجان نکرد  
بشویم کف از کار بگذشته بیش  
ز ما باش و اعوان من ناامید  
که از کار بگذشته کردیم پاک  
زدودند از دل غم و وا همه  
چنان چون سزد یاور و خویش او  
سپاهی فراهم نموده دو بهر  
سلیح و کمر بسته با هم‌رهان  
به صحنه نشینند پشت سراب  
گرفتند سنگر یسار و یمین  
به کرمانشهان از کران تا کران  
چپ و راست آتش نموده به قهر  
به اعظم پرآژنگ ره بسته تنگ  
تو گوئی قیامت نمودی قیام  
هوا شد سیاه و زمین گشت تنگ  
هراسان برون آمد از رختخواب  
پر از خشم سالار و یاران نهان  
نبریده از دوستان مهردل  
به سالار پیوسته یا شد نهان  
برآشت اعظم ز سوگند و بخت  
روان گشت یکسر بهبرزوماغ  
پناهنده گشتند بر انگلیس

گرفتند پنهان بدان جا پناه	دو صد تن بزرگان مشروطه خواه
به بغداد از کوره راهی به چپ	روان گشت سردار اجلال شب
کشیدند لشکر به کرمانشهان	سران عشایر همه هم‌عنان
گزین کرد سالار تا کاکاوند	ز اکراد خاف و ز بیرانوند
گرفتند و بستند و خستند جان	سواران کلهر و سنجانیان
پناه جسته در شهر کرمانشهان	به قونسولگری اعظم و هم‌رهان
غمین گشت اعظم به رنج و نقب	به پایان جنگ دو روز و دو شب
پناه جسته هر کس بدش افسری	به طهران خبر داد قونسولگری

### اعزام یارمحمدخان به جنگ سالارالدوله

خبرهای کرمانشهان پایتخت	همانا شنیدی که برگشت بخت
دموکرات باید کند کارزار	به کابینه گفتند زنه‌ار خوار
گزین کرده لشکر کند راه باز	خبر داد یفرم به سیم دراز
شود لشکر آماده بهر سفر	بفرمود سردار روز دگر
بتازند بر دشمن خانگی	ز شهر همدان دو منزل یکی
لوائی کشیدند سبز و بنفش	سواران نامی سنگین درفش
به کنگاور آمد یل سرفراز	چو طی گشت راه نشیب و فراز
به شادی خویش شیلون کشید	در آن خطه چون صاری اصلان شنید
دل‌م گشت شاد و تهی شد ز غم	چو بر نام صاری رسیدم قلم
به‌ویژه چو صاری گلی تابناک	سخن را به گفتار نیکان چه باک
چو حاتم به بذل و سخا فرد بود	به ایران اگر یک نفر مرد بود
ز هر تندبادی نمی‌گشت سست	دلیر و رفیق و امین و درست
به مردی نکرد هیچ او را زبون	به مدحش همین بس که سالار دون



نه با او توانست کاری کند  
دو فرزند او هر دو تن هم‌عنان  
فرج بر فراخ جهان سربلند  
ز عبدالله‌خان خطه کنگاور  
صمیمانه فرزند آموزگار  
قلم گر بدی در جهان حق‌گذار  
به مهمان‌نوازی دو روز و سه شب  
ستاده دو فرزند مهمان‌نواز  
ز تیمار مردان و اسب و سوار  
به روز دگر این گروه دلیر  
چو آمد طلایه سر بید سرخ  
حسین خزل بست بر صحنه راه  
دلیری که می‌بود نامش حسین  
ره صحنه بگشود و شد بی‌سکون  
سر تخته پل بسته شد بی‌درنگ  
به یک حمله افتاد کاکا برار  
شبانگاه گردان و نام‌آوران  
که از بیستون یکسره تا به شهر  
از آنجا که سالار پشتش قوی است  
بیامد ز در قاصدی تیزپا  
هم او گفت پل از دو سر بسته است  
ز بیراهه راهی بود در گذار  
از آن پس ز گردان سرآمد خروش

نه در خطه او شکاری کند  
به نخجیر مشروطه شیر ژیان  
به پیکار دشمن غریوی فکند  
درخشان بدو گشت رخشنده‌تر  
به روی زمین هر سه تن یادگار  
نوشتی به لوح وطن زرنگار  
تحمل بفرمود رنج و نقب  
سپه را ز حاجت کند بی‌نیاز  
به پیش پدر همچو اسفندیار  
ز کنجکاو کهنه آمد به زیر  
برافراشت پرچم همه زرد و سرخ  
سر اندر سرش داشت گوئی گناه  
بیفکند او را بری کرد دین  
کشیدند لشکر سوی بیستون  
برافراشت رایت دلیری به جنگ  
دژم گشت در زیر پای سوار  
سگالش نمودند با کاروان  
سوار از بنه ره بجوید دو بهر  
به پل حمله کردن به شب‌کژروی است  
ز هر باره گفتا به رفتن روا  
طوایف چو زنجیر پیوسته است  
چو ماهی گذر می‌تواند سوار  
درفش مجاهد برآمد به دوش

روان گشته در پشت هم بی سکون  
تهی گاه مرکب برآمد به نیش  
دلیران به یک خط گرفتند راه  
قراسو عیان شد چو برد گراز  
کشیدند از مرکب خویش تنگ  
محمد برآمد به گفت و شنود  
بده مرکبت را به رود آب سر  
خود از راست آیم کنم راه باز  
رها کرد مرکب به پشتش شهاب  
فرو شد در آغاز و آمد برون  
ز دشمن شدند هردو دل سوخته  
دژم گشته چون شیر و از آب تر  
گرفت از طوایف مجال درنگ  
یکی را به پا خورد و یک را به ناف  
نشاید به دشمن به راهش درنگ  
کشیدند سر جانب کارزار  
بجوشید خون در دل رزمگاه  
فرو ریختی باد و باران مرگ  
فروزان شده آتش و دود کل  
تپیره برآورده چون شیر نر  
شهاب و حسین صفر جابجا  
هزیمت گرفته به راه فرار  
کشیدند در دم به مرکب رکاب

ز بیراهه از دامن بیستون  
بنه در میان و ذخیره به پیش  
شب تار و تاریک و ابر سیاه  
چو پیموده شد راه دور و دراز  
سواران و گردان همه بی درنگ  
در آن نیمه شب در لب آب رود  
نهیبی بزد بر حسین صفر  
سوی میسره جانب پل بتاز  
مرآن شیردل تاخت مرکب به آب  
قضا همچو گنجی به آب اندرون  
از آن سو دو گرد برافروخته  
برانگیخت مرکب ز سوی دگر  
چپاچپ تیر و صدای تفنگ  
قضای ملک تیر خارا شکاف  
به لشکر بفرمود سردار جنگ  
حاجی خان نعلبند و کلهر سوار  
خروشی برآمد ز هر دو سپاه  
همی بمب دستی بسان تگرگ  
شب تیره اندر سر تخت پل  
چو زنجیر پیوسته از هر دو سر  
دو آزاده افتاده در زیر پا  
دژ پل که محکم شده از سوار  
دلیران پس از جنگ پل با شتاب

شب ابر و تاریک و دور از چراغ  
برآمد ز افلاک بانگ تفنگ  
به قونسولگری اعظم از خواب جست  
همه اشک شادی روان ساختند  
زدند بوسه بر چهره یکدگر  
ز کوچه به کوچه امان‌اله‌خان  
به یک حمله لشکر برآمد دو بهر  
ز بازار تا پشت برز و ماغ  
محمودخان ایلخانی از پشت‌بام  
به سالار آمد خبر تا به ارگ  
فرستاد در پیش مشهدی‌حسن  
بر آن شد که روشن نماید چراغ  
سران عشایر به خوف و هراس  
به کرمانشهان گشته غوغای عام  
به پیچ و خم کوچه از هر طرف  
بزرگ جوانرود دامن‌کشان  
هزیمت بیفتاد هنگام روز  
سحرگاه با لشکر کینه‌خواه  
خروشان و جوشان جوانان یل  
ستبدادیان با نفیر و فغان  
به مشدی‌حسن شد چنان کار سخت  
به کرمانشهان بانگ فتح و ظفر  
امان‌اله‌خان آن یل سرفراز

رسیدند در پشت برز و باغ  
زمین از خروش یلان گشت تنگ  
خروشان بی‌گشت و بگشود دست  
به یاری درفشی بیانداختند  
ستوده بدان‌سان ز رنج سفر  
به پیش یلان شد به میدان روان  
ز چاله‌حسن‌خان به بالای شهر  
ز جوشن فروزان شده باغ و راغ  
به کین یلان کرد دردم قیام  
به گردش ببارید باران مرگ  
کند رزم مردانه تن به تن  
رسیدند گردان ز برز و ماغ  
فکنده تفنگ و پریشان حواس  
که شد کشته مردی در آن دم به نام  
به یک خانه کشتند حاجی شرف  
بیفتاد و در چنگ آدمکشان  
به سالاریان شد جهان کینه‌توز  
به ایل نظر اندر آمد به راه  
پیاده گرفتند هر یک محل  
هزیمت گرفتند از خانمان  
به شبگیر آمد شود تیره‌بخت  
عیان شد به بازار و در کوی و بر  
غمین کرد شهری غمی جانگداز

به تیر جفا شد شهید وطن	به سوگش نشستند در انجمن
به کرمانشهان اعظم الدوله باز	بزد تکیه کردند پیشش نماز
همه شهر و اطراف از روز جنگ	به کام دلیران پیامد به چنگ
شکوه دگر داشت آن روز خروش	عیان بود هرسو بگیرد بکش
ز روحانیان چند تن کینه جو	گرفتار آمد پس از جستجو
به حکم قضا بر سر چوب دار	روان گشت یک شیخ عالی مدار
چو محمود شیخی به کرمانشهان	برآمد به دار فنا ناگهان
محمد به سامان اطراف شهر	به دارالحکومه روان شد به قهر
به تاسیس نظمیہ بگشود دست	یلان را گرفت و به گردن بیست

### شکست مجاهدین از سالارالدوله

نگه کن دوباره به کرمانشهان	که سالار آمد چسان ناگهان
ز روزی که از شهر آمد به در	به پیوست گوئی به ایل نظر
خبر کرد ایلات اطراف را	همه کرد و سنجانی و جاف را
سپاهی بیاراست مانند مور	بیفروخت آتش به نزدیک و دور
رضای لله دشمن خانگی	به یاران خود کرد بیگانگی
خبرهای احرار و یاران خویش	به سالاریان داد و آمد به پیش
دل کوه سنگین پر از درد کرد	به کین خواهی خود هم آورد کرد
دو هفت چو بگذشت از روز جنگ	همی گرد کرد زمین گرد و تنگ
ز چاسرخ یک دسته افراد کرد	خروشان برفتند بر دستبرد
معاون ز یکسو کشیده لوا	سیه کرده از دود و آتش هوا
تف آتش و نعره نره شیر	ز میدان برآمد به چرخ اثیر
داوودخان کلهر به مانند باد	ز گیلان به کرمانشهان رو نهاد

سواران سنجانی و پشتکوه  
دلیران آزاده چون نره شیر  
شده حلقه شهر از رنگ دود  
درآویخته یک نفر با هزار  
بیفتد به هر لحظه یک سمت شهر  
بیاویخته هر کسی یک تفنگ  
بر و بوم یکباره بگشوده دست  
شده اعظم‌الدوله حیران به کار  
سران مجاهد یک اندر هزار  
نه دیگر فشنگ نه نان نی خوراک  
فلک چیره گردیده نامهربان  
بیفکند تیری یکی بر فخم  
نواده ظهیر آن جوان دلیر  
فلک چیره گردید و نامهربان  
کمر بند چرم و تفنگ فوزیل  
نظر کرد از دور بر خیره چشم  
چنان دود آتش به دامان و دشت  
زمین گشته مستور در زیر نعش  
دو سردار مشروطه در بام ارگ  
نخستین دلیری که پیکان درید  
ز بهر غمش مردم و اهل شهر  
دو روز و دو شب آتش کین به جنگ  
ز بس کشته افتاد از روی زین

فرار آوریده ز هرسو ستوه  
به خشم اندر آورده گیتی به زیر  
چو تاریکی شب سیاه و کبود  
همه خاک کشته کف کارزار  
گرفته فلک گوئیا روی قهر  
جهاد مقدس شده روی جنگ  
به مرگ است و تابوت روی نشست  
محمد گرفتند به کنجی قرار  
به سنگر نشستند به حال نزار  
به خشم آمده روز غم بر هلاک  
باریده گوئی غم از آسمان  
وبال تنش گشت دست فہیم  
تهی کرد سنگر بیامد به زیر  
ز بس تیر آتش بیامد به جان  
بیاویخت بر تن عطاء و کیل  
به روی دهاتش بتازد به خشم  
نمودار بر رود و رستاق گشت  
ز مزدور مرکب بگسترده فرش  
نظاره بر آن آتش کین و مرگ  
جهان پهلوان مهدی آمد فرید  
به ناخن دریدند رخسار به قهر  
کنام دلیران همی کرد تنگ  
ز تابوت از کشته دل شد حزین

نفس‌ها بر سینه‌ها گشت تنگ  
در آن روز گشتم چو مامور جنگ  
برفتم ز بیراهه تا پشت شهر  
به پیشم گروهی ز سنجانیان  
ز بالای یک پشته برخاست دود  
تفنگم بیفتاد از روی دست  
فتادم به سختی به روی ستون  
دلیری که می‌بود در پشت سر  
رسیدم چو نالان به دهلیز ارگ  
چو سردار آزاده دیدم چنین  
پزشکی فرستاده کردم دراز  
چو پاسی برآمد ز شام سیاه  
به شهرداری هرکسی بی رکاب  
بدو گفت قونسول به‌جان زینهار  
در آن روز تاریک سبک همه  
نپذیرفت یک تن بنام پناه  
شگفت آنکه تن خفته و بی‌خبر  
مبیناد هرگز کسی این چنین  
ز یک گوشه شهر دنبال هم  
بسی از هوا ریخت باران مرگ  
هوا جانگداز و شب دیو چهر  
چهل تن گذر کرد از راه تنگ  
محمد در این دسته بیدار بود

تهی شد ذخیره همه از فشنگ  
کشیدم ز اسب گرانیپه تنگ  
فرود آمدم روی بامی به قهر  
گرفتند ما را ز هرسو میان  
شدم سرخ از ساعد و رخ کبود  
همان لحظه بازو ز ساعد شکست  
روان گشت از بازویم سیل خون  
کشیدم به سختی ز آتش به در  
همی از هوا ریخت باران مرگ  
گشودم بغل بوسه زد بر جبین  
ز درمان نمودم به دم بی‌نیاز  
به شهرداری برد لشکر پناه  
نشستند بیچاره بر خورد و خواب  
نگیری بدو کار دشوار خوار  
چو روسیه می‌بودشان واهمه  
در آن نیمه‌شب هرکه آمد به راه  
دلیران همه سر به سوی سفر  
شب تیره از کشتن و روز کین  
فتادند اندر پس و یال هم  
نکردند دیگر نظر سوی ترک  
فلک از جوانان بپوشید مهر  
به طهران رسانید اسب و تفنگ  
که دارای یک اسب رهوار بود

ندیدی که بیچاره بی حال رفت	به کندوله اعظم به دنبال رفت
ز راه خیانت چسان یافت مزد	شنیدم به کندوله محمود دزد
گرفت اعظم الدوله را بی گناه	به ننگ ابد آن سگ روسیاه
به مهمانسرا هر که آمد گرفت	جهانی بدان درد دارد شگفت
ببست در سرایش دو صد دست و سر	تمیزش نمی بود آن کینه ور
به نان و نمک عهد کرد و ببست	به مهمانسرایش هر آن کس نشست
به یک رشته اندر پس و پشت زین	گرفت و ببست از کهنین و مهین
کشیده به دنبال اعظم چو شمع	پراکندگان را همه کرده جمع
رسانیدشان شب به پیش امیر	دژم ساخت دل های چهل تن اسیر
ببارید باران غم ز آسمان	فلک چیره گردید و نامهربان
بیفکند بر دوستانش نگاه	رضای لله بار دیگر ز راه
که اعظم کدام است و آن یک چه گفت	به ثبت و سیاهه به بازیچه گفت
چنین کرد با میهمان اسیر	نمک خورده خاندان ظهیر

### شهادای جنگ سالار در کرمانشاه

نئی ز اهل ایمان تو در خاص و عام	گرت سخت آید بخوانی تو نام
که مردان آزاده دلسوز توست	همین نام آزادی امروز توست
بخفتند و شد نامشان محو و کور	شهیدان مشروطه ما به گور
نمی گشت قاتل بری ز انتقام	گر انصاف می بود و تشویق نام
شدند کشته رفت نامشان از میان	چو مردان آزاد و نوباوگان
به بی غیرتی تخم نکبت بکشت	شنیدی به کندوله به یک مرد زشت
کهنین و مهین را چهل تن گرفت	به مهمانسرایش بیفکند خفت
پناه جسته در خانه او به کوه	به امید اعظم همه همگروه

شگفت آنکه اعظم پدر در پدر  
مرا این تنگه مشهور کندوله است  
هزیمت کنان رفت در ملک خویش  
سران مجاهد به فکر نجات  
پدر در پدر تیره زنگنه  
تصور نمی کرد در ملک خویش  
چنین بی شرف مرد خونخواره‌ای  
به ننگ آمد آن سگ روسیاه  
چو آزار و زجری که آن پیرمرد  
به سالار دون گفت محمودخان  
به بی شرمی آن دیو سنگین دون  
نخست اعظم الدوله را زد به دار  
خجسته تن پیر افسرده حال  
به نزدیک سالار چهل تن اسیر  
پس از پرسش حال صیاد گفت  
به دژخیم خود گفت بر چوب دار  
به میدان چو نوبت به صیاد شد  
به یاد آمدش روزگار بهی  
به کرمانشهان آن یل دل نگار  
حسین دو چرخه بسی ناله کرد  
چو سالار دید آن جوان بلند  
فخیم عرض داشت با دوستان  
نه بد اهل پیکار و نه اهل جنگ

بدند مالک و صاحب و دینور  
که خود مالکش اعظم الدوله است  
که شاید دوباره بیاید به پیش  
در آنجا کشیدند رنج ممات  
به شاهان بدند نایب السلطنه  
به زشتی چنین کارش آید به پیش  
خیانت نماید به آواره‌ای  
بیاورد آن تشنگان را به راه  
پیاده به خود دید و هموار کرد  
که او هست مهمان و من میزبان  
چو سرو سهی کرد تنها زبون  
که در پیش چشمش پسر گشت خوار  
ز مرگ پسر گشت همچون هلال  
سر عزت افکنده هریک به زیر  
ترحم بر آنان بود حرف مفت  
به بندش رهد از غم روزگار  
گمان کرد کز کشتن آزاد شد  
بهادر به نخجیر شاهنشهی  
جدا از کسان رفت بالای دار  
تمنا چسان آب غرباله کرد  
بگفتا طنابش به گردن ببند  
چو بلبل رود جانب بوستان  
به امید یاران بیاسوده چنگ



به فرمان سالار زشت لعین  
چو یاشاک گرجی بیامد به چشم  
به داوود کلهر نظر کرد و گفت  
شگفتم من از کار مشروطه خواه  
مگر بختیاری ستمکار نیست  
ز گرجی و قفقازی و چرکسی  
ز گرجی مجاهد چرا ساختند  
کنون پیش چشمم به دارش زنید  
سیداسداله آن سید پاکزاد  
به خونخواهی شهریار فخر  
امین‌الایاله به پیش پسر  
سخن‌های عارف به یادش رسید  
به مشروطه خواهان همه همگروه  
ز قتل و ز غارت نکردی دریغ  
سر و جان آزاده آماج شد  
چو یغما و غارت به اعظم رسید  
همه مال و اموال آن خانمان  
به یک نسبتی هر که می‌داشت مال  
مجلل که بد شهره در بددلی  
فراخوانده از مستبدان یکی  
فرستاد او را ز مازندران  
مجلل چو آمد به کرمانشهان  
به منظور تهدید آن شارسان

شهید وطن شد به یک اربعین  
بیفزود بر کین سالار خشم  
که سری به دل باشدم در نهفت  
که با دست بیگانه جویند راه  
مجاهد به ایران کم آزار نیست  
ز هر تیره آورده هر ناکسی  
به کرمانشهان سوی من تاختند  
به کین آتشی بر روانش زنید  
که مادر چنین نوجوانی نژاد  
بیاویخت بر چوب دارش به سر  
به دشنام و بد راندش از در به‌در  
سرش را به قلابه بالا کشید  
دژم ساخت خاطر ز رنج و ستوه  
کشیدی به هر روز و شب زیر تیغ  
بسی خانه در شهر تاراج شد  
بر آن دودمان زجر و ماتم رسید  
به یک لحظه بردند خرد و کلان  
به غارتگران ساخت آسان حلال  
بیامد ز پیش محمدعلی  
که آتش فشانی کند به در کی  
به شهر سندانج شود حکمران  
دمان گشت و شد سوی مقصد روان  
سوی شهر خود برد از بی‌کسان

گروهی مجاهد به عیش و طرب	میان اسیران جدا کرد شب
به وقت ورودش گرفت روی قهر	به همراه خود برد تا پشت شهر
بکشت هر سه تن را در آن شارسان	برای تماشا به پیش کسان
وزیران زده تکیه در پایتخت	بلی این چنین رفت ایام سخت
بر او یک دو تن مرد آزاد بود	دو هفته فزون دار بیدار بود
که این مرگ و کشتن به حسرت بگیر	چنین گفت روزی به یک تن اسیر
تو مشروطه را خود به نفعت مگیر	بدو داد پاسخ اسیری دلیر
نباید سخن گفتنت بی حساب	دلت همچو آتش لبست همچو آب
که مشروطه خواهی بود گمراهی	تو ما را به دژخیم خود می دهی
ز ایران برافتد ز مشروطه نام	گرفتم که کشتی تو ما را تمام
هزاران به مشروطه دل باخته است	به یک امر تو کار ما ساخته است
سخن را به اندیشه از پیشه کرد	چو بشنید یک لحظه اندیشه کرد
بکشتم تو را چون بکردی شتاب	بدو گفت با من نمودی عتاب
که دولت به خواهش نگیرد خراج	بجز راه کشتن ندارد علاج

### اعزام فرمانفرما به حکومت غرب

به خون جوانان برون کرد سر	شنیدی که سالار بار دگر
برآورد از جان مردان دمار	شبیخون آن لشکر بشمار
تپیره برآمد از آن شارسان	بیالود دستش به خون کسان
سپاهش فزون گشت و شد بشمار	بزد اعظم الدوله را چون به دار
که سرکوبیش شد به دل ها گمان	به دل ها بیفتاد رعبی چنان
هراسی بیفتاد در پایتخت	ز تاثیر این جنگ خونین سخت
که شخص بزرگی شود حکمران	دو دولت نهادند پا در میان

به دولت سپردند پویان به حرب  
نوشتند فرمانفرما به نام  
دو فوج پیاده گروهی سوار  
ز قزاق گردان ماکسیم و توپ  
به توقیع شهزاده اکراد و لر  
دو گردان به نام مجاهد سوار  
حسین نام اصلی به شهرت قلی  
سپاهی بیاراست از هر گروه  
دو سیصد نفر بختیاری سوار  
بر این دسته بد مهمتری چون ضیاء  
دو تن بختیاری ضیاء و شهاب  
خروشان رسیدند بر خاک غرب  
چو شهزاده آمد برون تاختند  
نشستند در قلعه آق بلاغ  
چو خورشید تابان برآورد سر  
پر از کینه چارنعل از پیش رو  
نهیبی برآمد ز دژ بر سپاه  
دو فرسخ نرفته سر کوهسار  
نظر کرد شهزاده عبدالحسین  
نهیبی بزد سخت بر لشکرش  
هزیمت چنان سخت بود و ستیز  
سرلشکر آمد به سمت عقب  
چو می دید لشکر ز میدان شکست

سپاهی فرستد به سامان غرب  
به راهش کند از سپه اهتمام  
بیاراست شهزاده بر کارزار  
رضاخان روان ساخت شد پایکوب  
برآمد به هر خطه با دست پر  
بیاراست بر دوست دیرینه بار  
ز حقش پسر نخبه و نوگلی  
لر و کرد و سیلاخور و پشتکوه  
ز هفت لنگ زد پرچم زرنگار  
پسندیده آمد شهاب از نیا  
یکی خوشروان و یکی خوشرکاب  
فزونی گرفتند در کار حرب  
به رزم یلان سخت پرداختند  
طلایه روان گشت شب بی چراغ  
دو لشکر رسیدند بر یکدگر  
برآمد ز دشت و دمن رو به رو  
دژم گشت شهزاده از نیمه راه  
نگهبان هدف ساخت رو بر فراز  
غم و مرگ یاران خود را به عین  
ملامت شنید از بزرگ افسرش  
نشد چاره آمد به جنگ و گریز  
به یک قلعه آمد پریشان به شب  
دو توپ شنیدر رها شد ز دست

دژ آق‌بلاغ رفت و آنجا نشست	ز بیم پریشانی این شکست
پراکنده شد لشکرش بی‌پناه	نگهبان دژ گشت قزاق شاه
همه نیک و بد را به لاف و گزاف	به طهران خبر داد با تلگراف
پر از درد گشتم به روی نیاز	که بندی ز دستم نگردید باز
خروشید سالار و ما را شکست	فزون بود دشمن مرا دل بخت
بخواه آنچه خواهی منم کاردان	ز انجام این کار عاجز مدان
سنندج به برنامه وابسته کرد	چو کمبود لشکر مرا خسته کرد
به قروه طلایه فرستم به شب	مرا نقشه این بود کز راه چپ
ز سستی قزاق کردم سیاه	شبیخون اکراد در پشت راه
برفت از کف من دو عرابه توپ	سبک باره گشتم شوم پایکوب
دوباره به میدان کنم ساز و برگ	چنین دارم اندیشه تا پای مرگ
که رستم برآمد به مازندران	به اکراد و اتراک تازم چنان
نخست پول کافی سرانجام پول	بدین چاره اکنون گر آید قبول
شکستم به نسبت یک آید به صد	چو گر پول کافی به دستم رسد
پیاده پیاده دو چندان سوار	ز املاک خود گفته ده هزار
مکان کرده‌ام در دژ آق‌بلاغ	ز پیش آمد اکنون دلم گشته داغ

### خبر یافتن طهران از شکست فرمانفرما

به طهران خبر داد احوال کار	چو شهزاده برگشت از کارزار
نکردم به ناچار دیگر درنگ	ز بس رنج و سختی که دیدم به جنگ
سوار و پیاده بسی رفت و مرد	ز بسیاری لشکر ترک و کرد
بگویم که خونم به دامن گذشت	ز جنگی که یک روز بر من گذشت
نمودند دشت و دمن پر ز خون	لر و کرد سالار از حد فزون

به سالار هر دم مدد می‌رسد  
شکستی که آمد در آن جنگ پیش  
بجز نام سالار و شاه قجر  
هم از جنگ ساوه بیاموخته  
قناعت ندارد به یک راه سخت  
به راه سندانج مرا کرده گرم  
امید من آن است بار دگر  
چنان چون بیاید برآیم به جنگ  
ز سردشت تا خطه بهبهان  
ز هشتصد نفر بختیاری من  
درفشی درفشان شود پایدار  
به کابینه خواندند چون تلگراف  
یکی گفت پیرو بود پهلوان  
یکی گفت گوئی مجاهد کم است  
بجز شخص یفرم در این جنگ سخت  
همان نام یفرم ز صدها سپاه  
مرا این عقیده به دل محکم است  
فرا خواند کابینه او را به نام  
وزیری بدو گفت احوال کار  
به پاسخ سخن راند بر اختیار  
نوشتند توقیع و فرمان سخت  
بسنجد در آنجا شکست از چه بود  
ز کف دادن توپ و افزار کار

سواره فزون از عدد می‌رسد  
بفرسوده ما را از اندوه بیش  
نیارد به لب در هزاران نفر  
به هر جا سپاهی بیاندوخته  
ز چندین جهت می‌رود پایتخت  
سوی قم بود بار دیگر به رزم  
به کینش به سختی ببندم کمر  
سر بی‌هنر را بکوبم به سنگ  
به گردن زده طوق کرمانشهان  
ریزان نگردهد گو تر کمن  
سلامت برون آید از کارزار  
گرفتند چندان سخن بر گزار  
بدان خطه گردد به زودی روان  
خزانه تهی بودنش ماتم است  
ز گردان نگردهد بجان شادبخت  
فزونتر بود در تف رزمگاه  
گر او هست سالار قدرش کم است  
کمر بست و آمد به قر تمام  
هم از جنگ شهزاده و از کارزار  
ز شهزاده افزون شود برقرار  
سخن گوید از جانب پایتخت  
خیانت به لشکرکشی از که بود  
به حربیه باید کند آشکار

مجازات خائن به میدان جنگ  
چو این قرعه بر فال یفرم رسید  
مظفر دوباره چسان شیر نر  
بفرمود تا سطوت السلطنه  
گری و گریگور و سهراب خان  
به یارا محمد بفرمود چند  
چو هستی تو بدنام در پیش روس  
ز من گر بمانی تو در شهر دور  
همان به که چون من ببندی کمر  
محمد به فرمان آن سرفراز  
شب تیره پیرم به پیوستگان  
مصیب ز پیش و دلیران فراز  
سحرگه که یفرم همدان رسید  
بفرمود تنها مظفر به توپ  
بر آن سر بد آن شب که هنگام روز  
مجازات او را به میدان جنگ  
بپرسید و گفتش مظفر به صبر  
به اصلاح این کار همت گماشت  
وزان پس بفرمود از روی چشم  
بجز تیپ قزاق از زشت و خوب  
گری و گریگور و قزاق شاه  
مظفر ز یکسو شود پایکوب  
همان شب به تجهیز و سان سپاه

دهد هر چه فرمان بود بی درنگ  
خروشید و سر سوی میدان کشید  
به توپ شنیدر برآمد ز در  
ز دروازه بیرون فرستد بنه  
کشیدند مرکب همه زیر ران  
به کنجی نجنبی ز من گیر پند  
بود بر تو گیتی چو چشم خروس  
به فرسودگی می برندت به گور  
به یزدان پناهنده گیری سفر  
به پیرم پیوست با روی باز  
ز دروازه آمد برون از تکان  
بپیموده یک روزه راه دراز  
به میدان نظر کرد و آهی کشید  
رود بهر تحقیق هر زشت و خوب  
به شهزاده گردد به دل کینه توز  
سر بی هنر را بکوبد به سنگ  
گزارش دهم کار خائن به جبر  
به نرمی سخن بهر درمان گذاشت  
ز اردوی شهزاده پوشید چشم  
رضاخان به پیوست خود با دو توپ  
به سامان نشستند در رزمگاه  
زمین را کند صاف از قلعه کوپ  
تپیره برآورد و آمد به راه

بفرمود تا پرده بیرون کشند	درفشی درخشان و گلگون کشند
تپیره برآمد ز خیمه‌سرای	تو گوئی گه گیتی برآمد ز جای
همه شادمان گشته از روی جنگ	که پیرم به مردی کمر بسته تنگ
یکی پاک می‌کرد لول تفنگ	یکی توشه می‌کرد در شب فشنگ
یکی نفت می‌زد به پیچ موزر	یکی حفظ می‌کرد شعر هومر
یکی تنگ ورشو کشیده به زین	یکی از چپ افکند بمب وزین
یکی نعل یا پایه می‌زد به اسب	یکی بهر حاجت می‌اندوخت چسب
سخن‌ها همه امشب از پیرم است	به‌هنگام مردی چسان نیرم است
در اندیشه هر کس که هنگام روز	شود روبرو لشکر کینه‌توز
دل افسرده شهزاده با هم‌رمان	در اندیشه فردا چه سازد جهان
مظفر به تحقیق و در اضطراب	که فردا چه آید برون از نقاب
چو یفرم بود زین سخن خشمگین	که دست خیانت بود بر یقین
ز پیکار شهزاده افسرده است	شکستی چنین بی‌جهت خورده است
ز کف داده یکباره صبر و شکیب	که فردا چه سازد جهان پرنهیب
شب آهنگ دیدن چو شهزاده کرد	پذیرفت او را نه گرم و نه سرد
از آن لشکر و آن همه توپ و فوج	فقط تیپ قزاق آمد به اوج
مظفر به پیرم چنین داد پند	به دل فکر بیهوده امشب نبند
پس از جنگ شوریه و کارزار	من این راز پنهان کنم آشکار

### جنگ شوریه و کشته شدن پیرم

به راه سندانج دژی سربلند	مکان ددان بود غولان کمند
به بالای یک تپه دامان کوه	چو کاخ خورنق به قر و شکوه
ز سختی به صخره کند همسری	ز رفعت به کیوان کند افسری

به بالای آن برج بالا بلند  
 مکان شغالان و جای ددان  
 چو زد آسمان تیغ خاور به روز  
 شیندر چسان ازدهای دمان  
 مجاهد به یک صف روان شد به جنگ  
 یل بختیاری ضیاء و شهاب  
 تکاور همی راند قزاق گرد  
 بزد بختیاری به ترک سپید  
 حاجی خان نعلبند از روی زین  
 همی سخت راندی ضیاء دلیر  
 حسین و مصیب یمین و یسار  
 رشید هنرمند عبدالرحیم  
 به قلب سپه پیرم نامدار  
 به دوربین نظر کرد دود تفنگ  
 دژ شورجه همچو فولاد سخت  
 بفرمود در دم مظفر کجاست  
 به فرمان برون آمد از پشت توپ  
 ز ماسوره آتش چو برداشت برد  
 دوان گشت پیرم به نزدیک توپ  
 به تیر دوم ز آن مهین اوستاد  
 چو آتش بیفتاد از برج و بام  
 برفتند با حمله از هر طرف  
 از آوازه توپ و بانگ سپاه  
 چو زلف عروسان همه بندبند  
 کمینگاه دزدان و آدمکشان  
 بشد روبرو لشکر کینه‌توز  
 خروشید و بگشود ز آتش زبان  
 دو صف بختیاری کمر بست تنگ  
 کشیدند بر سوی قلعه رکاب  
 مسلسل به دست رضاخان سپرد  
 سوار و پیاده غیه برکشید  
 به قلعه رها کرد بمب وزین  
 که تا بختیاری کند رزم شیر  
 پیاده نشستند در کوهسار  
 به پیش پدر شعله زد چون جهیم  
 برآورد از مرد و مرکب دمار  
 هماره عیان کرد از لای سنگ  
 یلان را پناهنده دارد به بخت  
 درخشنده سردار لشکر کجاست  
 به میزان گرفت آتش قلعه کوب  
 پیاپی شنیدر به اندازه خورد  
 بزد بوسه بر چهره و روی خوب  
 ز باروی شوربجه آتش فتاد  
 دلیران کشیدند تیغ از نیام  
 در و گرد لشکر بسان علف  
 نهادند قلعه گیان سر به چاه



لوائی سفیدی برافراشتند  
در قلعه شد باز و خاموش رزم  
دلیری که بد نامش سهراب نام  
به بالین یک زخمی نیمه‌جان  
سرافراشت پائین خم آورد پیش  
به ناگاه یک تیر بیدادگر  
چو سهراب یل دگر نوجوان  
بگرید یفرم بسان پلنگ  
به ناگه صدا کرد تیر دگر  
قضا کرد یا غفلت پهلوان  
دو تن کشته افتاد بر روی هم  
دریغا ز بی‌رم که آن شیرمرد  
اگر ارمنی بود یا هرچه بود  
مظفر دوباره بیاراست شد  
شنیدر صدا کرد بانگ هلاک  
همی از هوا ناله قژ و قژ  
چو شد خاک دیوار و برج حصار  
پسرهای عباس و خان چار  
ز چاردولی‌ان باقی آمد به دست  
صد و ده نفر یا کمی بیشتر  
کری آمد و گفت یاری کنید  
تن بی‌رم و دکتر تیره‌بخت  
به‌طهران به اعزاز و با احترام

به تسلیم تخم غمی کاشتند  
دلیران ز کف داده یکباره جزم  
طیب عمل دکتر نیک‌نام  
به غفلت روان گشت و آمد دوان  
که مرحم گذارد بر آن زخم ریش  
از آن برج مخروبه خوردش به سر  
به‌غلطید ویران شدش تن روان  
روان شد به بالین او بی‌درنگ  
ز یفرم گذر کرد و آمد به بر  
بیفتاد و در دم برآمد روان  
چو بگرفت دست عدو را به کم  
به پند فراوان به مشروطه کرد  
میان یلان شیر درنده بود  
به توپ دگر هرچه می‌خواست شد  
در شوربجه گشت همسان به خاک  
عیان گشت و خوابید یکباره دژ  
همه سر نهادند زنه‌ار خوار  
فتادند در زیر اسب سوار  
تنش را نمودند با خاک پست  
به تامین جان کشته شد پیشتر  
تن کشته را در عمارت کنید  
به عرابه آمد سوی پایتخت  
سیه‌پوش کردند لباس تمام

نهادند بر روی توپ از زمین	ببستند بر اسب او یال و زین
به سوگش تمام سپاه و سوار	ستاندند اندر یمین و یسار
وزیران به تشیع و مردم غمین	زنش با لباس عزا در یمین
به آوای شیپور و طبل عزا	روان کردندش با فغان و نوا
به خاکش سپردند در پشت شهر	لوایش کشیدند پائین دو بهر
سرانجام آن گرد سنگین درفش	مزارش نمودند سرخ و بنفش
چنین است پایان این روزگار	چنان رفت کز دل برآید قرار
به شوربجه از مرگ آن شیرمرد	دل افسرده شد هرکه بد در نبرد
به شهزاده گفتند تا بی درنگ	به کرمانشهان بازگردد به جنگ
محمد در آندم چو شیر ژبان	به آتش بزد بر تن عاصیان
سران سپه جمله دل آتشین	به یفرم شده انجمن جانشین
درفشی کشیدند بر روی بام	شهاب و ضیاء کری زنده نام
مظفرمحمد مصیب کریش	حسین خان و سطوت روان شد به پیش
ز شوربجه تا قروه با یکدگر	همه هم‌عنان رفته در یک سفر
در آنجا گروهی ز اشراف گرد	درود و ثنا پیش شهزاده برد
کمیسون جنگی که بد جانشین	گشود از خطا چهره آتشین
به شهزاده آمد نشستن گران	سنندج ندارد یکی حکمران
همان لحظه گفتند از نیمه راه	مظفر سنندج رود بی سپاه
شود هم‌عنان با دو سردار کرد	به شهر سنندج زند دستبرد
دلیران یسار و مظفر یمین	برفتند دلشاد و یک تن غمین

### جنگ صحنه و کشته شدن داوودخان کلهر

چو شوربجه گردید یکسان به خاک شدند کینه‌جویان ز لشکر هلاک

شب تیره بر شهر کرمانشهان  
که بر صحنه نیروی دولت رسید  
چناری و باقی تن آغشته شد  
کند روزگارت چو شام سیاه  
به دامان داوود کلهر فتاد  
شفیع و هنرمند و دلدار نیست  
به بخت قجر بایدت یاوری  
ز کلهر و سنجانیان ده هزار  
پیایی سواره بیامد دمان  
نکردند دیگر به قروه درنگ  
داوودخان کلهر به پیکار ماست  
به صحنه رسیدند هر دو سپاه  
پس و پیش لشکر بیاراستند  
فراز آمدند از در دستبرد  
زده تیر پران بیفکنند هشت  
که فردا ز دولت بسی ناسزاست  
شبیخون تواند زند نیمه شب  
بر او نقش نام یل بختیار  
مجاهد پس پرچم زرنگار  
گرفتند سهمی نوشتند نام  
به کرمانشهرانی یل نامدار  
برافروخته آتش از رو به رو  
تهی شد قطار همه از فشنگ

شکسته سواری بیامد نهان  
به سالار دون گفت مرگت رسید  
سران سپاهت همه کشته شد  
مده فرصت از دست کامد سپاه  
بجوشید خون در رگ بدنهاد  
بدو گفت غیر از تو سردار نیست  
بود روز مردی و جنگاوری  
فراخواند داوود کلهر سوار  
عشایر شده یکسره هم‌عنان  
پس از مرگ پیرم دلیران جنگ  
به قروه شنیدند کز راه راست  
دو منزل یکی طی نمودند راه  
دلیران به سامان صف آراستند  
گزیده سواران کلهر و کرد  
مصیب ز یکسو برآمد به دشت  
همی گفت کلهر که روز عزاست  
همان دم سپاهش بیاورد چپ  
عیان گشت یک پرچمی از کنار  
ضیاء راست آمد شهاب از کنار  
کمیسیون فرماندگی هر کدام  
به کلهر مجاهد نظر بختیار  
در آن روز پر شور از هر دو سو  
همی از هوا بود تیر تفنگ

ورانداز کرد یک بمب یک‌منی  
بیفکند از روی قوت شدید  
نهان شد به یک لحظه پشت سپر  
داوودخان کلهر دل افسرده شد  
ز سرهای گردان برآرد دخان  
کمین کرد و آمد به پیش شهاب  
به پیش تو خواهم کنم کارزار  
به کلهر نشان کرد از لای سنگ  
بیفتاد سردار کلهر به سر  
نمودند آتش به گرمی تنور  
به خون غوطه‌ور شد ز تیر دگر  
فراز آمدند با رخ اشکبار  
هزیمت گرفتند از پیش و پس  
خموشی نگیرند از کار حرب  
برفتند از بوم و بر رو نهان  
گرفتند ره جانب پشت کوه  
نکرد هیچ دیگر به جایی درنگ  
بیاراست لشکر به صبر و سکون  
دلش از مکافات بد گشت خون  
نهانی سحرگه برآمد ز در  
تن خسته بستند هریک میان  
گرفتند پیش عشایر قرار  
به شادی روان شد به کرمانشهان

گری جانشین یل ارمنی  
به اورنگ و اقبال شغل جدید  
همای سعادت برافراشت پر  
کمینگاه اکراد برکنده شد  
نهیبی بزد تا که عبدالله‌خان  
محمد در آن دم چو پر عقاب  
بدو گفت من چون ندارم سوار  
گزین کرد تیری به لول تفنگ  
قضا کرد یا تیر بیدادگر  
دلیران به یکجا ز نزدیک و دور  
پسر رفت در پیش نعش پدر  
ز سالاریان جملگی داغدار  
چو هنگام سرما پرد مگس  
بفرمود توفیق ارکان حرب  
هزیمت کنان رو به کرمانشهان  
عشایر ز هر سن همه همگروه  
خبر یافت شهزاده از کار جنگ  
شبانگاه آمد کوه بیستون  
ز کرمانشهان باز سالار دون  
تپیره برآورد شب تا سحر  
حاجی‌زادگان و ستبدادیان  
فتادند دنبال آن بد مدار  
برانگیخت شهزاده مرکب عیان

همه شهر و اطراف آن شارسان

بشد پاک و پاکیزه از ناکسان

### یاغی شدن سران مجاهدین و اتحاد با سالارالدوله

زمانی نظر کن به کرمانشهان  
از آن پس که شد کشته یفرم به راه  
گروه مجاهد از این اتفاق  
سه گرده بی سپاه دلیر  
به فرمان شهزاده والی شهر  
به سرکوبی هر سن از بیستون  
محمد که خود بود کرمانشهی  
به ویژه ز طهران خبر داشت نیک  
بود چون دموکرات با هیمنه  
خصوصاً که طهران شده کودتا  
مصیب بدو بسته در این سفر  
حسین خان به هر سن شده هم‌عنان  
به هر حال این هر سه گرد فتن  
ز پیش آمد کار و روز زیان  
محمد چنین گفت دارم شگفت  
گر امروز دولت به ما نیک‌روست  
به ظاهر بود حاجی و مهربان  
و الا چو ما هر سه تن بی گناه  
به ویژه که بر من زده داغ نام  
نه شهزاده با من کند هم‌رهی

در آن لحظه چون کرد دست نهان  
«گری» شد بزرگ و امیر سپاه  
به دولت گرفتند روی نفاق  
به ظاهر فکندند سرها به زیر  
به صحنه کشیدند لشکر سه بهر  
میان بسته رفتند در یک ستون  
ز احوال آن لحظه داشت آگهی  
به ضدش به طهران بود انتریک  
بود دشمنش نایب‌السلطنه  
بود کار او بدتر از آن دو تا  
ز پیش آمدش تا چه آید به سر  
از او نیست دولت چو او بدگمان  
به هر سن فتادند آزرده تن  
یکایک نمودند شرحی بیان  
چرا کرده دولت بنامی گرفت  
از آن است با دشمنی روبروست  
بود همچو سالار این شارسان  
به ایران نمی‌بودمان یک پناه  
که بر ضد روسیه کردم قیام  
نه بر شهر طهران گشایم رهی

به دست تهی با چنین پای لنگ  
دموکرات ایران به سوز و گداز  
از این گونه افکار این هر سه گرد  
چو من خود خبر دارم از حال تو  
من از کار بگذشته شرمندهام  
به هر امر و فرمان که آید ز دوست  
ز دامن بریزیم از آنچه رفت  
همانا ز دل کینه بیرون کنیم  
بیائید با هم کنیم اتفاق  
اگر قصد تو رسم مشروطه است  
بد و نیک بگذشته از یاد نه  
پسند آمدت گر سخن پیش تو  
محمد در اول تکانی بخورد  
نمودند پنهان سه تن انجمن  
یکی گفت ملت چه گوید به ما  
یکی گفت شایسته نبود چنین  
به ویژه که این عنصر بدقدم  
نگشته فراموش ملت هنوز  
چنین مستبدی که صدها هزار  
چگونه به ملت بود سر به راه  
محمد به پاسخ بیان کرد سخت  
درست است کو مستبد است و بد  
شما خود گواهدید در کار ما

بود عاقبت گردنم پا لهنگ  
ز من هر کسی می کند احتراز  
به پنهان یکی پیش سالار برد  
هم از رنج و آزار و احوال تو  
تو چون شهریاری و من بنده ام  
به سر می روم هر چه گفتار اوست  
بر این شعله افزون بریزیم نفت  
دل دشمنان را ز غم خون کنیم  
بجوئیم دوری همه از نفاق  
به امید یزدان بیارم به دست  
غم و درد بگذشته بر باد نه  
بده پاسخ من به درویش تو  
از آن پس سخن پیش یارانش ببرد  
نهادند اندر میانه سخن  
که زان مرد ظالم چه آمد به ما  
که سالار ما را فریبید به کین  
فضای غم است و مکان عدم  
که شد اعظم الدوله ز او خانه سوز  
به ذلت نهاده سر اندر مزار  
به پیری شود مرد مشروطه خواه  
که بدبختی ما است از پایتخت  
ولیکن بود نسبتش یک به صد  
ترور گشته امروز افکار ما

وزیران خائن در این چند سال  
یکی روس خواهد یکی انگریز  
شنید این سخن مرد هنگامه جوی  
به هوش جبلی و تدبیر و رای  
بدو گفته بودند کاین هر سه تن  
به ظلمت نگردد قرین روی نور  
به خود گفت کار ار به فردا کشد  
فرستاد یک قاصدی تیزرو  
به ظاهر چو درویش و مرد فقیر  
چو درویش قاصد بی فروخت چهر  
بدو گفت درویش دارم پیام  
برون ساخت از دامن چاک چاک  
بیفزود بر نامه از خویشتن  
ز پیش سواران گذر کرده ام  
سخن های بسیار دارم بسی  
بخوان نامه را گر پسند آمدت  
محمد نخستین بشد در شگفت  
چو بگشود آن نامه سربلند  
نوشته در آن نامه اول سلام  
پسند فراوان بر آن شیردل  
از آن پس تو را می کنم آفرین  
شگفتی نگیری ز پیغام من  
شنیدم که پاداش پیکار تو

ز سالار کمتر نی اند از خصال  
یکی بهر کشور ندارد تمیز  
بر آن شد که راهی کند جستجوی  
به تکثیر لشکر برآمد ز جای  
به ایمان مشروطه گویند سخن  
به گرمی بزد نان خود بر تنور  
به شمشیر زهر بلا می چشد  
ز ایل نظر تا به صحنه بدو  
به باطن چو هومان ویسه دبیر  
به پیش محمد بگفتا به مهر  
فرستاده سالار پیشت سلام  
بدو داد یک نامه با مهر و لاک  
که پیمودم این راه با رنج من  
به نیکی امانت به در کرده ام  
ولیکن نباید بداند کسی  
بده پاسخ نامه ام از خطت  
به دست ادب نامه از وی گرفت  
چسان ارغنون ناله در دل فکند  
ز سالار بر آن یل زنده نام  
که از دوریت هست رویم خجل  
که در کشور ما نداری قرین  
که من آگهی دارم از هر سخن  
بود سعی دولت به آزار تو

که قانون مشروطه بنهفته‌اند  
به کشور مساوی بود این زمان  
سپهدار از او بیش دارد غرور  
نه چون ناصرالملک مشروطه‌خواه  
به تنگ آمد بهتر از بندگی  
حکومت به مردم کند گاو و خر  
چو نان پدر خورده آزاده است  
به دست بزرگان و اعیان پیش  
اطاعت بر این مرد بر ما رواست  
از او گرم از برق شمشیر تیز  
به بیچارگی می‌شود روبرو  
ز سوگند و پیمان نکردیم سست  
کند عهد و پیمان به ما هر سه تن  
پذیرفتم آن را راز و گفتار و پند  
که دارم دلی پاک و نیکو از او  
حضوراً به پایان رسانم بیان  
ز بیراه و راه بیابان رود  
خرامید تفت از حضور کسان

ز بیگانه دستور بگرفته‌اند  
چو فرقی بود زین دو تن در میان  
اگر مستبدی غرور است و زور  
به سالار با ملت آید به راه  
کنون فاش گویم از این زندگی  
چو تا ملت ما بود کور و کر  
مرجح بود آنکه شهزاده است  
بود چشم مردم به اشراف خویش  
در این خطه سالار فرمانرواست  
نگر کین این دولت بی‌تمیز  
نشستن چنین خوار و بی‌آبرو  
که گر رای شهزاده باشد درست  
کنون می‌نویسم به سالار من  
محمد نوشت پاسخ نامه چند  
ز درگاه یزدان کنم آرزو  
مکانی مناسب به کومه زمان  
به درویش گفتا شتابان رود  
چو بشنید درویش نامه‌رسان

### ملاقات و سوگند با سالارالدوله

به ایل نظر دید فرزند شاه  
از آن انجمن داد گفتار داد  
برای ملاقات برپای خاست

بدان‌سان که درویش بگرفت راه  
درود سران را به سالار داد  
همان لحظه سالار مرکب بخواست



به مرکب خروشید و ره کرد طی  
به نزدیک صحنه فرستاد پیش  
محمد از آن سو برآمد به راه  
فرود آمد از اسب پشت سراب  
بغل باز کرد و گرفتش به بر  
بدو گفت بودم بسی انتظار  
ز بگذشته دیگر میاور سخن  
بیاسای از این زمان پیش من  
سکوت از چه داری تو ای رزمجو  
ز دامن بریز آنچه آمد به رنج  
نیایش کنم پیش یزدان پاک  
به رای تو زین پس کنم آن چنان  
چپیره کنم هر چه آمد ز من  
به تیمار مشروطه باید نخست  
ستیزم به روس و بریتانیا  
مرا می شناسی تو گر مستبد  
اگر رنج دیدی ز جنگ و ستیز  
از این خطه آرم هزاران سوار  
توئی چون دموکرات با آرمان  
به جیب بغل آن زمان دست برد  
نوشت پشت قرآن به ایزد قسم  
محمد بدو گفت دارم نیاز  
به نیروی احرار و دست قجر

به ره بود درویش همراه وی  
که دارم نیاز ملاقات بیش  
حسین معاون عقب بی سپاه  
ببوسید او را گرفتش رکاب  
بسان بزرگان به رسم قجر  
که پایان دهم از میان کارزار  
که آن کینه جوئی برآمد به سر  
به سوگند ایمان توئی خویش من  
به نیکی سخن های خود را بگو  
از این پس کنم شادمانت به گنج  
که پیوند یاری کنم تا هلاک  
که هرگز ز مردان نبودت گمان  
توئی بالیقین مخزن راز من  
کنم مجلس و عدل نفعت درست  
بجز مهر ایران نگیرم نیا  
به مشروطه بپرَم از این پس ممد  
مرا هست نیرو و شمشیر تیز  
سپارم به دست تو باختیار  
به طهران تو باید بتازی دمان  
کلام اله آورد و سوگند خورد  
اگر سر بپیچم به کین ناکسم  
به مشروطه خواهان شوی چاره ساز  
کنم دشمن مملکت را به در

بگیرم ز شهزاده کرمانشهان	سپاهی بیارایم از این و آن
که فردا صلایم به ایران بود	گواه من این عهد و پیمان بود
به پایان رساندند این گفتگوی	ببوسید و قرآن دادش به اوی
کنید آنچه از من برآید سخن	بدو گفت باید شما هر سه تن
به کرمانشهان شب شبیخون کنید	همانا ز دل ترس بیرون کنید
فرستم برایت ز نزدیک و دور	سوار و پیاده به حد وفور
کنید پاک و پاکیزه سامان غرب	چو آغاز کار است و پیکار و حرب
که چندی در اینجا نهم لامکان	بده کار خود را به هم مسلکان
بود چشم من منتظر بر خبر	کنون می‌روم من به ایل نظر
تو را می‌سپارم به دست خدا	به امید یزدان شوم من جدا
فروریخت از هر سه تن واهمه	بگفت این و بوسید روی همه
ز هرسین برفت جانب خشک زر	برانگیخت مرکب برفت از نظر
به منزل برفتند بر خانمان	همان لحظه گردان چو شیر دمان
نشستند گردان همه بیقرار	به تجهیز اسب و سپاه و سوار
گرفتند ره سوی کرمانشهان	سرانجام گفتار و عزم نهان
سه لشکر صف آراست در یک ستون	رسیدند چون بر کوه بیستون
براندند پرآن به میدان فرس	محمد به پیش و مصیب به پس

### هجوم مجاهدین به کرمانشاه و ورود سالارالدوله

محمد برآمد به مرکب سوار	چو شد عهد و پیمان به مهر استوار
بر و یالش از اسب کرده به در	مصیب پی افکند در پشت سر
روان گشته غران برای نبرد	حسین و معاون سپه گرد کرد
بیاراستند لشکری سر به زیر	بر این عده کم سه کرد دلیر

همی راند مرکب طلایه به پیش  
نخستین سواری که آمد به شهر  
ز دروازه برخاست بانگ نفیر  
به دارالحکومه نشست سهام  
خروشان بپیمود راه نشیب  
نور دید چون کوی برز و ماغ  
به مشروطه خواند آفرین تا به ارگ  
پیاده ز دهلیز بگذشت و رفت  
نهییبی بزد سخت بر پرده‌دار  
سهام ابتدا می نمود آنچه‌انجان  
محمد چو شمشاد و سرو بلند  
به حاجی نعلبند گفتا کمند  
بزد بانگ کای حاکم خیره‌سر  
خریدی تو این مردم مستمند  
گذشت روزگار خرید و فروش  
هنوزش سخن بود اندر دهان  
بفرمود زندانیان را تمام  
یکی را فرستاد نظمیه زود  
حسین و مصیب به میدان ارگ  
بدادند بر شهریان آگهی  
نوشتند بر کوی و بازار شهر  
مصیب به نظمیه شد سرپرست  
محمد فرستاد گردی دلیر

محمد بر و یال داده به پیش  
محمد روان شد از آن پس دو بهر  
خرامید و غرید چون نره شیر  
ز خود گیر مانده از انتقام  
بیامد شتابان به دل پرنهییب  
بزد نعره آن گرد زرین چراغ  
به دارالحکومه سر افکنده ترک  
به قنداقه زد موزر خویش تفت  
که حاکم بلرزید و شد بیقرار  
ز دست محمد ندارد زیان  
نهییبی بدو کرد و تیری فکند  
برون آر و دست بلندش ببند  
به فرمانفرما دهی سیم و زر  
هزاران نفر را کشیدی به بند  
دگر ملت خفته آمد به هوش  
روان شد به زندان کرمانشهان  
رهائی ببخشند با ثبت و نام  
زند سرخ پیکر به جای کبود  
گشودند بازو و پی ساز و برگ  
که سالار دارد سر هم‌رهی  
سر سرکشان می گذارد به قهر  
مکافات بدکاره گیرد به دست  
زند تلگرافی به پیش وزیر

بگوید برون گشت شمشیر تیز  
که سالار بر سر زند تاج زر  
ز کله‌ر و الوار آمد به کار  
به شهر آمد اما به بیدار شب  
به خون کرده آلوده مر چنگ را  
بیفشرد ران از برای خراج  
که مالیه در سال گیرم دو بهر  
سپارند مردم به هر جایگاه  
بسی را گرفتند با اسب و زین  
نمودند تاراج و بعضی خراج  
به خود رنجه می‌داد و بر دل ملال  
ز یک رو لزوم سپاه و بسیج  
محمد کفش باز و بی‌سیم بود  
زدم بیضه را داغ در بوستان  
همان کنج طهران بگیرم قرار  
ندانسته کردم جهانی خراب  
نه من مستبدم به مشروطه‌خواه  
نه دوزخ گرفتم نه دارم بهشت  
کنم چاره‌ای بر بد کینه‌توز

به شهر سنندج به شهزاده نیز  
فرستاد قاصد به ایل نظر  
به روز دوم ده هزار سوار  
عنان را بپیچید سالار شب  
گرفته به دل کینه جنگ را  
چو زد تکیه اندر میان دواج  
بداد آگهی بر همه اهل شهر  
کنون بهر تجهیز و سان سپاه  
برآویختند بر کهمین و مهین  
فراوان گرفتند باژ و خراج  
محمد چو می‌دید این‌گونه حال  
ز یک رو تهی‌دستی پول هیچ  
همه کوه و صحرا اگر سیم بود  
شیی گفت با یک تن از دوستان  
گر اینسان بماند به ما روزگار  
گرفتم به گردن زیان عذاب  
نه دلخوش به سالار و این دستگاه  
توهم مرا کرد وادار زشت  
سزد گر بماند چنین چند روز

### پروتست یارمحمدخان به دولت

به یاران بیاراست اسباب حرب  
به دولت سخن گفت همچون نسیم

محمد چو زد تکیه بر خاک غرب  
به کرمانشهان رفت در پشت سیم

سخن‌های خود را به لاف و گزاف  
ز ملت شما را دهم من پیام  
به ایران گشوده است بار و بنه  
فتادند در آتش واهمه  
زیان می‌رساند به ما پشت هم  
نهان است ز ایران و غم آشکار  
که من از پریشانی آشفته‌ام  
درفش عقاب است و آوای کوس  
به درمان بیچارگی پیشه‌ای  
وکیل هنرمایه در بند و دام  
عزیزان بیچاره‌اند و بر دار روس  
کایک گرفت و به زندان نشاند  
سر خود به نکبت فکندی به زیر  
که صمصام ایران شوی زرنگار  
به پژمردگی می‌دهی خاص و عام  
به ایران عیان است افکار من  
بمانم به کام دل خویش چند  
ز هر چشم گریبان زدایم ملال  
ز کشتن نترسم مرا نیست باک  
نیندیشم از دیده ناکسان  
روا دید ملت شود آشکار  
زده تکیه بر آذربادگان  
کشیده زن و مرد بر خاک و خون

چنین گفت اندر پس تلگراف  
شما ای وزیران دلخوش به نام  
زمانی است کاین نایب‌السلطنه  
هنرمند مردان نامی همه  
به روسیه گردیده تسلیم غم  
هنرها که باشد جهان را به کار  
همه گوش دارید بر گفته‌ام  
دل من به جوش است از دست روس  
شما خود ندارید اندیشه‌ای  
ز مشروطه دیگر نمانده است نام  
به تبریز شد زندگانی عبوس  
دگر از دموکرات نامی نماند  
تو ای بختیاری شدی تا وزیر  
ز گمنامی خود گرفتی کنار  
دهی تن به ذلت به یک ذکر نام  
شگفتی نگیری تو از کار من  
به سالار اگر کرده‌ام بست و بند  
به طهران شما را دهم گوشمال  
بگویم شما را کنون صاف و پاک  
بیارد اگر خون در این شارشان  
نخست آنکه مجلس شود برقرار  
صمدخان به آزار آزادگان  
به کرمان امیراعظم زشت دون

<p> پر از خون نموده دل قدسیان  فتاده به غم از کران تا کران  کمر بهر خدمت ببندید تنگ  که دوران بدبختی آمد به سر  ببندید بازوی درندگان  به طهران بخواهید با تیز سم  نگیرید دیگر ز بیگانه دام  به ایران دوباره کنید آشکار  ز خود گفت شرحی به گفتار چند  گزین کرده بر من سپاه و سوار  تو ایران ز دشمن نگهدار چند  به هر روز با لشکر آویختن  فدای سر و جان کنم باز جان  چنین است رفتار و آئین من  خدای نکرده خیانت کنم  به سالار پیمان همه بسته‌ایم  دل آرام خود را به چنگ آوریم  به خون ریختن می‌رسیم پایتخت  نه یک مستبد و نه یک تن شیر </p>	<p> خراسان پریشانتر از روسیان  بلاخیز گیلان و مازندران  شما را بود مصلحت بی‌درنگ  دهید آگهی در همه بوم و بر  کنید انتخاب نمایندگان  معبد هر آن کس بود شهر قم  بجوئید دوری ز هر بند و دام  دل آرام مشروطه را باز یار  به پایان گفتار خود مستمند  شنیدم به پاداش خدمتگذار  چو لازم به آن زجر و آزار و بند  مرا نیست آئین خون ریختن  ولیکن چو ایمن نباشم ز جان  بهانه نجوئید بر کین من  نخواهم ستیزه به دولت کنم  ولیکن ز طهران همه خسته‌ایم  همه هم‌عنان رو به جنگ آوریم  به زنهار شاید از آن روز سخت  نه دولت گذارم نه یک تن وزیر </p>
---	---

### کشته شدن یارمحمدخان و آخرین فرار سالارالدوله

<p> سنندج روان گشت با هم‌رهان  از آنجا روان شد به کرمانشهان </p>	<p> چو سالار آمد به کرمانشهان  بدان‌گونه شهزاده با هم‌رهان </p>
--	---

دو لشکر گذشتند از یکدگر  
شدند جابه‌جا هر دو بر کین هم  
به شهر سنندج ز بیم سپاه  
ز نو خسروآباد شد جانگداز  
چو در ره ندیدند نیروی هم  
ز فامیل آصف دگر کس نماند  
همان روز اول به گاه ورود  
زیان بود افزونتر از هر سفر  
نه مشروطه‌خواهان به جان در امان  
ز هر رسته از بیم این خودسری  
چو آصف بزرگی در آن شارسان  
یکی از پسرهای آن ارجمند  
از آن دوده و خانه سالخورد  
دگر شیخ‌الاسلام از کار زشت  
به شهرداری کرد جمعی گسیل  
محمد بیاراست از نو سپاه  
نمی‌دید خون هزاران شهید  
گزین کرد یک لشکری تندرو  
چسان شیر درنده با هم‌رهان  
گزین کرد شهزاده بار دگر  
دو منزل یکی لشکر کینه‌خواه  
شکسته دلم خود از این داستان  
محمد شبانگه شبیخون بزد

یک از کامیاران یک از دینور  
که بر داستان بیش و کم می‌نهم  
به شهرداری برد ملت پناه  
در رفت‌وآمد بر او گشت باز  
دو شهزاده رفتند بر کوی هم  
که از کین سالار مفلس نماند  
به یغما ربودند بود و نبود  
سیاست بد این دفعه پیچیده‌تر  
نه مانند سابق ستبدادیان  
پناه جسته در پیش شهرداری  
رهائی نیابید خود با کسان  
به شب رخت خود در همدان فکند  
شنیدم که حاکم بسی مال برد  
برنجید و تخم محبت بکشت  
شبانگه بیبوست با او وکیل  
ز شهر سنندج برآمد به راه  
به فرمان سالار بیرون جهید  
که کرمانشهان را بگیرد ز نو  
خروشان بیامد به کرمانشهان  
سپاه بزرگی از او زبده‌تر  
خروشان و جوشان بپیموده راه  
که یاد آورم قصه باستان  
سراپرده و خیمه بیرون بزد

تپیره برآورده آهن جگر  
شبیخون زدند از یسار و یمین  
همه خاک میدان شده بیقرار  
که تا دشمن خود نماید زبون  
رود از زمین تا بر آسمان  
به هر نامداری سکون نارواست  
دل آشفته شهزاده در کوی ارگ  
که آمد محمد ز برز و ماغ  
به بازار و میدان بیامد فرود  
سوی پیچ بازار آمد دمان  
که بر جای شهزاده آید به پیش  
صدا کرد و پیچید سر پشت سنگ  
سرش بر زمین رفت و پایش هوا  
جهان هنر شد ز مرگش غمین  
تو گویی که او خود به ایران نبود  
کمر بست و از جای بیرون جهید  
ز گردان ببندند راه فرار  
همان دم خبر داد در پایتخت  
به مرگ محمد فرو شد زیان

لر و کرد و قزاق با یکدگر  
حسین و محمد چو شیر از کمین  
هزاران نفر بختیاری سوار  
محمد زده خود به دریای خون  
شب تار و بانگ نفیر و فغان  
نبیند کسی دشمنش در کجاست  
همی از هوا بود باران مرگ  
شب تیره دل‌ها ز غم گشته داغ  
ز چاله حسنخان چو بگذشت زود  
محمد چسان دود بر آسمان  
نهیبی بزد بر دلیران خویش  
ز سوراخ بازار ناگه تفنگ  
محمد در آن دم ز تیر قضا  
بیفتاد بیجان به روی زمین  
رخش تیره گردید و دستش کبود  
چو شهزاده دانست کو شد شهید  
بفرمود تا بختیاری سوار  
به خواری گرفتند و بستند سخت  
که دیشب شبیخون سالاریان

### امیراعظم و کرمان

نکرد خلق ما را نخست کور و کر  
چه بسیار دیدیم شاهنشهان

خدیبو جهان خالق دادگر  
در این عمر کوتاه وضع جهان



فرو ریخت از فرقشان تاج و تخت  
شدند جلوه‌گر پاکباز و درست  
بلغزید و شد می‌نبد انتظار  
به مشروطه‌خواهی بکوشید بیش  
به پاکی بجوشید خونش به تن  
معاون شد و تن بیفکند پوست  
به ملت‌پرستی بشد سرگران  
به اندیشه آمد ز هر اشتباه  
به کرمان زند قبه و بارگاه  
ز دربار این حکم و فرمان گرفت  
به طعمه روان گشت بر مرغزار  
به گرمی بزد نان خود بر تنور  
خروشید و او خود به پیکار رفت  
به تامین و با خدعه آمد به دست  
سحرگه زدش بر سر چوب دار  
به نام غرامت به شارود رفت  
برآمد ز مشروطه یکبارگی  
عیان دید آتش بود شعله‌ور  
چو جدش محمد به کرمان رسید  
بیفشرد ران نوری ناخلف  
به سالی کشیدند جور و زیان  
زنم شعله آهم برآید ز سر  
در آن لحظه از کینه آتش فکند

به دور تحول چو برگ درخت  
چو مردان آزاد روز نخست  
به یک مختصر گردش روزگار  
امیراعظم آن روز در کوی خویش  
به شهاباد در مجلس و انجمن  
زمانی که شد با سپهدار دوست  
به هنگام پیکار مازندران  
در این سال مشنوم روز سیاه  
بکوشید چندان ز توقیع شاه  
جهانی از او ماند اندر شگفت  
به دست تهی با چهل تن سوار  
چو بر یزد آمد به وقت عبور  
در آن لحظه دزدی به یزد و به تفت  
به دنبال گلکار چندان نجست  
نرفته به کرمان هنوز از مدار  
همه مال و اموال یزدی و تفت  
تلافی مافات و بیچارگی  
بدانسان که هرکس شنید این خبر  
بپیچید و از آنجا خروشی کشید  
در آن شارسان همچون سلف  
در آن شهر افسرده کرمانیان  
ز تشریح این قصه پر شرر  
چو دیوانه برید زنجیر و بند

به هرکس زر و سیم کردی سراغ  
به هر قریه می کرد آنجا سراغ  
به هر تاجری مال و بار و بنه  
به ایلات افشار و چاقچی و بم  
چنان آتشی شد ز کین شلعه‌ور  
دموکرات کرمان ز جان دست شست  
چو دیدند درها همه بسته است  
شکایت به طهران ندارد اثر  
دو تن مرد آزاده بگشود دست  
ز کرمان کشیدند بیرون درفش  
بوچاقچی و افشار و نام‌آوران  
به اندک زمان شهر و بیرون تمام  
به طهران نوشتند رفعت نظام  
نمی‌کرد باور امیر دو تن چاکرش  
چو دانست کامد زمانش فراز  
یکی نامه بنوشت با خط خویش  
بر آن هر دو تن زد در آشتی  
نوشت مهربانی ز یاران خوش است  
ندانم چسان بعد نان و نمک  
همه هرچه گویند من خوانده‌ام  
ز آشیخ یحیی دموکرات شهر  
به تحسین برآمد همی کرد مهر  
حسین‌خان چو آن نامه بگرفت و خواند

گرفت و بیست و دلش کرد داغ  
به هر مرغزاری شتر یا الاغ  
می‌افتاد رویش بسان کنه  
بسان ملخ خورد و برد بیش و کم  
فراموش شد روزگار قجر  
نمودند کانون جنگی درست  
عمویش بدو یار و وابسته است  
نیایش به دولت بود سیم و زر  
گزین کرده لشکر چسان پیل مست  
نوشتند مشروطه سبز و بنفش  
فرودان هریک سیاهی بر آن  
فکندند طشت سیه روی بام  
به ارگی شده متفق بر مرام  
چنین خاک خواری زند بر سرش  
در چاپلوسی به دم کرد باز  
که هستم پشیمان ز اندازه بیش  
سخن را به بیهوده پنداشتی  
در کینه از نوجوان ناخوش است  
شما را چو دشمن نمایم محک  
ز بگذشته با خود سخن رانده‌ام  
ندید هیچ روی و همی دید قهر  
به دل کینه ورزد مه‌افروز چهر  
یلان را همه جابجا برنشانند

قلم داد و کاغذ به دست دبیر  
چو توقیع تو دیدم آمد ز راه  
ملامت نمودی تو ما را چنان  
ملامت بود این سخن آن زمان  
چو سوهان کند تیز آه فقیر  
فرازنده اختر از آسمان  
نموده به کرمان مرا انتخاب  
فراموش کردی به دست تهی  
مرا یاد آید از آن روزگار  
ز تو آبروها بُدی در هراس  
به اوباش و الواط و قداره‌بند  
تو بودی چسان هرزه در روز و شب  
ز حاجی معصوم و اکبربلند  
میاندار زورخانه زیر کتل  
به قواد و قوال در عیش و نوش  
حاج آقای خرازی و سیدتقی  
تو بودی سبک‌پوش در یک رسن  
ز تو در زمان هرچه را بنگری  
از آنها گذشته در این سرزمین  
به تاراج و یغمای این خاک پاک  
کنون از غضب دست پروردگار  
دهم پاسخت را در آن روز من  
فرستاد آن نامه را با غلام

بدو گفت از من بگو بر امیر  
نخواندم من او را به نزد سپاه  
که من یا که رفعت نیم مهربان  
به دام تو افتیم و بدهیم جان  
به روزی زند بر نهاد شریر  
ز نیرو به من داده تاب و توان  
که بنیاد ظلمت نمایم خراب  
به کرمان رسیدی بدین فربهی  
به بی‌مایگان ارادل و نابکار  
به زورخانه‌ها طی نمودی کلاس  
همیشه به طهران بُدت بست‌وبند  
به میدان علمدار فوج عرب  
به باروی خندق شدی سربلند  
علم می‌کشیدی به کوی و محل  
رفیق لبوئی و سبزی‌فروش  
به پیش تو بودند بس متقی  
روان گشته با قنبرشاسون  
به زشتی بری نام لوطیگری  
چو دزدی به غارت زدی بر کمین  
کشیدی در این صفحه خط هلاک  
به دست من آرد تو را پای دار  
که با دست خود سر برآرم ز تن  
بزد طبل جنگ و بنوشید جام

سحرگه چو زد تیغ خاور به روز  
به غنچه علیخان نوشته امیر  
حسین خان و رفعت دو تن پیلتن  
بوچاقچی و افشار و پرمایگان  
خروشان رسیدند تا پشت شهر  
ز پیمان سواران بشستند دست  
حسین خان و رفعت به خواب خموش  
به تدبیر و نزدیک آن حقه باز  
جوان آزاده در خواب خوش  
ز اطراف چادر عشایر تمام  
خدنگی برآمد به جان مارکش  
چو سوسن فکندند سرها به زیر  
شگفت آنکه داری که می ساختند  
سران دموکرات کرمان سه شب  
به آشپخ یحیی موید بگفت  
پر از غم بدیدند کان هر دو مرد  
سران عشایر ز مکر و فریب  
چنین گفت رفعت که این چوب دار  
نصیب خودم گشت این چوب دار  
به جای مکافات تو سختکار  
امیراعظم آسوده آمد به شهر  
بدل کرد اموال آن شارسان

دو لشکر برآمد ز جا کینه توز  
چو اندر شوی وقت فرصت بگیر  
زمین درنوردیده با رنج تن  
نهادند سر در سرش شایگان  
که چاره بر کامشان ریخت زهر  
چو غنچه علی عهد و پیمان شکست  
امیر و بزرگان به نای و بنوش  
میان یلان نغمه گشت ساز  
نهییبی برآمد بگیر و بکش  
پراکنده گشتند و آکنده دام  
ببست کتف آن هردو در خواب خوش  
ز جان دست شسته دو مرد اسیر  
برآن هر دو گردن برافروختند  
نشستند در سوگشان بسته لب  
ز فکر پریشان دو چشمم نخفت  
به مردی نمودند ترک نبرد  
برآورده از دل غریو و نهیب  
برای تو دادم در اینجا قرار  
بدینسان بود شیوه روزگار  
مجازات من می کند روزگار  
همه مال و اموالشان کرد بهر  
به شارود و سمنان به دست خسان

## تاجگذاری احمد شاه

به سال هزار و سه صد سی و دو  
به پایان یک دوره تلخ و سخت  
ز عهد سلف تا زمان خلف  
به فرخنده کی نایب‌السلطنه  
چو دوران تلخی سه سال عبوس  
چو بسیار مردان و آزادگان  
دوباره بیامد محمدعلی  
برون کردن مستشار غیور  
زیانی که آمد به مشهد مگر  
هجوم پیاپی که سالار کرد  
نشستند اخترشناسان به زیج  
چو دوران دارا و عهد کیان  
نمودند تجدید دوران جم  
به اندازه شد این زمان سال شاه  
بزرگان دولت به قر و فراز  
به کشور فراخوانده هر جا و کیل  
ز هر صنف و هر رسته بازاریان  
خیابان و بازار از چلچراغ  
جلوخان مجلس همه همگروه  
پرنس ارفع‌الدوله بگشود دست  
کشیدی یکی طاق سر بر فلک  
چهل طاق به عزت کشیده قطار

فراز آمد از آسمان بخت نو  
به شاه نوین زد تکیه بر تاج و تخت  
در این سرزمین شد گروهی تلف  
ز ایران برون کرد بار و بنه  
کمر کرد خم کشور از دست روس  
شدند کشته در آذرآبادگان  
ببفزود هر روز یک مشکلی  
فرامش نگردد مگر خاک گور  
به محشر فرامش نماید بشر  
به عهد توحش آتیلا نکرد  
که شاه جوان سخت سازد بسیج  
به شادی نشستند ایرانیان  
به افسر نهادند تاج عجم  
که بر تخت ایران زند تاج و گاه  
در مجلس و انجمن کرده باز  
به طور موقت به جای اصیل  
گرفتند جشنی به قر کیان  
چو مازندران شد همانند باغ  
ببستند آذین به قر و شکوه  
به عدلیه طاق مدائن بیست  
گشوده دو بال سعادت ملک  
به زینت پر از عرش و نقش و نگار

در این عیش و شادی گرفتند بهر  
می و مطرب و نغمه چنگ و ساز  
ز نیکو عذاران همه شاد چهر  
در خانه و دکه‌ها بود باز  
ز سر تا به پا بود زرین عیان  
به دیوار زینت شد و رهگذار  
نماینده پیشتر شد اصیل  
به کالسکه آمد به مجلس دوان  
به‌ویژه به تاج کیانی به راه  
بزد تکیه بر زیر تاج جلیل  
بگفتند با خطبه حکم مبین  
نشسته ابر زیر تاج کیان  
ستون بر ستون افسر و لشکری  
عیان در پس ابر چون آفتاب  
به درگاه ایزد به مهر و نیاز  
به پایان برآمد ز طهران خروش  
گشودند دست نیاز از بغل  
غمین بود گوئی از این نغمه روس  
به طهران رسیدند نزدیک و دور  
زند تکیه بر کام مشروطه‌خواه  
به دلخواه ملت شود برقرار

ز هر تیره اعیان و اشراف شهر  
به هر رهگذر بود بزمی فراز  
ز رامشگران هر که سر خوش به مهر  
صدای دف و کف به قر و فراز  
به هر کوی و بر عکس شاه جوان  
بسی فرش و بس جامه شاهوار  
چو مجلس تهی مانده بود از وکیل  
به مرسوم دیرینه شاه جوان  
نشاط دگر داشت دیدار شاه  
پس از عرض سوگند و نطق و دلیل  
خوئی و طبائی و اعلام دین  
جهان نوین شهریار جوان  
ستاده دو صف مردم کشوری  
گروه زنان زیر پیچ و نقاب  
همه سوی ایوان شه در فراز  
سه روز و سه شب با چنین عیش و نوش  
نمایندگان تمام ملل  
همه هدیه دادند در پای‌بوس  
ز هر شهر ایران در این جشن و سور  
خنک شهریاری که بر جایگاه  
که بر سرش تاج و کمر زرنگار

## آمدن سعدالدوله به ایران به دلخواه روس‌ها

به روسیه برد سعد از کین پناه	شنیدی که هنگام تبعید شاه
نیابند دیگر به سوی وطن	تعهد چنین شد که این چند تن
ندارد دگر بهره ایام بعد	به‌ویژه نوشتند بر نام سعد
دوال آشنا کرد بر روی کوس	چو این مرد گمراه با دست روس
زمانی به مجلس ابوالمله بود	چو تیری به مشروطه در چله بود
وزیر ستبداد دربار گشت	ز مشروطه برگشت چندی گذشت
به تخریب مشروطه شوری فکند	چو دیوانه برید زنجیر و بند
به طهران بپا کرد غوغای دین	ابوالمله شد حامی مفسدین
به کین و کیلان و ملت ستاد	به شق عصا ریخت طرح فساد
بشد صدر اعظم به دربار شاه	بر انجام دوری ز مشروطه‌خواه
گرفتند در خاک روسان قرار	به نیروی بیگانه با شهریار
ز دامن فروریخت خوف و خطر	در این سال مشنوم بار دگر
بیفتاد جنگی میان ملل	دگرگونه گردید ذکر و علل
دوباره به ایران بگیرد مکان	بدو وعده دادند بیگانگان
بیامد چسان ازدهای دمان	کسی کو نمی‌داشت دیگر گمان
بیفتاد بر شهد و شکر مگس	ز دولت نپرسیده از هیچکس
میان بسته بر خدعه و شیطنت	دو همسایه در اول سلطنت
به طهران کشاندند بی‌حرم و شرم	از او کرده تمجید بس گرم و نرم
نمودند او را به شه رهبری	کسانی که بودند از او بری
که بر صدر دولت کند جایگاه	سفیران برفتند در پیش شاه
شود صدر دولت به سود و ضرر	کسی را که جاننش بود در خطر
اقلیت او را پسندیده بود	نمایندگان را همه دیده بود

به ناگاه دست قضا و قدر

ز دربار و مجلس نمودش به در

### اولین دولت احمد شاه و عزیمت ولیعهد به تبریز

چو شاه جوان تکیه زد بر دواج	به فرخندگی گفت بر تخت عاج
که مستوفی آن یکه‌تاز وطن	به تاسیس دولت کند انجمن
ز بگذشته بگرفته پندی بزرگ	نو ائین بپوشد کلاه سترگ
ز بحران شوستر سه سال تمام	گرفته یکی بختیاری ز نام
نه دردی دوا کرده در این سه سال	نه بر کام ملت گرفته خصال
بود بعد از این موقع انتخاب	به تشکیل مجلس شود کامیاب
میان دو صد مرد آموزگار	توئی مرد پیروز در روزگار
شبی خواست او را به درگاه خویش	سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت من از تو دارم امید	که آثار مشروطه‌سازی پدید
کنی انتخابات مجلس تمام	به نیکی و قدرت کنی اهتمام
کنی منتشر حکم و فرمان من	به نظاره مجلس کنی انجمن
یکی مجلس کامل و نیکخواه	کنی باز بر درد و غم چاره‌خواه
به پاسخ به شه گفت فرمان رواست	که فرمانت آسایش جان ماست
به کام وطن‌دوستان در سه روز	بیاراست یک دولت دلفروز
خودش داخله خارجه با علاء	دگر محتشم بود ز آن پس ذکاء
شهاب و مهندس دگر موتمن	میان اندرون همچو گل در چمن
به تدبیر بسیار شد کامیاب	نمایندگان را کند انتخاب
چو شد کامیاب از نشیب و فراز	به روسیه در از سخن کرد باز
فرستاد به تبریز بعد از سه سال	ولیعهد را با سه تن از رجال
صمدخان دون را براند ز در	زند تکیه بر نام ایران به زر



ز اندازه بیرون سخن گفت سخت  
سخن گفت چندان به دربار روس  
بد و نیک و رنج و ستم‌ها زیاد  
به جایی رسانید این گفتگوی  
صمدخان دون اندر آن شارسان  
به نیروی بیگانه آن سنگدل  
سه سال اندر آن خاک مینو بهشت  
به فرجام گفتار آن مهر یار  
ولیعهد ایران به بخت و فراز  
سزاوار درگاه آن نوجوان  
ز دینار و اسباب و اسب و سپاه  
موثق به پیشکاری ز خویشتن  
یکی بهر نظمیه بعد از سه سال  
سه تن افسر نورس تازه‌کار  
سراپرده آراست بیرون شهر  
ز افواج قزوین و زنجان دو فوج  
به شادی بدیدند آزادگان  
دریغ آن همه رنج و آزار و درد  
دریغ آن همه قتل آدمکشی  
شنیدم که ملت به روز ورود  
پس از سال‌ها رنج و درد عذاب  
از این در دوال آشنا گشت بر روی کوس

پرستنده گردید بر تاج و تخت  
به جایی که بر کام دل دست‌بوس  
به زشتی ز دست صمد برنهاد  
که باز آب رفته بیامد به جوی  
نشانی بد از زمره ناکسان  
ز رنج و ستم گشت پیمان غسل  
به دریوزه تخم خیانت بکشت  
نمود آن ستمکاره ز آنجا فرار  
در مهر و غیرت بفرمود باز  
نظام از بر تخت شه شد روان  
به بیرون دروازه آمد به راه  
روان گشت از پیش خود با سه تن  
ز بهرامیان نیو نیکوخصال  
ایا باره طوق زرین‌نگار  
ز طهران روان گشت لشکر دو بهر  
سوی شهر تبریز آمد به اوج  
ولیعهد در آذرآبادگان  
که آن خائن بد در آن خطه کرد  
دریغ از آن شیوه ناخوشی  
بکنند از تن لباس کبود  
زمین شد فروزنده از آفتاب  
از آن در صمد رفت بر خاک روس

## جنگ بین الملل اول

بر این مژده گردم دوباره جوان  
روا باشد از دل برآرم غریو  
به یاد آورم زیر پیکان روس  
به یاد آورم چون پروتست او  
فشاری که آمد به آزادگان  
به یاد آورم با بریتانیا  
ز دوران شوستر که آمد سپاه  
ببلعید ما را چسان اژدها  
ز مشرق به مغرب به خاک شمال  
به ایرانیان هرچه بد بود کرد  
به هر روز و هر لحظه همسایگان  
گهی نام وحشی به ما داده‌اند  
گهی از برای کمی قرض و وام  
بلرزد تنم از ستم بی‌گمان  
به یاد آورم جنگ مرو سرخس  
یکی از جنوب و یکی از شمال  
خداوند عالم بود جاودان  
ولی صبر ما نیست چندان زیاد  
فسانه نمی‌گویم این داستان  
سیاست به گیتی است یعنی دروغ  
ز بس تخم بد در جهان کاشتند  
غضب کرد ایزد بر این عاصیان  
که دست قوی پنجه شد ناتوان  
که بر آرزوها زیان دید ریو  
به ما بود دوران گیتی عبوس  
برانگیزم از کینه در دست او  
همی تاخت بر آذربادگان  
بیفکند تیری به آزار ما  
به هر خطه بگذاشت در کوی و راه  
به هیچ آرزویم نبودى رها  
بیاراست لشکر به حد کمال  
که هرگز نگردد چنین گرم سرد  
به بیهوده دادند ما را تکان  
گهی ناتوان دست بنهاده‌اند  
بسوزد همه بوم و بر بردوام  
به یاد آورم نامه ترکمان  
به گلزار ما ریخت چون خار و خس  
نکردند ما را فراغ از خیال  
جهان را نخواهد به دست بدان  
که دلشاد مانیم بر زشت و راد  
نباشد سخن قصه دلستان  
اروپا بود ز این سبب بی‌فروغ  
جهانی به بیهوده پنداشتند  
نفاقی بیفتادشان در میان

سرانجام این خدعه ریو و رنک  
دگر قتل و کشتار از حد گذشت  
دو صف بسته شد در جهان بزرگ  
بریتانیا بود و روس و فرانس  
به دنبال این هر دو صف متحد  
به روزی که ما زیر چنگال روس  
ولیعهد اطربیش در خون طپید  
در آنجا جوانی به گاه عبور  
به اطربیش آمد چو این غم گران  
جهید آتشی زین سبب در جهان  
به کین خواهی صرب دربار روس  
به اطربیش چون داد اعلان جنگ  
وزان پس که ژرمن بزد طبل جنگ  
به یک حمله بلژیک رفت از میان  
به ژرمن به دم داد اعلان جنگ  
غرض تا دو هفته تمام اروپ  
تو گفتی بشد داغ چشم جهان  
بهشت برین گشت همسر به خاک  
دهان کرد باز ازدهای بشر  
به گیتی قبای فلاکت بدوخت  
اروپا بشد توپ و سرباز جنگ  
ز ما تیر این انقلاب بزرگ  
سخن هرچه گویم بدین اختصار

سخن شد مبدل به کردار و جنگ  
چهل مملکت داخل جنگ گشت  
ز آلمان و اطربیش و بلغار و ترک  
که زان دسته می بودشان دل هراس  
موافق فزون بود و بسیار ضد  
به تنگی فتاده چو چشم خروس  
به ناگاه صور قیامت دمید  
بینداخت تیری نه از راه دور  
به صرب حمله ور گشت از هر کران  
که ما خود بدیدیم دست نهان  
دوال آشنا کرد بر روی کوس  
کمر بست ژرمن مقابل به چنگ  
بدو کینه ور شد فرانس بی درنگ  
هراسان بریتانیا شد از آن  
ایتالی ز یک جا کمر بست تنگ  
برآمد خروشیدن تیغ و توپ  
بپیچید بر هم عیان و نهان  
ز توپ شرر گشت همچون مفاک  
فروغ جهان شد مبدل به شر  
بساط تمدن به یکباره سوخت  
غضب کرد ایزد به خاک فرنگ  
بیفتاد آتش به چنگال گرگ  
نشاید به گفتن یک اندر هزار

ز ایران بگویم کز این اتفاق  
صدا کرد تا توپ جنگ اروپ  
نفس‌ها که در سینه‌ها بُد نهان  
از این فرصت ایزدی خاک روس  
بریتانیا گشت سرگرم جنگ  
عیان گشت دستی دگر بس بزرگ  
ز تبریز آمد بسی بوی خوش  
توانگر چسان خورد تیرش به سنگ  
مس و سرب و آهن همه توپ شد  
زمین زیر پا رفت و آتش گرفت  
خدای جهان خود مددکار گشت  
من داستان را همه یک به یک  
نمی‌کرد باور کسی در جهان  
شکم گرسنه خانه از نان تهی  
صمدخان ز گلزار تبریز رفت  
خراسان و گیلان و مازندران  
اگر لطف ایزد شود یاورم  
سیاست عوض شد در این سرزمین  
بریتانیا شد ز نو مهربان  
شگفت آنکه روسیه با زخم پیش  
ولیکن خدای جهان بزرگ

چو برد غیر حسرت ز بسط نفاق  
عیان شد به ایران بسی زشت و خوب  
برآمد به راحت ز کارآگهان  
بیفتاد در زیر دست پروس  
برافکند از دوش ما بار سنگ  
ز آلمان و اطیش و همکار ترک  
که دست قوی پنجه شد مارکش  
خود افتاد بر گردنش پالهنگ  
دو صف کینه‌ور گشت و پاکوب شد  
توحش مکان جای دانش گرفت  
اروپا چنان گرم پیکار گشت  
دهم شرح چونان به کام فلک  
که بر ما خلاصی رسد ناگهان  
رسد ز آسمان عزت و فرهی  
سرانجام بدخواه و خونریز رفت  
رهائی بجست از بد بدسران  
سخن را به نیکی به پایان برم  
گشایش رسید از یسار و یمین  
که ژرمن نگردد به ما پاسبان  
فزون کرد بر ناتوان اخم و نیش  
نوردید و پیچید چنگال گرگ

## مجلس سوم

چو بگذشت گیتی ز بعد هزار  
به پایان یک انتظار زیاد  
دموکراتیان اندر این انتخاب  
سیمان نماینده شد ز اصفهان  
و کیلان شیراز و طهران تمام  
خراسان، ارومیه و اردبیل  
چو تبریز در تحت تاثیر رفت  
خراسان و کرمان به حد نصاب  
مدرس ز طهران نماینده گشت  
مساوات و کرازی و نوبهار  
چو مجلس برآمد به حدنصاب  
ز نو موتمن شد به مجلس رئیس  
به هنگام موعود و روز پگاه  
جهانی در این جنگ دارد هدف  
ملولم من از جنگ بین الملل  
خروش سپاه و فغان جهان  
ملولم من از رزم همسایگان  
امید است تا ختم جنگ و جدال  
به منظور آسایش ملت  
چو نطقش به پایان برآمد به وقت  
در این نطق پرشور شاه جوان  
گروهی از این گفته شهریار

به سال قمر سیصد و سی و چار  
در مجلس معدلت برگشاد  
ربودند کرسی به حد نصاب  
دموکرات آمد ز کرمانشهان  
ربودند کرسی پس از اهتمام  
دموکرات کردند طهران گسیل  
زمانی بر این پایه تاخیر رفت  
ز هر صنف و مسلک بشد انتخاب  
ز هم مسلکانش چو او هفت و هشت  
نماینده گشتند هر سه چهار  
نمودند در دم رئیس انتخاب  
به مردان آزاده آمد جلیس  
خطابه به مجلس چنین خواند شاه  
بود کشور ما کنون بی طرف  
به اصلاح کشور بجویم علل  
به منظور ایران بود ناگهان  
که خون‌ها هدر می‌رود رایگان  
بیابم به اصلاح ایران مجال  
چنین است برنامه دولتم  
شهنشه به کالسکه بنشست و رفت  
برآمد ز مجلس خروش از روان  
دل افسرده گشتند و خاطر نزار

چو بسیار از رنج و درد و نهیب  
غمین گشته ز آزار همسایگان  
غنیمت شمرده پس از انتظار  
چو رنجور وامانده از روی مرگ  
از این آگهی مجلس آمد به هوش  
بدین زنگ و گفتار از حکم شاه  
دو حزب قوی شد به دم موترف  
همه گفتگوها بُد از کین روس  
بر و بوم ایران همه بیقرار  
کسی را نبد قدرت دم زدن  
ز بس دیده آزار و رنج و عذاب  
فرامش نکرده که شد پایکوب  
نرفته صمدخان هنوزش ز یاد  
چگونه تواند که کرسی نشین  
به‌ویژه که اطریش و ژرمن قوی است  
کسی را که پیوند گیرد به روس  
خروشی بُد اندر میان همه  
به یک سو بگیرند بر دل هدف  
بجوشید ملت از این قصد شاه  
به‌ویژه که ترکیه آمد به جنگ  
ز بخت بد خویش پژمان شده

ز کف داده از غصه صبر و شکیب  
اثر کرده چون تیر بر استخوان  
که روزی به ایران شود کارزار  
بجوید به درمان خود سازوبرگ  
که ایران ندارد و به سوئی خروش  
فرود آمد ایران ز جنگ و سپاه  
نمودند تایید شه بی طرف  
که احساس ملت بود با پروس  
به ترک و به ژرمن شده مهریار  
که گوید مسلمان و مسلم زدن  
جهان پیش چشمش بود چون سراب  
به شاه خراسان بیفکند توپ  
که دست تعدی به کشور گشاد  
فرامش کند دشمن آتشین  
سلاح و سپاهش همه خسروییست  
خیانت شعار است پیش نفوس  
که دیگر نشاید از او واهمه  
چو ملت نخواهد شود بی طرف  
که بر سر ندارند جانی کلاه  
کمر بست بر کینه روسیه تنگ  
که از شاه این‌گونه فرمان شده

## اعلان بیطرفی

چو تصمیم دولت نهان شد عیان  
به هر دو طرف گشت ابلاغ شاه  
نه با یک به کین است نه با یک طرف  
تمنا چنان است ز اندازه بیش  
سپاهی ز روسیه در خاک ماست  
بهانه شود بهر عثمانیان  
بر و بوم ایران شود رزمگاه  
نوشتند و گفتند بر هر دو جا  
سیاستگران در دو صف هر دو سخت  
در آشتی گرفت ژرمن نخست  
بگسترد دامی به طهران سفیر  
سلاح آنچه بایست توپ و تفنگ  
زر و سیم کافی دهم بیشمار  
سرانجام جنگ ار شدم بهره‌مند  
نماینده روس با انگلیس  
به یک دست بگرفته تهیه به جنگ  
ز دل کینه بیرون نماید نفاق  
چو شد کار ایران همه ساخته  
به کافوی لشکر ز توپ و تفنگ  
هم از بهره وام و خرج سپاه  
سرانجام و پایان جنگ و ستیز  
ز کابینه با مجلس و پادشاه

نمودند روشن به اهل جهان  
که ایران ندارد به جایی پناه  
بود دولت و کشوری بی طرف  
مساعد گذارند ما را به خویش  
که این خود به منظور ما نارواست  
مبادا رسانند بر ما زیان  
خلاف است این خود به دستور شاه  
ز روسیه شد عاقبت نابجا  
به جنبش فتادند در پایتخت  
که ایران شود پای تصمیم سست  
که سازم بسیج سپه دلپذیر  
ز ترکیه آرم به سامان جنگ  
گزین کن تو لشکر هزاران هزار  
به ایران دهم از دو سو خاک چند  
نشستند با صدر دولت جلیس  
به دست دگر گندم از لای سنگ  
بتازد به نیروی خود بر عراق  
بسیج سپه نیک پرداخته  
دو دولت سپارند از بهر جنگ  
گشایش شود بهر فرمان شاه  
چنان درخور آید سهمی تو نیز  
سخن رفت و آسان ندیدند راه

بشد مهربانی مبدل به کین  
خروشی برآمد ز آزادگان  
رسیدند بر خاک ایران سترک  
بپیوسته با لشکری سندروس  
رود بر مراغه سوی کارزار  
گزین کرده لشکر بیسته میان  
مذاق جهانی نموده عبوس  
که نیروی روسان شده کینه‌ور  
به دستور دولت زبانی بهشت  
زیان بر زیان گشت هر روز چند  
فزون کرد هر لحظه خوف و خطر  
ز ترکیه گردید افزون بسیج  
به آرام دشمن برآمد هدف  
در این بوم و بر شد به دم ناگهان  
عیان گشت هر لحظه در پیش شاه  
به اطریش و ژرمن بسیج سپاه  
خموشی گرفتند از گفتگوی  
بیاراسته لشکر از سیم و زر  
ز ترکیه ز آثار آئین و کیش

از آنجا که ملت بُد اندوهگین  
خبر آمد از آذرآبادگان  
بزرگان مشروطه از خاک ترک  
صمدخان دوباره به نیروی روس  
بیاراسته لشکری بیشمار  
ز سردشت سردار عثمانیان  
خراسان بدان‌گونه نیروی روس  
ز قزوین و گیلان بیامد خبر  
به پاتخت افکار زیبا و زشت  
چنان شد ز هر سر صدائی بلند  
زر و سیم بیگانه شد کارگر  
سخن‌های دولت همه گشت هیچ  
سخنگوئی دولت بی‌طرف  
چنین روزگاری ندیده جهان  
سخن‌های هر یک ز آوردگاه  
نه روسیه بشنید اندرز شاه  
به جای برون رفتن کینه‌جوی  
سه دولت فتادند بر یکدگر  
کنون باز کردم به گفتار خویش

### تجاوز قشون عثمانی از طرف کرمانشاه

چنین تلگرافی بزد ناگهان  
گذر کرده از خانقین تا به قصر

امیرمفخم ز کرمانشهان  
سپاهی ز عثمانی امروز عصر



زده بند چادر به چادر گره  
به چشم دگر می‌نماید نظر  
حسین رؤف است سردارشان  
همه حرفشان جنگ با خارجی است  
نمی‌پرسد آیا که خاک کردند  
نه از ما بپرسند کاین خط سیر  
نه از کس سوال و نه از او جواب  
دوال آشنا کرده بر روی کوس  
شگفت آنکه این لشکر پر هراس  
به تندی و با کینه دل پر ز خشم  
سران عشایر به دستور من  
صلاح و سیاست چه باشد نهان  
وزیری که بر کشور آن روز بود  
به کابینه آمد دلش پرگزند  
سگالش نمودند از هر طرف  
چنین گفت شهزاده عبدالمجید  
نه ماراست قصد تجاوز به کس  
امیرمفخم به کرمانشهان  
نه از راه یک تن برآید ز در  
کند پیشه خویشتن این هدف  
کسی را که بر کین بود علتی  
بود مرز ترکان به نزدیک روس  
نه کرمانشهان را به زیر سپاه

به زیرش دلیران سنگین زره  
ز هر بوم و بر می‌نماید گذر  
بود صاحب فخر و نام و نشان  
ولیکن ره خویشتن بر کجی است  
بود ملک بغداد تا پشت هند  
پسندیده ایران بود یا که غیر  
تو گوئی که برگشته افراسیاب  
خروشید و جوشیده بر کین روس  
گرفته به ایل و عشیره تماس  
در این شارسان می‌گشایند چشم  
به دلخواه دولت کند انجمن  
به گردن نهم امر کارآگاهان  
ز شهزادگان شخص فیروز بود  
میان وزیران غریوی فکند  
به‌ویژه که ایران بود بی‌طرف  
ز دولت نباشد سخن ناپدید  
نه تاثیر پیکان ز هر خار و خس  
کند فاش و روشن ز کارآگاهان  
نه بیهوده گردد بدو کینه‌ور  
که ایران بود با همه بی‌طرف  
شناسند ما را دگر ملتی  
بدان‌جا نوازند غرنده کوس  
چنین خون بریزند دور از گناه

امیرمفخم چو بگرفت پند  
به سنجانیان داد فرمان شاه  
نوشت نامه اول به سردار ترک  
کجا خاک ترکان توئی در کجا  
اگر قصد تو جنگ بیگانه است  
پشیمان شوی گر نداری تو سهو  
مسلمان کجا با مسلمان چنین  
سرانجام از این کار سر آمدت  
قناعت کن از آنچه رفتت ز دست  
بود دشمن تو به قفقاز و هند  
نوشت پاسخ نامه سردار ترک  
جهاد است واجب بر مسلمین  
شگفت آنکه برداشت دست عتاب  
تو را می‌سزد با کهمین و مهین  
از آن پس برآمد خروشان سپاه  
بیازرد از کینه خرد و کلان  
پسرهای شیرخان چون شیر نر  
خروشان سه سردار سنجانیان  
به تنگ کردند گشت رخسیده تیغ  
رئوف تا ز خیمه برآمد برون  
هرآن کس بجنید از جای خویش  
چنان ضرب شستی بدو داد شب  
سراپرده بگذاشته پای کوه

برآمد ز کرمانشهان پرگزند  
بگسترده دامی به راه سپاه  
کزو خیره گردد به نخجیر گرگ  
ز راه خطا این همه نابجا  
مسلمان در این خاک ویرانه است  
شبت روز و روزت برآید به لهو  
بتازد کشد تیغه آهنین  
اگرچه سرای تو دیر آمدت  
که بسیار دل‌ها ز دست تو خست  
چه کاری تو داری به خاک کردند  
که ما را به پیش است جنگی بزرگ  
تفاوت ندارد زمین بر زمین  
به سختی به حاکم نمود این خطاب  
فزونگی بگیری پر از درد و کین  
وز ایشان بیفتاد آتش به راه  
که ناگه بجوشید خون یلان  
نشان کرده یک شب به قر و هنر  
گرفتند او را به شب در میان  
نکردند از جان ترکان دریغ  
به چشمش عیان دید دریای خون  
نرفته به جایی دلش گشته ریش  
حسین بیگ بیفتاد در تاب و تب  
روان گشته دشت و دمن پرستوه

گرانمایه نامش علی اکبرست	که او کهتر و مهترش در برست
چو سردار قر نشیب و فراز	بپیمود در خانه برگشت باز
پراکنده آن لشکر از بازگشت	سوی خاک بغداد آمد ز دشت
سرای تجاوز به چشمش بدید	به روزی که لشکر پراکنده دید
امیرمفخم چو شد شادبخت	به زودی خبر داد بر پایتخت
بخندید شهزاده عبدالمجید	که سردار ترکان ز ایران برید
سیاستگران کرده بر تن لباس	به دل‌ها فکندند خوف و هراس
گروهی به عنوان حکم جهاد	از این تیر ناگه نگشتند شاد
جهاندار شهزاده صدر وزیر	ز رأی نهانش نیامد به زیر
همی گفت ما را نباشد نیاز	گشائیم در پیش ترکان دراز
صلاح وطن نیست با پای خویش	بیفتیم بر دام آئین و کیش
عیان گشت شوری به هر بوم و بر	که فرمانفرما بود باخبر
خیانت از او گشت و آمد زیان	شیخون چنین شد ز سنجانیان
نبد مقتضی این زمان جنگ و کین	که حکم جهاد است و اعلام دین
ز تأثیر این فتنه و اختلاف	سرانجام شهزاده افکند ناف

### حکم دفاع پیشوایان اسلام

به گلزار ایران نگه کن چسان	بپیچد بر گشت گل‌ها خسان
به خانه درون دشمن از هر طرف	بروئید بر گرد گل‌ها علف
نه ملت نه دولت صغیر و کبیر	ز پیکار دشمن نگردند سیر
کدام است آن کس ز خرد و بزرگ	نخواهد به شادی رهد ننگ ترک
به یک قرن کوتاه این دشمنان	بیفشانده آتش فشردندمان
ز غم خاطر صدر اسلامیان	خرد یار آمد به پاس زیان

ز شهر نجف زد صلائی به جان  
سه تن پیشوایان دین مبین  
مسلمان ایران و تاجیک و ترک  
به زیر لوای محمد همه  
به دستور قرآن و حکم خدا  
به هر جا که دشمن نماید نزاع  
ز اهل تسنن بدین سان نوشت  
چنین است فرمان یزدان پاک  
مسلمان ایران و خاک عراق  
هراسان نگردند از روز مرگ  
چو شد منتشر حکم اعلام دین  
به هر شهر و هر قریه و هر دیار  
ز میرزای شیرازی آمد خروش  
بفرمود تائید امر الله  
نوندی بیامد ز پیش حجج  
ز تأثیر این امر و رأی نجف  
مسلمان ایران و ترک و عراق  
بجوشید خون‌های ایرانیان  
ندیدی چسان گشت پشت خلیج  
چه خون‌ها هدر رفت در این سه سال  
بجوشید خون‌های آزادگان  
به حکم تسنن دلیران گرد  
بیفکند شوری به دل‌های خلق

به کار بزرگی ندائی به جان  
نوشتند بر زمره مسلمین  
همه یک سخن گشته خرد و بزرگ  
زدایند از جان و دل واهمه  
شوند بر دفاع وطن هم صدا  
بود ترک لازم بری از دفاع  
مکان شهیدان بود در بهشت  
فراز و نشیبی ندارد هلاک  
نمایند با یکدگر اتفاق  
کز ایشان رضوان بود ساز و برگ  
بهار آمد و شد جهان فرودین  
بدادند اسلامیان انتشار  
که دل‌های مردم بیاید به جوش  
به اسلامیان از گدا تا به شه  
همی جست ملت رهی بر فرج  
گزین کرد لشکر به عالم دو صف  
نمودند با یکدگر اتفاق  
به مردی کمر بست و آمد میان  
گزین کرد مرد دلیری بسیج  
پراوازه شد گرد نیکو خصال  
جهان هنر آذربادگان  
شبیخون زدند و بسی دستبرد  
نفس‌های دشمن فروشد به حلق

خراسانی آن اختر تابناک	ز الهام حق داد فرمان پاک
دگر حاجی حسین خلیل	ز فرمان خود کرد دشمن ذلیل
مسلمان شده چون به عالم ضعیف	شده عیسوی بر مسلمان حریف
دگر صحبت سنی و شیعه نیست	دگر موقع خدعه و کینه نیست
بجوئید دوری همه از نفاق	به قرآن به یک جا کشید انفاق
به زیر لوای محمد تمام	نمایند بر کین دشمن قیام
علی یا عمر هرکه پیش رسول	بود حاجتش در تعصب قبول
شماراست واجب که بی حب جاه	بپوشید بر تن لباس سپاه
اگر کشته گشتید یا می کشید	می جاودانی به لب می چشید

### وا خوردن اسکناس انگلیس

ز تحریک یا روی احساس درد	به بازار کاری طلبکار کرد
زبان شهنشاهی انگلیس	بدل هرکه می کرد پول نفیس
نهانی اگر بود دستی به زیر	نمودند کاری که بُد بی نظیر
به یک روز طهران بیامد به جوش	گرفتند نتها همه روی دوش
هرآن کس که پولی بُدش در تماس	عوض کرد با سیم و زر اسکناس
بدل شد به یک روز وجه نقود	دگر در مقابل جوهری نبود
به توپخانه برخاست افغان خلق	ز تنگی نفسها فرو شد به حلق
نخستین نقودی که در دست داشت	به یک حمله در پیش مردم گذاشت
به اندیشه شاید نجوا بد فغان	بهای نت افتاد از ارز آن
ز بازار مردم همه فوج فوج	برای عوض می گرفتند اوج
چو دید این چنین بانک بگشود دست	همه سیم و زر داد و درها ببست
به روز دگر از پی سیم و زر	ستاندند مردم همه نشیب در

ز تأثیر بازار و گفتار جنگ  
سرانجام این شورش و انقلاب  
که بانک شهنشاهی انگلیس  
بهانه بیفتاد بر دست خلق  
ز ارزش بیفتاد تا نصفه پول  
تماشاگهی بود میدان شهر  
خروشان و جوشان هزاران نفر  
سفارت از این نقشه پرخطر  
به کابینه آمد سخن در میان  
به بانک و سفارت پس از گفتگو  
به شورای ملی بیامد وزیر  
به تعویض سیم و زر و اسکناس  
ز مجلس بود انتظار وزیر  
ز لندن فراخواند چون سیم و زر  
در این طول مدت به هر روز ظهر  
به تصویب مجلس شد این شرط و عهد  
شگفت آنکه با این چنین انتظار  
که ایرانیان خودبه خود بی درنگ  
به روس جفاگو کند آشتی  
نشانی بد این نغمه اسکناس  
خزانه تهی مانده از سیم و زر  
به پیمان نوشته به مهر قجر  
به قرنی خلاف امانت کند

به کسب و تجارت بیفتاد سنگ  
جراید کشیدند بر او رکاب  
به تسهیم و تعویض گشته خسیس  
کشیدند فریاد و افغان ز حلق  
براتش به بازاریان شد نکول  
که ملت گرفته به گفتار بهر  
گرفته نت بسته بالای سر  
بکوشید چندان به تامین زر  
ز راهی بجویند ترک زیان  
نمودند راهی نکو جستجو  
به مهلت سپرد نامه دلپذیر  
بود گفتگوها همه بی اساس  
دو ماهه شود بانک پیمان پذیر  
به مهلت سپارد دو ماه دگر  
ز پرداختن بسته گردد به مهر  
که در سعی و کوشش کند بانک جهد  
بریتانیا می بدش انتظار  
به نفع ستمگر بیاید به جنگ  
که بر کینه تخم ستم کاشتی  
که دولت به مردم نمود التماس  
خلاف تعهد نماید به در  
که بر پشتوانه نهد سیم و زر  
چنین بی مهابا خیانت کند

که دستی برآید برون از کمین  
به یک حمله ریزد از او آبرو

تصور نمی‌کرد روزی چنین  
به یک مشت کاغذ شود روبرو

### استیضاح از کابینه عین‌الدوله

چو بگذشت از عمر دولت دو ماه  
اروپائیان از دو سو بی‌هراس  
سفیر بریتانی و روس سخت  
به دولت گهی وعده‌های دروغ  
ز سوی دگر ژرمن و دوستان  
همه خلق و افراد ایرانیان  
به هر محفلی ره نمودند باز  
ز عثمانیان نیز از راه دین  
شده شهر طهران ترازوی جنگ  
نمایندگان دموکرات نیز  
گروهی نماینده خوش‌مقال  
حمایت به ترکان نمودند ساز  
سوال از وزیر که در کشور است  
به ترکان چو بد آمد از حکمران  
به هنگام ایضاح گفت‌وشنود  
همه حرفشان نام شهزاده بود  
چو او داده فرمان سنجانیان  
دموکرات مجلس درآویختند  
چو بشنید شهزاده صدر وزیر

بزرگی و نیک اختری شد سیاه  
ز کابینه بردند هوش و حواس  
فشاندند آتش بر پایتخت  
نمودند لیکن همه بی‌فروغ  
چو بلبل زده تکیه در بوستان  
به دلخواه آن هر سه بسته میان  
برآنان گشودند دست نیاز  
گشوده بغل باز کرده جبین  
سیاست شود هر زمان رنگ رنگ  
به فرصت گرفته به کف تیغ تیز  
نمودند ایضاح پر قیل و قال  
کشیدند دنبال جنگ دراز  
به کرمانشهان گنج بادآور است  
در آن کاسه، نیم کاسه دارد نهان  
شد افزوده بر مهره‌های کبود  
که او پیش بیگانه دل‌داده بود  
ز ایران برانند عثمانیان  
ز دولت بسی آبرو ریختند  
ز کرسی برآشفست و آمد به زیر

که مجلس به بیهوده ما را گرفت  
دگر نیست حاجت به بد گفتنم  
که در وقت پاسخ شود سر به زیر  
چه ترک و چه روس و بریتانیاست  
به کرسی نشینان بشد ناپدید  
نظرها همه سوی مستوفی است  
فتاده است و راهش بود سخت تنگ  
نه ژرمن تواند کند دفع آن  
چو بد بنگرم نیست یک بی گزند  
که عمرم به سر آمد و گشت هیچ  
که هرکس به نخجیر دارد شکار  
چه سازم به افکار روحانیان  
به اطریش و یاران آنان خطاست  
همه کینه خواهند از دست روس  
بر این دسته جایش بسنجیده است  
که ژرمن شود فاتح هر دو جا  
نه راهی به جنگ و نه اسباب کار  
بزد بوسه درگاه و آمد به راه

به پاسخ چنین گفت دارم شگفت  
اگر قصد مجلس بود رفتنم  
خلاف امانت نکرده وزیر  
تجاوز ز هر دولتی نارواست  
به فرجام شهزاده عبدالمجید  
به شه گفت این گفته‌ها منتفی است  
چو امروز ایران میان دو سنگ  
نه با روس ایران شود مهربان  
ز هر سر صدائی است این‌سان به بند  
پذیره نکردم از این پس به هیچ  
چسان می‌توان بود باقی به کار  
اگر من بتازم به عثمانیان  
به ژرمن بتازم که وا ملتاست  
بود جنگ اعصاب و کین نفوس  
چو ملت از او سخت رنجیده است  
همیشه گشوده دو دست دعا  
نه فرصت به دولت شود واگذار  
سخن‌های او را پسندید شاه

### کابینه مستوفی و مهاجرت

نهان گفته‌ها شد برون آشکار  
به عبرت ببین دفتر روزگار  
که برنا بود خام در پیش پیر

چو شهزاده بگذاشت بر جای کار  
بیا بنگر ای خاطر هوشیار  
ز تاریخ بگذشته پندی بگیر



عطا کرد بر ما دو چشم و زبان	خداوند روزی ده و مهربان
جهان جمله فرگاه و خرگاه اوست	مساوات کامل به درگاه اوست
یکی را بزرگ وزیران کند	همه کار عالم به فرمان کند
که اوصاف نیکش بود بیشمار	یکی را چو مستوفی آرد به بار
فداکار ملت بُد و تاج و تخت	مراین مرد نامی به هنگام سخت
سرآمد ز یاران بُد و پهلوان	نظرپاک و دلدار و با استخوان
ترازوی بیگانگان از دو سر	به هر چاره‌جوئی ببسته کمر
به نصب ورا شد سخن منتهی	چو شهزاده بنمود میدان تهی
به بیگانگان زور و گفتارشان	به مجلس نظر کرده افکارشان
بریتانی و روس پرکینه قهر	به ترک و به اطریش و آلمان سه بهر
که راهی به درمان کند جستجو	بیاراست یک دولت صلح‌جو
به فرمان شه تکیه زد آشکار	سفیران بیگانه در جوش کار
خرد رهنما شد به جان تا ابد	غرض در چنین موقع سخت و بد
ز هرسو دری گشته از کینه باز	بر و بوم کشور به سوز و گداز
کنند دولت پاک را متهم	سیاستگران دو صف پشت هم
به دور است و آرد غمی ناگهان	زر و سیم ژرمن به دست نهان
یکی زهر نوشد یکی آب قند	یکی جنگ خواهد یکی بست و بند
تمنای یاری نماید نبرد	یکی روی تهدید و تحریک درد
شود سازمانی به طهران درست	بفرمود مستوفی اندر نخست
به خدمت کمر بسته در پیش شاه	بزرگان با دانش نیکخواه
سگالش نمایند در یک مکان	ز احزاب مجلس نمایندگان
بیاراید از هر طرف لشکری	از آن پس بفرمود ژاندارمری
قوانین نشستند در جایگاه	به تأمین هر مرز ایران سپاه

خروش دگر داشت آن روز سخت  
ز سیصد سی و سه ز بعد هزار  
بود محتشم بر سر داخله  
سپهدار آمد دوباره به جنگ  
وثوق و علاء و دگر مستشار  
دو ماهی بر این تیره بگذشت روز  
عیان گشت افکار زیبا و زشت  
در کینه‌جوئی ز نو گشت باز  
دموکرات ایران ز سوی دگر  
بزرگان مجلس گشودند دست  
من این داستان را نویسم چنان

سیاست ز هر جا بود پایتخت  
به سال قمر شد به دولت سوار  
که از نقش دولت نسازد گله  
به خدمتگذاری کمر بست تنگ  
شهاب و حکیم آشنایان کار  
بشد آتش هر دو صف کینه‌توز  
به ماه محرم سلامت بهشت  
به دولت همه جنگ را کرده ساز  
به طهران نهان کرد ساز سفر  
به یکباره آمد به دولت شکست  
که از بیش و کم دیده‌ام در زمان

### پیشنهادات دو طرف

نگه کن زمانی تو بر پایتخت  
پرنس رویس آمد به نزدیک شاه  
سرآمد ز هر پیشه پیمان کند  
کند فاش در دم تقاضای خویش  
هم از بحر کشتی و در دشت توپ  
چو ایران و ترکیه در آسیا  
ببندند بر کین دشمن کمر  
به پاسخ بدو گفت دارم امید  
چو ما در فشاریم در زیر سنگ  
سوی خانه برگشت ز آنجا سفیر

به کابینه گفتارها گشت سخت  
ز شه خواست تجهیز و سان سپاه  
کمک‌های ارزی به ایران کند  
شود یار ترکان به آئین و کیش  
به حس و تمنا شود پایکوب  
کشیده ستم از بریتانیا  
شوند هر دو دولت ز ما بهره‌ور  
همه بهره‌مندی به ترکان کنید  
روا نیست بر ما به همسایه جنگ  
رقیبش بیامد به پیش وزیر

سخن‌های پیشینه تجدید شد  
سفیر بریتانیا گفت سخت  
سفیر سه دولت شده کینه‌ور  
بیفروختند آتشی در نهان  
بود سازمانی ز کنت سفیر  
دموکرات ایران بدو بسته است  
به روزی که حاجت رود بر سلاح  
چو پای سفیر است اندر میان  
رسیده ز برلن بسی پول زرد  
گرفتم نداند وزیر سترک  
ز تبلیغ و تشویق ایرانیان  
بسی بگذرد در جهان قرن و سال  
اگر نیک یا بد بگویند زود  
فریب سخن‌های آن دولت است  
بباید کنید کار آن یکسره  
بود گر دل و جان‌تان پیش ما  
گر ایدون که همراه با ژرمن‌اید  
به پاسخ چنین گفت صدر وزیر  
نباید که بیهوده غوغا شود  
ز ما برنیاید به بی‌دانشی  
از آن به چه باشد که از اختلاف  
کنید ار به تصمیم به ما احترام  
سه ماه است ما را بود انتظار

ز گرمی مبدل به تهدید شد  
بود فتنه‌ای اندر این پایتخت  
دهند بهر تخریب ما سیم و زر  
کنند انجمن با کهان و مهان  
ندانم خبر دارد آیا وزیر  
سفارت به آشفتگی هسته است  
به گنج و به افسر بیابند فلاح  
نیایش برندش دموکراتیان  
گشاده است بر دشمن تیره گرد  
چه گوئی تو از کار مامور ترک  
نکرده است آنی دریغ از زبان  
شود دولتی کامجو در وصال  
چو او بر تقاضای ما می‌فزود  
که ایران به ما سخت بی‌منت است  
بود این دورنگی دگر مسخره  
چه خواهید از دشمن کیش ما  
ز ما خود بدانید نایمن‌اید  
به ما جنگ بیگانه آسان بگیر  
صلابت توان بود دعوا شود  
بریزیم با دست خود آتشی  
میان شما بودمان بی‌طرف  
شود کارها نیک و طبق مرام  
ز ما لشکر روس گیرد کنار

نشسته است در آذرآبادگان	گرفته به قزوین و گیلان مکان
به جای تهی کردن شهر و راه	فزاید ز روسیه هر دم سپاه
کنون می‌نمایم مکرر سخن	ز یاران بود این تمنای من
بدو داد پاسخ در آن دم سفیر	به لندن بگویم بیان وزیر

### حرکت قشون روس به طرف طهران

به وقت پسین نامه رعد گفت	سخن را نباید ز ملت نهفت
ز قزوین سپاهی کشیده درفش	زمین تیره کرده هوا را بنفش
سپهدارشان دیدبان کرده رج	که امشب به طهران رسد از کرج
نظر کن به پاتخت هنگامه است	به تهدید هر لحظه یک‌نامه است
به خانه نرفته هنوز این سفیر	کند دیگری گفتگو با وزیر
سفیر بریتانی و روس عصر	بدان گرم و نرمی برآمد ز قصر
به دولت چنین گفت مامور روس	نباید شود مهربان با پردیس
پطرزبورخ و لندن شود شرمسار	بود چشم ایران به ما انحصار
گرفته چنین گرم با دشمنان	که بر دست بیگانه داده عنان
نمایند تجهیز اسب و سوار	فروزند آتش چنین آشکار
شما ظاهراً یا ز رأی و شرف	نهاده به خود دولت بی طرف
دگر کاسه صبر لبریز شد	زمان سپاه و تف تیز شد
ز نرمی گذشته سخن سندروس	سپرده به دست سپهدار روس
سفیران چو رفتند بیرون ز قصر	بیفتاد شوری به بازار عصر
خروشان رسیدند پیش وزیر	سران و بزرگان ز بالا و زیر
ز تهدید و تخویف همسایگان	یکی گفت از آذرآبادگان
حاج عباسقلی گفت امشب همه	ز روس‌اند در آتش واهمه

ندانیم تا کی چنین لرزش است  
به هر روز یک نغمه تازه است  
همین لحظه بر ما رسیده خبر  
مسلمان اگر بشنود اجنبی ست  
ندیده مسلمان چنین روزگار  
پناهنده امشب در اینجا شدیم  
شب از نیمه گذشته آمد وزیر  
چنین گفت بیهوده لرزان شدید  
نوشته اگر رعد حرفی دروغ  
سیاست ز موئی است باریکتر  
سه روز است بیگانگان با فشار  
گهی روس خواهد ز ما گه پروس  
چو ایران بود در میان بی طرف  
جز این نیست حرفی کنون در میان  
کنون سوی خانه روید بی هراس  
نوشته اگر رعد آید سپاه  
بزرگان بازار و بازارگان  
سوی خانه رفتند در نیمه شب  
پرشان و آشفته ملت به خواب  
ز جوش و خروشی که بازار داشت  
به مجلس و کیلان کرسی نشین  
نهاده همه گوش بر زنگ در  
تکاپوی ملت بود بر فراز

به همسایگان حرف بی ارزش است  
ز روس و بریتانی آوازه است  
ز قزوین سپاهی بود رهسپر  
به دل آرزومند مرگ از نبی ست  
سپاه اجانب پیاده سوار  
همه اهل بازار پیدا شدیم  
به پاسخ سر افکند دردم به زیر  
خریدار اخبار ارزان شدید  
نشاید ز بازاربان این فروغ  
من او را کشم باز نزدیکتر  
ز سستی و نرمی کشیده کنار  
به جنگ جهانی بکوبیم کوس  
به پیش سخنگو بود باشرف  
سرانجامش این هفته سازم عیان  
که دولت به پاس است نبود تماس  
بود دولت از هر جهت چاره خواه  
ستودندش از خاطر شایگان  
یکایک بخفتند در تاب و تب  
سحر رفت و آمد بلند آفتاب  
تو گوئی جهان روی آزار داشت  
کمر بسته با خاطری آتشین  
ز مستوفی آیا چه آید خبر  
همه خلق ایران به سوز و گداز

به ترک و به ژرمن کند بندوبست  
به سوگند یاری کند اهتمام

سلیمان محسن نهان زیر دست  
دموکراتی و اعتدالی تمام

### عارف در تأثر لاله‌زار

که بوی گلم آید از بوستان  
نگردم به بیگانگان همصدا  
ز راه تکاپو به هر سو دوان  
به مشق وطن بُد سرم در کمند  
سلاحم کمر بود و دوشم قطار  
خوشا نغمه شور و لحن عرب  
بزد تکیه با مولوی روی سن  
سه سال اندر این مملکت خون فشاند  
بجوشید خون بر رگ هوشیار  
عجب کشور ما بود بی طرف  
خوشا آنکه در جنگ و خونین بود  
شد این صحنه بار دگر نینوا  
که نامش بود بر سر داستان  
ز خم فریدونی و کی بده  
رمه بی کس و گرگ گشته شبان  
بود کشورت در کف ماردوش  
تهی مانده از مردم پاکدین  
مسلمان شده بنده اجنبی  
بیفکن به شادی به گردن کفن

سزد گر کنم یادی از دوستان  
اگر بندم از بند گردد جدا  
خوشا روزگاری که بودم جوان  
دلی داشتم دائماً دردمند  
چو شور و شمع داشت آن روزگار  
خوشا شعر عارف به عیش و طرب  
نمی بودش افزون در آن سال سن  
مگر امشب عارف در آنجا چه خواند  
چو لغزید بر دسته شب سیم تار  
چه خوش گفت آن شاعر باسرف  
اگر بی طرف حاصلش این بود  
بزن چنگ ای مطرب خوش نوا  
عجب کشوری مانده از باستان  
ز خونابه‌ای ساقیا می بده  
نظر کن بر این دشت بی پاسبان  
بیا ای فریدون چه گشتی خموش  
که من بی گمانم که این سرزمین  
فراموش شده حکم و امر نبی  
بزن نای روئین به یاد وطن

به دشمن مشو هیچدم بی طرف  
ز دست خطاپیشه وامانده‌ایم  
نگیریم دیگر به خواری قرار  
نگیرم ز افکار بیگانه پند  
دل از خانه و خانمانش ربود  
سحرگه روان گشت بر کارزار  
بزد آتشی بر دل خشک و تر  
روان شد از آن پس همی چهرجوی  
سرودش تفنگ و فشنگش سه تار  
سحابی بزد گشت خرم چمن  
نکیسا شد از آتش دل غمین  
شبانگه سوی قم بپیمود راه  
شراری بزد بر دل مرد و زن  
که از پرده افتاد رازش به در  
لباس سیه بر تن خود بدوخت  
فدای وطن کرد جان و تنش  
نظاره دو چمش بر گلرخان  
چو یک ذره اندر بر آسمان  
ز دل‌ها همی برد صبر و قرار  
صدا کرد با چامه شیرین چو قند  
چسان قند و شکر روان زنده‌رود  
بدان‌سان که دولت نبودش گمان  
سیاست عوض شد شگفتی مدار

خوشا زندگانی به عز و شرف  
نشان ده به عالم که ما زنده‌ایم  
ننوشیم دیگر می خوشگوار  
اگر از تنم بگسلانند بند  
ندانم که تأثیر گفتن چه بود  
دف و کف بجا ماند در لاله‌زار  
بیانش به شیرینی نیشکر  
دم عیسوی داشت آن مهرجوی  
بدل گشت تارش همه شام تار  
ز آواز دشتی به دشت و دمن  
سرودی بخواند از دم آتشین  
فرود آمد از سن به آوردگاه  
مهاجر شد و کرد ترک وطن  
ز بس خون دل خورد در آن سفر  
فغان کرد چندان که دل‌ها بسوخت  
به عالم نمی‌بود پیراهنش  
چو آتش تنش بود و سر بر دخان  
جهان پیش عارف بدی بی‌گمان  
چسان بلبل اندر سر شاخسار  
به مهر وطن با سری شورمند  
در آن شب غزل‌های شیوا سرود  
برید از بیانش سر دشمنان  
ز یک شعر شیرین و یک بانگ تار

بلی شعر نیک و دل نیک‌تر

ز شمشیر تیز است برنده‌تر

### حرکت شاه و فسخ عزیمت

چنان دان که مستوفی از هر دری  
برافروخت آتش چه کس در میان  
سفیر بریتانی و روس عصر  
سخن‌های هر روزه تجدید شد  
بفرمود مستوفی از حزم و شرم  
بجائی که خواهید از ما سپاه  
تعهد کنم من به قول شرف  
تهی کشور ما کنید از سپاه  
بریتانی و روس در پاسخش  
که ایران به ژرمن بود مهربان  
سفیر سه دولت به ما دشمن است  
تو باید برانی مران هر سه را  
پراکنده کن ترک و اطیش را  
ز افراد ژرمن هر آن کس که هست  
اگر سیم و زر می‌دهند دشمنان  
دموکرات ایران به ما دشمن است  
ندانم فریب که را خورده‌اند  
رسیده به ما حکم سختی کنون  
به پیش اندرون باش از کارشان  
بخواهی اگر سر فرود آوریم

سخن گفت و آمد برون افسری  
که شد تیرگی در سخن‌ها عیان  
ز هر دو سفارت رسیدند قصر  
در آخر مبدل به تهدید شد  
به دولت‌شناسی سخن‌های گرم  
نباشید بر ما شما کینه‌خواه  
همیشه بمانم چنین بی‌طرف  
شوم من به کار شما چاره‌خواه  
کشیدند تیغ جفا بر رخس  
به‌ویژه به طهران کمیته چسان  
چو باروت سوزنده اندر تن است  
به ما وانهی یکسره کاسه را  
بپیچیده کن کشور خویش را  
به ما کن تو تسلیم کارم به دست  
ز ما بیش خواهد شدن بی‌گمان  
نگه کن که اندر تنش جوشن است  
سلاح فراوان برون برده‌اند  
کنی سرکشان را به ایران زیون  
از این عاصیان می‌دهم نامشان  
جدا شو از آنان درود آوریم



به پاسخ چنین گفت دارم شگفت  
وزان پس خروشان برآمد ز جای  
بجوشید گوئی به تن خون شاه  
به دستور خود گفت تا زودتر  
نویسند برنامه کار آگهان  
همان دم بفرمود صدر وزیر  
نمایند تجهیز توپ و سوار  
یکی از بزرگان و شهزادگان  
همه کرده یکباره ساز سفر  
ز مجلس نماینده به راه  
فراخواند از شهریار جهان  
نمایندگان عده بیشمار  
سحرگاه کالسکه شهریار  
نوشتند فرمان به هر بوم و بر  
بیفتاد شوری به طهران چنان  
بزرگان دولت به خوف و هراس  
همه افسران سوئد هم‌عنان  
به برنامه بنوشت حکمران شهر  
همه کرده بر تن لباس سفر  
ز افواج موجود حاضر رکاب  
رژیمان ژاندارمری فوج فوج  
خدای نکرده بیاید شکست  
یکی زان میان کرد چهرش عبوس

ز بیهوده گفتن دلم بر گرفت  
به شه گفت گفتار هرزه درای  
بپیچید بر خویش و بگرفت راه  
کند ساز و آماده کار سفر  
ز طهران کشید رخت خود اصفهان  
به ژاندارم و لشکر نویسد دبیر  
ز دروازه گیرند بیرون قرار  
نمودند او را به ری حکمران  
کشیدند رخت خود از ری به در  
روان گشت یکسر به درگاه شاه  
بفرمود پاسخ روم اصفهان  
شبانه گرفتند در قم قرار  
بیست اسب و بگرفت بر در قرار  
که شاه جوان می‌نماید سفر  
سحاب اجل ریزد از آسمان  
پلیس و نظامی ستاده به پاس  
گرفتند ره جانب اصفهان  
بود رکن دولت نگهدار بهر  
نمانده به دروازه راه مفر  
نمودند اسکورت شه انتخاب  
خروشان به بیرون گرفتند اوج  
بود کشور ما همانجا که هست  
بدو داد پاسخ ز نیروی روس

به‌ویژه که باشد به ایران کنون  
سر از راه پیچیده شد ناگهان  
پذیره شدند باز در پیشگاه  
که ما سر به سر بنده درگهیم  
از این راه رفتن بدین رو خطاست  
جهان‌دیده هرگز چنین ناگهان  
گزین کردن لشکر کینه‌توز  
چو فرقی بود در میان دو شهر  
پس و پشت اینکار ما دیده‌ایم  
بود قال و منت تقاضای روس  
سپه را نباید نمودن تباه  
سخن‌های بیهوده شایسته نیست  
نشستن از این جنگ هر جا کنار  
زر و سیم و آن دولت کینه‌خواه  
در این دم که عرض سخن می‌شود  
بر این‌گونه عنوان با ناگهان  
همین جا که بودی دوباره بمان  
به اصرار بسیار و ذکر دلیل  
به روس و بریتانیا گفت شاه

کند روز ما را به غم واژگون  
که شایسته نبود رود اصفهان  
یکایک سخن گفته در پیش شاه  
نمک پرور بارگاه شهیم  
چو بیگانه هر یک تهی از عطاست  
نیچد سر از خانه بر اصفهان  
به روسیه باشد تفاوت دو روز  
به هنگام شادی و در وقت قهر  
قبول تمنا پسندیده‌ایم  
به‌ویژه به شادی و دیدار و بوس  
که فرقی ندارد به شیراز راه  
چو مستی به میخانه آهسته نیست  
همی چاره باید بر شهریار  
بهای تن و جان بود بر سپاه  
تمنا همه ز انجمن می‌شود  
به غفلت مرو جانب اصفهان  
بجان تو باشد به نیکی امان  
نکردند او را ز طهران گسیل  
کنون می‌زنم تکیه بر جایگاه

### مجلس از اکثریت افتاد

به تهدید هر لحظه یک نامه‌ایست  
کند گفتگو دیگری با وزیر

نظر کن به پاتخت هنگامه‌ایست  
به خانه نرفته هنوز این سفیر

نشستند چندی به دهلیز قصر  
به مجلس بود چند تن پرفسوس  
نیازیم لشکر سوی پایتخت  
به ترک و به اطیش در یک لژند  
چنین دولتی را نمایند داغ  
کنیم پاک از کینه جو پایتخت  
ولی بذر کینه بیفشانده‌اند  
ببریده از ما به پیوند ترک  
که شد چشم بیگانه بر ما خسیس  
دمان گشته دادند با هم قرار  
ز طهران بتازند بر شهر قم  
به تائید دولت کنند تیغ تیز  
به مجلس دو روزه کند بازگرد  
بریدند دل از خانه و خانمان  
گرفتند ره بر یسار و یمین  
شده همسفر خاطری معنوی  
فتادند در روز و شب سوی راه  
سپهر آبگون شد زمین آتشین  
کم و بیش مانده ز خود بی‌گمان  
به قم راه و بیراه بشتافتند  
همه بی‌خبر مانده ز احوال خویش  
همه گشته بی یار و دلسرد تن  
سلیمان محسن پسندیده شد

سفیر بریتانی و روس عصر  
نہانی چنین گفت مامور روس  
رسیده به ما هر دو دستور سخت  
نمایندگانی که با ما کژند  
نباید به مانند پویان فراغ  
ببندیم دستش به نیروی سخت  
به ظاهر همه بی‌طرف مانده‌اند  
بود جمع ایشان به مجلس بزرگ  
پیامی فرستاد پیش رئیس  
چو مجلس خبر یافت از روی کار  
به زین برنشستند بر تیز سم  
به طهران اگر کرد دولت ستیز  
اگر شد مصمم به اصلاح درد  
بجوشید خون‌های آزادگان  
به نزدیک پنجاه مرد امین  
همه لیدران دو حزب قوی  
یکایک ز دربار از پیش شاه  
فتاد اکثریت ز مجلس‌نشین  
رئیس از عمل ماند در خانمان  
یکایک ز دولت خبر یافتند  
به غیر از کسانی که رفتند پیش  
ز کوچندگان غیر یک چند تن  
سیاست به هر نقشه پیچیده شد

مدرس ندارد ز جایی خبر	بپوشید بر تن لباس سفر
دگر کاسه صبر لبریز بود	تماشای مجلس غم‌انگیز بود
در مجلس مشورت بسته شد	هرآن کس به یک دسته پیوسته شد
و کیلان ز مستوفی از چیرگی	گرفتند حکم پراکندگی
چو دانست کامد زمانش فراز	به تشویق رفتن سخن کرد باز
همی گفت باید در این گیرودار	بیفتیم اندر پی شهریار
اگر متفق یافت ایران به جنگ	به حاجت بگیریم توپ و تفنگ
ز طهران سپه را به بیرون کشید	به قم جانب دشت و هامون کشید
سه روزه تمام سلاح سپاه	به ژاندارمری گشت عازم به راه
به طهران بجا ماند قزاق شاه	که او خود به ملت بُدی کینه خواه
خروشی بیفتاد بر جوش خلق	نفس‌ها ز تنگی فروشد به حلق
یکی از بزرگان و تجار شهر	بگریید در پیش دولت ز قهر
بدو گفت من یک نفر تاجرم	نه بیهوده گفتار و نی فاجرم
ولیکن بخواندم چو در رعد عصر	به جوش آمده رو نمودم به حضر
چو امشب ز قزوین سپاهی روس	به طهران بتازد به غرنده کوس
اگر راست باشد چنان این سخن	بود دین ما کشتن خویشتن
تو مسئول ما را اجانب نما	بد و نیک خود رفع حاجت نما
ز دریا به دریا همه دردمند	ز بیگانه این رنج و زحمت به چند

### کمیته دفاع ملی در قم

تپیره برآمد ز پاتخت شاه	کهین و مهین سر نهاده به راه
زمانه پر آشوب و مردم غمین	سپاهی به قزوین نموده کمین
ز هر راز بنهفته ملت خموش	کمیته چیان راه قم در خروش

دلی کرده خوش از پی زرق و برق  
سلاح است و هست و در قم خروش  
ز آلمان سخن‌ها بود بر گزاف  
شوند بهر خدمت جوانان قبول  
خروشان بود هر که دارد منی  
نباشد کسی را مجال درنگ  
به بخت و به شادی نشسته به قم  
به گوش جوانان رسد پشت هم  
بود حرف جنگ و خروش سپاه  
چهار اسب بسته میان سپاه  
عنان بر عنان بسته در مشت هم  
گرفته سلیمان محسن چراغ  
کنون اتحاد است و ملت یکیست  
ز دروازه بیرون صدائیش هست  
نخستین مدرس بدش تاب و تب  
به حکمت رسانید ماهی به دم  
مساوات بر او مددکار بود  
چو بُد بوالحسن مرد درویش بود  
در آغاز بُد در کف بوالحسن  
نیامد چو حاجی محمدتقی  
به کوچندگان بود پا در رکاب  
درخشید و شد آن سفر زیر خاک  
به قم شد روان گوئی از یک نهیب

ز هر اتفاقی ضرر دیده خلق  
بگوئید بر یکدگر زیر گوش  
خبرها ندارد ز هم اختلاف  
یکی گوید آنجا بود اسب و پول  
در آنجا بود افسر ژرمنی  
شده ساز و آماده اسباب جنگ  
سیاستمداران بر تیز سم  
ازین‌گونه اخبار پرپیچ و خم  
به‌ویژه که دیدند در شهر و راه  
دیدند کالسکه پادشاه  
علمدار مشروطه در پشت هم  
شده راه قم همچو بازار داغ  
دموکراتی و اعتدالی چو نیست  
به مهر وطن هر که بوئیش هست  
ببین نیک آنان که رفتند شب  
تنکابنی میرزا طاهر به قم  
میان کمیته علمدار بود  
علوی از این هر سه تن پیش بود  
زر و سیم اگر بود در انجمن  
ز شارودیان تاجر متقی  
پرستار یاران و عالیجناب  
ز آغاز و انجام چون در پاک  
سمیعی مرآن نیکنام ادیب

مهاجر شد و گشت آنجا وزیر  
مدرس ستودش به گوش و به هوش  
به پاداش اجر خسارت چشید  
دموکرات آزاده جان اردلان  
حسد برد هر کس بدید این سه تن  
پدر پیشرو شد به پیش پسر  
سزاوارشان پدر کار کرد  
به قم محشری دید پر شور و شین  
گهی سوی دشت و گهی بوستان  
روانش ز محنت به رضوان پرید  
ز خلخال بودش ز والی کریم  
به هر سوره محفوظش آیات بود  
ز طهران بپیمود دشت و جبال  
گرفت از رفیقان پیشین فریق  
بر آن آتش گرم آمد خلیل  
ز رای رفیقان تحاشی گرفت  
نشد در خیانت به یاران شریک  
به ایام هجرت بدش شور و شین  
به قم دید رنج و مرارت هدر  
برای مدرس هم آواز گشت  
بجان آمد و زد به شهزاده نیش  
ولیکن به باطن همان احمد است  
سلیمان ندادش مجال و مفر

به علم و ادب آن گو بی نظیر  
از این راز بنهفته کردم خموش  
به ایام هجرت مرارت کشید  
ز مجلس روان گشت با پردلان  
به فرزین به پیوست و حاجی فطن  
طبائی چو پیمود راه سفر  
علمدار مشروطه با داغ و درد  
ز مجلس شب تیره آشیخ حسین  
پشیمان شد از شیوه دوستان  
ز گرگان گرگان گسست و برید  
به یاد آمدم سید عبدالرحیم  
از اول به حزب دموکرات بود  
به همراه کوچندگان تا دو سال  
چو برگشت طهران پس از آن طریق  
به آئین فرزانه آسیدجلیل  
به دور تسلسل حواشی گرفت  
نکونام و آزاده آن مرد نیک  
ز طلاب طهران آشیخ حسین  
ز طهران شب تیره آمد به در  
به ترکان به پیوست تا بازگشت  
عمارلو ز دست رفیقان خویش  
مساوات گفتا زبانش بد است  
ز شهزاده برگشت از آن سفر

کلوپ از اطاعت چو بُد بی نظیر  
به گرمی و نرمی میان رجال  
چو میرزا کریم خان، سیاستمدار  
جهان هنر بود دانای دهر  
اگر گفتگوئی بُد اندر فلک  
به قم گوئیا بر دمیدند صور  
گل تازه آن مرد ایران پرست  
همی ریخت از دیده اشک وطن  
سخن های سردار محی شنید  
مهاجر شد آن گرد آزاده دوست  
جهان هنر عارف خوش میان  
به محمود ایران بسان ایاز  
بیفکند چرخش به زیر سپهر  
ز بس ناله سرداد بر دشت و کوه  
علی اوف همی گفت با صادق اوف  
چو خورشید تابنده آمد مدیر  
به پرورده چون پرورش روزگار  
به هر مشکلی بود مشکل گشا  
هم از سیف آزاد آزادگان  
سرش مست عشق و دلش پر ز مهر  
حاجی انوراله از اصفهان  
ز ایوانسرا بست رخت سفر  
فراهانی از زمره اعتدال

به کرمانشهان شد به دولت وزیر  
نیامد دگر کس چنین با مجال  
نبیند دگر دیده روزگار  
به کام یکی شهید و دیگر چو زهر  
بُدی پای او در میان بانمک  
به مهرش همه می کشیدند صور  
زمانی به کار وزارت نشست  
بدش بود از رنج و آزار تن  
چو احمدعلیخان بیامد پدید  
شکست نخستین روسان از اوست  
درخشنده چون نور و آهن میان  
ز هستی گیتی کفش بی نیاز  
به کرمانشهان آمد از روی مهر  
جهانی دژم گشت و آمد ستوه  
هراسی ندارم از این خروپف  
ز طاق ملک شمس آمد به زیر  
دژم گشت و آمد سوی کارزار  
به آموزگاران گیتی نشا  
نوشتند نامش بسی شایگان  
چو خورشید تابنده افروخت چهر  
بپوشید بر تن لباس مهان  
گهی تاخت پیش و گهی پشت سر  
به شورا نوشت نامه باخصال

ز گیلان به طهران ز طهران به قم  
میان بزرگان احزاب ری  
ز مشروطه خواهان نیکومنش  
به قم دیدم او را که پشت سر است  
ساعت ساز در سازش روزگار  
ز بیگانه دیدن دلش گشت داغ  
فتادش چو بر منظریه نظر  
تف آتش توپ و تانک سپاه  
فراری شد و داشت بر دل فسوس  
نیارست دیگر تکاور کشد  
بیفتاد بیچاره در پهن دشت  
ادیب و اریب سخنگو ملک  
نبیند دگر دیده روزگار  
شب تیره از کینه بدنهاد  
شکست گوئیا ساعد روزگار  
قضای فلک ریخت تیر ملال  
کمر بر میان بست و برگشت زود  
به قم تا عیان شد جهانگیر شب  
همی رفت پیش کهان و مهان  
همی رفت سالار ناصر به هوش  
چو شد کار لشکری خوب و رج  
هم از بختیاری به شوق و فراغ

روان گشت و ره را نفرمود گم  
بود نام ناصر بنام به وی  
گرفت از مساوات مشی و روش  
بفرمود میرزا علی اکبر است  
به صبر و تحمل بُد آموزگار  
بشد هم عنان ناگهان با چراغ  
بجوشید و شد آتشش شعله ور  
فکندش پریشان دم پرتگاه  
جدا از رفیقان شد از کین روس  
عنان بر عنان سر به خاور کشد  
به طهران دوباره نمودار گشت  
به قم رهسپر شد گل منسلک  
دبیر و نویسنده نوبهار  
ز کالسکه روی زمین اوفتاد  
گرفت بار دیگر به طهران قرار  
دژم گشت و دستش به گردن وبال  
غمش روی غم های دیگر فرود  
فروریخت از بوسه نقل و رطب  
ز قم هم عنان تا به کرمانشهان  
حبیب المجاهد دو پرچم به دوش  
فراخواند یاران خود از خلج  
به قم گشت حاضر نخستین چراغ



ماشاله کاشی از او خوف داشت  
سلحشور مردان کاشان و قم  
سپاهی بیاراست نایب حسین  
پیاده سوارش فزون از هزار  
کسی کو به هر کار آماده بود  
تو گوئی دلش داغ مشروطه داشت  
دلیری بیامد ز شیرازیان  
باباخان ز مجلس برون تاخت شب  
جهانشه ز زنجان به قَر و شکوه  
تمام دهستان آن نیو گرد  
سعداله چو خود مرد درویش بود  
همی بود پویان به جنگ و نبرد  
اگر افجه‌ای دیر آمد به قم  
ز بس اسب دید و تفنگ و قطار  
به قم میکده گشت خانه خراب  
کمینه‌نشین بود اما حریف  
به دوران مشروطه آن یکه مرد  
به قم شد برازنده محسن چو نجم  
به ایران دموکرات آزاده بود  
چو ضرغام سلماسی از دوستان  
به قامت طویل و به چهره نکوی  
حاجی‌خان ماژور به عشق زیاد  
ز قزوین به طهران ز طهران به قم

سوار و سپاهش به ساوه گذاشت  
روان گشته بر مرکب سرخ دم  
به قم رفت اول ز راه خمین  
خروشید و جوشید در کارزار  
هم از یزدیان موسوی‌زاده بود  
سر اندر کف و رد به میدان گذاشت  
که نامش به نیکی برم بر زبان  
کمر بسته بر کار و بگشوده لب  
ز قزوین روان گشت تا پشت کوه  
چو ویرانه شد آخر از دستبرد  
ز پیشامد خویش دل‌ریش بود  
به قم یک نفر ز او حمایت نکرد  
میان رفیقان خود گشت گم  
روان شد به ساوه میان سوار  
چو از ساوه برگشت دور از شراب  
به دل داشت او را نماید خفیف  
زمین خورد و کاری برازنده کرد  
سلاح و کمر بست بر خود به حجم  
به راه وطن نیک دل‌داده بود  
بر افراشت قد چون گل بوستان  
به یک دشت لشکر بشد رو به روی  
به قم بست رخت و به‌دل گشت شاد  
روان گشت بر مرکب مار دم

بد و نیک دید و خسارت کشید  
سرانجام سر در ره دل گذاشت  
میان دلیران غریوی فکند  
عیان است هرجا هنرهای وی  
همی تاخت مرکب خودش یک تنه  
زیان دید و آزار و رنج و ملال  
بگویم من از حاجی میرپنج  
که در راه ایران بیوشد کفن  
زمین را بزد بر سر آسمان  
وطن را دل آزرده از ندبه کرد  
به مرکب تو گوئی برآورد پر  
به ساوه روان گشت از بهر جنگ  
شد آماده فریاد با التهاب  
به هجرت نیامد پسند مهان  
بجوشید خون از یسار و یمین  
عیان شد تو گوئی بلند آفتاب  
برد رشک و حسرت ز نامش فلک  
برون آمد از آذرآبادگان  
روان گشت بر مرکب تیز سم  
به مردی بسی رزم و پیکار کرد  
روان گشت اشک سیاهش ز سر  
به قم شد میان دلیران عیان  
ز قم گشت عازم به کرمانشهان

ابوالفتح زاده مرارت کشید  
به عشق وطن خاطری شاد داشت  
دگر منشی زاده گو هوشمند  
به یک آن روان گشت از شهر ری  
چو تابنده اختر شجاع سلطنه  
به مشروطه این مرد افتاده حال  
میان رفیقان سر از چار و پنج  
مهاجر شد آخر به قصد وطن  
ز خوانسار میرزا حبیب اله خان  
ز بس رنج دید و ز بس ناله کرد  
علیخان چو زد از سیاکوه سر  
همان روز اول کمر بست تنگ  
چو می دید عصر پر از انقلاب  
ز طبع کریمی که بودش بجان  
چو از اصفهان رفت حاجی امین  
سری داشت پر شور و پر انقلاب  
اگر بوئری را بگویم ملک  
پر آوازه آن نیو آزادگان  
یکی از پسرهای اسعد به قم  
محمد بیامد به جنگ و نبرد  
علی منتصر از فراق پسر  
به طبع رئوف و دل مهربان  
خرامید لاهوتی پاک خان

به مشروطه خواهی تنش خوار کرد  
گرو کان یلی بود در مرزبان  
صفاکیش و جانباز و آتش نهاد  
دلیر و هنرجو حسام نظام  
چو شیر دمان تند و چابک سوار  
به قم تا بیامد به منبر بشیر  
به هر محفل و مجلس و انجمن  
ز وعاظ بادانش و سودمند  
به هر جا که یک منبری یافتی  
همه جان فدای رخ فرخی  
مهاجر شد و سوخت با اشک تر  
همیشه بود زنده و پایدار  
پس از فرخی عشقی نوجوان  
بسی تلخ کامی که دید از همه  
زمانی که هر راه مسدود بود  
ز پشت امیرمفخم به قم  
یل بختیاری بیامد دلیر  
بخواندند چون نام نام آوری  
بیفروخت آتش چو زرتشت پاک  
ز چالستر احمد یکه مرد  
مهاجر شد از خطه اصفهان  
نهادندیان هر دو فرخنده پی  
نبیند کرم بود آفاتراب

سخن گفت و بس خلق بیدار کرد  
حسین خان برادرش شیر ژیان  
نخستین کسی بود در قم فتاد  
میان یلان یکه تاز عظام  
روان گشت بر صحنه کارزار  
تو گوئی ببارید پیکان و تیر  
بیفشاند از لب جهاد سخن  
در آن خطه برهان غریوی فکند  
به گفتار مشروطه بشتافتی  
بزد طعنه بر گل رخ فرخی  
فدا کرد جان و تن و داد سر  
که داد از کف خویش دار و ندار  
شتابان روان گشت بر قم دوان  
نمی داشت از مرگ و خون واهمه  
گشاینده سالار مسعود بود  
یداله روان گشت بر تیز سم  
روان بود گوئی یکی تیره شیر  
خروشی بزد احمد آذری  
چسان زر خالصی برآمد ز خاک  
سپاه و سواری هم آورد کرد  
خروشان روان شد به کرمانشهان  
میان دلیران فکندنده پی  
به فضل و هنر همچو دریای آب

دموکرات خالص برون از ملال  
عبداله مافی ز روز نخست  
همی گفت من می‌روم تا هلاک  
درخشان بدان جا روان شد ظهیر  
لباس و صلاحش همیشه به بر  
در آن سال آنجا دو تن بُد فرید  
مبینی دگر همچو هاشم پسر  
فرید دگر از غم روزگار  
خدایش بیامرزد آن نیک‌مرد  
کاکاوند همراه اسفند بود  
در افشان شب تیره چون بادبان  
به هر سو که رفتند گردان به جنگ  
خلیل خان قزاق از سال پیش  
بیاراست فوجی به کرمانشهان  
هشیار و دانا بیامد چو بید  
به هر محفلی از سخن‌های نغز  
مامور اول به صد اشتیاق  
همان لحظه از بهر انجام کار  
ملک‌زاده از قم به شیراز رفت  
برای کمیته بسی کار کرد  
در آن خاک مینو غریوی فکند  
قوام‌العلماء ز کرمانشهان  
نگفتم که فرزند آن سرفراز

شبانگه به قم رفت آشیخ‌جلال  
چسان کوه آهن نمی‌بود سست  
اگر کشته گشتم به ایران چه باک  
برافراشت پرچم ز بالا به زیر  
چو گنجینه می‌بود پر از خبر  
یکی جامه پاک بر تن درید  
دریغا که عمرش بیامد به سر  
به خاک همدان نمود انتحار  
به مشروطه سعی حکمیانه کرد  
سرش گرم و دائم به لبخند بود  
ز طهران روان گشت و آمد دمان  
به مردی گردی کمر بست تنگ  
دلش بهر مشروطه می‌بود ریش  
پراکند و آکند با هم‌رهان  
بجز رنج و زحمت در آنجا ندید  
به علم و ادب اندر آورد مغز  
سراپرده بیرون بزد در عراق  
فراخواند از یاورانش سوار  
برادر بدو یار و دمساز رفت  
به دشمن بتازید و پیکار کرد  
به‌زندان روسیه آمد به بند  
خروشید و جوشید شب ناگهان  
در مهر و الفت بفرمود باز

تعالی اله از بوالمعالی پسر	پسر پیشرو شد به پیش پدر
چو کرازی آقای آسیدحسین	لرستان بپیمود و آمد خمین
سلیمان محسن بدو یار شد	کمیته چیان را نگهدار شد
به قم عیسی میرزای اسکندری	چو جوینده می بود بر هر دری
سلیمان محسن بگفتش بکوش	به راه وطن تا توانی بکوش
چو احمدعلیخان شب انفراق	به هجرت روان گشت و آمد عراق
شب و روز خدمت بر این خاک کرد	گریبان ز مرگش ملک چاک کرد
هنر پیشه می داشت عزم بلند	به مردی همانند بر پور زند
چو سالار لشکر رسید از عقب	گهی راست رفت و گهی سمت چپ
به دست مدرس کمر بست تنگ	سرافراز دولت شد و کار جنگ
چو شهزاده محسن ز نسل قجر	به ایران ندیدم دگر یک نفر
در این گفته کس را نباشد خلاف	امین بود در رشته تلگراف
هزاران یل و گرد مشروطه خواه	خروشان نهادند سر سوی راه
نشستند در قم کمیته چیان	شوینمان بدو بسته بند میان
کمیته خبر داد بر هر طرف	شکست کاسه گفته بی طرف
به تبریز و شیراز و اهواز و رشت	چو شور قیامت پدیدار گشت

### سفرای اطریش و آلمان و عثمانی

نبیند کسی این چنین روزگار	که هر کس گرفتار و بی اختیار
فریبی چنین تاکنون کس نخورد	که غیر از زیان هیچ طرفی نبرد
شگفت آنکه هر کس در آن روز سخت	به امید قم رفت از پایتخت
در آنجا فقط چند تن با دروغ	به یک کر و فری گرفته فروغ
دگر هر که آمد به امید جنگ	نه پولی گرفت و نه اسب و تفنگ

مساوات و شهزاده و بوالحسن  
چو مردان بیچاره رفتند قم  
پیاده به همراه من چند تن  
تصور نمی کرد کس بیهده  
تاسف بر آن فوج ژاندارمری  
قلم سرکشی کرد کن بازگشت  
پرنس رویس بیچاره بیرون شهر  
تمامی آرشویو و اسناد خویش  
کنون مطمئن گشته که امروز شاه  
بدین گونه اطریش همکار ترک  
سبکیار بنشسته از صبح زود  
به نزدیک زاویه هر سه سفیر  
دو ساعت چو بگذشت با انتظار  
ز جای اندر آمد سوار دلیر  
به دربار درباریان هر چه گفت  
روان گشت زان جا به پیش وزیر  
همی گفت از رفتن شهریار  
پر اندیشه شد زان سخن از پیام  
به تصمیم دیشب میندیش هیچ  
مشو منتظر هیچ دیگر به راه  
چو رفتی از آنجا به پیش سفیر  
بگو آن سخن های دیروز عصر  
بپیچید بر هم ز همسایگان

کمیته نشین بود و حاجی فطن  
همه هستی خویشان کرده گم  
به سرما دویند بی پیرهن  
چو افسانه چیزی هویدا شده  
که بر باد شد ثروت کشوری  
بگو بر سفیران چو آغاز گشت  
ستاده به پیش رفیقان دو بهر  
سوی اصفهان رفته از روز پیش  
ز طهران خرامد به بیرون و راه  
شده ایمن از عهد و پیمان سترگ  
به جایی که اخبار طهران نبود  
نشستند به امید حرف وزیر  
به طهران فرستاد یک تن سوار  
به جستی ز درازه آمد به زیر  
سراسر به بیهوده پاسخ شنفت  
بدو راز بگشاد و گفت از سفیر  
که بگذشته بر ما بسی انتظار  
بدو داد پاسخ گرفت التیام  
بهم خورد آن نقشه های بسیج  
ز ایوان نیاید برون پادشاه  
درود فراوان رسان از وزیر  
که از من شنیدی و گفتم به قصر  
همه نقشه من که بد شایگان

همه هر چه گفتم در این وقف تنگ  
 چو ترسیم آن نقشه وارونه شد  
 بزرگان اشراف امروز عصر  
 سگالش نمودند در پیش شاه  
 کنون من به اندازه گویم خبر  
 پیام‌آور آمد به نزد سفیر  
 هر آن را که بشنیده بُد بیش و کم  
 به دوزخ شنیدی شدن جانگیر  
 پرنس رويس و یاران به افسوس و آه  
 هم اطریش با او برآمد ز جای  
 نماینده ترک و خویشان او  
 به راهش هر آن هر سه با هم‌رهان  
 بدان‌سان که هر کس شنید این خبر  
 به دلخواه روس و بریتانیا

چو باد هوا رفت و افتاد سنگ  
 همه حرف‌هایم دگرگونه شد  
 سپهدار و صمصام سایر چو نصر  
 بکردی گذر شاه از بارگاه  
 رفیقان خود را از آنجا ببر  
 به سردی برآورده از دل نغیر  
 یکایک بدو گفت با درد و غم  
 از این گفته‌ها شد در آنجا سفیر  
 نخستین کسی بود آمد به راه  
 به یارای گفتار او شد به پای  
 دوباره به طهران نمودند رو  
 یکی شد به طهران دو تن اصفهان  
 ز حیرت بیچید و بر زد به سر  
 تهی کرده منزل خود از آسیا

### قطع رابطه قم با طهران

شنیدی که یک چند کرسی‌نشین  
 به شبگیر با رأی و شور وزیر  
 به غیر از قلیلی کمیته‌چیان  
 دو روزی چو بگذشت از انتظار  
 رسید از رئیس آن زمان تلگراف  
 چو تعطیلی مجلس در این وقت تنگ  
 تمنای من این زمان از شماسست

شدند از غم عشق دل آتشین  
 سوی قم گرفتند ره ناگزیر  
 نکردند کاری نه پا در میان  
 شنیدند مجلس بود برقرار  
 تخطی است دوری کنون بی‌خلاف  
 نشاید از این بیش بر ما درنگ  
 نگردد پراکنده هر کس بجاست

ز بگذشته باید فراموش کرد  
 به محض وصول همین تلگرام  
 نکردی بدان نامه چون کس نگاه  
 فرستادگان جناب رئیس  
 که شد تیرگی‌ها همه برکنار  
 بدانسان اگر نمی‌بود مطمئن  
 ز گفتار و اصلاح هر دو سفیر  
 چنین گفت هر کس کند بازگشت  
 چو همسایگان زین سپس مهرجوی  
 همی راند کیخسرو دادگر  
 نرفتی به درگاه کس زیر بار  
 همه لیدران و کمیته‌چیان  
 نه از کینه‌جوئی نه از اضطراب  
 نمایندگان در پس آگهی  
 ندادند پاسخ نه گفتند سخت  
 قضای فلک کرد کار دگر  
 به ناگه تپیره برآمد به راه  
 نمایندگان اندر آن گیرودار  
 گروهی سواره به سوی اراک  
 گروه دگر بار بسته نهان  
 کمیته‌چیان هر که با رای خویش  
 رئیس از عمل مانده در پایتخت  
 فتاد اکثریت ز یک نیمه بیش

خردمندی از دانش و هوش کرد  
 به دیدار یاران کنید اهتمام  
 سه مرد گرنامه‌په آمد ز راه  
 هم از روس گفتند و هم ز انگلیس  
 ز طهران نیامد دگر شهریار  
 نمی‌کرد ما را روان مؤتمن  
 فرستاد ما را بدان جا وزیر  
 چنان دان هم آواز و دمساز گشت  
 بیارند خود آب رفته به جوی  
 سخن‌های نیکو به فسخ سفر  
 خردمند و دانا به یک‌جا کنار  
 کمر بسته بر مهر عثمانیان  
 ز گفتن نشد هیچکس کامیاب  
 برفتند طهران به دست تهی  
 پراکنده شد مجلس و پایتخت  
 بجوشید خون در تن دادگر  
 که آمد ز ساوه خروش سپاه  
 نمودند هر یک به سوئی فرار  
 روان گشته با خوف و بیم هلاک  
 گرفتند ره جانب اصفهان  
 گرفتند راه بیابان به پیش  
 نماینده هر یک به پیکار و بخت  
 گرفته هر آن کس رهی را به پیش



ندانم چه سنگی بینداختند	که مجلس ز مردان تهی ساختند
به رامش دل روس با انگلیس	تهی ار نمایند مجلس رئیس
به یک توپ خالی همه سربه سر	برفتند و نامد ز مجلس اثر
پسندیده نبودى کسی را هدف	که بر کین روسان شود بی طرف
ز بس رنج دید و عذاب و خطاب	فزون میشدش از سخن التهاب
نمیخواست ملت نشیند کنار	کند دشمن کینه‌ور کارزار
همی جست راهی شود کامیاب	که از بخت بد از سرش رفت آب
من این گفته‌ها را همه هرچه بود	بگویم ز پیشین فرود صعود

### لشکرکشی کمیته اتحاد ملی در قم و جنگ ساوه

بیا یک زمان ای دل بیقرار	تو هم بهر ایران فغانی برآر
بدین سازمانی که اندر قم است	هرآن کس به هر کار سردرگم است
تپیره برآمد ز گردنکشان	فرستاد هر سو به دنبالشان
یکی را ز کاشان یکی از اراک	فراخوانده گردان و مردان پاک
دلیری که اول برافراخت سر	چراغ علی بود با چشم تر
خروشان و جوشان یل ارجمند	غریوی برآورد پیچان کمند
ز یکسو نگهبان به نایب حسین	ز رشک و حسد رفته پشت خمین
دلیر و سبکبار بار دگر	به مشروطه خواهان فکنده نظر
ادا کرد از گردن خویش دین	به قم متحد شد به نایب حسین
ماشاءاله کاشانی برآورد سر	ز خود ریخت یکباره خوف و خطر
بیاراستند هر سه فوج سوار	کشیدند سر جانب کارزار
نخست افجه‌ای شد نگهدار فوج	ز قم جانب ساوه آمد به اوج
چو با میکده شد ز قم هم‌عنان	سوی شهر ساوه بیامد دمان

سواران کاشی و فوج چراغ  
به ساوه هزاران نفر شاهسون  
علیخان کمین از سیاکوه کرد  
هوا گشت تار و زمین شد سپاه  
ز مغرب عیان گشت غرنده کوس  
دراگون قزاق از سمت راست  
ماشاله کاشی در آوردگاه  
زمین پاره پاره شد و آتشین  
هوا گشت یکباره چهرش عبوس  
ماشاله و سالار حاجی شجاع  
جهانجوی علیخان ایران نژاد  
ز افزونی لشکر و توپ روس  
همی تاخت قزاق روسی به راه  
سوی ساوه برگشت نایب حسین  
به ساوه رسیدند روز دگر  
ندیدند در ساوه جای درنگ  
ز بیراهه و راه بر تیزسم  
سواری شکسته به شهزاده گفت  
از آن جنگ آن روز روی نبرد  
نه اسباب جنگ و نه پول و خوراک  
شنیدم همان روز یا روز بعد  
عیان گشت قزاق روسی چنان  
دو فوج دراگون و یک نیزه‌دار

گذشتند از دشت و از کوه و راغ  
بیاراستند فوج آهن به تن  
بیاراست میدان جنگ و نبرد  
ز قزوین عیان گشت توپ و سپاه  
خروشی برآورد قزاق روس  
غریوی برآورد نوبت بخواست  
به پیش نظر اندر آمد به راه  
کمین یلان گشت پر شور و شین  
گشوده شد از روبرو توپ روس  
نمودند رزمی به حد شیاع  
ز چپ رفت و از راست راهی گشاد  
زمین آتشین شد هوا آبنوس  
هزیمت عیان شد میان سپاه  
سواران کاشی و فوج خمین  
کشیده یکی توپ روسی به در  
کمر بسته بر جانب راه تنگ  
هزیمت گرفتند تا پشت قم  
که آمد شکستی نشاید نهفت  
به ناکامی آمد به لشکر گزند  
همه روی لشکر فرار و هلاک  
ز طوفان لشکر بفرید رعد  
ستاره شب تیره در آسمان  
فروریختند آتشی مرگبار

به شیپور فرمانده بد میخکوب  
کمان کش رسیدند پشت خمین  
به ساوه تهی کرده میدان جنگ  
برون آمد از خانه ماتم زده  
نشستند در نیمه شب روی زین  
کمپته نشین گشته در شهر قم

فزونى لشکر یکی بود و توپ  
سواران سالار و نایب حسین  
سران کمپته همه بی درنگ  
شنیدم که در نیمه شب میکده  
به پیوست با افجه ای دل غمین  
دو منزل یکی کرده با تیزسم

### جنگ منظریه

که گیتی به ایرانیان گشت تنگ  
زمین تیره گون شد هوا آبنوس  
به خواب خموش است رو بر در  
که از قم به ساوه برآید دمان  
نهاده سر اندر بر پور زند  
چسان ابر پوشیده بر روی ماه  
عیان است از فوج ژاندارمری  
رسیده ز قم خسته و جامه تنگ  
شوند سوی ساوه به ره کینه ور  
میان سرا خفته بر جایگاه  
زمین گشت لرزان ز قزاق روس  
به پیش اندر آن سر نهاده به راه  
بینداخت آرامش پورزند  
زمین زیر قزاق مستور گشت  
درفش بزرگان برآمد به پای

به یاد آمدم روز آشوب و جنگ  
سحرگه چو برخاست بانگ خروس  
چراغ علیخان میان سرا  
به سردار محی شده هم عنان  
یکی فوج ژاندارم سر در کمند  
شده منظریه به زیر سپاه  
دلیری و گردی و نام آوری  
شب تار و تاریک گردان جنگ  
به اندیشه فردا به بانگ سحر  
دلیران به سامان اسب و سپاه  
سحرگاه هنگام بانگ خروس  
سپیده دم آمد طلایه ز راه  
دل آشفته ناگه غریوی فکند  
بدو گفت یک تن نگه کن به دشت  
بجوشید خون دلیران بجای

به اسب گرانمایه بُد پورزند  
بجستند از جا همه نیک و سعد  
چکاچاک لشکر عیان گشت بیش  
به کردار آتش برآمد دوان  
یکی کینه‌خواه و یکی کینه‌ور  
چراغ‌علیخان چو تیغ از نیام  
همی دید لشکر ز خود بی‌نیاز  
بسی خون به روی زمین ریختند  
دلیر و گزیده همه پایکوب  
شفق سرخگون همچو تاج خروس  
همی از زمین خاره افکنده سنگ  
بیفتاد روسی یمین و یسار  
به کوه همان به پیکار طوس  
به بام سرا بر زمین پرگزند  
که ناگه خروشان بیامد سپاه  
هزیمت گرفتند سر سوی کوه  
به دشت و دمن گشت لشکر دمان  
عقب‌گرد آمد به قم بالتمام  
دوال آشنا کرد بر روی کوس  
سوی قم روان گشت با فرهی  
دو بهره شده هر دو بسته میان  
ز قم ره گرفتند سوی اراک  
فتادند دنبال ژاندارمری

به پیش سواران به بخت بلند  
خروشی برآورد مانند رعد  
پیاده به سنگر سواره به پیش  
دلیری و گردی این نوجوان  
دو لشکر فتادند بر یکدگر  
بیامد در اول به بالای بام  
چراغ شب تیره آمد فراز  
دو لشکر چو پرکینه آمیختند  
جهان کر شد از عرش تیر توپ  
سپیده‌دم و ناله کوس روس  
همی از هوا بود تیر تفنگ  
چپ و راست از لشکر بختیار  
بگفتند چندان ز افواج روس  
درفش همیون بزد پورزند  
تو گفستی شکسته شده رزمگاه  
دلیران و شیر اوژنان هم‌گروه  
زمین رفت گوئی بر آسمان  
دلیران ژاندارمری با نظام  
چو میدان تهی دید سردار روس  
چو گرگی که در بیشه بیند تهی  
سران کمیده همه هم‌عنان  
گروهی شتابد ز بیم هلاک  
مساوات و شهزاده اسکندری

ز یاران بیچیده سر بر نهان	ز کاشان برفتند بر اصفهان
بزرگان نشستند بر پشت زین	به قم فوج روسی شده جاگزین
چو دیوانه بریده زنجیر و بند	فتادند اندر پی پورزند
دراگون روسان کشیده رکاب	نهادند سر در پس شیخ و شاب

### در رباط کریم طهران چه خبر است؟

یک برز کوه است در پشت ری	رباطی فتاده به دامان وی
به منظر چسان سبز دشت نعیم	بود نام نیکش رباط کریم
دهستان سبزی است در شهریار	ز ایام پیشین بود یادگار
شبانگه ز پاتخت گردی دلیر	بیاراست فوجی برون از سریر
چو نامی از این فوج آمد میان	سزد نام هر یک بگویم عیان
فریک و اریکسن دو تن سرفراز	نمودند کوشش زمانی دراز
رژیمان اول شد آراسته	به آرایش جنگ پیراسته
خردپیشه شهزاده نور حسین	یکی نوجوان بُد محمدحسین
چو شیر گرانمایه و دلپسند	سر سرکشان را کشیده به بند
چو شهزاده آزاده و نوجوان	جهان آزمون زورمند و توان
کیانی پسر یک جوان دگر	سرافراز شیری به سر تاج زر
فروهر در آن شب برافراشت سر	به دستور دولت برآمد به در
ز پیش آمد گفتگوهای شاه	فرود آمد از راه بر رزمگاه
بسی برنیامد مجاهد یلی	امیری به حشمت یلی پردلی
بیامد به امر کمیته چیان	پر اندیشه بریست بند میان
سواره و پیاده به دامان کوه	به سنگر نشسته همه پرستوه
بزرگان نشستند همه بی خبر	سخن گفته بر خویشتن از سفر

طلایه عیان شد از پیش سپاه  
ز دشمن خبر داد بر افسران  
به یکدم بیاراست قزاق روس  
بجوشید خون یلان ناگهان  
جهان شد ز تنگی چو چشم خروس  
بیفتاد در آتش رزمگاه  
نه چاره بدیدند و نه رهبری  
گشودند راهی به رنج و ستوه  
گرفتند راهی به سوی نشیب  
ز گرگان رمیدند مانند میش  
دژم گشته بر زین و سر روی گوش  
نهان گشته از دشمن پرخطر  
دو روزه به کاشان گشودند راه  
به قزوین در آن شب کند رهبری  
دوال کمر بست و آمد به کوس  
که یک تن نمی‌دید جان در ستوه  
فتادند در زیر اسب سپاه  
به کاشان به اسب و مکان ساختند  
در آن خطه هفتاد کشته فتاد  
فراوان خبر کرده از هر دیار  
نهادند آن کشتگان را به گور  
فراز آوردیم پرتاب و تب  
بیفتاد از بام او و منی

بسی برنیامد که از گرد راه  
سواری بیامد به پیش سران  
دم نای و غریدن و بانگ کوس  
چنین رزمگاهی ندیده جهان  
ز بس توپ و خمپاره افکند روس  
به یک حمله هشتاد تن بی‌گناه  
یلان و دلیران ژاندارمری  
عقب‌گرد کرده ز بالای کوه  
به جایی شکست و به جایی نهیب  
امیر و فروهر چو شهزاده پیش  
درفش سواران فکنده خموش  
به سوی مسیله چو باد سحر  
از آن راه بی‌آب و بی‌جایگاه  
چنین داشت فرمان که ژاندارمری  
به نزدیک پاتخت قزاق روس  
چنان ناگهان ریخت بر دشت و کوه  
به یک حمله چندین نفر بی‌گناه  
به سوی مسیله بسی تاختند  
ز انبوه قزاق و توپ زیاد  
به روز دگر مردم شهریار  
دژم گشته از کشته نزدیک و دور  
به پاتخت روسان نوشتند شب  
فریب طلا خورده ژرمنی

ز پیکار ما هیچ طرفی نبرد  
به یاوه سخن رفت بالا وزیر

درفش مخالف به خون غوطه خورد  
به مهر سفارت به خط سفیر

### در اصفهان چه خبر است؟

گرفتند ره جانب اصفهان  
ز قم سر نهادند بر آستان  
سرافراز شهزاده از جای جست  
فراوان بگفتند در انجمن  
شتابان روند جانب اصفهان  
برفتند از قم به سوی عراق  
بکرد بر شونمان راه گم  
ز هر جانبی ویژه از بختیار  
کسی قاتلش را به ظاهر ندید  
به دست بزرگان ملت فتاد  
به خدمتگذاری گرفتند مزد  
رسیدند هر یک به قَر و هنر  
به نزدیک یاران خود کرد روی  
بپوشید بر تن لباس سفر  
برو اسم شب هم شد هم‌عنان  
که سردار اسلام آمد به راه  
درفشی بیاراست ز آئین و کیش  
دو پای سعادت به گردون نهاد  
ببستند بر کین دشمن میان

شکسته سوار از کهان و مهان  
دوباره رسیدم بر این داستان  
کمیته چو دانست کامد شکست  
مدرس مساوات و یک چند تن  
مدرس پسندید با هم‌رهان  
گروهی هم از راه باطمطراق  
پرنس رویس کامد ز پاتخت قم  
ز اندازه بگذشت کامد سوار  
غریب‌خان صیاد در خون طپید  
هم از بانک شاهی وجوهی زیاد  
رضاخان و جعفرقلی خان دزد  
پسرهای ضرغام و شیران نر  
ز چالستر احمد جنگجوی  
هم از کوی لبنان دلیر دگر  
گاهی بود پوژن گهی شونمان  
به گردون برآمد سر مهر و ماه  
حاجی آقانوراله در جای خویش  
بپوشید بر تن لباس جهاد  
غریوی فکندند روحانیان

نشان سعادت زده بر کلاه  
ز رهپوش و آهن جگر وز روش  
دهان پر ز آوازه سازم بیان  
فدا شد به ایران زمین فوج شش  
درفشی بیاراست بر فوج شش  
ز نام آوران افسرش بود چند  
به قر و هنر باد و سنگین چو سنگ  
عیان بود باشد دلیری درست  
گو سرفراز و بلند آفتاب  
اگر نام جوئی بود احتشام  
کسی دیده در تیپ ژاندارمری  
کمر بسته و کینه جو تاج بخش  
چو سهراب یل بود و افزون ز گیو  
مقدمتر از او نبند امری  
زمام ریاست به دستش نهاد  
جگر خسته گشته هر سو روان  
ز راه لرستان روان شد به غرب  
پناه از بلا جسته بسته میان  
لرستان بپیموده بر رزم روس  
بپیموده ره از کران تا کران  
ز نصر من الله سبز و بنفش  
ز میسر بیامد به راه یمین  
سرانشان رسیدند در پشتکوه

ز ژاندارمری کینه جو شد سپاه  
کمر بسته شد یکسره فوج شش  
از این فوج آمد چو نامی میان  
جهان را چو باشد به زشتی روش  
«چلندر» چو بودش بزرگی منش  
در این فوج پرمایه زورمند  
حبیباله خان خوانده درس فرنگ  
چو خورشید تابان ز زور نخست  
به سختی چو سنگ و روانی چو آب  
خردمايه گرد و فلک انتظام  
چو مهدی تقی خان کجا امری  
همیشه دو پایش چو رستم به رخس  
نگفتم که عبدالعلی خان نیو  
میان دلیران ژاندارمری  
بدو داشت ملت ز بس اعتماد  
مرا این هر سه تن نیکمرد جوان  
چو این فوج آمد به میدان حرب  
مع القصه فوج و کمیته چیان  
دوال آشنا کرده بر روی کوس  
گروهی از این فوج و نام آوران  
به پیش سپه بود تابان درفش  
حاجی انوراله صدر مهین  
کمیته چیان بیش و کم پرستوه



از آن خطه با لشکر اصفهان

رسیدند بر خاک کرمانشهان

### آمدن ظل‌السلطان با سپاه روس به اصفهان

به یاد آمدم باز دور قجر	از این دودمان شاخ کژ بر شجر
به هرجا یکی شاخه زین دودمان	بریدند شد آتشی بی‌گمان
یکی شاخه این درخت کهن	بود ظل‌سلطان به ملک وطن
همه یاد دارند ز ایام پیش	ز شهزادگان داشت آزار بیش
ز عهد سلف تا زمان خلف	در این سرزمین کرد خَلقی تلف
کران تا کران داشت تا چند سال	سرانجام شد اصفهانش مجال
به دور تحول همی‌جست راه	ز مشروطه‌خواهی شود پادشاه
چو هنگام تخریب مجلس رسید	جلال پسر را به زندان کشید
عمو را به عنوان مشروطه‌خواه	براند از در خویش و از جایگاه
چو شد رانده از فارس آمد فرنگ	همی‌جست راهی بیفتاد جنگ
ز پاریس آمد به پطروگراد	دهان پر ز آوازه گردید شاد
ز راه تملق به درگاه روس	به پیکان بیگانگان داد بوس
غمش را زدودند یاران نو	به پیمان درآمد به گفت و شنو
چو گفت و چو بشنید شد چاره‌جوی	به سوی وطن باز بنمود روی
به همراه یک فوج آتش نهاد	ز قفقاز سر خاک ایران فتاد
به آرام دل اندر آمد به رشت	به قزوین و طهران پدیدار گشت
شگفتی گرفتند دانندگان	که روسی بگیرد صفاهان مکان
به طهران زمانی توقف نمود	به یاران پیشین تَلطف نمود
کرانه گرفتند چسان کرده باد	دوان جانب اصفهان رو نهاد
به همراه یک فوج قزاق روس	کمر بر میان بست و شد پای‌بوس

بدین قدرت و شوکت همرهان  
پسرها رسیدند پیش پدر  
ستودند او را پس از چند سال  
نظر کرد شهزاده بر گرد خویش  
صفاهان بگذشته دیگر نبود  
شده ترک و منسوخ قر و برات  
به درخانه بر جای فراش و راش  
زمانه شده تازه و رنگ نو  
به جای وزیران و مستوفیان  
تفاوت از آن عهد تا این زمان  
کلاه سپیده و تفنگ سه تیر  
بود مقتضیات عصر جدید  
ز فرتوتی و پیری سالخورد  
طیبیان به گردش پسرها به پیش  
زمانی به بستر زمانی به هوش  
به پایان عمرش چو دیوانگان  
دریغ آمدش از بریتانیا  
از آنجا برید و بدان جا ببست  
همی بود چندی به بستر نزار  
بیاراست کاخ و کتابی نوشت  
محمدتقی خان یل ارجمند  
به ضرغام گفت با برادرش زود  
قویمی روان شد به پشت درفش

درفشی بیاراست در اصفهان  
به پیری بزد تکیه بر تخت زر  
گریزان ز هرکس شده از خصال  
ستاده دو ده تن پسرها به پیش  
شده نقش گیتی ز سرخی کبود  
به رنگ فرنگی بود مالیات  
پلیس و نظامی نشسته بجاش  
بود کاخ مشروطه بر سنگ نو  
بود میز و دفتر فراوان میان  
بود بختیاری به هر جا دمان  
به دژخیم شهزادگان جای گیر  
دبستان بسیار و راه حدید  
به فرزند خود کارها را سپرد  
هر آن را بجوید بود دل پریش  
زبان بسته از کام و سنگین دو گوش  
همی کرد پرخاش و گه رایگان  
بدانست پژمان بود از نیا  
سرانجام عمرش به خانه نشست  
به خانه گل افشانند بر جای خار  
همه زشت و زیبا به یکجا بهشت  
برافراشت بر جا درفش بلند  
کمینه گذارد نماید صعود  
کشید آخته تیغ سرخ و بنفش

چسان شیر غرنده شد پایکوب  
به نزدیک خود هر سه را برنشاند  
ز طهران سوی اصفهان رفت شاه  
خموش ار بمانید گمراهی است  
که بگذشته دیگر زمان سخن  
که دشمن نیاید از این بیش پیش  
به آوج بتازد همان لحظه رفت  
پی افکند و آمد سحرگه به راه  
پیاده ز یک تپه بر کوه شد  
سپاه باراتف فشارش بجاست  
ز فوج بروجرد آرد بنفش  
ز روسان گرفتند در نیمه شب  
به آوج نباید خوراکی خرید  
به بالای پشته گرفتند اوج  
ز بالا کشیدند یک توپ روس  
دوباره به پرداخت بر سازوبرگ  
برآشفته برگشت شب بی درنگ  
صف آراست هم فوج هفت فوج پنج

حبیب‌اله خان رفت تا پای توپ  
دماره دلیران خود را بخواند  
بگفتا که شد روز ایران سیاه  
هم امروز روز وطن خواهی است  
بکوشید با جان به راه وطن  
به آوج بتازید با فوج خویش  
به کلهر بفرمود با فوج هفت  
سوار ملایر همایون به جاه  
دراگون قزاق انبوه شد  
دماره بفرمود از راه راست  
کلنل محمدتقی خان درفش  
یکی سور بد در سر راه چپ  
دل از رنج و تیمار باید برید  
دلیران و گردنکشان فوج فوج  
زمین شد پرآوازه بوق و کوس  
باراتف بجوشید خونس به مرگ  
دژم گشت از رویه کار جنگ  
گزین گشت ژاندارم و مانند گنج

### جنگ در آوج و فوج پنج ژاندارمری

به رزم اندر آمد چسان درد و رنج  
خروشان بیامد سوی کارزار  
ز آنجا به قزوین پیدار گشت

نظر کن به قزوین تو بر فوج پنج  
باراتف سپهدار روس تزار  
گروهی که بایست آمد به رشت

سه فوج پیاده دو فوج سوار	گرفتند ره جانب کارزار
برآمد بر این تیره چون درد و رنج	به آوج ز قزوین برفت فوج پنج
چو از نام این فوج آمد به یاد	برم نام یک گرد نیکو نهاد
چلستر یکی از بزرگ افسران	به هوش و ذکاء شهره بر افسران
به تاسیس این فوج بگذشت چند	درخشید و نامی به قزوین فکند
سه تن افسر نوریس باکمال	به سبک و روش چون چلستر جمال
محمدتقی خان چو گنج نهران	سرافراز و نامی میان مهان
حاجی خان ماژور سپهر هنر	به علم و عمل هر دو چون گنج زر
عزیزاله خان خواننده درس فرنگ	ز هر نامداری ندارد درنگ
به هر نیک و بد هر سه تن کرده کار	نظر باز و دلدار و خنجرگذار
چو بشنید بیگانه بریده بند	چلستر به آوج غریوی فکند
جهان آفرین گوئیا کرد خشم	طلایه به ناگه برآمد به چشم
به آوازه اسب و جوش سپاه	زمین گشت گرد و هوا شد سیاه
سحرگه چو برخاست بانگ خروس	بشد رو به رو فوج با فوج روس
باراتف به سرداری آن سپاه	به چشم فلک ریخته خاک راه
در و دشت آتش زمین جوش خون	زمین سر به سر کشته و سرنگون
ز بس خون روان گشت در رزمگاه	زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
به هر پشته یک فوج از تیپ روس	بیفروخت توپ و همی کوفت کوس

### فوج هفت بروجرد

زمانی نظر بر بروجرد کن	به فوجش گزین افسران گرد کن
به یادآور آن روز ژاندارمری	که همچون دماره بدش رهبری
گرامی بد این افسر محترم	به جان داشت ایران چو مرغ حرم

دماره یلی بود گردن‌فراز	به بازو ستبر و به قامت دراز
بلنداختر و سرفراز و رشید	چو خورشید تابنده رویش سپید
به الوار و گردان و گردنکشان	میان اروپائیان بُد نشان
چو توصیف کردم من از پیکرش	بگویم کنون نام چند افسرش
دو تن نوجوانی که می‌داشت دوست	بهادر و کلهر هماره از اوست
ز تازیدن گور اسبش فزون	دو چشمش هماره همانند خون
چو اسب گرانمایه می‌داد سر	عیان بود یک افسر پر جگر
به کردار و گفتار پاک و درست	ز خدمتگزاری نمی‌گشت سست
حسین‌خان لاهوتی پر جگر	ز هر افسری این جوان بود سر
قویمی و رومائی این هر دو شیر	دو آزاده گرد و دو مرد دلیر
به خاک بروجرده فوجی چنین	به اندیشه نبود دگر آهنین
همه جنگ الوار بگذاشتند	لوای فروزنده برداشتند
چو دیدند کامد زمان فراق	دو روزه رسیدند شهر عراق
همی تاخت توپ و سپاه و سوار	به آوج گرفتند آخر قرار
ز قزوین سوی غرب افواج روس	پیای روان گشت با طبل و کوس
باراتف بیاراست لشکر چو مور	همی تاخت هر سو به نزدیک و دور
ده و قریه و رود و رستاق و شهر	گرفتند و بستند و کردند قهر
دراگون دراگون بیامد سوار	پیاده سیه کرده بُد کارزار
جهان‌آفرین گوئیا خشم کرد	چو مار سیه دیده بر یشم کرد
باراتف به شیپور یورش بزد	تو گوئی جهان را به آتش بزد
دوباره بدو داد پاسخ چنان	دژم گشت برداشت از خود گمان
نگهبان ژاندارم شد میخکوب	بشد آهن سرد در پیش توپ
دوباره خود آمد بدین رزمگاه	ستودار کهین و مهین سپاه

همه شیر گرد و همه پر ستوه	زره برکشیدند در دشت و کوه
به میدان آتش همی کند قبر	به پیش سه لشگر دو فوج ستبر
ز یکسو قویمی بهمانند گیو	کلنل محمدتقی خان نیو
به دست تهی این چنین کارزار	نگردد فراموش این روزگار
شدند با سپاهی خشن روبروی	جوانان ایرانی جنگجوی
به میدان کشتن کشیدند رخت	بسی زشت و زیبایی روز سخت
بشور وطن سر نهفتند به زار	هزاران نفر افسر تازه کار
بیاد آمدش کام زشت زمان	قلم سرکشی کرد و شد بی‌عنان
به مردان شیخیه بزد دست بوس	دوباره به هنگام پیکار روس

### در آذربایجان و ارومیه چه خبر است؟

به تیره ز شیر نر و میمنه	در این جنگ پرشور و پر دامنه
چو دیدند در آذربادگان	نظر کن به احوال آزادگان
زبان بر زیان گشت دل‌ها غمین	ز بس دست بر دست شد این زمین
چسان میش نالان به چنگال گرگ	رضائیه از لشکر روس و ترک
که بیگانه می‌گشت هرسو روان	دژم گشت دل‌های پیر و جوان
گهی کینه‌جو روسی و ژرمنی	گهی جنگ آشوری و ارمنی
نکردند از جان کودک دریغ	جلوه‌های بی‌رحم از کین و تیغ
ارومیه یکباره با خاک پست	زن و مرد سلماس در زیر دست
نرفته یکی دیگری رفته جاش	دو نیرو بدین منظر دلخراش
ز خون جوانان چو دریای نیل	ز سوی دگر خطه اردبیل
فغان زمین تا به افلاک شد	ز بس قتل و غارت در این خاک شد
شکایت ز ملت چسان نینوا	برو مشت دولت چو باد هوا

هوا زیر توپ و زمین زیر سنگ  
سخن با دلیل و همه شایگان  
شما از چه سازید ما را تلف  
به قفقاز و ترکیه و پطروگراد  
ندارید ما را به ایران گمان  
ز روسان بود کینه‌ها به گداز  
در این اضطرار است ما را فسوس  
ز ما لحظه نیست دیگر گمان  
که دولت از آن نامه مایوس بود  
که بر قلب ایران چسان نیشتر  
تهی کرد و ایران ز کین بی‌علل  
نظاره بر این منظر دلخراش  
گرفتند ترکان در آنجا مکان  
به ترکان در افتاد و شد رخ عبوس  
ارومیه را خواب غفلت گرفت  
بیفتاد در زیر سم ستور  
ز خون جوانان خود گشت کشت  
جهان پیش چشم یلان شد سراب  
ارومیه در خاک خون برفتاد  
نمودند کشتار آشوریان  
بیفکند بر جان و تن اخگری  
بیاراست فوجی چنانش نیا  
ز روسان نخستین به رنج و ستوه

به گلزار تبریز هر روز جنگ  
بسی گفت دولت به همسایگان  
که ایران بود در جهان بی‌طرف  
شما را اگر جنگ باشد مراد  
تمنا از آن هر دو باشد چنان  
از ترکان نوشتند بر ساز و باز  
به ایران چو بنشسته سرباز روس  
اگر روس بیرون رود هر زمان  
ز سوی دیگر پاسخ روس بود  
مضامین همان نامه پیشتر  
نوشته پس از جنگ بین الملل  
چو مغروق وامانده اندر تلاش  
مراغه و ارومیه و دیلم مکان  
صمدخان دون آمد از خاک روس  
ز جنگی که روسی هزیمت گرفت  
ز جلفا و خوی تا به پشت قنور  
ارومیه آن خاک عنبر سرشت  
ز آشوریان گشت آنسان خراب  
از این قوم بی‌رحم آتش نهاد  
ار آن پس رسیدند عثمانیان  
به هر روز هر هفته یک لشگری  
از آن پس سپاه بریتانیا  
بیفتاد جنگی میان دو کوه

دوباره رسیدند افراد کرد	شببخون بر افروخت بر دستبرد
صمدخان بیامد میان دوآب	نشد بر مراد دلش کامیاب
از آن خشم و پیکار برگشت زود	غمی روی غم‌ها به علت فزود
کسی کو نبیند ندارد یقین	که بر آتش تیز گیرد چنین
نه یک سازمانی نه یک لشکری	نه ایران پرست و نه یک افسری
به تبریز ملت غم‌انگیز بود	ز بیگانه شمشیر کین تیز بود
از این سو بدان سو به زیر سپاه	زمین زیر آتش فلک کینه‌خواه

### عقب نشینی از آوج و جنگ ماهینان و همدان

نظرکن زمانی به پیکار غرب	دوباره باراتف بر افروخت حرب
زمین پر ز خرگاه و توپ سپاه	دو لشکر شده روبرو کینه‌خواه
گزیده سپاهی ز ژاندارمری	فکندند چندی به جان اخگری
به تیره برآمد ز سردار روس	جهان شد شرربار و دل پرفسوس
ز هر پشته یک فوج از روسیان	ز آوج گذشته تا ماهینان
باراتف به شیپور یورش به شب	به‌دست اندرون بست راه عقب
نگهبان ژاندارم از پشت رزمگاه	به نزدیک سر کرده آمد به‌گاه
بدو گفت در لشکرت خوردنی	نه بتوان رسانید و نی بردنی
گر ایدون که در جای ما نی به شب	به فردا نداری مجال عقب
اسارت بود حتم بر لشکرت	نه تامین بماند نه یک افسرت
چو در سنگر لشکرت نیست آب	نه نان و خوراک و نی جای خواب
ز هرسو بود بسته راه خوراک	رسیده از این پس زمان هلاک
دوباره چو دید این‌چنین روی کار	عقب‌گرد بگرفت راه فرار
به‌دم افسران را خبردار کرد	از احوال آشفته بیدار کرد



تهی کرد پیش و برآمد به پس	سر پل شکسته خبر داد بس
سوار و پیاده به نقش زمین	نشسته در ده یسار و یمین
ز نو گشت ژاندارمری گرم کار	که برخاست از نو تف کارزار
به پیش سپه شد جهان آبنوس	دوباره خروشید سردار روس
دوباره خود آمد در این رزمگاه	سپاهی بیفزود هر دم به راه
بکوشید مردانه ژاندارمری	که شاید به دشمن کند برتری
نفر بر نفر گردان چو آتشکده	همه کارهاشان شده بیهده
پر از خون شده روی میدان جنگ	دیگر کس ندارد مجال درنگ
همی از هوا توپ آتش نهاد	همی از زمین گرد از زین فتاد
اگر سر بگردانی از روی زین	شربل سر و نفرت آرد وزین
کلنل نگه کرد از راه راست	ز بالای سر برز گریزی بخواست
چسان شیر خشمین برآمد به قهر	سپه را بفرمود در دم دو بهر
بر آن دژ بیچید از کوهسار	بیفروخت آتش یمین و یسار
ز نو خواست یکدسته از فوج پنج	چسان مار پیچیده بر روی گنج
فرو جست نصراله از روی آب	سر پل شکسته بدم کرد نصب
ببارید خون از هوا بر زمین	که از خون صد مرد دل‌ها غمین
همی گشت آشفته اسب و سوار	فراز آمده هر سوئی کارزار
دو گوش فلک کر شد از بانگ کوس	شربل همی ریخت سرباز روس
ز تپه به تپه همه گرد بود	تن کشته یا مرکب مرد بود
بدان سان که رفتند گشتند باز	که بر چاره‌جوئی شوند چاره‌ساز

### جنگ در کنگاور کهنه

به کنگاور کهنه افواج روس      دوال آشنا ساخته روی کوس

چو خونریز روزی که شد راه‌بند  
دوباره دلیران هر دو سپاه  
نه ایمن کسی مانده از راه پیش  
جوان دلاور ز قم تا کنون  
دریغ آن‌همه جنگ و روی بزد  
دریغ از جوانان لشکرشکن  
دریغ از آن فوج ژاندارمری  
به‌ویژه سوار و پیاده نظام  
دریغ آن همه اسب و ساز و سلاح  
ز بی‌انتظامی و بی‌سرپرست  
نهان کرد تیری که آمد بپای  
خروشی برآورد چون پورزند  
فرود آمد از اسب در رزمگاه  
چنان بست ره را به دست تهی  
برون کرد اول قطار فشنگ  
نهان کرد خود را به پشت اندرون  
دژی ساخت محکم نخستین به راه  
باراتف خبر یافت بار دگر  
چو رعد خروشان بیامد به پیش  
چنین گفت هر دم شوم روبرو  
شگفت آیدم از دلاور جوان  
نه اسباب دارند و نی سازمان  
مرا لشکری می‌بود بیشمار

در آن دم که آمد ز ره پورزند  
کشیدند لشکر ز بیراه و راه  
نه بیگانه بهتر ز اعوان و خویش  
ندیده تف آتش و رنگ خون  
ز رزم‌آوران با تن خصم کرد  
که کردند جوشن به مردی به تن  
که داد از کفش لشکر و افسری  
جوانان فرایافته انتظام  
که شد فدیه هر جا نیامد فلاح  
به هر خطه دیدند آخر شکست  
بیفتاد از اسب و شد جابجای  
ز پیکار و خون کنگور گشت بند  
عقب‌گرد بنشست و بریست راه  
که دشمن گمان کرد دارد بهی  
تهی کرد یکباره بر روی سنگ  
روان ساخت از خویشتن جوی خون  
گره کرد یکباره فوج سپاه  
بود بسته راهش بر کنگور  
به افزون سپاهش فزون کرد بیش  
به یک شیرنامی دهم آبرو  
بدین ناتوانی به پیشم دوان  
ز کردار هر دم برده خواب و امان  
در این خاک شیران نمانم قرار

بخندید و زد دست بر روی دست  
بیاید دمان پیش فرمان توپ  
به فرمان آتش بزد پر گزند  
کفش بر سر آورد از زخم پای  
عنان برگرفتند دل پرفسوس  
دریغا از آن نوجوانان یل  
دریغ آن همه جنگ و مردانگی  
باراتف ز عبرت نظر کرد و گفت  
عجب سرزمینی است این بوم و بر  
نه از توپ پیچد نه از روی بم  
جوانان رعناى این سرزمین  
ز بی‌صاحبی همچو این پورزند  
رسد روزگاری که این مردمان  
شود هر زمان سازمانش درست  
بود مردم کشورش تیزهوش  
ز مرد دلاور سراسر پر است  
به روزی که ایران دهد سازمان  
بود گوئیا سرزمین بهشت

چه سازم اگر رو نهم بر شکست  
سه باطری به یکجا نمود میخکوب  
غمین شد به سنگر رخ پورزند  
ربودندش آن دم دلیران ز جای  
گشودند ره را به سرباز روس  
که مردند و کشتند در هر محل  
دلیری و گردی و فرزانیگی  
بیان حقیقت نشاید نهفت  
به بار آورد شیرمردان نر  
نه از لشکر و اژدر تیز دم  
به شیر ژیان‌اند هر یک قرین  
همیشه علیل‌اند و زار از گزند  
به قلت برند از ما امان  
ز روسیه هرگز نگردند سست  
به هنگام رزم و هنر با خروش  
هنرمند دلداری و آتش بر است  
شود باعث افتخار زمان  
به کاخش بیفکنده زرینه خشت

### تپه مصلی در همدان

ببین در مصلی ز چرخ بلند  
یکی فوج قزاق از پیشتر  
به شهر همدان یکی سور هست

به قزاق پرکینه آمد گزند  
نشسته تهی شد ز یک نیشتر  
کنار است از تپه محصور هست

در آن برز تپه دو عرابه توپ	به تهدید هر سو شده میخکوب
بود بیگلری پاسبان سپاه	که بر کام دولت شود چاره خواه
کلنل تقی خان ز ژاندارمری	درفشی بیاراست از افسری
دماره به بالای برز بلند	درخشید و بر بست لب پرگزند
اراذل ببستند راه فرار	هم از رفت و آمد چو برج حصار
هم از نیمه شب برنشسته به راه	رده برکشیده به گردش سپاه
سحرگه چو قزاق بیدار شد	ز کار شبانه خبردار شد
یکی را فرستاد از نجروان	که رزم از که دارد یل جاودان
کلنل تقی خان بدو گفت سخت	که قزاق باید رود پایتخت
چو باز آمد و گفت با بیگلری	به خشم اندر آمد کند برتری
گشودند گوئی در آسمان	زمین گشت یکباره تیر و سنان
سوار و پیاده برآمد به هم	نه بگرفت یک تن ز هم دست کم
همه گرد برگرد آن برز کوه	برآمد کف توپ و آتش ستوه
همی ریخت اسب و همی خون به راه	دو رویه بجوشید خون بر سپاه
بنالید در کوه قزاق شاه	که شاید ز یکسو برآید به راه
نشد چاره از آتش تیر توپ	شده زهره شیر از کین رسوب
کشیدند بالا لوای سپید	سواری ز برز اندر آمد پدید

### جنگ روس و عثمانی در آذربایجان

کنون یک زمان بنگر آزادگان	دژم کشور آذربادگان
ز جنگ جهانی در این سرزمین	دو دولت گزین از یسار و یمین
سپهدار عثمانی از خاک کرد	به سردشت و بانه نمود و سترد
به حکم بزرگان و امر جهاد	دو پای تجاوز به ایران نهاد

ز اکراد ایران سپاهی بزرگ  
ز مگری و بگری و فیض‌اله بیگ  
بیامد خروشان سپاه و سوار  
بیاراست لشکر چو سردار ترک  
بنام دفاع وطن بانگ کوس  
به خاک مهاباد چون گرده باد  
چو اکراد مگری ز سردار جنگ  
عیان بر سر نام جنگی خروس  
چو سردار لشکر برافراشت سر  
صمدخان به فرمان سردار روس  
بیامد به میدان چه پرخاشجوی  
تو گوئی زمین گشت توپ و تفنگ  
سوار مراغه گزین کرده خویش  
ز تبریز و تفلیس ده تا هزار  
به دوش یلان پرچم رنگ و رنگ  
خروشی برآمد ز آوای کوس  
زمین کینه‌جو شد هوا کینه‌خواه  
ز یک جمله برگشت روس تزار  
عنان را بیچید و بنمود پشت  
فرو آمد از پشت باره صمد  
به دنبال روسان چسان باد سخت  
چو سالار ترکان چنین یافت راه  
گزین کرده لشکر میان دوآب

بشد هم‌عنان با سپهدار ترک  
سواران کشیدند سر بر یک به یک  
سوی شهر تبریز بر کارزار  
به پرداخت بر کار لشکر سترگ  
برآمد ز ترکان به پیکار روس  
نخستین یکی جنگ خونین فتاد  
گرفتند توپ و تفنگ و فشنگ  
خروشی برآمد دو لشکر به روس  
بجنبید از جای و آمد به در  
به پیکان ترکان به لب داد بوس  
به جنگ مجاهد بشد رو به روی  
دو لشکر ببستند بر کوه سنگ  
درفش صمدخان گرفته به پیش  
خروشان رسیدند بر کارزار  
عیان گشت و برخاست آوای جنگ  
که ترکان رسیدند بر جنگ روس  
فتادند بر یک‌دگر دو سپاه  
بتابید روی از رخ کارزار  
برو باره هر کس بیفتاد کشت  
و از آن بپوشید بر تن نمد  
سوی خاک روسیه افکند رخت  
برون آمد از کین به آوردگاه  
کشیدند در پشت دشمن رکاب

ز هر شهر ایران گذر کرد ترک  
سر نامراد صمدخان دون  
یکی نامه بنوشت دل پرفسوس  
نخستین بگذشته از حال خویش  
نوشته ملولم از این روزگار  
ز اندازه بیرون در این چند سال  
بکشتم هزاران نفر بیگناه  
چو بسیار مردان در این خاک پاک  
به دولت گرفتم طریق خلاف  
کنون علت مرگ گوئی رسید  
تقاضای رخصت کنم بی خراج  
به پاسخ فرستاد سردار روس  
از آن پس شنیدم که آن نامراد  
به دوزخ برفت از جهان ستبر  
چو آمد به نزدیک سر افسران  
پس از رفت و آمد بر آن شد فرار  
نهادند بر جا سلیح و نگر  
نکردند دیگر در آنجا درنگ  
دیگر خطه غرب شد یکسره  
ز ایلات و اکراد و الوار چند  
دژی را که از پیش آماده ساخت  
یکی از بزرگان قزاق شاه  
به زیر مصلی بسی کرد کار

غریوی برآمد ز خرد و بزرگ  
به خاک فنا غرقه آمد به خون  
فرستاد در پیش سردار روس  
نبشسته سخن‌ها ز انداره بیش  
نمانده توانائیم بهر کار  
برفتم به خدمت به دشت و جبال  
نکردم دریغ از خیانت به شاه  
ز دستم بنوشید زهر هلاک  
کمان برکشیدم به لاف و گزاف  
تلافی ابرکینه‌جوئی رسید  
که درمان دردم نمایم علاج  
به تفلیس او را به چهر عبوس  
به مغز و تنش کرم و خون افتاد  
روانش برون شد تنش زیر قبر  
سر و یال و بازو شده چاکران  
عنان بر عنان سر کشد بر فرار  
تهی دست بگرفته راه سفر  
به دشمن نهادند اسب و تفنگ  
ز میمن گرفتند تا میسره  
فراخوانده لشکر همه پر گزند  
ز کف بیگلری داد و از غم گداخت  
که ایران ندیده چنین رزم‌خواه  
کند سر و دست بد کارزار

بجز راه زنهار جائی ندید	نهان گشت و از دیده شد ناپدید
در آن روز پر شور احسان چو شیر	همی رفت بر برز بالا وزیر
دماره چو دیدش گرفتش به بر	بزد بوسه بر چهره اش معتبر
در این دم سپاهی بیامد نهان	که از فوج ششش بود و از اصفهان
دلیران در آن روز گرم و دراز	بدین سان نمودند آن راه باز
دماره هماره دلش شاد بود	که از کین قزاق آزاد بود

### جراید ابتدای جنگ بین الملل

زمانی که شد جنگ بین الملل	جراید فراوان شد از هر علل
نخست نامه کامد به طهران پدید	به دست متین بود عصر جدید
به سرلوحه می داشت نام متین	مصور به هفته مرام متین
در این روز پر شورش غم زدا	متین بر زبان کرد خود را فدا
طرفدار همسایه می بود و روس	ز حرب دموکراتیان پرفسوس
به طهران چو او نامه رعد بود	ز عثمانیان سخت دل سرد بود
کمک داشت یا بود خرجش زیاد	همیشه ز بیگانه می کرد یاد
چو این رعد یومیه طهران نداشت	نه طهران چنین بلکه ایران نداشت
زمانی سپهدار ممدوح بود	به روسان دو قالب ز یک روح بود
حقیقت که رعد سیاستمدار	قلم بودش اسباب داروندار
ستاره نویسنده دست چپ	مدیرش حسین صبا میرشب
مخالف به روس و بریتانیا	موافق به آلمانیان بی ریا
دموکرات و حزب دگر اعتدال	به هر یک یکی نامه بود اتصال
نخستین دموکرات خالص بهار	دبیر و نویسنده بودش شعار
دگر بود شورا به اخبار نغز	به سبک و روش اعتدالی به مغز

دبیر و نویسنده و بانی است	به ایران مدیریتش فراهانی است
به طهران بود نامه بامداد	طرفدار اسلام و آن اتحاد
به سبک و روش تهی از هر دبیر	محمدعلیخان مدیر و منیر
بود خود بیانی در این پایتخت	طلوع جراید در این جنگ سخت
نمی بود یک نامه بر بد پدید	بجز رعد یومیه عصر جدید
به زشتی بدند شهره اندر منش	ولی آن دو نامه به سبک و روش

### کابینه فرمانفرما و سقوط مستوفی الممالک

ز مجلس کمی از نمایندگان	ز طهران چو رفتند کوچندگان
نه حرفی ز ژرمن نه عثمانیان	نه برگشت یک تن ز بیم زیان
که گوئی نموده به طهران سپاه	چنان رفت ژاندارم ایران به راه
به بیگانه شد موجب وا همه	شکست کمیده فرار همه
نفاق و دورنگی همه بر دوام	خبرهای شیراز و جنگ قوام
ز ترکان و روسان به آزادگان	به تبریز و بر آذرآبادگان
بنالید دولت خود از تخت و بخت	دو همسایه کردند توییخ سخت
به هر کار و منظور آماده‌ای	بریتانیا یافت شهزاده‌ای
که روزی از ایران برد امان	به روسیه نزدیک نبود چنان
پس از رفت و آمد چنین یافت راه	سیاستگر چاره‌جو پیش شاه
بد و نیکش از بهر ما کافی است	مهاجر شدن کار مستوفی است
دیگر کس شود صاحب اعتبار	شود چند روزی پیاده سوار
نباشد که با ما بیاید کنار	ز شهزاده بهتر در این روزگار
دگر خود ز کابینه اش دست شست	سیاست از این لحظه گردید سست
نشستن کنار و به خون ریختن	نمی دید اندر خور خویشتن



ز آن سو که شهزاده آمد به کار  
چو دانست شهزاده فرمانرواست  
دو ماهی به هر رنگ و نیرنگ بود  
حریف شمالی از آن هم گذشت  
فرستاد در پیش پیش  
سپهدار آن گرد مشروطه خواه  
شعاعی و حاجی صدر از باب پول  
امین الوزاره کمر بست سخت  
به عنوان اهل قلم پرفسوس  
تقاضا نوشتند پیش سفیر  
سپهدار دولت ولیخان خوش است  
شعاعی و وقار و مراین چند تن  
میان سفارت دم پامنار  
چسان طوطی اندر پس آینه  
حاجی صدر از روزگار قدیم  
به دل کینه بودش به مشروطه خواه  
به دوران یفرم گرفتار گشت  
قلم شرم دارد ز کردار زشت  
نشستند چندان که شهزاده رفت  
یکی پاره کرد و یکی دوختش  
ز اشراف پوسیده در پایتخت  
خودش صدر و صارم به بیگانه سر  
علاء و مشیر است و ممتاز ملک

خود از روی مسند بیامد کنار  
به بیگانگان خوب گفتن سزاست  
گهی سرخ گشت و گهی رخ کبود  
در این دوره هم رنگ اشرار گشت  
سخن از سپهدار آرند پیش  
به روسیه بهتر بیاید به راه  
نمودند بار خیانت قبول  
درفشی بیاراست در پایتخت  
پناهنده گشتند در پیش روس  
بخواهیم سر زنده ماند وزیر  
که او روس خواه و ایران کش است  
نجستند چندی تن خویشان  
نهادند دیگی پلو روی بار  
سفارت نشین گشت صدرالسلطنه  
با شه رفت پوسیده یار و ندیم  
که شاید به روسان شود حور و ماه  
در این دوره هم رنگ شرار گشت  
نشاید سخن های آنان نوشت  
سپهدار آمد به آتش چو نفت  
یکی منتفی کرد و یک سوختش  
سپهدار آمد به تخت و به بخت  
برادرش جنگ و یمین سیم و زر  
به بحر شمالی همه هر سه ملک

## اجتماع مهاجرین به کرمانشاه و آمدن نظام‌السلطنه

به مشروطه‌نامه کنم باز گشت  
شنیدی که ملت پراکنده شد  
ستونی که آمد ز سمت جنوب  
برنج فراوان ز گاه آسیاب  
بماندند چندی به ایل نظر  
صفاهانیان از کهان و مهان  
ستون دگر از طریق اراک  
تو گوئی چو پروانه برگرد شمع  
چو دیدند تنها به کرمانشهان  
توانائی دست و تن از سر است  
گواهی بد از هر که با هیمنه  
چو بر نام مافی رسیدم قلم  
میان بزرگان چو او سرگران  
پر از خوان و با قدرت و دستگاه  
درنگی نکردند کوچندگان  
ز شهر بروجرود و آن شارسان  
ز هر سن فرستاده بار و بنه  
به کوچندگان تکیه زد باوقار  
به آئین ایرانیان همچو شاه  
کله کج نهاد نشست بر سریر  
به تبریک و تهنیتش در حضور

چو مافی به کوچنده دمساز گشت  
به کرمانشهان باز آگنده شد  
ز راه لرستان بشد پایکوب  
فرس راند و بگذشت از روی آب  
به پیموده زانجا به جای دگر  
رسیدند آخر به کرمانشهان  
گذر کرده از خاک کوه و مفاک  
پراکندگان جمله گشتند جمع  
بر افروخته آتشی در نهان  
سر اندر بدن بر همه افسر است  
سرافراز و نامی نظام‌سلطنه  
قلم شد به نام بزرگان علم  
سپه‌کش نیاید دگر حکمران  
زبان چرب و رخشان میان سپاه  
کهمین و مهن شد بر او رایگان  
بیامد به کرمانشهان با کسان  
به زر سکه زد نایب‌السلطنه  
درفشی برافراشت از شهریار  
بیاراست سرباز و فوج و سپاه  
مدرس به دربار او شد وزیر  
رسیدند گردان ز نزدیک و دور

## قوام‌الملک و ژاندارمری در شیراز

از ارکان برآید ز شیراز شیر  
ندیدی به گیتی اگر گرم و سرد  
زمانی به نخجیر شیران نگر  
کمیته ز طهران چو آمد به قم  
گزین گشت ملت در آن سرزمین  
چسان صدر اسلام خرد و کلان  
خروشی برآمد ز جنگ جهان  
به شیراز یک هیئت حافظین  
به تشکیل هیئت بزرگان شهر  
نخست انجمن هیئت حافظین  
دگر بهره بختش نشد بر دوام  
طریق سیاست از او گشت گم  
چو باز آمد از فوج سه انگمان  
در این روز پرشور جنگ جهان  
به تهییج ملت کند هم‌رهی  
کمیته از او خواست تا زودتر  
به منظور او بود مانع دوکس  
نخست صولت‌الدوله بود نیک‌نام  
بر آن هر دو بنمود گفتار چند  
چو صولت از آن خطه می‌بود دور  
قوامش به پاسخ نیامد به دام  
دموکرات و ژاندارم شد هم‌عنان

ز بوشهر و دشتی جوان دلیر  
به شیراز بنگر قلیخان چه کرد  
به شیراز و جنگ دلیران نگر  
سر رشته از کارها گشت گم  
به گردن نهادند حکم مبین  
برو باره بستند بر پردلان  
بجوشید خون بر کهان و مهان  
به نیروی خود گشت لشکرگزین  
درفشی کشیدند بیرون دو بهر  
به ژاندارمری گشت فرمان گزین  
گزیده سواران خود را قوام  
بپیچید سر زیر فرمان قم  
قلیخان یاور نشست جای آن  
ز طهران بدو گشت امر نهان  
دهد بر بزرگان چنین آگهی  
سپاهی گزین سازد اندر سفر  
که تا خود شود با همه هم نفس  
از آن پس به شیراز شخص قوام  
که ناگاه سنگی به جایش فکند  
معلق به دیدار شد در حضور  
همی خواست بر کین نماید قیام  
نهادند تیری به چل کمان

در آن خطه چون صاحب نام شد  
همه بیش و کم امین یافتند  
بخواندند اورا هی بر سریر  
چو بُد دادگستر مدرس به شوق  
به مالیه آمد محمدعلی  
دیگر صور آزاده دور از گزاف  
به فرهنگ و دانش وزیر کلان  
سمیعی به کشور ادیب اریب  
پر اندیشه این هیئت تازه کار  
چو سالار لشکر سپهدار شد  
ز هر سو بخواندند اسب و سوار  
سواران کلهر و اکراد جاف  
گزین کرده افواج ژاندارمری  
بسا دامداران داندگان  
خیام و سراپرده آراستند  
ز ایران برون ساخت بار و بنه  
پاشید از هم بساط زمان  
به بخت آفرین کرد بر خویشتن  
سلیمان محسن مساوات را  
دگر میرزا طاهر فقیه امین  
همه هر چه بود از مهاجر تمام  
به بخت آفرین کرد بر نام شاه

سیاست به ترکیه بر کام شد  
به قَر جهاندار بشتافتند  
به ویژه به کابینه چندین وزیر  
چسان تاج زرین برآمد به فوق  
که آسان کند حل هر مشکلی  
بزد تکیه بر پست و هم تلگراف  
سرافراز و نامی بشد اردلان  
همی بود در نزد یاران قریب  
درخشید و آمد به دولت سوار  
ز رای پدر دست در کار شد  
به کرمانشهان تا به پنجه هزار  
بدادند بر گرد دولت طواف  
که سازند بار دگر یآوری  
بسیجی سپه کرده کوچندگان  
بر ایران به سنجابیان خواستند  
نوشت نام خود نایب السلطنه  
براند از در خود کمینه چسان  
ز درگاه خود راند این چند تن  
ز کزازیان شیر سادات را  
ز کرمانشهان بر یسار و یمین  
نمودند بر مقدمش احترام  
وزیر و امین شد رئیس سپاه

## آمدن علی احسان پاشا و سپاه ترک

چو دولت به کرمانشهان شد بزرگ  
ز بغداد آمد سپهدار ترک  
گزین کرد یک لشکر کینه‌خواه  
ز ترکیه احسان به پیش سپاه  
سر و افسرش بود بر آسمان  
خروشید و آمد به ایران دمان  
چو بگذشت از مرز ایران سپاه  
زمین کینه‌جو شد هوا کینه‌خواه  
ز سنجانیان عده بیشمار  
حسین و علی اکبر سرپتی  
بدانسان که لشکر بیامد به پیش  
عنان بر عنان کرده کرمانشهی  
خروشی برآمد ز ایران سپاه  
گزین کرد ژاندارم هم‌داستان  
دوال آشنا گشت بر روی کوس  
درفشی کشیدند از شیر و سرخ  
چو خورشید بر زد سر از آسمان  
همی رزم بود و عنان و ستیز  
دو لشکر فتادند بر یکدگر  
دلیران ژاندارم و شیران نر  
نمودند ایرانیان آن چنان  
دلش پر ز اندیشه سردار ترک  
تبه شد در آن جنگ سردار روس  
به پیروزی خویش ایرانیان  
گشادند راهی که بس سخت بود  
شکسته سپاه باراتف ز جنگ  
ز گردان ایران همی گشت بیش  
نمودند بر لشکرش مهرهی  
ز کرمانشه آمد دو لشکر به راه  
پدید آمد اندر بر از آستان  
درخشید لشکر بر فوج روس  
ز صحنه رسیدند بر بید سرخ  
زدند پرچم خویش بر گیسوان  
بسیج سپه بود و پیکان تیز  
ز رنج و ز کین کوه آهن مگر  
به ترکان نمودند قَر و هنر  
که ترکان بدیدند رزم یلان  
که می‌دید قدر دلیران بزرگ  
باراتف دلش رنجه شد پرفسوس  
سواره بیستند بند میان  
به ویژه باراتف که بر تخت بود  
گریزان شد از جای خود بیدرنگ

نهادند سر در پی بدسری	به جبران بگذشته ژاندارمری
همدان بیامد سپاهی بزرگ	همی رفت روس و همی رفت ترک
گرفتند بر کوه آوج قرار	نمودند ز آنجا دوباره فرار
شدند کشته در دامن همسران	بسا نامداران و بس افسران
که بودند بر ما گل بوستان	درود فراوان بر آن دوستان
دیدند ترکان بدان سان که بود	ز سنجانیان بس هنرها نمود
مشار آمد آنجا به بار و بنه	هم از جانب نایب السلطنه
بسیطش فزون شد کران تا کران	همدان مقرر یافت چون حکمران
ستود از همه نایب السلطنه	به پاداش آن جنگ ماهیمنه
هم از افسران و دلیران پاک	ز نو کرد ساز سپاه اراک
پدید آمد از نو درفش سران	به ژاندارمری هر چه بود افسران
به هر یک سپاهی از آنان سپرد	به شیبانی و مهدی نقی خان گرد
همان بهره پیش سرو بنفش	به ژاندارمری گشت رخشان درفش
که بر عهد هر یک شود جدّ و جهد	به ترکان نوشتند پیمان و عهد
بر آن دل نهادند و شد برقرار	بدان نامه کردند مهر استوار
که بر جای دیگر نمایم بیان	دو رنگی از آنجا بیامد میان
ز ترکان نخواهیم ما رهبری	همی گفت شهزاده اسکندری
ز آوج بگسترده مرزی بزرگ	بیامیخت برهم چو تا چنگ ترک
به کرمانشهان نایب پادشاه	بیاراست آن دم یکی جایگاه
به ژرمن بیبوست و انبوه ترک	فراش زمین شد به کامش بزرگ

### ویلسن رئیس جمهور آمریکا

جهانی بیمود زیر رکاب

سکندر شنیدی که از بهر آب

چو بر آب حیوان دو چشمش فتاد  
جهان نوین چشم اسکندر است  
بود آب حیوان همان صلح جنگ  
سخن‌های ویلسن چو آب خضر  
نوانگاره دژم مرد ویلسن تمام  
کلوک از سخن‌های ظاهر فریب  
فریبنده نامی است صلح جهان  
در این سال پرشور نطقی نمود  
سخن‌ها همه خوب و عالم‌پسند  
ولیکن کجا گوش مطلب شنو  
به سکان این ملک در بر و بحر  
شهان جهان را چو برگ درخت  
اگر چشم عبرت بدی در جهان  
شهنشاه روس از همه اقتدار  
قرین همجوار شاه اطربش شد  
چو دیهیم و دم ندیده جهان  
هدر رفت از آنچه میخواست او  
شهنشاه ترکیه خاقان دهر  
ز بلغار و اسپانی و شاهنشهان  
یکی را به ظاهر یکی را نهان  
نگهبان صلح جهان شد خسیس  
چنین گفت ویلسن در این سال شوم  
ز بدها بکاهیم در روز جنگ

ز خضر مرادش بدم کرد یاد  
همیشه به حسرت دوچشمش تر است  
که حسرت بود بر جهان فرنگ  
بود نقش سیمین ابر لوح زر  
نمودند با مهر دل اهتمام  
بیفکند جنگی به گیتی غریب  
که آب حیاتش نبود در نهان  
به گیتی نمود آنچه پنهان نبود  
همه گوئیا بود اندرز و پند  
غریوی به پا کرد بر جنگ نو  
قوی پنجه‌دستی بود روی قهر  
فروریخت از کین بسی تاج و تخت  
به خاکستر آتش نمیشد نهان  
کجا شد به یک گردش روزگار  
رومانی از او بیش دل‌ریش شد  
بزرگ آسمان شهریار شهان  
به قهر خدا شد چنان روبرو  
به خشم جهان اندر آمد به قهر  
فراموشی آمد به دور جهان  
نمودند تقسیم خاک جهان  
جهاندار گیتی بشد انگلیس  
کهمین و مهین نیست بر مرز و بوم  
گذاریم بنیان گیتی به سنگ

به لندن فرستاد و پطروگرا	دو هفت اصل اصلاح بنهاد راد
در عدل و نفعت به معنی بسفت	به برلن سخن‌ها همانگونه گفت
که ویلسن به گفتن نموده فلاح	کزین پس چه حاجت به جنگ و صلاح
کند رنجه جان و تن خویشتن	درنگی کند هر که از این سخن
ولیکن مرکب نمی‌گشت خشک	زیرا نمی‌ریخت کافور و مشک
بدی مرغ و ماهی ز آتش دمان	که بر قعر دریا و بر آسمان
به جور فلک شد زمین میخکوپ	به روی اروپا ز بس ریخت توپ
معلق زمین شد چسان آفتاب	فرو ریخت از بس که اژدر به آب
کشیدند صف پیش شاه پروس	بریتانی و بلژ و ژاپون و روس
نماند هیچ باقی ز هر خشک و تر	فتادند همچون ابر یکدگر
که ویلسن بر او جامه صلح دوخت	جهان تمدن به یکباره سوخت
که مرغ مساوات بگشود پر	درخشیدنی یافت هر جا خبر
دژم خاطر مگشت و گیتی خجل	از این گفته‌های فریبنده دل

### تسخیر بغداد و عقب نشینی مهاجرین

خدا آشکار است و نبود نهان	به هرسو نظر می‌کنم در جهان
ز سرچشمه کس آب دانش نخورد	به اسرار عالم کسی پی نبرد
زبردست را زبردستی بود	به هرکو بلندی است پستی بود
غم و شادی گرگ و میشی بود	به گیتی به هر نوش نیشی بود
به پایان شیرینی افتاد زهر	به مصداق این حکم و فرمان دهر
ز کف رفت بغداد عثمانیان	در این سال مشعوم پر از زیان
گزین گشت و آمد به پیکار ترک	ز کوت‌العماره سپاهی بزرگ
دژم گشت ترک و عرب بر نهیب	به پایان یک سال صبر و شکیب



بریتانیا یافت راهی دگر  
در این سال برگشت چون روی جنگ  
سپاهی به کردار ابر سپید  
شکستن بیامد به ترکان چنان  
به کرمانشهان چون رسید این خبر  
تهی ساخت هر جا سپاه و سوار  
به فرمان احسان تمام سپاه  
دو منزل یکی کرده از راه دشت  
نگه کن به احوال کوچندگان  
پریشان و دل خسته ایرانیان  
ز پاطاق بگذشته یک روز عصر  
دگر هر که می داشت پائی و دست  
سپاهی خروشان به طبل و به کوس  
به هر سویی می رساند زیان  
تمام مهاجر همه با سپاه  
نماینده شاه مافی رسید  
کهن و مهین را در آنجا بخواند  
بر آن واژگون گشتن روی کار  
بخشید پولی به هر کس به قدر  
دژم روزگاری در آن حال بود  
به مرز وطن نایب السلطنه  
ببوسید روی همه مهتران  
بفرمود البته وابسته‌اید

گرفت شهر بغداد و استان بکر  
به ایران نکردند دیگر درنگ  
ز کوت‌العماره به آنجا رسید  
که هرگز نمی‌برد بر خود گمان  
دژم گشت مافی ز بیم خطر  
به ویژه همدان و از کارزار  
بر آوج نهان دست بگرفت راه  
شکسته سپه رو به بغداد گشت  
به‌ویژه گروه نمایندگان  
به احسان شده بیش و کم هم‌عنان  
شبانگه رسیدند بر خاک قصر  
مکانی گرفت و در آنجا نشست  
به تیره برآورده سردار روس  
ترش رو بسته به کینه میان  
به گردن نهادند فرمان شاه  
برانگیخت اسب و بیامد پدید  
گزیده بزرگان به پیشش نشاند  
سخن گفت و از زشتی روزگار  
نگفتند یاران به قدرش چقدر  
که روز زوالی به اقبال بود  
ز یاران جدا کرد بار و بنه  
ز لشکر همه چهره افسران  
میان دو دشمن کمر بسته‌اید

ز یک سو بود آتش انگلیز  
رسیده است اکنون زمان فراق  
سوی میسره راه ما بسته است  
دگر مصلحت نیست از ما ستیز  
به هر سو بود دشمن نامراد  
پراکنده باید شدن این زمان  
چو دیدند گفتار دستور شاه  
سه بهره شدند اندر آن سرزمین  
پراکنده شد تیپ ژاندارمری  
گروه کمی ز افسران بزرگ  
چو خورشید بر زد سر از آفتاب  
سوی خاک ترکیه باردنیه  
مدرس به پیش و وزیران همه  
سراپرده و خیمه شد بی‌سپاه  
گروهی ز بیراهه تا پشت کوه  
چو سالار ملی گروه دگر  
به سمت سلاحیه با هم‌رهان  
دیگر نامداری در آن سرزمین  
بدیشان که رفتند بر خاک ترک  
بدان‌جا نمودندشان ثبت‌نام  
بزرگان ژاندارمری بی‌سپاه  
چنین است رسم جهان خراب  
گهی گردش روزگار بلند

ز سوی دگر روس با تیغ تیز  
رود هر که خواهد به خاک عراق  
باراتف ز کردار ما خسته است  
نه با روس و نی لشکر انگلیز  
که از بخت بد یک نفر نیست شاد  
هر آن کس به سوئی شود در امان  
تهی کرده خرگاه را از سپاه  
دو بهره یسار و یکی بر یمین  
نه سرباز باقی نه یک افسری  
شدند هم‌عنان با دلیران ترک  
به هر سو کشیدند گردان رکاب  
فرستاد چون نایب‌السلطنه  
روان گشته مانند باد و رمه  
پیاده هر آن کس روان شد به راه  
براندند مرکب به رنج و ستوه  
چکاندند از دیدگان اشک تر  
ز بیراهه رفتند شب‌ها نهان  
نماند هیچ باقی عیان بر کمین  
گرامی شدند میهمانی بزرگ  
هزینه گرفتند هر صبح و شام  
یکایک به طهران گرفتند راه  
بد آید به کاری که سازد شتاب  
به بار آورد زهر و گه شهد قند

گهی شادمانی گهی پر قضا	گهی عیش دارد زمانی عزا
سپه رفت و هم نایب السلطنه	پراکند و آکنده باروبنه
بلائی بیامد عیان ناگهان	چو او رفت بیرون ز کرمانشهان
سوی خانقین رفت با فوج روس	باراتف ز آوج بزد طبل و کوس
پراکنده شد ترک و احسان به در	دو دشمن رسیدند بر یکدگر
کشیدند بیهوده رنج و زیان	فزونتر ز یک سال ایرانیان

### قتل سالار ملی در سلیمانیه

که بر نام مشروطه گشتم علم	چو الماس برنده دارم قلم
که عمرم به تحریر گردد دراز	چسان آتشم من به سوز و گداز
برآیم به گفتار فصل دگر	اگر نایدم مرگ سال دگر
به گفتار نیکو نسازم نهان	من آن را که خود دیده‌ام در جهان
بگویم سخن از بر خویشتن	اگر نیک و بد آیدم در سخن
بود داستان بدی از بدان	بد و نیک تاریخ از من بدان
که نام بزرگان برم بر زبان	من این نامه بنوشته‌ام در زمان
به عهد دگر کی شود احترام	در این عهد اگر شد فراموش نام
نه تقریر و تحریر اشعار من	غرض نقش نام است گفتار من
به سوگش گریبان به دامن درم	کنون نام باقر برم بر قلم
به شهد شقاوت شد از ناکسان	به ایام هجرت جدا از کسان
به خون غوطه‌ور شد به رنج و تعب	به خاک سلیمانیه نیمه‌شب
به دست بدان کشته شد از عذاب	به تاریک شب در بالین خواب
بدان شهر کوچک پدیدار گشت	چو از قصرشیرین روان شد به دشت
به خون غرقه شد همچو گل درخزان	به یک خانه خوابید دور از کسان

چو قاتل عیان بود و کس پی نکرد  
دریغا از آن سر که آمد به تیغ  
دریغا ز کوپال و پیچان کمند  
گرامی یل آذربادگان  
ز پیکان دشمن لبش آب خورد  
بر وکتفش افزون بد از شیر و ببر  
به یغما ربودند در خوابگاه  
به شیراز شد آتش کین بیای  
گزین کرد لشکر به سوی نبرد  
بیاراست فوج پیاده سوار  
که بر کار دولت بیاید مراد  
همه بوم برگشت بر او نصیب  
به مسجد فرستاد گردی عظام  
به نام اعانه گرفتند بهر  
بیاراست لشکر به جنگ قوام  
به صلح سلامت بیاید کنار  
ز ایوان بتازد بر او پشت سر  
بماند بدان جا زمانی دراز  
معلم فرستاد چون مدرسه  
کنم ذکر خیری من از انگمان  
به دستور او وال برگشت و رفت  
قوام آمد و جنگ آغاز گشت  
قوام از کمینگه نمی گشت باز

نهان عاقبت ماند این آه و درد  
دریغا ز سالار ملی دریغ  
دریغا از آن پیکر ارجمند  
دریغا ز سالار آزادگان  
نوازش به مهمان چنین کرد گرد  
دریغا از آن بازوان ستبر  
زر و زینت و هستی بیگناه  
قلیخان خروشان بر آمد ز جای  
ادارات دولت همه قبضه کرد  
به هر قدرتی گشت فرمان گذار  
به نظمیه بگذاشت مسعود راد  
اگر می نبودش قضا پر نهیب  
به تعلیم ملت به مشق نظام  
برای هزینه ز تجار شهر  
همه کار و احوال بودش دوام  
نخستین بکوشید با اعتذار  
چنان یافت یاور که آن حیلہ گر  
گزین شد به شیراز جنت طراز  
به ژاندارمری افسر فوج سه  
از این فوج چون نامی آمد میان  
به هنگام شورش کمر بست تفت  
چو این افسر خارجی بازگشت  
همان به بگویم زمانی دراز

نشستند و گفتند با هم سخن	قلیان علی بود و حیدر دو تن
نکردند در چاره‌جویی وفا	بکشید دهقان به صلح و صفا
کف آب بر روی آتش نداد	بسی رفت و برگشت راهش نداد
رخ بدسگالان بیامد به زیر	قضا کرد کاری که برنا و پیر
بر آن هر دو لشکر بیامد زیان	نهان بود دستی اگر در میان
به یغما ربودند مال قوام	کمر بست شهری به پیکار و نام

### شیراز - مسجد نو

هیاهو و غوغا برای چه بود	کمیته به شیراز بنگر که بود
برای چه پیمود پیکار و جنگ	کله‌خود و شمشیر و توپ و تفنگ
به حکم بزرگان گشودند دست	به درد وطن مردم حق پرست
که اندیشه‌گیری به دل راز را	ندیدی تو آن روز شیراز را
سرافراز ای مردم ای اهل شهر	به مسجد چنین گفت واعظ به قهر
که ایران فتاده به زیر سپاه	به تن جامه باید نمودن سیاه
کسانی که هستید این انجمن	شما ای جوانان لشکرشکن
کجا رفت آن غیرت و عزم کار	کجا رفت آن زور و آن اقتدار
که دشمن به پای خود آمد به گور	بیارید بیرون ز مردی و زور
جهان را مباد این چنین بد به کس	سخن‌های سعدی مگر شد عبث
کنون گشته مقهور از بی کسی	به یونان نرفته مگر پارسی
در این خاک پاکیزه دارند گور	نیاکانتان با چنان قر و زور
نبینی همانا که بنمود خشم	به عبرت فکنده به ما هر دو چشم
که پژمان سر و دست ناپاک ماست	سپاهی ز بیگانه در خاک ماست
رسیده کنون روز مردی و داد	اگر پاک مانید و آتش نهاد

غریوی ز ملت به کیوان رسید	چو گفتار واعظ به پایان رسید
تو گفתי که مسجد بیامد به جوش	دژم گشت دل‌ها برآمد خروش
به یکباره دل‌ها تهی شد ز عیب	بپا گشت بر عرشه چون دست غیب
به غفلت نشستن شماراست چند	بزد بانگ ای ملت هوشمند
که من رخ بپوشم ندارم نیاز	عوض شد مگر اهل شیراز باز
که اکنون دو دولت آزار ماست	همه یاس از چه دارید و بیم از کجاست
به طهرانیان موقع یآوری است	کنون روز مردی و روز یآوری است

### تشکیلیون دموکرات

ز حزب دموکرات تشکیلیون	برم نام یک چندتن با شئون
هنرمند میرزا علی اکبر است	رفیقی که او را به پشت هم است
دلبر و هنرمند و با اعتبار	ساعت‌ساز دانای با پشتکار
دلش مهربان بود و دستش کریم	سخنگوی دانا سیدعبدالرحیم
طرفدار افراد داننده بود	ملک چون ادیب و نویسنده بود
بهارش گلی بود و نامش ندا	ز ارکان ثابت بُد از ابتدا
برای کمیته می‌آید به یاد	تدین میان رفیقان زیاد
ز کرسی نشستن نشد کامیاب	ز تشکیلیون تا نشد انتخاب
دلش دائما در غم و رنج بود	براهیم قمی سخن‌سنج بود
دو بادام گوئی به یک پوست بود	همیشه مقدم بدو دولت بود
که روزی شود گفتگویی ازو	مقدم به دل می‌بودش آرزو
که مکتب نرفته بود استاد	کلامش بدین نحوه میبد زیاد
عیان است در این سخن فضل او	براهیم زنجانی فضل او
به خط خودش درج و تحریر کرد	نظام دموکرات تغییر کرد

کسی کو به زنجانیان غالب است  
به زنجان زبان دید از دشمنان  
چو او شوخ طبعی ندیدم هنوز  
سیدالعلماء به افکار خویش  
خودش اقدسیه به هنگام عصر  
به تشکیلیون شیخ کاتوزیان  
نقیب زاده نامش مشایخ نبود  
مخالف بدو بود راسخ به نام  
در آن سال بهمن دموکرات شد  
ضیاء مجمعی داشت در کوی برق  
به حزب دموکرات شیرش هلال  
چو مرآت مردی نیان مهان  
برادر دو تن هر دو ایرانی است  
به هنجار و اخلاق و افکار نیک  
چهار تن برادر همه از خلیج  
حبیب است نامش یکی ناصر است  
به دوران مشروطه این دوستان  
ز ثابت نگفتم محمدعلی  
به قزوینیان مجلس روضه داشت  
برم نام یک جوهر همهری  
چو او در دموکرات معدود بود  
خان آقا گلی بود عبدالله خان  
مثل های شیرین و گفتار گرم

به بازار میرزا ابوطالب است  
بپیچید از اینجا به طهران عنان  
بدی خاطرش مهر گیتی فروز  
درخشیدنی داشت ز اندازه بیش  
سری می زد اندر جماعت به قصر  
محمدعلی بود با منطقش خوش بیان  
طرفدار افکار راسخ نبود  
چو شیری برآمد برون از کنام  
به یک کیش فرخ رخس مات شد  
بزد تاج بهمن در آنجا به فرق  
ز آهن قوی تر بود بد آشیرجلال  
به طهران نیامد ز کرمانشهان  
که موسی و عیسی و سلطانی است  
مسلمان خالص تهی از آنتریک  
نمودند پشت ملک را فلج  
که در وصف آنان زبان قاصر است  
ز گرمابه بودند تا بوستان  
سراسیمه بود بهر یک صندلی  
ولی در دموکرات هم حوزه داشت  
که محمود نامش بود فرهی  
کلان حوزه در دست محمود بود  
به پیش آمد بد سرش پر دخان  
دل سنگ و آهن می کرد گرم

نشان است کان مرد ایرانی است  
برادر حسینش ز نیکان بگو  
به مردی نمودند پیمان سخت  
که در مهد شیران بود یک کنام  
به پشت برادر جلالی عظام  
سمیعی یسار و خودش در یمین  
به هر انجمن بود شبها دوان  
بود پهلوان نامش آرم به یاد  
ره بت تراشی بر او گشت گم  
یقین آمد اندیشه‌اش از گمان  
همه سعی خود را به همت گماشت  
به صحنه نمی‌بود گوئی خسیس  
نگهبان ملک بیامد دمان  
فرو ماند از دیدنش سامری  
به علم و ادب حرف اوقات کرد  
گرامی بدش چهره حاتمی  
به راه وطن بود هر سو روان  
به پیمودی این ره زمانی دراز  
به غیر از دموکرات جائی نرفت  
بزد بانگ و منصور آمد به دار  
به عدلیه مردی سخنگوی داشت  
وکیل است و نسل بنی‌هاشم است  
خروشی بیفتاد در کوی و دشت

اسدالله اسمش یک ایرانی است  
ز آشوخ حسن‌خان گردکان بگو  
به تشکیلیون هر دو با تخت و بخت  
حسین از حسن نیست کمتر به نام  
رفیق حرارت حسام نظام  
جلالی بود شمس روی زمین  
ابوالفضل شهزاده نوجوان  
هماورد او را ندیدم زیاد  
رسایی که برگشت از جنگ قم  
تو گویی فرود آمد از آسمان  
و ثوق از و ثوقی که بر حزب داشت  
معاون ز اشراف و دفترنویس  
خجسته تجدد از این دودمان  
به مجمع روان گشت چون عامری  
محمد چو خود را دموکرات کرد  
به هم مسلکان یوسف خاتمی  
شب و روز این سید نوجوان  
بدان کوی ابوالقاسم یکه‌تاز  
ز حلاج گوئی که نافی برفت  
چو تا حزب ملی بشد پایدار  
مشایخ رفیق هنرجوی داشت  
هنرمند داننده سیدهاشم است  
ندیدی که شیخ‌احمد آمد ز رشت



خدا مشکل از بند و بارش گسست  
عمامه به سر داشت چهرش تمیز  
به طهران بیاید زنید دستان  
که ابر بهاری رسد ز آسمان  
بیاراست یک حوزه در منزلش  
به حزب آمد و گشت طهران وکیل  
بنوشید از جام مشروطه شهید  
نفاق و دورنگی بود کار زشت  
قلم داشت مانند آب حیات  
کمیته بیارای و پازنده بود  
نه مایل به چکش نه بر داس بود  
سر و دست دشمن زند با تبر  
به درد و غم کشور آمد طیب  
بدری تن مستبدان چو تیغ  
کهین مرتضی مهتر آشیش‌تراب  
برادر دو تن جانب پایتخت  
به مشروطه چون گوهری تابناک  
بود در سخن کوه آتش‌فشان  
به ایران نظر داشت تشکیل حزب  
برون آمد از سستی و کاهنی  
یکی مهرگردون یکی مهرماه  
به مردان آزاده وابسته بود  
نکرد هیچوقت از سخن واهمه

به هر کار و باری بیازید دست  
حاجی شیخ هادی رفیق عزیز  
به تکریم و تعظیم بر دوستان  
به خدمت گرائید فرخ چسان  
به امید خدمت به آب و گلش  
چو آسیدحسین آمد از اردبیل  
جوانی بود با کوشش و صد جهد  
به طبع قدیم به ایران نوشت  
آقا میرزامحمد مدیر نجات  
برای وکالت برازنده بود  
کیان‌پور درخشان چو الماس بود  
به ایران نظر دارد و رنجبر  
ز خوانسار مردی به نام حبیب  
به دوران مشروطه چون باد و میغ  
بزرگ اختری آسمان اقتراب  
ز ملک نهادند افکنده رخت  
بسی سرافرازی به مردان پاک  
کنون مرتضی دارد از او نشان  
ملکی به هنگام تقلیل حزب  
چو پیوست بر او محمدعلی  
دو فرزانه مرد و دو مشروطه‌خواه  
مترجم از اول کمر بسته بود  
گشاده رخ و مهربان با همه

## دموکرات ضد تشکیلی

یکی گفت این حزب تشکیلی است  
بدین تره گر بگذرد چند روز  
بر او هم ببینیم یکدسته ضد  
ز بگذشته دیگر نگویم سخن  
نخست آمحمد بُد اهل خمین  
به روزی خیر کرد هم مسلکان  
شراعی بزد در سخن بر فراز  
دو موضوع باید که محرز شود  
هر آنان که هستند در ثبت پیش  
نهند بر نخجیر بگویم به طبل  
دوم آنکه بازاری و اهل سوق  
یقین است که این گمراهان  
به پیش است چون موقع انتخاب  
شوند گرد با خاطری آتشین  
سیاست ندارد و کنون اقتضا  
به تائید گفتار دانش پژوه  
چو بینش بیامد به کرسی بلند  
مدیر ستاره حسین صبا  
بلی این درست می گفته ام  
محیط ار چه باشد خیانت پرست  
کجائی مساوات یادت بخیر  
چو پیل دمان می بود افجه ای

دیگر ضد آن حزب تشکیلی است  
ضد دیگری هم نماید بروز  
نهد نام خود ضد بر ضد ضد  
بَرَم نام یک چند مرد کهن  
که با این نسبت کمر بست دین  
گرفت جمع پژمان به جائی مکان  
زبان نکوهش چنین کرد باز  
به ثبت آید و روی کاغذ شود  
به دست ارادت بخوانیم خویش  
همان دسته بیت و یک ماه قبل  
بوند آلت و کارمند و شوق  
نخواهند یاران کرمانشهان  
شود سازمان این چنین با شتاب  
کند منتخب چند کرسی نشین  
که مسموم گردیده اینک فضا  
یکی گفت بینش بود پرستوه  
بدین سان بیانی بفرمود چند  
به ما کرده امروز لطف و صفا  
ز تشکیلیون خاطر آشفته ام  
ولیکن بر این دسته نبود شکست  
شده جانشین بر تو مردان غیر  
دوانیده بر هر طرف پنجه ای

دگر نامداری چو راسخ کجا است  
به بازار جاوید نام آور است  
حسین الله گفت ای دوستان  
چو بینم پس از بیست و یک ماه قبل  
شده آلت از یک دو تن اهل سوق  
به خون باید این لکه گردد تمیز  
اگر پند لطفی پسندیده بود  
بجز تیر موزر به اصلاح کار  
به پیش است کاری که دشوار نیست  
گر امروز نقش دموکرات نیست  
شما تیغ خود را کشید از میان  
مجازات اگر خوبتان کرده بود  
خروشان بدو گفت پرویز حسن  
کند مجمعی در خیابان درست  
مصدق بیاید در آن انجمن  
نصراله غربی به لبخند گفت  
براهیم عطار کوشش کند  
به مردم بگوئید این اختلاف  
شیخ عبدالعلی گفت وقت است تنگ  
به دینار باید شود کار نیک  
چنین کارها بر دموکرات لات  
منشزاده برخاست چون جارچی  
محمودلیخان بود چون جوان

که دکان او وقف افکار ماست  
مقابل به میرزا علی اکبر است  
من امروز هستم در این بوستان  
گسسته نکردند این بسته جهل  
بود در پس پرده پنهان و شوق  
گوارا بود تیغ و پیکان تیز  
به مجمع تدین نخندیده بود  
نه پنهان کند چاره بل آشکار  
به فردا یکی وقت گفتار نیست  
کمیته به فکر مجازات نیست  
ز کشور بشوئید رنج و زیان  
خیانت کن امروز افسرده بود  
هم امشب بگویم به شبدیز من  
شوند مردان روز نخست  
چو عین الممالک بگوید سخن  
درستی ز مردم نباید شنفت  
ممیز به بازار جوشش کند  
بود ناشی از کرده‌های خلاف  
سخن‌های فیروز باشد جفنگ  
دو دولت کند دائماً انتریک  
بود چاره بر مهره عاج و مات  
صدا کرد کای حضرت گیوچی  
ولی سخت دارد دو دست توان

ادا از حمایت کند بار دین  
علیخان و مهدی برفتند پیش  
گزین شد جماعت فزون از هزار  
سخن راند از پند و اندرز تن  
عظیمی برافشاند رخ چون چراغ  
چو ابر بهاری به گل‌ها ندیم  
سلیمان بود در کف پاسبان  
تنکابنی خود سرافکنده گشت  
زیان دیده یاران ما بی‌طرف  
یکی کنج زندان فتاده به بند  
چسان بهره آید ز کرمانشهان  
روانیست کآسان رود بر کنار  
کشد دشمن خیره بر ما رکاب  
که شهزاده امروز آشفته است  
به خیر ندارد در ایران نیا  
نه اکنون بود بلکه چندی شده  
که از ما ندیده سخنگوی خوش  
بکوشید قطع مکاید شود

بخواهند از حاج کاظم حسین  
ثقفی چو برخواست از جای خویش  
براین گونه آمد یکی از کنار  
تمنا نمودند دکترحسن  
شدند انجمن به حزوان گرد باغ  
بفرمود کای دوستان قدیم  
دو سال است مانده گله بی‌شبان  
مساوات رفت و پراکنده گشت  
به جایی که ایران بُدی بیطرف  
یکی رفته بغداد و آن یک گیرند  
بپیچیده اکنون سیاست نهان  
خسارت ز هجرت بود بی‌شمار  
اگر ما نساژیمشان انتخاب  
جوانمردی ما کجا رفته است  
از آن هم گذشته بریتانیا  
به تشکیلیون بست‌وبندی شده  
بدیشان بود این زمان روی خوش  
شماراست از هر چه عابد شود

### تأثیر قحطی در تبریز

شکم‌گرسنه داد از کف عنان  
غم و رنج افزون به تبریز گشت  
برای تجمع مکانی گرفت

چو بگذشت چندی ز قحطی نان  
به تبریز دل‌ها غم‌انگیز گشت  
دموکرات رنگ نوینی گرفت

ز بغداد برگشت چون نوبری  
دموکراتیان را فراخواند چند  
اعانه گرفت بهره جوید فقیر  
به هر برزنی چند تن افسران  
تمنا نمودند ز اهل کرم  
سپس هر کسی را که خود غله داشت  
دگر کار تقسیم تسهیل شد  
بزرگان تبریز و اعیان شهر  
یکی مثل حاجی محمدکریم  
بر این سازمان داد چندان زیاد  
چو می بود در صنف روحانیان  
ولیکن به مشروطه چون بود  
در این سال پرشور از قحط آن  
خروشی بر آمد ز طرف بحار  
به هر کوی و برزن به بیچارگان  
ز اهل کرم داد سیم و درم  
به هر شهر ایران مبرات خیر  
بهای برنج و دوا و خوراک  
اگر راست گویم در آن سال مرگ  
بیخشید هر کس تنی را خرید  
پدر چشم پوشی ز فرزند کرد  
چنین رود دیگر نبیند جهان  
همه چهره تاریک زرد و ضعیف

به گردون بزد چمبر افسری  
غریو و فنائی در آنجا فکند  
به نان جو یتیمی شوند بلکه سیر  
فرستاده و ناظر بر آن از سران  
کنند هدیه هر کس به وسعش درم  
بدان سازمان قسمتی واگذاشت  
که گندم فراهم به تعجیل شد  
حمایت نمودند چندان به بهر  
دلی مهربان داشت دستی رحیم  
که از خاطر هر که باشد به یاد  
بپوشید چشم طمع از زیان  
نگوید کسی نیک از او تا ابد  
جهان نوین گشت بر سر ز نان  
به ایران کمک شد زر بشمار  
کمک کرد مامور افسردگان  
که بد مهر دلها درم از کرم  
به نیکی سراسر بیامد ز غیر  
برابر به جان بود تا زیر خاک  
دو اسبه روان بود بی ساز و برگ  
زن و کودکش را به جان آفرید  
شکم گرسنه ترک دلبند کرد  
بلائی به روی زمین ناگهان  
دلیران و گردان بدنها نحیف

زمین خشک و افلاک تاریک و تیر  
ز بیرون دروازه مردم به قهر  
اگر ز اغنیا دستگیری نبود  
ز سرمایه‌داران گرفتند پول  
بسی سعی و کوشش به تبریز شد  
به عنوان اجرت به هر کارگر  
به ایزدپناه از چنین روزگار  
بسی مرد بیچاره با آبرو

دل اهل عالم همه نیم سیر  
پیشان و آزرده سر سوی شهر  
دگر یک صغیر و کبیری نبود  
نمودند تسکین حال ملول  
به نسبت تا هر یک ناچیز شد  
به طهران و تبریز شد بهره‌ور  
که ارزش ز جان‌ها رود آشکار  
به دشت و به هامون نهادند رو

### ترور در تبریز

زمانی نظر سوی تبریز کن  
ز کردار بدین که عکس‌العمل  
به تبریز یک دسته بی‌نشان  
همان‌گونه طهران غم‌انگیز شد  
چو فخرالمعالی کسی کشته شد  
برون نامده هر دو تن از سرای  
سوم مرگ خارج که تأیید شد  
ترور بود هر روزه با انتظام  
پراکنده از خانه سردار شد  
چو حاجی‌ملک آمد از جا برون  
به میخوارگان یک نفر بد عماد  
چو فراش‌باشی حسن‌خان سحر  
به برزن عیان بود با خط زشت

به تاریخ چشم غم‌انگیز کن  
چسان بهره‌ور ساخت نحس‌العمل  
شدند شهره بر نام آدم‌کشان  
ز آدمکشی شهر تبریز شد  
محمد به خون دل آغشته شد  
ترور شد تن پره‌نر کدخدای  
به ره نعمت‌اله جاوید شد  
فراز آمد از ره حسام‌نظام  
نشان گشت بر بسته دیدار شد  
فکندند در دم نگوئش به خون  
ز تیر قضا سر به دامن فتاد  
به نظمیه آمد ز مرگش خبر  
که قاتل ورا نام کشتن نوشت

از آن پس بیفتاد چون اعتماد  
امام جمعه حاجی محمدکریم  
ز روحانیان این پدر با پسر  
به کین جستن این دو تن با نشان  
اگر نیک و بد را نهم بر کنار  
به هر روز و شب یک دو تن با نشان  
سرای دموکرات دائر مدار  
ترور یک طرف وحشت و مرگومیر  
چنان کشتن اغنیا شد رواج  
به یک هفته ده تن بزرگان شهر  
چو پرس و جوابی نبود از نشان  
به نام برافکندن خائنین  
چنین روزگاری نیاید دگر  
به کشور چو آشفستگی شد فزون  
هرآن کس خرد دارد و اعتبار  
بدین سان قضاوت نباشد درست  
به هر کار و شانی بود اختلاف  
به جائی که نبود مصون جان خلق  
به جائی همای سعادت بود  
مجازات خائن بود آشکار  
کجا بودم اکنون که زد بر نشان  
هراسی بیفتاد و خونی عظیم  
ز کشتن چه زاید هراس و نفاق

به پیوست بر مرگومیر عماد  
ز مرگش بیفتاد شوری عظیم  
یکایک فتادند از پا به سر  
شدند روبرو خود به آدم کشان  
بود خشم ملت چنین آشکار  
شدند کشته بر دست آدم کشان  
ز بگذشته بنهاده سر بر مدار  
کهان و مهان را کشید از سریر  
به راحت نخفت یک نفر بر دواج  
شدند کشته در کوچه با دست قهر  
فزونی گرفت کار آدم کشان  
بیفتاد هر روزه از آن و این  
که آتش بسوزد همه خشکوتر  
نهان دست کشتن برآید برون  
از این گونه کشتن بود بر کنار  
که تامین جانها شود پایه سست  
قضاوت شود گاه و گه بر خلاف  
نفسها به تنگی برآید ز حلق  
مصون جان ملت به عادت بود  
مرآن هم به زیر نظر روی دار  
امام جماعت ز آدم کشان  
که شد کشته حاجی محمدکریم  
نماند بجز مشک خون در رواق

بر و بوم کشور فزون گشت آز  
سعادت به دانش بیاید به دست  
ز شمشیر و لشکر فزونتر بود  
سعادت نهان بود و راهش نبود  
که دوزخ بود جهل و دانش بهشت

چهل سال کشتند و دیدیم باز  
بدان ای هنرمند ایران پرست  
چو فرهنگ شایسته خوشتر بود  
به جایی که فرهنگ و دانش نبود  
تو خود تا توانی بنه کار زشت

### گریپ

که غیر از ملالت ندارد شگون  
وجودش ملال است عشیش عدم  
قضای فلک یافت از کین روش  
زمین گشت سوزان و عریان درخت  
بیفتاد در بین مردم گریپ  
بلائی بر و بوم ایران فتاد  
بلرزاند از ریشه کوه جسیم  
به بستر بیفتاد و شد ناتوان  
که باد شرر پیشه جاننش نخست  
به رنجوری افتاد و چندی بمرد  
شدند خلق ایران تهی آشیان  
بر و بوم کشور بسی جان سپرد  
پیژمرد گل‌ها به دست خسان  
نگون سار و بیجان شدند چون طلسم  
قیامت عیان شد به مکر و فریب  
فتادند زین هر دو بر خاک و خون

بنالم از این دهر عذار دون  
بسوزد دل عالمی را به دم  
به سال هزار و سه صد سی و شش  
به ایران بزد روز یک باد سخت  
سرانجام آن باد آتش فریب  
ندانم چه بادی کز آن سخت باد  
بلائی بد این باد و آن بدنسیم  
به گهواره کودک به صحرا جوان  
هر آن کس که پنهان بد از باد رست  
کسی کو در آن لحظه زان باد خورد  
ز قحطی نرسته هنوز از زیان  
طیبیب از عمل ماند و رنجور مرد  
به دشتی و بوشهر و آن شارسان  
در این خطه با آتش جنگ خصم  
ز یک سو اجانب ز یک سو گریپ  
دلیران شیراز تا کازرون



گشوده شد آن راه و آتش فتاد  
یکی شد خوراک و یکی شد طبیب  
تهی شد ز مردان ایران فضا  
بسی کشته گردید و خون بر هدر

ز یک غرش ابر و طوفان باد  
سپاه بریتانیا با گریپ  
سزای بدی بود یا از قضا  
به گلچین دست قضا و قدر

### کمیته مجازات

که کشتار آدم‌کش آغاز گشت  
ز هجرت گذشت از بد روزگار  
خموشی ز کشور برآمد به کوس  
و ثوق آمد از خانه بر روی کار  
گزین ساخت جمعی نهان ناگهان  
که دادند نسبت به آدم‌کشان  
بلرزید بر خویش و ترسید سخت  
نهان دست دستور آیند داشت  
بجنبید طهران چو طوفان و رعد  
که ملت شود از خیانت خبیر  
فراوان بجستند بر کوی و راه  
دو تن افسرش کشته شد ناگهان  
یکایک نویسم به نام و نشان  
به پایان کارش روان شد به راه  
بیفتاد در جنگ آدم‌کشان  
گذر کرد از پیش چشم پلیس  
به نخجیر دشمن تنش شد شکار

زمانی به طهران بکن بازگشت  
به سال هزار و سه صد سی و چار  
ز تاثیر جنگ و هم آشوب روس  
سپهدار شد از عمل برکنار  
فساد ادارات و جنگ جهان  
به پاتخت قتلی بشد بی‌نشان  
ز پیدایش کشتگان پاتخت  
کمیته مدیر و نماینده داشت  
چو میشد یکی کشته در روز بعد  
ژلاتین میامد به خط دبیر  
به دستور رأی و وزیران شاه  
چو نظمی پیمود راه نهان  
کنون وضع احوال آدم‌کشان  
درشکه‌سواری ز انبار شاه  
جوانی به کردار آتش‌فشان  
سماعیل نامش به حمله رئیس  
به دهلیز خانه درشکه‌سوار

مسافر چو بنهاد پایش برون  
دو تن با موزرهای پر از فشنگ  
نمود آتش اول یکی پیشتر  
از آن تیر بیداد و خار اشکاف  
درشکه به چپ کرد و برگشت چون  
پلیس آنچه را کرد در کشف خون  
نه یک گرد راهی به آثار شوم  
کمیده از آن پس بیانیه داد  
به مهر کمیده به خط عماد  
ژلاتین به گردش درآمد چسان  
ستاره به ترویج آن کار زشت  
سماعیل چون رئیس انبار بود  
دو روز دگر باز قتلی فتاد  
کریم دواتگر شب اندر عبور  
ز یک تیر بیداد آتش نهاد  
خودش بود از صنف آدم‌کشان  
نمی‌دید و می‌رفت شب با شتاب  
بلائی تن و دوستان شفیق  
کریم آنقدر ماند تا راز خویش  
چنین گفت اندر دم احتضار  
گواهی چنین داد پیش پلیس  
به تقسیم آن سهم چنگال مرگ  
چنین بهر یک سهم بی‌اعتبار

ز یک تیر پرآن بشد سرنگون  
ببستند راهش به یک جای تنگ  
پی افکند و آن یک چسان بیشتر  
یکی را به سر خورد و یک را به ناف  
بیفتاد آن کشته بر روی خون  
هدر رفت و یکجا نشد آزمون  
نه راهی به جائی همه مرز و بوم  
بدو نسبت بد به کابینه داد  
بیانیه بر دست هر کس فتاد  
که هر کس شد از ناکسی بدگمان  
بیانیه را در ستاره نوشت  
میان جماعت نشاندار بود  
به یک کوی تاریک مردی فتاد  
پیاپی گذر کرد از راه دور  
به خون غوطه‌ور گشت و برجا فتاد  
کمین رفیقان تنش شد نشان  
فدا کرد خود را به عهد شباب  
به پولی فدا شد به دست رفیق  
بیان سازد از یار و انبار خویش  
به دست رفیقان شدم تن نزار  
به دژخیم آدم‌کشانم رئیس  
دژم خاطر من شد از ساز و برگ  
فدا شد تنم از بد روزگار

زمانی نبودش به خاطر قرار  
به آدم‌کشان داد او را یله

کریم آتشی بود پر از شرار  
دم گرم و نرم حسین‌لله

### قتل مدیر روزنامه عصر جدید

بیفتاد یک تن به دست نهان  
دژم گشت و شد عاقبت ناپدید  
که دژخیم آدم‌کش آمد به پیش  
سرش بر زمین خورد و راهش گرفت  
یکی پیش رو زد یکی پشت سر  
به هوش آید و دست و پائی زند  
کمین برگرفتند و بستند تنگ  
که یک تن از آنان به یک جا ندید  
نوندی بیفکند بر سخت و سست  
مجازات خائن بود کاین نوشت  
به نشر ستاره فزود این خبر  
مدیر خطاکار عصر جدید  
بکوشید چندان بیابد نشان  
نه برکشتگان ردپائی گرفت  
به سعی و عمل کرد نامه علم  
به ترک و به ژرمن به افکار ضد  
بخاری به هر جا فکندی نظر  
ز روسیه دوری بود کار زشت  
به هم‌عهدهی هر دو همسایگان

پس از کشتن آن دو تن ناگهان  
مدیر هنرمند عصر جدید  
نشسته متین در پس میز خویش  
دو تیر از چپ و راست آتش گرفت  
رشینه و لله هر دو با یکدگر  
ندادند فرصت که حرفی زند  
چو صیاد هنگام رزم پلنگ  
شدند روز روشن چنان ناپدید  
ترور کردن و این‌چنین تیز و چست  
کمیته شبانگه ژلاتین نوشت  
حسین صبا باز روز دگر  
که امروز قتلی بیامد پدید  
به نظمیهِ وستال دامن‌کشان  
نه راه امیدی به جائی گرفت  
متین بود با عزم و صاحب قلم  
به روس و بریتانیا متحد  
بر آنان که رفتند ز ایران به در  
ز اندیشه خویش چندان نوشت  
متین داشت افکار بس شایگان

صریحاً نوشت اهل این سرزمین  
بدین گونه افکار و اندرز و پند  
ز بس جنگ اعصاب و پیکار کرد  
متین گوئیا ز آن همه شور و شر  
صفا گشت مامور آدم کشان  
مجازات خود دید روز دگر  
گزارش به وستال او داده بود  
به هنگام داخل شدن بی چراغ  
کلانتر فدا کرد جان بر زبان  
از آن قتل افسر فزون گشت بیم  
صفا کشته شد آنچنان باشتاب  
گزارش به وستال داد استوار  
بدو گفت زین پس کسی از پلیس  
چو از خوف و وحشت چو از حول جان  
به نظمیه یک صورتی می رسد  
کمال الوزاره در این کار زشت  
سه تن همچو او ز افسران بزرگ  
ابوالفتح زاده بود با عماد  
نویسنده نامه ارواقی است  
مراد دل خود به جای آورند  
کمیده نمی دید دنبال خویش  
غرض رانی و کشتن چند تن

شدند مشتبه از یسار و یمین  
به هر هفته طهران غریوی فکند  
سر اندر بر خویشتن خار کرد  
نمی دید بر خویش خوف و خطر  
ز نظمیه تا بلکه باید نشان  
زمانی که آمد ز خانه به در  
به تعقیب کانونش آماده بود  
ز یک تیر آتش دلش گشت داغ  
پریشان به نظمیه شد پاسبان  
چو اعلام کشتن بدی مستقیم  
بشد جانشینش بسی انتخاب  
صفا کشته گردید و زنهار خوار  
ز کشتن نگردهد به دولت رئیس  
نبردند چندی سخن بر زبان  
که این قتل کشتن بود از حسد  
به مالیه تخم خیانت بکشت  
بیالوده بر خون چو چنگال گرگ  
که رحمان بر آن کرده نیک اعتماد  
که از ماضی پیش او باقی است  
که کشتار خود را به پایان برند  
مراقب پلیس است بر حال خویش  
بشد نقل مجلس به هر انجمن

## قتل آقا میرزا محسن و منتخب الدوله

به بین الحرم اول بامداد  
به معمول هر روزه مردی شریف  
چو آمیرزامحسن برافروخت چهر  
در آن برزن تنگ نزدیک و دور  
یکی از چپ آمد یکی سمت راست  
صدا کرد چون تیر آتش نهاد  
کشید آه سردی بریست چشم  
موزرها نهادند بر جای خویش  
بغلطید سینه چو بر خاک و خون  
کمیده نوشت باز روز دگر  
مکافات خائن بود بر دوام  
ستاره همان نامه را درج کرد  
مجاهد نمائی و باج و خراج  
به یک روی کردار آدم کشی  
چو شد کشته آن سید محترم  
ز روحانیان ویژه آقای صدر  
چو او صاحب خلق و روی نکوی  
به مشرب جوانمرد و مشروطه خواه  
به آزادی کشور خویشتن  
اگر باز جوئی شود از خطای  
چو بگذشت چندی پس از مردنش  
که ناگاه دست قضا و قدر

ز تیر موزر باز یک تن فتاد  
به استر روان شد به نزد حریف  
دریغ آمد از روی نیکش سپهر  
دو تن بر مهین بست راه عبور  
زده تیر پران دو نوبت به خواست  
چسان سرو آزاده سید فتاد  
گذر کرد قاتل از آنجا به خشم  
گرفتند راه خیابان به پیش  
بیانیه شد منتشر چند و چون  
که سید بدی خائن و کینه ور  
رسد نوبت مرگ و قتل قوام  
تزلزل فزون کرد و بغرنج کرد  
عیان گشت بار دگر بر رواج  
برآمد خروشیدن ناخوشی  
بیفتاد شوری به بین الحرم  
گرفتند سوگ و عزایش به قدر  
غمین ساخت خردوکلان را به کوی  
به ملت رفیق و به دولت پناه  
بکوشید چندان فدا کرد تن  
به ایران بدی او مهین کدخدای  
نبد شاد یک تن ز آزدنش  
گرفت دست یک آدمی خوبتر

به راس خزانة بدی منتخب  
فکندند تیری بدو در گذار  
همی کرد هر کس به خود گفتگوی  
همه بر خیانت شده متهم  
از اینان نمی کرد یک تن شکار  
بریزند خون چنان منتخب  
بیفتاد در زیر دست ددان  
جهان دیده مردی چو شیر از کنام  
پریشان و پژمرده گل شد به سوق  
فکندند تیری بدو پر نهیب  
بغلطید در خاک و خون منتخب  
بسان درختی بشد سرنگون  
که مژگان ببیند به خود پشت سر  
سزای خیانت شد از داد سر  
بود کار یک چند تن کاسه لیس  
کسی بر خیانت ندارد گمان  
به مالیه راهی بود زیر کار  
بدین زشت کاری کند حوصله  
به طهران بیامد ز قتلی خبر  
معاون به نظمیه شد متهم  
چنین زشت کاری کند استوار  
به کشتن نمودند او را نشان  
فروزنده مانند قرص قمر

برادر به اعلم یک منتسب  
پس از کشتن محسن نامدار  
دل از بیم آنان چو باریک موی  
بیانیه‌ها بود در پشت هم  
به ابلیس اگر داشت دستی به کار  
به نام خیانت کنند منتسب  
جوانی فرنگ دیده و کاردان  
جوانی ستوده نسب داشت نام  
جوانی که بد منتخب با وثوق  
میان درشکه به مکر و فریب  
دو تیر از جلو خورد یک از عقب  
فرو ریخت از پیکرش خاک و خون  
برفتند رندان چنان از نظر  
بیانیه دادند روز دگر  
از این قتل دانست گوئی پلیس  
ترور کردن این چنین مردمان  
وستال خبر یافت از استوار  
کم و بیش یک چند تن چون لله  
در این حال و احوال روز دگر  
پس از کشتن پنج تن پشت هم  
بود دست پنهان یقین زیر کار  
گروه مخالف به آدم‌کشان  
جوان هنرمند و آهن کمر

نشسته به راهی دو تن بی‌نشان	بیفتاد در چنگ آدم‌کشان
فکندند تیری بر آن نوجوان	بیفتاد و کردند خونش روان
چو شد غوطه‌ور بر زمین استوار	نهان گشت مرگش نشد آشکار
اگر نصرت‌الدوله دستی نداشت	صفا را به تحریک آنجا گذاشت
سیاست‌مداران چنین گفته‌اند	که از کار نظمیه آشفته‌اند
هراسی به دل داشت از او وثوق	ز تعطیل اصناف و تشویق سوق
به طهران چو او داشت افکار چپ	ره کژ گرفتند از منتخب
ز کشتار این مرد عالیجناب	بشد سازمان کمیته خراب
به مردم اثر کرد چندان زیاد	که بردند غم‌خواری خود ز یاد
به هنگام تعطیل بازار و کوی	به بازیگران می‌رسد گفتگوی
زکف رفت مردی چنین استوار	که کمتر نظامی ببیند سوار

### دستگیری اعضای کمیته مجازات

نظر کن بر این گردش روزگار	گرانمایه رفت از میان استوار
صفا پیش از آن آلت مرگ شد	درخت وفا خشک و بی‌برگ شد
همه شهر ایران ز خرد و کلان	گرفتند بر دل غم‌پردلان
یقین شد به ملت که این مرگ‌ومیر	بود با غرض توأم و بی‌مسیر
فزون شد چو قتل خلیلی به روز	روان خسته شد خاطر کینه‌توز
برغم ستاره یکی نامه بود	به کین کمیته کفش خامه بود
خلیلی به دشنام و الفاظ زشت	به یومیه گفتار خود می‌نوشت
دو اختر درخشنده از آسمان	ستاره ز کوکب بریده امان
به قاموس دیگر نماند لغت	به کوکب بود زشت و زیبا فقط
به یک روز مشئوم دستی نهان	بیفکند تیری بدو ناگهان

خلیلی ز بخت بدش تیر خورد  
علی رغم این گفتگوهای زشت  
ز دلتنگی و زشت و زیبا به هم  
بجوشید خون بر دل اهل سوق  
پس از طی یک روزگار دراز  
به وستال گفتا به نام و نشان  
همان روز اول که شد صدر کار  
سران کمیته پس از یکدگر  
ابوالفتح زاده به سمنان رسید  
شبی منشی زاده پریشان ز خواب  
گزارش چنین بود وقت فرار  
ز نظمیه احسان بیچید روی  
به جنگل روان گشت با مرتضی  
علی اکبر قاضی آمد اسیر  
به زندان نظمیه چون برفتاد  
فرونتر ز یک ماه ز آدم کشان  
به سمنان و طهران و قزوین و رشت  
کمال الوزاره ز افساد خویش  
کنون راز بکشایم از پایتخت  
به دوران صمصام و روز خوشی  
ز آزادی افزون پس از استوار  
به بنگاه کشور شنیدم عماد  
کمال الوزاره به مالیه رفت

به خون غوطه‌ور گشت و در دم بمرد  
ستاره به مرگش تاسف نوشت  
بیفتاد یک تن به گرداب غم  
که پرونده افتاد دست و ثوق  
به جرات برون کرد از پرده راز  
به زندان کشد خیل آدم کشان  
دو تن را دژم ساخت بر چوب دار  
یکی مرد و یک کشته اندر سفر  
که عمر عزیزش به پایان رسید  
به پا جست و بنهاد پا در رکاب  
شدند هر دو تن کشته دست سوار  
به گیلان بشد صاحب آبروی  
فرا یافت جائی به وسعت فضا  
که از برگه می داشت خط دبیر  
به پیوست بر او شبانگه عماد  
نه نامی بجا ماند و نی یک نشان  
یکی شد به زندان یکی کشته گشت  
ز چشمش زیان دید ز اندازه بیش  
که کار کمیته چرا گشت سخت  
شدند مفتخر بهر آدم کشی  
محول به هر یک بشد کار و بار  
چو قاضی به یک پشت میزی فتاد  
به درک مقامات عالیه رفت



غمش رفت و آمد جهانش به کام  
شدند از نظرها همه ناپدید  
ز فیروز چندی گرفتند پند  
که تا عمر آنان بیامد به سر  
مجازاتشان کرد در کوی و سوق  
گرفتند اجری به کردار غیر  
ز تاریخ مشروطه افتاد دور

چو او گشت مشکات صاحب مقام  
به ادوار صمصام و عبدالمجید  
زمان کمی یک دو تن ارجمند  
نهانی بدان جا می بردند سر  
همان او از اول که آمد وثوق  
به هر رنگ و نیرنگ یا شر و خیر  
همان به که آن روز پر شروشور

### پلیس جنوب

بر او جاگزین شد پلیس جنوب  
کنون ذکر شیرازم آمد به یاد  
برون گشت دستی عیان از نهان  
بیاراست فوجی به نام پلیس  
نگهبان نهادند با افسری  
ز ایران ابا شد از آنان وجوب  
سخن‌ها فزون گشت و آمد به اوج  
در آن خطه سازند چندی درنگ  
بدین نام شیراز و در راه بود  
چو آگه بُد از قصد و از نیتش  
گذشت این چنین کوشش ناروا  
درفشی بزد بر کنار خلیج  
پروتست سختی نموده بدان  
ز ایرانیان ساخت فوجی درست

چو ژاندارمری کرد ز ایران غروب  
از این دسته دارم سخن‌ها زیاد  
به کرمان و شیراز تا اصفهان  
فریزر یکی افسر انگلیس  
به جای سواران ژاندارمری  
سپاهی به نام پلیس جنوب  
به طهران و لندن به تاسیس فوج  
بریتانیا گفت تا ختم جنگ  
از این وعده پژمان شهنشاه بود  
ابا کرد دولت ز رسمیتش  
از آنان تمنا از ایران ابا  
بریتانیا کرد فوجی بسیج  
به هر راه و هر هفته ایرانیان  
در این سازمان روزگار نخست

فراخواند گردان و نام‌آوران	ز افراد ژاندارم و از افسران
همی داد با منت و التماس	حقوق فراوان و اسب و لباس
بپوشد به تن رخت بازیگران	نمی‌کرد رغبت کسی کامران
بسی تخم نفرت به دل‌ها بکشت	به شیراز و کرمان از این رخت زشت
به‌ویژه به هنگام تامین راه	زیان فراوان بدید از سپاه
بیچید دست بریتانیا	پروتست هر روزه از این نیا
نکوهش نمودند بر خیرگی	جراید ز یک سو بر این چیرگی
نمودند تاسیس و بنیان غرب	شگفت آنکه از بعد پایان حرب
بیفراشت دستی به طول زمان	ز مغرب به مشرق از این سازمان
نه ملت ز دل ریخت بیم خطر	نه دولت بدو کرد یک‌جا نظر
عیان بود هر جا به اطراف راه	چو یاغی و طاغی درفش سپاه
ز ایران تعرض بدی آشکار	ز آغاز تا روز فرجام کار
به نام پلیسش بود اشتباه	بریتانیا یافت کاین نظم راه
نه ملت شود پخته زین فکر خام	نه منظور دولت برآید به کام
هزینه ز گنجور بستاندنش	همی‌جست راه شناساندنش
که تفریق این سازمان گشته دیر	پروتست سختی نمودش مشیر
کناره گرفت از سخن با سران	به شیراز شهزاده حکمران
نیاورد اسم از پلیس جنوب	در این طول مدت نه بد گفت نه خوب
نه یک‌جا بر این کرده تایید کرد	به تصدیق ضمنی به تشدید کرد

### کابینه دوم وثوق‌الدوله

به وضع پریشان و اشکال روز	نظر کن زمانی به احوال روز
دو نیرو نمودند طهران قیام	به سال سی و شش به ماه صیام

نخستین قیام مدرس ببین  
 گزین ساخت جمعی ز بازاریان  
 به شاه جوان گشت زنه‌ار خواه  
 ز شه خواست یک هفته از اهل سوق  
 در آن نامه بنوشت بر شهریار  
 سزاوار مستوفی این کار نیست  
 درستی و پاکی فقط نیست کار  
 به یک هفته مسجد مدرس نشست  
 چو مرغ خوش‌الحان به بانگ عظیم  
 ز شه خواست با دست روحانیان  
 به کین مدرس گروه دگر  
 به عنوان سوگ و عزای حسین  
 ز ناراضیان از زبان وثوق  
 مدرس در آنجا و آنان به شهر  
 یکی خواستار و یکی کینه‌خواه  
 حاجی سیدمحمد چو صراف بود  
 به معمول هر ساله برداشت دست  
 به یک هفته افزون در این هر دو صحن  
 به کرات هر روز هنگام عصر  
 بیانش چنین بود بر اهل سوق  
 چو گر او شود صاحب شغل و کار  
 به اصلاح کشور ندارد نیا  
 صبا در ستاره خبر می‌نوشت  
 سخن‌هایش اندر مجالس ببین  
 بیچند طومار صمصامیان  
 تحصن گرفت مسجد پادشاه  
 شود صدر دولت دوباره وثوق  
 نهاده‌ی تو مردی توانا کنار  
 چو صمصام دولت نگهدار نیست  
 دلیری بیاور خداوندگار  
 از آنجا به زاویه آمد به بست  
 روان شد به شهزاده عبدالعظیم  
 وثوق آورد دولتی شایگان  
 شدند گرد یکجا ز بیم خطر  
 نشستند صحن شیخ عبدالحسین  
 خروشی برآمد در آن صحن و سوق  
 تمنا نمودند از شه دو بهر  
 پیامی فرستاده در پیش شاه  
 سرش بر سر کوه قاف بود  
 به خانه درون بند چادر بیست  
 بیانات خصمانه می‌بود پهن  
 سماع سخن را به خود کرده حصر  
 نباشید ایمن ز نام وثوق  
 تباهی ملت بود آشکار  
 که پشتش بود بر بریتانیا  
 که دوزخ شود جاگزین بر بهشت

علی سیاسی به بانگ بلند  
 فدائی ابوالفتح پیش پدر  
 ز بازرگانان و بازاریان  
 به وقت پسین مجمعی گرد کرد  
 نوشتند یک نامه سر بلند  
 که گر راست باشد سخن‌ها به سوق  
 عدل‌الملک گفتا همین است و بس  
 کمیته مجازات لرزان چو بید  
 به راسخ همی گفت شیخ عابدین  
 در این روز پرشور خوف و هراس  
 مدرس در آنجا ز شه خواسته  
 نقیصه فقط کار صمصام بود  
 همانا که آن بختیاری گرد  
 کنار آمده بیش و کم زور پیش  
 شب تیره آمد به درگاه شاه  
 به شه گفت باشم بسی سرفراز  
 وزیرانم امروز مستعفی‌اند  
 ولیکن بود قصد پیر غلام  
 بگفت این و برگشت از پیش شاه  
 تلفن به نظمیه بنمود سخت  
 بدین‌گونه احکام زیبا و زشت  
 که ناگه ز دربار آمد خبر  
 ز نظمیه یک افسری با پلیس  
 به منبر غریو و فغان می فکند  
 خروشی برآورد و می‌زد به سر  
 کمر بست پرویز و آمد میان  
 به حاج سیدمحمد هم‌آورد کرد  
 نخواهم هرگز کسی پرگزند  
 زیان باشد افزون به دولت وثوق  
 شود زنگی مست بر ما عسس  
 که روز مجازات آنان رسید  
 زیانش فزون است بر اهل دین  
 گرفته به زاویه طهران تماس  
 همه کار دولت بیاراسته  
 که آن‌هم معطل به پیغام بود  
 فریب وزیران خود را نخورد  
 نمی‌بگسلد از عمل دست خویش  
 بدو داد فرمان شود عذرخواه  
 اطاعت نمودم زمانی دراز  
 به تخریب کابینه‌ام وافی‌اند  
 بمانم به دولت خودم والسلام  
 بدان تا کند چاره‌ای بر سپاه  
 نظامی نباشد دگر پایتخت  
 فرستاد بر کینه بنهاد خشت  
 که عمر زمامت بیامد به سر  
 به زودی روان شد به حکم رئیس

به گستاخی آمد به صحن و رواق  
ره رفت و آمد به روضه بیست  
خروشی برآورد که ای اهل سوق  
هم اینک به نظمیه فرمانرواست  
هم امشب گرفتند و بستند سخت  
عدل‌الملک و بینش به پهلوی هم  
گروگان و نامی میان بسته شب  
معاون چو دید از قفایش خروش  
به بیرون بازار هنگام عصر  
به هرسو گذر کرد ملت به راه  
مدیر ستاره حسین صبا  
چو دید اندر آنجا به زندان بود  
ز برهان بیرسید کی عازمی  
دو واعظ در آن شب گرفتار شد  
دگر معتمد بود و چندی گذشت  
به وستال گفتا همان شب وثوق  
ز آدم‌کشان هر چه دارد سراغ  
به یک روز و یک شب پس از یکدگر  
به میدان توپخانه داری نهاد  
ز راه خیابان برآمد خروش  
جوان دلیری به نام رشید  
جوان چون نظر کرد بر چوب دار  
بزد بانگ ای ملت مستمند

به واعظ خبر داد شام فراق  
دو چادر به پائین کشید و شکست  
بود صدر دولت در این دم وثوق  
مراقب به اوضاع و بر کار ماست  
به قزوین روان ساخت از پای تخت  
به قزوین نهادند سر سوی هم  
فتادند در آتش تاب و تب  
به قزوین سحرگه بیامد به هوش  
گروهی گرفتند ره تا به قصر  
بر او روبرو شد پلیس و سپاه  
ز رفتن نکرد هیچ اول ابا  
مصاحب به مجموع رندان بود  
بدو گفت وقتی رود کاظمی  
که برهان دل خسته بیمار شد  
که با حکم دربار آزاد گشت  
پراکنده کن روضه در کوی و سوق  
به زیر نظر اندر آرد به داغ  
به زندان کشیدند با دست و سر  
غریو و فغانی به ملت فتاد  
که از دیدنش رفت ملت ز هوش  
ز زندان پلیسش به میدان کشید  
کشید از جگر نعره آبدار  
فنا گردد این خائن پرگزند

فنا باد این دار و دست پلیس	فنا دشمن مملکت انگلیس
هنوزش سخن بود حالش نزار	به مردی نفس داد بالای دار
مقابل بدو شد حسین لله	سرش بر فراز آمد و تن یله
پس از مرگ و هدم کمیته چیان	کمر بست و محکم بیامد میان
به هر سو یکی نخبه از افسران	روان ساخت بر شارسان حکمران
به مشهد فرستاد اول قوام	در آن خطه شد دولتش بر دوام
به سرکوبی و هدم دزدان حریف	به شهر سنندج روان شد شریف
بنی آدم آمد چو بر خاک کرد	سر کینه جو را به دامن فشرد
سنندج به عزمش چنان یافت نام	که حاجت نبودش سپاه و نظام
مریوان و گلباغی و مندقی	فراموشی آمد غم مردمی
به تادیب اشرار دشت و دمن	مکرم بزد سکه بر ترکمن
فزون بر همه جنگ نائب حسین	پیا کرد و بنواخت آن شور و شین
در این دوره با قدرت و اختیار	برآورد از جان دزدان دمار

### قرارداد و وثوق الدوله

رسیدم به گفتار عقد قرار	چسان کار پنهان بشد آشکار
به تشریح این قصه دلنواز	به مشروطه نامه کنم کشف راز
نمی داشت یک تن خبر از قرار	چو کس را نبود از سخن اختیار
و وثوق این زمان بود صدر امور	ز هر کس فزون داشت نیرو و زور
حکومت نظامی بد و سخت بود	چسان شهریاری به پاتخت بود
به یک نامه یک روز توقیع شد	به درج خبر طبع و توزیع شد
بیانیه بنوشت صدر وزیر	نوشتم چنین نامه دلپذیر
جهان تا جهان است این تاج و تخت	همایون و فرخنده ماند به تخت

به فضل نخستین بریتانیا  
به فصل دوم بهر تنظیم کار  
به فصل سوم توپ و آلات حرب  
موشح به مهر سفیر و وزیر  
به پایان آن نامه یک فصل بود  
بیانیه گردید چون منتشر  
نوشتند در رعد و نوبهار  
گروهی ز پیمان رخ افروخته  
بجوشید خون بر تن مرد و زن  
بپژمرد گل‌ها به یکسان به باغ  
چسان مات و مبهوت مرگ عزیز  
جگرخسته ملت به پاس حقوق  
به‌ویژه زمانی که بیگانگان  
ز دلالی این فروش خطیر  
چو یک هفته بگذشت از روی کار  
ز لندن دو تن مستشار بزرگ  
ژنرالی از بهر تشکیل جنگ  
به مالیه چون چنگ با کر و قَر  
ز جنجال ملت دوباره وثوق  
به اسکات و تشویش مردم نوشت  
من این خدمتی را که بردم ز پیش  
نخست آنکه این عهد و پیمان تمام  
چو گیتی فروزان شود از خور

به جز حفظ ایران ندارد نیا  
نهد جنگ و مالیه را مستشار  
به حد کفایت نهد شرق و غرب  
به طهران به ایران تعهدپذیر  
که تصویب مجلس در آن اصل بود  
چسان توپ آتش بشد منفجر  
مبارک به ایران بود این قرار  
گروهی پریشان و دل سوخته  
به یک لحظه شد شهر بیت‌الحنن  
دل خلق از غصه گردید داغ  
پر و بال بریده از تیغ تیز  
بیفتاده پژمان به دست وثوق  
نوشته در طمس فرزندگان  
نوشیده از چشمه آبی وزیر  
اثر از موثر بشد آشکار  
خرامان بیامد چو درنده گرگ  
به طهران بیامد ز خاک فرنگ  
گشودند دست خیانت اثر  
هراسان شد از اختلافات سوق  
برآنم کنم ملک ایران بهشت  
به کژی و تاری گرفتید بیش  
بود حاصل کوشش و اهتمام  
شود نسل آینده ز او بهره‌ور

به اجرا بود با مهارت به کار  
شوم بهره‌ور از بریتانیا  
که پیمان به تصویب مجلس بود  
که آزاد مجلس بود در فرار  
صبوری بود حاصلش مختصر  
بیفزود هر لحظه شور و فتن  
بر این چاره‌جویی قراری نشد  
مدرس ز مهرش دل آسوده شد  
که نامهربانی کند گمرهی  
خرابم نمودی تو از رخت و بخت  
به جایش توانم کنم باز باز

کم و بیش این عهد و یا هر قرار  
دگر آنکه دارم به دل این نیا  
سخن‌ها همه رطب و یابس بود  
نوشتم صریحاً من اندر قرار  
کنون شرط پنهان نبردم به سر  
چو طاعون مسری و زخم بدن  
ز تهدید و تطمیع کاری نشد  
مخالف به هر لحظه افزوده شد  
بهارش خزان گشت زان هم‌رهی  
مدرس بدو داد پیغام سخت  
من آن را که بردم به برز و فراز

### مخالفین قرارداد

مدرس مکانی نمود انتخاب  
چو گل گرد گردند در بوستان  
روان گشته بر ناصریه به خشم  
به پیش امام خوئی میزبان  
که ملت مرا شست و پژمان گرفت  
که من در رفاقت ندارم اثر  
مخالف شدم با خیال و ثوق  
کنون دور و بیزارم از عهد و سست  
دیه خود شنیدی که بر عاقل است  
میان بزرگانش برداشتم

به یک روز تاریک پراضطراب  
نهانی خبر داد بر دوستان  
چسان آتش گرم و پنهان ز چشم  
به پوزش گشودند هر یک زبان  
مدرس بفرمود دارم شگفت  
بگویند عیب مرا پشت سر  
گرفتم ره کژ به پاس حقوق  
من او را به دولت رساندم نخست  
مگر ملت از حق خود غافل است  
من او را خردمند پنداشتم



نمی‌دیدم این ناروائی از او  
قراری که او داده با سایرین  
مگر او کبیر است و ماها صغیر  
چو خون سیاوش به جوش آمدم  
مریزاد دست تو رویت سپید  
به بیگانگان خوب بودی جلیس  
گرفتی تو ما را حقیقت به هیچ  
مرا پیش مردم نمودی خجل  
اگر مصلحت بود و این کار نیک  
نمی‌داشت علت ز کارا گهان  
امام خوئی گفت این اشتباه  
به پیش خود امروز یک تن وزیر  
خراقانی امروز پیمان کند  
ز روحانیان حاج آقا جمال  
ز فتوای ایشان همه اهل شهر  
رضاخان نائینی از بامداد  
فدائی ابوالفتح عنوان کند  
به آقای لطفی شوند هم‌عنان  
در آن روز عشقی برافروخت چهر  
ز رای خودش کرد ناگه عدول  
چسان فرخی گشت ضد قرار  
بجوشید خون در دل دهخدا  
کمره‌ای چون دید آن شور و شین

سر نفع شخص جدائی از او  
به من دوزخ است او بهشت برین  
ببرد به ما جامه آن هم قصیر  
ز کردار بگذشته هوش آمدم  
تو در بسته بودی و ما بی‌کلید  
بنالیم از تو نه از انگلیس  
که گفتم به ملت بدیشان مپیچ  
که با ما شدی زود پیمان گسل  
چرا پس نکردی تو ما را تبریک  
پزی آش خود را چنین در نهان  
نه از ملت است و نه از پادشاه  
به بیگانه گردیده پیمان‌پذیر  
به محراب و منبر نمایان کند  
کند شور و غوغا به حد کمال  
به پیمان بتابند رخ پر ز قهر  
مدد جوید از دوستانش زیاد  
نکوهش به بدخواه ایران کند  
بدرند این بند و بار گران  
به پیش مدرس برآمد به مهر  
بفرمود رای مدرس قبول  
سخن گفت با نظم و نثر آشکار  
شکیبا نگرديد و شد هم‌صدا  
بییوست چندی به آشیخ حسین

چو آقای یزدی بیامد میان  
سید حدیثی گفت بر اهل سوق  
چو شیخ عابدین دید آزادگان  
بدان انجمن گفت وقتی وثوق  
تقی خان بینش به پرویز گفت  
پریشان تر از من بود افجه‌ای  
محمدعلی خان خودش بامداد  
دو فرزند صمصام پیش پدر  
مصدق چو تیری بود در کمین  
یکایک بزرگان ضد قرار  
مزین بود بر همه رهنما  
چو ممتاز دولت بود مستشار  
ضیاء همدانی از دوستان  
به حشمت امیری به ملک خمین  
ز درباریان اسعدالسلطنه  
چو ثابت ز قزوین محمدعلی  
چو این مجمع آمد به حد کمال  
بفرمود کای دوستان وطن  
ببینید کاین دولت بی تمیز  
ندیده کسی این چنین آشکار  
تمنا کند سرفرازی کند  
مگر ما صغیریم و وامانده‌ایم  
مگر خاک ایران دگر مرد نیست

بیفکند شوری به روحانیان  
به نفرت برم نام زشت و ثوق  
بیاد آمدش آذرآبادگان  
خلج گفت آن را به پاس حقوق  
ز فکر پریشان دو چشمم نخفت  
مخالف به پنهان بود افجه‌ای  
به یومیه خشت مخالف نهاد  
به هر برزن و کو برآید به در  
چو حاجی امین است و حاجی معین  
ز آشیک حسین نیست بهتر نگار  
بیامد ز پیش پدر باوفا  
سزاوار شأن و خداوندگار  
چو شاخ گلی باشد از بوستان  
جدائی ندارد ز آشیک حسین  
بر آن ژرف دریا سزد یک تنه  
به ایران نیامد دگر پردلی  
مدرس برآمد چو ماه از هلال  
مرا شاد کردید از این انجمن  
به بیگانه بالیده از تیغ تیز  
وزیری به بیگانه بدهد قرار  
سپاه آورد برکناری کند  
خدای نکرده مگر مرده‌ایم  
گرامی به مردان هم آورد نیست

به خوف و خطر باشد از تن قرار  
ببینید این رزم شاهنشهان  
ز بیگانگان میرسد پرنهیب  
چنین رایگان داده حق و حقوق  
چو حنظل کند کام ما را چو شهد  
نویسند و گویند از ما سخن  
که ایران گروگان شود از وثوق  
مخالف فزون شد یسار و یمین  
به باغ وطن گل نشد خار و خس  
نه از حبس و تبعید و زجر پلیس  
چو ممتاز مردی به چنگال گرگ  
خروش دلیران نکردند کم  
به زودی نبودش مجال و امان  
ز یک ده شد و صد فزون بر نهاد  
ببفزود بر کین و جور و زیان  
درخشیده بر کین چو باد و دمه  
نکرد هیچ تثبیت کار قرار  
تنی چند کردند ز ایران به در  
در آن خاک مینو بشد پایکوب  
درخشیدنی کرده زنهارخواه  
همه ملک ایران ز کین سوختن  
به هر کار دست توانا بود  
طرفدار جمعیت لات شد

کنون تاج و اورنگ ما آشکار  
ببینید این رستخیز جهان  
ببینید هر دم فراز و نشیب  
خطاپیشه مردان ما چون وثوق  
نخواهم آن را به هر شرط و عهد  
به هر جا به هر کس به هر انجمن  
نه ما پشیمانیم و نی اهل شوق  
چو بگذشت چندی ز پیمان چنین  
ز تهدید و زندان نترسید کس  
نه از بردن شاه در انگلیس  
نه زندان کاشان رجال بزرگ  
به کاشان دو ممتاز با محتشم  
ز سوی دگر وضع و حال زمان  
شب و روز افکار ضد قرار  
مدرس به تشویق بازاریان  
جراید به جز رعد و ایران همه  
مساعی فیروز و صارم به کار  
به زندان قزوین ز هفده نفر  
معاون روان شد به خاک اروپ  
دموکرات تشکیلی بی سپاه  
بیانیه دادند یک چند تن  
نوشتند کو مرد دانا بود  
فروهر از آنجا دموکرات شد

پارافی گرفته شد از چند کس	نهان شد به باغ وطن خار و خس
به ایران نوشتند و در نوبهار	از این پس به ایران زمین نیست کار
بر این کشور بی کس و بی پناه	به جز عهد و پیمان نگوئیم راه
توانا و دانا ز اهل حقوق	درخشان و فرخنده باشد وثوق

### ژنرال دیکسن و سرتیپ فضل‌الله خان

به پیمان وثوق آنچنان کارکرد	که مردی فدا سر به هنجار کرد
شنیدی ز لندن دو مرد عظام	به مالیه آمد یکی بر نظام
به طهران بیاراست یک انجمن	به اصلاح لشکر بگویند سخن
یکی زان جماعت ملک‌زاده بود	به تائید فرمانده آماده بود
دگر یک نفر از سران عظام	فرستاده آمد یمین نظام
یکی دیگر از افسران امین	آق اولی بیامد چو تیر از کمین
ز گفتارشان آنچه آمد به دست	کتابی است ردش در او هر چه هست
در آنجا نظر داده دیکسن سپاه	ز لشکرکشان می‌شود رو به راه
به هر قسمت این سپاهی رئیس	ز سروان به بالا بود انگلیس
به اجرای پیمان به‌باج و به‌گنج	برد بوم و مرکز مقسم به پنج
از آن پس چنین گفته دیکسن سپاه	کفایت کند این هزارش به راه
سخن گر چه دارم فزون زین غلط	ز فضل‌الله‌خان گویم اینجا فقط
کیانی پسر کرد کاری به دست	که پشت فلک را به غیرت شکست
به خود گفت گوئی دگر زندگی	بود باعث رنج و شرمندگی
چه گفت او به دیکسن چو پاسخ شنید	گریبان کفن کرد و بر تن درید
آق اولی چه میخواست یا او چه گفت	از آن غصه دیگر به راحت نخفت
به اندیشه آمد که حد سپاه	به ایران آزادیش باشد گناه

شود زیر دست اجانب به چشم	گران آمدش زنده بیند به چشم
ز ایران ندارد مهین افسری	گران آمدش دیدن لشکری
چو بازیگر صحنه در سن شود	ژنرال و سردار دیکسن شود
به هفتاد و هشتاد کس و اقل	در آنجا نوشته قشون هر محل
کند قتل و غارت عشایر به توپ	گران آمدش چون پلیس جنوب
دم آتشین را به رخ کرد باز	کزان سنگ دیدی یل سرفراز
گوارا بود خون ز پستان شیر	به خود گفت ای زاده اردشیر
قبای تو را مرگ بر تن برید	وطن از تو می‌داشت چشم امید
نمی‌خواست پند پلیس جنوب	تو را می‌نوازید به سر ناز خوب
به نخجیر شیری نماید شکار	مریزاد دستی که با افتخار
ببوسید و بگذاشت بر روی دوش	دو پاگون شب تیره آن مهرنوش
نکردی خیانت به ملک و سپاه	به خود گفت دیگر نئی روسیاه
که تسلیم بیگانه سازد حقوق	به دربار و دولت ندیدی وثوق
بیفکند آتش ابر جان خویش	بگفت این و بگذاشت گامی به پیش
به بیچارگی روز رنج و زیان	چنین است آئین ایرانیان
چو گوهر نهان کردش زیر خاک	بر آوردش آن اختر تابناک
بماند به گیتی زمانی دراز	به ثبت شهیدان نوشتم فراز
درخشان مرا این دودمان پیش ماست	فرج هست گر او نهان پیش ماست

### میتینگ بر علیه قرارداد

که ملت چسان گشت زنده خواه	نظر کن زمانی به پاتخت شاه
که ملت ندارد به نکبت نیا	نمی‌کرد باور بریتانیا
ز بیگانه چشمش به ویرانی است	اگر یک نفر زنده ایرانی است

زبان بر نکوهش بفرمود باز  
پژوهنده بنمود از راه چاه  
چسان شیر خشمین برون از کنام  
شگفت آیدم از چنین کار سخت  
به بیگانه بیهوده داده قرار  
شده در جهان باعث گفتگو  
وطن را به بیگانگان نسپرید  
که بر خوان گیتی به ما نابجاست  
که گیتی نبودش سر آن هم سری  
چه شد رستم و گیو و اسفندیار  
چه شد آن دلیران لشکرشکن  
چه شد قدرت و قهر سامانیان  
کجا رفت پرویز و بهرام گور  
بکوبد سر بی‌هنر این وزیر  
چو فیروز بد نام مرگ وثوق  
بدرد ز نکبت‌گدازان قرار  
پژوهنده بر ما بود آن چنان  
که ارزش ندارد به ما این قرار  
ز ما بگسلد این کام دل از ریا  
که بیهوده کس تخم کینه نکشت  
که هرگز ندارد چنین دم به یاد  
گرفته به دشنام و بد بی‌قرار  
به جوش آمده مردم پایتخت

فراخوانده ملت به تخت و فراز  
به منبر جوانی به میدان شاه  
سیاسی علی‌خان یزد بانگ نام  
صلا داد کای مردم پایتخت  
وزیری زیانکار و بی‌اختیار  
قبای اسارت بریده است کو  
به سند و سمرقند گر پی برید  
زارید این کشور آیا کجاست  
کجا رفت آن افسر و سروری  
چه شد آن همه عزت و اعتبار  
چه شد گیو و گودرز روئین‌فکن  
چه شد تاج و دیهیم ساسانیان  
کجا رفت آن اردشیر غیور  
کجا رفت عباس شاه کبیر  
بر این ناسپاسان دور از حقوق  
سزای خیانت نهد بر کنار  
توانایی و زور بیگانگان  
من اینک بگویم بسی آشکار  
تمنا کنیم از بریتانیا  
نگیرید بر ما چنین کار زشت  
خروش فغان بود چندان زیاد  
همی بود فریاد ضدقرار  
شکوه دگر داشت آن‌روز سخت

همی گفت هرکس بر این ساز و برگ  
گرفتند مر یکدگر را به بر  
به‌ویژه به امریک بگشوده چهر  
چو از ما بخواهید یاری کنیم  
زیانکاری هر که باشد دمان  
نیای من آنست ایرانیان  
چو در شرق نزدیک یا شرق دور  
زند تاج عزت هر آن کس به سر  
سفارت صریحاً نوشت انگلیز  
مرآن عهد و پیمان که دارد فشار  
سیاست روا کی بود با فشار  
کسی کو بود در جهان ارجمند

گوارا و نیکو بود روز مرگ  
گذر کرده از هر سفارت به در  
سفیر این چنین داد پاسخ به مهر  
به وقت ضرورت شکاری کنیم  
ز ما طرد و مردود گردد گمان  
رهائی بجوئید از هر زیان  
طمع خار گردد شود سر به گور  
به‌ویژه ز ایران شود دفع سر  
کشیده چنین تیغ و پیکان تیز  
پشیزی بگیرم دهم انتشار  
کند دولتی سازشی برقرار  
بیاساید از درد و رنج و گزند

### مسافرت احمدشاه به لندن

سیاستگر ماهری از نیاز  
بدو گفت حیف است با گنج و تاج  
نگر بر اروپا به اوج هنر  
نظرکن بر آن خاک زربینه خشت  
گرانمایه دستور گفتا به شاه  
نظر کن به لندن تو با چشم باز  
سفر کن بدان جا به گنج و کلاه  
دژم ماند آن کس که لندن ندید  
دل پیر گردد ز دیدن جوان

به نرمی بر شه زبان کرد باز  
خموشی گزینی چنین بر دواج  
به پاریس و لندن بیفکن نظر  
جهان آفرینش نموده بهشت  
به هر بهره‌ای در جهان است راه  
اگر می‌پسندی بکن پیشواز  
به پاریس و لندن خروش سپاه  
به ملک جهان رخنه کردن ندید  
گر آگه نئی، شو بدان سو روان

کمر بست بر رفتن انگلیز  
خردمند و دانا به درگاه توست  
که تردید یا خدشه بردار نیست  
به کار تو شایسته دارد نظر  
چو شمشیر تیز است بر خامه است  
همه کار و اسبابش آماده گشت  
تنی چند بگزید و آمد به زیر  
برون شد ز دروازه باغ شاه  
گذر کرد و شد هم‌عنان با وزیر  
درخشیدنی کرد پیش پدر  
ببوسید رویش پدر در رواق  
چو شد میزبانش شه دلپذیر  
وزیر آگه از سازمان قرار  
خردمایه با احتشام بزرگ  
فرا یافت مردان روشن‌روان  
به پاریس چندی برآورد به سر  
فزون گشت و فیروز دیدن نمود  
شدند انگلیسان به شه میزبان  
به لندن شد افزون به قصد قرار  
به مهرانسرا شه بگوید سخن  
می و مطرب و خانه دلفروز  
یکی گشته مهمان یکی میزبان  
کند آفرین در سخن از قرار

و ثوق آنقدر گفت و فیروز نیز  
به شه گفت فیروز همراه توست  
به پیمان تو را حق گفتار نیست  
بود نصرت‌الدوله تاج قجر  
به پیش آمد کار و برنامه است  
ز سیصد چو افزوده شد سی و هشت  
به تدبیر و تشویق و رای وزیر  
به روز خجسته به پیش سپاه  
به سیر و سیاحت ز کاخ و سریر  
به قسطنطنیه چو شد رهسپر  
پس از سال‌ها روزگار فراق  
بگرداند روی صفا از وزیر  
دژم خاطر فاخر شهریار  
براین تیره بگذشت از خاک ترک  
نیاز آمدش دیدن این و آن  
سیاست بیچید بر یکدگر  
ز لندن به پاریس گفت و شنود  
به فرجام گفتار با این و آن  
پذیرایی و دیدن شهریار  
زمانی برآمد که در انجمن  
شبی گشت مانند تابنده روز  
دو تن شهریار از پس سالیان  
به برنامه بنوشته کآن شهریار



شهنشاه ایران بیچید سر  
کمین کرده فیروزه از نیمه‌روز  
به مهمانسرا رفت پا در فرار  
زیان دید آیا از آن جام می  
بیفروخت چهره و بیامد به در  
به پاریس و لندن جراید تمام  
ز گنج و ز تاج، ز تخت و ز بخت  
بدو گفت فیروز فیروزی است  
بود ژرژ پنجم به مجلس جلیس  
شهنشاه ایران به قر و فراز  
ز مهمان‌نوازی همسایگان  
از این مشی و عنوان چو شد انگلیس  
چو بگذشت شاه از سر تاج زر  
به پاتخت هنگام رجعت به راه  
وثوق آن چنان بسته راه همه  
به هر جا ستاده عیان و نهان  
ز دروازه چون داخل به شهر  
چو سیماب لرزنده در کوی و راه  
وثوق از عقب دل پر از خوف و بیم  
قضای فلک بود یا دست حق  
یکی بانگ زد شاه ما زنده‌باد  
یکی گفت ای شهریار بزرگ  
بران از درت دشمن بی‌حقوق

که از رستخیزی برآید به در  
سخن آزمودی نیامد فروز  
بنوشید جام و نگفت از قرار  
از آن پس فراهم شد آزار وی  
دژم گشت و پیمود راه سفر  
ز کردار نیکش ستودند نام  
روان گشت بر جانب پایتخت  
تمنایم از شاه دلسوزی است  
نظاره بود دولت انگلیس  
زبان را به مرسوم دیرینه بنمود باز  
بفرمود تقدیر بس شایگان  
ز مهر و وفا گشت یکسر خسیس  
ز بیگانگان کرد زان پس حذر  
کف و دف فزون گشت بر بخت شاه  
کسی را نبذ جرات همهمه  
پلیسان مخفی و کارآگهان  
که ناگاه ملت برآمد به قهر  
به شادی فتادند بر گرد شاه  
به کالسکه آمد پریشان دو نیم  
وزیر خطاپیشه آمد به فرق  
به ایران زمین شاد و فرخنده‌باد  
نهادی تو ما را به چنگال گرگ  
بسوزان دل ناسپاس و وثوق

به گیتی فنا باد او با قرار  
که پرویز یزدان گشودش زبان  
به نفرین گشوده دمی از قرار  
به نفرت سخن گفت ز او پیش شاه  
پر از خون دل بسته بر کین میان  
حذر کرد شاه و نمودش کنار

بیندیش از این خائن آشکار  
به نفرت برآمد خروش و فغان  
گذرگاه شاه از دو سو بی قرار  
به روز دگر هر که زنهارخواه  
بزرگان بازار و روحانیان  
ز بس گشت افزون به ضد قرار

### نمایندگان ایران در جامعه ملل

به فرجام پیکار بین الملل  
مشاور درخشان ذکاء و علاء  
به پاریس و لندن شوند چاره خواه  
تکاپو کنند در میان ملل  
به ایران رسید از جهان ناگهان  
بدان انجمن شادمان بنگرند  
سه مرد نکو نامش اندر رکاب  
نکرد هیچ در رفتنش کاهلی  
شدند رهسپر این سه مرد عظام  
عنان بر عنان شد به سوی فرنگ  
ز همسایگان سخت دلگیر بود  
در آن انجمن آبرویی ز ما  
فروغی در آنجا پذیرفته شد  
وثوقش برانید گوئی ز در  
به یک نیمه بنشسته بر صندلی

دهم شرح احوال و ذکر علل  
شنیدی در این سال پرابتلا  
ز پاتخت ایران گزین کرد شاه  
به تشریح و تذکار درد و علل  
به پند درخشان صلح جهان  
سخن های ویلسن بیاد آورند  
مشاور ز کابینه شد انتخاب  
نخستین فروغی محمدعلی  
حسین علاء زان سپس انتظام  
مشاور چه با مژده ختم جنگ  
به پاریس چندی زمینگیر بود  
نمی خواست گوئی بریتانیا  
زمان درازی سخن گفته شد  
مشاور نیامد به طهران دگر  
علاء و فروغی محمدعلی

نه یک چاره‌جویی به کار نکو  
از آنجا به مسکو کمر بست تفت  
گشودی در رحمت مرسلین  
سخن گفت بشنید چندی به مهر  
به ایران روان گشت مانند برق  
به کابینه شد مطرح گفتگوی  
به راه اجابت نیامد وثوق  
به باکو درخشید ز ایران ضیاء  
به تفلیس و باکو پدیدار گشت  
سخن گفت با آن سه کشور به مهر  
از آنان بدی ارمنستان یکیش  
فرود آمد از لشکر انقلاب  
از این نام شاید شود رادکان  
درخشیدنی داشت با قر و برز  
به دادوستد یافت عهد و قرار  
هدر رفت ناگه ز دست قضا  
ز مسکو درخشید چون سرخ نور  
گشودند آن هر سه دست نیاز  
به طهران دوباره به پیش وزیر  
به مهر و سخا دید چندان نوید  
اگر می‌پسندی بود این مرام  
ز دربار ایران نشد شادبخت  
که از آتشش بود در دل خفوق

نه خسران بگذشته شد گفتگو  
مشاور زمانی به ترکیه رفت  
مشاور چو آمد به پیش لنین  
سفیر جهان جوی بگشود چهر  
سفیری ز روسیه از راه شرق  
پیام نماینده صلح‌جوی  
ز بیمش که می‌داشت در دل رسوق  
به پاس رفاقت ز طهران ضیاء  
وثوقش روان ساخت از راه رشت  
نویسنده رعد افروخت چهر  
چو نام سه کشور بیامد به پیش  
یکی ز آن دو دولت بسان حباب  
به باکو بدی آذربادگان  
به تفلیس یک دولتی نام گرژ  
سفیر سخن‌آور تازه‌کار  
تلاش فراوان سیدضیاء  
سپاهی فراوان‌تر از مار و مور  
چو آن سرخ لشکر برافروخت باز  
سر خویش بگرفت و آمد سفیر  
مشاور از آن سو به مسکو رسید  
به طهران خبر داد با تلگرام  
سیاست در آنجا بپیچید سخت  
بتابید روی از سخن‌ها وثوق

نشد بهره‌ور غیررنج و زیان	ز پیش‌آمد کارهای عیان
نظر باز کرد بریتانیا	جهان را سراسر بدش این نیا
که ویلسن جهان را نخواند چنان	نه پندی به گیتی برآمد چنان

### رسالت تدین در جنگل

که فرجام جنگل بدان‌جا چه گشت	زمانی در این دوره بنگر به رشت
گره بست گوئی به علت و شوق	چو از جانب صدر دولت وثوق
ز طهران به جنگل نمودش گسیل	تدین در آن سال چون بد وکیل
که از بهره شد دور و از التیام	بدو ناسزا داد گوئی پیام
به جنگل در گفتگو کرد باز	تدین چو پیمود راه دراز
به رزم و نه بزم هر دو دور از شکست	بخواندش خردمند و ایران‌پرست
شکوه و بزرگی که در کار توست	بدو گفت ز این پس سزاوار توست
بگیری اگر پند و رای وثوق	به یک شهر ایران شوی با حقوق
به ملک خراسان ندادی دواج	ز فومن گرفتی تو باج و خراج
کنی حکمرانی در آنجا چه باک	چو باشد تو را نیتی صاف و پاک
در آنجا شوی صاحب باژ و گنج	سه سال اندر اینجا کشیدی تو رنج
بریزی ز بیگانه خون بر زمین	صلاح تو آن روزه بود این‌چنین
به ترک و به ژرمن شدی هم‌صدا	برای خدا بود و خلق خدا
غنیمت گرفتی فشنگ و تفنگ	سر راه روسان گرفتی تو تنگ
همه روی میدان به شمشیر تیز	به اندازه کردی به دشمن ستیز
باراتف به ایران بود در مصاف	در آن عهد گفتی بود اختلاف
تعدی بُد از هر طرف بر نفوس	تجاوز به ایران بُد از دست روس
کنون آن فشار و تجاوز گذشت	صلاح تو بود آن که کردی به رشت

تدین بیفزود اندرز و پند  
که چون می‌رود لشکر انگلیس  
به آزار مردم در اندیشه باش  
پسندیده نبود به هرکس ستیز  
بنه بر زمین شیوه خودسری  
فرستم تو را من به یک شارسان  
ز جنگل برون آی و کاری بکن  
به یاران و بر افسرانت چو خویش  
به من گر نگوئی سخن با شعف  
به‌قر و به‌فرمان و به‌یزدان پاک  
تدین همی گفت شایان پیام  
به فرجام آن گفته آتشین  
نمودم من عهدی به پروردگار  
اگر خاک ایران تهی کرده روس  
چو فرقی بود در میان سپاه  
وثوق است امروزه در صدر کار  
مرا نیست اندیشه تسکین کنم  
من این هفته این گفته‌های کهن  
اگر مصلحت دید یاران شود  
تدین چو دید انجمن عذرخواه  
بدان‌سان که پاسخ گرفت از پیام  
وثوق از سخن‌های جنگل‌نشین  
بر آن شد که تا لشکری بیدرنگ

ز تحبیب و تهدید و پیغام چند  
به خون ریختن من نباشم حریص  
سلامت چسان شیر در بیشه باش  
مباش ایمن از دولت انگلیز  
از این به چو باشد که فرمان بری  
به رفعت بمانی خودت با کسان  
بنه تیغ و با ما قراری بکن  
دهم شغل و کاری گر آئی به پیش  
به قصد زیارت برو در نجف  
خود و دوستان بران از هلاک  
که شاید ز گفتن دهد التیام  
به روز دگر گفت جنگل‌نشین  
ز پیکار و کشتن نمانم کنار  
بود کامم از انگلیسان عبوس  
بود روز ایران از آنان سیاه  
به طبع سیاسی بود بر قرار  
به بیگانه خدمت به آئین کنم  
سفارش کنم در بر انجمن  
کوچک‌خان خود از جان‌نثاران شود  
سوی شهر طهران بیامد به راه  
که بسر بدو گفت و نقش قیام  
رخش تیره گردیده دل آتشین  
به سامان جنگل فرستد به جنگ

## دکتر حشمت

به حشمت قرین گرد جنگل‌نشین  
ز طهران جوانی به عشق وطن  
الهی تو ای دهر وارون شوی  
نکردی تو خود شرم ای روزگار  
مراین مرد دکتر سه سال تمام  
به جنگل‌نشین هم‌عنان این طبیب  
ز جنگل پشیمان و روز فرار  
چو روز و شبی آن زمان داشتند  
به گردش به جا مانده از ده هزار  
مظفر به دکتر فکنده نگاه  
هنوزش رمق مانده از درد و غم  
برهنه سر از آتش التهاب  
چنین گفت ای دوستان نزار  
من از دوستانم ندارم گله  
شکستی که آمد مرا باک نیست  
اگر قصد تسلیم و تمکین کنید  
گزند زبانش بسی ناخوش است  
مرا تا نفس مانده باقی چو شیر  
ولیکن ندارم ز کس انتظار  
چو یاران دیگر اگر مایلید  
چو بشنید دکتر سخن دلنواز  
بدو گفت داری ز حالم خبر

کشید از کمر تیغه آتشین  
به جنگل برافراشت سر بر کفن  
نگون گردی و غرقه در خون شوی  
کشیدی چنین نوجوانی به دار  
به پیکار بیگانه کرد اهتمام  
خروشد و جوشید دور از نهیب  
عنان بر عنان رفت تا شهسوار  
گرسنه شکم راه برداشتند  
سه مرد پیاده بر شهسوار  
کوچک‌خان به جنگل بود بی‌سپاه  
به جا مانده حشمت ز خیل و حشم  
بزد بوسه بر رویشان با شتاب  
بود مردن و مرگ ما آشکار  
نکردند در رزم و کین حوصله  
ز حکمران گیلان دلم پاک نیست  
بکوشید کاری به آئین کنید  
چو او مرد بدقول و آدم‌کش است  
نکردم بر این خیره پیمان‌پذیر  
تهیدست با من کنند کارزار  
ز من بگسلانید و پیمان برید  
زبان ستایش بدو کرد باز  
که من خسته گردیدم از این سفر

ز بس کشته دیدم ز بس مرگ و میر  
نمی‌گویم از رای خود بازگرد  
ور ایدون دهی رخصتم بر فراز  
نراندی مرا از درت هیچ دم  
من ار زنده ماندم به عقل و به هوش  
چو من شوربختم در این روزگار  
بگفت این و برخاست از جای خویش  
زدند بوسه بر چهره یکدگر  
بدو گفت جنگل‌نشین با نیاز  
اگر می‌روی تو خدای تو هست  
بگفت این و دکتر ز دامان کوه  
چو دکتر جدا شد ز جنگل‌نشین  
سپاه بریتانیا از دو سو  
چو آن دکتر نوجوان بازگشت  
چسان بلبل رانده از بوستان  
به دل گفت ای داور آسمان  
همان لحظه از دامن کوهسار  
بدانسان که در آگهی خوانده بود  
به آزادی و با فراغ خیال  
امید فراوانش از عفو خویش  
نشان داد خود را که من حشمتم  
بدو گفت قزاق دل آتشین  
مظفر کجا رفت و آن ده نفر

شدم من ز آسایش و عمر سیر  
مرا نیست دیگر توان نبرد  
به دولت گشایم زبان نیاز  
ز دست غم دهر بیجان شدم  
کنم حلقه احترامت به گوش  
از این بنده دست محبت مدار  
ز روی عنایت بیامد به پیش  
سرشک غم از چهرش آمد به در  
وصال تو را خواهم از چاره‌ساز  
مبادت به عالم شوی زیر دست  
پیاده روان شد به ره پرستوه  
بمی آمد از آسمان آتشین  
زمین بر زمان می‌کند جستجو  
دوباره غم و رنجش آغاز گشت  
پشیمان شد از دوری دوستان  
مرا خود تو از آسمانت مران  
بپیچید سر جانب شهسوار  
ز جنگل‌نشین خویش را رانده بود  
به شادی بپیمود دشت و جبال  
به نزدیک یک دسته آمد به پیش  
مهیا به هر امر و هر خدمتم  
بگو نام در جای جنگل‌نشین  
کجا رفت درویش آمی جگر

دو لشکر به دنبالش از جا به جاست	سعداله درویش اندر کجاست
به خاک اندر آمد سرزنده پیل	ندادند فرصت به ذکر دلیل
به نرمی سخن گفت و سختی شنید	درستی نمود و درستی بدید
دگر باره با افسر آمد به راه	ببستند دست و سرش در سپاه
که حشمت چنین خسته آمد به رشت	تیمورتاش از آن طعمه دلشاد گشت
به مردم نشان داد برگ گمان	فریبنده منشور و آئین جان
کند چوب داری به دم استوار	به دژخیم خود داد دستور کار
بیفکنند بر صید خسته نگاه	چسان شهریاری به نخجیرگاه
به تامل دولت نکردم قیام	بدو داد دکتر ز زندان پیام
هرآن کس ببرد ز جنگل گمان	مگر تو نگفتی بود در امان
سزای سر من بود چوب دار	شدم من به مهر تو امیدوار
زبان نکوهش بدو کرد باز	بخندید آن حاکم اندر فراز
هرآن را به دل داشت گفت آشکار	به حشمت قرین گشت در پای دار
نترسید و گردید زنهار خوار	جوانمرد آزاده از چوب دار
وثوق آنکه کشور به بیگانه داد	بزد بانگ سختی نگونسار باد
بر آویختندش ز نو با شتاب	شگفت آنکه بگسست بند طناب
برای بشر نیست جای درنگ	چنین است گر کین بگیرد پلنگ

### مقدمات قیام خیابانی در تبریز

خروش بزرگان و آزادگان	نظر کن تو بر آذرآبادگان
به طهران روان گشت با روی قهر	ولیکان سپهدار و والی شهر
گشوده پر و بال چون مرغ شوم	سمیتقو به سلماس و چهریق بوم
گرفتند به خلخال و مشکین قرار	امیر عشایر سپاه و سوار



سر راه شبلی میکائیل دزد  
 امیر ارشد از کوه و دشت مغان  
 ولیعهد ایران به خرگاه و بخت  
 شود شهر تبریز از یک پیام  
 ز هر تیره تبریزیان با سوق  
 بدین وضع آشفته در فصل دی  
 یکی از بزرگان شهزادگان  
 به شهزاده چون داده شد اختیار  
 نخست بهر نظمیه زان پس سپاه  
 یکی مرد نامی مالیه دان  
 سران و بزرگان و همراهیان  
 چهل تن فزون عضو نظمیه بود  
 به پیشکاری کل آن شارسان  
 به درگاه شهزاده کامکار  
 ولیخان جوانمرد گو نامدار  
 خروشان و جوشان مراین کاروان  
 درخشید شهزاده عبدالمجید  
 به زنجان شنیدی دو مرد قوی  
 به زنجان و آن خطه با عزّ و جاه  
 از این هر دو یک تن جهانشاه بود  
 پدر در پدر این امیر بزرگ  
 ده و قریه او به خاک اندرون  
 به تاریخ این مرد اگر بنگری

ز غارتگری می‌برد دستمزد  
 سوار و سپاهش برد ارمغان  
 نشسته به جای برادر به تخت  
 چو آتش شود شعله‌ور از قیام  
 ندارند روی خوشی با وثوق  
 خروشی برآمد ز دربار کی  
 روان گشت بر آذرآبادگان  
 ز طهران بیاراست مردان کار  
 به موزیک و اعلم روان شد به راه  
 به تبریز شد رهسپر ترجمان  
 به خدمت بستند هر یک میان  
 گروه دگر عضو مالیه بود  
 روان مرزبان گشت خود با کسان  
 پسر پا پسرزاده شد صدر کار  
 خروشان برآمد به پیش سوار  
 ز طهران شب تیره آمد روان  
 ز قزوین گذر کرد و زنجان رسید  
 برم نام آنان که تا بشنوی  
 درخشیده مانند تابنده ماه  
 که در ملک و املاک خود شاه بود  
 چنان پادشاهی درخشیده ترک  
 سر آمد از هر که آنجا فزون  
 شگفتی بگیری و حیرت بری

شنیدم به تعداد ملک و قنات  
به هر ماه و هر روز سوغات و پول  
به بذل و کرم حاتم عصر بود  
شناسای طهران به شاه و وزیر  
شنیدم اتابک بخواندش درخت  
ز قالی بیجار و اسب و الاغ  
شگفت است اوصاف این مرزدار  
شکارش دمی بود و آن هم به باز  
فزون بود تاریخ سنش ز صد  
به گنجینه می داشت طبع و طلا  
فرامین بسیار می داشت شب  
به عمرش ستمکار و شب خیز بود  
بسی مرد و زنها در آن نیمه شب  
بدان گونه می گشت شبها همه  
به یک قرن زنجان و آن سرزمین  
مرآن مرد نامی در آن خاک پاک  
زمانی که طغیان در آن شهر کرد  
به اسعد که اندر کشیکانه بود  
چو شد ذوالفقاری به مشروطه دوست  
رسیدم چو بر نام این دودمان  
دهمنش کمتر از او نبود  
به عهد نوین گشت دولت مدار  
مطیع قوانین به هر شرط و عهد

به طهران فرستاده قبض و برات  
از او می نمودند طهران قبول  
همه ملک و نعمت بدو حاضر بود  
یکی بود طهران و آن هم امیر  
که گوهر به بار آورد پایتخت  
ببخشید چندان درخشان چراغ  
به ویژه سحرگاه و وقت شکار  
چو از خستگی می نمود احتراز  
که پیری بر او داشت رشک و حسد  
به جان زن و مرد زنجان بلا  
حضورش ستاده دو میرغضب  
در آن وقت تاریک خون ریز بود  
سپردند جان وقت هنگامه شب  
به دلها فزون میبدهش واهمه  
روا بود حکمش یسار و یمین  
بسی کرد مردان نامی هلاک  
ستبدادیان را به یک بهر کرد  
بدو ضرب شستی به قدرت نمود  
چسان مغز تلخی برآمد ز پوست  
گرامی به زنجان بدند هر زمان  
سخی طبع و بی رنج دستی گشود  
به ایران پرستان طرفدار و یار  
پدر در پدر طالب جد و جهد

سواری در آنجا فرآورده کرد  
زند تکیه بر خطه اردبیل  
به طهران روان گشت پیش و ثوق  
بخوابید در جا فساد و فتن  
بدو هم‌عنان اسعد آمد به راه  
ز زنجان به خلخال شد حکمران  
گزین ساخت اسب و سوار و بنه  
گشودند پر بر سر پرنیان  
روان گشته با دولتی حکمران  
خروشان برفتند سوی ارس  
عیان گشت آزار ببر و گراز  
گزین کرد لشگر یسار و یمین  
ز گردان زنجان درفشی ندید  
کمین کرد و آمد شبی پرنهیب  
از این سوی و این خطه بردار رخت  
ز بیم تو دارم رخ اخگران  
که آسوده گردم ز رنج و محن  
بگیری پس افتاده‌اش مالیات  
همه اسب و اسباب تا قهوه‌جوش  
که اینک نداری پیشیزی سیاه  
به مشروطه نبود بری از گناه  
تهیدست چون خشک رود آمدی  
ز مالیه فردا کنندم برات

چو شهزاده آمد به تسکین درد  
ز طهران فرا یافت حکمی نعیل  
جهانشاه افشار با طبل و بوق  
تهی گشت زنجان از آن هر دو تن  
چو شهزاده بنمود آهنگ راه  
بیفزود یک تن چو در گران  
مع‌القصه چون اشجع‌السلطنه  
سه تن مرد نامی ز زنجانیان  
جهانشه به طهران دو تن سرگران  
به خرگاه شهزاده از پیش و پس  
چو شهر میانه میان کرد باز  
امیر عشایر برآمد به کین  
سرانجام شهزاده عبدالمجید  
امیر عشایر به مکر و فریب  
به والی فرستاد پیغام سخت  
زمین گرم و نرم است و تو حکمران  
به کوی تو گشتم پناهنده من  
تو خواهی بدین‌سان ز یک مرد لات  
ز بد مهریت می‌رود بر فروش  
تو مانند یزدان ببخشم گناه  
بدو داد شهزاده پاسخ که شاه  
بر آب روشن فرود آمدی  
سزد گر ببخشم تو را مالیات

به صندوق دولت نکردی مصاف  
چو من دارم اخبار از روز تو  
توانگرتر از تو در این خاک نیست  
به جز راه تمکین تو را چاره نیست  
امیر عشایر چو دید انجمن  
بدین مکر و نیرنگ آمد برون  
به کوهی نشستند دور از سپاه  
به یک تنگه بستند ره سخت و تنگ  
همی از هوا بود دود سیاه  
شکم گرسنه حاکم و همهرهان  
همه مال و اموال و بار و بنه

چنان دان به دولت نهم برخلاف  
حسین خان فولاد و نوروز تو  
سرافراز دلدار و بی‌باک نیست  
که اسعد کنون مرد بیکاره ایست  
ببست راه اشجع برآمد به کین  
به تاراج و غارت روان ساخت خون  
به بیچاره اشجع بستند راه  
ندیدند گردان کسی را به جنگ  
گلوله یکی را فکندی به راه  
سرافکننده بر خاک و صورت نهان  
گرفتند از اشجع السلطنه

### قیام در تبریز

به تبریز بنگر کنون یک دمی  
ز تاخیر شهزاده در بین راه  
به شهزاده گفتا ز طهران وثوق  
نخست آنکه عازم به تبریز شو  
نداری اگر قصد رفتن چنان  
به پاسخ خبر داد تاخیر کار  
به روز دگر گفت دولت به‌سسیم  
بدو گفت اینک ایالت توئی  
توئی میر و سردار، داری حقوق  
به رمز این سخن‌ها تبادل گرفت

چه شد باعث جنبش آدمی  
رسید تلگرافی ز پاتخت شاه  
یکی را به‌جا آور از این شقوق  
جلوگیر افکار خون‌ریز شو  
سراپرده بیرون زند مرزبان  
بود شرط لازم سپاه و سوار  
رود مرزبان پیش خود مستقیم  
نگهدار شهر و ولایت توئی  
بگو مستقیماً سخن با وثوق  
خبر یافت شهزاده بر دل گرفت

چنان شد که شهزاده در راه ماند  
نرفته هنوز از دردش کمی  
چو شد مرزبان جاگزین بر امور  
به نظمیه مردی به دست پلیس  
بیورنیک بدو گفت و بنواختش  
ظنین شد به نظمیه بر انقلاب  
هم از جای دیگر به آزادگان  
نشان جست گویی دور روز دگر  
به نوبر جوانی گرفتار شد  
برای رهائی آن هوجیان  
گروهی بپیچید روی از رئیس  
چو آماده بودند و دلسوخته  
برون رفتن آن جوان از نهیب  
خبر داد تا هر چه ناراضی است  
جگرخسته هر کس بود از پلیس  
خیابانی از دیدن شر و شور  
به کوی تجدد رسید از کنار  
نظر کن در آن خانه غوغای کیست  
خیابانی آمد به گاه سخن  
ز افسر امان خواست بیگانه است  
همی گفت این افسر خارجی  
ایالت برای خموشی نوشت  
مظفر چو خود بود راس سپاه

معاون روان شد به درگاه ماند  
بیفزود بر روی غمها غمی  
خروشی برآمد ز نزدیک و دور  
ربودند و بردند پیش رئیس  
به زندان در آنجا روان ساختش  
که بر اشتراکی بود در نقاب  
بود چیره در آذرآبادگان  
شود آتش تازه‌ای شعله‌ور  
تجدد همان دم خبردار شد  
مدد جسته مرگ کمپته‌چیان  
ربودند او را ز جنگ پلیس  
به نظمیه آتش برافروخته  
تجدد ز کف داد صبر و شکیب  
شوند جمع کانون غمازی است  
تجدد شود جاگزین بر رئیس  
بزد نان خود را به دم بر تنور  
به کردار کوهی گرفته قرار  
شکایت ز نظمیه از بهر چیست  
نظر کرد بر جانب انجمن  
که قفل کلو از سوئد خانه است  
بپیچده بر ما ز راه کجی  
نفاق و ستیزه ز دامن بهشت  
همی بود خندان ز شهر و گناه

به یکباره تبریز آمد به جوش  
به هر نیتی هر که از یک خیال  
شبستان قلی پر از مرد شد  
به نظمیه آن افسر جنگجوی  
تهیدست برگشت از کارزار  
کشیدند تیغ سخن از نیام  
همه سرکشان را ز نظمیه خواست  
به روز دگر پای کوه سهند  
خیابانی آمد به قر و فراز  
کشیدم من این تیغ را از نیام  
قیام از برای چه بهر حقوق  
قیام از برای فرار از قرار  
قیام از تعدی بیگانه خواه  
خودش در اروپا به عیش و به نوش  
وزیر خطاپیشه اش آشکار  
قرارداد این دشمن خانگی  
بیورنیک و این جمع طهرانیان  
به نظمیه امروز زندان کند  
به جز شخص شهزاده از این گروه  
کنون می روم نامشان بر زبان  
بیورنیک با همرهانش تمام  
زیان چون از ایشان پدیدار گشت  
به نظمیه خواهیم و بی مالیه

دلیران گرفتند پرچم به دوش  
سری پر ز کین کرد و رخ بر ملال  
دموکرات نامی هم آورد شد  
به عذر گذشته تهی کرد کوی  
ز برگشتنش گوئیا گشت زار  
خیابانی افراشت سر برقیام  
درفشی در آن خطه بنمود راست  
زمین آتشین شد هوا پرگزند  
زبان بر تجدد چنین کرد باز  
به تبریز کردم من اکنون قیام  
ز تعداد آزار و رنج و ثوق  
کزان آتشش می زند دل شرار  
قیام از خطاکاری پادشاه  
وزیرش به بیگانگان مهرنوش  
زبون کرده ما را چنین از قرار  
سراسر بود مشی دیوانگی  
گرفتند ما را چنان پریان  
دو روز دگر ترک زندان کند  
نشانی بود از قرار و ستوه  
به طهران شود ره گزین هر زمان  
تهیدست بگسسته از کف زمام  
کنون به که تسکین افکار گشت  
قیام است افکارمان حالیه

به پیش تجدد بود آشکار  
قیام است و دیگر مرا نیست باک  
به تبریز تمکین به ما لازم است  
همانجا فرستد ز عزمش پیام  
بداند که هنگامه آغاز گشت  
به تبریز کردم خروشان قیام

که نومیدی ملت از پیشکار  
بدیشان بگویم کنون صاف و پاک  
به شهزاده گویم اگر عازم است  
اگر دارد اندیشه از این قیام  
ز شهر میانه کند بازگشت  
من اینک فرستم به طهران پیام

### بازگشت مامورین از تبریز به طهران

به‌ویژه که تاریخ دیرین بود  
یکی می‌رود با دلی کینه‌خواه  
ز ره می‌رسد والی عبدالمجید  
مکرم به نظمیه گردد رئیس  
شود «رید» بر جای او بی‌گمان  
شود خرج قزاق آهن کمر  
هرآن کس به یک حزب وابسته است  
بسوی تجدد روند پردلان  
به طهران فرستند کهان و مهان  
کنند طرد از کار زشت و ثوق  
ز تبریز بیرون روند پشت هم  
همه در تجدد شده عذرخواه  
سه روزه سرافکنند بر آستان  
سوی خانه برگشت بر جایگاه  
شدند جمع آزاده‌خواهان دو بهر

تماشای تبریز شیرین بود  
یکی از میانه می‌آید ز راه  
شده مرزبان از نظر ناپدید  
بیورنیک بیرون رود با پلیس  
ز مالیه بیرون رود ترجمان  
مظفر به تن کرده رخت سفر  
ادارات دولت همه بسته است  
تجدد خبر کرده خرد و کلان  
به شهزاده پیمان نموده نهان  
به ثبت و سیاهه نداده حقوق  
سوار و پیاده پر از درد و غم  
به جز شخص والی که آمد ز راه  
به کردار باد هوا مرزبان  
سوار قراداغ از نیمه راه  
چو یک هفته بگذشت از شور شهر

تجدد قویتر شد از دیگران  
به همتای هیئت پیچید سخت  
دگر میرزاباقر به افغان و آه  
سردار عشایر پس از رنج و درد  
حسین فشنگچی ز تبریزیان  
به آرامش شهر و شور قیام  
به اصلاح هر کار والی شهر  
بدو گفت ما را نباشد امید  
نه خواهان روسم نه عثمانیم  
غرورت ندارد که از انگلیس  
نه با اشتراکی بیایم کنار  
دموکرات تبریز دل سوخته  
بادامچی بود شیر آزادگان  
بود گنجینه‌ای گنج علم و هنر  
ز دیبای تبریز و سادات دین  
یکی چون محقق به دین لازم است  
سران کمیده به پاس حقوق  
به تبریز هر کس بود تندرست  
همه پای کوبان چو تیغ از نیام  
من اینک به دولت دهم آگهی  
به تامین این شهر و این سازمان  
از این پس دگر نوبت کار ماست

براند از در شهر نام‌آوران  
روان کرد او را سوی پایتخت  
شب تیره خشمین برآمد به راه  
روان گشت و دیگر شکایت نکرد  
پیچید روی از دموکراتیان  
فرستاد شیخ از تجدد پیام  
به رای تجدد به مهر و به قهر  
صلاح و سعادت بیاید پدید  
که من یک نفر فرد ایرانیم  
شود چاره‌جوئی به دست خسیس  
نه تمکین نمایم به شرط قرار  
در این شارسان آتش افروخته  
درخشان کند آذرآبادگان  
کجا بیشه دارد چو او شیر نر  
بود فخر و عزت به ایمان قرین  
به حزب دموکرات ما ناظم است  
بکوشند چندان برافتد وثوق  
ز رای کمیده نگردیده سست  
خروشان و جوشان نوید از قیام  
نه از کف نهم تیغ و نی خرگهی  
مکرم بود شیخ و بر کف عنان  
ز ما سعی و کوشش کمک با شماست



## کارهای تجدد و قیام

به نام تجدد غریوی فکند	به تبریز یک نامه سر بلند
درخشنده بر آذرآبادگان	به این نامه ارکان آزادگان
نویسنده‌اش شیخ عالیجناب	درخشان و روشنتر از آفتاب
به نطق و قلم هر دو فرزانه جاه	محمد به تبریز تابنده ماه
به سبک و قلم خوشتر از آفتاب	به نطق و سخن همچو دریای آب
فرستاد حاکم به هر شارسان	چو شد فارغ رفتن این و آن
فرستاد او را به خیل و حشم	امیری که بُد نام او محتشم
که دستور ملی بگیرد به پیش	به شهر مهاباد با حکم خویش
فروشد دگر تیغ‌ها بر نیام	چو بگذشت چندی ز کار قیام
کز آنان یکی بود کردی کهن	مخالف بر آن دسته بُد چند تن
به تمکین نمودش امر مشیر	بزرگ قراداغی و شهر امیر
به کابوس غفلت رساندش گزند	پر از خشم آوردش اندر کمند
ز هر سو به کویش بیستند راه	شبی تیره در زیر ابری سیاه
به راه سلامت گزین ساخت جنگ	رئیس عشایر دل از بیم جنگ
کمر بست و آمد پریشان حضور	به والی خبر داد از کینه‌توز
که دولت چسان عاقبت یافت راه	کنون بازگردم به پاتخت شاه
ز دولت به شهزاده آمد پیام	چو تبریز آمد به دست قیام
نمودی بسی کرده ناصواب	و ثوق این‌چنین کرده بودش خطاب
نهان گشت گل زیر چنگ خسان	به فضلت گرفتی تو آن شارسان
پراکنده کردی سپاه و سوار	ز اندازه بیرون نشستنی کنار
برون کردی از پادشه اندرون	به جای آنکه کردی به ره رهنمون
زن و بچه‌اش را براندی ز پیش	ولیعهد را رنجه کردی ز خویش

گرفتی وجوهی شوی چاره‌ساز  
برون کردی از پیش خود مرزبان  
رها کردی آنجا نباشد سپاه  
نشستن در آنجا دگر بهر چیست  
کمر بست بر رفتن پایتخت  
برون رفت شهزاده کامکار  
ز شبلی گذر کرد و آمد چو باد  
ز نخجیر بگذشت و شد ناپدید  
ز تیمن بیچد بر میسره  
به ارگ حکومت بیامد به قهر  
بزد تکیه بر آذرآبادگان  
در رفت و آمد به ری تخته کرد  
سوار و پیاده بسی خواستند  
زمان کمی کارها شد به راه  
گرانمایه الماس ناسوده شد  
برافروختند آتش در محل  
شکایت فزون گشت و پیکار شد  
ز آلمانیان فتنه آغاز گشت

گذشته از آنها به دست نیاز  
بدان‌ها شدی یاور و هم زبان  
سوار قراداغی از نیمه راه  
گرفتم مر اینها به دست تو نیست  
از این اعتراضات و ایراد سخت  
سحرگه به عنوان و قصد شکار  
به دنبال آهو به دشت اوفتاد  
تجدد خبر شد که عبدالمجید  
بر آن شد کند کار خود یکسره  
خیابانی از پشت بازار شهر  
به قصر ولیعهد و شهزادگان  
ادارات دولت همه قبضه کرد  
به ژاندارمری فوجی آراستند  
ز وجه رسیده ز پاتخت شاه  
تهیدستی هر روز افزوده شد  
به بیرون دروازه دزد و دغل  
به ناراضیان منحصر کار شد  
ز قونسولگری‌ها سخن سارگشت

### قتل قونسول آلمان در تبریز

که از کار بگذشته عبرت بری  
لوائی بیاراست بس پر زیان  
به تبریز و آن خطه بنواخت کوس

نظر کن زمانی به قونسولگری  
رضازاده فردی ز تبریزبان  
گروهی بیاراست مسلک چو روس

به تبریز یک قونسول ژرمنی  
شگفت آنکه این قونسول از ساز و برگ  
ز اسباب و آلات توپ و تفنگ  
رضازاده با قونسول اجنبی  
تفنگ فراوان و توپ زیاد  
به بالای دیوار و برج حصار  
چو شد این زمان روز کار بهی  
پناهگاه اشرا را جایت مکن  
ز نظمیه بنمود یک تن فرار  
دو روز دگر باز جمعی شورو  
خیابانی از اشتراکی سخن  
به قونسول فرستاد اول پیام  
تو را حق نمی بود مأمَن شوی  
مگر آزمایش نکردی هنوز  
تو را حق نمی بود اینسان کنی  
تو را حق نباشد به قونسولگری  
سخن را نگه داشتم تاکنون  
چو دیوانه در پاسخ شیخ گفت  
سپاهی بیاراست با افسری  
چو دیوار بنشست در پشت سنگ  
تحمل بدین کار آسان نبود  
به اتمام حجت فرستاد باز  
مبادا که آسیبی آید ز جنگ

ز جنگ جهانی بدش مامنی  
فزون داشت اسباب کشتار و مرگ  
ز آلمان فرستاده بهرش به جنگ  
پراندیشه برگشته به سمت چپی  
به قونسولگری سازمانی نهاد  
گرفته دو توپ شرنبل قرار  
تجدد بدو داد شب آگهی  
رضازاده را نیک خواست مکن  
بدان جا نشایند و دادش قرار  
به قونسولگری شد ز نیرنگ و دوز  
برآشت و بنوشت کار و دوتن  
که ما را به تبریز باشد قیام  
نگهدار اینان به ژرمن شوی  
کند از تو کاری به زشتی بروز  
دو تن اشتراکی تو پنهان کنی  
دهی راه بر آدم کشوری  
تو بیجان شوی از مقامت زبون  
بود این سخنها همه حرف مفت  
کشید توپ در برج قونسولگری  
شد آماده از بهر پیکار و جنگ  
که شیخ تجدد هراسان نبود  
مبادا شود کینه جوئی دراز  
به نرمی از او خواست بر بند چنگ

پناهندگان را مران از درت  
 به پاسخ بدو گفت قونسولگری  
 نه بیرون کنم از کنارم کسی  
 بگفت این و بنشست بر روی بام  
 چو پایان موعده به مدت رسید  
 چو دیوانگان قونسول خارجی  
 سخن‌ها ز نرمی به سختی رسید  
 گشودند ناگه زبان تفنگ  
 ز قونسولگری آتش تیر توپ  
 برافروخت تیری کمین‌گیر شد  
 نمی‌خواست گوئی تجدد به جنگ  
 گرفتند و بستند و کردند پاک  
 بر و بام قونسولگری خاک شد  
 به طهران خبر رفت بالگران  
 در آن تنگ ویرانه از زیر سنگ  
 چو زرادخانه بُد این جایگاه

که بر باد خواهد رود افسرت  
 بود مامن افسر و لشکری  
 نه فرمان بگیرم ز هر ناکسی  
 خروشید و جوشید چون بی‌لجام  
 سخن‌ها ز نرمی به شدت رسید  
 فرستادگان را براند از کچی  
 به پیش اندرون تیره‌بختی رسید  
 ز پایین و بالا زدند طبل جنگ  
 خروشید هم سر به توپ کروپ  
 ز یک تیر قونسول زمین‌گیر شد  
 سر پرغورش بیامد به سنگ  
 تن کشتگان را ابر زیر خاک  
 تجدد از این کرده غمناک شد  
 زیان سهمگین شد ز کاری خلاف  
 به دست آوردند توپ و تفنگ  
 نهاده به قصد بسیج سپاه

### قتل خیابانی

دلی باید از سنگ در ثبت‌نام  
 به یک قرن کوتاه از این بوم و بر  
 زبانی ندیدم چنین سهمگین  
 نظر کن به فرجام کار قیام  
 به طهران چو کابینه تغییر یافت  
 به‌ویژه به تشریح مرگ امام  
 تلف شد به هر خطه صدها نفر  
 که شیخی چنین رنج دید از کمین  
 خرد را ز اندیشه آمد پیام  
 به تبریز مردی هنرجو شتافت

تهیدست و بی‌اسباب و بار و بنه  
همی گفت و پرسید از نیمه راه  
ز شهر میانه خبر یافت چند  
به آشوخ محمد از آنجا نوشت  
شنیدم توئی حاجی رنجبر  
هنوزم به یاد است دور نخست  
ز سامان تبریز گشتی و کیل  
دموکرات گشتی به دور دوم  
همه روز کارت به جز رنج نیست  
چو بودم ز قصد تو من آشنا  
نمی‌دانم آیا تو داری خبر  
در این اول راه دیدم به چشم  
ز اشرار و اوباش و امقانیان  
ز تو من شنیدم در آن سال پیش  
رسیدم من اکنون چو در این مکان  
نشستن به تبریز و حرف بیان  
ادا کردم این دین و دادم خبر  
مرا انتظار است از این پیام  
اگر گفتگوی تو بود از وثوق  
اگر داری اندیشه رنجبر  
سمیتقو به چه‌ریق دزدان به کار  
نظر کن تو بر آذرآبادگان  
نه تامین جان مانده از دست دزد

بپیمود ره مخبر السلطنه  
ز مردان تبریز و خرگاه شاه  
از آن پس برآمد به گفتار و پند  
نفاق و دورنگی بود کار زشت  
گرفتم ز حالت من اینجا خبر  
کمک کردم گشت کارت درست  
به مجلس نمودم تو را من گسیل  
عنان برگرفتی ز هجرت به قم  
چو پاکی و قصد تو بر گنج نیست  
بر این ژرف دریا نمودم شنا  
پریشان بود خاطر رنجبر  
بود جان و مال رعیت به خشم  
پراکنده گردیده محتاج نان  
ز احوال زارع بیچی به خویش  
سراسر به رنج‌اند آزادگان  
در آنجا بود خوب و اینجا زیان  
نمانده به جز نامی از رنجبر  
به‌پاشی تو آیی مروی قیام  
فرود آمد از اسب آمد به سوق  
زمانی بیفکن به بیرون نظر  
امیر عشایر برد آشکار  
به‌ویژه به اطراف آزادگان  
نه تامین مال است بر دستمزد

مرا این نصیحت به منت پذیر  
چو زد تلگراف و نیامد جواب  
نه مامور دولت نه بیگانه دید  
ز چپ راست آمد نشیند به ارگ  
به افسردگی مخبرالسلطنه  
دو روزی بدین منظر دلخراش  
نه پاسخ بدو داد نی مسکنی  
ملک‌زاده را گفت فردا سحر  
سوار و پیاده همه فوج فوج  
کلنل به شلیک فرمان گرفت  
سحرگاه چو برخاست بانگ خروش  
سپاه نخستین پیاده به ترک  
دلیران ملت به خواب خموش  
ز باروی ارگ آتش افروختند  
ز هر کوی و بر فوج قزاق شاه  
ز پنجاه و یک تن نگهبان ارگ  
همه شهر پر شد ز قزاق راه  
بدان پایه کردان چو تیغ از نیام  
درخشان چو گیتی شد از آفتاب  
به شهر آگهی داد پایان جنگ  
سزد تا سرافراز پیدا شود  
بیامد به ارگ مخبرالسلطنه  
از آنان که کردند با او ستیز

که در آزمایش شدم مرد پیر  
به چستی بیفشرد پا در رکاب  
نه راهی به جایی نه یک خانه دید  
چو سیماب لرزان شد از برگ مرگ  
به یک خانه افکند بار و بنه  
نظر کرد و می کرد درمان تلاش  
نه اندر مکانش روانه تنی  
به قزاق فرمان دهد پشت سر  
سوی ارگ و نظمیه آید به اوج  
شب از نیمه راه خیابان گرفت  
دوال آشنا گشت بر روی کوس  
خروشان روان گشت بر سوی ارگ  
به ناگه تف توپ آمد به گوش  
تن یک دو تن را به زین دوختند  
به روی دلیران بستند راه  
بنوشید سی تن ز لب شهید مرگ  
تهی شد ز مردان همه رزمگاه  
تن‌آسا نهادند از کف قیام  
یکی پا تهی کرد و یک در رکاب  
حکومت نظامی بود دست هنگ  
که ما را بر او ترک دعوا شود  
از آن خانه آورد بار و بنه  
به بیرون گرفتند راه گریز

سرافکنده معذور در روز و شب  
که دست قضا پوشدش رخت مرگ  
به مهمانسرائی روان شد به مهر  
نهان کردنش از زیان و گزند  
نگردد مرا عقده از چهره پاک  
از این مرد دانا نمی بود بیش  
به تبریز مرگ خیابانی است  
به پاکی و نیکی پسندیده ام  
امین و اصیل و نقیب و نجیب  
قلم داشت مانند آب روان  
نظرباز و دلدار و بدر منیر  
بدین سان به بیهوده رفت از میان  
به سردابه تیری به مهمان نشست  
نمازی نهادند آن مرد پاک  
خمش گشت یکباره کار قیام  
که بر دل نشستش بیان وثوق  
به طهران بیابی ز من اغتنام  
بر و یالت افزون نمایم ز شیر  
ببرم سر خیره سر را به تیغ  
ز راه ملامت دلش گشت رام  
بدو گفت دارم خیال سفر  
که دولت به من داد خط امان  
طریق بزرگی بگیرم به پیش

بزرگان ملت ز راه ادب  
خیابانی آن شب نبودی به ارگ  
به غفلت گرفته شب دیوچهر  
گروهی پلنگ افکن و زورمند  
اگر آسمان خون ببارد به خاک  
زیانهای مشروطه در قرن خویش  
زیانی که این دوره بی ثانی است  
ز نزدیک او را چو خود دیده ام  
شجیع و فقیه و ادیب و اریب  
به گاه سخن اژدهای دمان  
خصالش به نیکی و پاکی شهیر  
چه می خواست آیا چنین پر زیان  
پس از چند روزی که پنهان نشست  
فرستاد والی ز بعد هلاک  
به خاکش سپردند آن زنده نام  
بدو وعده فرمود چندان وثوق  
در آخر چنین گفته بودش به نام  
که من تا بمانم به ایران وزیر  
گرایدون که از من نمائی دریغ  
ماشاءاله چو خواند این چنین تلگرام  
روان گشت در دم به پیش پدر  
شدم مفتخر من در این دودمان  
از این به چه باشد که با پای خویش

در مهر دولت به من گشت باز	تو در ملک ایران شوی سرفراز
بدرید در پیش او تلگرام	سخن‌ها چو بشنید نایب تمام
به ننگ ابد جامه‌ها دوختم	بگفتا چراغی بیفروختم
که سالم به هفتاد و هشتاد گشت	به عمری دویدم در این کوه و دشت
به لشکرکشان ره بریدم به قهر	گهی کره شاهی گهی پشت شهر
به اقوال دولت نبردم گمان	ز آغاز عمرم الا این زمان
نخوردم ز نیرنگ آنان فریب	ز دولت بدیدم هزاران نهیب
کشانند تو را این سخن‌ها به گور	جوانی تو ای کودن بی‌شعور
منه دل که خونت بریزد حلال	کلام بزرگان بود خط وفال
مباش ایمن از گرد خنجر گداز	به پرهیز از هر سیاستمدار
شنیدم به یک عمر و کردم درنگ	از این مکر آفات پر آب و رنگ
نکوئی ندیدم من از سرنوشت	به جز مشمت الفاظ زیبا و زشت
مسلم بود رفتنت با گزند	بود حرف موهوم و دام و کمند

### آمدن ماشاءالله خان کاشی به طهران

فلک آتش کینه بنمود باز	به کاشان پس از سالیان دراز
ماشاءاله به تن کرد رخت سفر	به شام غم خلق آمد سحر
کشیدند صف میمن و میسره	دو صد زبده مردان سنگین زره
ز ملت فزون گشت صبر و شکیب	به کاشان شنیدی ز جنگ و نهیت
رجالی نمودند یاری به وی	زمانی بد این رشوه‌خواری به ری
ماشاءاله به کاشان دل آسوده بود	به هر مرجعی شکوه بیهوده بود
بود گرم عیش و به لهو و لعب	ماشاءاله دگر بود صاحب لقب
پدر در کنار و جهانجو پسر	فراموش بنموده نام پدر



زر و مکنت و اسب و املاک و باغ  
بسی خانمان‌ها فنا کرده است  
چه خون‌ها هدر رفت و بر باد شد  
به ایران نمی‌برد ضعف سپاه  
نشان داده با هر یکی حزب دست  
به قزاق بنموده سرپنجه نرم  
ماشاءاله دگر نیست مایل به جنگ  
در این سال آرام عزم وزیر  
و جوهی به طهران ز کاشانیان  
در این دوره رفتند پیش و ثوق  
وزیر جهان‌دیده با تلگرام  
به سردار کاشان به مکر و فریب  
بدو گفت با تلگرافات سخت  
که گر خود بیایی به درگاه شاه  
ماشاءاله چو بشنید حرف پدر  
که عمر تو گردیده از صد فزون  
نیای من آنست پاس حقوق  
شنیدم من از هر که او لایق است  
بریزد اگر خونم اندیشه نیست  
بدین‌گونه کو خواهم شاد روی  
بدو گفت نایب بیا ای پسر  
بیا ای پسر فسخ این قصد کن  
بدان ای پسر گر بجنبی ز جای

رواق و اطاقش پر از چلچراغ  
که تا این بناها بپا کرده است  
شبستان آن دزد آباد شد  
که با او نرفته به آوردگاه  
بدو بخت یاری نداده شکست  
مجاهد از آن خیره سر برده شرم  
کند جستجو بر مجال درنگ  
بر آن شد مراو را کند سربه‌زیر  
گزین گشته بر کین بیسته میان  
به کاشانش آخر بدادند سوق  
پسر را ز پیش پدر کرد رام  
به فرجام کارش بیامد نهیب  
زمانی بیا جانب پایتخت  
زنم تاج زرین تو را بر کلاه  
بگفت از سیاست توئی بی‌خبر  
به‌ویژه ندیدی مگر جنگ و خون  
از این پس کنم بندگی بر و ثوق  
به قول و قرارش بسی شایق است  
که او مرد بدقول و بدپیشه نیست  
به سر می‌روم مینهم پیش اوی  
بکن فسخ رفتن تو از این سفر  
اگر خونت افزون شده فصد کن  
به طهران سرت را نهی جای پای

فریبت نیاید از این تلگرام  
به حرف بزرگان مرو سوی ری  
ز یک دشت لشکر مرا باک نیست  
ز ژاندارم و لشکر ندارم هراس  
چو می‌بینم از این سخن‌ها نوید  
هزاران نفر را کشیدم به خون  
ز ایام خردی به عهد قجر  
کنون من ز دست خطای پسر  
ماشاءاله کمر بست و بی‌درد و بیم  
رضاخان عصار آتش نهاد  
همه غرق آهن دو صد تن سوار  
پذیرایش کرد روز نخست  
جراید نوشتند هر یک ز راه  
ماشاءاله به شهر و تهی از شمیم  
ماشاءاله روان است هر سو به خشم  
چو یک هفته بگذشت از روی کار  
دلاور همانجا که بودش امید  
هماندم به گرد سواران او  
به زاویه برخاست شوری عظیم  
خدای جهان ساخت کارش چنان  
گرفته به یک جا تفنگ و فشنگ  
رضاخان عصار و سردار جنگ  
ز طهران به کاشان خبر رفته بود

که مانند روبه بیفتی به دام  
که آنجا عرب خود بیفکند نی  
ولیکن ز طهران دلم پاک نیست  
از این تلگرافم پریشان حواس  
تنم لرزه افتد به مانند بید  
به دست تو گشتم من اینک زیون  
ز طهران گریزان بدم از سفر  
ببینم که عمرم بیامد به سر  
به طهران بیمود ره مستقیم  
سوی مقتل خویشتن رو نهاد  
به طهران رسیدند در پای دار  
که ز اندیشه خود نگردند سست  
نظر داشت فردا رود پیش شاه  
سوارش به شهزاده عبدالعظیم  
پلیس اندر آورده در زیر چشم  
ماشاءالله بیامد درشکه سوار  
پلیس اندر آنجا به دامش کشید  
سپاه و سواره بشد رو به رو  
عنان گشت رزمی به عبدالعظیم  
که هرگز نمی‌کرد در دل گمان  
نهادند بر گردنش پالهنگ  
شدند فارغ از جنگ و پیکار جنگ  
که نایب ز اسرار بنهفته بود

ز ژاندارمری یک دلاور جوان  
همان نیمه روز از میان سپاه  
چو نایب‌حسین دید خبط پسر  
به هر سو که می‌تاخت با رزم و جنگ  
از این ده به آن ده جوان دلیر  
بیچید طومار بختش چنان  
یکایک پسرهایش از نیمه راه  
چو روبه که بگریزد از راه آب  
فضل‌اله ماژور چسان شیر نر  
چو شد خسته از جنگ آمد به دام  
دو منزل یکی بسته دست پدر  
زر و زینت و مکنت این دو تن  
ندانست یک تن که این سیم و زر  
ده کاخ و املاک آن گم‌رهان  
به فرجام آن دور پرشور و شین  
به عبرت نظر کن بر این روزگار  
به مشروطه آمد یکی تندباد  
معمای پیچیده در این زمان  
به حکم قضا دست پروردگار  
چو افتاد چشم پدر بر پسر  
بدو گفت دیدی سزای خلاف  
نگفتم به طهران فریب است و دام  
به پای خود ای ابله بی‌قرار

پی افکند دنبال نایب دوان  
بسان همیشه بجست از گناه  
بزد دست لرزان خود را به سر  
جوان دلاور رهش بست تنگ  
بیفتاد دنبال آن گبر پیر  
که در کره شاهی بیامد به جان  
بیفتاد چنگ دلاور سپاه  
دژی را به کوهی نمود آفتاب  
به دولت نشان داد قر و هنر  
بیفکند سنگ قضایش به جام  
به نظمیّه آمد به پیش پسر  
نیارود یک تن دگر هر سخن  
کجا رفت کز او نیامد خیر  
کجا رفت و مفقود شد ناگهان  
به بد اندر افتاد نایب‌حسین  
که بد را بود عاقبت بد قرار  
به کاشان بلائی به جان‌ها فتاد  
به کاشان بد این فتنه دودمان  
به پیری زدش بر سر چوب دار  
چسان بیر خشمین فکندش نظر  
نهادی سر و جان به یک تلگراف  
من آن روز می‌دیدم از خشت خام  
دویدی ز کاشان به بالای دار

به طهران در آن شب نرفت کس به خواب  
به کاشان بسی داغ دیده پدر  
چو افتاد چشم همه سوی دار  
هزاران نفر مردم دل غمین  
ز نظمیه برخاست شور و فغان  
بفرمود قاضی به بانگ بلند  
چو او را کشیدند بر روی دار  
چو افتاد چشمش به چوب صلیب  
سرش بر سر دار و پا در هوا  
به پایان یک روز پر شور و شین  
چو آن دیو سیرت مجازات شد  
به جز یک نفر زان گروه شریر  
یکی گریه می کرد پدر کشته ام  
یکی در میان همه موج خلق  
رسانید خود را به نزدیک دار  
بیاد آمدت عهد کاشان من  
به ننگ ابد باش و ز آتش بسوز  
کنون دست دژخیم خود را ببوس  
به پای سر و جان بود آشکار  
به یک قرن کردی چه آزارها  
چنین است فرجام گردنکشی

گرفتند راه اول آفتاب  
به چشم ستمگر فکنده نظر  
رها شد سرشک از رخ داغدار  
ستاندند اندر یسار و یمین  
که عصار آمد به بیرون دمان  
طناب مجازات حلقش بیند  
ماشاءاله ز مرگش بشد بی قرار  
چسان بید لرزنده شد پرنهیب  
به عبرت فکنده نظر زیر پا  
به بالا کشیدند نایب حسین  
ابر دودمانش مکافات شد  
به کاشان و طهران شدند دستگیر  
یکی ندبه می کرد سرگشته ام  
دوان گشت افتان و خیزان به حلق  
بدو گفت ای دیو ظلمت شمار  
کشیدی به خون نور چشمان من  
شب اندر عقب داری اینجاست روز  
که زورت سیه کرد چون آب‌نوس  
به عبرت نظر کن تو بر چوب دار  
به دولت نمودی چه پیکارها  
بدیدی مجازات آدم‌کشی

## خاتمه کار رضای جوزانی و جعفرقلی

همانا به فرمان شخص وزیر  
به فرجام کردار نایب حسین  
به دوران مشروطه چون گردباد  
ز پشت صفاهان دو مرد شرور  
رضاخان جوزانی و همراهم  
به جعفرقلی متحد گشته دزد  
گاهی سمت بستان گهی روی دشت  
سواران این دسته از هر گروه  
نمانده دگر یک نفر اصفهان  
چو طاعون مسری یمین و یسار  
ز هر قریه بگرفته باج و خراج  
وثوق ابتدا گفت نرمی کنند  
گرفتند عبرت ز نایب حسین  
رضاخان جوزانی از پشت شهر  
یکی از یمین و یکی از یسار  
سواران به جوران و بر قدریجان  
ز طهران گرفت حکم سردار جنگ  
ز شیراز هم لشکر اسپیار  
ز طهران فرستاد در دم وثوق  
هزینه برای تفنگ و فشنگ  
ز شهر صفاهان همه افسران  
قیامت نمودی به قامت قیام

سر سرکشان اندر آمد به زیر  
رجب را برانداز کنار خمین  
به هر شارسان یک بلائی فتاد  
فکندند آتش به نزدیک و دور  
چو نایب حسین گشته در اصفهان  
به یغما و غارت بگیرند مزد  
گاهی در برائون نمودار گشت  
بریده پی و پنج از پشت کوه  
به آرام و آسایش اندر جهان  
روان گشته جعفرقلی با سوار  
به جرات زده تکیه اندر دواج  
نگر قطع دستش به گرمی کنند  
نکردند غفلت ز افغان و شین  
به جعفرقلی کرد سمتش دو بهر  
گزین کرده لشکر بر کوهسار  
گرفتند و بستند و خستند جان  
به مردی ببندد کمر سفت و تنگ  
گرفتند ره جانب کارزار  
برای سواران جنگی حقوق  
ز مالیه بگرفت سردار جنگ  
گزین گشته در خدمت حکمران  
کشیدند تیغ شرر از نیام

خروشید و آمد سوی قدریجان	گو بختیاری چو شیر دمان
سوار و پیاده نمودار گشت	بر آمد از جانب کوه و دشت
گرفتند در پشت ده فرقلی	رضاخان جوزان و جعفرقلی
براندند اسب و الاغ و رمه	دو لشکر به مانند دود و دمه
نشستند دزدان خروشان به راه	قیامت عیان شد در آن رزمگاه
ز دود و دمه کرد گیتی سیاه	سه روز و سه شب آتش رزمگاه
کمک کرد با افسر بختیار	ز سوی دگر لشکر اسپیار
همه بر زبان برده نام نصیر	همی از هوا بود بانگ و نفیر
ز هر سو به میدان زمین کرد تنگ	به چشم جهاندیده سردار جنگ
بپیچید و آمد به روی زمین	همی راندشان از یسار و یمین
بیفکند شوری به آوردگاه	شرار شنیدر نفیر سپاه
به جعفرقلی خورد تیرش به جا	تفنگ یکی کرد ناگه صدا
رضا شد به یک سنگری میخکوب	گرفتند مر یکدگر را به توپ
سر شورمندش بیامد به سنگ	یکی از بزرگان دزدان به جنگ
گرفتند و بستندشان در میان	هزار و دو صد تن از آن یاغیان
برانیدشان پیش رو با سوار	هم آورد گردان یل بختیار
بیامد سوی اصفهان بیدرنگ	چو خورشید تابنده سردار جنگ
درفشی برافراشت پیش سپاه	به پا کرد داری به میدان شاه
رضا را بیاویخت از سر به زیر	به نام شهنشاه و رای وزیر

### حمله سمیتقو به مهاباد

چو دریای خون آذرآبادگان	ببین بخت تاریک آزادگان
بیاراست لشکر ستون بر ستون	ز چهریق آمد سمیتقو برون

نبیند کسی این چنین ساز و برگ  
ز چهریق و سلماس و ساوجبلاغ  
پدر داغ دیده ز مرگ پسر  
برادر ز داغ برادر غمین  
جهان را به کشتار مهجور کرد  
به هر سو که می تاخت آن زشت کار  
ارومیه را کرد با خاک پست  
به تبریز از آن شور و هیمنه  
ملک زاده را گفت تا بیدرنگ  
ز تبریز یک فوج ژاندارمری  
گران شد رکاب رئیس قشون  
ملک زاده آن کرد زرین ایاع  
به غفلت گرفت اندر آنجا مکان  
نگهبان آن شهر در عیش و نوش  
نه یک دیده بان در سر کوه و دشت  
ز اکراد آن خطه بی اطلاع  
گرفته قوی پنجه را چون حقیر  
به ناگه سواران شکاک و کرد  
سمیتقو به بالای کوهی بلند  
چسان گرگ خونخوار آن بدنهاد  
دم نای روئین و بانگ سپاه  
ز بدخو برم من به یزدان پناه  
چو با دام زنجیر بر گرد شهر

به رنج اندر آرد سپاهی به مرگ  
چو دریای خون کرد هر جا سراغ  
پسر پیش چشمش فتاده پدر  
همی خون ببارد به روی زمین  
زن و بچه را زنده در گور کرد  
بنای تمدن نمودی شیار  
به سوی مهاباد بگشود دست  
دل آزرده شد مخبر السلطنه  
کنون لشکری سازد از بهر جنگ  
روان گشت با زبده یک افسری  
ز شهر مراغه بیامد برون  
بزد تکیه بر شهر ساوجبلاغ  
چسان طعمه نزدیک گرگ و سگان  
سمیتقو چسان آتش اندر خروش  
نه از حال دشمن کند بازگشت  
نه از پوزش دشمنان امتناع  
که دست قضا برفکنندش به زیر  
پس جبهه زد نیمه شب دستبرد  
خروشی بر آورد آتش فکند  
میان جوانان ایران فتاد  
خروش جوانان به آوردگاه  
به یک لحظه کردی زمین قتلگاه  
فرواد آمد و بست با روی قهر

که بر نام انسان ظلام آورم  
که نامش به زشتی رود تا ابد  
چنین چیره مردی بدین شور شر  
بدان مرگ و کشتن فکنده نگاه  
ستاده به پا کرد دریای خون  
بیفتاد در چنگ دشمن اسیر  
به توپ و مسلسل کند قتل عام  
به روی هم افکند در روی خون  
که بر کین دولت نماید قیام  
به روی هم افکند در رهگذار  
به دست بد دشمن آید اسیر  
کشید تیغ بیداد خود از نیام  
خود اندر ارومیه آمد نشست  
عذاب الهی رسد ز آسمان

بدین تیره مردم چو نام آورم  
شگفت آیدم از چنین جنس بد  
به ثبت است در خاطرات بشر  
شود روی گیتی چو رویش سیاه  
به بالای قله چو چنگیز دون  
دو سیصد نفر از پس مرگ و میر  
به دژخیم خود گفت آن زشت نام  
به غیر از ملک زاده شکاک دون  
ببخشود او را به سوگند و نام  
دهان مسلسل چسان گرگ هار  
هر آن کس که دشمن بگیرد حقیر  
به فرجام این مرگ و این قتل عام  
به تاراج آن خطه بگشود دست  
نهیسی برآمد زمامش چنان

### براوین نماینده شوروی

کنم ذکر نامش که تا بشنوی  
به یاد لنین کرده دیدار و بوس  
سفیرش بود یک نفر نیک و پاک  
گرفته ز شاهان عالم خراج  
به درمان گیتی نموده قیام  
به هر سو فرستاد مردی برون  
براوین بیامد ز مسکو به در

براوین نماینده شوروی  
مشاور ز ایران براوین ز روس  
فرامش نگردد که در هر دو خاک  
لنین تاج عزت زده بر دواج  
سرافراز با لشکر سرخ فام  
درفشی برافراشت هم رنگ خون  
به تسکین آلام و درد بشر



خلاف تمام بزرگان پیش  
بدان سان که بگذشت آن مرد روس  
به سرمایه‌داران و اشراف شهر  
ز راه خراسان مرآن نیک پی  
به مهمانسرا رفت و چون آرمید  
به وارستگی این سفیر بزرگ  
چو درویش آمد به مهمانسرا  
بری مانده از کبر و باز و غرور  
چو اشخاص عادی به هر انجمن  
به طبع گرمی جوانمرد روس  
خبر کرد روزی پیک آوری  
برآورده پولاد و تیغ زبان  
به گرمی و نرمی زبان باز کرد  
به احزاب آن روزه با احترام  
صریحاً بگفتا ز شخص لنین  
رسولم من از جانب سرفراز  
پرستش کنم از خدای جهان  
نگون کرد بنیاد جور تزار  
چراغ هدایت بیامد چنین  
گرامی بود این چنین انجمن  
به فرجام آن ظلم و بیداد روس  
کنون می‌دهم مژده آن روزگار  
ز مسکو من این هدیه و ارمغان

پرستار ملت بد از بهر خویش  
بری بُد ز تشریف و غرنده کوس  
نویدی نبودش به پیمان و بهر  
ز شاهرود و سمنان بیامد به ری  
خوراکی که می‌خواست خود می‌خرید  
بسی آفرین خواند تاجیک و ترک  
همیشه ستاده خودش بر ورا  
سرافکنده در پیش نزدیک و دور  
روان بود می‌داد داد سخن  
ز بگذشته می‌خورد آه و فسوس  
به احزاب طهران کند یاوری  
چسان در رمه بازگردد شبان  
سخن‌ها نشنفته آغاز کرد  
لبش گشت خندان و شاد از مرام  
نهم حامل پرچمی آهنین  
ز روس تراز می‌کنم احتراز  
که بگرفت تاج از سر گمرهان  
رهائی گرفت ملت از هر فشار  
به گیتی درخشید نام لنین  
که من ارمغان آوردم این سخن  
به غرش برآرم نوازنده کوس  
ز ایران افسرده شد برکنار  
رسانیدم اینجا به نزد مهان

شگفت آن همه شیوه کزروی  
نوین بود پیمان و عهد جدید  
بریتانی اندر عمل زور داشت  
بدی شد در این سرزمین آشکار  
پاشید بر آتش خفته نفت  
بر آن عهد و پیمان فکنده نگاه  
هم از لشکر سرخ می کرد یاد  
مبادا که ملت پشیمان شود  
بیاراست قزاق شه را به جنگ  
به گیلان روان شد ز ایران رئیس

نگون گشت آن افسر خسروی  
دو روز دگر تلگرافی رسید  
نپذیرفت دولت چو محظور داشت  
در این وقت تاریک و پیچیده کار  
براوین از ایران دل آزرده رفت  
سران دموکرات و مشروطه خواه  
به هر انجمن کرده فریاد و داد  
که یک چاره جوئی به پیمان شود  
وثوق عاقبت در میان دو سنگ  
کمک کرد با لشکر انگلیس

### جمهوری در شمال

غمی بر غم دیگر افزوده گشت  
به کشتن تهی ساخت آن مرز و بوم  
برآویختند از یسار و یمین  
به افطار گیلان فکند التهاب  
نهان کرده در خاک دار و ندار  
بگردیده اندر کف اشرفی  
که میرزا کوچک خان کند بازگشت  
سراسیمه بگرفته در راه بهر  
به گیلان نباشد کسی چاره خواه  
مگر شیر جنگل بدرد گراز  
به جنگل شود ره گزین حکمران

زمانی نگه کن به گیلان و رشت  
سپاه دنستر ز باکو چو موم  
سقوط سه دولت به دست لنین  
به باکو ز پیدایش انقلاب  
دل آشفته هر کس شد از روی کار  
بزرگان گیلان چو انگستری  
بشد چاره جو حاکم شهر رشت  
گروه بزرگی بزرگان شهر  
چو می دید دست تهی بی سپاه  
دنستر چو باز آمد از جبهه باز  
چنین گفتگو شد که با مهتران

در گفتگو را بدو کرد باز  
که گیلان ز عهد تو باشد خجل  
تو در گوشه جنگل و فومنی  
بود روز مردی شوی پاسبان  
ز جنگل بیا چند روزی به شهر  
نه از لشکر انگلیسان به راه  
شود کار گیلانیان خوار و زار  
که آتش در آنجا پدیدار گشت  
بر و بوم این خطه آشفته است  
فروزنده کرد چهره آتشین  
ز راه پسیخان بپیمود راه  
که جنگل نشین اندر آمد به رشت  
به تیمار گردان بود پهلوان  
گزین کرده نامی به قر و شکوه  
حسن خان گزین کرده سرو بنفش  
چو زر افسری مرد جنگی سپاه  
حسن خان کیشی دره با سوار  
دو صد خیمه لشکر پدیدار گشت  
توانائی از هر طرف بست رخت  
نمانده به جا دیگر از انگلیس  
به خدمت کمر بسته قزاق تنگ  
فراری شده آشکار و نهان  
بر و بحر ایران ز ره می‌رسید

فرستاده چست و گردن‌فراز  
نوشتند یک نامه با بیم دل  
به گیلان نمانده دگر ایمنی  
تو را گر بود خاطری مهربان  
پریشان بود رشت از سوی بحر  
تهی مانده اینجا ز هر کو سپاه  
بمانی اگر این زمان در کنار  
تو باید دوباره بیائی به رشت  
سپاه بریتانیا رفته است  
چو دید این چنین نامه جنگل نشین  
به زودی که آماده گشتش سپاه  
ز جوش خلاق زمین تیره گشت  
برهنه سر اندر میان یلان  
سواران جنگل گروهها گروه  
سه خالو کشیده درخشان درفش  
خروش سواران احسان به راه  
گزین کرده یک پرچی زرنگار  
به بیرون دروازه در پشت رشت  
در این روز پرشور و همگام سخت  
مهمات بسیار و شیء نفیس  
دنستر تهی کرده میدان جنگ  
بزرگان روس از کهان و مهان  
هزاران تن هر روز روس سپید

که هر کس به کاری بد اندوهگین  
پر از مرد و زن شد به مرگ و زوال  
هزیمت کنان تا به ایران رسید  
که نیکتن و کلچاک افزود غم  
که ایران شود چاره‌جو از ستیز  
ز بحریه افراخت بر روی کوس  
به ساحل درفشی پدیدار گشت  
به گیلان تو حلال هر مشکلی  
درفشی درخشان کشیده به بحر  
که بگرفته ساحل نشین منزلی  
به دل‌های مردم بود التهاب  
بپوشد رخ از سازمان نبرد  
جهان شد به چشمش چسان آبنوس  
ز رشت اندر آمد سوی انزلی  
چو گرد دلیری در آن کارزار  
به مهر آورد مطرب و ساقیش  
یل جنگلی خود برافراخت چهر  
بیاراستند بر سر آسمان  
ز کاوک نمود از بیان جستجو  
بدین جایگه از چه بنموده باز  
فکنده نظر سوی ایران به قهر  
چه می‌بوده خوانده ورا انزلی  
نه اهل ستیز است و نی کارزار

زیانی بیامد چنان سهمگین  
به یکباره دروازه‌های شمال  
سپاه فراری روس سپید  
غم و رنج ایران نمی‌بود کم  
بهانه شد این آتش و گشت تیز  
به عنوان تعقیب نیروی روس  
نهیبی برآمد سحرگه به رشت  
به میرزا نوشتند از انزلی  
به کشتی روسی کاژانف به قهر  
نظر کن زمانی سوی انزلی  
ز پدرام آن لشکر انقلاب  
روا نیست بر آن سرافراز مرد  
ز پیشامد کار و پیغام روس  
بخواهی نخواهی یل جنگلی  
همان لحظه آمد به دریاکنار  
به کاوک خبر داد مشتاقیش  
به کشتی بخواندند او را به مهر  
به پیشواز مهمان کمند و کمان  
گشوده زبان صالح نامجو  
بدو گفت از رنج راه دراز  
چه اندیشه دارد که سالار بحر  
تمنای او از یل جنگلی  
چو ایران بود کشوری در کنار

بریتانیا راه ایران گرفت  
که در کشور ما کند کارزار  
به دو نیمه کشور شود کامیاب  
بهانه بدین ساحه بر ما گرفت  
کنم چاره جوئی به طی زمان  
بود ملتش تابع حکم شرع  
موفق نگردد به کار از شتاب  
به آئین ملی نهم گرگ و میش  
درخت تنومند اشراف هست  
نه برگشت و کشتار یک علت است  
به پیمان نویسند شرطی نکو  
نیارد به بیگانه روی نیاز  
به جمهور گیلان کنند انجمن  
که از تیرگی‌ها ببرند گمان  
بیفشرد ران تا شود التهاب  
به گیلان و ایران رساند دمان  
به ایران و روسیه آمیختن  
بود موقع کوشش و کارزار  
به بحریه بودش خروش و زیان  
همی جست راهی برآمد به خشم  
به ایران بود بیهوده اهتمام  
فشاند جنگلی آب آتش مدار  
دهند آگهی بر کران تا کران

مترجم بدو گفت دارم شگفت  
به باکو کشیده سپاه و سوار  
رسیده کنون موقع انقلاب  
کوچک‌خان بدو گفت دارم شگفت  
تعهد کنم من در این سازمان  
چو ایران بود کشور کشت و زرع  
کمیته بخواهد کند انقلاب  
مرا واگذارید در کار خویش  
به ایران تفاوت به اصناف هست  
نه آن فرق بسیار در ملت است  
پس آنکه مقرر شد از گفتگو  
ز تبلیغ و گفتن کنند احتراز  
ز ایران و روس یک انجمن  
کلویی به گیلان کند سازمان  
آقازاده اندر سوال و جواب  
کازانف نمی‌خواست این سازمان  
همی گفت باید ز خون ریختن  
چو تقویم پارینه ناید به کار  
ز تشویق و تحریک ایرانیان  
حسن‌خان کیشی دره زیر چشم  
بدو گفت کاین گفتگوها تمام  
ز گفتار بسیار و عهد و قرار  
که جمهوری رشت و مازنداران

## اعلان حکومت جمهوری در رشت و مازندران

چو جنگل‌نشین اندر آمد به رشت  
سپاهی ز بحریه سالار بحر  
کمیته‌نشینان ایران و روس  
به روز دگر گرد جنگل‌نشین  
صف‌آرائی از جور و ناجور شد  
به گیلانیان کرد این‌سان خطاب  
شنیدند گیتی دگرگونه گشت  
قوی پنجه در پنجه قهر شد  
چو آتش به روسیه شد شعله‌ور  
کنون بهر تعدیل انقلاب  
به الغاء مشروطه کردم قیام  
نیای من آنست در روزگار  
کنون می‌دهم آگهی بر همه  
به روسان رژیم که دارند نیست  
زمان مقتضی نیست با شهریار  
به الغاء مشروطه تصمیم ماست  
رژیمی نمودم چنین انتخاب  
صلاح این چنین بود با دست روس  
وزیران این دولت تازه‌کار  
چو محکم کنم آهسته مرکزی  
به احسان بیروم کمر بسته تنگ  
حسن خان کیشی دره با سپاه

رژیم جدیدی پدیدار گشت  
درفشی گزین کرد و آمد به شهر  
کشیدند پرچم چو تاج خروس  
بیاراست یک مجمع دلنشین  
خود از پیش خود راس جمهور شد  
بود پشت دیوار ما انقلاب  
که آثار شومش بیامد به رشت  
توانگر ز هر بهره بی‌بهر شد  
به ایران فزون گشت بیم خطر  
رژیم نوئی کرده‌ام انتخاب  
کشیدم ز جمهور تیغ از نیام  
سعادت به ایران شود پایدار  
که باید به هر کار بی‌واهمه  
رژیم من امروز تنها یکیست  
درفش سعادت شود برقرار  
که جمهور ملت به تصمیم ماست  
که ایران رهد از غم انقلاب  
نوازند بر نام جمهور کوس  
به نام کمیسر بود هشت و چهار  
به ایران کنم چاره مقتضی  
دهد سازمانی به دستور جنگ  
به قزوین و منجیل کو شد به راه

سعداله درویش با افسران  
 به گیلان و لاهیج و دریاکنار  
 چو سامان این خطه گردد تمام  
 شما خود بدانید تا زنده‌ام  
 هراسان نباشید و آشفته‌دل  
 به فرجام گفتار جنگل‌نشین  
 همه شهر گیلان برافروخته  
 چو جنگل‌نشین راس جمهور گشت  
 به نام کمیسر گروهی سران  
 سعداله درویش و کیهان نیو  
 ز دریا چو برخاست باد مراد  
 خروشی برآمد ز دریاکنار  
 به مشهد بر این جمع بدنام شهر  
 درفشی کشیدند هم‌رنگ خون  
 دو تن تازه‌وارد جوان و دلیر  
 سر نامه اول ز جمهور ناس  
 که چون تو امیری به مازندران  
 ز گیلان زمین آوریدم پیام  
 زر و سیم و اسباب و توپ و تفنگ  
 اگر سر نهادی به گفتار من  
 اگر سر گذاری ز چنبر برون  
 بیارم من آنجا سپاه گران  
 به هر سو فرستاد و داد آگهی

گزین گردد از بهر مازنداران  
 بسیج آورد از پیاده سوار  
 به طهران زخم پرچم زرنگار  
 به هر چاره‌جوئی شتابنده‌ام  
 به پیمان و عهدهم نگرדם خجل  
 خروشی برآمد ز شهر آتشین  
 ز کردار روسیه دلسوخته  
 تزلزل بیفتاد در شهر رشت  
 روان شد ز گیلان به مازندران  
 برآورد از جان مردم غریو  
 به مشهدسر آمد چسان تندباد  
 که بندر سیه شد ز مرد و سوار  
 بیفکند بر رأی مردم دو بهر  
 به سرسخت دشمن کند واژگون  
 نوشتند یک نامه بهر امیر  
 به درگاه یزدان درود و سپاس  
 درفش تو نیکوتر از دیگران  
 که تو تیغ خود را کشی از نیام  
 برای تو آوردم از بهر جنگ  
 بگیری زر و سیم بسیار من  
 ببین آتش تیغ الماس‌گون  
 نه مردی گذارم به مازندران  
 به جمهور همت کند همراهی

در بیم و اندیشه‌اش بازگشت  
که یک چاره‌جوئی کند نامور  
به دل‌ها نهادند از کینه خشت  
گرفتند ره جانب کارزار  
به ساری روان گشت و آمد به راه  
به شهر آمد و کرد نطقی بیان  
بدیدند بازو و کتف یلان  
گرفتند ره جانب باغ شاه  
فکنده نظر بر یلان پرستوه  
به لرزش فتاده کران تا کران  
گرفتند و بردند در کنج باغ  
به خوبی نخفتند سر در کران  
شدند پیش سرکرده زنه‌ار خوار  
بیامد به نزدیک ماژور حبیب  
بسی آفرین کرد شب بر امیر

شگفت آنکه هرکس سخن ساز گشت  
همه سوی ساری نهادند سر  
همه بی‌مه‌ابا از این نام زشت  
سعداله و پیل‌ف پس از انتظار  
طلایه فرستاد پیل‌ف به راه  
به دروازه از دیدن این و آن  
زن و مرد ساری ز خرد و کلان  
هم آهنگ مردم رسیده ز راه  
به میدان تماشاچی از هر گروه  
مرآن شهر بی‌لشکر و حکمران  
به هرکس نمودند مالی سراغ  
دو روز و دو شب شهر مازندران  
از آن پیش کآید سپاه و سوار  
یکی از بزرگان به مکر و فریب  
یکی دیگر از قله آمد به زیر

### کابینه مشیرالدوله و متجاسرین

وثوق از میان رفت و زنه‌ار خواست  
بزرگ اختری پیرنیا رفت پیش  
به گوش شه‌نشه رسید از وثوق  
بدانست چونان به دستش محال  
به زنجان و در آذرآبادگان  
فراهم نگردد دگر از وثوق

چو آمد به طهران شه از راه راست  
ورا بر زمین زد به منظور خویش  
بسی لعن و دشنام کز اهل سوق  
ز سوی دگر گفتگوی شمال  
خبرهای تبریز و آزادگان  
به تعمیر دل‌ها و پاس حقوق



شتابان فرستاد و کامد مشیر  
 دو کار مهمی که در پیش داشت  
 یکی کار تبریز و کار قیام  
 بدو داد فرمان و نیز اختیار  
 شده کهنه چون عهد و پیمان پیش  
 سیاست به موئی بد آویخته  
 کشیده سپه از کران تا کران  
 عموقلی پس از سالها خستگی  
 چو سردار محی ز درگاه شاه  
 امیرموبد به مازندران  
 وزیر از تمنا نیچید سر  
 خطر را به طهران چو داد احتمال  
 روانه به گیلان نمود اشرفی  
 ستونی به قزوین بیاراست سخت  
 چنان با مهارت کمر بست تنگ  
 صف استراسگل از راه راست  
 سپاه دگر جانب شهسوار  
 فرستاد یک تن ز نامآوران  
 ز ژاندارم آن روزه ماژور حبیب  
 ز مردان نامی با هیمنه  
 فرستاد او را چو آزادگان  
 ز خونریزی مردم بیگناه  
 به پیش کوچکخان سه تن ممتحن

بدو گفت شایان توئی همچو شیر  
 به تعمیر هر یک غم خویش داشت  
 یکی کار گیلان دهد التیام  
 که قزاق خود را ببندد به کار  
 بریتانیا را کند رام خویش  
 کوچکخان یکی طرح نو ریخته  
 ز گیلان رسیده به مازندران  
 به گیلانیان کرده وابستگی  
 به جنگل نشین تازه برده پناه  
 بود چون ولیخان بسی سرگران  
 بیاراست دولت ز چند تن نفر  
 نخست کرد درمان درد شمال  
 که برآن جراحات زند نیشتری  
 دو لشکر گزین ساخت از پایتخت  
 دو لشکر روان ساخت از بهر جنگ  
 به گیلان روان گشت و نوبت بخواست  
 روان گشت و آمد به دریاکنار  
 به اصلاح و تمکین مازندران  
 روان شد یل نوجوان پر نهیب  
 سخن گفت با مخبرالسلطنه  
 زند تکیه بر آذربادگان  
 بیاساید از جنگ و رزم سپاه  
 فرستاد با او بگویند سخن

مشیر ابتدا خواست از پادشاه	که قزاق خود را دهد بر سپاه
بر آن اشتراکی فراهان نوشت	نیارد کسی بر زبان نام رشت
بود خاک گیلان بهشت برین	نهان گشته زانجا متجاسرین
بر آن سرکشان داد نامی چنان	کس ناورد نام او بر زبان
چو مصحوب مخصوصش آماده گشت	گزین ساخت مراین سه تن را به رشت
یکانی و خلخالی و افجه‌ای	درخشان گرفتند به کف خامه‌ای
به هنگام رفتن ز درگاه شاه	وزیر هنرجو شده چاره‌خواه
بفرمود با انجمن پیرنیا	مرا نیست جز چاره‌جوئی نیا
بگوئید از من به جنگل نشین	زمانی کنار آی و دوری گزین
به طهران بسی نامور مهتران	پناه جسته از خاک مازنداران
رژیم تو را می نخواهد کسی	بروید به گلزار خار و خسی
به جز این ندارم ز تو انتظار	که در عهد من خود بیائی کنار

### جنگ مازندران

زمانی نظر کن به بابل کنار	که خواهد چه بازی کند روزگار
چو پیلَف از آنجا به ساری رسید	امیرموید به یاری رسید
بنا بر صلاحیت کار خویش	سر افکنده در پیش پیلَف به پیش
نهانی خبر داد تفصیل کار	به بابل فرستاد جمعی سوار
به درویش و پیلَف به مکر و فریب	ز جمهور ملی بشد بی‌شکیب
بر آن افسران گفت مازندران	به دست من است از کران تا کران
شما نیک باشد به دریاکنار	زمانی بمانید از ما کنار
سپارید بر من تفنگ و فشنگ	که من خود به طهران کنم ساز جنگ
شما را چه حاجت که زحمت کشید	به مشهد برآسوده نعمت چشید

بدین مکر و افسون از آن برزکوه  
به دیدار یاران و عنوان کار  
شبی را به تاریکی آبنوس  
سعداله درویش و کیهان دمان  
شمار زیادی تفنگ و فشنگ  
به طهران نظر کن که ماژورحبیب  
ز بیراهه و راه سرداد اسب  
نخورد و نیاسود و آمد سوار  
سعداله و کیهان خبر یافتند  
هزیمت‌کنان هر دو تن بیقرار  
امیر مؤید ز سوی دگر  
به درویش دل‌ریش کیهان بگفت  
زیانی بیامد چنین سهمگین  
فریبی به ما داد جمهوریت  
حرام است بر ما دگر زندگی  
به ساری کسی کرد بر ما کمک  
غم جنگ ساری و مکر و فریب  
نیاسوده یک شب به مازندران  
در این رأی و اندیشه کرد دلیر  
سواری بیامد به ناگه ز در  
امیرمؤید بتابیده روی  
نجنبید لرزنده بید درخت  
تپید امیرمؤید به شهر

به بابل روان شد به قر و شکوه  
ز بابل بیامد به دریاکنار  
نشست تا سحر پیش سالار روس  
سخن گفته با او ز دل بی‌گمان  
ز کشتی گزین کرد آورد چنگ  
روان گشت و پیمود برز و نشیب  
همان شب درفش سپه کرد نصب  
به ساری بزد پرچم زرنگار  
ز بیراهه بر راه بشتافتند  
ز ساری نمودند پژمان فرار  
نمود حلقه آشتی تنگ‌تر  
به ما رنج بیهوده گردید جفت  
که آمد امیرمؤید به کین  
به حالی که رایش از او دوریت  
به گیلان چه گویم ز شرمندگی  
نه از راستی غیر دوز و کلک  
فزونتر بُد از کار ماژورحبیب  
کشیده بدین‌سان عنان بر کران  
که ناگه برآمد ز بابل نفیر  
پیامی بدو داد، دادش خبر  
بر افروخته چهر و روی نکوی  
بیفتاد جنگی چنان سفت و سخت  
بجوشید خون‌های ملت به قهر

دوباره شدند روبرو با سپاه  
خروشان و جوشان بیامد به در  
به پیل ف ببنند راه گران  
ز روی آتش افکند و از بر دخان  
ز بابل برون شد نماید فرار  
دمان گشته در کشتن عاصیان  
فتادند در آتش تاب و تب  
دلیران تهی کرده پا از رکاب  
به گیلان روان گشته خسته جگر

سواران دلخسته از نیم راه  
امیرمؤید چسان زال زر  
بزد بانگ بر فوج مازندران  
عنان را گران کرد سعداله خان  
هزیمت کنان سوی بابل کنار  
ز هر کوچه مردم خسته جان  
دلیران گیلان نیاسوده شب  
چو کشتی عیان گشت در روی آب  
کسانی که جان برده از کین به در

### مشیرالدوله و قضایای جنگل

به طهران ز دولت پدیدار گشت  
به گیلان خرابی فزون گشت و بیش  
گزین ساخت لشکر سوی کارزار  
به گیلان فرستاد در پیش وی  
تهی دست برگشته از شهر رشت  
ز قزوین شب تیره آمد به راه  
دمان گشته با توپ آهن جگر  
بپیچیده طومارشان کو به کو  
پراکنده شد دشمن از انتظام  
به زیر اندر آمد کران تا کران  
برافراشت لشکر سفید و بنفش  
ز پیش سپه کرد دشمن فرار

سرانجام لشکرکشی سوی رشت  
چنان کو نوشتیم در اصل پیش  
مشیر از سخن گفتن آمد کنار  
به اتمام حجت سه تن را ز ری  
نمایندگان چنان کو گذشت  
درفش دلیران قزاق شاه  
سپاه بریتانیا پشت سر  
عنان بر عنان لشکر از هر دو سو  
بر توپ قزاق و مارش نظام  
به ابر اندر آمد سر افسران  
به یوزباشی چائی درخشان درفش  
برآمد خروش و نهیب سوار

عنان سخن کرده در روز دگر  
به رودبار و منجیل و دشت و دمن  
زمین لرزه برداشت ز آوردگاه  
هوا گشت سوزان زمین گشت گرد  
هزیمت کنان لشکر جنگلی  
سپاه بریتانیا پشت سر  
پراکنده شد پایگاه یلان  
دلیران گیلان ز بیم سپاه  
سواری شکسته بیامد به رشت  
میان دو لشکر شب تیره گون  
از آن پیش کز ره بیاید سپاه  
درفش سواران قزاق شاه  
رژیم شهنشاهی بار دگر  
از آنجا سوی انزلی فوج فوج  
سراپرده آراست قزاق شاه  
نیازش بد از دور پشت خمام  
برون تاخته لشکر جنگلی  
چو گیلان بدی مرز پر انقلاب  
بسی ضرب شستی به نام آوران  
همه شهر گیلان شدند شادمان  
همه بوسه دادند بر پای شاه  
متجاسرین را براندند سخت  
به منجیل و قزوین و رشت خمام

به دشمن دمان گشته در پشت سر  
گلوله خزان کرد سبز و چمن  
خروشان روان شد به هر سو سپاه  
کمین دلیران تهی شد ز مرد  
روان گشت و آمد سوی انزلی  
گزین گشت و پیمود کوه کمر  
به اوج اندر آمد سر پردلان  
پراکنده گردیده هر سو به راه  
بیان کرد بر جنگلی سرگذشت  
به همراه یاران بیامد برون  
نیاسود و برجست و آمد به راه  
به رشت اندر آمد ز آوردگاه  
به رشت آمد اندر مدار دگر  
صف استراسگل آمد به اوج  
بر غازیان بر سر مهر و ماه  
سراپرده لشکر آید به نام  
بر افروخته آتش ساحلی  
سه خالو به کشتن نمودی شتاب  
ز لشکر بیامد کران بر کران  
که بر ملک ایشان بیامد امان  
به طهران سر افکنده در پیشگاه  
سه موضع شد آماده بر پایتخت  
صف اندر صف آمد درفش نظام

براند ز ایران بریتانیا	بدی پیرنیا را به خاطر نیا
تجارت مقرر کنید از نیاز	به روسیه گوید سخن از فراز
به طهران و مسکو برافروخت چهر	به پیوند همسایه از روی مهر
سپاهی بپیمود دشت وصال	بسی سرفرازی پس از چند سال
گرفت موضع آخر به آوردگاه	به گیلان افسرده قزاق شاه

### شکست قزاق از دریا و فرار اهل رشت به طهران

زیانی ز دریا پدیدار گشت	چو یک هفته بگذشت از فتح رشت
به روسان پناهید و آمد شریک	قشون شکست خورده بلشویک
فرود آمد و گشت گیتی سیاه	دم نای روئین و طبل سپاه
که ایران ندیده چنین روز کین	زیانی بیامد چنان سهمگین
ز دریا برآمد به چرخ اثر	دمان گشتن توپ و تانک نفر
به ساحل برافروختند تیر توپ	به دریا دو کشتی شده پایکوب
تگرگ بلا آمد از آسمان	نفس‌ها به تنگی فتاد آن چنان
رسید آتش از بحر تا شهر رشت	بسان جهنم شد آن پهن دشت
زمین شد چو دریای خون از سپاه	هم از پشت جبهه هوا شد سیاه
چسان بید لرزان بیامد به راه	سپیده‌دمان فوج قزاق شاه
پراکنده شد هر که بر کوه و دشت	خروشی بیفتاد در شهر رشت
زن و مرد ملت برآمد به در	نهادند بر جا همه سیم و زر
دمان گشته در کوچه و رهگذار	چسان بید لرزان پریشان و زار
ز دروازه بیرون شده با شتاب	شب جمعه یک رویه از رختخواب
نه در ره چراغ و نه پروین نه ماه	شبی بود مانند ابر سیاه
گرفته ز مردان غم ساز و برگ	شتاب زن و بچه از بیم مرگ

ز بیم خطر ره گرفته به زیر  
پناه برده در قهوه‌خانه خجل  
عنان بسته با فوج قزاق شاه  
به قزوین رسیدند یک منزلی  
به لوشان و منجیل گرفتند اوج  
نمودند با مهر دل پیشواز  
به چادر نهان کرده زن‌های عور  
به قزوین رساندند پیر و جوان  
اعانت شد از مرد و زن معتبر  
یکی بر کمک نان خود را نخورد  
یکی لعن و نفرین به زاری نمود  
نمودند تقسیم آوارگان  
وجوهی فرستاد بر خاص و عام  
هرآن کس به تقسیم سهمی ببرد  
به‌ویژه به قزوین بر میهمان  
ز همت نمودن یکی بد نداشت  
توانگر گرفته بسی خرج راه  
روان گشته از بیم درندگان  
به طهران کسی چون مدرس ندید  
که بر دست حاجت نباشد قبول  
شب تار گیلان و جنگ خمام

بسی پیرمردان و طفل صغیر  
بسی بانوانی که با حمل دل  
همه لرز لرزان ز بیراه و راه  
پر از بیم روس و یل جنگلی  
ز قزوین و طهران همه فوج فوج  
پراکندگان را به دست نیاز  
رخ افروخته هر که نزدیک و دور  
ز یک هفته افزون پیاده دوان  
چو آمد به قزوین و طهران خبر  
درشکه یکی داشت همراه برد  
یکی اسب و خر داشت یاری نمود  
به قزوین بزرگان بازارگان  
به طهران سپهدار با ثبت‌نام  
خزانه همان روز وامی سپرد  
دریغ از نوازش نکرد میزبان  
پریشانی افزون بد و حدّ نداشت  
بسی سر برهنه گرفته کلاه  
پریشان و افسرده دارندگان  
چنین روز سختی دگر کس ندید  
بکوشید چندان به تقسیم پول  
به تاریخ ایران بود نام

## ترور در زنجان

دگر باره بنگر به آزادگان  
به بدرود یک مستبد کهن  
ز زنجان رسید این خبر ناگهان  
شنیدی به تبریز نام رشید  
به دوران مشروطه با قهرمان  
به هنگامه جویان تن باورست  
ز عهد چلیپائی کینه‌خواه  
به مشروطه‌خواهان نموده ستیز  
هم از جنگ تبریز و رزم اهر  
چو آمد صمدخان در آن مرز و بوم  
همیشه چو بازوی آن کینه‌خواه  
به گلزار تبریز و آن شارسان  
زمان درازی چسان تندباد  
گهی با صمدخان گهی با رحیم  
بد از روزگاری که آن سرزمین  
به فرجام این جنگ عالم‌ستیز  
که چندی ز تبریز دوری کند  
دل اندر مهر روسان بپیچید باز  
بیاد آمدش روزگار رحیم  
پناهی در آن خطه دیگر ندید  
به طهران چنین گفت با تلگرام  
به بخت شهنشاه ملت مدار

چه کردند در آذربادگان  
سراسیمه پیموده دشت و دمن  
ترور شد چسان یک نفر ناگهان  
که ملت از او ز هر محنت چشید  
بپیوسته بر کینه کهران  
گشوده در مهر و لطف از نخست  
گزین کرده افواج و توپ و سپاه  
به روسان بپیوسته آن بی‌تمیز  
درخشیدنی کرد و شد مشتهر  
بیاراست بال و پر آن مرغ شوم  
بپیچیده بر کین مشروطه‌خواه  
بپیوسته بر روس و بر ناکسان  
به کین وطن سوی دشمن فتاد  
به روسان بپیوسته گه مستقیم  
برافروختند آتش اندر کمین  
دگرباره اندیشه دادش تمیز  
به طهران نشیند صبوری کند  
از مهلکت تازه جست احتراز  
که دوزخ‌نشین شد به جای نعیم  
برون گشت و آمد به زنجان پدید  
مرا مایه خون آمد از هر مرام  
شوم بر همای سعادت سوار



ز تبریز گوئی دو تن بی نشان  
فکندند تیری بدو ناگهان  
نه یک تن خیر شد از این مرگ و میر  
ترور بازی و کشتن این و آن  
گروهی از این نام و عنوان زشت  
ستم‌دیده کشور که قرنی چنین  
نه دولت توانا نه ملت قوی  
گره در گره همچو زلف عروس  
غم دل فزون گشته بر پادشاه  
چنان دانه اندر میان دو سنگ  
نرفته هنوز این یکی از میان  
کنون بازگویم به زنجان رشید  
گروهی از این کشتن و روی مرگ  
گروهی به عنوان و نام ترور

روان شد به بدرودش آدم‌کشان  
بیوشید یکباره چشم از جهان  
نه یک جا شگفتی گرفته وزیر  
نهان انجمن بود و هر سو عیان  
به گیتی برآورده باغ بهشت  
به زیر فشار از یسار و یمین  
که شد حاصلش دوره پهلوی  
پیشانی جمع خوبان ز روس  
به چاه زنخدان درخشنده ماه  
نه جای تحمل نه جای درنگ  
کمر بسته دیگر کسی پر زیان  
ز آدم‌کشان مزد خدمت چشید  
عنان را گران کرده بر ساز و برگ  
درخشیدنی کرده با جیب پر

### قتل امیر اعظم در شاهرود

قلم باز بیند یکی داغدار  
نوشتم یک از دودمان قجر  
به چهرش نمی بود آثار مرگ  
به یاد آمدش روزگار امیر  
به هر جا که طیرش به قدرت پرید  
برافراشت چون پرچم زرنگار  
دو صد تن غلامان زرین کمر

پلنگ افکنی کشته گردید زار  
به شاهرود و سمنان بشد باز در  
به دل بودش اندیشه ساز و برگ  
فزون بودش آن خطه گاه وزیر  
ده ملک و رستاق آن را خرید  
به گردش فراخواند اسب و سوار  
چسان نجم تابان به گرد قمر

چسان شه‌پیاران به دل کرد داغ  
بدان خو‌بروئی کند هم‌سری  
بیاراست با کاخ زرینه خشت  
درخشان چو باغ وین در فرنگ  
می و مطرب و ساقی و باغبان  
کند هم‌سری طاق کاخش به عرش  
پلنگ‌افکنان را گرفته سپاه  
ز گنجور و مهرش بدو تافته  
برآورده بر طاق دولت شکست  
ندارد به قاموشش عهد امان  
قضای فلک بر شکستن جلال  
زدندش به یک تیر دلدوز دور  
کمر بسته اندر میان سوار  
یکی را پدر کشته یک را برار  
چشید از کف دشمنان جام زهر  
که بد را بدی باشدش پشت سر  
سر گرد روئین بیامد به دام  
رها گشت تیری و او را بکشت  
که تیر رفیقش بزد جایشان  
دوان گشته بر کوه و بر خشک‌رود  
به خاک زمین اندر افتاد خار  
به دم بگسلد رشته بندگی  
پراکنده پیموده دشت و تلال

فرشته رخی کرد هر جا سراغ  
میان سرایش نیامد سری  
به بسطام باغی بسان بهشت  
بساطی مزین جدارش ز سنگ  
گل و بلبل و سنبل و ارغوان  
رواقش پر از زینت و نقش و فرش  
چسان شه‌پیری به نخجیرگاه  
یلی را به هر سو فرایافته  
به جبران مافات و تنگی دست  
از آنجا که این گردش آسمان  
شبی فارغ از هر کلال و ملال  
دو تن داغ‌دیده جوان غیور  
به غفلت گرفته دو تن سوگوار  
هراز و سماعیل دل داغدار  
چو غافل بدی از مکافات دهر  
چو بد کردی ایمن مباش از خطر  
به هنگام خوردن پس از صرف شام  
صدائی برآمد ز دهلیز پشت  
هراز آن‌چنان کرد لرزان‌شان  
دو سرکش به یک لحظه مانند دود  
بسان ستونی سر نامدار  
هرآن‌کس که سیرآید از زندگی  
هراز و سماعیل یک تا دو سال

کوشید تا مرگ آنان بدید  
به زندان کشید هر دو را پر نهیب  
به نزدیک آن کشته آمد به گور  
نوای زن و بچه شد در وثاق  
کند بهر مشروطه گردنکشی  
کند از عشایر بسیج سپاه  
ز بود قوام بد بود سرنوشت  
که بر شهر طهران گشایم سپاه  
ز لشکرکشی‌ها به چنگش فتاد  
کمین کرد و بریست و برد از میان  
بسی سهل و آسان فتادش به چنگ  
که خود از جهان رفت و شد بر کلین

عمویش به پاتخت عبدالمجید  
ز ژاندارمری افسری با فریب  
به دلخواه عمش سر پرغرو  
ده و اسب و اسباب و باغ و رواق  
به دل بودش اندیشه سرکشی  
به خاک خراسان نشیند به راه  
به عمش از آنجا بسی می‌نوشت  
ز طهران برون آی و بردار راه  
تفنگ فراوان و اسب زیاد  
به دست مصیب ز سالاریان  
مع‌القصه بسیار اسب و تفنگ  
به دل بودش اندیشه جنگ و کین

### انتخابات مجلس چهارم

بُدی جشن مجلس شود دلپذیر  
که بر دور چهارم کند فتح باب  
به تکمیل آن کس نشد کامیاب  
وز آن پس همه مشکل و سخت شد  
به هر شارسان شد روان یک بشیر  
بود جسم بی‌جان و جان بی‌بدن  
ز فقدانش هر کشوری مفلس است  
نماینده‌اش گر مدرس بود  
مصون ملتش باشد از هر گزند

یکی ز آرزوهای مهتر وزیر  
درخشنده نامان کنند انتخاب  
به سالی که طهران نمود انتخاب  
فقط انتخابات پاتخت شد  
در این دوره فرخند کآمد مشیر  
که مشروطه بی‌مجلس و انجمن  
مساوات و آزادی از مجلس است  
صلای سعادت ز مجلس بود  
ز آزادی آنجا شود بهره‌مند

ز نام‌آوران ساخت جمعی برون  
نهاده بر او چشم و دل آشکار  
به هم مسلکان یار و دمساز گشت  
به پایان مجلس بنوشید شهید  
عیان شد میان نمایندگان  
به صحت شدند منتخب برقرار  
کشیدند سر بر سر همسری  
به هر سو فرستاد مرد کهن  
دموکرات نامی نماینده گشت  
نهفته دل از بیم بازیگران  
ز ملت تانی ز بیم قرار  
به تاخیر مجلس کنند التماس  
زیانی به بگذشته افزون کنند  
که ملت بر آن نکته پابست بود  
نمی‌بود در جزو آزادگان  
برای گشایش بدیشان شتاب  
همه بود بر رغم عهد و ثوق  
بود رد پیمان و قحط قرار  
به ردش سخن گفت و پیکار کرد  
به تصویب مجلس نیاید قرار  
نیارم به ملت سخن بر گزاف  
بود عهد و پیمان و سرچشمه سست  
که با مهر و الفت به سامان بود

به تکمیل مجلس کمر بست چون  
به هر شارسان داد دستور کار  
مدرس دوباره سرافراز گشت  
شب و روز با کوشش و جد و جهد  
گروه زیادی ز کوچندگان  
نکونام مردان بااعتبار  
مساوات و شهزاده اسکندری  
ز اصلی و فرعی بسی انجمن  
ز کرمان و شیراز و تبریز و رشت  
چو صمصام و مستوفی و دیگران  
ز دولت شتاب فراوان به کار  
وطن‌دوستان دائماً در هراس  
مباد آنکه تصویب و قانون کنند  
به‌ویژه که یک برگه در دست بود  
نماینده آذربادگان  
در این دوره چون می‌نمود انتخاب  
چو افکار ملی و بازار و سوق  
مشیر این زمان گفت شرط قرار  
بریتانیا را خبردار کرد  
به طهران و لندن بگفت آشکار  
چو افکار ملی بود برخلاف  
سخن گر بخواهم بگویم درست  
فزون بر همه رای روسان بود

نه افکار ملی به بازار و سوق	نه ما را صلاح است رای و ثوق
عبث می کند این همه جد و جهد	پسند کسی نیست این شرط و عهد
بیفتاده از ملت و پادشاه	تزلزل به ارکان این تکیه گاه
چو بگسسته این رشته در پایتخت	توانائی امروز بر بسته رخت

### طمع انگلیسی ها برای قزاقخانه

بریتانیا شد ز خود بیقرار	بجوشید دیگ طمع روی بار
سپاهی چنین هست و بیهوده خفت	به قزاق و قزوین قرین گشت و گفت
به نامه درون ذکر و علت بخواست	عنان سپه را ز دولت بخواست
طلایه پراکنده افکنده رخت	تهیدستی دولت و جنگ سخت
به تعیین افسر تراضی شوند	بگفتند چندان که راضی شوند
که هرگز نیارد تباهی نیا	دهد خرج آن را بریتانیا
دل آسوده یک مرد گنجور خواست	بدین گونه شد رأی و دستور خواست
به جنگ و عمل نیک دل داده است	بدانست کاین لشکر آماده است
برافکنده پی پشته کوه کوس	چهل سال یا بیش با دست روس
به قزوین برایش فراهم تر است	فزون بر همه خرج این لشکر است
از او بهتر ایران ندارد سپاه	عوض گر شود نام قزاق شاه
یکی رازداران به گفتار گرم	سیاستمداران سخن گفته نرم
پس و پشت او را فکنده نظر	نبودی جدا یک زمان در سفر
ز افسر فزاید به خود لشکری	که هنگام فرصت نهد افسری
که یک کاسه کاری به گرمی کنم	و ثوق ابتدا گفت نرمی کنم
نهم انگلیسی به جا افسری	پراکنده هر جا بود لشکری
کند جمع لشکر همه شصت هزار	نظر داد دیکسن به طبق قرار

به هر اسم و عنوان کند جمع و جور  
بریگاد و قزاق و ژاندارمری  
سوار ملی و هم اسپیار  
هزینه بر این سازمان هر چه هست  
از آن پس که آمد به گفتن فتور  
مشیر آنچنان با مهارت نشست  
به تسلیم شد در سخن گفتنش  
به امروز و فردا دو ماهی گذشت  
سفیر بریتانیا هر دو روز  
همی خواست چند افسر انگلیس  
ز تمکین دولت هراسان نبود  
دو مانع در این راه آماده شد  
نخست مانع مجری این قرار  
نشد رام آن پادشاه جوان  
دو چشمش پر از خون به دو روز و شب  
چنین داد پاسخ که این فوج من  
اگر می‌نخواهید افسر ز روس  
بُد اشکال دیگر به طهران فراز  
هماره بُد این گفتگو در میان  
بریتانیا یافت هنگام سخت  
ز پرده برون گفت راس و رئیس

به طهران و خارج به نزدیک و دور  
کند گرد دیکسن شود رهبری  
به یک کاسه کرد پیاده سوار  
ز گنجور دولت بیارد به دست  
قرار از میان رفت و گردید دور  
که پشت سیاستمداران شکست  
نه ار هر چه گفتند بشنفتنش  
که تا جنگ گیلان پدیدار گشت  
نهران رأی خود کرد آخر به روز  
نهد راس قزاق ایران رئیس  
ولیکن عمل کردش آسان نبود  
یکی سخت و آن دیگری ساده شد  
پس از گفتگوها بدی شهریار  
دهد انگلیسی بدو سازمان  
نکرده ز تشویش عیش و طرب  
نگهبان شاه است از بیخ و بن  
از ایرانیان می‌گذارم نفوس  
مدرس به گفتن دهان کرده باز  
که تا جنگ گیلان بشد پر زیان  
به گرمی سخن گفت در پایتخت  
به قزاق ایران نهد انگلیس

## کابینه سپهدار رشتی

نظر کن دوباره به پاتخت شاه  
پس از جد و جهدی که کرد پیرنیا  
بپیچید لشکر چو روی از مصاف  
سخن بیش و کم آمد از کار رشت  
مدرس نظر داشت بر دیگری  
به روسیه اول درستی کند  
به هر محفلی گفت با پیرنیا  
کند از کمک کردن خود دریغ  
مشیر عاقبت از عمل شد کنار  
به یک هفته بحران و فرمان شاه  
به رای مدرس کمر بست نیو  
محافل همه در خروش و ریا  
تکاپوی آن سید از بهر کار  
به عمامه و ریش و روی سیاه  
به کابینه داخل شود دلپذیر  
سپهدار بیچاره زیر فشار  
هنوز این خبرها نرفته ز یاد  
شبستان اشراف طهران تمام  
طبائی به قصد وزارت همی  
فتاده به هر کار ایران گره  
شبستان آقای سیدضیاء  
به یک هفته بحران هزاران نفر

هم اوضاع گیلان و وضع سپاه  
فشاری رسید از بریتانیا  
میان وزیران فتاد اختلاف  
چو دولت موفق به رزمش بگشت  
که یک سازمانی دهد لشکری  
فراهم بدان خاک کشتی کند  
مساعد نگرود بریتانیا  
بدین سان سخن‌ها سرودی بلیغ  
به میل مدرس بشد واگذار  
سپهدار شد صاحب بخت و گاه  
فرشته بیاراست هم‌رنگ دیو  
به سخریه بگرفته سیدضیاء  
به هر کوی و بر می‌شود آشکار  
تمنا کند دائم از پادشاه  
پاراف وزارت نماید وزیر  
همی داد او را وزیر انتشار  
بنای تخلف به دولت نهاد  
برای وزرات بُدی اهتمام  
بکوشید بر دل نهد مرهمی  
وزارت به دولت شده مسخره  
گشوده دری با بریتانیا  
به اشکال بی‌حد بریده مفر

مُوثر به طهران سه تیپ قوی	بُد آن روز تا دوره پهلوی
مدرس به طهران نخستین کس است	که بيمش به بازار و در مجلس است
نفوذ کلامش به بازاریان	فزون بود و می داشت کمتر زیان
بریتانیا نیز با دسته‌ای	به هرسو دوان گشته وابسته‌ای
«هاوارد» در سفارت به هر دولتی	محک گشته بر هر که با علتی
ز دولت جدا نیست هنگام کار	روان است هرسو درشکه‌سوار
درشکه‌سوار دگر روز و شب	کریم است و دارد به دل تاب و تب
ز میرزا کریمخان به پاتخت شاه	لب تشنه هرگز نیابی به راه
سپهدار خواهان افکار خویش	فشار رفیقان ز اندازه بیش
ز شه خواست بدهد بدو اختیار	به گیلان فرستد سپاه و سوار
شیاطین انس از جوانب بدو	بیفشرده پا تا کند گفتگو
مجال سخن رفته از دردمند	وزارت طلب کرده بی چون و چند
دو ممتاز و وان دیگری مستشار	دیگر محتشم می‌نمانند کنار
عزیزان بیکاره دائم به کار	که ناخن فروبرده بر ابتکار

### اختلاف میان جنگلی‌ها در رشت

چو دولت زیان دید از جنگ رشت	کاژانف دوباره پدیدار گشت
یل جنگلی با سپاه و سوار	خروشان بیامد سوی کارزار
گهی در نشیب و گهی در فراز	همی رفت و بردند پیشش نماز
به رشت اندر آمد یل جنگلی	به رای و سخن جانب انزلی
سران سپاهش همه پیل کوس	به مسلک قرین گشته بر رأی روس
به جز شخص میرزای جنگل‌نشین	همه بلشویک‌اند و دل آتشین
تهازاده نامی ز قفقازیان	به رشت اندر آمد بسی هر زمان



عمواقلی ز روسیه بار دگر  
عمواقلی بیامد پس از چند سال  
ز طهران چو برست بار سفر  
ندانست یک تن که او در کجا است  
در این سال آشفته آمد به رشت  
شناسی گر او را که این مرد کیست  
گمانم که او اهل قفقاز بود  
نخستین چراغی که آمد به ری  
عمواقلی به کارخانه برق بود  
ضعیف استخوان بود و لاغر میان  
زمانی که افتاد بمیی به راه  
مدیرالصنایع بد و دوست بود  
پس از فتح طهران به قهر فلک  
به فصل گذشته نوشتم به نام  
به تبعید حیدرعمواقلی دو ماه  
رسولزاده می بود و ایشان به قهر  
ترور یا دموکرات یا هر چه بود  
بگسترد دامی به آدمکشان  
وهاب و علی اصغر و دیگری  
به حزب دموکرات پیوسته بود  
سفارت از او خواست تا زودتر  
غرض بعد چند سال آوارگی  
به احسان و با دیگران یار شد

عنان بر عنان بست بار سفر  
که او را به روسان دهد اتصال  
نمی داشت دیگر کسی ز او خبر  
ز برگشتنش گفته ها نابجا است  
به جنگل نشین یار و همکار گشت  
به نیک و بدش کس هم آورد نیست  
نشیمنگهش در چراغ گاز بود  
پس از گاز برق است با دست وی  
مکانیک آن دوره در شرق بود  
ولیکن چو سخت آهن پر زیان  
بدو داد نظمیه نسبت به شاه  
رضاء همچو فسریش در پوست بود  
ز برق منتقل شد به کار تلک  
سپهدار کردش برون از مقام  
بکوشید ز ایران براندش به راه  
دگرباره ایران ندیدند شهر  
توانگر به دستش چو بازیچه بود  
گرفتند از او گروهی نشان  
به اشراف ایران بُدند اخگری  
ولیکن به روسیه وابسته بود  
ز ایران کشد رخت خود بر سفر  
به رشت اندر آمد به یکبارگی  
به هم مسلکان سخت همکار شد

چو بگذشت چندی نشد کامیاب  
به اخلاق جنگل نشین کینه جست  
نهان انجمن داشت با دست چپ  
یکی گفت این آدم مذهبی است  
یکی گفت با مشرب اعتدال  
چو پیروزی از این چنین کاهلی  
یکایک بزرگان ز اندرز و پند  
شبی ناگهان لشکر انقلاب  
کوچک خان نشسته ز خود بی خبر  
خرامید خالو نخست از کنار  
عمواقلی و خالو و احسان تمام  
دو روز اندر آن شهر با اضطراب  
عمواقلی دل آشفته در زیر دست  
مبارز طلب لشکر انقلاب  
کوچک خان ز پیکار یاران خویش  
همی رفت و می گفت با خویشتن  
فرستاد در پیش خالو مراد  
بدو داد پاسخ یل جنگجوی  
تهی با سر آمد شبانه ز رشت  
پیامی فرستاد بر همرهان  
بگفتند از تو در این چند سال  
که هر جا تو هستی به دهشت در است  
نه جمهور خواهی نه مشروطه خواه

به منظور مسلک کند انقلاب  
کمین کرد واز رای خود گشت سست  
به احسان و خالو بسی روز و شب  
یکی گفت او دشمن عیسوی است  
فروغی به هر کار باشد محال  
محال است با بودن جنگلی  
گرفتند تصمیم رزم و گزند  
خروشان برون گشته از رختخواب  
زمین آتشین شد هوا پر شرر  
به نزدیک جنگل نشین بیقرار  
درخشان کشیدند تیغ از نیام  
پیچید با لشکر انقلاب  
به بدسازگاری سر و جان نجست  
فروریخت خون یلان تا رکاب  
به جنگل ره چاره بگرفت پیش  
نجست عاقبت بینوا ریشتن  
که سازش کند با دلیران راد  
به سالار دریا بکن گفتگوی  
هزیمت کنان جانب کوه و دشت  
به فومن شود بار دیگر نهان  
به تاراج و کشتن بدت بر خصال  
خلاف تو امروز هر افسر است  
نه کس بر مرام تو پی برد و راه

به جز کنج جنگل تو را کام نیست  
به یک گوشه پنهان بیابی فروز  
سرافراز احسان پدیدار گشت  
کمین برگرفتند دل‌ها دژم  
مبادا که در جنگل آید سپاه  
درفش دلیران و گردان به پاس  
دوال آشنا کرده بر روی کوس

تو را هست آغاز و انجام نیست  
کنون بهتر این است یک چند روز  
چو جنگل‌نشین رفت از بهر رشت  
ز مرگ عموقلی پر از بیم و غم  
سه خالو کشیدند لشکر به راه  
همه شهر گیلان به بیم و هراس  
بدانسان که می‌بود کشتی روس

### شورش طهران و مدرس

مصمم شدند تا کنند انقلاب  
مزاحم شدند بر سر او دکان  
به بازار و جامع نهادند سر  
به مسجد رسیدند با کودکان  
ز روحانیان بهتر از هرکس است  
گرفتند بر کف چماق و تبر  
روان‌گشته از راست بر سوی چپ  
به سوی مدرس گرفتند راه  
مدرس در خانه بنمود باز  
شما را محرک در این فتنه کیست  
برای چه آتش نموده شعار  
به ما روز روشن چنین تار کرد  
بریتانیا در خرید و فروش  
شود افسر لشکر از انگلیس

گروهی سحرگاه با اضطراب  
برآمد خروشیدن کودکان  
ز میدان سرچشمه جمع دگر  
ز دارالفنون با خروش و فغان  
یکی گفت طهران چو بی‌مجلس است  
به فریاد و شیون ز هر کوی و بر  
جماعت به پیش و پلیس از عقب  
ز بازار با بانگ افغان و آه  
چو بردند بر چهر خوبان نیاز  
بفرمود این آه و افغان ز چیست  
به اطراف این شمع پروانه‌وار  
به پاسخ یکی گفت احساس درد  
تو بیدار و ایران به خواب خموش  
گر امروز پنهان شویم از پلیس

طمع کرده بر سازمان سپاه  
مدرس نشیند چنین بی خبر  
ز انبوه ملت نداری تو بیم  
تو گر می ندانی چنین زندگی  
بریتانیا بهر قزاق شاه  
تصور نمی شد تو مانی خموش  
به پاسخ چنین گفت کای کودکان  
کنون مصلحت نیست آشوب و قهر  
سپهدار رشتی امین من است  
شمار است لازم خموشی کنید  
دخالت به دولت سزاوار نیست  
من او را شناسم به عزم و هنر  
گذارید او را بر حال خود  
نه افسر نهد کس به قزاق شاه  
نهیید این سخن ها همه برکنار  
جوانان چو دیدند اندرز و پند  
به بیرون در باز بانگ و فغان  
جوانان دارالفنون با خروش  
صلای نخواهیم بیگانگان  
ز بیراهه رفتند تا ناصری  
پراکندگان جمله گشتند جمع  
به نزدیک توپخانه آمد پلیس  
به یک لحظه شد پیش ملت سیاه

نهد انگلیس به قزاق شاه  
شود نصرت الدوله آشوبگر  
خیانت به ایران شود مستقیم  
بود ماجرای سرافکنندگی  
بیاراسته افسری کینه خواه  
شود کشور اینسان خرید و فروش  
نرفته هنوز تیغ بر استخوان  
مبادا پریشان شود وضع شهر  
کند چاره جوئی یقین من است  
بر این گفته ها چشم پوشی کنید  
سیاست گری چون سپهدار نیست  
به فرصت رساند زیانش به در  
که خود چاره جوید به احوال خود  
نه کس انگلیسی گذارد سپاه  
که امروز شورش نیاید به کار  
پراکنده گشتند و ماندند چند  
برفت از زمین بر سر آسمان  
درفشی گرفتند بر روی دوش  
به پا گشت و برخاست بانگ و فغان  
پلیس از عقب پیشرو افسری  
درخشنده گردیده مانند شمع  
به خون ریختن گشته یکجا حریص  
خروشان و جوشان بیامد سپاه

پاشاخان به یکباره بگشود دست  
بیورنیک و وستال چون شیر مست  
همه رزم‌جویان بیستند راه  
سواره نخست افسری پرغرور  
میان هزاران تن آموزگار  
ز توپخانه تا پشت دارالفنون  
سر و دست مردم به زیر سوار  
علی سیاسی دمان شد اسیر  
نکردند دیگر یلان کم‌دلی  
صد و ده نفر یا کمی بیشتر  
پاشاخان به دلخواهی انگلیس  
به کابینه در دم خبر داد زود  
به زندان نظمیه چندین نفر  
دگر باره این آتش گرم و تیز  
به کابینه بسیار دل سوختند  
نشد چاره‌جوئی به جنگ و جهاد  
جوانان آزاده با داغ و درد  
مدارس ابر جای درس حقوق  
به بازار و میدان درفش سپاه  
دگر خسته شد دولت انگلیز  
سپهدار رشتی دژم گشت سخت  
به هر روز زندان پر از مرد شد  
به روز دگر افق آفتاب

در رفت و آمد به مردم ببست  
کشیدند شمشیر بران به دست  
پس و پیش ملت عیان شد سپاه  
بیفکند مردم به زیر ستور  
نمود حمله اول پلیس سوار  
زمین گشت مانند دریای خون  
نهان گشت و افتاد تن‌ها نزار  
چسان لنگرانی سر افکنده زیر  
به زندان کشیدند میرزاعلی  
به زندان فتادند بشکسته سر  
گرفت و همی برد پیش رئیس  
که بار غمی روی غم‌ها فزود  
دژم گشته مردان آهن جگر  
فراهم شود بر غم انگلیز  
دژم خاطر مردم افروختند  
که بر بوم و بر کین دشمن فتاد  
بگسترده هر جا فراش نبرد  
نکوهش کنان از قرار وثوق  
کشیده همه روبروی سپاه  
چو دید آتش فتد گردید تیز  
نکرد عاقبت چاره پایتخت  
پس عاقبت چهره‌اش زرد شد  
عیان شد ز نو چهره انقلاب

دم نای و فریاد و آه و فغان  
گروه محصل ز دارالفنون  
میان جوانان محب سپهر  
رخ ماجدی همچو یاقوت سرخ  
چو محمود با ذره شد روبرو  
همه باخروش و همه بی هراس  
یکی زان میان با بیانی بلیغ  
چنین گفت کای سالکان حقوق  
پلیدان چو با او نهران ساختند  
به قزاق ما جای روسی رئیس  
به ما نونهلان بود این نیا  
قرارداد عاری ز علم حقوق  
اروپا شده قیم آسیا  
سر بی تنی میترا شد چرا  
به ایران اگر یک تن ایرانی است  
محال است ما را چو هندوستان  
نه بر ما نهیب و نه بر ما ستم  
ز توپخانه این فوج دارالفنون  
ماشاءاله آذر به دستش کتاب  
چو خورشید تابنده رافت دمان  
صاحب جمع عسگر دمان گشت سخت  
ز هر مدرسه کودکان با شتاب  
حسین شجره به مانند باد

دوباره عیان گشت از کودکان  
ز صحن و سرا ره گرفته برون  
خروشان و جوشان برافروخت چهر  
عیان گشت پیروزمندان به رخ  
هم آواز خوبان شده در گرو  
کشیدند سر جملگی از کلاس  
سخن گفت بر همگنان بی دریغ  
وطن تیره گون ز رای وثوق  
به ایران ویران چنین تاختند  
به قزوین بود افسر انگلیس  
بپیچیم روی از بریتانیا  
پسندیده نبود به دست وثوق  
چه می خواهد از ما بریتانیا  
بود چشم ما دائماً بر در  
از این عهد و پیمان وطن عاری است  
به آتش نشانند با دوستان  
از آنان نخواهیم ما بیش و کم  
سوی مجلس آمد خروشان بیرون  
به پیوست بر دوستان با شتاب  
به هم مسلکان شد به دم هم عنان  
ز دیدار بارانش شد شادبخت  
کشیدند از چهر گیتی نقاب  
به پشت درفش یلان رو نهاد

سیاستمداران خرد و کلان	مدارس در آن روز رسم اروپ
دمان گشته بر دسته پردلان	مقدم بیامد به تقدیم جان
به نطق و بیان می شدند پایکوب	رسیدند بر مسجد ناصری
به یاد آمدش دوره باستان	نهییبی برآمد ز تیب سوار
به یک تاخت بگذشته از افسری	غریوی بیفتاد در کودکان
که هر کس به جایش شود استوار	دمان لنگرانی به آه و خروش
فزودند در دم به داد و فغان	میان در میان ناطق پرغرور
عمامه پریشان عبا هشته دوش	که ایران و شاه جهان زنده باد
صلائی همی زد به نزدیک و دور	بریتانیا تا ابد نیست باد
وثوق و قراردادش ببعده مرده باد	یکی در میان جوانان نیو
دلیران قزاق شه باد شاد	یقین است مجلس به دور چهار
بدینسان برآورد از دل غریو	به تایید ایزد خرابش کنیم
بود منتخب بهر رأی قرار	شهنشاه ایران چو ایرانی است
ز خون جوانان سرابش کنیم	ز لبها بگیریید مهر سکوت
صلاحش بر این نقشه ویرانی است	
متاع اجانب کنم بایکوت	

### تلگراف مشاورالممالک از مسکو

ستایش مرآن ایزدی را سزاست	ز هر در بگردیم او مهرجوست
که این گنبد واژگون زو بیاست	چو ایران به نومیدی افتاد چند
به رنج و غم دهر شادی از اوست	مشاور به طهران بزد تلگرام
به یک لحظه راندش ز صدها گزند	مشرف شدم بر مقام لنین
جهان شد به کام و فلک بر مرام	به مهرش ز بگذشته آمد سخن
مرا داد پاسخ به نیکی چنین	
به کردار آتش شد از هر محن	

به اقبال ایران و ایرانیان  
 بفرمود زین پس تلافی کنم  
 تمنا به کام من آمد درست  
 بود رنجشی در دلش بی خطر  
 ز پیمان و شرطش گلایه نمود  
 سواره ده و هشت را کرد رد  
 به تجدید پیمان شدم کامران  
 فرستادم این رای افزون ز نیست  
 به گرمی و نرمی که من دیده‌ام  
 میان سخن‌هاش یک نکته بود  
 اگر دشمن ایرانیان نیستند  
 به ایران چرا آمده انگلیس  
 به قزوین و گیلان چرا آمده  
 از این دشمن خیره غافل مباش  
 کنون با شروطی که من می‌کنم  
 در آن کشور از هرچه منقول و غیر  
 از آن پس بفرمود که ایرانیان  
 سپاه تزاری در آن بوم و بر  
 پر از آب خون کشور آفتاب  
 به ایران نماند یکی ز آن سپاه  
 شب تیره بگذشت و آمد سحر  
 بجنبید از جا و گردید شاد  
 پذیرفتم از آنچه دارم سخن  
 زدود از رخم رنج و درد و زیان  
 به بگذشته جبران کافی کنم  
 که بودم به مسکو سفیر نخست  
 گلایه کند چون پدر از پسر  
 که ایران تمسک به آیه نمود  
 هنوز از بیانش شگفتی برد  
 به انجم زدم پرچم خاوران  
 ز امضاء گذشته فزونش یکیست  
 لنین را به نیکی پسندیده‌ام  
 که آنرا مکرر به ما گفته بود  
 به بیگانه هم‌پایه از چیستند  
 بر آن بوم و بر از چه گشته حریص  
 به ساحل چرا پرچم خود زده  
 جهانی به خون می‌کشد تیرتاش  
 وطن چون گل ارغوان می‌کنم  
 به جبران بگذشته بدهم به غیر  
 به قرنی کشیدند رنج و زیان  
 به کژی چو آتش شده شعله‌ور  
 شد از دست لشکرکشی‌ها خراب  
 به تحت‌الحمایه نباشد پناه  
 زمانه برآساید از کارگر  
 دلی پر ز مهر و رخی شاد و راد  
 کژی را زدم ریشه از بیخ و بن



کنون می‌فرستم شروط مواد  
نوشتیم من اول به فصل نخست  
سفیر دو دولت به تجدید عهد  
به مهر و عنایت به رسم و داد  
به فصل دوم شوروی بی‌درنگ  
ز وامانده وام مرز شمال  
به فصل چهارم ره‌آهن است  
به پیمان نوشتیم که بی‌کاهلی  
به جلفا و تبریز و قزوین و رشت  
به طهران یکی هدیه شایگان  
همه بانک و اسباب و اموال آن  
پایپای اموال و شیلات بحر  
نوشتیم به شیلات ایران دبیر  
به یک انجمن مردم کاردان  
به فصل ششم قصد بیگانه است  
به بوم و بر کشور داریوش  
به اتمام حجت تعهد کند  
بر و بوم کشور بندد چنان  
نوشته یکی جمله دلنواز  
ز تبلیغ و تهییج دوری کند  
به پایان آن دوره کژروی  
به ایران همیشه به صلح و صفا  
بکوشند در راه عهد و وداد

به پیرامنش گفتگو شد زیاد  
که ایران و پیمان بماند درست  
به طهران و مسکو کند جد و جهد  
دل خلق ایران نمایند شاد  
ادا می‌نماید خسارات جنگ  
به جای خسارت نماید حلال  
که هم شوسه قزوین به پیرامن است  
شود هدیه آن خطه تا انزلی  
به صورت نوشتیم و ممهور گشت  
بود بانک روسی دهد رایگان  
ادای خسارت شود با مکان  
به عهد نوین هر دو یابند بهر  
ز ایران و روسی نماید خبیر  
مقرر شود دائماً در مکان  
که مشروط بر قول فرزانه است  
به پیکار روسیه آرد خروش  
دژم گشته بر او تشدد کند  
که قصد تجاوز نگیرد گمان  
ز هر فتنه باید کند احتراز  
ز ترویج مسلک صبوری کند  
تعهد کند دولت شوری  
به پایان رسانند عهد و وفا  
به شرط تساوی کند عدل و داد

کنند بستر و خاک فیروزه را	برانند بدخواه دریوزه را
همان مرز ایران و پشت سرخس	به پیش است باشد به رود ارس
بر این حسن نیت بود شوروی	به ایران نسازد کسی کژروی
به بطلان حق قضاوت تمام	به یکدیگر آسان کند اهتمام
عهود تجاری و تجدید پست	به پیمان دیگر نماید درست
سپهدار از این گفته گردید شاد	که این قرعه بر نام ایشان فتاد
پریشانی وضع احوال دید	بر این چاره جوئی مجالی ندید
ز بیم بریتانیا شد نژند	به دستور دولت سخن گفت چند
وزیران بجستند راهی کهن	که مطرح کند در یکی انجمن
نوشتند نام بزرگان شهر	که در چاره جوئی بیابند بهر

### مجلس عالی و تصویب پیمان شوروی

بسی سرفرازی بسی لطف و حال	که در انجمن گشت حسن مقال
چو دولت نوشت نام اعیان شهر	به دربار یک انجمن یافت بهر
سمند سعادت جهیدن گرفت	انجمن گفت پاسخ شنیدن گرفت
مدرس به صدر مکان برنشست	سخن گفت از آنچه در پیش هست
حاجی میزراحی سرود این چنین	گرفته یکی تیغ بر کف لنین
چو شد پرچم شوروی بر فراز	به ایران در معدلت گشت باز
صلاح است کاین دولت تازه کار	شود بر سمند سعادت سوار
به مسکو بگوید به زودی سفیر	به پیمان دولت برآید هژیر
مدرس بفرمود من شایقم	بدانم به زودی از آن فایقم
بسی سرفرازی که پیمان شود	ره رفت و آمد به ایران شود
ستم دیده ایران در این چند سال	ز باب تجارت بود خسته حال

غنیمت بود عهد و پیمان ما  
 دو ممتاز و دیگر وزیران همه  
 ز بازارگانان همه همگروه  
 مخالف به پیمان بجز یک دو تن  
 پس از رای مجلس وزیران تمام  
 ز طهران به مسکو زدند تلگراف  
 مشاور چو فرمان بدید این چنین  
 چو دید این چنین قائد روسیان  
 در آن انجمن گفت دانا سفیر  
 توئی قائد و منجی این جهان  
 به آسایش توده رنجبر  
 صلای تو افزون بد از بانگ کوس  
 به گیتی توئی عامل عدل و داد  
 به ایران بود نام تو بر فراز  
 به قرنی شنیدید در زیر گوش  
 ستمدیده این کشور بی پناه  
 از این آزمایش ندارد زبان  
 نخست آنکه دربار دور تزار  
 به مشروطه مانند طوفان سخت  
 به هر مستبیدی حمایت نمود  
 رژیم ستم را نگهداشتند  
 چو ایران به مشروطه شد سرفراز  
 بکشتند مردان و آزادگان  
 تو کین خواه بیرون زایمان ما  
 زدودند از همگنان واهمه  
 لنین را ستودند دور از ستوه  
 شماره نشد اندر آن انجمن  
 به امضاء پیمان نموده قیام  
 ز پیمان ندارد کسی اختلاف  
 روان شد دوباره به پیش لنین  
 پذیره نمودش چو جان در میان  
 که امضاء پیمان نموده وزیر  
 توئی مشعل دیده گمرهان  
 نهادی تو تاج سعادت به سر  
 گسستی تو زنجیر آزار روس  
 به دست تو ایران بود بر وداد  
 در عدل و رافت نمودی تو باز  
 دل خلق ایران برآمد به جوش  
 شد از ظلم روسیه روزش سیاه  
 که منشور آنرا برم بر زبان  
 کشیدند مردان ما را به دار  
 بپیچید بر کشور و تاج و تخت  
 که خائن به کشور خیانت نمود  
 به هر کوی و بر تخم کین کاشتند  
 در کینه تیزی نمودند باز  
 دژم ساختند آذرآبادگان

به یک قرن از هر چه می بود زشت  
تو کردی چو آن بند و زنجیر سست  
ز آزادگانم به تو گفتگوست  
ز بگذشته باید تلافی کنید  
به پاسخ چنین گفت صدر کهن  
بدو نیک آن دوره بود از تزار  
به گلزار ایران و آن مرز و بوم  
لوای بزرگی برافراشتیم  
رژیم ستم ریخت از خاک روس  
به ویژه به ایران که روز نخست  
خصوصاً مرا مهر آن کشور است  
به تاریخ گیتی چراغ ره است  
صفایش بود رشک باغ جهان  
ز فرهنگ و دانش درخشنده نور  
کنون بهر تسهیل داد و ستد  
سپردم سفیری ز من مهرجوی  
هماره بکوشد شود چاره خواه  
به توفیق این گفته ها از دو سو  
سپهدار از این گفته گردید شاد  
سیاستمداران به دربار شاه  
بریتانیا رنجه گردید سخت  
ز هر در که نرمان درآمد نمود  
چو نومیدی آمد به کارآگهان

ز عمال خائن در ایران بهشت  
درود و ثنایم ز ایران به تُست  
که کار تو پیداست یکجا نکوست  
فروغی بدین بهره کافی کنید  
به نیکی شنیدم تو را من سخن  
که گفت تو بودی یکی از هزار  
دریدم من آن عهد و میثاق شوم  
به دل تخم مهر و ادب کاشتیم  
برابر بود در زمانه نفوس  
ز مشی تمدن نگر دیده سست  
که فرهنگ او از جهانی سر است  
ز اسرار کار جهان آگه است  
درخشان و روشنتر از آسمان  
چراغ دل است فروغ امور  
درنگی نیارم چنان می سزد  
به ایران بیاید کند گفتگوی  
درودم رساند به درگاه شاه  
سواری فرستاد و گفتا بدو  
که پیمان به تصویب آمد به یاد  
بخواندند او را سپس خار راه  
بزد نقش دیگر شود شادبخت  
سپهدار با حجتی رد نمود  
بریتانی آشفته شد ناگهان

چنان شد سفیر بریتانیا  
 برآشفته گفتند با پادشاه  
 مبیناد چشم کسی در جهان  
 شناسایی دولت بلشویک  
 سفیر بریتانیا آشکار  
 کمان را به زه کرد و رسماً بگفت  
 از آن پس برآمد سخن‌ها دگر  
 ز پیمان نمی‌دید بوی خوشی  
 به شه گفت «نرمان» که برگشت بخت  
 سزاوار شاهان نمی‌بود و نیک  
 سخنگوی دربار و بازیگران  
 ز تهدید روسیه چون انگلیس  
 از این نقشه گردیده مایوس سخت  
 وحیهان ملت گشودند دست  
 ندارید ز این پس ز ما انتظار  
 سپاه بریتانی از راه رشت  
 کمک‌های پولی دریغ آورد  
 از این دولت تازه دارد فسوس  
 به بیراهه رفتن بود این‌چنین  
 ز طهران همه بانک و افزار کار  
 فزون بر همه جوشش ملت است  
 ستیزه نمودند با ما چنان  
 نمودند او را چنان لکه‌دار  
 به تاریکی افکند نقش و نیا  
 سپهدار ایران غلط رفته راه  
 کند عهد و پیمان چنین ناگهان  
 نه با مصلحت بود ولی بود نیک  
 به دولت فزون کرد هر جا فشار  
 نشاید چنین پاسخی بد شنفت  
 ز منجیل و گیلان بیامد بدر  
 به‌ویژه نوین عهد و پیمان‌کشی  
 تزلزل بیفتاد در پایتخت  
 شود هم‌عنان شاه با بلشویک  
 تاسی کند کرده دیگران  
 به هم دوستانش بود چون پلیس  
 که زد تیشه ایران به پنجه درخت  
 به کردار دشمن دل دوست خست  
 کمک‌های شایان کنیم آشکار  
 به بغداد و لندن کند بازگشت  
 که اکنون سپه زیر تیغ آورد  
 که بی‌مشورت کرده پیمان به روس  
 سرافکنده ایران به پیش لنین  
 به ناچار باید نماید فرار  
 ز اندازه بیرون به یک علت است  
 وثوق و قرارش برفت از میان  
 که رفت از میان گفتگوی قرار

## تصمیم احمدشاه در افتتاح مجلس و پیغام

ز سیصد فزون سی و نه سال بود  
که اوضاع ایران بداحوال بود  
سپهدار رشتی به میل نفوس  
تمایل نشان داد بر عهد روس  
نوشتیم در مجلسی از عموم  
سخن گفت از کشور و مرز و بوم  
ز یک جانبی سد حاجت شکست  
به روسیه پیمان و عهدی ببست  
از این کار روشن شه پهراس  
ز کف داد یکباره هوش و حواس  
به سال غریقی بیاویخت دست  
ز پاتخت آمد به کاخی نشست  
فرستاد روزی به طهران شهاب  
کند گرد هرکس شده انتخاب  
به ایوان مجلس دری کرد باز  
وکیلان حاضر سخن کرد ساز  
قریب سه چهارم نمایندگان  
به مجلس نشستند دانندگان  
چنین گفت پیغام آن شهریار  
برای گشایش به دور چهار  
هم او گفت رای شما لازم است  
شود باز مجلس چو شه عازم است  
ز بحران بگذشته آن شهریار  
کمر بسته محکم بر این هر دو کار  
نخستین عمل مجلس چهارم است  
که دولت ز فقدانش سردرگم است  
وز آن پس بود قصد آن پادشاه  
به سوی اروپا شود ره‌گزین  
حاج آقای شیرازی آمد فراز  
به سوی اروپا شود ره‌گزین  
اگر چند روزی تامل کنید  
حاج آقای شیرازی آمد فراز  
مدرس بفرمود با رای شاه  
اگر چند روزی تامل کنید  
به درج جراید به تیمار خویش  
مدرس بفرمود با رای شاه  
پس از طبع و توزیع مردم همه  
به درج جراید به تیمار خویش  
ز اندازه بیرون شه نوجوان  
پس از طبع و توزیع مردم همه  
یکی از جراید مراو را ستود

بریتانیا چاره‌جویی نمود  
 نویسندگان را نکوهش نکرد  
 به شه گفت نرمان فرستد وزیر  
 نخست آنکه عهد بریتانیا  
 چو این عهد و پیمان بود لکه‌دار  
 دوم آنکه از عهد روسیه نیز  
 نه آنقدر دوری که آرد ستیز  
 سوم شرط دیگر بود بر نظام  
 به قزاق و ژاندارم از انگلیس  
 به پاسخ چنین گفت شاه آن‌زمان  
 بجز راه مشروطه از من مخواه  
 نباشد هراس من از بلشویک  
 ز خرگاه و از خیمه سلطنت  
 همان بد رود از مقام شهان  
 شه کشور از بهر آسایش است  
 نه چشم به مسکو نه بر لندن است  
 بگفتند یکسر و کیلان تمام  
 شهاب آن‌زمان آمد از در برون  
 جلوخان مجلس گروهی کثیر  
 یکی گفت من یک‌نفر ملتّم  
 از این انتخابات فرمایشی  
 بود برخلاف شئون حقوق  
 بدانسان که گفתי تو پیغام شاه

به کردار زشتش نکوئی نمود  
 ز کاری که بگذشته جوشش نکرد  
 تعهد نماید دوباره سفیر  
 به پیمان دیگر کند بی‌ریا  
 به طرح نوینی شود واگذار  
 به شایستگی ره بجوید تمیز  
 نه چندان زیان آورد انگریز  
 بگیرد ز ما افسران عظام  
 نهد افسر از خبرگان رئیس  
 بنا بوده‌ام تاکنون بی‌گمان  
 چو از راه قانون شدم پادشاه  
 بدان تا چه نام من از بد به نیک  
 رهائی بگیرم بود میمنت  
 که از من بد آید به کارم نهان  
 که در زیر خاکسترت آتش است  
 جز این سلطنت کار جان‌کندن است  
 برای گشایش کنید اهتمام  
 نیای بزرگان نمود از درون  
 به گرد درشکه شدند جای‌گیر  
 مخالف بر این مجلس از علتّم  
 نبوئیم بوئی بجز ناخوشی  
 به مجلس نیاید قرار وثوق  
 به شه گوهر آنرا که دیدی به راه

به شه عرضه کن اهل طهران تمام  
نخواهند این مجلس افراد سوق  
بگو این سخن را تو بر شهریار  
به خون شسته گردد چنین عهد شوم  
رسول شهنشاه با عزّ و جاه  
به شه گفت آن را که خود دیده بود  
ز تاثیر این گفته یا قصد شاه  
هراسی چنان سخت آمد بدو  
سپهدار آمد به درگاه شاه  
به ترمیم کابینه بار دگر  
گرامی سه تن از وزیران پیش

به تاخیر مجلس کنند اهتمام  
وکیلش همه دوستان و ثوق  
بزن تیشه بر سازمان قرار  
که بیگانه آید در این مرز و بوم  
به سرعت روان گشت در پیش شاه  
برون و درون هرچه بشنیده بود  
برای گشایش نیابید راه  
نکردی دگر از این قسط گفتگو  
به تجدید کابینه بگشود راه  
بیفکند سوی وجیهان نظر  
به کابینه آورد بر گرد خویش

### کلرژه رئیس قزاق

دژم شد به روسیه چون شاه روس  
رژیم نوین افسری کاردان  
به مرسوم دیرینه سبک نظام  
رژیم دگر یافت قزاق شاه  
نشان‌های سابق که بود از عقاب  
هم از مشق و تعلیم درس نظام  
سیاستمداران و بازیگران  
مباد آنکه این افسر انقلاب  
کلرژه که سرهنگ لشکر بُدی  
چو بُد استاروسلسکی روس سپید

ز قزاق ایران برآمد فسوس  
به ایران زمین ساخت او را روان  
کلرژه به قزاق داد انتظام  
برافکند آثار زشت سپاه  
برافکند و بگذاشت شیر آفتاب  
بیاراست چند افسران عظام  
هراسیده از جلوه دیگران  
رژیم نوی را کند انتخاب  
معاون بدو کهنه افسر بُدی  
به رأی بریتانی آمد پدید



به پیوست و با او نمود اتحاد	فیلانف رئیس دگر آترپاد
نمودند پیمان نهان با رضا	دو تن افسر روس دل نارضا
نهان داد فرمان بجوید به قهر	به سرکرده بخش بیرون شهر
بتازد سحرگه مهان بر کهان	همه ساخته کینه جو ناگهان
به میدان مشق اندر آمد خروش	کلرژه سحرگه به خواب خموش
گرفتند اطراف آن نره دیو	فیلانف ز یکسو و سرتیپ نیو
دمان گشته با لشکر پرستوه	ز دروازه برون سپه همگروه
کلرژه به خواب و خروشان سوار	همه بی خبر مانده از روی کار
نگهبان به هر جا نهاد از سپاه	فیلانف بدان گونه کامد ز راه
خروشید سرهنگ لشکر دمان	به دهلیز کاخ رئیس آن زمان
به دفتر روان گشت و آنجا نشست	ره رفت و آمد ز هرسو چو بست
شود با دو سردار لشکر جلیس	فرستاد یک تن به نزد رئیس
برآشفت و زد بر سر خویشتن	کلرژه شگفتی گرفت از سخن
که روز نهایت به پایان رسید	بدو گفت سرهنگ بردار امید
سوی کشور خویش بردار راه	معاون رئیس است با حکم شاه
که سرهنگ لشکر به ایران بود	به سرکرده بخش فرمان بود
یکی آه سوزان ز دل برکشید	کلرژه چو ره را به خود بسته دید
سوی خاک روسیه برداشت راه	همان دم بپاخاست از جایگاه
سوی خاک روسیه شد ناگهان	به کالسکه بنشست با همرهان
درخشید و زآن پس بیامد به پیش	رضاخان سرتیپ با فوج خویش
به غرید و آمد سوی باغشاه	بدو گفت ره گیر و بردار راه
سوی خاک روسیه کردش روان	جلودار قزاق و دروازه بان
دگر کس از او جای پائی ندید	کلرژه دمان گشت و شدناپدید

دو روزی به کابینه شد گفتگو	که مردی گذارند بر جای او
یکی گفت یکتن ز شهزادگان	به جای کلرژه بود شایگان
رضاخان سرتیپ شد شهره‌ور	که بنمود او را ز لشکر به‌در
بیفتاد نامش به هر کوی و بر	کز او هرکسی را به نامی خبر
میان دو صد افسر و میرپنچ	چسان گوهری جلوه‌گر شد ز گنج
به کابینه گفتند این مرد کیست	تکاپویش از بهر قزاق چیست
شه از بیم آن افسر تازه‌کار	به دل یافت رنج و غم آشکار

### امتناع نمایندگان موجود از افتتاح مجلس چهارم

سی و نه نفر از نمایندگان	نوشتند توقیع دانندگان
به حسن تفاهم نوشتند چند	قرار وثوق است بر ما گزند
به تعمیم اندیشه در هر سخن	به طهران بیاراسته انجمن
نوشتند طرحی به نفی حقوق	که ارزش ندارد قرار وثوق
ز تشویش ملت بسی کاستند	که از بیم مجلس نمی‌خواستند
به قصد فلاح و نجات وطن	بپیچیده روی از مقام سخن
چو شرطی مسلم بود بر همه	ز مجلس به دل‌ها بود واهمه
نه ملت بخواهد چنین مجلسی	که افزون کند آتش هرکسی
نه مردم چنین داده از کف شکیب	نه یک تن وکیل از عمل پرنهیب
هرآن‌کس بود پایبند حقوق	تحاشی کند از قرار وثوق
قراری که نبود صلاح وطن	بود باعث رنج و درد فتن
از آنجا که پیمان بود ناپسند	به مجلس نباشد کسی پایبند
فزون بر همه عذر آزادگان	وکیل آید از آذرآبادگان
به تکمیل دوران دور چهار	سزاوار دولت بود این دو کار

سپس رد و قطع عوامل شود  
گشودن به مجلس برازنده نیست  
کز آن خطه طهران نباشد کسی  
مگر جمع یاران شود در حضور  
روان ساخته خود به درگاه شاه  
نباشند از آذرآبادگان  
که بی‌قلب در زندگی بودن است  
کند انتخاب نمایندگان  
فراوان شود گفتگو آتشین  
به مجلس نماینده مستوفی است  
وکیلش تدین بود یا بهار  
همه دل پر از خون به بازار و سوق  
پس پرده در صحنه چون مهره‌اند  
ز تصمیم و تقدیر بی‌حالتند  
به تشکیل مجلس ندارد خطر  
از این شوم پیمان رود واهمه  
معزز وطن باد بر فوق جان  
گوان و مهان را به جان آورد  
به روز خطر عاجل مشکلند  
گر اجرا به ایران شود این قرار  
به عبرت نظر کن از آنجا به سند  
ز آغاز گفتارش عبرت بری  
زنند حلقه بندگی با درود

نخست انتخابات کامل شود  
چو اینک از آنجا نماینده نیست  
پر از درد باشد چنین مجلسی  
به بیراهه رفتن شود راه دور  
سواری از آن نامه انتباه  
نباید شود جمع آزادگان  
چو تبریز قلب است طهران بس است  
هدایت که مردی است با استخوان  
چو شد گرد افراد مجلس نشین  
مساوات و اسکندری وافی است  
ز پاتخت ایران سه تن با چهار  
رفیقند یا مهربان با وثوق  
به ایران پرستی همه شهره‌اند  
چو افزار کارند یا آلتند  
نمایندگان هرکه باشد دگر  
امید است با اتفاق همه  
جراید نوشتند با شوق جان  
چو دیدند کاری زیان آورد  
به تکدیر خائن همه یک‌دلند  
نماند یکی از خطر برکنار  
اگر باورت نیست بنگر به هند  
به تاریخ آن کشور ار بنگری  
چو جان مهربانند وقت ورود

در رفت و آمد به یاران ببست  
در خویش از روی دشمن ببند

چو مهبان ناخوانده آمد نشست  
از آن پیش کایران ببیند گزند

### سردار جنگ پسر بانوعظمی در ورامین

زمانی نظر کن به بیرون شهر	گرفته ورامین یکی روی قهر
ز بی چیزی و فقر سردار جنگ	به دولت فرستاد پیغام جنگ
ز یک کوره ده لشکر انقلاب	به دل های مردم فکند اضطراب
ز بانوی عظمی چو بود این پسر	به طهران نکرد هیچ چندان اثر
برفت از سیاکوه تا پشت ری	تاسی نمودند جمعی به وی
به دشت اندر آورد لشکر ستوه	گهی سوی هامون گهی پشت کوه
به پاتخت دولت به سستی گرفت	کمین کرده را نادرستی گرفت
بر این برز و بالا جوان فقیر	گهی زد به بالا زمانی به زیر
ز پاتخت یکدسته ژاندارمری	خروشان روان گشت با افسری
هزیمت گرفته ز سردار جنگ	نکردند دیگر در آنجا درنگ
شنیدم مدرس سپاه و سوار	بیفزود ز الوار و از بختیار
اگر راست بود این سخن در نهان	بدو ارتباطی بُد از اصفهان
به عنوان تامین اموال خویش	به هر لحظه شد لشکر از پیش بیش
دوباره ز پاتخت سرباز و فوج	به سوی ورامین بیامد به اوج
همه سر به سر ره گرفته به جنگ	نیامد سر شورمندش به سنگ
چو می خواست این مرد گمنام زشت	که تخم عداوت به دل ها بکشت
نه اهل سیاست به پاتخت بود	نه یک گرد جنگی سرسخت بود
بجز این لقب مانده مندرس	ز پیشینه اش باخبر بود کس
ز سردار اعظم جوان نزار	بد از دوره اصفهان یادگار

چو شد گرم بازار جنگ و ستیز	نهان چنگ یازید بر انگریز
بدو وعده کردند کز انقلاب	شود بر مراد دلش کامیاب
به پشت ورامین و دشت کویر	سوی شهر طهران بیامد به زیر
گهی راست آمد گهی سمت چپ	گهی پیش لشکرگهی در عقب
دو ماه اندر آن خطه با اضطراب	درفشی بپا کرد بر انقلاب
یکی کار پیش آمد از اصفهان	سواری فرود آمدش ناگهان
به دولت همی داد پیغام سخت	زنم پرچم خویش در پایتخت
همی گفت و نامد به یک گام پیش	میان یلان بود بر گرد خویش
سیاست چه بود از که می خورد آب	خمش گشت یکباره در پیچ و تاب
در آشتی کوفت دولت بدو	فرستاد پیشش کند گفتگو
طلب‌های عدلیه را کام یافت	همه گفت بیهوده انجام یافت
نشد جلوه‌گر آنچه خواهان بدند	دریغ آوردند و پنهان شدند

### وضعیت ایران قبل از کودتا

سپاس آورم بر جهان‌آفرین	به توفیق این نامه گشتم قرین
مرا بهره این نامه بود از جهان	که عمر گرنامه‌ی شد حرف آن
دریغ از جوانی به قر و هنر	که باور دو حسرت بیامد به سر
جوانی و شادی برآمد ز دست	ز پنجاه و نه عمرم آمد به شصت
چو بگذشت این روزگار دراز	دری کردم از گنج گفتار باز
به تاریخ مشروطه گفتم به حزم	ز سختی‌های بگذشته از رزم و بزم
در آغاز این نامه بودم جوان	هم آورد مردان و تن پهلوان
ز بس زشت و زیبا نوشتم به نام	ز فرهنگ ایران سخن شد تمام
کنون ضعف پیری رسیدم به چشم	فشرده تنم را کسالت به خشم

هرآن کس که دارد روان و خرد	ز تاریخ مشروطه عبرت برد
ز آغاز قاجار تا کودتا	بشد پشت ایرانی از کین دوتا
جهان شد به چشمم چو چشم خروس	ز بس ثبت کردم ستم‌های روس
نمانده دگر بر روانم نیا	ز آزار و کین بریتانیا
ز دوران قاجار تا این زمان	از این هر دو باشد غم و دردمان
به هر جنبشی ز این دو یک یا دو تا	دمان گشته تا دوره کودتا
به جوش آمدم دل چسان خم می	جهان گشته تاریک بر نسل کی
به هر روز نقشی به رسم نوین	عیان ساختند اندر این سرزمین
ز درگاه یزدانم آیین آرزوست	که این راز پنهان برآرم ز پوست
ز معلول باید به علت رسید	عوامل چه شد تا به ملت رسید
چو آماده شد خاک بذر و امید	به یک تخم از ریشه شاخی دمید
کنم ذکر علت که آن نطفه چیست	در این پرده اسرار بنهفته چیست
چو شد باعث کودتای نهان	که از پرده آمد برون ناگهان

### وضع پریشان کشور پیش از کودتا

چسان وصف گفتار باید کنم	که پندی به پندار شاید کنم
مرآنان که بودند در عصر غم	کنون آنچه هستند باشند کم
پریشانی کشور و روزگار	فزون است و باشد برون از شمار
در آن روز تاریک و پر انقلاب	کم و بیش ملت برآمد ز خواب
ولیکن چسان دانه در زیر سنگ	نبد بهر ایران زمان درنگ
پریشانی و وضع احوال کار	به هر کار و هر رشته بود آشکار
بیامد دمان شورش بلشویک	گروهی به آمالشان بود نیک
به هرروز بحران دولت به پیش	پریشانی و فتنه می‌گشت بیش

در این وضع آشفته انقلاب  
نخست آنکه پیوسته با خارجی  
بجز مشت اشراف و سرمایه‌دار  
پر از بیم دل پادشاه جوان  
ز تشویش گیلان و مرز شمال  
برد بام کشور چو دوران جنگ  
عشایر ز نایمینی هر طرف  
به هر رهگذر سارق و راهزن  
به پاتخت هر روزه ناراضیان  
به هر ماه و هر هفته یک دولتی  
نه یک دولتی را به سالی ثبات  
نه کسب و نه کار و نه صنعت پدید  
به بازار اصناف و سوداگران  
سیاست به بازار بگرفته جای  
هرآن کس به یک عده پنج و شش  
به شیراز و کرمان پلیس جنوب  
بریگاد و قزاق بی سرپرست  
بریتانیا دائماً پیش شاه  
صفاهان و کرمان و یزد و اراک  
دو قسمت شده سهم آسمان چنان  
وطن دوستان خسته از هر عمل  
دموکرات و حزب دگر اعتدال  
تنی چند از زمره خائنین

دو فرقه بد اندر عمل کامیاب  
سپس آنکه وابسته بودش کجی  
دگر زندگی بود نکبت شعار  
به کنجی نشسته همیشه نهان  
غمین دل نشسته به رنج و ملال  
هرآن کس فکنده به گردن تفنگ  
بتازند و سازند خلقی تلف  
نکرده مروت ابرمرد و زن  
نمایند نام یکی را بیان  
رود باز آید به یک علتی  
نه اندر خزانه رسد مالیات  
نه یک راه شوسه نه راه حدید  
به اندیشه گردد متاعی گران  
به کابینه هرکس نهد جای پای  
به دولت دهد درس راه و روش  
به هر سو روان گشته با تانک و توپ  
به هر هفته یکتن بگیرد به دست  
بر آن است گیرد زمام سپاه  
کف بختیاری بود بر هلاک  
که کسرا نباشد به جانس امان  
دل دردمندان ز غم مشتعل  
پاشیده از یکدگر بر ملال  
به بیگانه پنهان شده همنشین

ز بدنامی عده‌ای بی‌وطن  
 به دلالی اجنبی این گروه  
 من از ذکر نام چنین ناکسان  
 زده پشت پا بر صلاح وطن  
 میان جراید نخست نام رعد  
 قلم شد قلمدان به صدر مقام  
 کوچک‌خان به گیلان کشیده درفش  
 به چهریق و آن خطه یک مرد گرد  
 پریشان و آزرده آزادگان  
 از آن گرد خونخوار آتش نهاد  
 بروجرد و آن خطه از دست لر  
 به شیراز و کرمان خروش سوار  
 خراسان همانند هر شارسان  
 بیفتاده گرگان به چنگال گرگ  
 مدرس در این حال کابینه‌ساز  
 دگر یأس و حرمان فزون از مد است  
 ندارد دگر کس به جایی امید  
 امیدی نمانده دگر بر رجال  
 ز مشروطه نی نام و نی انتخاب  
 به تقسیم و تسهیم آس و پلو  
 به بیرون دروازه از درد ملتی  
 فزون از همه هجرت رشتیان  
 خزانه تهی مانده از سیم و زر  
 به کشور فتاده فساد و فتن  
 برآیند و سایند بر سر شکوه  
 برم شرم و نتوان دهم شرح آن  
 که ننگین بود نام این چند تن  
 که شد پایه بهر مدیرش به بعد  
 از این کرده آمد جهانش به کام  
 ده پرچم سرخ و زرد و بنفش  
 به نیروی دولت زده دستبرد  
 کزاو شد فنا آذرآبادگان  
 فنا کشوری گشت و از غم فتاد  
 بسی دل ز خونابه گردید پر  
 به غارتگری روز و شب برقرار  
 پر از کینه اندر کف ناکسان  
 به‌ویژه به صحرا گرفتار ترک  
 گشوده بر او هرکه دست نیاز  
 به هرجا نظر می‌نمائی بد است  
 که بر ناامیدان گشاید نوید  
 سخن‌ها زند دورخود بر محال  
 دل خلق کشور پر از التهاب  
 فرومایه باشد به هر سو ولو  
 به غارتگری نشسته کوه و کتی  
 که دست اجانب بدش در میان  
 نظامی گرسنه شکم در سفر



چنین وضع و اوضاع آنروز بود  
به اندیشه کس نبد جز ممت  
نباشد بجز دست ایزد نظر  
بیاراست سر بر سر کهکشانشان  
به هر بسته پر دور آزادی است  
تو خود بار دیگر به هستی بکوش  
وطن شد به تیمار دوران جم  
که باغ وطن شد ز نو تازه تر  
که شد دور فرخندگی آشکار  
که بیدار بخت نکوکار شد  
پس از جنگ گیلان به قزوین و رشت

زمین تا به آسمان بد سیاه و کبود  
در این وضع و احوال راه نجات  
پس از این همه غمگساری دگر  
برآمد برون دست غیب از نهان  
بلی بعد غم نوبت شادی است  
فزون دیده بد کشور داریوش  
که بار دگر رفت ایام غم  
به ایران گزندنی نیابد دگر  
به تن کن ز نو جامه افتخار  
مهین کشور خفته بیدار شد  
کنون بازگویم چسان کار گشت

### در قزوین چه خبر است؟

در آن شهر کوچک چه باشد خبر  
به قزوین کوچک گرفته پناه  
نگردد حواله به خرج سپاه  
نظر بر بریتانیا مهرهی است  
فتاده نظامی به روز سپاه  
از آن رزمگه آمده بی درنگ  
به یاد آورد هر که یک نیوراد  
به خدمت گرائیده بسته میان  
بدان تا کند بسط کار آگهان  
در آن انجمن بسته هر صبح و شام

بیا یک زمان سوی قزوین نگر  
سپاه شکست خورده قزاق شاه  
حقوق و مواجب دو ماه و سه ماه  
زمانی است دیگر خزانه تهی است  
شده مندرس رخت قزاق شاه  
همه جان فدا کرده در راه جنگ  
بود رفت و آمد به قزوین زیاد  
به قزوین گروهی ز نام آوران  
یکی انجمن کرده اندر نهان  
کاکاوند و اسفند غیاث نظام

رضاخان سرتیپ قزاق شاه  
 نکونام سرتیپ گرد دلیر  
 کمر بست و آمد غریوان به راه  
 غریوی برآورد مانند شیر  
 سخنگوئی افتاد نوبت به وی  
 بود موقع کوشش و رنج تن  
 ولیکن ندارد شهنش گناه  
 بدین سان نمودند ما را اسیر  
 میان بسته دارند گیتی به کام  
 سیاستمداران به زر غوطه‌ور  
 وزیران به مستی به کف برده جام  
 که پسران شود خاطر آن و این  
 نشاید نشستن دگر بی گمان  
 رسانیده ما را ز طاقت به جان  
 نه دولت به جائی کند ذکر ما  
 نه در فکر درمان ما یک کس است  
 که درمان به هر سو بود ناپدید  
 وزیران گرفتار و داده‌اند  
 مگر چاره‌سازی سرآید به خون  
 هژیر ژیان گشته هر ناکسی  
 سپهدار لشکر رخ افروخته  
 نشست بسان گدایان به راه  
 کند فتنه بلشویکی بروز  
 فزون شد ز طهرانیان دو تن  
 در آن انجمن یافت در دم حضور

رضاخان سرتیپ قزاق شاه  
 نکونام سرتیپ گرد دلیر  
 چو گفتند یاران ز طهران وری  
 چنین گفت باشد دگر بس سخن  
 دژم گشته کشور ز دربار شاه  
 به پاتخت ایران گروهی شریر  
 مراین دسته شادند از هر مقام  
 شکم گرسنه لشکری در سفر  
 به ایران نمانده دگر غیر نام  
 کسی نیست گوئی در این سرزمین  
 بود کشور از هر جهت در زیان  
 در این وضع آشفته طهرانیان  
 نه شاهی به طهران بود فکر ما  
 نه سامان به کابینه است ونی مجلس است  
 چنین روز بد در وطن کس ندید  
 به طهران همه سرخوش از داده‌اند  
 ز بدها نباید بگویم کنون  
 ز مردان نامی نمانده کسی  
 سیه رنجه از جنگ و دلسوخته  
 شکم گرسنه فوج قزاق شاه  
 اگر بگذرد ز این سپس چند روز  
 چنین گفت وز آن پس بدان انجمن  
 نخست سیدضیاء آمد از راه دور

بیفتاد یکتن ز طهران به جمع  
بیانات سرتیپ و فرمان جنگ  
ز قزوین کمر بست مردی عظام  
نهانی به شب روز با پردلی  
زدوده ز دل‌ها غم و رنج و درد  
به سوگند قرآن کمر بسته تنگ  
برون از سیاست جوانان نیو  
دژم خاطر هر که از درد و رنج  
مصمم به فرمان سرتیپ جنگ  
یکی یافت فرمان کند با قلم  
یکی در سیاست نماید وداد  
یکی شهر طهران شود پایدار  
چو هستند طهرانیان بی‌خبر  
چنین گشت فرمان سردار رزم  
رژه کرد فرمانده قزاق شاه  
دو فوج پیاده دو فوج سوار  
شگفتی گرفتند قزوینیان  
شده آشکارا که عصیان بود  
هرآن کس به نحوی تفهم کند  
به هر کوی و بر مرد و زن فوج فوج  
بدین نظم و ترتیب فرماندگان  
دمان گشته قزاق تا نیمه شب  
گرفته ز سرتیپ لشکر حقوق

چو پروانه رفتند بر گرد شمع  
دمان گشته هریک کمر بسته تنگ  
ز ایل بزرگی غیاث نظام  
زدودند از جان و دل کاهلی  
بدان‌سان که آید زمان نبرد  
که در آزمون خود برآید به جنگ  
برآورده هر یک ز دل‌ها غریو  
فکنده نظر جانب میرپنج  
ز خانه برون آمده بی‌درنگ  
کند کشور خویشتن را ارم  
یکی بهر فرمان و فوج ستاد  
شود آن یکی میر خنجرگذار  
نشاید شود فاش و گردد به در  
کنند سعی و کوشش به تصمیم و جزم  
ز قزوین برون گشت و آمد به راه  
روان گشته اندر ره و رهگذار  
که لشکر روان گشته بسته میان  
گرسنه سپه گشته بی‌نان بود  
سر رشته در گفتگو گم کند  
به دیدار نیرو برآمد به اوج  
روان گشته از پیش نظارگان  
همه سرفراز و همه بسته لب  
ادا کرده دین شهان را به سوق

نبیند کسی این چنین روز سخت  
پی افکنده قزاق و برکف تفنگ  
رضاخان سرتیپ با تیپ خویش  
دلیران لشکر به آه و خروش  
به نیرو گرفته ره پرخطر  
ز نو آب رفته برآید به جوی  
شود شاد و آباد دل‌های زار  
سرافراز ایران شود در جهان  
به ویرانه گردد بنای نوین  
اصول مساوات و آزادی

به ایران سیه‌روزی پایتخت  
به اصلاح ایران و فرمان جنگ  
ره پرخطر را گرفته به پیش  
تفنگ نظامی نهاده به دوش  
که ایران ز غفلت برآید به در  
بیاید به گیتی ز نو آبروی  
جهانی نوین گردد و پایدار  
پی افکنده درگاه شاهنشهان  
گراید به علم و هنر سرزمین  
شود جاگزین بر غم بندگی

### نگرانی شاه از قزوین

ز قزوین خبرهای باختلاف  
یکی گفت سرتیپ بهر حقوق  
یکی گفت فرمانده یاغی شده  
بدم شایعاتی به طهران فتاد  
سپهدار و کابینه با اضطراب  
روان شد سپهدار در پیش شاه  
چو بشنید شه این وقایع به قصر  
امیرموثق به فرمان شاه  
به قزوین شنیدم درنگی نکرد  
به سرتیپ گفتا که با امر شاه  
به تهدید و تطمیع و با پند و راز

به طهران خبر داد شب تلگراف  
به قزوین و طهران نموده شلوغ  
از آنجا به لشکر تلاقی شده  
به هر کوی و بر شد جماعت زیاد  
نرفتند یکسر در آن شب به خواب  
که گوید خبرهای قزوین و راه  
فرستاد یک‌تن به هنگام عصر  
به سرعت همان شب روان شد به راه  
که دیدار آن هر دو گردید سرد  
نشاید به طهران بیاری سپاه  
دمان گشت و کرد عاقبت احتراز

به مرسوم آئین و تحسین رسید  
تو را تیرگی این زمان بهر کیست  
به سه چیز کارت بود این شقوق  
دوم سوی گیلان به تمکین روی  
تو تنها ببايد که راهی شدن  
تکافو نماید چرا رنج تن  
نشد از پژوهش ولی در گریز  
تو گفستی که سرتیپ در سهو شد  
بیان کرد او در عمل چند راه  
به درمان بنوشید و شاد از طیب  
که پیچید سر از حکم شد آشکار  
بکن حکم تا درد مرهم شود

امیرموتق چو قزوین رسید  
بدو گفت کاین آمدن بهر چیست  
جز اینست خواهی تو از شه حقوق  
نخست آنکه باید به قزوین روی  
در آخر به طهران بخواهی شدن  
چو تو مهتری از برای سخن  
بگفتند بسیار و بشنید نیز  
همه رای گفتارشان لغو شد  
نمایند برگشت چون پیش شاه  
که من هرچه گفتم به سرتیپ تیپ  
ندیدم کسی را چنین سخت کار  
کنون آنچه باید فراهم شود

### سردار همایون رئیس قزاقخانه

دل آشفته شد خاطرش از خطر  
برآمد در آن نیمه شب در صدد  
رئییسی گمارد به فرمان وی  
فراخواند و گفتا یکی را بنام  
سردار همایون شود برقرار  
به قزوین کند بازگشت سپاه  
ز فرمان نکردند یکدم درنگ  
شد آن مرد نامی به دولت سوار  
بپوشید بر تن لباس سفر

ز پیشامد تازه شاه قجر  
ز اندوه بسیار و اخبار بد  
که قزاق خود را بخواند به ری  
سپهدار و زآن پس امیرنظام  
از آن پیش تا بد شود روزگار  
سزد گر شود راس قزاق شاه  
وزیران دولت به ویژه ز جنگ  
نوشتند فرمان و مهر استوار  
امیرموتق دوباره سحر

هم او رفت و هم تازه‌دار رئیس	که شایسته گردد بدیشان رئیس
به کابینه فرمود بی‌اختلاف	به سرتیپ در ره زند تلگراف
که پانصد تن از فوج مخصوص خویش	هم از راه قزوین فرستد به پیش
مرا این دسته مخصوص دربار پادشاه	به‌مانند بر گرد شه از سپاه
سپس بر شما هرچه را حاجت است	بخواهید از آنچه هر بابت است
وزان پس همه لشکر از بیش و کم	بمانند تا تازه فرمان دهم
پس از سازمان دادن و بازگشت	ز قزوین روان‌ساز لشکر به رشت
چو بشنید سردار قزاق شاه	همان لحظه گردید عازم به راه
پس از طی راه از گذرگاه شهر	به بیرون قزوین بدو یافت بهر
چو بنمود ابلاغ فرمان شاه	به پاسخ شنید گفته کینه‌خواه
صریحاً بدو گفت سرتیپ نیو	بود این سخن‌ها همه زشت و ریو
نه ماراست با شاه جنگ و ستیز	نه ما را به طهران بود تیغ تیز
سفر کردن ما به پاتخت شاه	بود عرض تقدیم و عرض گناه
چنین گفت از بهر سردار شاه	بدو بود یکسر هم‌آورد راه

### اقدامات دولت برای جلوگیری

چو سردار باز آمد از راه خویش	سوی قصر شاهنشاه آمد به پیش
چو سردار آمد به نزدیک شاه	بدینسان بیان کرد در پیشگاه
شتابان به قزوین بریدم طریق	دیدم سپه را به دولت فریق
نمودم من از بیخ فرمان تمام	به اندیشه کردم بسی اهتمام
به سرتیپ گفتم کند بازگشت	و زآن پس ز قزوین رود سوی رشت
ولیکن چنین داد پاسخ به ما	شود این تقاضا به طهران روا
بود قصد ما دیدن شهریار	که انجام هر یک بود بشمار

من آنسان که دیدم چنین آتشی  
چو بشنید شاه آنچه را عرضه کرد  
به وقت پسین زود پیش از ورود  
چو اکنون نباشد مجال درنگ  
بریگاد مرکز هرآن کس که هست  
به باروی دروازه توپ وزین  
سواران و کارآزموده سران  
ابره شهر طهران تمام سپاه  
به نظمیه وستال و افراد آن  
پلیس و نظامی از امروز عصر  
به شهر اندرون هرکه دارد تفنگ  
به حفظ حرایم جوانان شهر  
به ژاندارمری لشکر باغشاه  
معین نباشد به دولت هنوز  
ولیکن تمام قوا بی درنگ  
مبادا شود فاش این احتمال  
بدینسان فرامین کابینه رفت  
سپردند امشب تمام سپاه  
در آن شب هوا بود چون صاف و پاک  
بسی مرد و زن رفته در کوی و بر  
نشد عاقبت بر کسی کشف راز  
سخن دائماً می شدی بی فروغ  
شهنشاه قاجار و دربار شاه

نباشد بجز شعله سرکشی  
شد آماده در دم برآن تیره کرد  
سپاه و نظامی نماید فرود  
برآید خروشیدن نای جنگ  
سلاح دگر اندر آرد به دست  
گذارند و لشکر شود ره گزین  
دو نیمه به خندق زدند افسران  
به باروی خندق بگیرند راه  
روان گشته اندر پی افسران  
کند پاسبانی به اطراف قصر  
برای حفاظت بگیرد فشنگ  
به سنگر نشینند با روی قهر  
ببندد یکی سنگر پشت راه  
شب تیره رزمی نماید به روز  
کند ساز و آماده اسباب جنگ  
به دولت نماند به موقع مجال  
وزیران سپردند تا هشت و هفت  
مراقب نشینند تا صبحگاه  
بسی رفت و آمد بدی تابناک  
خیابان خیابان برای خبر  
برای چه سرتیپ دارد نیاز  
ز بس می شنیدی ز مردم دروغ  
به باغ فرح برگرفته پناه

در آن گوشه ویژه بیرون شهر  
 فقط بود شاه و دگر اندرون  
 بجز گارد قزاق و طهماسبی  
 در آن گوشه مرد و زن کشوری  
 به هر ده دقیقه یکی در گذر  
 هرآن کس روان گشت بر راه رشت  
 سپهدار هر لحظه آمد ز راه  
 مشوش همه مردم از هر خبر  
 خروشیدن جیش و اهل نظام  
 مشوش ز کردار قزاق شاه  
 فروزنده دل های بیچارگان  
 توانا غمین از خبرهای بد  
 دل ناکسان دائماً پر ز بیم  
 غرض امشب تیره در پایتخت  
 خواص و بزرگان و درباریان  
 بدین گونه می بود وقت غروب

نه کس را گذر بود و نی بود بهر  
 نه آمد کسی داخل و نی برون  
 نه آمد شدن بود و نی کاسبی  
 نه ره داشت با شهر و نی رهبری  
 به دروازه می رفت محض خبر  
 دگر کس ندیدی کند بازگشت  
 به دخل خبر رفت در پیش شاه  
 که امشب به طهران چه باشد اثر  
 بد از کینه ورزی شب انتقام  
 نبودی نویدی بجز انتباه  
 که شاید شود شادی بندگان  
 که چون آید امشب ز بد تا ابد  
 شود شام تاریک و روز نعیم  
 یکی شادمان و یکی تیره بخت  
 پریشان نشسته ز بیم زیان  
 که برخاست در نیمه شب بانگ توپ

### اعزام سه نماینده شاه و کابینه و سفارت

ز بس نابچیزی خبرها رسید  
 سه تن را بدم کرد امور کار  
 سمیعی نماینده شخص شاه  
 «هاوارد» از سفارت فریبا شده  
 مرآن هر سه دانا و مرد نبیل  
 شه از کار دولت امیدش برید  
 به ماشین نمودند در دم سوار  
 معین نیز فرمانبر بارگاه  
 بر آن هر دو دانا هویدا شده  
 نمودندشان راه قزوین گسیل



به وقت پسین بلکه وقت غروب  
چو پاسی گذشتند آن هر سه فرد  
سردار همایون تلاقی نمود  
شنیدم که سردار گفتا که من  
به اردوی قزاق و سرتیپ نیو  
نپذیرفت اول مرا در سپاه  
بسی گفتگو کردم از امر شه  
چو نرمی نمودم درشتی نمود  
من از گفته او ندارم امید  
دژم گشتم و بازگشتم ز راه  
ز بشنیدن این سخن‌ها سه گرد  
دو مرد توانا به سوی کرج  
دو فرسخ چو طی گشت راه دراز  
نگهبان قزاق آمد به پیش  
به رسم ادب گفت ره بسته است  
به پاسخ بدو گفت در دم معین  
به فرمانده باید تمنا شود  
نگهبان روان گشت و دادش خبر  
پذیرش بفرمود سرتیپ تیپ  
به کنج اطاقی نمایندگان  
گرامی بدیدند مردی بلند  
ز چشمش هویدا نفوذی عظیم  
قد سرفرازش به ایران فراز

شدند هر سه تن یکسره پایکوب  
که ناگه از آن راه برخاست گرد  
دری از خیر بر سه دانا گشود  
به گردان رسیدم به قصد سخن  
رسیدم برآوردم از دل غریو  
وز آن پس پذیرفته گشتم به راه  
دژم گشت و دیدم سخن را گنه  
ز تسلیم من قصد کشتی نمود  
دری بسته دیدم بود بی کلید  
کنون می‌روم خود به درگاه شاه  
به راننده گفتند تا ره سپرد  
نوردیده ره برامید فرج  
به شایاد بر بسته شد راه باز  
تبسم نمود از لب و باز نیش  
چو ره جزو سامان و وابسته است  
که ماراست مقصد همین سرزمین  
که ما را هدایت به ماوا شود  
که آمد ز طهران سه تن رهگذر  
بسائی که درمان نماید طبیب  
بدیدند سردار آزادگان  
دلیر و ستوده رخس دلپسند  
به هر کار و هر پیشه‌اش مستقیم  
به باغ وطن بهتر از سرو ناز

جوانی برومند افتاده حال  
به رسم ادب بر سه تن میهمان  
نشستند بر گرد هم هر چهار  
سمیعی چو بگشود باب سخن  
بگفتش که چندی است در پایتخت  
از این تیره گفتار و اخبار روز  
هرآن کس به تعبیر و گفتار نغز  
نداند کسی بی خبر ناگهان  
شه امروزه نومید از کار توست  
اگر قصد قزاق جنگ است و کین  
شما را بپرسیم که منظور چیست  
چسان دشمنی ناگهان با سپاه  
بپیچیده سر از چه داری ستیز  
بگوئید مردم به دکان و سوق  
اگر باشد این گفته‌ها نیم و راست  
به پاسخ بدو گفت سردار راد  
حقیقت دگر ما به جان آمدیم  
چو بسیار گفتیم و پاسخ نبود  
شگفت است ما را ز پیغام شاه  
دو ماه است افزون که با درد و رنج  
شگفت است ما را ز پیغام او  
گشائیم ما دو چشم نیاز  
کنون بهر حاجت شده ره‌گزین

ز بس تیرگی دیده رخ پرملال  
خوش آمد بفرمود و آمد میان  
سخن در میان شد چنین برقرار  
بدانسان که نبود دیگر سوءظن  
رسد گاه و بیگاه اخبار سخت  
نموده فسادى به طهران به روز  
سخن گوید و مانده پنهان به مغز  
برای چه قصدی تو گشتی روان  
به اندیشه جنگ طهران و پیکار توست  
بکوشید تا هر که داند یقین  
خروش و فغانت کنون بهر کیست  
ز قزوین دمان گشته بر سوی راه  
کشیدی به روی که این تیغ تیز  
تو خواهی ز دولت بگیری حقوق  
همه کوشش و رنج تو نابجاست  
سخن نیک و بد می‌نشاید زیاد  
به درگاه سلطان امان آمدیم  
به رنجور غم غیر آوخ نبود  
که او بی خبر مانده از درد و آه  
زمین درنوردم به امید گنج  
به رنج من این است انعام او  
که تا بلکه راهی نمائیم باز  
که از شه بگیریم رایى زرین

در این لحظه گوئی که در باز شد  
جوانی سیه چرده بر سر کلاه  
شگفتی گرفتند یاران تمام  
فرازان نظر کرد و لب کرد باز  
بپرسید از آنان که بهر چه کار  
چه گردیده است یاد ما آمدید  
روادید ما حبس زندان بود  
سخن های بگذشته تکرار شد  
دوباره چنین گفت سرتیپ فوج  
به قزوین و گیلان و دریاکنار  
به خون غوطه ور گشته ام با سپاه  
به امید این دولت بی خبر  
به ما تیر و پیکان و جنگ و خروش  
به ما رنج و زحمت دو ماه و سه ماه  
خزانه همه صرف طهران و شاه  
کف تیر و از بهر قزاق شاه  
وزیران تماماً به دزدان شریک  
چنین تیره بختی و رنج و عذاب  
به جبهه خروشیدن توپ جنگ  
چو این کینه جوئی به یاد آورم  
گر از دیگری بد رسد بر سپاه  
ز من خود بگوئید بر پادشاه  
پیشانی از حد بود این زمان

یکی تازه وارد هم آواز شد  
به دهلیز در اندر آمد ز راه  
که سیدضیاء کرد خود ذکر نام  
بر آورد از دم بیانی دراز  
قدم رنجه فرموده اید آشکار  
در مهر و الفت به یاران زدید  
کز این کرده سردسته خندان بود  
بدو نیک هر گفته بسیار شد  
که لشکر بر آمد ز قزوین به اوج  
نمودم به هر قسمتی کارزار  
شکم گرسنه جنگ کردم به راه  
کشیدم بسی رنج و درد سفر  
وزیران و اشراف و شه باده نوش  
به دولت فراموشی جایگاه  
مرارت تماماً نصیب سپاه  
زنند چتر زر بر سر و ساق شاه  
سپه جان دهد در بر بلشویک  
به روی زمین کس ندیده به خواب  
به طهران کشیده به بر یار تنگ  
به سوز دل آه از نهاد آورم  
بود کینه خواهی کند پادشاه  
تو شاهی و دوری ز هر کو گناه  
رسیده کنون کارد بر استخوان

نمانده به اصلاح ایران گمان  
هرآن کس کند بد به یک علتی  
به بیگانه دارد نهان بند و بست  
نه کس آب رفته بیارد به جو  
به زودی کنم کشورت صاف و پاک  
بود تیغه تیز من خیرخواه  
کنی کار کشور به من واگذار  
فتاده به دست گروهی شریر  
چو باد صبا می‌رساند نوید  
براندازم از مملکت کار بد  
بسازم ز کاخ سعادت ستون  
که کاخ خیانت برآمد به زیر  
که یار من اینک بود سیدضیاء  
در آن لحظه مردی نمودار گشت  
نشاید کنون زین پس درنگ  
برون گشت پایان بداد از سخن  
غریوی میان دلیران فکند  
که در بسته گردید و شد کارزار  
ستاندند و از دل برآمد غریو  
نشاید کنون رفت در پیش شاه  
نمی‌کرد لشکر در اینجا درنگ  
بخواید شاید نمودن گذر  
نشستند چندی برون از سخن

از گاه و درگاه و هم پارلمان  
خیانت شده پیشه ملتی  
ز هر دسته هر صنف هر کس که هست  
نه توبیخ دیگر شود چاره‌جو  
مرا چون نباشد ز کس بیم و باک  
ز من خود بگوئید بر پادشاه  
تو باید ز هر کار باشی کنار  
نظر کن به دربار و تاج و سریر  
زمان مجازات و بیم و امید  
چو گر کار دولت به دستم رسد  
کنم کاخ ویرانه را واژگون  
نوید مرا گو به گاه و سریر  
نباشد دگر دور مکر و ریا  
همه سر به سر گفتگوها گذشت  
به فرمانده گفتا بود وقت تنگ  
بپاخواست فرمانده از انجمن  
شد آهنگ شیپور لشکر بلند  
هنوز انجمن بود در انتظار  
به توقیف آنان دو سرباز نیو  
که چون در ره شهر بند است راه  
به فرمان سرتیپ وقت است تنگ  
شما نیز باید ز راه دگر  
به حیرت فتاندند چون هر سه تن

نظاره بر آن منظر گیرودار  
خروشی برآمد ز لشکرکشان  
بنه بار کردند و رفتند پیش  
وکیل سفارت خروشید سخت  
دو بار دگر بعد چندی درنگ  
شبانگاه بعد از ورود سپاه  
گزارش به شه گشت گفتارشان  
شه بی خبر مانده از روی کار  
به کنجی نشستند ز خود ناامید  
ز طهماسبی خواست کار و خبر  
در آن شب نیامد کسی پیش شاه

که فرمانده گردید در دم سوار  
کشیدند سر بر سر کهکشانشان  
رسولان بجا مانده بر جای خویش  
به چستی روان گشت بر پایتخت  
ز بیراهه پیموده آنراه تنگ  
زبیراهه رفتند در پیش شاه  
به وقتی که بگذشته بد کارشان  
به یاد آمدش عهد بی اعتبار  
که صور قیامت به کشور دمید  
که در شهر طهان که کرده گذر  
که تا شب سرآمد به وقت پگاه

### ورود به شهر

شب سوم حوت سال هزار  
زمان مجازات و پاداش شد  
درفشی برآمد ز قزوین به راه  
چو بگذشت لشکر ز نیکی ز نام  
چو آمد به شاداب لرزید شاه  
در این شب بیچید طومار غم  
یکی ماه پیکر درفش نظام  
هراسی بیفکند بر تیره بخت  
سپاه گرسنه همه پشت هم  
شب دیوچهر سیاه پلید

نود نه فزون بعد سیصد شمار  
خطاپیشه را وقت پرخاش شد  
بدان شرح و تفصیل پیمود راه  
زیانکاره شد ناگهان تلخ کام  
فرستاده برگشت شب نیمه راه  
در این شب تکان خورد فرزند جم  
پی افکند پشت امیری عظام  
بلرزاند توپ شرر پایتخت  
گشودند دست و ببستند دم  
به سر چادر قیرگون برکشید

ز شایاد یکسر همه چارچار  
 درفش همیون سردار فوج  
 به نرمی سخن گفت هرکس به راه  
 چو دروازه قزوین نمودار شد  
 سرافراز سرتیپ لشکرشکن  
 تو گفتی که چون کوه سردار نیو  
 به یارانش فرمود کاین نیمه‌شب  
 گذشته زبان سخن‌آوری  
 پر از درد و غم این‌زمان کشور است  
 بگویم کنون هرکه بینا بود  
 شماراست تکلیف کار بزرگ  
 مبدا که آزار مردم کنید  
 به نیروی شمشیر و دست توان  
 ز اندوه بسیار و درد وطن  
 چو ایران بدی بر لب پرتگاه  
 بیابان‌نوردان به جوش آمدند  
 به صدق و امانت به درگاه شاه  
 نبیند کسی بد در این گیرودار  
 دل جاودان شاه ما شاد باد  
 نمودند چون خاطرش پرملال  
 کنون آدمم بهر بادافره  
 گرسنه شکم فوج قزاق بود  
 دل افسرده در راه لشکر بدی  
 پیاده به پیش و دلیران سوار  
 ز پیش سپه اندر آمد به اوج  
 مباد آنکه از ره شود اشتباه  
 بریگاد دروازه بیدار شد  
 رها کرد بر پشت مرکب رسن  
 برآورد از پشت مرکب غریو  
 گشائید بازو بندید لب  
 بود روز مردی به حق‌آوری  
 به زاری گرفتار و بی‌یاور است  
 زبان مجازات فردا بود  
 رهایی بود از چه چنگال گرگ  
 به هر نعمتی خویشتن گم کنید  
 تن شیر شرزه کنم ناتوان  
 ز آهن نمودیم جوشن به تن  
 پر از درد و غم گشته تیپ سپاه  
 به چاره‌گری در خروش آمدند  
 خروشان و جوشان برآمد سپاه  
 مگر خیره گردد کند کارزار  
 که از بود او کشور آباد باد  
 شتابان نور دیده دشت و جبال  
 کنم کار این خائنین یکسره  
 تحمل از این بیشتر شاق بود  
 به بیچارگی خیل افسر بدی

از این آگهی شهر طهران تمام  
نوشتند زان پس به دیوار شهر  
شب از ساعت هشت منع است راه  
بود هر طرف از سپاهی ستون  
هرآن کس که چیره شود بر سپاه  
تکلف بود هر که ز امشب به بعد  
اگر اجتماعی شود بی خبر  
دگر لحظه یک آگهی داده شد  
به هر برزنی یکنفر سرپرست  
چو سیاح شد حکمران نظام  
عنایت نظام یک تن از هم‌رهان  
سر استعازه همه بسته شد  
اگر گنج و دینار باید نخست  
برازنده آنست مردی کنید  
بزد بانگ در دم به شیپورزن  
خروشی برآمد ز خیل سپاه  
سرود نظامی نوای بلند  
چو برخاست از خیل لشکر صدا  
درفش همیون بشد راهنما  
پیاده به پیش و سواره دمان  
مسلسل تو گوئی چه زلف عروس  
شب تیر و تاریک و رخشان درفش  
گذرگاه لشکر ره باغشاه

تکانی بجان خورد و شد تلخ کام  
شود هر که شبگیر گردد به قهر  
قمار و عرق باشد افزون گناه  
همه هر چه باشد برای قشون  
همان لشکری ریزدش خون به راه  
به خانه رود بی تأمل چو رعد  
پراکنده گردد به هر بوم و بر  
کمیسر به اجرایش آماده شد  
به دستور سیاح آمد نشست  
معاون بدو شد جوانی عظام  
به قد زد سپر در پی حکمران  
همه خیل اشراف دل خسته شد  
ز تکلیف ملی بگردید شست  
نه در راه کج رنگ زردی کنید  
کند شاد و آباد قلب حزن  
به رسم نظامی گرفتند راه  
به پاتخت ایران فغانی فکند  
تو گوئی که گیتی برآمد ز جا  
زمین لرزه برداشت در زیر پا  
کشیدند سر بر سر آسمان  
شنیدر به غرش چو غرنده کوس  
عنان بر عنان گشته سرو بنفش  
به ژاندارمری باز بنمود راه

هیاهوی قزاق و کوبیدن پای اسب  
پیچید زان ره به داخل چنان  
همه راه و بیراه گردید طی  
عنان سست کردند در ناف شهر  
یکی از یمین و یکی از یسار  
به نظمیه یک افسری در کشیک  
درستی نمود افسر بی‌خبر  
بدو داد پاسخ یکی نیز توپ  
غریو و فغان و تف آتشین  
از آن تیر چون تیغ پرگار شد  
به زندان نظمیه زندانیان

فغانی بپا کرده در نیمه‌شب  
که ژاندارمری گشت غافل از آن  
سوار و پیاده به همراه وی  
بدم گشت آنجا سپاهی دو بهر  
به هر باره زد پرچم زرنگار  
گمان برد طهران شده بلشویک  
بیفکند تیری به داس و تبر  
دمان گشت سرباز و شد پایکوب  
به دل‌های افسرده بُد دلنشین  
زن و مرد پاتخت بیدار شد  
غنیمت شمردند و بردند جان

### صبح سوم حوت

در این روز فرخنده پاتخت شاه  
هم از نیمه‌شب هر طرف بسته بود  
حبیب‌اله‌خان افسر باغ شاه  
بیورنیک و وستال در خوابگاه  
چو گردید روشن هوا بامداد  
ز جا کنده و بسته شد تلگراف  
برای گذر کردن راه باز  
به هر کو نظامی روان شد به راه  
به میدان توپخانه خلقی کثیر  
به هر مدت کوتاهی یک نفر

به روز قیامت شدی اشتباه  
دمان خاطر مرد و زن خسته بود  
کشیده سر توپ بر مهر و ماه  
ز جا جسته و خفته تا صبحگاه  
غریوی به پاتخت ایران فتاد  
تردد ز دروازه‌ها شد خلاف  
مقرر از آن لحظه آمد جواز  
به بدخواه لشکر بشد کینه‌خواه  
ترددکنان رفته بالا وزیر  
میان درشکه عیان تا کمر



ز میدان گذر کرده بی‌آبرو  
ز هر صنف و هر فرقه پیر و جوان  
بدینسان گذشت از شفق تا فلق  
روان گشته هر سو به حکم رئیس  
به زندان کشیدند مردان به قهر  
گرفتند هر یک به نام و نشان  
ز هرگونه کاری تهی گشت آن  
به فرمان فرمانده دستور قهر  
تخطی به مردن بود مستحق  
شود باخبر هرکه زین حکم سخت  
شود کشته تا خود برد انتباه

پلیس و نظامی به اطراف او  
گرفته ز اشراف با پاسبان  
تماشاگهی گشته میدان مشق  
سپاهی قزاق و فوج پلیس  
به ثبت و سیاهه به هر جای شهر  
فزونتر ز هشتاد مرد از مکان  
ادارات دولت به جز پخش نان  
نمودند الصاق دیوار شهر  
چنین داشت عنوان به صدر ورق  
کنم حکم بر مردم پایتخت  
هرآن کس دلیری کند بر سپاه

### دوشان تپه

شب سوم حوت بیفکن نظر  
دل آشفته است خاطرش ناتوان  
فراخواند او را بیامد به پیش  
ز طهران گزارش بده زودتر  
که از سیم بیرون شود چاره‌خواه  
بدم بسته شد سیم و بر روی چوب  
که لشکر به طهران رسیده به قهر  
نشاید کسی را خیر مستقیم  
بدوزد نگهبان تنش را ز دور  
نظر کرد بر پاسدارش به قهر

به کاخ شه نوجوان قجر  
مشوش بود شهریار جوان  
به طهماسبی راس قزاق خویش  
بدو گفت که امشب چه داری خبر  
روان گشت فرمانده فوج شاه  
در این لحظه برخاست چون بانگ توپ  
بجوئیده دادند پاسخ ز شهر  
به مرکز بریده است چون خط سیم  
بجنبد اگر مردی ازراه و دور  
بدینسان چو بشنید اخبار شهر

رود خود به طهران ابر پشت زین  
نشسته پس درب بسته است پست  
رفت و اسبت ولی آمده تا به گاه  
به کاخ آمد و رفت در پیش شاه  
سپاهی به دروازه و برزن است  
که شایسته باشد نمایم فرار  
که دور خواریست به بخت قجر  
دلش تازه کرد از بیان محن  
کشد از رخ و چهره شب نقاب  
در این تیره شب چند راهش رواست  
به طهران روم خود بیارم خبر  
نشاید به سرعت تو را زین مکان  
چو تصمیم دولت به دلخواه نیست  
به سر می‌رسد عاقبت زشت و خوب  
که من چاره جوئی کنم صبحدم  
سحرگه ز کاخ شه آمد به زیر  
روان شد به پیش امیر سپاه  
بدو گفت از نیک و بد بی‌حسیب  
رود جانب وی به درگاه شاه  
خروش و فغان بهر فردا مکن  
تن و جان ما بسته بر جان توست  
سر اندر کف و جان به درگه بود  
پیوشیم رخت سعادت به تن

بفرمود آن دم شود ره گزین  
فرستاده آمد به دروازه چست  
به باروی دروازه غیر از سپاه  
بنالید و یکباره آمد به راه  
به شه گفت دروازه بی‌روزن است  
بفرمود شاه آن زمان بیقرار  
بگفتا ببندند بار سفر  
چو بشنید طهماسبی این سخن  
نشاید چنین تا بلند آفتاب  
جهان آفرین را نیایش سزاست  
شب آتشین است تا چه آید سحر  
برون رفتن شهریار جوان  
سزاوار بخت شهنشاه نیست  
مکن بیم دشمن ز یک تیر توپ  
ز اندیشه بگذر ز تشویش و غم  
بگفت این و آمد برون از سریر  
همی راند مرکب نگهبان شاه  
روان‌گشت در پیش سرتیپ تیپ  
بدو داد پاسخ که جوینده راه  
کند عرضه تشویش بیجا مکن  
همه رنج ما بهر بنیان توست  
اگر جان ما درخور شه بود  
برآنیم تا بر صلاح وطن

به خدمت گرائیم و همت کنم  
نداریم جز قصد خدمت به شاه  
چو بشنید طهماسبی این نوید  
به شه گفت از آنچه را دیده بود  
به شه گفت پیغام سرتیپ فوج  
رضاخان سرتیپ سردار ماست  
به منظور خدمت کمر بسته است  
نکن بیم از این نیو خدمتگذار  
اگر بسته شد یک شب این راه سخت  
رده برکشیده ز بیم خطر

برائیم تحصیل نعمت کنیم  
به جائی که تاج و سریر است و گاه  
سوی کاخ شاهی به چستی دوید  
ز سرتیپ شیر آنچه بشنیده بود  
سر شه‌ریار اندر آمد به اوج  
به هر اتفاقی نگهدار ماست  
به دربار و بر شاه وابسته است  
که باشد فداکاریش آشکار  
ز لشکر شد از رفتن پایتخت  
که شاید کسی از ره آید به در

### حکومت نظامی و دستگیری

چو شد آگهی حکم فرمانده سخت  
سپاهی روان شد به هر کوی و بر  
به زندان کشیدند هر دسته را  
ز شهزادگان همچو عبدالمجید  
ز اعیان هر که ندیده گزند  
چو شهزاده عبدالحسین شد پدید  
به غفلت قوام از ضیاء پرگزند  
نیامد دگر سوی خانه یمین  
چو از حشمت‌الدوله آمد خبر  
به نزدیک گفتا بدو سرفراز  
چو سید خبر یافتی از سهام

بزرگان به زندان فکندند رخت  
گرفتند صد تن فزون بی‌خبر  
ز اشراف و اعیان و وابسته را  
به هفتاد و هشتاد زندان کشید  
کشیدند در باغ بیرون به بند  
دگر روی فرزند و خانه ندید  
به دست پلیس اندر آمد به بند  
چو آمد به سویش پلیس از کمین  
نظامی روان شد پیش یکنفر  
به زندان برایت دری گشت باز  
هم او را گرفتند وزان پس مهمام

از او خواستند گنج و پول زیاد  
ز بس ناله و ندبه و گریه کرد  
همان روز یک دسته مشروطه‌خواه  
ز هر دسته هر صنف یک‌چند تن  
کمره‌ای از ضد تشکیلیان  
سه ماهی که سید به زندان نشست  
همان هفته دشتی پریشان حواس  
شد از خلق ناجور زندان خموش  
سر فرخی داشت بسیار شور  
به هنگام فرصت به هر نیک و زشت  
کسی کو نبودش به دل التهاب  
به زندان نرفتن بر او عار بود  
یکی از پسرهای آشیخ حسین  
از آن هوش یزدی محمد بنام  
مدرس به ایران ابوالمله بود  
به قزوین فرستاد او را به خواب  
ز مهراب‌زاده برادر سه تن  
گرفتار زندان شدند از نخست  
چو تیری که بگریزد آسان ز شصت  
علی سیاسی بسی شور داشت  
چو از زمره دانش‌آموز بود  
دها ده ز قزاق هر سو دوید  
چو آمد در آخر به پیش پدر

به هر حيله برجست آسان ز دام  
دل سید آشفته از غصه کرد  
به زندان فکندند از کوی و راه  
گرفتار سید شد از درد تن  
به زندان بیامد به رنج و زیان  
در رفت و آمد به امت بیست  
به نظمیة آمد به یاس و هراس  
چسان دیگ از غصه آمد به جوش  
به زندان نمی‌گشت یکدم صبور  
به سبک بزرگان غزل می‌نوشت  
بپاگشت در عصر او انقلاب  
که یار وطن بود و فریاد بود  
به زندان طهران ادا کرد دین  
سخن گفت و برجست آخر ز دام  
همیشه چسان تیر در چله بود  
بخوابد به طهران دگر انقلاب  
مدبر بسی داشت شور و فتن  
محمدقلی دستش از جان بشست  
مدبر به تدبیر یکجا نشست  
به وقت سخن رأی ناجور داشت  
به درد همه سخت دلسوز بود  
عماد کیا را به یک‌جا ندید  
به زندان روان شد پسر با پدر

سه تن دانش آموز با روی مهر  
هماندم که آذر به رفت رسید  
بدو گفت مشکل از این خواب بد  
همیشه به اذکار رزاز بود  
فکندند دامی ز ره بر رهش  
به زندان چو بنشست با کام تلخ  
هم از مستبدان عهد عتیق  
سپهدار سردار مشروطه بخش  
به یاد آمدش روزگار نخست  
ز بازارگانان به بر شور و شین  
ساعت ساز گوئی به زندان دو روز  
چو آقای نعظی سر اعتدال  
چسان دیگ بر آتش آمد به جوش  
ابوطالب شیروانی غمین  
فضل اله ماژور بدان قَر و زور  
بیچید بر خویشتن ناگهان  
به ری رفته بود از مقامی بدو  
مجیدیه شد جای اشراف نیز  
بسان مودب ز ژاندارمری  
همان عسگر صاحب جمع نیز  
به خوشبین سگالش نمود از قرار  
مجیدیه شد با غم و درد جفت  
ز هر تیره مخلوط و ممزوج گشت

به یعقوب زندان گشودند چهر  
یکی آه سوزان ز دل برکشید  
برون آید از بخت بد تا ابد  
به پایش سخنگوی و همراز بود  
به دامش کشیدند در یک شبش  
به یاد آمدش عهد دیوان بلخ  
کیا شد به مشروطه خواهان رفیق  
به زندان بیفتاد و شد آذرخش  
که سید از او شد به طهران درست  
امین بود نامش محمدحسین  
دمان گشت و شد چهره اش دلفروز  
زیان دید شد قامتش همچو دال  
به تشویش گفתי سخن زیر گوش  
به زندان نظر کرد سوی یمین  
به یکجا فکنده به نزدیک و دور  
به یاد آمدش قصه اصفهان  
قضا ساخت بازش بدو روبرو  
دژم شد سهام از غم ناتمیز  
ندیدند جز خویشتن افسری  
نهانی همی جست راه گریز  
که در وقت فرصت نماید فرار  
زمانی سپهدار شبها نخفت  
سهام بس که غم دید مفلوج گشت

ستم دید و جانی حکایت نکرد  
فزون گشت درد و غمش بیشتر  
به زندان بیفتاد و گردید خوار  
ز ره نارسیده برآمد ز جای  
بر آن خانه نقش و نگاری کند  
خراسانی آمد به بنگه نشست  
خراسانی آمد به جای بهار  
سهند و دماوند شد پر گاه  
از آن روز آغاز توصیف گشت  
به ثبت و سیاهه شدند دستگیر  
به توصیف و تعریف سید ضیاء  
بگویم چه شد قصه کودتا  
بسی شیر عَرن در آنجا فتاد  
دل سید از رنجشان داغ بود  
به خوانی نشاند در بر رادگان  
به دست نگهبان به درگه رسید  
به چشم خردبین شد از غم دژم  
که اربابش از رنج او کرد تب  
به زندان نشستند روی حصیر  
غم و شادمانی نیاید دراز  
زمانه بدو خوش درآمد نکرد  
حسابی بدو کرد و واریز کرد  
شد از پاسبانان دلش بیقرار

دگر نوریزاده شکایت نکرد  
به سید نظر داشت از پیشتر  
نویسنده نامه نوبهار  
سرافراز و دانای فرهنگ و رای  
بدو خواست تحمیل کاری کند  
در خانه دیگران را بیست  
قلم را گرفت از کف پایدار  
رخ تیره شد همتراز و به ماه  
جراید به یکباره توقیف گشت  
ز نامه‌نویسان و دانا دبیر  
بجا ماند ایران به ذکر و ثنا  
عنان سخن گشت از کف رها  
به بیرون دروازه باغی گشاد  
ز هر تیره مردم در آن باغ بود  
ز اشراف و اعیان و آزادگان  
جهانبخش میرزا چو از ره رسید  
شد از نصرت‌الدوله دور از ستم  
گرفتند خواب و خوراکش دو شب  
پدر با پسر محتشم با نصیر  
پسر با پدر گفت کای سرفراز  
وجاهت به ممتاز آمد نکرد  
به چشم خرد سعد ناچیز کرد  
به دل داشت گیگو بماند قرار

ز ژاندارم و قزاق باکی نداشت  
چو سالار لشکر به زندان رسید  
به شهزاده نصرت‌الدوله گفت  
بدینسان ز تاخیر یک‌هفته راه  
به ما آنچه آمد هاوارد کرده است  
ز دوری طهران و غفلت ز کار  
به ما آنچه آمد از این بد هاوارد  
علی منتصر شد پریشان حواس  
دلش گشت آسوده بیرون شهر  
سرفتنه می‌داشت سردار کرد  
به زندان خرامید از ره رشید  
شده باغ زندان چو کشتی نوح  
گروهی هم از دانش‌آموز بود  
تیمورتاش چندی روان شد به قم  
ز اخوان اعلم غضنفر به شب  
چنان شد جهان پیش چشمش سیاه  
ز حاجی فطن اسمی آمد میان  
حیدرخان باشی بس ناله کرد  
در آن باغ خرم به فصل بهار  
امیراسعد آمد ز خانه به در  
پراکنده از هم‌رهان دورتر  
بدو داشت گوئی حساب قدیم  
ز ره نارسیده در آن گیرودار

ولیکن رفیقان پاکی نداشت  
چسان تیغ تیزی به پیکان رسید  
غم و درد بر خاطر گشت خفت  
برفت این‌چنین بر سر ما کلاه  
شکست سیاست به ما خورده است  
دژم ساخت ما را چنین روزگار  
به یک قرن کسی را نیاید به یاد  
در آن دم که بستند بارو پلاس  
که اندر مجیدیه آمد به بهر  
به خاک سنج کس او را نبرد  
پس از مدتی طعم زحمت چشید  
ز هر جنس جفتی در او داشت روح  
به بیرون دروازه فیروز بود  
از آنجا روان گشت و ره کرد گم  
به زندان بیفتاد و بنمود تب  
که هنگام رفتن نمی‌دید راه  
بیفزود یک‌تن به زندانیان  
به یاد وطن اشک خود ژاله کرد  
به درد وطن گریه کرد آشکار  
خبر یافت از رنج و درد پدر  
دژم گشت و شد مرده محتضر  
به لشکر که آمد دلی پر ز بیم  
بدادند او را به فوج سوار

پس از چند روزی ز نظمیه رست  
سپهدار مانند فرزند خویش  
جگر خسته می‌بد امیر نظام  
به یک هفته زندان بدو چانه زد  
ز باقر بگفتم چو بد منسلک  
در آن باغ آشفته با دوستان  
فراموش شد نام یک‌تن زیاد  
به نظمیه آمد ز روز نخست  
گرامی یکی‌را که دارم به یاد  
سخن‌سنج و بیدار و روشن‌روان  
مدیر خردپیشه نوبهار  
به فرهنگ و دانش ندارد عدیل  
ز گردنده گردون ملک بر فراز  
خطاپیشه می‌دید رخسنده نام  
به نظمیه چندی گرفتار شد  
جراید همه بسته و لب خموش  
بجز یک دو تن دوستانش همه

به پیش سپهدار و یاران نشست  
دژم گشت و از غم دلش گشت ریش  
که می‌خواست پولی دهد انتظام  
به هفتاد شد ختم گفتار صد  
برادر بد از خانمان ملک  
سخن گفت چون بلبل بوستان  
به مشروطه‌نامه غم بامداد  
چسان آهن از دل نگرديد سست  
ملک را بخوانم مهین اوستاد  
ملک آنکه چون او ندارد جهان  
ملک آنکه فضلش بود آشکار  
ملک در سیاست بود بی‌بدیل  
ملک راه آزادگی کرد باز  
کشیدش چسان شیر غرنبه دام  
وز آن پس به کنجی سبکبار شد  
بیفتاده دیگ سخن‌ها ز جوش  
پر از بیم و غم ز آتش واهمه

### سیدضیاءالدین رئیس‌الوزاره

شب سوم حوت پایان گرفت  
معین و ادیب و سمعی ز راه  
ز بگذشته گفتند بر شهریار  
بپیچید از آن درد بر خویشان  
خور افکند نور بیابان گرفت  
دمان گشته بر درگه پادشاه  
هم از لشکر و وضع احوال کار  
برافروخت چون آتش از کین به تن



ضیاء را همان دم سرافراز کرد  
بسی مرحمت کرد بر میرپنج  
بفرمود کآید به پیشش دلیر  
نوشتند فرمان با اختیار  
به سید چنین گفت شاه جهان  
به پاسخ به شه گفت سیدضیاء  
چو این دولت کهنه ارکان نداشت  
همه خسته گشتند از وضع حال  
تو ای شاه ایران به کشور نگر  
بد ارکانت ای شاه از ریشه سست  
من آن کاخ پاشیده را می‌نهم  
ز بنیان بد این کاخ ویران خراب  
قشونی بسازم سزاوار شاه  
کنم چاره‌جوئی به کشور نخست  
از این ملک بشکسته ساحل رسم  
چو بشنید اینسان بدو گفت شاه  
گزین چاره‌ای بهر تاسیس جنگ  
بود اختیاراتت افزون به چند  
به تشکیل دولت به اندیشه باش  
چنین یافت فرمان که با اختیار  
خودش صدر دولت به کشور وزیر  
به مسعود کیهان سپردند جنگ  
به مالیه عیسی چو بودش صدیق

یکی را نگهدار سرباز کرد  
ز یزدان نیکی دهش یافت گنج  
به کابینه سید شود سر وزیر  
شود بر رکاب سعادت سوار  
چنان جلوه‌گر شد به دم ناگهان  
زمانی بُد این نقشه‌ام در نیا  
هم این ملک بشکسته سکان نداشت  
صلاح و سعادت بدی بر محال  
به هوچی‌گری‌ها به عبرت نگر  
مرمت بدینسان نمی‌شد درست  
چو خود مجری امر شاهنشهم  
رژیم نوی کرده‌ام التهاب  
همه چرخ کشور بیفتد به راه  
بداد و دهش گردد ایران درست  
پس از کار خارج به داخل رسم  
تو خود برگزین بهر اصلاح راه  
به هر کار دیگر کمر بند تنگ  
هرآن‌را که خواهی بگیر و ببند  
به هر سازمان در پی ریشه باش  
به هر کس کند پست خود واگذار  
به بیگانه جم گشت پیمان‌پذیر  
جوان بود خدمت کمر بست تنگ  
نیاسود و بگشود فرزنان طریق

مشیر معظم وزیر جدید	ابر تلگراف و به پست آرمید
موقر ز بوشهر آمد به ری	امور تجاری بشد کار وی
هم از نیرالملک خواهش نمود	مقرر به فرهنگ و دانش نمود
وزیری به خیریه تاسیس کرد	وجوهی براین پیشه تخصیص کرد
امور جدیدی کز او یافت بهر	بدو آفرین کرد آید به شهر
بر این دولت تازه تازه کار	کند هرچه خواهد برد اختیار
به اصلاح و تمیز هر سازمان	بکوشید به هر رشته اندر زمان
دمان گشت و آمد به دربار باز	به بیگانه در بست و کرد احتراز
نگهبان به دربار بگذاشت سخت	به قدرت نظر کرد بر پایتخت
کسی را که میخواست از بهر کار	گلستان فزون کرد نقش و نگار
زمان خان و سیاح و دیگر سران	به پیوند دولت بد از افسران
هم از رفت و آمد به بیرون و در	سخنگوی دولت بدی دادگر

### حاجی آقا جمال در توپخانه

نظر کن به توپخانه هنگام روز	سپاهی به ملت بود کینه توز
دمان گشته قزاق از هر طرف	نه عرض بجا مانده است نه شرف
یکی با درشکه یکی لخت و عور	کند از بر خلق میدان عبور
هنوز این نرفته ز راه دگر	یکی را فکنده میان ده نفر
نشان می دهد هرکسی آشنا	یکی شاد و آن یک غمش از فنا
نمانده دگر آبرو بر کسی	تفاوت ندارد گلی با خسی
برآید ز یک گوشه بانگ و خروش	هجوم آورند بر سر و پای و دوش
میان درشکه یکی از رجال	به زندان سپاهی دهد انتقال
به ناگاه گوئی قیامت بپاست	صلائی به تکبیر امت بپاست

ستون جماعت به پشت الاغ  
رسید از خیابان خروش و فغان  
به دنبال حاجی فزونتر ز مور  
زمین لرزه برداشت در زیر پای  
گروهی ز قزاق دور از حمار  
فزون گردد هر لحظه جوش و خروش  
نهیبی بر آمد ز بانگ عوام  
به زیر لبی صوت تکبیر خویش  
به توپخانه آمد چو حاجی فراز  
یکی را فرستاد ز اعوان خویش  
همی گفت تا که پس ژرژ کو  
چو دریای جوشان همه خلق شهر  
بپاشد صدای بگیر و بزن  
خبر یافت سید بد آمد به پیش  
خطا رفته راهی که بر بسته است  
همین دم بر آید صدای تفنگ  
بکنند مردم خروشان ز جای  
فرستاد سید به میدان ز راه  
بدو گفت گر اشتباهی شده  
ز دستور من بوده دور این گناه  
شگفت آنکه آقا نمی گشت باز  
پس از عذر تقصیر و هنجار نرم  
چو برگشت آقا سوی خانمان

دل مرد و زن را ز غم کرده داغ  
دو گوش فلک کر ز بانگ اذان  
روان گشته ملت ز نزدیک و دور  
تو گوئی که طهران برآمد ز جای  
سوی کاخ قزاق آرد مهار  
برفتند یکسر مقابل به کوش  
که هنجار بد از که دارد دوام  
غم و رنج مردم همی ساخت پیش  
زبان را به نرمی چنین کرد باز  
به سید رسد تا رسد خویش پیش  
که بر انگلستان کنم گفتگو  
گرفتند بر کین نظمیه قهر  
چنین گفت آیم به بیت‌الحنن  
زیانی فرود آید از دین و کیش  
بدان شیخ یک شهر وابسته است  
میان دو نیرو فتد کار جنگ  
زمین لرزه برداشته زیر پای  
بشوید ز کردار لشکر گناه  
سپیدی بدل با سیاهی شده  
ز پیش آمدش من شوم عذرخواه  
همی خواست کان فتنه گردد دراز  
سوی خانه برگشت با روی شرم  
همی رفت ملت به پیشش دمان

زمین گشت لرزان هوا شد سیاه  
سرافکنده رفتند پیش امام  
فکنده چو یاقوت رخشان نگاه  
ستودش به نیکی زبان بر نیاز  
نفوذش برآمد به حد کمال

به نزدیک بازار شد بسته راه  
بیستند مردم دکاکین تمام  
بدین شور و غوغا بیبمود راه  
ز روحانیان هر که بشنید باز  
درخشنده شد نام آقاجمال

### کارهای سیدضیاءالدین

نوشت نامه شرح احوال کار  
بیانش چو روزنامه اندرز و پند  
به هر درد ایران بود چاره خواه  
بجسته دوائی پس از جستجوی  
ز جهل و حماقت دل آشفته بود  
به مردان پیشین زده نیشتر  
چو مستوفی و پیرنیا و مشیر  
نباشد دگر روز این مردمان  
ز مشروطه خواهان کلامی نبود  
ز لشکر سخن بود وسیع قشون  
سرانش بسی با شئون خواسته  
پسندیده اعمال و افکار خویش  
بگیرند بر دل ز من واهمه  
مرجح نموده به نزدیک و دور  
به هر رشته ای کرده با اهتمام  
بود بر همه شهر و قریه به قهر

چو سید گرفت حکم با اختیار  
یکی نامه بنوشت بالا بلند  
نخست آفرین کرده بر پادشاه  
شده کینه جوی و شده مهرجوی  
ز فرهنگ فصلی سخن گفته بود  
به زشتی سخن گفته از پیشتر  
به ویژه رجال زمان اخیر  
که کشور زبان دیده ز این مردمان  
ز قانون و مشروطه نامی نبود  
درخشیدن نامه در هر شئون  
قشون را به هر جا فزون خواسته  
نکوهش همی کرده از کار پیش  
به فرمان نوشته کز این پس همه  
بلدیه را بر تمام امور  
ادارات بسیار و تزئید نام  
به هر هفته یک روز تعطیل شهر

زنند روز تعطیل سبز و بنفش  
برای همه کرده ممنوع شب  
به زیر نظر کرده گاه عبور  
چو کوتاه سفر خواه باشد دراز  
به آئین بود مورد انتقام  
گروهی به مالیه بیکار شد  
بسی الکی مرد و بر خاک شد  
به تحمیل سانسور شد نادرست  
ز آئین تازه دری کرد باز  
درخشانتر از باد سازد وزان  
فزون جلوه‌گر ساخت در پایتخت  
چو بگذشت چندی همان شد که بود  
فرستاد هر جا هم از پیک پست  
به سختی فرامینش ابلاغ کرد  
نوین گشته پاتخت آن روزگار  
قشون است و ایران همه بهر من  
ز گنجینه شد بخش انعام راه  
زیانش نشد عاقبت آشکار  
بپرداخت بر مشیء کار آگاهان  
به افساد مردم به علت فزود  
بسوزاند بال و پر مهتران  
کهمین را بزد افسر سروری  
بیورنیک شد از کشیده کنف

به سردرب هر خانه رخشان درفش  
قمار و نشستن به لهو و لعب  
سفر کردن هر جا به نزدیک و دور  
به دروازه بنهاده شرط جواز  
عرق خوردن و شرب در هر مقام  
رسومات الکل زیانکار شد  
قاچاق عرق همچو تریاک شد  
به هر تلگراف و به محمول پست  
به دکان و بازار وقت نماز  
موذن به هر دکه صوت اذان  
فرامین بسیار و احکام سخت  
ادارات دولت دوباره گشود  
یکی بخشنامه سه روز نخست  
درخشیدنی گوئی از باغ کرد  
بگوئید حکام فرمانگذار  
فرشته عوض گشته با اهرمن  
به خشنودی فوج قزاق شاه  
تلفن دوباره بشد برقرار  
پس از بذل انعام بر همهران  
جواسیس چندی به ملت فزود  
کهمین را فزون ساخت بر مهتران  
به نظمیه و فوج ژاندارمری  
پاشاخان ز وستال پیشی گرفت

پاشاخان به نظمیه سردار گشت  
به هر باشرف گشت زشتی طرف

بدین گونه مردم طرفدار گشت  
ترور جاگزین شد به عزّ و شرف

### دستگیری قوام السلطنه

به راس ریاست بود بر دوام  
لوایش فروزنده سبز و بنفش  
خیام و سراپرده دارد چو شاه  
به عشرت ورا باده و جام نیست  
ز شارود گوئی کشیده حصار  
به ری آمده چندی اخبار نغز  
پشیمان و پژمان بود از کسان  
ز اخبار طهران ندارد تمیز  
ز پیغام و پاسخ برآید قرار  
اراجیف بیهوده بسیار بود  
شنیدم که پاسخ به سید نوشت  
رژیمت چگونه است و دستور کیست  
به زندان کشیدی بزرگان راد  
درخت مرادت بود در نهان  
بغرید و جوشید بر خویشتن  
به گلگشت باغ و می و بوستان  
روان گشته یاران به نزدیک و دور  
بیاراسته فوج ژاندارمری  
ز راه ایالت بریدند ره

زمانی است کاندل خراسان قوام  
در آن سرزمین برکشیده درفش  
به کشور وزیر و امیر سپاه  
در آن شارسان غیر او نام نیست  
بود حکم و فرمان بدو انحصار  
چه ولایات دیگر پریشان و نغز  
به حسرت فرو مانده در شارسان  
بجز انتشار بیانیه نیز  
چنان هم که هنگام فصل بهار  
بسی از بیانیه گفتار بود  
بیانیه بر والی افتاد زشت  
ز نشر بیانیه منظور چیست  
از این گفتگوها چه داری مراد  
نمک بر پراکنده‌ای در جهان  
چو بشنید سید بدینسان سخن  
نشستند با یکدگر دوستان  
به ایام نوروز و عیش و سرور  
رئیس قوا فارغ از خودسری  
به معمول هر ساله در سیزده

به سرپنجه زور آمد به قهر  
نهان گشته از شرم و عفت به راه  
پراکنده شد فوج و توپ قوام  
نیامد بسیج سپه در میان  
ز راز نهان پرده پوشی گرفت  
که مشهد شد از حکم تو پاک و صاف  
نه نام از قوام است و نی خودسری  
شب تیره خود راه طهران گرفت  
سپردش به دست جوانی متین  
سپردش به طهران به دست سپاه  
روان گشت و شد بسته چون دیگران  
بسی بود شیرین به نزد عوام  
سخن گفته با او بسی چون و چند  
به زودی شود با کسان همنشین  
ز پیشینه بسیار از او یاد داشت  
تلافی به مقدار کافی نمود  
نکرد مسترد مال و اموال او  
نه دیگر به دیدار ایشان مجال  
بدین گونه آیند با هم کنار

به هنگام رجعت ز بیرون شهر  
کلنل تقی خان رئیس سپاه  
چو شد منتشر این خبر بردوام  
ز نام خداوردی و یاغیان  
دگر باره مشهد خموشی گرفت  
به طهران خبر داد با تلگراف  
به فرمان و دستور ژاندارمری  
بهدار کمر بست و فرمان گرفت  
پس آنکه به همراه منتخبین  
دو منزل یکی اندر آمد به راه  
به زندان اشراف و دیگر سران  
تماشای دیدار شخص قوام  
بزرگان و اشراف در زیر بند  
تصور نمی کرد کس این چنین  
چو سید بدو خاطری شاد داشت  
به پاس رفاقت تلافی نمود  
به زندان نپرسید احوال او  
تقاضا نه او کرد و نی او سوال  
حبیبان و یاران در این روزگار

### دستگیری صارم الدوله

سرو بخت گیتی بشد ناگهان  
بیفتاد بر دست آدمکشان

نظر کن زمانی به کرمانشهان  
ز شهزادگان آدمی بانشان

در آن لحظه دانی که والی که بود  
بسی روزگاران رود بر مدار  
دو چشم سیاست بود تار و کور  
سیاست بلائی بود چون مرض  
برای دو روز این ریاست بلاست  
رفیق و سیاست بود چون محک  
نظر کن در اینجا بر این دوستان  
چو سید شدی باعث کودتا  
در آن لحظه شهزاده بُد حکمران  
ز پیشینه بگذشت و بر او بتاخت  
پس از مدتی یاد شهزاده کرد  
بزد تلگرافی به کرمانشهان  
چسان یاغی و دشمن زورمند  
سواران کلهر و ژاندارمری  
چو شهزاده آمد به دهلیز ارگ  
دو نیرو فتادند بر یکدگر  
تفنگ سواران آتش نهاد  
به غفلت گرفته دمان از دو سو  
خلاف مودت شکست عهد خویش  
گروهی بزرگان آن شارسان  
چو پاتخت جمعی ز اشراف شهر  
پس از حبس و توقیف او با کسان  
وز آن پس به پرداخت در ضبط مال

زد و خورد ژاندارم برای چه بود  
نیچید چو سید به دار و ندار  
نبیند کسی را به نزدیک و دور  
گزندش بود غالباً بر عرض  
از این تار و روشن پناه بر خداست  
بین در کجا می شناسد نمک  
ز گرمابه بودند تا بوستان  
یکی شد به دل با دورنگی دو تا  
سمند سعادت بُدش زیر ران  
به بیگانگی آتش کینه ساخت  
مکانی به زندانش آماده کرد  
به کلهر و دیگر سران ناگهان  
مرآن حکمران راکشید زیر بند  
چو دشمن نظر کرده بر دیگری  
گلوله وزان گشت همچون تگرگ  
یکی پشت بارو یکی پشت سر  
ندانسته بر دوست دشمن گشاد  
گرفتند چو خوی پلنگان به رو  
دل دوستان را ز غم ساخت ریش  
گرفت و بیست و سپرد بر کسان  
فرمانده در زیر پیکان به قهر  
به طهران فرستاد با پاسبان  
بخواندی از او آنچه بود از منال



همه اسب و اسباب رزم و شکار  
ملک‌زاده چون داشت تازه بهار  
کسی کو همی راند فرمان به شهر  
ز مشهد به طهران ز پیش عوام  
شکستند دندان او را به راه  
نه چندان بزرگی نه اینسان فقیر  
به پاتخت چون وارد شهر شد  
به سید خبر داد دژخیم راه  
به پیش سپهدار و زندانیان  
سرانجام زندان شدش جایگاه  
به عبرت نظر کن بر این روزگار  
ز دادار عالم شود کار راست  
جهاندار گیتی بیاراستش  
خود این گرچه سری است باشد نهان  
چنین است آئین این روزگار  
ز گردان کلهر خنجرگذار  
در این جوش آتش یک از افسران  
بدو گفت از ما نبدا اختلاف  
به اندیشه بر ما شود داوری  
نهادند بر مرکبش برگ و زین  
دو منزل یکی کرده با هم‌رهان  
به پاداش و پاس زمان دراز  
به هر روز یک تازه اخبار زشت

به ژاندارمری برده شد آشکار  
به زندان بیفتاد لیل و نهار  
به سر پنجه زور نوشید زهر  
ندیدی که چونان کشیدند قوام  
جهان‌گشت در پیش چشمش سیاه  
نه آنسان بلندی نه اینسان قصیر  
دگرباره در پنجه قهر شد  
گرانمایه آمد به تخت و کلاه  
رساندند او را به ترک و میان  
بخفت تا چه خواهد دگرباره شاه  
به بخت و به خاری شود برگذار  
همه زشت و زیبا به دست خداست  
چنان کرد درخور که می‌خواستش  
سرافراز دولت بشد ناگهان  
گهی تاج عزت گهی خار و زار  
دو ده تن بیفتاد در کارزار  
روان شد به چستی بر حکمران  
ز طهران رسیده به ما تلگراف  
تو خود از بزرگان نام‌آوری  
بنه بار کردند و شد ره‌گزین  
به زندان روانشد ز کرمانشهان  
دو چشم از شگفتی بدو کرد باز  
به تاریخ دوران خود می‌نوشت

زند بر سردارشان پایتخت  
نکرد هیچ یکباره شایان نگاه  
ز گرگ و گله هر دو سرکوفته  
چه می‌جوید از باغ گل یا خسان  
چو معنی از او می‌سزد کینه‌خواه  
توانگر فقیر و فقیران اسیر  
چو بگذشت چندی شد از مایه سست  
به‌گنجینه شد عاید آتش دروغ  
ندادند چیزی به هر انتظام

بر آن بود شاید به یک روز سخت  
بزرگی و عفوش در آن هر سه ماه  
سه ماه همچنین بود آشفته  
ندانست یک‌تن به هر شارسان  
گرفتاری حاکم از جایگاه  
به باغی فکنده دو صد تن اسیر  
ز ملیون سخن بود روز نخست  
همه هر چه گفتند شد بی‌فروغ  
ز گردنکشان جز امیرنظام

### دستگیری جهانشاه‌خان

ز افشار زنجان فزون شد دلیر  
برآورد چندان به دشمن ستوه  
رسید این زمان موقع انتقام  
ز مشروطه‌خواهان و نام‌آوران  
ز قزوینیان بود و مردی درست  
به طبع بزرگش بیامد گران  
بماند سلامت بگردد تلف  
ده ملک و مالش نماید خراب  
بدان خطه آمد دمان پایکوب  
امیر از دلیران بیوشید راه  
رکابش سبک کرد و پایش گران  
خروشان امیر و درخشان سپاه

شنیدی که در جنگ پیشین امیر  
به بیگانگان تاخت تا پشت کوه  
حسابی از او بود در ثبت و نام  
بدان سو روان ساخت یک حکمران  
نوشتیم نامش به دور نخست  
چو سالار منصور شد حکمران  
که ایشان به زنجان و او در گرسف  
ز سید گرفت حکم جرح و عذاب  
سپاهی بیاراست بافوج و توپ  
به مرسوم دیرینه دور از سپاه  
بهانه شد این کینه بر حکمران  
دو نیرو فتادند سر سوی راه

به سردار خمسه هزیمت فتاد	تف تیر و جوش دلیران راد
هزیمت کنان سر برافراخته	ز آوردگه سوی رهی تاخته
چو ایام پیشین شود چاره‌خواه	به اندیشه کاید به درگاه شاه
ز بیراهه شد بدو روبرو	پی افکند سالار قزوین بدو
ز گرد سواران بشد بی‌قرار	کسی کو همیشه نکرده فرار
هم از رزم شیر اوژنان گشت سیر	به یک قریه گردید نالان امیر
نگهبان فزون شد بر او مرد چند	چو دیدند او را چنین پای بند
کشیدند گردان سپید و بنفش	پس و پشت سردار خمسه درفش
به دژخیم نظمیه شد برنشان	فرود آمد از راه دامن‌کشان
نمودند اسباب و مالش تلف	براندند یکسر به خاک گرسف
گشودند دست تعدی بلند	به تاراج آن خانه سالمند
نکردند دیگر در آنجا درنگ	ربودند اسباب و اسب و تفنگ
هدر رفت چون گله بر دست گرگ	کهن خانه آن امیر بزرگ
به یک روز نقد هم‌آورد کرد	به یک قرن مالی مراو گرد کرد
هم از جان شیرین خود گشت سیر	از آن پس نپائید چندان امیر
زیان بر بزرگان ایران رسید	ز بس فرش و قالی به طهران رسید
فراش جهان گشت همسر به عرش	چنان شد به زندان فرستاد فرش
به لب‌ها گزیدند دست اسف	زدند کوس غارت به خاک گرسف
نویدی نماند از جهان یادگار	به زنجان و قزوین مرآن کارزار

### لغو قرارداد و ثوق الدوله

نمودند کردار فرزنانگان	در آغاز این سال بیگانگان
ز مکر سیاست بیامد به زیر	سفیر بریتانیا با وزیر

سخن گفت با سید هوشمند  
 شده گرچه چرکین قرار وثوق  
 به سرنیزه این کار شایسته نیست  
 نهادند منت به ممدوح خویش  
 تعهد نمودند لغو عهود  
 نوشتند رسمانه ترک قرار  
 بیانیه بنوشت دولت به سوق  
 شد آزاد دولت به هر شرط و عهد  
 از آن پس خبر داد آنها سفیر  
 تمام سپاه بریتانیا  
 نه یک‌تن بماند به قزوین و رشت  
 به قزوین شود یکنفر ره گزین  
 از این مژده گردید دلشاد و راد  
 به مسعود کیهان وزیرش سپرد  
 بیانیه بنوشت ز این پس نوند  
 سپاه بریتانیا هرچه هست  
 نه دیگر بماند یکی بر فراز  
 بجا مانده باقی پلیس جنوب  
 بر این هر سه دستور و رمز سه کار  
 به سید به‌ویژه کنار آمدند  
 پلیس جنوب آنچه اسباب داشت  
 بسی اسب و قاطر که آتش زدند  
 به اهواز و شیراز و خاک جنوب

به لندن خبر داد و بشنید چند  
 پسندیده نبود به بازار و سوق  
 به دریا سفر رفتن آهسته نیست  
 گرفتند راه سلامت به پیش  
 شد از هر دو دولت بیان شهود  
 روان شادمان شد دل بی‌قرار  
 که من لغو کردم قرار وثوق  
 به‌بار آورد کام شیرین به شهید  
 ز لشکرکشی‌ها بُدند سخت سیر  
 به لندن روند چون پر پیرنیا  
 نه در شهر و قریه نه در کوه و دشت  
 ز مردان نامی ایران وزین  
 که این قرعه بر نام ایشان فتاد  
 که پیغام او را به قزوین ببرد  
 همه انگلیسی از ایران روند  
 از این بوم و بر بار رفتن بیست  
 نه دست تعدی نماید دراز  
 به ایران کند هدیه بااسب و توپ  
 سفارت به دولت نوشت آشکار  
 که با بهره بی‌انتظار آمدند  
 تلف کرد و تخم عداوت بکاشت  
 شرر بر دل اهل دانش زدند  
 نه یک حبه بنهاد و نی اسب و توپ

فزون مانده را می کند واگذار	گهی وعده کردند از کارزار
به ایران یکی جز شنفتن نبود	مراین وعده‌ها غیر گفتن نبود
نمودند بس اسب و قاطر هلاک	شگفت آنکه کردند در زیر خاک
به ایران ندادند کردند سنگ	یکی زان همه توپ و اسب و تفنگ
بسوزاند و بر او بپاشید نفت	بجز یک دو راهی که بنهاد و رفت
نهادند منت به ایران و شاه	چو امکان رفتن نمی داشت راه
سخن گفت وقتی سر مهر داشت	یکی راه آهن به بوشهر داشت
بدو راه جو جستجوئی نمود	وثوق ابتدا گفتگوئی نمود
به ایرانیان تاب دیدن ندید	شنیدم که برچید راه حدید
به ایران زمین هیچ نفروختند	به هنگام رفتن همه سوختند
نه در غرب یک جای پائی گذاشت	نه در شرق ایران بنائی گذاشت
که زد کوس رسوائیش مرگبار	خرابی بسی مانده بُد یادگار
نوشت سید محترم با شتاب	بیانیه بسیار با آب و تاب
چنین و چنان شد به ما واگذار	که در سال سیصد ز بعد هزار
تهی شد ز بیگانگان ناگهان	خراسان و قزوین و کرمانشهان
چنان منهدم کرد نآمد نشان	همه مال و اموال لشکرکشان
چنین بود مردی پرآواز گشت	شگفت آنکه در موقع بازگشت

### مهمانی با دوغ

سخن آمد از ماوراء بحار	چو شد پاره آن عهد و شرط قرار
بجا مانده چون آفتاب سپهر	همه نیکوئی‌های شوستر به مهر
ز بیگانه کس نیکخو می شود	یکی مستشاری چو او می شود
چو او کس بگیرد ره بوستان	مقرر شد از جانب دوستان

زدند قرعه برنامه سید درست  
ز مکر سیاسی چو فرزندگان  
سفیران پاتخت با احتشام  
حضور سفیران هم از هر گروه  
به مرسوم دیرینه بر گرد میز  
سفیری سخن گفت با جام می  
می فکنده بر جام مهمان فروغ  
سفیر جهان دیده گفتا به مهر  
نوازنده اختر و هور و ماه  
از آسیب این جنگ و رنج و عذاب  
من امشب دهم مژده بر دوستان  
به فرزاندگی کشور آفتاب  
چو پیشینه از ماوراء بحار  
به مالیه از بهر ترنید گنج  
من این جام خود را پر از می خورم  
بنوشم به نام مهین شهریار  
چو نوشید آن جام گیتی فروغ  
ز مکر سیاسی نخستین وزیر  
به اندیشه کز خوردن دوغ و آب  
همی جست راه از فریبی عوام  
کسی کز نسیمی بلرزد وزان  
عذاب الیمی شد احکام سخت  
بسی مرد کاسب که بی شام خفت

در گفتگو باز کرد از نخست  
شبی کرد دعوت ز بیگانگان  
به مهمانسرا خوانده از بهر شام  
به مهمانسرا داده قر و شکوه  
گل از مل دهد زیب جان را تمیز  
ضیاء جلوه گر شد ز انعام وی  
کف میزبان جلوه گر جام دوغ  
دلیم شاد و شادم دل از مهر چهر  
هماره بود بهر ایران پناه  
برست از بد و از غم بی حساب  
رسد ز این سپس جلوه بوستان  
برون آمد از آتش التهاب  
فراخواند از کاروان مستشار  
به زودی فراهم کند چار و پنج  
به یادجم و زاده کی خورم  
که دارد چنین دولتی مهریار  
ضیاء پاسخش داد با جام دوغ  
بدو داد پاسخ سخن دلپذیر  
ز گنج سیاست شود کامیاب  
بدین سان کند تخت و بختش دوام  
به مردم دهد حکم صوم اذان  
به ویژه به ملت شب پایتخت  
به تعجیل رفتن تحکم شفت

روان گشت بیهوده پیش رئیس	هزاران نفر شب به دست پلیس
برای چه آمد زمانی دراز	معین نشد عاقبت این جواز
نمی داشت نفعی برای پلیس	بجز دخل مامور و خفیه نویس
زبان بسته و کر شده از دو گوش	بزرگان دانا ز گفتن خموش
وزیر سپه گرم هنگامه ها	ضیاء غرق در کاغذ و نامه ها
ز گنجینه آرد به کف هر چه هست	به هر گوشه ای وجهی آید به دست
وزیر سپه گرم خود صبح و شام	شمیمی رسد بیش و کم بر مشام
سپر بر نهاده بر میرپنج	کناره گرفته است کیهان به رنج
فرو می رود در گل از کار خویش	ضیاء هر قدر می نهد پا به پیش
همه گرم مهمان ناخوانده است	ز کابینه نامی بجا مانده است
ندارد وزیری دگر تکیه گاه	براین نردبان هیچکس جز سپاه
فراهم نمودش بریتانیا	غرض آنچه می خواست سید ضیاء

### ابراز لیاقت فرمانده قوا

جهان گشت هم رنگ باغ بهشت	به سلخ رجب ماه اردیبهشت
به روز لیاقت شد از میرپنج	سپه بان لشکر پس از درد و رنج
بکوشید با زحمت بیشمار	به آرایش توپ و اسب و سوار
فرا خواند با نامه یا بند بهر	زور بار و اشراف و اعیان شهر
ستون بر ستون لشکر آورد تیپ	نگهبان در این روز با قزو زب
ز مردان نام آور دیده جنگ	ز اسبان تازی و توپ و تفنگ
کشیده سبکباره بر زیر ران	ز گردان و شیران و رزم آوران
درخشنده شد در بر پادشاه	پس از سال ها اختلال سپاه
به قصر قجر تکیه زد پادشاه	به روز سعیدی و در نیمه ماه

به آرایش مجلس جشن و بزم  
بفرمود که آغاز لشکر کند  
سوار و پیاده همه پایکوب  
هنرمندی لشکر و افسران  
به فرجام سان و رژه پیش شاه  
صدای کف و نعره زنده باد  
چنان جلوه گر شد مراین درد و رنج  
بدو گفت سردار لشکر توئی  
نشان دادی امروز کاندلر جهان  
به گیتی نشان می بود کار تو  
برازنده از بخت و تدبیر شد  
به امر اندر آمد خروش سپاه  
بزرگان دربار و فرزنانگان  
همه میهمانان به ایوان شاه  
به ویژه سفیران بیگانه نیز  
بدو گفت شاهش چنین از دو لب  
از این پس تو هستی وزیر سپاه  
که پیش از تو سردار بسیار بود  
به هنگام تجهیز و رزم و نبرد  
گواهی بود سعی تو پیش ما  
برازنده بر توست این نام نیک  
به بیگانه دادی به مردی نشان  
چو بگذشت چندی از آن روز شاه

جهاندار و بینا برآمد به رزم  
نمایان هنرها به منظر کند  
گذر کرده با آتش تیر توپ  
به طبع حسودان بیامد گران  
دمان گشت و آمد برون با سپاه  
ز بانگ دلیران به گیتی فتاد  
به نزدیک خود خواند شه میرپنج  
هنرمند سردار و افسر توئی  
توئی با لیاقت میان مهان  
سپهداری و سعی افکار تو  
سرافراز یک قبضه شمشیر شد  
بگفتند جاوید و دلشاد شاه  
شدند شاد در پیش بیگانگان  
ستودند او را به قر و کلاه  
شگفتی گرفتند ز رای و تمیز  
سپه را تو سردار داری لقب  
شعار تو باشد ملقب ز شاه  
به ظاهر امیر و سپهدار بود  
همانند تو هیچکاری نکرد  
به روز لیاقت شد از خویش ما  
نداری تو بر سعی و کوشش شریک  
کلاهدت بود بر سر کهکشان  
بدو داد فرمان وزیر سپاه



به اصلاح لشکر بسی کار کرد  
پس از ساعت هیچ در نیمه شب  
نظامی تریاکی و هرزه گرد  
بزد موج لشکر به اندک زمان  
دگر دشمن و دوست تصدیق کرد  
چنین دست قدرت بجز حکم حق

شب و روز پیکار بسیار کرد  
به میدان مشق برد رنج و نقب  
چنان شد که نادیده باور نکرد  
به زودی عمل کرد هر آرمان  
شه آن روز شایسته تشویق کرد  
طلوع سعادت بود چون شفق

### اولین سفیر شوروی

برم نام یک نیک مرد متین  
نخستین سفیری ز پاتخت روس  
پس از طی آن دوره کژروی  
به اجرای پیمان و عهد نوین  
نظر کرده هر یک به حسن قبول  
چو پذیرفته شد مرد نخواست  
به مرسوم دیرینه با قر و گاه  
سفیر هنرجو به قر و فراز  
ز فرخنده نامان آزادگان  
به شه گفت دارم درود و پیام  
هرآن کینه کامد ز عهد تزار  
رژیم نوین جز مساوات نیست  
لواى درخشنده سرخ گون  
توانگر ندارد دگر امتیاز  
بود دادگستر لنین بزرگ

ز مسکو به طهران رسید روتشتین  
درفشی بزد همچو تاج خروس  
مدارا شد از دولت شوروی  
در این سال فرخنده شد ره گزین  
پذیرفته آمد به دولت رسول  
سفارت دوباره شد آراسته  
روان گشت معزز به درگاه شاه  
زبان نیایش به شه کرد باز  
به درگاه شه کرد حسن بیان  
که بر زخم دل ها دهم التیام  
به مهر و صفا می شود واگذار  
دگر دوره رنج و آفات نیست  
برافراشته بر سر هر ستون  
بود تاج آزادگی بر فراز  
بود در امان گله از چنگ گرگ

ز آزار بیگانگان بشمار	خسارات این کشور داغدار
بود صدر برنامه شوروی	تلافی شود آن همه کژروی
زبان تشکر بفرمود باز	شهنشاه ایران به قر و فراز
به باغ سفارت گشودند راه	چو بگذشت چندی به پاتخت شاه
گشودند و مردم شدند جایگیر	به هر روز یکشنبه باغ سفیر
تفرج تواند نماید به باغ	نوشت آگهی هر که دارد دماغ
ز هر کوی و بر برگرفتند راه	به هر روز یکشنبه تا یک دو ماه
نگهبان فزون کرد بر رهگذار	چو سید چنین دید احوال کار
دل دوستان را ز غم ساخت داغ	همین سختی و بستن راه باغ
نکوهش فزونتر ز اندازه گشت	شکایات مردم پرآوازه گشت
به صلح جهانی همه مستقیم	دریدند آن پرده وهم و بیم
جوانان و مردان مشروطه خواه	نوشتند و گفتند بر پادشاه
رژیم حکومت ز باقی و حال	پس از مرگ و مردن در این چند سال
چنین سیدی سرنگهدار کیست	اگر هست مشروطه این کار چیست
چرا هر که در حبس و دلخسته است	محاکم چرا یکسره بسته است
که تا پشتبانی نماید سفیر	شدند گرد ناراضیان از وزیر
سرو روی کاری به ایران دهد	ز شه خواستند تا که فرمان دهد
بیان تنفر نمود از وزیر	در این رفت و آمد به طهران سفیر
زمان شکایت بر او شد دراز	چو او پرده برداشت شد راه باز

### سیدضیاءالدین و احمدشاه

به شهریه گیران برآمد نیام	چو شد کار سید سراسر تمام
به پرداخت بر خرج شاه فجر	نخستین قدم بهر تحصیل زر

ز اقلام مالیه تردید کرد  
 به هر خرج بیهوده تجدید کرد  
 به ثبت و سیاهه نظر کرد باز  
 به طی زمان سال‌های دراز  
 به شهریه‌گیران بیچید سخت  
 بزد نام مردان فرخنده بخت  
 یکی زان همه خرج دربار بود  
 به اقلام مالیه سر بار بود  
 فزون دید چون مبلغ چهل هزار  
 به یک چارمش گشت زنه‌ارخوار  
 گران آمد این کار در پیش شاه  
 به عنوان تعدیل ترئید پول  
 چهل بود هر ماهه گردید سی  
 نوشت آنچه تصویب مجلس بود  
 فزون کرده چون ناصرالملک نیز  
 از این چیرگی شد برافروخته  
 بدو گفت شایسته نبود به شاه  
 فزون گشته در طول مدت حقوق  
 حقوق از فزوده هزینه بود  
 فزون گر نکردی دگر کم چرا  
 از این صرفه‌جوئی نگردد درست  
 دوائی بجو کن عواید زیاد  
 تمنای شاه عاقبت شد قبول  
 حقوق گروهی ز درباریان  
 به شهریه افزود از او بکاست  
 مراین تیرگی‌ها فزون گشت چند  
 به زندانیان هر که می‌داشت راه  
 فزون بر همه توده شهر بود  
 به فرجام آنرا که می‌خواست خواست  
 بر و بوم کشور شدش پرگزند  
 نمودند چرکین دل پادشاه  
 ز تعطیل شب هر که بی‌بهر بود

بسی مرد کاسب که بیهوده شب  
به آخور بیستند شهزادگان  
به هر شارسان حکمران نظام  
خوانین شهزادگان کینه‌خواه  
رهابی طلب کرده بر بستگان  
ز بیگانگان جز بریتانیا  
گذشت این چنین عاقبت تا سه ماه  
وزیر سپه حل این کار کرد  
چو دید این چنان چیرگی بر همه  
ز اندازه بیرون بدیدش درشت  
به راهی که او رفت تندی نمود  
دو راهی عیان شد میان تافته

به زندان بیفتاده در تاب و تب  
دژم کرده دل‌های آزادگان  
ستم‌پیشه کرده دهند انتظام  
شب و روز افتاده بر گرد شاه  
ز بند گران خاطر خستگان  
دژم گشته از کار سید ضیاء  
به کینش بزرگان بجستند راه  
به کف آهن تفته را خار کرد  
زدود از دل و جان شه واهمه  
چسان شیر جنگی نشان داد مشت  
به پیغام سختی غمش بر فرود  
یکی راه و بیراه بشتافته

### انفصال سیدضیاءالدین

چو شد موجب عزل سیدضیاء  
نخفت و نیاسود از رنج کار  
ز تفسیر کیهان به بنگاه جنگ  
به مسعود کیهان چو مشتاق بود  
به خیریه اول وزیری گذاشت  
جز عنوان خیریه کاری نشد  
به مالیه تغییر بسیار شد  
بدین‌گونه کابینه کودتا  
وزیر سپه طالعش رو به اوج

کژی کرد آیا کسی با ریا  
نشد کار برجسته آشکار  
به جامش ز لشکر بیفتاد سنگ  
بر او کینه‌خو صنف قزاق بود  
نظر داشت کو راه خیری گذاشت  
به دارو و درمان قراری نشد  
لباس وزارت به تکرار شد  
بدی کوکب بخت و راهش دوتا  
فزون می‌کند هر زمان فوج فوج

نگردد دوباره بدو مهربان  
از این خاک پاکیزه بردار رخت  
ز دستی نهان گشت سید ملول  
نشد مقتضا هر چه برداشتند  
ترحم نکرد و بشد کینه خواه  
تامل نکرد و نشد بهره یاب  
به دستور سرتیپ وجهی نداد  
ز غم رست و آسوده از داد شد  
به گرمی فغان کرد و آمد به دام  
فزونتر ز هفتاد از او گرفت  
که گیتی ندارد به یاد از مهام  
بدانسان گروهی به زحمت فکند  
بتازد به یاران و بر همرها  
ندارد دلش رحم بر هیچکس  
به زندان نشستن کنون خوشتر است  
امید حمایت نبایست کرد  
تحاشی ندارد از حد و مرز  
همیشه به ملت سر جنگ داشت  
ضیاء بود و رعدش طرفدار روس  
بداندیش آسایش شرق بود  
به رعدش ببارید شمشیر و تیر  
به هر مصلحی می بدش اصطکاک  
به ظاهر چو میش و به باطن چو گرگ

ز بس چیرگی می کند هر زمان  
به روزی بدو داد پیغام سخت  
ز سوی دگر بهر تحصیل پول  
ز شهزادگان آنچه پنداشتند  
به فیروز و دیگر بزرگان سه ماه  
به زندان ز انواع زجر و عذاب  
ز شهزاده می خواست پول زیاد  
شگفت آنکه از بند آزاد شد  
در این کشمکش ها امیر نظام  
گرفتند بر او ز بس سخت و سفت  
چنان سخت جانی نمودی سهام  
چو خود دیده ام سختی حبس و بند  
چنین بود قصدش شبی ناگهان  
شناسا بدم من بر آن بوالهوس  
دل سنگش از کوه محکمر است  
به دوران مشروطه ز این گونه مرد  
به هر جا به رنگی شوند جلوه گر  
همین شخص معهود بس رنگ داشت  
زمانی که بُد تیرگی بر نفوس  
در اول که سر لوحه اش برق بود  
به مستوفی آن پاکباز دلیر  
ز بی زهرگی دائماً بیمناک  
به این قلب کوچک بیانش بزرگ

خدا خواست تا اختلاف دو راه  
به دل بودش اندیشه خون ریختن  
خدا خواست تا تیر آن سنگدل  
خدا خواست تا گرگ هم‌رنگ میش  
نه با دوستانش وفادار ماند  
در این دور کوتاه و وقت قصیر  
از آغاز تا روز انجام کار  
فشار و تعدی و ظلم و زیان  
بسی رسم و بدعت به ایران گذاشت  
چنان غارتی شد در این دور کم  
به هر رشته بنمود کاری چنان  
نمود ابتدا خلق ملی خراب  
بپیچید بر ظاهر دین و کیش  
به بنیان اسلام و دین نبی  
به هر رشته کردند چیزی سراغ  
کم و بیش هر کس که قدریش بود  
بکوشید در محو آثار پیش  
بیاویخت بر مردم کاردان  
بزرگان ایران کهمین و مهین  
همه هر چه گفتم از آن روزگار  
چو سید دمان تا به ایوان رسید  
پاشاخان به نظمیه خود مستقیم  
سراسر چو دژخیم شاهان پیش

عیان شد از او با امیر سپاه  
گروهی به دار غم آویختن  
خطا کرد و پیکانش آمد به گل  
شود فاش در پیش یاران خویش  
نه با دشمنان زشت و زیبا براند  
ز هر تیره بنمود خلقی اسیر  
نکرد یک نفس خدمتی آشکار  
از او ماند افزونتر از هر زمان  
بسی تخم کینه به دل‌ها بکاشت  
دژم گشت و دلخسته نسل عجم  
که نتوانم از صد یکی را بیان  
به گل آلوده شد چشمه آب از سراب  
که روزی چنین ضربه ناید به پیش  
دمید آتش خفته اجنبی  
زدند لکه تهمت و ننگ و داغ  
گرفتار و مهجور و دل‌ریش بود  
که نامی نماند ز گفتار خویش  
برافروخت آتش به دست ددان  
ز آزار و سختی شده دل غمین  
به اندک گرفتم یک اندر هزار  
گمان برد کارش به پایان رسید  
به ایوان بدو هر دو گوشش لئیم  
همی زد به دل‌ها بیچاره نیش

مجیدیه شد جای برندیان  
به نظمیه گردید یکسر خموش  
از این لکه بر دوست منظور داشت  
بیاراست با فرش و ظرف و چراغ  
به بند اندر آورده در جایگاه  
که آیا چه بازی کند روزگار  
نظاره به قر و شکوه دگر  
بیاویخته زیر داس و تبر  
شده موجب درد و غم در محل  
فشاری ز هر سو بیامد بدوی  
امیر سپه در یمین بر کمین  
دگر چاره بر رنج و محنت نبود  
که دیگر به هستی نبودش گمان  
به کار و عمل گوئیا داشت فرق  
نه جمعیتی یار و از غیره داشت  
نه در منطق و گفته با سعی بود  
نپائید در شهر طهران دراز  
میان وزیران تفاوت گذاشت  
نماند یادگاری ز درندگان  
بپیمود راهی شود کامیاب  
نه سرباز روز و نه دربان شب  
بسی گرد کرد و بپاشید و رفت  
به دمش سخن گفت و ظاهر نمود

ز بسیاری خیل زندانیان  
بیورنیک از سیلی زیر گوش  
پاشاخان زد آنسان که دستور داشت  
به دروازه دولت یکی طرفه باغ  
چهل تن ز احرار و مشروطه‌خواه  
پراکنده در باغ و تحت فشار  
به قزاقخانه گروه دگر  
جفاپیشگان درهمه بوم و بر  
مشعش سخن‌های دور از عمل  
مع‌القصه پایان آن کینه‌جوی  
نظر کرد بر هرکه دیدش غمین  
به هر سو نظر کرد عبرت نمود  
به وادی حیرت فتاد آن‌چنان  
هرآن را که بنوشت در رعد و برق  
نه یک فرد ملی بدو وجه داشت  
نه در انتخابات با رأی بود  
ز هر مسلکی چون بدش احتراز  
به اصل تجانس توجه نداشت  
به جز حبس احرار و افتادگان  
نه با اعتدال و نه با انقلاب  
نه ز اشراف بود و نه از دست چپ  
به سردار لشکر چو پیچید رفت  
به مشروطه جشنی که مرسوم بود

بجز نام مشروطه در این سه ماه  
نخستین شب جشن مشروطه رفت  
بسی ناسزا هر زمان می‌رود  
نخستین شب عید مشروطه باز  
به روز دگر سید از مکر و کید  
چنین گفت دیشب فراموش گشت  
به کابینه گوئی سخن رفته بود  
به بگذشته چون باز جشنی گرفت  
چو گسترده شد مجلس جشن و سور  
نشسته گروهی چسان سوگوار  
از اندازه بیرون دژم انجمن  
ز فقدان یاران مشروطه‌خواه  
نه یک تن ز احرار و آزادگان  
بزرگان ایران همه زیر قید  
زمانه عجب کارها می‌کند  
غم و درد ملت چنان گشت سخت  
نوشته به توبیخ آن بدخصال  
به یک نامه تلگراف دگر  
بود چون شکایت از او متصل  
ز کار نود روزه بعد از سه ماه  
چسان شخص جانی به شب بیخبر  
وزیر سپه چون بجایش رسید  
مقرر شد از حکم و فرمان شاه

کسی زو نمی‌خواست با قر و گاه  
نشد گفتگوئی از آن هشت و هفت  
به مالیه صدها زیان می‌رود  
نه جشن و نه عیش و نه آواز و ساز  
به مجلس گذشته بپا کرد عید  
که مجلس از آن عیش خاموش گشت  
که روز دگر نیک آشفته بود  
ز مهمان تهی عیش و بزمی گرفت  
فراز زمین گشت تابنده نور  
تهی مانده مجلس ز مردان کار  
تملق کنان هر که گرم سخن  
بپوشید مجلس لباس سیاه  
نه گردی بُد از آذرآبادگان  
به مشروطه سید نشسته به عید  
که زنبور جای عسل می‌تند  
که حکم مقرر شد از گاه و بخت  
که از کار دولت بود انفصال  
نوشته چنین علتی مختصر  
نمودیمش از کار خود منفصل  
به گردش سه تن اندر آمد به راه  
بپوشید بر تن لباس سفر  
به قزوین دو ساعت به شب آرמיד  
فریبا شود جانشینش به جاه



کنون تا بیاید بر او جانشین	مشار است با خامه آتشین
خبرهای کشور اهم امور	به ما عرضه دارند نزدیک و دور
به ایام بحران و تعیین کار	سرآمد به دربار باشد مشار
اپیکی و کیهان و سیاح نیز	پناه جسته بر دوستان عزیز
چو بد دوستانش به ایران قلیل	به مجلس ببستند و برقم دخیل
بجا مانده نامی از آن کینه‌خواه	به کابینه سید وزیر سپاه
یکی زان عزیزان به مدحش نوشت	جهنم بر او بُد زمانی بهشت
دو تا گشت و پشتش از آن کودتا	که سردار و سرکارش آمد دو تا
دژم گشت و آشفته بگریست زار	ز دوری کشور به غربت نزار
ز فقدان مشی و رفیق دو رنگ	روان گشت نالان به سوی فرنگ
چسان اسب تازی دو تگ رفت تند	ز یک حمله و نغمه گردید کند
شنیدم همانروز در پیش شاه	به اصلاح کارش همی جست راه
میانجی سخن گفت سازد درست	نیاسود کاخش بد از ریشه سست
نه اشعار عارف نه مدح و ثنا	شد اندر عمل مایه اعتنا
به حسرت نگه کرد روزی که دید	هر آن را که بنهاده شد ناپدید
بیفتاد چون پرده از روی کار	بجز لعنت حق نشد آشکار

### استخلاص محبوسین کودتا

چنین اندر آمد به شهر آگهی	نوشتند فرمان شاهنشاهی
ز دربار فرخنده شهریار	به سوی مجیدیه آمد مشار
بسی شادمانی بسی فرهی	به عذر گنه دادشان آگهی
ز کابوس غم روز آزادیست	دم رفتن و موسم شادیست
خروشی برآمد ز زندانیان	به شادی ببستند هر یک میان

ستودند شه را دل آزادگان  
صد و ده نفر زبده از هر گروه  
ز پیر کهنسال تا نوجوان  
ندیده به عمری چنین روزگار  
از آن خستگی رخ برافروخته  
چو دیدند فرمان آزادگی  
هم از باغ سردار بیرون شهر  
عنان را بیچپیده با همگروه  
همه شهر طهران برآمد ز جای  
به مجلس برآمد ز ملت خروش  
کسی کو چنین گشت ناسازگار  
یکی بانگ برزد به زندانیان  
گروه دگر با سخن‌های گرم  
پس از نطق و توبیخ آن نامراد  
خروشان و جوشان گروه‌هاگروه  
تدین به پیش و بزرگان به راه  
خروشی برآمد ز بازاریان  
چه روز خوشی بود بر اهل شهر  
به کرسی برآمد چو انوار گفت  
برای مجازات این دستبرد  
هم اینک بخواهیم از شهریار  
نخست بازجوئی ز سید ضیاء  
بخواهند او را کند بازگشت

سپهدار و سردار شهزادگان  
رهائی گرفته ز رنج و ستوه  
ز اندوه غم رسته دل ناتوان  
کهمین با مهین هر دو در یک قطار  
سه ماه اندر آن خانه دلسوخته  
ستودند شه را به فرزاندگی  
دمان گشته با شادکامی دو بهر  
سوی مجلس مشورت باشکوه  
همه نعره و بانگ شایان بیای  
گرفتند زندانیان را به دوش  
دژم ساخت بخت بدش روزگار  
ببندید بر غارت او میان  
دل آتشین را نمودند نرم  
نمودند تکریم مردان راد  
ز مجلس برون آمده پرستوه  
رسیدند در مسجد پادشاه  
گرفتند زندانیان را میان  
که با چشم خود دیده پایان قهر  
سه ماه است ملت به راحت نخفت  
نشاید چو بیچارگان غصه خورد  
برای تلافی نماید دو کار  
کز اینکار بودش چو مشی و نیا  
درخشیدنش بر چه آغاز گشت

دوم بازجوئی ز اعوان او	که روشن شود زشت کار و نکو
سیاسی بزد بانگ و فریاد کرد	بسی زشت و زیبا از او یاد کرد
چنین گفت کاین سید بدنهاد	برای همیشه به گیتی مباد
سخنگوی دانا نکوهش کنان	خروشی برآورد از دل فغان
ز کابوس این شام تاریک غم	به آشفستگی گشت ایران دژم
همی گفت باید که زندانیان	کنند اجتماعی به پیگرد آن
برای همیشه کند اتفاق	چپیره کند رنج و درد و مشاق
صدای کف و نعره زنده‌باد	ز کرسی‌نشینان به گیتی فتاد
پس آنگاه مجموع زندانیان	به مردی ببستند هر یک میان
نهادند عهدی به مهر اندرون	به هر هفته باشند با هم برون
چنین رفت چندی همه هم‌عنان	که تا سستی رخوت آمد میان

### قوام‌السلطنه از زندان رئیس‌الوزراء

سپاس آورم بر خدای جهان	پدیدآور آشکار و نهان
پدیدآور آسمان و زمین	خداوند روینده بی‌قرین
همه ذلت و عزت از جود اوست	غم و مکنت و شادی از بود اوست
ز زندان کند یوسفی را عزیز	کند نافه را درختن مشک بیز
نمی‌خواست گوئی به زندان قوام	غم و نکبتش بیش یابد دوام
گشاده‌رخی آمد از پیش شاه	بیفکند هر سو به زندان نگاه
دمان گشت و آمد به پیش قوام	بدو گفت بخت بود بر دوام
به بیهوده بودی اگر چند روز	از این پس بود دولتت دلفروز
اگر گشت روز نو چندی سپاه	کنون آفرین می‌کند بر تو شاه
برون آی و از بخت بنگر به زیر	توئی صدر دولت نخست‌وزیر

چنین است فرمان بخت از سریر  
همای سعادت بود برفراز  
شبانان بیا خود به درگاه شاه  
به زندان چو بستند اینسان قوام  
نمایندگان چون خبر یافتند  
سگالش نمودند با یکدگر  
به تشکیل کابینه غیر از سپاه  
به مالیه از بهر تحصیل پول  
دو ممتاز و آن دیگری محتشم  
رسیدند چون بر وزیر سپاه  
قوای پریشان آن روزگار  
همه دیده بشنیده‌اند میرپنج  
چو این از پیشتر رشته بود  
خود از جانب خویش فرمانده است  
به ایام بحران و فقد وزیر  
به هر کار و هر رشته نامش بود  
وزارت بر او گشته گوئی تیول  
به ناچار یا منتهز بر دوام  
تفوه به عزلش نمی‌کرد و چون  
شگفت آنکه در روز بحران کار  
به اکراه یا بد به دلخواه شاه  
ادیب و عمید دگر مستشار  
مناسب ز هر پست و هر پیشه شد

دهی سازمان دولتی بی‌نظیر  
نپائید نکبت زمانی دراز  
که بر امر و فرمان شوی چاره‌خواه  
به زودی روان شد به کاخ قوام  
شگفتی گرفتند و بشتافتند  
گرفتند مر دیگران را نظر  
ز مردان سابق بجستند راه  
مصدق بفرمود پستی قبول  
وزارت گرفتند بر گاه جم  
به تبدیل پستش نجستند راه  
بدو کرده تمکین بود سازگار  
به سامان لشکر بسی برده رنج  
وزارت مقرر بر او گشته بود  
به لشکر چون مهمان ناخوانده است  
بود سازمان سپه بی‌نظیر  
به هر سازمان اهتمامش بود  
خود از پیش خود کرده خدمت قبول  
سر افکند و آمد به پیش قوام  
نوین گشت نامش به راس قشون  
عنان سپه می‌بدش آشکار  
درخشنده شد نام میر سپاه  
به نامی شدند شاد و بافتخار  
رضاخان چسان شیر در بیشه شد

نیاسودن لشکر آغاز شد	همای سعادت به پرواز شد
گرفتند هر یک به کاری قرار	چو کابینه شد حاضر از بهر کار
نماینده می‌دید کارش محال	به تشکیل مجلس پس از چند سال
نظرها در این دوره باهم بود	دگر موجباتش فراهم بود
نوشتند فرمان شه بر حریر	سپاه جوان و وزیر دلیر
شود سرفرازی به خیل و حشم	برون آمد از دولت محتشم

### ملاقات محبوسین کودتا با سردار سپه

به سردار لشکر به عصر قجر	زمانی نظر کن به قصر قجر
به مردی کمر بست و آمد میان	یکی مرد دانا ز زندانیان
به فرمانده عهد مودت ببست	میرزایانس آن مرد ایران پرست
که خود بهر دیدار آماده بود	به فرمانده گوئی خبر داده بود
روان کرد و آمد به قر و شکوه	ز زندانیان چند تن همگروه
سخن گفت و تخم وفا کاشتی	وزیر سپه از در آشتی
امید از تو دارند مانند من	کمره بدو گفت کاین انجمن
زیان دیده از دشمن بی شرف	دو قرن است کاین کشور از هر طرف
بود کشور و پادشه داغدار	پس از رزم خاقان و آن کارزار
فزودند بر درد غم اتصال	سلاطین ایران در این قرن و سال
ز همسایگان دیده ایران گزند	ز دوران قاجار و پایان زند
بود خلق ملی خراب این چنین	ز تأثیر این رنج و افساد و کین
همیشه نباشد چو تو میرپنج	نوابغ به کشور بود همچو گنج
به زندان بُد اندیشه‌مان بر حضور	ز روزن عیان بود تابیده نور
ز نزدیک با تو سرودم سخن	کنون مغتنم باشد این انجمن

مده فرصت از دست کاری بکن  
بد و خوب ما را تو سنجیده‌ای  
به اصلاح کشور همه تشنه‌اند  
بری گشته ملت ز حرف و سخن  
تو چون بسته‌ای بهر ایران کمر  
به پاسخ بفرمود میرسپاه  
دل‌م شاد آمد از این انجمن  
من از اجتماعی نمی‌بوده‌ام  
به ظاهر نیم اهل دیدار و بزم  
بود آرزویم که با دوستان  
هم از مهتران برگزینم سخن  
از امروز من شادمان گشته‌ام  
ولیکن بگویم شما را جواب  
شما را بگویم کنون صاف و پاک  
من از کودکی آرزو کرده‌ام  
نرفتم پی کار بی‌حاصلی  
کنم شکر ایزد شدم کامیاب  
بدو فرخی گفت با اشک چشم  
در آن گوشه خاموش از دوستان  
چو آزادی آمد برون تاختم  
فراهم نمودم کتابی بزرگ  
کتاب نخستینم از نادر است  
ببین تا چه کرد آن یکی در جهان

بیا خدمت آشکاری بکن  
سپاهی هم اکنون بسیجیده‌ای  
همه خسته ز آشوب و از فتنه‌اند  
رسیده دگر وقت کردار و فن  
بکن هرچه خواهی به قر و هنر  
نبیند دگر چشم از غم به راه  
به‌ویژه ز پیش آمد این سخن  
که از کودکی در سپه بوده‌ام  
ولیکن نیم دائماً اهل رزم  
خردمند یاران برم بوستان  
به مردان کشور کنم انجمن  
که با دوستان هم‌عنان گشته‌ام  
که شاید به درمان شوم کامیاب  
برآنم در این راه گردم به خاک  
توجه به کار نکو کرده‌ام  
کنم بلکه یک چاره عاجلی  
نمودم طریق عمل انتخاب  
به هنگام آسایشم گیر خشم  
نکردم نهان مدح آن آستان  
به تحصیل مالی نیرو باختم  
که باشد چسان گنج و مالی ترک  
که کردار مردی در او اندر است  
که هرگز نگردد به گیتی نهان

در اول کجا بود و آخر کجا	نظر کن که آن یکه شیر غرا
ستم‌های بیگانه و رنج روس	بود هدیه دیگرم با فسوس
به تلبیس روس و دگر انگلیس	به اوراق آن هدیه بنگر حریص
به اصلاح ایران بکن اهتمام	چو این کشف تلبیس خواندی تمام
به قرنی چسان می‌بود بیقرار	ببین تا که این کشور داغدار
چو نادر بکن سعی فرزائگان	چه دیده است از دست بیگانگان
گاهی هر دو با هم به خوردن انیس	گاهی رنج روس و گهی انگلیس
که مبنای اسلام و بانی بود	کتاب سوم آسمانی بود
به تیمار ایران تولا کنم	به سوگند قرآن تمنا کنم
وزیر و امیری کنون آشکار	تو را هرکه آورده بر صدر کار
به نیکی و زشتی چنین والسلام	تو را زین سپس می‌نویسند نام
سرشک از رخس ریخت بر روی راه	ز تاثیر این گفته میر سپاه
به مردان آزاده جوشش کنم	بفرمود البته کوشش کنم
دهم سازمانی نخست بر سپاه	به تدریج و آهسته اتم به راه
کنم مفتخر ملت و پادشه	موفق شوم گر بسیج سپه
بریزید از دل غم و واهمه	ولیکن تمنا کنم از همه
به من گاهگاهی ملازم شوید	به هر بیشه هر ماه عازم شوید
بد آید اگر بر خطا عازم است	چسان رهنما مشورت لازم است
شکسته سپه را سپهبد کنم	به آئین و دینم تعهد کنم

### افتتاح مجلس چهارم و کابینه سپاه

فکنده نظر سوی دانندگان	سه سال است خیل نمایندگان
نخواهند مجلس ز قصد وثوق	گاهی با تنفر ز هر کوی و سوق

رسند مردم آذربادگان  
تمنای ملت به مجلس نبود  
گشایش پسند آمد از هر شقوق  
فروزنده شد بخت نیکو خصال  
نماینده انجمن ساده بود  
به دولت قوام آمد و آرمید  
به تشکیل مجلس بپرداختند  
فتادند بر گرد میرسپاه  
ز بگذشته آمد سخن بر دوام  
دژم ساخته نام درندگان  
براندند از خویش و از جایگاه  
توافق شد از انحلال پلیس  
گزین کرد شایسته شرحی به نام  
به گفتار و بر چاره جوئی شتافت  
فروریخت از بیخ و بن انگلیس  
دوم مستشاران که شد رفت و روب  
ز ایران به لندن برآمد به راه  
که برخاست از راد مردان خروش  
بدادند با یکدگر سازمان  
بیستند بر کین سید میان  
به نشر حقیقت نهادند نام  
که سیدضیاء حکم عدوان بکشت  
به هر ماه زین پس دهیم انتشار

زمانی به پندار آزادگان  
کهن چون به طهران مدرس نبود  
چو رسمانه رد شد قرار وثوق  
به ماه چهارم در آغاز سال  
همه کار و اسباب آماده بود  
چو بگذشت ماهی که سید رهید  
ز زندانیان مجمعی ساختند  
به کابینه دادند نام سپاه  
گشودند چون مجلس آمد قوام  
به هنگام رأی نمایندگان  
سه تن را به عنوان رنگ سپاه  
در این موقع از دولت انگلیس  
به مجلس بیامد شکیبیا قوام  
زهی دولت ما که توفیق یافت  
سپاهی که می بود نامش پلیس  
نخست انحلال پلیس جنوب  
ز مالیه اسمیت و دیکسن سپاه  
از این مژده آمد به مجلس سروش  
وجوهی ز مردان و آزادگان  
گروهی ز انبوه زندانیان  
همه متحد گشته بر انتقام  
بیان حقیقت بدینسان نوشت  
زیانی که آمد از این زشت کار



بر این کودتا داشت کشور نیاز	نخست آنکه از روزگاری دراز
برافروخت آتش میان سپاه	نویسنده رعد پنهان ز شاه
مفصل بیانی حکیمانه کرد	بیان حقیقت به تشریح درد
بپیچید با ملت و پادشاه	نود روز این سید کینه‌خواه
به رندان دزد و دغل روبرو	بزرگان و مردان ایران با آبرو
که مشروطه بیجان شود از شباب	نمود ابتدا خلق ملی خراب
ز مجلس به کابینه آمد فشار	چو این نامه شد طبع و بر انتشار
ز هر سازمان ویژه اعوان او	که بیرون بریزند یاران او
شود ضبط دولت همه به اتهام	به تعویض اموال و اسب اقوام
فدا شد به منظور سیدضیاء	دگر عامری بود و فرخ‌نیا
ز رای نمایندگان شد به در	هم از مجلس مشورت دادگر
شود دور و خاطر نماید بری	چو از دوستانش بود عامری

### استیضاح مدرس از مستوفی

قدم در ره ملک و ملت زدیم	به یاد آمدم روزگار قدیم
که هر کس به ملت به دین خواستار	حقیقت چه خوش بود آن روزگار
نمی‌کرد کس از دل و جان دریغ	به ایران‌پرستی ز شمشیر و تیغ
به آرامش خون دل قصد داشت	مدرس ز ایضاح خود قصد داشت
به مجلس بد این نقشه از چند تن	به جای آنکه آگه شوی از سخن
مدرس رضایت بدش از قوام	زمانی که می‌داشت دولت دوام
نبایست دیگر نماید درنگ	اقلیت مجلس افکند سنگ
تزلزل بیفکند و آمد کنار	سوالات پی در پی از وضع کار
بر آن شد که گیرد ز دولت زمام	چو سوسیال مجلس قوی شد به نام

تدین برآمد به رغم قوام  
بر این سازمان شصت کافی است  
بیاسود از این اکثریت به کار  
ذکاء است و ممتاز چون ماه مهر  
به کشور عنان داشت با دست خویش  
به مجلس چو آمد به فرمان شاه  
به هنگام برنامه روز نخست  
چو بگذاشت چندی دو پا در رکاب  
نمایندگان یکسره با شتاب  
اقلیت از رنجش افزون شده  
مدرس بزد نان خود بر تنور  
در این بازی نفر کاشانیان  
ترازوی مجلس تساوی گرفت  
قوام و مدرس به یک کفه شد  
بدین تیره چندی وزیران او  
در این باره مستوفی پاکدل  
و کیلان ز هنگامه انتخاب  
به بحران کابینه کاشانیان  
به دست مدرس گشودند راه  
مدرس کمر بست همچون کمند  
نوشت ابتدا بر جناب رئیس  
به هنگام موعود و روز سخن  
بلیط ورودیه از روز پیش

به اسکندری شد رهش بر دوام  
تمایل از آنان به مستوفی است  
بر خسرو آمد بشد خواستار  
هدایت دگر نصر تابنده چهر  
امیر سپه نیز از جمله بیش  
به برنامه افزوده بود از سپاه  
مدرس هم او را همی خواند سست  
بفرمود و تا خود بشد انتخاب  
از این سر بدان سر کشیده رکاب  
تدین ز شهزاده محزون شده  
پراکندگان را به خود کرد جور  
به یزدی بپیوست و آمد میان  
مدرس مخالف به بازی گرفت  
تدین به شهزاده وابسته شد  
به نفی مخالف شده روبرو  
ملال آمدش از از کسان دودل  
به تعیین حکامشان بد شتاب  
کشیدی رنگ نوی در میان  
که از راه مجلس شود چاره خواه  
سخن های بسیار بنوشت چند  
که ایضاح ما را به دولت نویس  
به طهران عیان گشت سور و فتن  
به اسم مدرس همی گشت بیش

## نطق مدرس روز استیضاح و شورش

در آن روز پر شور از صبحگاه  
خروشان و جوشان گروهی گروه  
جماعت شتابان و با اشتیاق  
چو آمد مدرس گذر بر گذر  
به دشنام و بد هر که بودش به راه  
به دهلیز مجلس برآشفت سخت  
شما را چه دم از سیاست زنید  
من از این هوسبازی کودکان  
بگفت این و بگذشت از پیش چشم  
چسان شیر نر سیدارجمند  
از آن سو وزیران به دنبال هم  
عیان شد چو مستوفی از راه دور  
صدای کف نعره زنده باد  
ز چهر شریفش عیان نور پاک  
پس و پیش او در بن هر قدم  
وزیر سپه با دو صد کبر و ناز  
همه برنشستند بر جایگاه  
بزد موتمن تکیه چون بر مکان  
چو زد زنگ مجلس رئیس وزین  
ز تصویب دستور نامه ز پیش  
پس از ذکر علت و قصد سخن  
از آن پس بگفتا سخن کافی است

ز کوی و گذر هر که آمد به راه  
به مجلس رسیده به قر و شکوه  
کشیدند صف تا به صحن و رواق  
جدا گشته شد ملت از پشت سر  
سخن گفت و می کرد خیره نگاه  
صلا داد کای مردم تیره بخت  
چو کودک هوسباز و کینه منید  
هماره نترسم چسان مردگان  
که ملت ز حرفش برآمد به خشم  
از آن جمع خود را به مجلس فکند  
رسیدند و گفتند امیال هم  
چو خورشید تابان بیفکند نور  
ز صحن و سرا تا به کیوان فتاد  
به عزت نهاده قدم روی خاک  
زدودی ز دل‌های افسرده غم  
به مجلس روان گشت و ره کرد باز  
دو روزی به مجلس وزان پس به راه  
ز سنگینیش خورد جایش تکان  
نفس‌ها فروشد چو صوت حزین  
مدرس سخن گفت بر نام خویش  
ز کشور بیان کرد و از انجمن  
مرا خود ارادت به مستوفی است

چو او مرد نیکی است انکار نیست  
درست است و پاک است و نیکوخال  
بزرگ است و آقا به هر محفل است  
به آقائیش نیست شکی مرا  
ولیکن در او نیست یارای منع  
توانائیش نیست چندان به کار  
سرانجام این دلت ناتوان  
و الا خودش مرد بی حاشیه ایست  
چو امروز ما را بود انتظار  
در آخر بیفزود بر این کلام  
چو آمد ز پشت تریبون فرود

به او هیچکس فکر پیکار نیست  
چو او پاک و پاکیزه باشد محال  
به بذل و کرم مرد دریادل است  
هم از بهرهای ساز و برگی مرا  
سیاست‌گری بایدش جای منع  
که در موقع تنگ مردان به کار  
بود هیچ و ما هیچ نتوان زمان  
به کابینه‌اش همچو او نقشه نیست  
که لرزان نگردد به دولت سوار  
که هر کس زمانی بود والسلام  
فروغی بدو پاسخی داد زود

### پاسخ مستوفی و آجیل

فروغی به پایان گفتار خویش  
نظر کرد گفتا سخن کافی است  
در آن لحظه گوئی زمین گوش شد  
چو آمد به پشت تریبون وزیر  
در آغاز گفتار بعد از ورود  
بیانات مشروح ادوار پیش  
به ایران کنون هر که دانسته است  
به هر کار کشور به فرمان شاست  
به ایام تاریک و اوقات سخت  
دریغم بد از روزگار نخست

سخن گفت و گامی بیامد به پیش  
کنون نوبت حرف مستوفی است  
مدرس به جا رفت و خاموش شد  
سخن گفت آهسته و دلپذیر  
بیان کرد و شرحی ز بود و نبود  
مفصل همی گفت ز اندازه بیش  
که مجلس به مشروطه وابسته است  
از این هر دو بیرون دگر نابجاست  
نهادم سر اندر ره تاج و تخت  
شوم پیش یک ملتی نادرست

ز هر کار سختی که شاهم نمود  
ولیکن کنون می‌ارزد چنان  
چو فصل بهار است وقت شکار  
مرا چون بود معده ناتوان  
چرا هر که آجیل گیرد دهد  
نباشد مرا میل نان و کباب  
بود این بهانه مرا بیع نیست  
در این لحظه شد بانگ صوتش بلند  
همی‌گفت می‌شد رخس رنگ خون  
به هنگام برگشتن اندر عبور  
نهیبی بزد کای وزیران من  
بیایید بیرون چو من زنده پام  
وزیرانش از این سخن یک به یک  
ندیدی در آن لحظه هنگام تنگ  
بود گرچه این نکته پنهان هنوز  
چو مستوفی آمد برون از عبور  
به تالار مجلس تماشاچیان  
به منظور قتل نمایندگان  
گروهی به تالار از جای خویش  
گروه کثیری ز دهلیز در  
صدای بگیر و بزن شد بلند  
بفرمود آن دم که سردار جنگ  
چو بشنید فرمان وزیر سپاه

سر از پا ندیدم که راهم نبود  
به داد و ستد باید آمد میان  
هرآن کس برد طعمه آشکار  
نه اهل کبابم نه مایل به آن  
گریزان منم گر یکی صد دهد  
نخواهم که هرگز شوم انتخاب  
که امروزه هر ناسزا منع نیست  
لبش گشت خشک طنین برفکند  
درنگی نکرده بیاید برون  
خروشی برآمد ز نزدیک و دور  
تهی شانه سازید از این انجمن  
که مستعفیم من سپس زین مقام  
فشانند بر زخم خونین نمک  
ز دولت جدا شد نگهبان جنگ  
بیفتاد جنگی بسی خانه‌سوز  
چسان روز محشر به پاگشت شور  
بریدند با چوب و شش بر میان  
به خشم آمده همچو درندگان  
بجستند و پویان برفتند پیش  
دویدند پائین به دل کینه‌ور  
رئیس آن زمان داد فرمان چند  
ز تامین مجلس نسازد درنگ  
به سختی گذر کرد و آمد به راه

که مجلس شود پاک و آید به خویش  
مبادا شود بدتر از آنکه بود  
خروشی برآورد و آمد به ره  
هجومی به مردم نمودی پلیس  
ز مجلس براندند هر بی‌گناه  
زمین شد پر از رخت و کفش و کلاه  
وزیران برفتند از در برون  
ستاد از دو سو گرد مجلس پلیس  
به سختی نشستند بر جایگاه  
گرفته به بازو یکی تیغ تیز  
نکوهش بر این دولت محتضر  
شود نطق مستوفی از وی به جای  
ز تحکیم دولت نماید نشان  
که تا بار دیگر بیاید وزیر  
به تنفیذ لشکر زبان کرد باز  
لیاخف ز لندن عیان گشت باز  
ز لندن عیان می‌شود بوق و کوس  
و یا پیش خود گشته حکمش روان  
برفت و نمود این چنین ناروا  
به ملت برای چه می‌کرد جنگ  
بر این آتش خفته افروخت تفت  
ز مجلس براند مردم پایتخت  
عتابش به ملت بود بهر که

بگفتا برانند مردم ز پیش  
که درهای مجلس ببندند زود  
از این حکم و دستور میر سپه  
رضای خودش بود یا از رئیس  
چو سرباز و قزاق بربست راه  
بگیر و بزنی بود و فریاد و آه  
ز لشکرکشی تیرگی شد فزون  
دوباره بزد زنگ مجلس رئیس  
و کیلان دوباره ز بیراه و راه  
وزیر سپه آمد از راه نیز  
مدرس چنین گفت بار دگر  
تمنایش این بود از کسب رأی  
از این رو قرائت شد آراءشان  
فتاده به نظمیه جمع کثیر  
به روز دگر نامه سرفراز  
ستاره نوشت عمر مجلس دراز  
بر اندیشه می‌بود سردار روس  
وزیر سپاه است این پهلوان  
اگر این وزیر است پس او چرا  
به حکمی که میزد به مردم تفنگ  
بیفتاد کابینه او چون برفت  
ستون نظامی به سرنیزه سخت  
بیالود دستش به خون بهر چه

مقالات داور غریوی فکند	خلاف چنین نامه سر بلند
که بی‌عرضه هرگز نگردد کنگفت	نوشت مرد امروز دارم شگفت
هماره بود صدر و باشد به کار	چو مستوفی آقای بی‌بند و بار
شود لوس و بی‌دانش از هر جهت	چنین بی‌کفایت در این مملکت
از این ملت این‌گونه باید بدید	چو فولاد آید ز آهن پدید
که منفور ملت شد از پایتخت	غمین گشت ملت از این نامه سخت

### کلنل محمدتقی خان پسیان در مشهد

چو شد ماه پنجم ز بعد چهار	ز سیصد فزون سال بعد از هزار
بود در میان اختلاف نظر	ز مشهد به طهران رسید این خبر
زده تلگرافی به درگاه شاه	محمدتقی خان ز بیم سپاه
بود کینه خاطرش بر دوام	فرامش نکرده به طهران قوام
فرستادمش جانب پایتخت	کشیدم به زندان ورا سفت و سخت
حکومت به مشهد بود از نظام	به قصد جلوگیری از انتقام
دژم خاطرش گشت و جوشید مغز	ز طهران چو بشیند اخبار نغز
بیاراست بال و پر از آشتیان	شنید آنکه سید برفت از میان
قوام است بر صدر اعلا وزیر	همان روز حکمی رسید از سریر
که روزی نسازد تلافی بر آن	کلنل نبودش به دل این گمان
به زندانیان اندر آمد به مهر	به دلخواه و ناخواه افروخت چهر
رها کرد در دم ز زندان کسان	به دستور مرکز در آن شارسان
امور سپه شد بدو واگذار	به فرمان شایسته تاجدار
به نزدیک دونان بشد کینه‌توز	بدین‌گونه بگذشت تا چند روز
به پیچد بر مجد نجدالسلطنه	بناگاه دور تن پر ار هیمنه

به زیر نظر آمدش افسری  
به زندان بیفکند با روی قهر  
به هر شارسان بی سبب تاختند  
سپاهی بیاراست پر کین هدف  
سپاهی فزون سازد از پیش بیش  
به دل ها همه بذر همت بکاشت  
بیاراست توپ و تفنگ اسب و زمین  
سر و صورتی بر ادارات داد  
درخشید همچون گل از بوستان  
همه قبضه کرد کار نزدیک و دور  
گرفت کار دولت همه مسخره  
به پوزش طلب کرد عفو از گناه  
سخن ها مبدل به تهدید شد  
زهی خود سخن گفت با اهل شهر  
به دولت کند حل هر اختلاف  
ایالت بدان خطه صمصام شد  
به شرطی که صمصام با کس میاد  
به ایلی کنم عهد پابندی  
ز تقدیم جان هیچم امساک نیست  
بد آید به کار تو از اشتباه  
بمان بر سر کار ژاندارمری  
گرامی بده پند ما را تمیز  
مکن بیهوده بر تلافی تلاش

روان ساخت او را به ژاندارمری  
دوباره گروهی ز اعیان شهر  
گروه دگر را برون ساختند  
به تکمیل این نقشه کاندر دو صف  
به اندیشه آمد که با رأی خویش  
به روی ادارات دستی گذاشت  
به ژاندارمری یکه مرد گزین  
به جدیت و احتیاط زیاد  
یکی انجمن ساخت از دوستان  
به پرداخت رخشان به نظم امور  
ز طهران ببرید دل یکسره  
به یکباره زد تلگرافی به شاه  
دو بار این عمل گشت و تجدید شد  
ز پایتخت گاهی به لطف و به قهر  
فرستاد جمعی پس از تلگراف  
دل سخت دولت بر او رام شد  
کلنل از این قصه گردید شاد  
بدو گفت دارم سر بندگی  
ولیکن ز دولت دلم پاک نیست  
بدو داد پاسخ وزیر سپاه  
بنه بر کنار این همه خودسری  
بدینسان بدو گفت صمصام نیز  
به پیروزی خویش غره مباش



بدانسان که شد امر شاه از سریر	مطاع است فرمان شه بر وزیر
به بنیان کار تو سستی بود	صلاح این زمان تندرستی بود
اگر بی سوار آیم و بی سپاه	مشو غره ما را ندادی پناه
به زودی بدان جا شوم ره‌گزین	درخشان تو را مینهم پشت زین

### طغیان کلنل و لشگرکشی

زمانی به خاک خراسان نگر	تقی‌خان چسان رفت آبش ز سر
خبر یافت کآمد ز ژاندارمری	گلروپ فرمانده بر لشگری
فرستاد گردی به ره پیشواز	در گفتگو را بدو کرد باز
ز تکرار مطلب مرادی نیافت	به راهی که میرفت از نو شتافت
بفرمود تا پنج تن افسران	نهادند در زیر بند گران
گلروپ چو دید این‌چنین کار خویش	به نرمی نیامد دگر بار پیش
قوام آن زمان گفت با تلگراف	به سردار بجنورد و باخزر و خواف
هم از شوکت‌الملک و تیموریان	به خان بلوچ و دگر عاصیان
نمائید هر یک بسیج سوار	ز رزم‌آوران جانب کارزار
به اتمام حجت پر از آبروی	قوام این‌چنین داد پاسخ بدوی
حقوق دو ساله برای سفر	بگیرد ز مشهد برآید به در
دو تن دوستانش یکی معتصم	بگردد بهادر به ایران دژم
بیفزود بر نامه اینسان بدوی	که ای پره‌نر مرد پرخاشجوی
تو را چند گویم سخن نشنوی	به آسایش خویشتن نغنوی
به ویرانی خاک ایران مناز	به سرپنجه زور یاران مناز
تو بودی به ژاندارمری پیش من	ز نزدیک یاران چسان خویش من
چو من می‌شناسم تو را از پدر	مکن خویشتن را چنین در به در

تو را می‌دهم لشکر بیشمار  
 که آواز جوئی شوی سربلند  
 به گردنکشان خراسان مناز  
 ژنرال حمزه بود ارجمند  
 چو هستی به ظاهر درشت‌استخوان  
 تو از هر سخن می‌شوی آتشین  
 مپندار هر کس کند دوستی  
 سفارش کنم بر همه بوم و بر  
 اگر مایلی رو به خاک اروپ  
 بدینسان ز صمصام بار دگر  
 بدو گفت صمصام کاین کار نیست  
 مکن گوش بر گفته این و آن  
 تقاضای خود آنچه داری بگو  
 به پاسخ چنین گفت دارم امید  
 ز وام گذشته ز سود و زیان  
 ز بخشودن معتصم باز گوی  
 شگفت آنکه با این همه لطف و مهر  
 چو دستی پس پرده می‌کرد کار  
 جریده‌نگاری به طهران نوشت  
 چنین گفت کاین کینه‌جوئی تلخ  
 نه خون کسی ریخته در میان  
 بدون سبب این جوان دلیر  
 حساب و کتابی اگر بوده است  
 به طهران و جای دگر کاردار  
 در از خویش و بیگانه بر خود نبند  
 که مشت تو را می‌نمایند باز  
 ز من گیر و از او تو اندرز و پند  
 ولیکن بود بخت و سالت جوان  
 روانت به پاکی بود دلنشین  
 بسا مرد ابلیس در پوستی  
 ابا مهترانت نمائی سفر  
 به تکمیل دانش بشو پایکوب  
 سخن گفت خونش نگرده هدر  
 خراسان تو را کس نگهدار نیست  
 شوی عاقبت یکه و ناتوان  
 که من خود به دولت کنم گفتگو  
 توانم به ملک دگر آرמיד  
 به قدر حقوقم برم از میان  
 فداکاریش را ز آغاز گوی  
 عیان گشت خشم و جفا از سپهر  
 دمید هر طرف آتش کارزار  
 که تخم بدی را ندانم که کشت  
 بود ماجرائی چو دیوان بلخ  
 نه جنگلی ز پیشه از یاغیان  
 کمر بست و آمد برون همچو شیر  
 زمانی از او راه پیموده است

بود خاطری از منش بدگمان	همی گفت آن کار دیده جوان
اگر راز دل داشت با کس نگفت	همه گفتنی‌ها به یکجا نهفت
نپوشم دگر هیچ اندرز و پند	چو روزی ز من دیده شخصی گزند
نباشد مصون سر نهم بر مغاک	جز از درد و نفرین در این آب و خاک
دمان گشت و آمد خروشان به راه	گزین لشکر از عده باغ شاه
روان گشت با لشکر قلعه کوب	بریگاد قزاق با چند توپ
گرفت حکم و فرمان کران تا کران	حسین خزاعی ز سرلشکران
دمان گشت بر سوی آوراگاه	سوار و پیاده شب از باغ شاه
ز سمنان گذر کرد از بهر جنگ	دو منزل یکی روز و شب بی‌درنگ
ز شارود زد تلگرافی بر او	خزاعی همی رفت از پیش رو
پراکنده برکنده خودسری	چنین بود عنوان ز سرلشکری
درفش بزرگی برافراستی	سپه را تو بیهوده پنداشتی
نمودی به خاک خراسان بسیج	گرفتی تو سردار ما را به هیچ
سخنگوی اندر محافل مباش	ز کین جوئی خویش غافل مباش
بسیج سپاه تو دارد دوام	به عنوان بیمی کند از قوام
پراکنده کن لشکر پرغرور	از این تیره‌تر گر نخواهی امور
اگر پیل باشد زمین افکنم	نگهبان خاک خراسان منم
برآرم ز ملک خراسان دمار	چسان شیر درنده دارم سوار
به بیرون دروازه شو روبروی	اگر مایل جنگی و جنگجوی

### جنگ کلنل با عشایر خراسان و قتل کلنل

کمر بست و شد حاضر کارزار	ز ایل هزاره گروهی سوار
به شوکت نشستند بر گرد خوان	محمدرضاخان و سالارخان

ز تیموری و بربری پنج هزار  
سخن‌های اصلاح و تمکین گذشت  
چنین لشکری سر به کیهان کشید  
رضاخان شمشیر بگرفت راه  
دو لشکر فتادند بر یکدگر  
ز بس شد گلوله ز هر سو روان  
دلیران ژاندارم از پیش و پس  
ز رزم‌آوران گشت میدان سیاه  
عشایر هزیمت گرفتند سخت  
هزیمت‌کنان هر طرف تاختند  
به مشهد خبر داد شمشیر شب  
به تعقیب دشمن روان گشته‌ام  
سوار قرائی نموده است کوچ  
کلنل از این مژده گردید شاد  
چو جنگ فریمان به پایان رسید  
از این هیچ رخشان تقی‌خان به گرد  
تهی کرد شهر و بی‌انتظام  
خوانین قوچان و اکراد گرد  
قوای محلی و ژاندارم‌ری  
کلنل به مشهد شنید این خبر  
بفرمود تا نودری بر سپاه  
خود آمد برون با سپاهی قلیل  
پراکندگان ز بیراه و راه

بسیج سپه شد پیاده سوار  
روان گشت لشکر سوی کوه و دشت  
درفش یلان تا فریمان رسید  
بشد روبرو سر زمان با سپاه  
همه بسته بر کینه‌جوئی مگر  
زمین گشت مانند برگ خزان  
به میدان جهانیده پران فرس  
پر از کشته شد روی آوردگاه  
بنالید سردار لشکر ز بخت  
دلیران درفشی برافراختند  
سواره بتازم به ره از عقب  
سوی خاک تربت دمان گشته‌ام  
به پیوسته گوئی به خان بلوچ  
به تربت دگر باره جنگی فتاد  
درفش یلان تا به کیوان رسید  
فریب از نگهدار قوچان بخورد  
فریب آمد از حکمران نظام  
زدند ناگهان از کمین دستبرد  
تهی کرده میدان از آن خودسری  
بجوشید و خونس برآمد ز سر  
زمانی بدارد به زیر نگاه  
به اندک بتازد به ایلی جلیل  
بیفزود از جستجو بر سپاه

به یک قریه آمد به نزدیک شهر  
به پهلوی مرکب همی زد رکاب  
چپ و راست نیرو به میدان جنگ  
شده رنگ میدان به زنگ و به غم  
شدند کشته هر یک به قر و هنر  
دژم ساخت شیر نر کارزار  
به گردی و مردیش مغرور گشت  
نشان کرد و یک کشته برجا گذاشت  
چسان شاخ شمشاد درهم شکست  
خنک آتش کینه در بلخ شد  
کند روزگاری ز غم اشکریز  
سرش را جدا کرده از روی خشم  
به مشهد بهادر خیردار گشت  
برفتند بیرون همه پاکشان  
بر آن پیکر و سر نمود پیشواز

دمان گشت و آمد خروشان به قهر  
گرفتند بر کینه جستن شتاب  
خروشید همچون دمنده پلنگ  
چنان ریخته کشته بر روی هم  
دلیران ژاندارم چون شیر نر  
فزوننی اکراد روئین گداز  
کلنل به یک پشته محصور گشت  
ز آخر فشنگی که در توشه داشت  
به ناگاه در پشت سنگر نشست  
سرانجام کامش ز غم تلخ شد  
چو بر دست زنگی فتد تیغ تیز  
همان لحظه گر پوشیده چشم  
فروریخت گوئی بسی خون به دشت  
خراسان به یکباره شد خون‌فشان  
کفیل ایالت ز روی نیاز

### ورود جنازه به مشهد

خراسان و مشهد بگریید زار  
زمین لاله‌گون از آن خون پاک  
سیه‌پوش کرد فوج ژاندارمری  
تو خواهی به دل شاد و با رخ ترش  
سیه‌جامه آمد به بیرون بسی  
نهادند بر توپ کوپال و بال

چو شد کشته آن نوجوان نزار  
گریبان دریدند و کردند چاک  
کفیل ایالت بشد نوذری  
نمانم از این گفته هرگز خمش  
نیاسود دیگر به مشهد کسی  
کمندی بیستند بر اسب و یال

تمام سپه را فرستاد پيش	غمين گشته دلها همه ريش ريش
خيابان خيابان همه هم گروه	ستاده نظاره به قر و شكوه
بدين سوگواري همه اشكبار	گرفت كشته در قبر نادر قرار
ز تشويش اين سوگواري به جبر	درفشي كشيده بر روي قبر
گل افشان نمودند روي هزار	زن و مرد مشهد بگرييد زار
به روز دگر لشكر پايتخت	به مشهد به يكجا فكنده رخت
به دستور فرمانده توپ و سوار	خروشان روان گشت از رهگذار
سران عشاير همه فوج فوج	به شهر خراسان گرفتند اوج
خرزاعي بيامد سر پرغرور	برون كرد آن نوجوان را ز گور
پس از نيش آن كشته از خاك قبر	نهادند بر جاي ديگر به جبر
تن كشته با سر چو گرديد جفت	سراي ابد رفت و آنجا بخت
چنين است پايان اين روزگار	به ويژه جوانان خدمتگذار
همه آرزوها نهد به خاك	به رضوان برآمد مرآن روح پاك
به يال و دم اسب آن شيرمرد	نهادند آلات جنگ و نبرد

### شلاق خوردن حسين صبا از وزير جنگ

بد و نيك تاريخ از هم جداست	چو تحريف و توصيف ناحق خطاست
تعصب ندارد قلم در امور	كه اعمى بود كر و بى چشم كور
چو پاينده شد در جهان پهلوى	نيامد كسى تا كند كزروى
به ويژه در آنجا كه نيش قلم	چو كژدم نمودى دم خود علم
مدير ستاره حسين صبا	به ندرت زدى هر كه را ناروا
ز ايام هجرت كه چپ مى نوشت	ستونى بنام طرائف بهشت
از اين شيوه مى داشت نفعى زياد	كه تا پهلوى آمد آن سو فتاد

نمی‌دید گوئی که آن شوخ چشم  
در این دم که جنگ خراسان رسید  
به نام طرائف به نامه نوشت  
سران عشایر به پاداش جنگ  
عشیره که نامش بود زعفران  
دلیران و گردان و نام‌آوران  
ندانم چه رندی رساند این خبر  
روان گشت دژبان ز پایگاه جنگ  
حسین صبا غافل از کار خویش  
رسیده ز ره گفت سردار جنگ  
بدو گفت ای خیره من بچه‌ام  
به جنگ سپه آمدی یکسره  
پس از این همه کوشش معنوی  
اگر زعفران حاصلش زردیست  
بگفت این و با چوب زد بر سرش  
نمودند عریان تن دردمند  
بدان پیکر لخت و شلاق سرد  
بگفتا نکوهیدن با سپاه  
بدانند زین پس نویسندگان  
من این زور و قدرت کنم استوار  
هرآن کس دهد عرض مردم به باد  
از امروز هر کس به جایش نشست  
چو شد زور قدرت چنین استوار

شود روزگاری برآید به خشم  
طرائف بر او سوژه آمد پدید  
خراسان شد از جنگ لشکر بهشت  
گرفته لقب هر که از دست هنگ  
گرفته لقب زعفران از سران  
به دنبال نامش بود زعفران  
که بخت بد خیره آمد به سر  
صبا را گرفتند و بستند تنگ  
به دلخواه لشکر روان شد به پیش  
سه پایه بیارند با چوب و سنگ  
به دست تو امروز بازیچه‌ام  
مرا با قشون کرده‌ای مسخره  
نهادی ره راست کژ می‌روی  
بپوشم تو را چشم نامردیست  
به چستی کشیدندش اندر برش  
به کوپال و یالش کشیدند بند  
نمودند پشت و تنش سبز و زرد  
بود عاقبت بخت و روزش سیاه  
بود شوخی طبع بینندگان  
که هر کس به جایش بگیرد قرار  
به سستی نباید زمانی زیاد  
در هرزه‌گوئی به بیهوده بست  
حسین صبا شد سلامت نگار

همی بود و شد بیش وز او پیشتر  
طرائف‌نویسی به یک‌جا بهشت  
درخشیدنی کرد و شد میهمان  
ستاره بدیشان طرفدار شد  
به نام قشون شد همه پرفسون  
ستاره بدو نامه پایتخت  
شدند هر که بر کار خود اوستاد  
تحاشی نمودند بحث عموم  
ز سردار و از لشکر آباد شد  
به نامه‌نویسی یکی بود فرد  
به بحر تمنا نمودی شنا  
درخشان بدی نامه‌اش بی‌گمان  
تمایل به چپ داشت هر انتخاب  
ولیکن نمی‌داشت عنوان حزب  
بپژمرد برگ گلش زیر خار  
دژم گشت و شد در جوانی به خاک  
روان منیرش به افلاک رفت  
بسی گل فتد زیر چنگال خار  
نکوکاری و نیکنامی از او

به پوزش درآمد ز راه دگر  
پس از خوردن چوب و دشنام زشت  
ستاره از آن روز در آسمان  
ز یاران نزدیک سردار شد  
ستاره دگر نامه شد از قشون  
به هنگام جمهور و اوقات سخت  
قلم‌ها از این ز شدت فتاد  
به پوزش نوشتند اخبار بوم  
حسین صبا ز آن سپس شاد شد  
خدایش بیامرزد آن نیک‌مرد  
به کار سیاست بدی آشنا  
ز آغاز مشروطه تا این زمان  
نخست نامه‌اش می‌بدی آفتاب  
دموکرات چپ بود پایان حزب  
بسی آرزو داشت در روزگار  
به دست اجل آن گل تابناک  
همه آرزوهاش در خاک رفت  
چنین است کردار این روزگار  
ستاره به جا ماند باقی از او

### خاتمه کار گیلان

که شد گله آسوده از چنگ گرگ  
از آن پس ز جنگل‌نشین رفت سر

پس از کودتا شد سه کار بزرگ  
نخست ختم جنگ خراسان نگر



سپند آمدش کرده پهلوی  
بدل شد دورنگی به لطف و صفا  
شود کینه‌جوئی سپس ناپدید  
کنار آمد از آتش کارزار  
نمودند ز آن خطه خود بازگشت  
به لشکرکشی‌ها بود بی‌نظر  
بیامد به یکسوی از کژروی  
دو فوجش کشیدند صف در دو بهر  
گرفتم ره خانمان با شتاب  
کز ایدر تهی می‌کنم شهر رشت  
سوی غازیان با سپه رفت پیش  
به جنگل خروشی پدیدار گشت  
چسان شیر جنگی کند کارزار  
دمان گشتند بر کینه برخاستند  
روان گشت بر سوی آوردگاه  
به تنگی فکندند گردنکشان  
خمش گشت و شد خاطرش آتشین  
دژم گشت و پژمان و برگشت بخت  
نیاورد تاب و مجال درنگ  
دوباره دمان گشت و آکنده شد  
شکسته روان شد به دریاکنار  
ز احسان بیچیده سر زان شکست  
به جنگل دمان گشت جنگل‌نشین

سفیر وفایشه شوروی  
سیاست عوض شد به مهر و وفا  
توافق بیامد میانشان پدید  
به میزان سیصد ز بعد هزار  
دو فوجی که بودند در شهر رشت  
رفیق روتشتین داد طهران خبر  
بزرگ افسر لشکر شوروی  
سواره بیامد به میدان شهر  
به گیلانیان کرد این‌سان خطاب  
رسیده به من امر بر بازگشت  
کیکاتوم به پایان گفتار خویش  
ز برگشتن آن دو لشکر ز رشت  
چنین گفت احسان رود شهسوار  
ستونی ز قزوین بیاراستند  
همه راه و بیراه قزاق شاه  
گرفتند پیشی ز لشکرکشان  
ستون چپ گرد جنگل‌نشین  
در این باره احسان بکوشید سخت  
به هر سو بیچید همچون پلنگ  
قوایش به هر سو پراکنده شد  
ز راه سیاکل بر شهسوار  
یکایک بزرگان دولت‌پرست  
ز تندی احسان و رخ آتشین

به دولت در گفتگو کرده باز  
به میرزا خبر داد چون کار گشت  
بپیچید روی از بر کارزار  
به گیلان پراکنده شد پرستوه  
فراز و نشیبش بود در گریز  
کشد فتنه سر از یسار و یمین  
ز منجیل و مازندان بسته راه  
سر سرکشان است و پیکان و تیغ  
که بر دشمن افزون نیارد گزند  
گزین لشکری نخبه و نامور  
ز قزوین گذر کرد و آمد به راه  
ز احسان برآورده در دم دمار  
براندند او را سوی انزلی  
به باکو غمین گشت و بگریست زار  
خبر شد پسیخان به شب جنگلی  
فراوان کنم عزت هر کسی  
به خدمتگذاری کمر بست تنگ  
سخن گفت و بشنید بی چون و چند  
سرانجام جنگ پسیخان چه گشت  
به شهر اندر آمد همه فوج فوج  
شدند شاد از دیدن پس رنج  
برفتند در راه لشکر به بهر  
که ملت نبیند دگر کارزار

ز نایمنی هر یکی با نیاز  
شکسته سواری بیامد به رشت  
بدو گفت احسان دوبار و سه بار  
ز جنگی که افتاد در دشت و کوه  
ندارد دگر تاب جنگ و ستیز  
دو روز دگر گر بماند چنین  
دلیران قزاق و سرباز شاه  
اگر از کمک ز او نمائی در تیغ  
سه خالو به میرزا بخواندند چند  
فراهم نمودند بار دگر  
ز طهران یکی فوج قزاق شاه  
ز بیراهه آمد به دریاکنار  
در این جنگ آخر ز یک منزلی  
چنان رفت احسان از آن کارزار  
پراکنده شد لشکر از انزلی  
ز بگذشته دیگر نگویم بسی  
چو بشنید خالو ز سردار جنگ  
ز گیلان زمین دل به یکباره کند  
زمانی نظر کن به احوال رشت  
به فرمان فرمانده لشکر به اوج  
پس از سالها جنگ و آزار و رنج  
به روز خجسته زن و مرد شهر  
خوشا روز شادی خوشا روزگار

به روز دگر شد درخشان وزیر	ز دروازه آمد سپاه دلیر
به گیلان گرفت تیپ طهران قرار	به میزان سال ز سیصد هزار
که جنگل نشین شد به دم تیره بخت	دریغا ز بدبختی و روز سخت
شود روبرو بهر ترک گناه	بر آن شد که با یک نفر از سپاه
بر و بوم کینی شدش در کمین	چنان بخت بد ساختش دل غمین
ورا سست گیرد نبیند به چهر	وزیر سپه داد فرمان به مهر
ز طهران عیان گشت و شد کار نو	در این لحظه یک لشکر تندرو
سپه در پیش رفت از شهر رشت	وزیر سپه کرد چون بازگشت
ز پیمانان ایزد تهی ساخت ظرف	شب سرد و خلخال پر باد و برف
به خاک اجل خفت با ژرمنی	به یک برزکوهی ز بی دامنی
ز سردی و بی آتشی شد سیاه	دو تن مرد گمراه دور از سپاه
روان گشت خالو پیش کینه توز	به روز دگر یا پس از چند روز

### حرکت وزیر جنگ به گیلان و خاتمه کار

به گیلان برافراشت قد میرپنج	به پایان بسیاری درد ورنج
کمر بست بر جنگ جنگل نشین	وزیر سپه با رخی آتشین
نوردید ره در یسار و یمین	زمانی نگه کن بر آن سرزمین
نهادند سر در رهش از نیاز	ز قروین چو بگذشت آن سرفراز
نمودند فرمان و حکمش قبول	سه خالو فرستاده پیشش رسول
چو جوینده فرمان سرافکنده پیش	پشیمان شده هر سه از کار خویش
ز گیلان روند آذرآبادگان	گرفتند حکمی چو آزادگان
شوند جزو لشکر به سرهنگ و هنگ	به جنگ سمیتقو همه بی درنگ
ندیدند چاره ز نرمی به در	تعهد نوشتند و تسلیم سر

شدند ایمن از رفتن کوه و دشت  
چو دیدند این چنین در پسیخان لقب  
وزیر هنرپیشه با تانک و توپ  
دلیران گرفتند چون ایمنی  
به هر سو شدی با سپه روبرو  
ز لاهیج و نی دشت و دریاکنار  
سواران اکراد با رهنمای  
امامزاده هاشم به راه وزیر  
بفرمود سردار لشکرشکن  
به نیروی مردان و آزادگان  
ز همراهی و کوشش طالشی  
دو تن بر فتاده ز سرما سیاه  
ز بی شرمی آیا شوند جلوه گر  
ندیدند کان در مکنون چه بود  
سر شورمندش پس از چند سال  
از آن پس که سردار محی شنید  
به باکو روان گشت با حال زار  
برای خوشایند شاه و وزیر  
سر کشته در دست خالو مراد  
چو آمد به نزدیک سردار جنگ  
بفرمود در دم کنند احترام  
سه خالو پس از ختم آن کارزار  
ز اکراد و الوار و نام‌آوران

نمودند آسان همه بازگشت  
ز بیم سپه آمد اندر عقب  
نمود از جلو خطه را رفت و روب  
بماند جنگلی با یکی ژرمنی  
برفت از کفش قدرت و آبرو  
به خون اندر آورده رو بر فرار  
رده برکشیده به مهر اندر آی  
پشیمان ستاده همه سر به زیر  
امیدم بود زین سپس هر سه تن  
بکوشید در آذرآبادگان  
نمودند بر بوم و بر سرکشی  
نهان از نظرها فتاده به راه  
نمودند زان پیکر مرده سر  
به راه وطن سحر مشحون چه بود  
ز پیکر جدا گشت و شد پرملال  
دگر جای خود را به سامان ندید  
زمانی نپایید شد تن نزار  
ز گیلان گرفتند ره سوی زیر  
ز رشت و ز قزوین گذر کرد راد  
بدش آمد از مرد بی نام و ننگ  
به پیکر به هر جای سازند رام  
کشیدند بیرون سپاه و سوار  
هم از شهسوار و ز مازندران

بیاراسته هر یکی یک هزار	به مقدار کافی سپاه و سوار
ز قزوین گذر کرد و زنجان دمان	مراین عده زبده ز آن شارسان
درفش سپه شد بر او جاگزین	برون رفت زان خطه جنگل نشین
ادارات رخشان برآمد به جاش	پس از سالها فتنه و اغتشاش
بشد جلوه گر در همه جایگه	درفش نمایان میر سپه
بود از وزیری که شد کامجوی	جراید نوشتند کاین آبروی

### جنگ با سمیتقو و کشته شدن امیرارشد

بود بر هدر خون آزادگان	زمانی است در آذرآبادگان
برافروخت بد بدان بوم و بر	یکی دیو اندر لباس بشر
به گهواره لرزید کودک ز کین	زیانی برآمد چنان سهمگین
ز طهران بدان خطه افکند رخت	چو شد کودتا فوجی از پایتخت
به مهد دلیران گرفتند اوج	به اندک زمان لشکری فوج فوج
بزد موج دریای توپ و سوار	فروزنده شد دولت پایدار
روان گشت لندبرگ با یک ستون	چو محمود فولادی آمد برون
به نزدیک خوی لشکر آماده شد	سپاهی به لاسن فرستاده شد
فروزنده شد پرچم پهلوی	به خونخواهی آن همه کژروی
برون کرد سر پرچم و افسری	گزین کرد یک فوج ژاندارمری
امیرارشد آمد برون با سوار	چو لشکر شد آماده کارزار
جهاندار و بینا بشد مشتهر	سوار قراداغ و فوج اهر
دگرباره شد افسر از رخت و بخت	کجا بود لاهوتی افکند رخت
برون شد ز تبریز با انتظام	قوای چریک و سپاه نظام
چو دیو دمان ساز و برگش رسید	سمیتقو خبر یافت مرگش رسید

روان ساخت آن کینه‌جو جوی خون  
همی ریخت از یکدگر بال و پر  
سرآمد شد از کشتگان نزار  
پیاده بزد یک تنه بر سوار  
ز بس کرد ارشد نبردی نبرد  
به یک هفته هر شب بزد طبل جنگ  
چسان تیر بختش فروشد به گل  
بزد یک تنه بر گروه سوار  
هزیمت عیان شد به میدان جنگ  
ز داغ گلوله بماندش اثر  
پراکندگان را گرفتند پیش  
برآشت و آمد سپه پرستوه  
بغلطید بر خاک و خون با شرف  
ز کف رفت سلماس و دیلمان  
هزیمت گرفتند از کارزار  
سراسیمه آمد به کوه کتل  
شراری بزد بر کمینگاه و راه  
ببستند سدی نیاید به پیش  
به لشکر دوباره زند دستبرد  
ز خوی تا شرفخانه بستند راه  
بگیرند زان دیو بدخو مهار  
بدان سو روان ساخت مرکوب سخت  
که تا جمله آرد به فصل بهار

خروشی برآورد و آمد برون  
دو لشکر فتادند بر یکدگر  
امیرارشد آن یکه‌تاز سوار  
یل نیکخو ارشد نامدار  
هوا تیر و زوبین شد و دشت مرد  
زمستان سرد و شب تیره رنگ  
به ارشد نظر کن که آن شیردل  
ز چپ راست آمد یل نامدار  
تف توپ و بانگ دلیران جنگ  
روایت بود شاید از پشت سر  
دگرباره اکراد بر کام خویش  
هراسی بیفتاد بر دشت و کوه  
پراکنده شد لشکر از هر طرف  
شرفخانه شد جایگاه یلان  
سواران ارشد هزاران هزار  
سمیتقو دوباره چو گرگ اجل  
از این سو بدان سو بزد بر سپاه  
به ناکام لندبرگ با فوج خویش  
به اندیشه آمد نگهبان گرد  
ستاد دلیران به حکم سپاه  
زمستان به پایان رسد تا بهار  
بزرگ افسر لشکر از پایتخت  
گزین ساخت لشکر هزاران هزار

سمیتقو غمین شد ز رشک و حسد  
بیفتاد بزمی چنان بر زمین

که روز خرابی و مرگش رسد  
که ره بسته شد از یسار و یمین

### لاهوئی در تبریز

نظر کن تو بر آذربادگان  
به تبریز باشد زمستان سرد  
در آن شهر پرشور بیکاری است  
فزون است خوی و پایگاه سپاه  
ز بی‌پولی و گفته‌های دگر  
سه تن افسر از فوج ژاندارمری  
صمدخان و تورج دو سلطان بهم  
علی‌اکبر آن افسر تازه‌کار  
مرا این هر سه کردند پیمان سخت  
چو این هسته در سازمان شد درست  
به توضیح این کینه‌جوئی نهان  
شرفخانه شد با همه هم‌عنان  
یکی را به سرداری خویشان  
به لاهوت و ناسوت شد جستجو  
پس از سال‌ها دوری از ملک خویش  
در این سال پر شور و با هیمنه  
ز پیشینه‌اش داشت نامی درست  
زوالی چو شد صاحب شغل و کار  
در این سازمان افسر تازه‌کار

ز پیش آمد و رزم آزادگان  
شرفخانه گردیده جای نبرد  
ز رفتار پاتخت بیزاری است  
به هر انقلابی بود جایگاه  
به هر کنج خانه بود یک خبر  
شبی را سخن گفته از هر دری  
سخن گفته از رنجش و درد و غم  
به پیوسته با آن دو از بهر کار  
بکوشند بر کین دولت به سخت  
شد از پایه و مایه افکار سست  
سخن گفته با افسران با مهمان  
کشیدند سر بر سر آسمان  
به سوگند و پیمان نهادند بن  
ز لاهوتی افزون نشد جستجو  
کمر بست و آمد به پیمان به پیش  
پذیرا شدش مخبر السلطنه  
در آن خطه بار دگر یافت پست  
میان بست و شد در سپه آشکار  
پذیرفته شد تا کند کارزار

سخن گفته در تیره شب بیش و کم  
گرفتند بر کینه راهی به پیش  
سر رشته هر کس بگیرد بدست  
کشیم از وزیر سپه انتقام  
به ایران نماند دگر افسری  
بود پشت سر آذرآبادگان  
شبانگه نمودند عزم سفر  
دمان گشته بر جانب کارزار  
به تبریز و ملت رساند خبر  
خروشان بیستند هریک میان  
به نیرویی دولت برآمد به قهر  
به زندان روانه شد از رختخواب  
دلیران شدند هر طرف پایکوب  
نه تأمین به جا ماند و نی افسری  
به جا ماند یک دسته باغ شمال  
به پیوست بر فوج گردنکشان  
که فاتح به تبریز و ایران شدند  
دمان گشت و جوشان بیامد به پیش  
به دل‌ها بزد داغ غم سهمگین  
به تدبیر علاج حکیمانه کرد  
که رفت از کفش مخبرالسلطنه  
ز نرمی و گرمی نیامد به قهر  
بر آن شد بسازد سپاهی گران

شبانگه نشستند بر گرد هم  
صمدخان و فولادی از رنج خویش  
به راس کمینه چو لاهوتی است  
یکی گفت شایسته جنگ است و نام  
شود قبضه گر فوج ژاندارمری  
دموکرات تبریز و آزادگان  
چو شد طرح این نقشه پرخطر  
شبی ناگهان با سپاه و سوار  
یکی را فرستاده از پیشتر  
طلایه چو بگذشت از صوفیان  
سحرگاه لاهوتی از پشت شهر  
نگهدار تبریز سرهنگ شهاب  
به یک گردش چشم و چند تیر و توپ  
به هر سو دمان گشته ژاندارمری  
به چنگ اندر آمد چو کوه و تلال  
دموکرات تبریز دامن‌کشان  
بیانیه دادند و شادان شدند  
دلی شادمان هر که در کار خویش  
به طهران خبر آمد از جنگ و کین  
وزیر سپه با همه رنج و درد  
هراسان نشد زان همه هیمنه  
ز بیم دموکرات و تبریز و شهر  
شکیبا شد از کینه افسران



بفرمود فرمانده لشکر اردبیل	به دان خطه فوجی نماید گسیل
به حکم نظامی حبیب‌اله‌خان	سپاهی بیاراست و آمد دمان
دو لشکر برآمد به دشت و تلال	سوی شهر تبریز و باغ شمال
همه بی‌خبر در دم آفتاب	دلیران نمودند پا در رکاب
کمین‌گاه لشکر ز باغ شمال	برافروخت آتش به حد کمال
ز بیرون دروازه ره گرد شد	خیابان به یکدم پر از مرد شد
ز دروازه لاهوتی آمد به ارک	زده ابلق سرخ بر خود و ترک
دو رویه سواران ژاندارمری	به هر سو گشودند بر خود دری
به پا گشت شور قیامت پدید	برادر به چشمش برادر ندید
کشیدند بر هر دو سو توپ جنگ	نشستند گردان همه پشت سنگ
چو سیماب لرزنده تبریز شد	به کین تیغ لشکرکشان تیز شد
دو لشکر فتادند بر یکدگر	دمان گشته گردان آهن جگر
هراسی بیفتاد در رهگذار	به لاهوتی افتاد بیم از فرار
کمین‌گاه لشکر ز باغ شمال	فزون گشت و آمد سپه بر تلال
هزیمت بیفتاد در یاغیان	تهی کرده یک جا سر از آشیان
نهادند بر جا سیخ و کمر	نمودند هر یک به سوئی سفر
لاهوتی پشیمان و چهره عبوس	ز جلفا روان گشت بر خاک روس
به طهران خبر آمد از تلگراف	به لشکر نباشد دگر اختلاف

### فتح چهریق و فرار سمیتقو

چو یک سال افزون ز سیصد گذشت	زمین سر به سر لعل و سجاده گشت
فروغی عیان شد به پاتخت شاه	گرفتند جشن و سرور سپاه
وزیر هنرمند بنگاه جنگ	بیاراست جشنی به سان فرنگ

شبی بود پرشور و پرآرزوی  
نشسته چسان هاله بر گرد ماه  
چو شد گرم سرها ز جام شراب  
در این دم شما ای مهین افسران  
ببالید بر زور و بازوی خویش  
ز نیروی ما آذرآبادگان  
پس از سال‌ها رنج و کردار زشت  
مرآن دزد چهریق و شکاک دون  
شنیدند البته دور از گزاف  
ستون‌های لشکر برآمد ز جای  
ز تبریز و طهران همه فوج فوج  
ستون دلیران من از میان  
به دستور من لشکر پایتخت  
حبیب‌اله‌خان جنگ سختی نمود  
به منشور این فتح و پایان غم  
مرا افتخارات است زین تلگرام  
در این جنگ پرشور و پردامنه  
چنین فتح روشن در این فصل سال  
ستون بر ستون لشکر کامیاب  
براندند او را چو روبه ز بند  
به پی کرد آن جانی مستبد  
چنین است پایان این تلگراف  
در آن شب چو پروانه بر گرد شمع

همه افسران گوش و دل پیش اوی  
درخشان چو گوهر میان سپاه  
بدین‌گونه کرد از سخن فتح باب  
ببالید از کرده همسران  
که شاهی چنین نیک آمد به پیش  
رها شد ز چنگال درندگان  
ارومیه شد رشک باغ بهشت  
ز نیروی لشکرکشان شد زبون  
امان کرده بر من چنین تلگراف  
چسان شیر غرنده بر شد ز پای  
خروشان و جوشان گرفتند اوج  
کشیدند سر بر سر آسمان  
دمان گشته در دامن کوه سخت  
میان یلان تاج عزت ربود  
بود شرح این داستان بیش و کم  
که شد از مرادم یکی بر مرام  
امان آمد از کوه تا خاتمه  
به ایران زمین بود کاری محال  
خروشید مانند دریای آب  
ز چهریق خود را به بیرون فکند  
سپاه دلیران بود مستعد  
نمانده یکی سر نهد بر خلاف  
بزرگ افسران جمله گشتند جمع

ستودند سردار خود را چنان	برازنده اختر به فخر زمان
به روز دگر رفت شادان وزیر	به مجلس برآمد سخن دلپذیر
چو تویی صدا کرد این کار سخت	چو دریای موج شد پایتخت
وزیر هنرجوی بگشود دست	ببخشودشان هر که را ناز شست
بسی را به منصب سرافراز کرد	درم بخش افراد و سرباز کرد
به تبریز و طهران به جشن و سرور	نشستند مردم به نزدیک و دور
سپاه دلاور درخشان درفش	کشیدند سبز و سپید و بنفش
به چهریق و بر روی آوردگاه	همه آفرین گفته بر نام شاه
فروزنده شد لشکر پورزند	وزیر آفرین کرد بر نامش چند
کمان برکشیدند مردان به جان	نژند افسری چون حبیب‌اله‌خان
امان‌المیرزا پس از کارزار	به طهران روان گشت و شد نامدار

### متحدالشکل شدن قشون

پس از کودتا هر سخن بشنوی	فراهم شد از قدرت پهلوی
به سال هزار و سه صد ماه دی	بسیط جهان شد پر از نام وی
در این ملک ویران یکی از شئون	حیات قوی همه شد بر قشون
از آن پیش لشکر فقط نام بود	یکی بود قزاق و بدنام بود
در آغاز ژاندارم بودش نشان	ز مردان خوشنام و گردنکشان
به ایام هجرت مرآن سازمان	به سهو یا ز غفلت برفت از میان
بریگاد و مرکز ز ادوار پیش	نبودی به جز افسر و نام بیش
بد و نیک بگذاشته‌ها با شمار نیست	قلم را به تاریخ پیکار نیست
چو شد پهلوی سرفراز سپاه	به لشکر رقم کرد فرمان شاه
بریگاد و قزاق و ژاندارمری	همه قبضه شد افسر و لشکری

بر این عرصه بگذاشت نام قشون  
به یک سازمان ریخت بر روی هم  
وزیر هنرپیشه با انتظام  
دیویزیون به هر قسمتی لشکر است  
بود نام مجموع آنان قشون  
به کشور بود پنج لشکر سپاه  
سزد هرکسی در ره و رهگذر  
گرامی بود دولت شهریار  
ستیزه هرآن کس کند با سپه  
چنان شد که هر افسری با شئون  
در آغاز این جوشش و اختلاط  
به حکم تفاضل ز ژاندارمری  
ولیعهد و هم شهریار جوان  
به شه عرضه فرمود میر سپاه  
به سرباز ایران بود افتخار  
ببیند تو را هر که در این لباس  
نمودند بر تن لباس نظام  
پس از روز میعاد و جشن و سرور  
نخست لشکری ساخت در خاک غرب  
به تبریز و مشهد و یکی اصفهان  
صفاهان فرستاد محمودخان  
خرزاعی به شرق و به پاتخت نیز  
به قدر کفایت نبودش تفنگ

ستاد سپه رفت در یک ستون  
به تامین بیفزود و از خرج کم  
به لشکرکشان داد حکم نظام  
به هر لشکری سر یکی لشکر است  
به یک خط بود هر که بی چند و چون  
بود پهلوی هم ترازو به شاه  
ز توهین لشکر نماید حذر  
که سرباز کشور بود افتخار  
به پیگرد لشکر بود پر گنه  
عنان بر عنان بست در یک قشون  
بریگاد و قزاق شه شد محاط  
فزونی گرفت افسر از همسری  
شدند با لباس نظامی عیان  
برازنده رخت نظامی به شاه  
رسوم نظامی ببندی به کار  
شود مفتخر چون تو شاهی لباس  
به فرخنده روزی برخاص و عام  
بیاراست فوجی به نزدیک و دور  
یک افسر به رأس و یک ارکان حرب  
در بدره بگشود و گنج نهران  
به طهماسبی آذرآبادگان  
چو بوذرجمهری یل با تمیز  
نه توپ و نه افراد و اسباب جنگ

شگفت‌آوری کآندران روزگار	نبد سازمان بهر این هر سه چهار
خدا خواست با کوشش پهلوی	ز بگذشته دیگر سخن نشنوی
به ایرانیان تازه بود این خبر	که لشگر به ایران رود بر سفر
به هر شارسان لشکری ساختند	به سرکوبی هر که پرداختند
ز مردم گرفتند توپ و تفنگ	به اصلاح ایران کمر بست تنگ
به هر جاکه بردند نام قشون	به گهواره لرزید طفل از سکون
سپاهی که نامی به ایران نداشت	ز خود سازمانی به کشور گذاشت

### تغییر رئیس تشکیلات نظمیه

وزیر سپه در دل اندیشه داشت	به اندیشه یک ریشه در پیشه داشت
از این به چو باشد که لرزان درخت	شود با رئیسی چنین صلب و سخت
چو آغاز هر فتنه در شهرهاست	نهانی بسی گفته‌ها نارواست
بماند اگر بی‌خبر پادشاه	یقیناً ندارد به نظمیه راه
گرانمایه روزی وزیر سپه	روا شد به نظمیه با حکم شه
کند سرکشی جای زندانیان	دهد رای از دم به سود و زیان
ز برخورد اول وزیر از رئیس	به خشم اندر آمد ز کار پلیس
دژم گشت از کار دستال و یار	رخش تیره گردید و دل پرملال
در آن دم که دستال آمد به پیش	ز برخورد دور از ادب گشت ریش
بدو گفت پیش امیر و وزیر	بیفکن ز راه ادب سر به زیر
به پیش بزرگان درشتی مکن	ملایم سخنگوی و زشتی مکن
به اقلیم ما این عمل نارواست	به پیش بزرگی نشستن خطاست
بگفت این و برگشت از آن مکان	به ارگان نظمیه دادش تکان
به کابینه آورد چندان فشار	که دستال شد از عمل برکنار

به دولت همی گفت سردار جنگ  
سوئد در کجا خاک ایران کجا  
چو نقص است در کار ایرانیان  
درختی که شاخش چنین بر کژیست  
به ایران بسی مرد دانا بود  
چنین اختیاری که با اجنبی است  
چو پیمان دستال آمد به سر  
به درگاهی افزود کاری نه سخت  
به نظمیه دژبان سرافراز گشت  
به اندک زمان سازمان پلیس  
به نام سپه آن مکان شریف  
کسی را نبند قدرت دم زدن  
چو می گفت آیا به پیش وزیر  
ز نظمیه رفت عزت و احترام  
چو دژبان به نظمیه تبدیل شد  
به دلها بیفتاد بیمش چنان  
نه کس از سیاست گرفتی سراغ  
نخستین بنائی که شد سازمان  
زمین وسیعی به قصر قجر  
سلامت به نظمیه شد برکنار  
ترور آمد انسان به جای پلیس  
بود بنهم این سخن برکنار  
وزیر سپه چون به کامش رسید

که ما را چه حاجت به اهل فرنگ  
به راه و روش هر چه هست نابجا  
که بیگانه بر ما شود سایبان  
معلم به ایرانیان خارجیست  
که بر کار نظمیه بینا بود  
بده بر مسلمان بدین بقی است  
کمر بست وز ایران نمودش به در  
به زیر نظر آورد پایتخت  
از آن پس ستمکاری آغاز گشت  
بدل شد به جاسوس و رأی رئیس  
ز جاسوس و آدم‌کشان شد کثیف  
سخن از تعدی به مردم زدن  
سر شیر نر را بیفکند زیر  
مکانی شد ار کوشش یک حرام  
به درگاهی از هر که تجلیل شد  
که مردم ببستند بر دم زبان  
نه در عیش و عشرت نشستنی به باغ  
مکانی بُد از بهر زندانیان  
به زیر بنا شد به زر معتبر  
پلیس خفی قاتل و آشکار  
وزیران سرافکنده پیش رئیس  
بگویم که چون گشت فرجام کار  
به ایران زمین بر مقامش رسید

بشد یکسره کابینه خودسری  
از این قصه اکنون روم بر کنار

همه کوشش کشور و لشکری  
که خود داستانی بود آشکار

### مسبب کودتا

چون گذشت یک چندی از کودتا  
نکوهش بر آن کس که بنیاد کرد  
برافروخت آتش شبی تا جهان  
نهاد آنکه با دست بیگانه خشت  
پس پرده مانند بازیگران  
شب تیره کرد این چنین کودتا  
به طهران زمانی بد این گفتگو  
جراید بدینسان عقب کرده نام  
وزیر سپه داد از کف قرار  
نوشت زین سخن‌ها شگفتی برم  
تجسس به نام مسبب خطا است  
اگر کودتایی شده پیشتر  
چو شد ملک ویرانه در غم محاط  
شگفت است بر من نویسندگان  
به قرنی چنین خوار و بی مایه‌اید  
چنین است مفهوم این نامه‌ها  
عجب دارم از دوستان وطن  
منم آنکه کردم دوائی سراغ  
فرامش نگشته به یک سال پیش

جراید نوشتند یک یا دو تا  
یکی را غمین کرد و یک شاد کرد  
دژم ساخت روی کهان و مهان  
قبائی بر اندام ما دوخت زشت  
به تن کرد رخت بد دیگران  
کند پرده‌پوشی هزاران خطا  
سزاوار زشتی بود یا نکو  
به بادافره لایق انتقام  
نوشت پاسخی سخت و داد انتشار  
که من زنده و افسر لشکر  
خطای شما باعث کودتاست  
زدم من بر آن زخم بد نیشتر  
من آن را رهانیدم از انحطاط  
کنند جستجو راه درندگان  
گرفتار دست دو همسایه‌اید  
بود بی‌خبر مشفق از خامه‌ها  
که از یاد خود برده در دوختن  
زدودم ز چهر شما درد و داغ  
همه رشته‌ها بود یکسر پریش

نه عدل و نه داد نه شهر و نه راه  
نه از بیم دزدان صدا بی جرس  
نه جاهل ز غفلت کند آن خصال  
که کژدم دوباره کند دم علم  
شود روبرو با کف پهلوی  
ز تیغ مروت شود بی نیاز  
کند پیشه خویش حرف دروغ  
ز من خود بپرسد کم و کاستی  
به ایران نهم باعث کودتا  
به ایران زمین می دهم انتشار  
بدند آلت کار و دلخواه من  
ربودم ورا از زیان و گزند  
به هر کس دهم پاسخ هر سوال

نه پول نه کار و نه گنج و سپاه  
نه نیروی دولت به تمکین کس  
عجب دارم از پرسش این سوال  
شکیبا نیم زین سپس از قلم  
قلم‌ها که ز این پس کند کژروی  
زبانی که گردد به گفتن دراز  
لگدکوب گردد سر بی فروغ  
هر آن کس بود طالب راستی  
ز بگذشته باشد سخن بر خطا  
من این راز پنهان کنم آشکار  
اگر یک دو تن بود همراه من  
نوین کردم این کشور سالمند  
همیشه بود بهر من این مجال

### سرکوبی الوار لرستان

سپه جلوه گر شد به طاق فلک  
به خاک لرستان شگفتی بری  
بدی تیره لر بسی پرستوه  
ز مرگ و زکشتن نبیشان دریغ  
از این تیره لر زندگی گشت لنگ  
که تاملین آن خطه شد در گمان  
نبد بر سپه قدرت و روی خشم  
گل افشان زمین زیر خار و خسان

ز سیصد چو افزوده شد سال یک  
به تاریخ ایران اگر بنگری  
همیشه به ایران در این برزکوه  
زمانی که بُد آلت جنگ تیغ  
از آن پس که آمد به گیتی تفنگ  
به دوران مشروطه شد آن چنان  
از آن خطه دولت بیوشید چشم  
نه یارای رفتن بر آن شارسان



زکرمانشهان تا به خاک اراک  
به جز قتل و غارت به دور قجر  
بسی شهرها کین به غارت برفت  
تهی کرده هر جا ز مردم رمید  
به اندیشه می بود قرنی قجر  
نه یارای رفتن به اسب و سوار  
از آن تیره کرکس زمین ریخت پر  
همی تاخت هر سال از پیش کوه  
گهی تا ملایر زمانی به قم  
دگر حاکم آنجا نمی شد کسی  
پس از عین الدوله به عهد قجر  
به سالی که ژاندارمری راه داشت  
الشتر به یکجا فراموش شد  
کاکاوند و سگوند و میری و وند  
شدند هر یکی صاحب مال و جاه  
تفنگی که بود اندر آن بس نفیس  
زده تیر و پنج تیر و هرگونه نام  
بهای فشنگ قیمت آب جوب  
چهل سال آخر برون از خلاف  
نه راهی به اهواز از آن خطه بود  
نه در خرم آباد نامی بدی  
اگر حاکمی رفت و یا لشکری  
بروجرد از آنسو نرفت کس برون

گذر بر گذر بود مرگ و هلاک  
نبدشان به ره از پسر بر پدر  
بر و بوم کشور به آتش چو نفت  
ربودی زمستان چو بارد دمید  
بر این آیا چو شایسته تر  
نه نیروئی کاخ شود کارزار  
ز شیخان و مردان در ایل نظر  
دو تیره سه تیره بسی پرستوه  
همی توختند بر به سر تیز سم  
چو باقی کس آنجا نماندی بسی  
نرفته در آنجا دگر یک نفر  
ز مردان الوار همراه داشت  
تهمت در او حلقه در گوش شد  
دیر یک وند صدها دگر وند و چند  
ز پنجه هزار اسب و گرد و سپاه  
چنان دان ندیده یکی انگلیس  
به خاک لرستان بدی با تهام  
به مردان ز شبهه بد اسباب و توپ  
در آن خطه برچیده شد تلگراف  
نه پرواز فرعی بدان حیظه بود  
نه بر آن عشایر لجامی بدی  
حصاری بدی تا به سیلاخوری  
که بس قهرمان را کشیدی به خون

بدین وضع آشفته سردار جنگ  
بر آن شد که کاری کند در زمان  
به دست تهی آن گو پیلتن  
دگر کشور از هر سخن خسته بود  
به پاکی نیت کمر بست سخت  
سلحشور گردی به نام احمدی  
دمان گشت و آمد به سامان غرب  
به اندک زمان پیش جنگ سپاه  
یکی حسن تدبیر و یک قصد پاک  
لر سرکش و دامن کوه و دشت  
نرفت خون بیهوده‌ای از دماغ  
گمان برد باید به هر جایگاه  
ز نیکو خروش و غریو سپاه  
ز نیکو بُد به بیغوله بنیاد کاخ  
سلامت روان را کشند سرکشی  
اگر بایدت این سخن بشنوی  
مکان ددان گشت جای بشر  
از آن سال فرخنده تا پنج سال  
ببستند سرها به بند گران  
بسا جنگ خونین که درگیر شد  
نخستین بُد این حمله از پیشکوه  
ره خرم‌آباد تا باز شد  
سران و بزرگان الوار نیز

به اصلاح آنجا کمر بست تنگ  
بماند به جا حاصلش سازمان  
به کردار آید برون از سخن  
دمیده گل تازه نورسته بود  
کزین ساخت یک افسر نیک‌بخت  
درفش ورا در لرستان زد  
همدان بیاراست ارکان حرب  
به سوی ملایر روان شد به راه  
سپاهی فراهم نمود از اراک  
تف تیغ و زوبین پدیدار گشت  
مگر جای دیدی نمودی سراغ  
به عمران کشور نخست است راه  
ز نیکو مهندس به تأسیس راه  
ره رفت و آمد ز نیکو فراخ  
میان دد و دیو دزدان‌کشی  
کتابی بود کوشش پهلوی  
به هم درنوردید آن شور و شر  
سپهبد به رنج و غمش بد خصال  
نجستند تن‌های نام‌آوران  
بسا مرگ و کشتن به شیبگیر شد  
بر و بوم آن خطه شد پرستوه  
زمین غرقه در خون سرباز شد  
به سوگند قرآن شدند سر به زیر

بسی سرفرازان که بر چوب دار  
بسان همین ده نفر ده نفر  
به سرکوبی این طوایف گروه  
همای سعادت برآمد به اوج  
به لشکر نمودند سرپنجه نرم  
چو در خواب آشفته خصم قوی  
پناه جست چندی به خاک عراق  
از آن پس سپاهی به قر و شکوه  
از آن مرد دانا چو برگشت بخت

به پایان کشتن شدند خوار و زار  
به راه سلامت نهادند سر  
گذر کرد و آمد بر پشتکوه  
ز تبریز آمد بدان جا دو فوج  
تف تیغ و آتش نمودند گرم  
فروزنده شد والی از پهلوی  
بخشود او را میان رواق  
بزد پرچم پهلوی پشت کوه  
سرای دگران افکند رخت

### قتل سردار معزز بجنوردی

زمانی نظرکن به سر لشکران  
به جای فراخی ز ایل قجر  
به پیشه چو می بود قزاق شاه  
ز جا همچو افزون امیری نبود  
جهان از بداندیش گردد خراب  
چو این افسر آمد در آن شارسان  
هنر کم شد از مردم ناسپاس  
به هر سو نمودی یکی را سراغ  
به امید پرکردن پیسه‌ها  
به بجنورد مردی نگهدار مرز  
به ایران پرستی در آن بوم و بر  
به دوران شاهان خنجرگذار

کشیدند سر از کران تا کران  
چو آفت برآمد به شاخ شجر  
در این دور شد افسر اندر سپاه  
به ملک خراسان وزیری نبود  
همه دل پر از درد و بر دیده آب  
بیچید بر گرد گل خارسان  
زمین سرپسر شد به غم در تماس  
ز سیم و زرش هر جهت کرد داغ  
دریدند از هر کسی کیسه‌ها  
به خاک سیاهش نشاندی به بذر  
بُدی بر کرانه پدر در پدر  
کمر بسته بر کینه در کارزار

همه مرز ایران به قَر و کلاه  
بزرگ طوائف رئیس سوار  
به هرجا برستنده بد کهتری  
همیشه مطیع فرامین سخت  
چسان شد آهن به دشت و دمن  
معزز امیر پر از آبرو  
زدند قرعه بر نام آن محتشم  
بهانه چو بود آن یل سرفراز  
به فرمانده لشکر آمد کران  
بسی کینه جوئی بدو کرد سخت  
گرفت حکم سرکوبی مرزدار  
چو دانست سردار دولت پرست  
نوشت گر چه اندر جهان مهترم  
نه یاغی به دولت پدر داشتم  
اگر می پسندی به طهران روم  
به هرجا مطیعم به حکم وزیر  
اگر از خراسان برون خواهیم  
به مشهد بمانم روم بی درنگ  
نه پاسخ بدو داد فرماندگی  
به تاراج اموال او تاختند  
نظرها بیفتاد بر روی دار  
برابر بدو شد برادر به دار  
سه تن مرد آزاده چون سروناس

بُدند شهره آنان به درگاه شاه  
کماندار و تیرافکن و برناسوار  
سرافکنده اندر بر مهتری  
فداکار و جان پرور تاج و تخت  
کشیده خطی در بر ترکمن  
به سردار لشکر بشد روبرو  
به یال و به کوپال و خیل حشم  
در کینه جوئی بدو کرد باز  
نگهدار مرزی چنین بر کران  
بخواندش ورا خائن پایتخت  
به فامیل او سخت آمد فشار  
شود پایمال کف پیل مست  
و لیکن ز هر مهتری کهترم  
نه روز بدی با قجر داشتم  
به پیش وزیر سخندان روم  
به فرمان و رای تو پیمان پذیر  
به سر می روم خود به مشتاقیم  
بخواهی روم خود به خاک فرنگ  
نه سر درکمندش سرافکندگی  
به بجنورد آتش برافراختند  
فرار جهانشه سر مرزدار  
فزون بر سر داماد آن نامدار  
به بیچارگی شد بر چاره ساز

چنین است پاداش پیمان‌پذیر	برای خوش‌آیند روی وزیر
فرومایه چون گشت گیتی مدار	بود حلقه بر خلق خدمتگذار
فرو ماند هر کس شنید این سخن	به حق یا به ناحق کشته هفت تن
معین نشد از که شد این قرار	کشته این چنین مردمی را به دار

### طهماسبی در آذربایجان

نظر کن تو بر آذربادگان	بر آن مهد زرتشت و آزادگان
یکی عمده مردی از افسران	به فرمایش آمد کران تا کران
روان شد بدان خطه طهماسبی	کشید از کمر تیغ لهراسبی
به کشور رئیس و به لشکر امیر	نگهبان دستور و حکم وزیر
به هر کوی و هر خطه نویی شتافت	به دل‌های آن زمین راه یافت
به حسن سیاست به دلخواه خلق	نفس‌ها به نیکش فروشد به حلق
به تبریز و این شهر ایران‌پرست	بیاورد دل‌های مردم به دست
ز مشرق به مغرب شمال و جنوب	بری بودی از کرده زشت و خوب
به هر رشته کاری که فرمان گرفت	به اندک زمان رای و سامان گرفت
یکی کار بر جسته‌اش راه بود	که ملت بر آن کرده همراه بود
رعیت ز کار و توانگر به مال	به پایان رسانیدش اندر دو سال
طوایف ز هر تیره تسلیم شد	چو آموزگاران به تعلیم شد
ز بس رفت و آمد به اکراد کرد	صلای تمدن به بنیاد کرد
سمیتقو بدان قدرت و طبع زشت	به دل تخم مهر وفایش بکشت
ز هر تیره بگرفت چندان تفنگ	که هرگز نبیشان یکی بر درنگ
امیر عشایر ز مردان پیش	ز روی درشتی بیامد به پیش
بپیچید طومارش از روزگار	کشیدش به خلخال بالای دار

به زندان روان شد به پیش حسن  
فروزنده شد آتش پهلوی  
سرافرازشان از مراحم نمود  
طوایف کشیدند دست از زیان  
گرفتند راهی به سامان نو  
گرفتند آئین لهراسبی  
نهادند بر جا تفنگ و فشنگ  
نژند آمد از باره کارزار  
گشوده دری شه بدو دلپذیر  
به ما کو سر آذرآبادگان  
بدی قرن ها شاه بی تاج زر  
نگهدار ایران و تاج مهان  
سپدار بی خرج و صاحب سوار  
هزاران غلامش همه پشت زین  
سرافراز ایران و نام افسران  
به سی سال گرد آوریده به رنج  
زده تکیه بر تخت دولت به ناز  
فدا کرده از جان و دل بر کرم  
به ندرت بدی این چنین محتشم  
ز کف داد جان و جلال از ملال  
بیفتاد تا که به رنج و لقب  
در کینه جوئی بدو کرد باز  
به خوانش نشست و کشیدش به زیر

الش خان که کهتر بد از شاسون  
از آن خطه برچیده شد کژروی  
سپاهی فراوان فراهم نمود  
امیر عشایر چو رفت از میان  
به لشکر شدند هر طرف پیشرو  
همه شاسون پیش طهماسبی  
ستیزه نکردند و خود بی درنگ  
ز بس اندر آن لحظه آمد سوار  
به ما کو سفر کرد روزی امیر  
به منت برم نام آزادگان  
در آن خطه مردی پدر در پدر  
همیشه چو بازوی شاهنشهان  
فداکار و جانباز و هم مرزدار  
ستاده میان دو سنگ وزین  
به هر پادشاهی ز گردآوران  
زر و مکنت او چو قارون ز گنج  
میان سه کشور زمانی دراز  
به هنگام حاجت ز بذل درم  
چو اقبال مردی به خیل و حشم  
بدین سال شد بخت بد بر زوال  
به نزدیک طهماسبی بی سبب  
چو می خواست لشکر از آن سر فراز  
روان شد به مهمانسرایش امیر

تهمتن ز مکر برادر شغاد	زمینگیر مکر و فریب اوفتاد
نمک تازه کردند و بعد از خوراک	به سیر و تماشا نکرد هیچ باک
به ماشین نشستند به نام شکار	روان شد به تبریز و رو بر فرار
در خانه بگشود بر میهمان	گرفتار مهمان شود میزبان
به روز دگر داد با او قرار	به نخجیر صیدی روند بر شکار
سحرگاه آمد ز مهمان نهیب	کمند افکن آمد به ره برنشیب
چو ماشین به پیمود راهی دراز	برآسوده شد بر نشیب و فراز
میان راه کآمد به نزدیک شهر	به خیره بدو گفت با روی قهر
بر این آرمان آمدم پیش تو	زدم تیشه بر خاطر ریش تو
بسی روزگاران بدی سر بلند	کنون چون کند کاری اندر کمند
بدو گفت اقبال برگشته بخت	به دل هر چه داری مکن کار سخت
ز نیرنگ و از خدعه بر من متاز	مکن راه کوتاه خود را دراز
نه سرکش به حکم توام نی به شاه	نه بر رغم دولت نه پیش سپاه
اگر بایدم دوری از زندگی	بده رخصتم تا کنم بندگی
به پاسخ بدو داد دشنام زشت	گرفتاریش را به طهران نوشت
که آن مرد یاغی به نزدیک من	بدینسان بیفتاد در چنگ من
کنون جان و مالش به دست من است	چسان تیر و رویش به شست من است
شب تیره در زیر بند گران	بنوشید زهر و به دم داد جان
چو آن بی گنه مرد در زیر بند	فزون کرد بر بستگانش گزند
زر و زیورش گوئیا از نهیب	برون گشت و شد بر وزیر نصیب

### خلع سلاح عشایر

ز قَر لوای درخشان سپاه      درخشید ایران چو خورشید و ماه

به هر سو که آمد سپاهی بزرگ  
یکی لشکر آمد به گرگان زمین  
امیرموید ز مازندران  
پس از اخذ تامين به حکم وزير  
پسرهای آن مرد گردن فراز  
ز گرگان روان گشته مازندران  
به نزدیک سهم‌المالک هژبر  
امیرمکرم گرفتار شد  
سرانجام آن بخت بد شد علیل  
به مازندران مرد نامی نماند  
زنی مانده از خانمان جلیل  
به زندان چنان شد به زودی دژم  
کجا رفت آیا چنین خانمان  
بگویم کنون قصه ترکمان  
همیشه در این دشت مینو سرشت  
در این سرزمین قصه باستان  
هماره در این دشت بی‌انتهای  
ز طهران ستونی ز نام‌آوران  
دوال آشنا کرد لشکر به کوس  
جوانی دلاور ز فوج سوار  
براهیم ضرابی چون شیر نر  
به یک حمله کامد به دشت و دمن  
چو رخننده شد آن یل اندر مصاف

ر مه گشت آسوده از چنگ گرگ  
درفشی بزد بر یسار و یمین  
سر افکند و آمد بر افسران  
به طهران روان گشت و آمد به زیر  
به لشکر گشودند دست نیاز  
فتادند در زیر بند گران  
شدند هر دو تن کشته پنهان به قبر  
دژم گشت و یک چند بیمار شد  
خرد یافت سردار دانا جلیل  
امیراکرام آن را به ساری بخواند  
بر آن دودمان شد به وارث کفیل  
زر و مکنّت و ثروتش گشت کم  
فرامش شد آخر به طول زمان  
به روزی که لشکر بیامد دمان  
به جنگ و ستم میبدهش سرنوشت  
به جا مانده از رستم داستان  
ز کشتن نشد سیر این اژدها  
روان شد به دریای مازنداران  
روان شد به نزدیک سر مرز روس  
نشانی گرفت از سپه ذوالفقار  
دمان گشت با فوج آهن جگر  
پراکنده کرد تیره ترکمن  
طوائف نمودند ترک خلاف



همه بوسه دادند بر دست و پاش  
نهادند بر جا سلیح و کمر  
ز هنجار بُد تیره ترکمان  
تصور نمی‌شد که این ایل پاک  
از آن سال تا یک دو سال دگر  
به کشت و زراعت در آن پهن دشت  
هم از پرورش دادن اسب خوب  
به پشمینه‌بافی و قالی ز شاه  
غرض اینکه این ایل باعتبار  
تفنگ نو بار ترکمن کار روس  
که هر باره افزون بود ده هزار  
ز ایلات قزوین و زنجان و رشت  
به رزم رای قزوین ظفر بر نظام  
خراسان و کرمان و خاک بلوچ  
ز زندان طهران هزیمت‌کنان  
دوباره بیامد به چنگ سپاه

او به صحرا و بر همچنان خیل‌تاش  
گرفتند بر پیشه داس و تبر  
به کسب و تجارت شدند شادمان  
به زودی شود ملتی تابناک  
شدند مالک عمده بحر و بر  
ز نیرو صفاهان فزون برگذشت  
گذشتند از مال جنس جنوب  
نشان برگرفتند زرین کلاه  
شدند صاحب مال و اهل و تبار  
به مخزن رسید از دوباره نفوس  
به طهران فرستاده شد آشکار  
تفنگ زیادی فرآورده گشت  
بیچد و پاشید از انتظام  
ز گردنکشان یک نفر کرده کوچ  
به شاهرود و سمنان بیاید دمان  
به خاک هلاک اندر آمد به راه

### مدیر روزنامه وطن

ز قزوینیان میر نیک فطن  
زمانی بُد این نامه سربلند  
مدیر وطن هاشم سرفراز  
بسی سرفرازی بسی لطف و حال  
نبایست دیدن که مالیه نیز

دژم شد به طهران مدیر وطن  
سخن می‌سرودی به هر چون و چند  
نویسنده بودی ز زر بی‌نیاز  
به نشر حقایق بدش اعتدال  
بیفتد به دست یکی بی‌تمیز

به یک نامه بنوشت با اعتذار  
 سپاهی به مالیه دارد چه کار  
 تو سردار جنگی و میر سپاه  
 اگر مشت دولت نباشد قوی  
 خدایار و مالیه دردی شده  
 به مشروطه زشت است اینسان عمل  
 زمانی بُد این اختلاف بزرگ  
 به ضبط عواید همه جنس و نقد  
 ادارات مالیه مخصوص ری  
 رئیس ادارات پاتخت بود  
 چو آن نامه بنوشت بر اعتذار  
 نوشت گر شود آزمایش کنی  
 من ار عیب جوئی کنم در وطن  
 صلاح تو اینست خود بی درنگ  
 دهی کار مالی به مالیه خود  
 به روز دگر یا همان روز تار  
 نشسته مدیر وطن پشت میز  
 یکی افسر و چند تن با تفنگ  
 محیط فداکار در زیر چوب  
 ز بس بر سرش کوفت چوب و چماق  
 به بستر نیفتاد و بدهوش شد  
 چو دیدند حالش دم احتضار  
 جزای عمل همچو جاوید یافت  
 خدایار و لشکر بدین جا چه کار  
 به کشور بود این چنین کار عار  
 نه مجلس نشینی و نی بارگاه  
 چه فرقی کند دوره پهلوی  
 به چهر تو امروز گردی شده  
 که ملت بری می شود محتمل  
 که چوپان شود بر سر گله گرگ  
 برای قوی پنجه گردید عقد  
 همه شب به شب می رسیدی به وی  
 حساب و کتابش بسی سخت بود  
 تنش رنجه گردید و حالش نزار  
 به مشروطه خواهان نیایش کنی  
 تو رندی و دانا و مرد فطن  
 بکوشی به اصلاح بنگاه جنگ  
 که در آش ترشی نشاید نخود  
 مدیر وطن شد گرفتار و خوار  
 نمودش سپاهی به دم اشکریز  
 نهادند بر گردنش پالهنگ  
 به دست نظامی بشد پایکوب  
 فرامش نمود رنج و درد و مشاق  
 مدیر وطن حلقه بر گوش شد  
 روان فتندهش به حال نزار  
 که او نیز بشکسته دندان شتافت

نکردند دیگر چنین غم سراغ  
نشستند پژمان ز درندگان  
مخالف بُدند گوئیایی ز چار  
پشیمان شدند از بیان سخن

بلرزید دل‌ها از این درد و داغ  
از این درس عبرت نویسندگان  
به طوفان نظر داشت چون نوبهار  
پس از خوردن چوب دندان‌شکن

### عزاداری در وزارت جنگ

عزائی بپا کرد با طبل و کوس  
به پا کرد طاق و رواقی درست  
به پوزش سرافکنده دور از گنه  
سیه‌جامه کردند و چادر به پا  
فرا خوانده دادند او را خیر  
ز منبرنشینان گرفت انتظام  
بزرگ اختری گشت و شد بی‌نظیر  
طبق در طبق اندر آمد به‌باغ  
به هر دسته افزود اسب و کُتل  
پیایی رسد دسته از کوی و راه  
که مردی تفوق بناحق گرفت  
که دارد چنین شیعه پشت و پناه  
به هر نوحه‌خوان بذل پول حلال  
به‌محراب و منبر برافروخت چهر  
به‌ایرانیان پشت آهن بود  
به هر منبری رفت با قرهی  
به پیوست و شد با همه هم‌عنان

پس از سال‌ها لشکر دست روس  
به یک نظم و ترتیب سال نخست  
همان‌جای قزاق و مهد سپه  
به ماه محرم لوای عزا  
به هر جا بدی واعظی مشهورتر  
رواق نظامی به رسم نظام  
دعا و ثنا هر که کرد از وزیر  
ز هر کوی پایتخت طبل و چراغ  
علامت نشانی بُد از هر محل  
به‌مجلس نشستند وزیر سپاه  
مسلمانی امسال رونق گرفت  
یکی گفت روی مخالف سپاه  
به هر دسته دادند یک طاقه شال  
وزیر مسلمان خود از لطف و مهر  
سرشگ از رخس تا به دامن بود  
شب قتل با هر دو پای تهی  
به‌شام غریبان سینه‌زنان

به دل‌های مردم رهی یافت سخت  
در امسال با گریه شیعیان

بجوشید خون بر رگ پایتخت  
ز لشگر برافکند جور و زیان

### معتمدالتجار وکیل تبریز

به سال هزار و سه صد بود یک  
به مجلس یکی از نمایندگان  
یکی نامه بر خواند بی اسم و نام  
چنین گفت گوئی سپهر بلند  
همه رنجه و مات از روی کار  
فتاده چنان به هم در مرد و زن  
پس از کودتا هر چه نهیم به چشم  
دژم گشته دل‌های آزادگان  
فشار است و ظلم است و آزار و جور  
حکومت بهرجا بود از سپاه  
دریغا که خون مجاهد همه  
ز ملت برآورده لشکر دمار  
حقیقت اگر ملک مشروطه است  
بود وقت مجلس بسی مغتنم  
به اتمام آن نامه با بیم و درد  
همی گفت من ناورم نام کس  
بگویم بر این مجلس محترم  
خبرهایم از آذربادگان  
و لیکن ز لشگر نیم در هراس

یکی ریخت بر زخم لشکر نمک  
سخن گفت از آذربادگان  
زیر سرمان معتمد از قیام  
مینای و صلاحش بود بر گزند  
به سختی گذر می کند روزگار  
ندارد کسی قدرت دم زدن  
فشار است و زور است وادار و خشم  
به تبریز و بر آذربادگان  
فرو تابه افتاده جامش بدور  
نه قانون شناسند و نی پادشاه  
هدر رفت و گرگی بود در رمه  
سر پرهتر می رود روی دار  
که مشغول اوضاع مغلوپه است  
به بیهوده اینجا نفس می زنم  
به تالار مجلس بسی ناله کرد  
تمنا کنم مرد فریادرس  
بود دست صیاد و صید و حرم  
سند دارد افزون ز آزادگان  
که با تیپ ایشان ندارم تماس

چو گفت این سخن معتمد با جلال  
به پشت تریبون بیامد دمان  
نماینده در پرده گفتار کرد  
ز مفهوم حرفش بود نارضا  
به مجلس خلاف است اینسان سخن  
عمل‌های این مرد بااستخوان  
اگر ظلم و جوری از او دیده‌اید  
ترازو بیارید و سنجش کنید  
اگر مصلحت بود گیرد کنار  
که تشخیص این کار با مجلس است  
من اینک بگویم به بانگ بلند  
چو مجلس به هر قدرتی برتر است  
به‌ویژه که این مجلس دور چهار  
اگر شاه ایران تجاوز کند  
صلاح آنچه بایست گفتن ز او است  
تویی بر صلاح و سعادت سوار  
وزیر آنقدر صاحب قدر نیست  
ببینید و سنجش کنیدش زیان  
مدرس در این باره تکرار کرد  
همه صاف و روشن عیان کرد نام  
به مجلس بسی برد نام رضا

مدرس ندادش به گفتن مجال  
به تعقیب او کرد اینسان بیان  
شکایت به نسبت ز سردار کرد  
بود این ستم‌ها همه از رضا  
که در پرده گوید ز مردی کهن  
بود موجب زحمت دیگران  
بسی کار نیکش پسندیده‌اید  
از آن پس عمل روی رنجش کنید  
به مجلس نگیرند رای آشکار  
به گفتار بیهوده از هر کس است  
برم از میان هر که دارد گزند  
اگر شاه باشد چو این افسر است  
بود آرمانش بسی آشکار  
برون مجلسش همچو هر مز کند  
نهان کردن سر نهفتن ز او است  
بکن گر نخواهی رود برکنار  
بر محتسب حاجت بدر نیست  
به یک رأی مجلس رود از میان  
سخن‌های دیرینه بسیار کرد  
علی‌رغم لشگر سخن با تمام  
که باید معین شود تا رضا

## اولین نطق سردار سپه در مجلس

سرخن از مدرس شتابان رسید	چو گفتار مجلس به پایان رسید
کند این چنین گفتگوها و کیل	وزیر سپه یافت دار و دلیل
مدرس بود این چنین کینه‌توز	همان شب خبر یافت اخبار روز
بتازد بدو این چنین ناگهان	زبردستی و دشمن ناتوان
خبرچین فزونتر بپرداختش	کلام مدرس دژم ساختش
میان برنهاد درددل‌های خویش	سران سپه را فرا خواند پیش
شمایید پشت و پناه وزیر	چنین گفت کای افسران دلیر
نه من مرد جانی و آدم‌کشم	شما می‌کنید آنچه را من خوشم
از این پس ز من دست یاری کشید	بدانید ای افسران رشید
نه پاداش خدمت نه روی نوید	در این مملکت نیست کس را امید
ندادند ما را به کاری مجال	شما نیک دانسته‌اید این دو سال
ز مجلس به‌ما روی جنگی بود	به اصلاح هر کار ریگی بود
که بر کشور خویش خدمت کنم	بسی رنج بردم در این وقت کم
شگفتی ز لشگرکشی‌ها برد	به انصاف اگر کس بما بنگرد
جوان کردمش من بدست تهی	در این ملک ویرانه با قرهی
که ایران پرستی بر او شاق بود	به‌ایران سپه پیش قزاق بود
ز نامش توانی بدو پی بری	قشون دگر بود ژاندارمری
نمودم چنین لشکری در دو سال	یکی در جنوب و یکی در شمال
که اینک بود لشکری چون فرنگ	زدودم من از چهرآن هر دو رنگ
به‌ایران آزاده وابسته‌اند	به‌ایمان خدمت کمر بسته‌اند
به‌هر سو بتازند و سازند جنگ	ندارند آنی مجال درنگ
بر افکنده‌اند از همه درد و غم	به‌دوران کوتاه و این وقت کم

کنون نوبت افتخار شما است  
یکی می‌دهد فحش و یک ناسزا  
کسی نیست راضی در این مملکت  
نیای من است با رای شاه  
کنم چاره‌جوئی ز مردان کار  
از این نعل وارونه گردنکشان  
بزرگان لشکر پریشان شدند  
یکی بانگ زد باید آتش ز نیم  
یکی گفت حقی ندارد و کیل  
یکی گفت کین از مدرس بود  
گر او را برانیمش از جایگاه  
ز پیش بزرگان از آن انجمن  
فرستاد کامد به پیشش وزیر  
به روز دگر منتشر شد به شهر  
نهانی فراخواند سرلشگران  
به اطراف مجلس همه فوج فوج  
بخواندند با هم به رفتن سرود  
به روز دگر با خروش و فغان  
ز بیم مخالف ولیعهد شاه  
که سردار لشگر به اندرز و پند  
به مجلس نشینان شود مهربان  
چنان کرد و آمد به مجلس فراز  
شنیدم به مجلس و کیلی ز من

به مجلس چنین گفتگوها ز ما است  
یکی بهر کشتن دهمان جزا  
شود کشور آسوده از هر جهت  
کنار آیم از رنج و درد سپاه  
از امروز و فردا روم برکنار  
برافروختند جمله دامن‌کشان  
سراسر نگهدار ایشان شدند  
نخواهیم و آتش به راهش ز نیم  
برد نام تبریز و یا اردبیل  
و کیل و سخنگوی مجلس بود  
نه ملت برنجد نه یک از سپاه  
برون‌گشت و آمد دو لب پر سخن  
نوشت تلگراف عفو خود بر سریر  
که سردار لشکر به فرمود قهر  
ز لشگر بیارند فوجی گران  
رده برکشند تا به افلاک اوج  
دوباره بیایند برجا فرود  
ز نزدیک مجلس سپه شد روان  
به مهر اندر آمد به عذر گناه  
در آشتی کوید از هر گزند  
به نرمی گشاید به مجلس زبان  
دو لب را به گفتن چنین کرد باز  
به نامهربانی سروده سخن

تاسی نموده به پندار او	مدرس به تائید گفتار او
یکی کار مالی یکی از نظام	دو قسمت بود این سخن‌ها تمام
که سکان کشتی کف ناخداست	ز من زشت و زیبا به‌رای شماست
کند لغو فرمان همه بی‌درنگ	از امروز رسماً به حکام جنگ
ز عهد و ز پیمان صبوری کند	به‌مالیه یکباره دوری کند
به حکام کشور دهند انتظام	به هر جا حکومت بود از نظام
به مهر و صفا شد مبدل سخن	بگفت این و آمد برون ز انجمن
به نیکی و پاکی از او برد نام	رئیس آن زمان با درود و سلام
همه کار کشور از او شد به راه	بزرگ است و دانا وزیر سپاه
کنون برطرف گشت و شادان شدی	به مجلس اگر اشتباهی بدی
درخشان کند افسر نامور	امید است مجلس است به پاس هنر
بشویند و شد گفتگوها بهل	ز لشگر اگر بود داغی به‌دل
بسی راز دل بر مدرس نمود	بدانسان که تمکین به مجلس نمود
میانجی بر او مرد و دانیده گشت	هم از اکثریت پژوهنده گشت
بدان مژده دارد محبت دوام	دگر روز آمد به‌مجلس قوام

### رفتن قوام و آمدن مشیرالدوله

قوام از چه آمد برون گشت چون	به‌اوضاع دولت نظر کن کنون
نسیمی بر آمد ز طرف بحار	چو شد سال سیصد ز بعد از هزار
دهد امتیازی به تحصیل نفت	به کابینه دولت کمر بست تفت
به‌ملک نوین بهره‌ور از وزیر	علاء بود ز ایران در آندم سفیر
بر آن آرزو می‌رود بر حرام	به‌دولت خبر داد با تلگرام
تواند یکی را کند جایگزین	ز سرمایه‌داران آن سرزمین



به کرسی‌نشینان نشان داد راه  
جهان شد پر از آرمان بر امید  
قراری به ما داده در هشت و هفت  
وطن را به گیتی فروزان کند  
نمودند تصویب رای قوام  
هرآن کس مشامش شنید زود رفت  
نه بر دست دیگر کند واگذار  
زبان بر نکوهش بدو گشت باز  
جنوبی چو او رفت و نبشست کرد  
یک شد خریدار خوشتاریا  
شمالی نمود و جنوبی فسوس  
به تهدید منظور و عرض و شرف  
ندادند دیگر بدیشان مجال  
به سستی گرائید و آمد قوام  
همه راز پنهان نمود آشکار  
درخشنده شد قدرت پهلوی  
چو کرسی‌نشینان دلی شایگان  
سر و دست قومی بود در زیر کار  
قوی‌پنجه بر او فزون گشت نیز  
نه منطق شناسد نه فریاد داد  
نکردند در بودنش مصلحت  
ز نو یافت بحران دولت دوام  
نمودند مرد دگر جستجوی

به‌مجلس قوام آمد از پیش شاه  
چنین گفت ز این به چو باشد نوید  
با هر یک کمپانی اوایل نفت  
در این سرزمین کشف سوزان کند  
به‌مجلس همه با صلوات و سلام  
دو قرن است این کشور از بوی نفت  
نه خواهان کشف‌اند و نی در کنار  
به‌روز دگر بعد از این کشف راز  
قرین شمالی پروتست کرد  
یکی گفت منظور خود بی‌ریا  
تمسک به پیمان ایران و روس  
فشاری بیامد ز هر دو طرف  
سفیران بیگانه با احتمال  
از این کشمکش دولت بی‌دوام  
بسی شاه و مجلس پشیمان ز کار  
هم از داخل و خارج از هر قومی  
نخست از همه دست همسایگان  
اگر راست گویم در این گیرودار  
گهی روس گفت و گهی انگلیز  
چو محمل فتد در بر گرد و باد  
بزرگان نشستند در مشورت  
چو برتافت رخ از سایه قوام  
به‌فرجام آن خاطر مهرجوی

نهادند بر جا دگر اختلاف	به‌شه عرضه شد ناگه از تلگراف
تمنای مجلس بود از سریر	شود صدر دولت به ایران مشیر
پسندیده شد رای مجلس ز شاه	به شرط آنکه ماند وزیر سپاه
مگر این زمان با بریتانیا	کنار آید از سازمان پیرنیا
سیاستمدار شهیر وطن	بپوشید رخت وزارت به تن
به تشکیل کابینه در چند روز	بکوشید و بر مجلس آمد فروز
به اندیشه می‌داشت گر کژروی	ببندد ره ار بشنود پهلوی
شگفت آمدش تا بیاید فراز	در کینه‌جوئی بدو گشت باز
یکی طبع گرم و یکی طبع سرد	دوام زیادی به دولت نکرد

### مسافرت احمدشاه به اروپا

چو بگشوده شد مجلس چهارمین	بفرمود شه ترک این سرزمین
به نام کسالت شه نوجوان	عنان بست و شد بر اروپا روان
همی دید سنگی ز کوه بلند	رها گشته بر سر رساند گزند
عیان بود در پیش چشمش دمه	پراکنده گردد به زودی رمه
تجسس همی کرد راه نجات	پیاده شود به رخ عاج مات
گران‌سنگ از دامن کوهسار	به زودی نگیرد به جائی قرار
به دست طبیعت کرد رها کردگار	به اندیشه آمد مرآن شهریار
به خود گفت با این وزیر سپاه	بود عاقبت روزگارش سیاه
به دولت خبر داد و دانندگان	به مجلس گروه نمایندگان
به منظور دیدار و درمان درد	به خاک اروپا توان روی کرد
جراید نوشتند تصمیم شاه	ولیعهد شه را ابر جایگاه
چو مجلس خبر یافت کرد اعتراض	گروهی سیه‌چهره جمعی بیاض

ندیدند ز اندیشه کاری نکوی  
روان ساختند پیش شه مؤتمن  
زیانی بود روشن و آشکار  
موثر نشد از بلژ و پاریس و نیس  
گرائیده از کوشش پهلوی  
زمان سفر چون که بسیار نیست  
شود جانشین با دلی شاد و راد  
روان گشت و بگرفت روی سفر  
بیفکند رخت سفر بر کنار  
شود پایبند فروغ جمال  
ز غفلت نهال جوانی شکست  
مجالی شد از بهر مردان کار  
بود رزم یک ناتوان با قوی  
به ایران نهد پای غفلت به پیش  
روان شد به ایران به تردید و شک  
زنم تکیه بر افسر و تاج و گاه  
به پیچدم از خاک بیگانه چهر  
درخشان برآیم به درگاه کی  
خمش بگذرانید روز و شبش  
ز قشقایان لشگری شد بسیج  
روان شد ز طهران وزیر سپاه  
دمان گشت و آمد به ترکان برون  
به شادی گرفته که شه گشته باز

زبان برگشودند جمعی به دوی  
میان نمایندگان چند تن  
تهی کردن کشور از شهریار  
نه اندرز مجلس نه رای رئیس  
ز بیگانگان نیز از شوروی  
به پاسخ همی گفت دشوار نیست  
از آن پس بفرمود تا اعتضاد  
ز قصر همایون دو روز دگر  
به قسطنطنیه شه تاجدار  
شگفتی ندارد در این سن و سال  
به پاریس و لندن زمانی نشست  
اروپا نشستن بر آن شهریار  
خبر داشت با بودن پهلوی  
نمی خواست گوئی که با پای خویش  
به قوس هزار و سه صد بود یک  
به طهران خبر داد کآیم ز راه  
چو من بی گمان از هلال سپهر  
هم از راه بوشهر و شیراز و ری  
بزد قفل غفلت چنان بر لبش  
چو آمد شهنشه کنار خلیج  
نخستین کسی کاندرا آمد ز راه  
بزرگ عشایر خود از کازرون  
شکوه دگر داشت این پیشواز

دو صد طاق نصرت به بیراه و راه  
ز بوشهر تا خطه کازرون  
به‌هر شهر و هر قریه ایرانیان  
اگر یک اشارت بد از شهر یار  
چو ایزد نمی‌خواست تاج قجر  
به‌زیر نظر با وزیر سپه

بنا کرده از بهر دیدار شاه  
رده بر کشیده ستون بر ستون  
گرفتند شه را چو جان در میان  
برآوردی از خان دشمن دمار  
به گیتی بماند ثمر بر شجر  
بدین فخر و عزت به‌پیمود ره

### حد زدن دو زن

یکی از جواسیس نظمیه شب  
نظر کرد پوشیده در خانه‌ای  
دو تن انگلیسی به‌دست نیاز  
ز دیدار آنان زبان گشت تیز  
ز صاحب‌غرض یا سیاستمدار  
از آن نیمه‌شب تا به‌هنگام روز  
خبر رفت در پیش روحانیان  
ز آسیب بیگانه آقاجمال  
نوشت نامه‌ای بر وزیر سپاه  
بریچمن با مهارت دور از ادب  
امیرزاده بنشسته شب با عزیز  
تو امروز صدری به‌اسلامیان  
چنین بی‌مه‌با دو تن انگلیس  
شئون مسلمان و دین نبی  
روا نیست کاندرا چنین روزگار

به‌دنبال فردی برفت از عقب  
به‌سودا روان گشته بیگانه‌ای  
در خانه‌ای را نمودند باز  
به بیگانه بنشسته امشب عزیز  
به‌تندی شد این کار زشت آشکار  
شدند خلق طهران همه کینه‌توز  
پری‌چهره بگشوده بند میان  
بر آن شد دهد هر دو را گوشمال  
ز اکرام و لطفش شود چاره‌خواه  
به لهو و لعب ره گرفته است شب  
بدانسان که مهمان نداده تمیز  
رسد از فرنگی بدینسان زیان  
تفرج کند زیر چشم پلیس  
شود پایمال از دو تن اجنبی  
بدین زور و قدرت بمانی کنار

فرستاد یک تن به پیش سفیر  
پی افکند بر آن دو تن انگلیس  
چو شیری برآمد برون از کنام  
و از دینشان پشت شهری شکست  
شبان خفت و مه چهره آمد بدر  
چو عهد سلف کرده اندر جوال  
دو مستوره افتاده در زیر بند  
نمودند اجرای حکم وزیر  
زنان را نموده به میدان دراز  
عیان در جوال و نهان از نسیم  
وزیر سپه شادمان شد ز بخت  
بخندید هر کس نبودش تمیز  
درفش وزیر سپه شد به بند  
برای همیشه نشست جای خویش  
دو تن ناتوان را به زندان کشید  
جفا دید هر کس خطا کرد شب  
ز بیماریش چون عزیز آرمید  
بگرینده از آن شب یادگار

چو این نامه آمد به دست وزیر  
به دژبان پاتخت و رئیس پلیس  
غنیمت شمرد این تمنا به نام  
پری چهر که آنرا گرفت و بدست  
به میدان توپخانه روز دگر  
عزیز و امیرزاده را با دوال  
دو بیگانه محفوظ و دور از گزند  
دوال آشنا کرده بر طبل زیر  
دف و جنگ و شیپور در هزار  
برافروخته زیر شلاق سیم  
دو صد ضربه خوردند شلاق سخت  
ز فریاد و نالیدن آن دو نیز  
شد از نهی منکر چنان ارجمند  
دگر هر که بشنید و آمد به پیش  
رضای بزرگان از این راه دید  
به زندانیان داد درس ادب  
هر آن کس شنید این خبر یا بدید  
عزیز و امیرزاده بس روزگار

### سقاخانه گذر آفایش هادی

ز ناپاک گیتی سرا گلخن است  
که گیتی ز نادان نگردهد هلاک  
دیه بر بزرگ است و سر را ببر

ز دانش سرای جهان گلشن است  
سر مرد نادان بنه زیر خاک  
شود بخت نادان اگر کور و کر

بگسترده اندر ره دار دام  
گل برفت شد فرو بر رخان  
به کوری شفا داده مردی به قهر  
دعای کسان را کند مستجاب  
نمودند مردم به یکجا قیام  
شتابان بدان سو شده با شکوه  
کشیدند بر سر به زیر درفش  
شفا دیدن مرده و عاجزه  
ز پیش آمدن گشته بر خر سوار  
نهانی برآمد برون از قیام  
چو آب روان گشت دوشاب و قند  
به گردن فکندند بند دخیل  
به تزئین بیستند اسب و کتل  
نفس‌ها به تنگی فتاد از فضا  
جماعت فزون شد ز نزدیک و دور  
گشایش بسی گشت زین خیرگی  
پر از بند خاور بشد تا میان  
به سستی گرائید تا شد درست  
بدست نهان شد فروزنده بهر  
سیاست به یکدفعه برداشت رنگ  
عیان شد میان فرومایگان  
یکی کر شد و وان دگر کور شد  
نظامی شود شهرها ناگهان

سیاست‌مداران ز جهل عوام  
بدینسان نظر کن به طهران چسان  
چنین مشتهر شد که در کوی شهر  
مکانی که بُد جایگه بهر آب  
دو روز دگر معجزی شد بنام  
ز هر کوی و برزن گروه‌ها گروه  
علم‌های زرد سفید بنفش  
به هر جا سخن‌ها به از معجزه  
رنود خبردار و با پشتکار  
هزینه بر این جشن و تجلیل نام  
علم‌های هر کو برآمد بلند  
کر و کور طهران به رغم بخیل  
عیان پیکر لوطیان محل  
بپا گشت چادر به نام عزا  
به هر روز و هر لحظه افزود شور  
ز دولت که باید شود چیرگی  
گذرگاه شیخ هادی از لوطیان  
نمی‌خواست دولت شود کار سست  
به ترویج اوباش و الواط شهر  
بر این شر بنهفته در زیر سنگ  
بسی دست و انگشت بیگانگان  
به یکباره طهران پر از شور شد  
زمانی بُد این گفتگو در نهان

تعدی به بیگانه خود کم نبود	سبب بهتر از این فراهم نبود
وزیر سپه روانه شدی به ری	چو بد حاکم شهر ری کشوری
فتاد از عمل خود پزشک و دوا	چو شد کوی سقا مکان شفا
بود زور ملت قیامت اثر	رسن بر رسن بسته هر کس به سر
نمایند ایثارشان سیم و زر	شگفت آنکه اعیان کوی و گذر
شب تیره گردد بسی جیب پر	الاغ است و اسب است و گاو و شتر
عیان هر طرف دسته‌ها با کتل	به رندان تماشا به دونان عمل
بدان سو روان گشته نزدیک و دور	شده شهر طهران به یک‌جا سرور

### تماشا رفتن ایلمبری آمریکائی

که آخر چه شد حاصل این مقال	چنین گوید آگاه افسرده حال
ز ملت برآمد صدائی کبیر	به یک روز آدینه در ماه تیر
به همراه یک‌تن برون شد سوار	ماژور ایلمبری قنسول تازه‌کار
به منظور عکس از مکان داشتن	ز آمریک آن قنسول و یک دو تن
تهی از خبر اندر آمد به کین	گرفته به کف جعبه دوربین
روان شد به دیدار ایرانیان	مراین خارجی بود و امریکیان
رسیدند بر جایگاه عموم	دو تن بی‌خبر از مرام و رسوم
به سرعت روان می‌شد از رهگذار	از آن پیشتر یک دوچرخه‌سوار
ز مرکب به‌ناگه بیامد به زیر	چو آمد به نزدیک خلق کثیر
به مردم بیفکند ناگه نظر	ماژور ایلمبری با رفیق سفر
تحاشی بکرد از نگاه عموم	ز خود بی‌خبر وز تمام رسوم
نداد هیچ بر خویش و یاران مجال	به آسودگی با فراغ خیال
به‌سوی محل بر نهادش زمین	نهاده بجا پایه دوربین

چو شد راست اسباب بر روی خلق  
به یکباره آمد یکی ناگهان  
بدو گفت این رسم و قانون کجاست  
چو دید این چنین ایامبری سخت و سفت  
عقب رفت از جا به قصد فرار  
یکی با کلاه و یکی با قبا  
یکی گفت مسیو در اینجا زن است  
یکی گفت مسیو برو دورتر  
که ناگه یکی اندر آمد به قهر  
ببینید این دشمن مسلمین  
در این لحظه مردی دوچرخه‌سوار  
دیگر فرصت رفت و آمد گذشت  
عیان گشت یکباره غوغای عام  
نمودند چون هر دوتن بازگشت  
زیان آید از کرده بی‌ادب  
بریده دل از زندگی آن دو تن  
در آن لحظه لیمورد با ایامبری  
ز پیرامون مردم از رهگذار  
درشکه به پیش خلائق ز پس  
صدای بگیر و ببند عوام  
خیابان استخر از پیشرو  
رسیدند با غرش و جارچی  
چو آمد به زیر آن جوان نزار

نفس‌ها به ناگه برآمد به حلق  
نهیبی بزد آشکار و نهان  
که عکس مسلمان گرفتن خطاست  
زمین خم شد پایه از جا گرفت  
که ناگه بیامد یکی از کنار  
بزد بر دم دوربین از قفا  
یکی گفت این خانه و برزن است  
یکی گفت گوئی بود بی‌خبر  
چنین گفت ای مردم ای پیران شهر  
بیفشاند زهر از هوا بر زمین  
شتابان گذر کردی از رهگذار  
به یکباره محشر نمودار گشت  
شدند هر دو تن ناگهان تلخ کام  
خروش ارادل نمودار گشت  
به یک لحظه قومی کند در تعب  
دوان گشته از پیشرو در محن  
ز یک مرکبی یافته رهبری  
ماژور گشت اندر درشکه سوار  
بدانسان که شیرین به گردش مگس  
برآمد به افلاک و بُد بردوام  
گروهی عیان اندر آمد به رو  
زدند ضربتی بر سر سورچی  
یکی شد به سرعت به جایش سوار



خروشید و آمد سوی پایتخت  
کشیدندش از پشت بالا برو  
به مسمومی مردم شهر ریخت  
برآمد به افلاک چون مرغ شوم  
فزون گشت افزوده شد بر خطر  
که ناگه یکی چوبش آمد به فرق  
بیفتاد و وان دیگری شد روان  
نمی کردشان یک نفر رهبری  
برآمد ز غوغای ملت غریو  
که شایسته آبی بریزد به نفت  
بیفتاد اندر کف بی تمیز  
رسیدند و آورده شد بر یدان  
به نظمیه آمد ز بیم خطر  
ز جام خطر خورد و شید شهد  
یکی روی انگشته می شد روان  
یکی بر جنازه فکندی نظر  
چسان لاشه افتاد در روی راه  
نهان گشت و آمد از آنجا بدر

چو دید ایامبری این چنین کار سخت  
که ناگه رسیدند مردم بدو  
همی گفت یک تن که این زهر ریخت  
صدای بگیر و ببند عموم  
خیابان خیابان همی رهگذر  
بدینسان رسیدند میدان مشق  
از این خربت سخت آن نوجوان  
به هرسو که میرفت آن دیگری  
روان گشت خون از سر و روی گیو  
ز بیم خلائق به یک دکه رفت  
به شیر سماور در آن دکه نیز  
از آنجا به جمع دگر از دوان  
چنان شد که ز آنان یکی زودتر  
ماژور ایامبری با همه جد و جهد  
یکی می زدش کارد بر استخوان  
یکی می زدش بی جهت با تبر  
به یک گردش چشم آن بی گناه  
لیمورد از میان هزاران خطر

### یادداشت سفراء در طهران

شنید این خبر را برآشفت سخت  
بپیچیده اند جنگ پروس  
چنین داده در وضع دولت تمیز

نماینده ترک در پایتخت  
سفیر ایتالی و آلمان و روس  
سفیر دگر دولت انگلیز

پروتست سختی ز کردار زشت  
به دولت نوشتند کاین کار چیست  
زیان بزرگ آن بود در جهان  
شگفت آنکه هنگام مرگ جوان  
به بیمار افتاده از ضرب دست  
دگر شبهه نبود که در این مقام  
تمام سفیران پاتخت شاه  
پروتست با نیت کتمان‌پذیر  
به پیشینه با نامه ترکمان  
چو این نامه آمد به دست وزیر  
فروغی چنین گفت هنگام شور  
جوابی که شایسته باشد بنام  
سپس بهر پایان این ماجرا  
به هیئت سخن رفت و اتمام یافت  
به هیئت چو شد نامه پایان‌پذیر  
فرستاده آمد به بنگاه ترک  
به روز دگر پیکی دیبا نوشت  
پروتست سختی نموده سفیر  
فروغی به هیئت دوباره نشست  
صریحاً سخن گفت و پرخاش کرد  
به جبران این کرده باید کنون  
رئیس وزیران برآشفست سخت  
به نظمیه آمد همان لحظه زود

نماینده ترک بررغم دولت نوشت  
به غفلت چنین مرگ و کشتن یکی است  
به مهد تمدن کشته‌اند میهمان  
نظامی نظاره نموده بدان  
هجومی شده همچو پیلان مست  
ز دولت تعلل بود والسلام  
ز دولت شناسند بر ما گناه  
شود باعث سعی و عزم وزیر  
به قاتل نشاید بدینسان امان  
به هیئت روان گشت و آمد به زیر  
دهم پاسخ هر یکی را به‌دور  
نویسم ز دولت به نیکی مقام  
ز نظمیه تعقیب کن هر که را  
فروغی همان لحظه بیرون شتافت  
منجر شد تست مهر وزیر  
به تقدیم پاسخ برآمد سترگ  
به توضیح و تقدیر کردار زشت  
به‌هنجار ملت به‌دست وزیر  
در رفت و آمد به بیگانه بست  
بسی راز بنهفته را فاش کرد  
ز بدکاره باید بریزد خون  
ز شمران روان شد بر پایتخت  
به‌مامور و بر پاسبانان فرود

نظامی از این پس کند پایتخت	به نظمیه فرمود دستور سخت
به هر کو روان شد پیاده سوار	به فرمود آغار و انجام کار
به نظمیه بستند و کردند خوار	دو روزه فرونتر ز دهها هزار
نشانی تائید گرفتند تنگ	کسانی که در روز کشتار و جنگ
به دولت بدیدند چون اهتمام	نمایندگان اجانب تمام
به دولت برآید به رغبت چنان	به ترفیع خاطر هم کنان
به امریکیان در تراضی شدند	که هر یک نوشتند راضی شدند
به نظمیه آمد سپه از نظام	حکومت نظامی شد از انتظام

### استفاده از پیشامد و حکومت نظامی

نظامی شود شهر ری پایدار	زمانی به دل می بدش انتظار
فرود آورد بر زمین پشت شاه	وزیر سپه با دلی کینه خواه
به مقصود راهی کند جستجو	همه دل پر از درد و هنگامه جو
که قتلی به طهران چنین نابجا است	بهانه از این کار بهتر کجا است
برغم مدرس بکوبد به قهر	سران محلات و اوباش شهر
بهانه فتادش به تیغ و سنان	دگر بهر کاویدن دشمنان
نداد هیچ دیگر بدیشان مجال	به شمران چو بشنید این وضع و حال
نظامی فرستاد بگذاشت پست	روان گشت یکسر به هیئت نخست
که باید مدرس ببندد نفس	از آنسو به مجلس فرستاد کس
وزیر سپه از چنین غم نخفت	فروغی به مجلس به تفصیل گفت
کنون حاکم مقتدر شد نظام	زمانی بد این رشته بی انتظام
پدید آورد وضع نا ایمنی	به بیگانگان این چنین دشمنی
بشوید مراین خون بد را به خون	بود رای و تصمیم دولت کنون

مجازات سختی شود در محل  
نظامی عیان کرد و بنهاد پست  
فتادند در زیر چنگ و زیان  
نهان گشته در کنجی از پایتخت  
به سوئی روان گشته دور از نظر  
ز نظمیه آمد سواری ز پی  
به نظمیه شد بسته بیش از هزار  
به مانند ناخن سپاه بند کرد  
به دست حکومت به زندان فتاد  
ز بی باکی افتاد از پا به فرق  
میان گذر رو به زندان نهاد  
نهان گشت و زان پس بیامد به سر  
به یاری بیامد چو اسفندیار  
به نظمیه ما را نماید انیس  
از آنجا ربودند آن را به شرق  
لب خویشان را به دندان گزید  
به محمود معمار شد منتهی  
چسان از مدرس توان یاد کرد  
که دیگر نبودى از آنان کسی  
که نظمیه شد مرکز پاسبان  
ز هر دسته بر خانه اش تاختند  
بر آشفست و شد جان دل ها نزار  
به هر خانه می رفت و می داد پاس

هر آن کس بود مرتکب در عمل  
به روز دگر مرتضی خان نخست  
معاریف بازار و بازاریان  
به تیپ مدرس گشت سخت  
چو خرازی و معتمد بی خبر  
به تبعید فیروزه آباد ری  
ز پیشکشوتان هر که شد آشکار  
هم از پامنار اکبر یکه مرد  
فتح الله میراب از شاه آباد  
علی قهوه چی از خیابان برق  
کز آنان یکی بود شاطر جواد  
میراخور ز دروازه قزوین سحر  
حاج اسمال اول در آن گیرودار  
صفر قهوه چی گفت امشب پلیس  
سهیلی آمد خیابان برق  
به نظمیه چون پنجه باشی رسید  
قوی پنجه معمار استادنقی  
به میرزارجب باقر ایراد کرد  
از این تیره آمد به زندان بسی  
به نظمیه پر شد ز مردان چنان  
دگر هر کسی را که بشناختند  
گرفته ز هر یک هزاران هزار  
مدرس چنان شد پریشان حواس

بودند شاد از وزیر سپه	اقلیت مجلس از هیچ ره
به‌رغم مدرس نموده قیام	ز سوی دگر اگر شب تمام
ز خونابه در شب نمودند سیر	سه تن را به تاوان این مرگ و میر
به تهدید ایران و پاتخت بود	سفارت در اصل بسی سخت بود
به تعقیب و کشتار قاتل عجول	غرامت نمی‌کرد اول قبول
ز بالا به نرمی بیامد به زیر	فروغی پس از گفتگو با سفیر
غرامت شود هدیه از بهره پیش	مقرر چنان شد که در وقت خویش
همی گفت نیت بر این پاسبان	علی نام خداد از لوطیان
به اندر کفن بیامد خموش	چو نجار مهدی حسن زیر گوش
به نظمیه بردند شب‌ها تمام	سر هر گذر مشدیان را بنام
که سلب نموده است از خود حواس	چنان شهر طهران گرفتگی هراس
نمودند نفی و روان شد به‌راه	بسی بی‌گناه و بسی باگناه
به‌اندیشه مانده به‌خوف و رجا	مرآنان که بودند باقی بجا
برآورده دولت از آنان دمار	ز بازاریان عده بیشمار
که از مرگ ماژور سخن بود دور	چنان قدرتی یافت دولت به‌زور

### سردار سپه رئیس‌الوزراء می‌شود

وزیر سپه از ده آمد به صد	ز سیصد چو افزون دو آمد عدد
نکرد هیچ دیگر ز مقصد درنگ	از آن‌پس که شه رفت سوی فرنگ
که بر مرکب دولت آید سوار	ز یاریگران یافت دستور کار
روان شد به کابینه مانند مست	نهان در پس پرده برداشت دست
منه شانه در زیر بارگران	بدو گفت یک‌تن ز یاریگران
که رنگ تو را رنگ نیرنگ نیست	تو را بیش از این گوئیا رنگ نیست

بنه پای خود را برون از سرا  
کسی چون جاننش بلاکش بود  
چو تا هر زمانی بمانی کنار  
گریزان شوی گر ز هر خار و خس  
اگر عمرت از نوح افزون شود  
به آتش بسوزی و لابه کنی  
چو دوری ز آذرم بیچاره‌ای  
تو را نیست ارزش به‌درگاه کس  
ولی گر حیا را نهی بر کنار  
به دونان تویی یار و با هوچیان  
به پیش آیدت روزگاری درست  
وزیر سپه خود چو دید این نوید  
نخستین سخن از وزارت نمود  
دوانید شه را به بیرون مرز  
عنان را بیفکند بر دام شیر  
بدو داد آشفته پیغام خویش  
برای همیشه مرآن رادمرد  
سران و بزرگان یاریگران  
یکی کار مجلس به گردن گرفت  
یکی گفت باید به عقل و خرد  
یکی گفت من می‌برم دوستان  
یکی گفت من می‌برم هوچیان  
سلاح ریاست بپوشید سخت

که غیر از تو نبود کسی بر ورا  
همیشه دلش اندر آتش بود  
چو خورشید تابان بوده‌ای آشکار  
مدرس بتازد به میدان فرس  
دو چشمانت از دیده جیحون شود  
به درگاه خوبان انابه کنی  
شوی کیمیا باز بیکاره‌ای  
به درد و غمت نیست فریادرس  
ز آذرم گیری به قدرت مهار  
به بی‌شرمی آرند نامت میان  
شود کوه آهن تو را یار و پشت  
چسان شیر غران به میدان دوید  
چو بگذشت چندی صدارت نمود  
برون آید از خوف و از بیم لرز  
یکی را فرستاد پیش مشیر  
چو زانو زد آن مرد آمد به پیش  
به خانه نشستن به‌خود عهد کرد  
بسنجیده رفتند با دیگران  
یکی در جراید نوشتن گرفت  
به شه شرط و پیغام ما را برد  
یکی شد مجهز بر بوستان  
یکی خود کمر بست و آمد میان  
شد آماده از بهره تاج و تخت

امیر سپه ساخت کابینه نو	مر آذر از سال سیصد بدو
رسیدند بر تارک افسری	خدایار و شهزاده اسکندری
کمر بست و آماده آمد میان	ز سوسیال ملی دگر اردلان
فکندند سرها به خدمت به زیر	مدیر و سناتور همایون وزیر
آن پس به اوج سعادت فراز	وزیر سپه شد سرافراز کار
وزیر تجسس به درگاه شاه	چین یافت فرمان به حکم سپاه

### تمثال مولای متقیان برای سردار سپه

به شهر نجف آن ثریا رواق	زمانی نظرکن به خاک عراق
حجج سرستودند بر آستان	ز ایران چو شد بازگشت مهان
فرستاده بر سوی ایران زمین	گزین کرده تمثال مولای دین
ز شهر نجف پیکی آمد سوار	هزار و سه صد بر سه افزون بهار
میان سران شاد و آباد گشت	وزیر سپه زین خبر شاد گشت
ستاندند مردم به بیراه و راه	بساطی بگسترد در باغ شاه
زمین زیر گل گشت چون بوستان	ز بس سیم و زر داد بر دوستان
به یاری گرفتند از بهره بهر	محلات و پاتوق داران شهر
به بیرون دروازه آمد سپاه	به ویژه به هنگام تشریف راه
ببستند آئین بر باغ شاه	به یک هفته پیش از تماشا به راه
به حرف مخالف رساند شکست	چو نظمیه می خواست با ضرب دست
فرستاد و آمد هزاران هزار	ز مردان بیکاره و کاردار
نهادند بر سر کلاه بزرگ	سفیران افغان و مامور ترک
کمر بسته همچون در بارگاه	یکایک برفتند در باغ شاه
وزیر سپه خود روان شد به راه	پدید آمد از راه تمثال شاه

سرافکنند و آن هدیه تقدیم کرد	پیاده شد از اسب و تعظیم کرد
شتر کشت و در پای قاصد فکند	به قربانی گوهر ارجمند
به عزت روان گشت و آمد به راه	به گردن بیاویخت تمثال شاه
کمر بست گشتیم در این روزگار	همی رفت و می گفت با افتخار
روان گشته بر ره به قر و شکوه	سپاهی و مردم گروهها گروه
به کرسی ستاده بسی اهل فن	با شعار بسیار و نطق و سخن
وزیر سپه را ستوده گزاف	زمانی ز هر جا بدی تلگراف
زبان برگشوده به طبع گران	در این موقع گرم بازیگران
بسی گل فکندند اندر رهش	بسی هدیه دادند بر درگهش
به نطق و به پست و بسی تلگراف	همه سرسپردند دور از خلاف
نکوهش به عهد قجر شد شدید	ز سرلشگران نامه ها شد پدید
یکی سر بیفکند و پوزش نمود	یکی از مدرس نکوهش نمود
سوی خانه آمد خود از باغ شاه	پس از صرف شربت وزیر سپاه
که شد باعث نغمه تازه تر	در خانه شد باز روز دیگر
یکی پشت سر با حریفان شریک	یکی پول می خواست بهر تلیک
یکی ظالمش را رساند به بدر	یکی از سپاهش نگوید به قدر
بسی سهل و آسان بر او شد پدید	ز اندیشه آن را که هرگز ندید
که آمد به تیپ مدرس شکست	وزیر سپه گشت آئین پرست

### استیضاح مدرس از سردار سپه

به مجلس هیاهو شد و گیرودار	به سیصد سه افزون ز بعد از هزار
مدرس به دل آه سوزان کشید	چو تصویب صورت به پایان رسید
طنین افکن اندر هوا بانگ زد	به پشت تریبون برافراشت قد



بگفتا که چندیست از یک نفر  
عمودی است اندر کف خار راه  
نه قانون شناسد نه حفظ شئون  
به هر روز آرد به مردم فشار  
دریغ است از هر که اظهار درد  
سپاهی چنان کرده بر مرد و زن  
بود تیغ در دست زنگی مست  
دریغ است بر هر که اظهار درد  
چسان مور ملت به راه فناست  
به ویژه در این هفته افزون ز حد  
به ایضاح این دولت نامدار  
در این نامه ما را سه منظور هست  
نخستین سخن از سیاست بود  
خطا رفته در کار خود آن وزیر  
رسوم سیاست ندارد چنان  
دوم ذکر و توجیه کردار او است  
بود مشی او بر خلاف همه  
خیالش بود ضد مشروطه خواه  
سوم گفته ام اخذ غارت بود  
ز بس کرده ناخود ز ایرانیان  
برو ضبط اموال هر بیگناه  
چون شد نامه تسلیم دست رئیس  
رئیس آن زمان گفت دارم امید

شده خاطر خلق آشفته تر  
بود صدر دولت وزیر سپاه  
بود دستش آلوده از رنگ خون  
صد از صد گذشته فزون از هزار  
بر این گونه بگذشته بسیار کرد  
شده مملکت همچو بیت الحزن  
به دست سپاهی بود آنچه هست  
بر این گونه رفتار باید چه کرد  
به هر سو نظر میکنی ناپجاست  
به زندان کشیده بی دست رد  
من این نامه را می دهم آشکار  
کنم ذکر آن را که مقدور هست  
که وامانده اندر کیاست بود  
که دور است از فکر و تدبیر پیر  
که کشور ندارد ز هر سو امان  
که نه دشمنی میشناسد نه دوست  
نه از شاه و قانون کند واهمه  
به ظاهر وزیر است و باطن چو شاه  
کز این بیش گفتن مرارت بود  
نمانده دگر ثروتی در میان  
بگوید که مصرف شده در چه راه  
به جا اندر آمد چو در نفیس  
به زودی دهم وقت آن را نوید

بود از مدرس نه از انجمن  
صلاح و سعادت شود آشکار  
به وقت نکوئی کنم واگذار  
که ایضاح خود را نماید بیان  
به برنامه گویم سخن آشکار  
فکندند سرها به یکباره زیر  
ملک در پیش بود و آمد به در  
همی رفت و در خانه اندیشه کرد

نجات آن زمان گفت اینسان سخن  
کنون می شود طبع و در انتشار  
رئیس آن زمان گفت با اعتذار  
به دولت خبر می دهیم این زمان  
کنون گر ز مجلس بود اختیار  
به تصدیق آن دوستان وزیر  
مدرس برون شد چسان شیر نر  
به امید ایضاح و گفتار درد

### روز استیضاح مدرس

ز یک هفته از پیش بگرفته بهر  
گرفتند جا هر یکی با نفاق  
نظامی گرفته نظرها به خشم  
بر این دسته امروز اصلا نبود  
به میان می بود تیغ و شمشیر تیز  
فزاید هرآن کس ز اعوان خویش  
میان در میان بود هر سو روان  
به مجلس برفتند بی واهمه  
روان گشته هر یک به صد التهاب  
به مجلس عیان گشت و آمد ز ره  
زدند تکیه بر جای چون بندگان  
سلیمان محسن علمدار شد  
که ناگه مدرس بیامد ز در

سران و بزرگان احزاب شهر  
به صحن و به منبر به راه و رواق  
اقلیت افتاده در زیر چشم  
بلیط ورودیه از صبح زود  
ز سرچشمه تا داخل صحن نیز  
به سامان امروز از روز پیش  
پلیس خفی داخل مردمان  
تفرج کنان اکثریت همه  
اقلیت از بیم مکر و عذاب  
چو پیش از همه خود امیر سپه  
به مجلس گروه نمایندگان  
چو خود اکثریت نمودار شد  
همه گوش داده به زنگ خبر

نفس‌ها فرو گشته اندر در دهن  
مگر مجلس امروز چپ کرده راه  
مدرس دمان رو به مجلس نمود  
به تحریک دولت یکی نعره زد  
مدرس چو بشیند برگشت باز  
شگفتی بود این‌چنین اشتباه  
چو آن‌کس فریبد شما را به زر  
چنین گفت و بگذشت از پیشرو  
بگفتا مدرس ز نو مرده باد  
مکرر شد این گفته از این و آن  
چرا من بمیرم که دارم مراد  
گروهی در این لحظه از دوستان  
هم از پای دیوار و غوغای عام  
مدرس فرود آمد اندر رواق  
هیاهوی بیرون و فریاد عام  
وزیر سپه زین سخن‌ها رمید  
چو اندیشه بنمود و برگشت باز  
شما جمله محکوم حکم منید  
به نزد مدرس بیامد چو مست  
بر آن آتش گرم آبی بریخت  
به بیرون کابینه تیمورباش  
به سردار شد خدمتش دلپذیر  
مقدم دری بست در پشت در

مدرس چنین داد داد سخن  
به هر سو بود یک نظامی به راه  
فرومایه بر آن زبان برگشود  
مدرس بماند نگون تا ابد  
زبان بر نکوهش چنین کرد ساز  
چو من گر بمیرم ندارم گناه  
پس از مرگ نیست دیگر خبر  
فرومایه زد نیش بر زخم او  
بدو داد پاسخ خودم زنده باد  
مدرس چنین گفت و آمد میان  
شما خویش و سردارتان مرده‌باد  
ربودند او را سوی آستان  
بدین مرده و زنده بد بردوام  
بیفکند خود را کنار اطاق  
ز مجلس برون گشت و برداشت گام  
سوی مجلس آمد به خود آرمید  
زبان بر مدرس چنین کرد ساز  
چو محبوس کف بر زمین برنهد  
امیری میان در میان راه بست  
که بتواند آسان ز آتش گریخت  
بیفکند چوبی که آمد بپاش  
به کابینه روز دگر شد وزیر  
که در اکثریت شود چیره‌تر

شنیدم که الوار با چوب و گشت  
وزیر سپه دمان از کنار  
بزرگان مجلس چسان پیرنیا  
بدین گونه اوقات مجلس گذشت  
ز مجلس برون شد وزیر سپاه

ز جنگ مدرس نمی کرد پشت  
که رزم مدرس کند آشکار  
خموشی گرفتند و شد بی‌ریا  
وزیر سپه از مدرس گذشت  
به روز دگر وعده شد اشتباه

### فشار به اقلیت

کسی را به طهران ندارم سراغ  
به‌ویژه به بازار در آن زمان  
گرسنه شکم زیر دود کباب  
خدایش بیامرزد آن روزگار  
برنج تمیز و کره در کنار  
در این دوره این نایب نیکخو  
به تاثیر امر وزیر سپه  
به تکلیف یاران و امر امیر  
از او خواست آیا گشاید گره  
مدرس چو باز آمد از راه خویش  
بجوشید بر خویش و از پشت سر  
مدرس همان گونه کآمد به راه  
مدرس چسان کوه اندر گذر  
گروهی به دنبال و از پیش و پس  
سوی حائری‌زاده جمع دگر  
بسی چیرگی کازرونی بدید

نخورده چلو روز و شب داغ‌داغ  
به نایب چلوپی سه مرد جوان  
به بازار جائی کند انتخاب  
کبابی که بُد پاک و دور از دمار  
به دست مرابین هر سه تن نامدار  
به سوی وزیر سپه کرد رو  
در آن روز پرشور آمد به ره  
ببوسید بر عهد دیرین سریر  
بزد نعل وارونه‌اش مسخره  
بر آشفته نایب بیامد به پیش  
بزد مشت محکم مراو را به سر  
روان‌گشت نی کرد بر او نگاه  
روان‌گشت و نایب روان پشت سر  
روان‌گشته مانند مور و مگس  
روان‌گشته در پیش و پس تا به در  
کتک خورد در خانه شب آرמיד

هلاکت بدیدند و جان در تلف	اقلیت امروز از هر طرف
به دشنام آنان گشوده زبان	به دستور نظمیه این گمرهان
مدرس نیامد ز خانه به‌در	بدینسان چو بگذشت روز دگر
فرستاد پیش نمایندگان	خود از بیم و از هول درندگان
چنین داد پیغام او آشکار	ملک آمد از راه با اعتذار
به مجلس فرستاد گفتار خویش	مدرس که فرموده باشد ز پیش
بود دست تحریک میر سپاه	ز هنجار مردم که دیدم به راه
فتاده به بستر ز پیمان من	کنون عده از رفیقان من
ز احوال دولت ندارم حواس	ز رجاله نبود مرا چون هراس
به مجلس بگویم سخن چون و چند	چو این‌گونه آزار و زجر است و بند
گشاید سخن به رغم وزیر	بود اکثریت نگهدار میر
که مجلس بود نگهدار او	توانا نیم بیش از این گفتگو

### خودکشی ولی خان سپهدار

ولی خان مازندرانی یکیست	سپهدار مشروطه دانی که کیست
بود نام او در بسی فصل و باب	ولی خان همان است در این کتاب
نه مازندرانی بود نی ز رشت	ولی خان که تشریح حالش گذشت
در آن خطه دارند بس نام او	تنکابن است جای اجداد او
ز رودآب و از دیم و آب قنات	سپهدار دارای صدها دهات
به هر قسمتی داشت مال و منال	نه تنها در آن خطه می‌داشت مال
ز تیر و کمان تا تفنگ و قطار	پدر در پدر بوده خدمتگذار
پدر در پدر بوده صنف سپاه	به دربار قاجار و از پیش شاه
ز لشگرکشی‌ها بیامد به خویش	زمان مظفر شهنشاه پیش

از آن پس سپهدار و سردار شد  
کنار آمد و یافت راه خلاف  
از آن پس طرفدار مشروطه گشت  
بیفتاد در تنگی روزگار  
جهان پشت پایی به پایش بزد  
که یکباره تیری به جانش نشست  
فرود آمد از وام او چند سال  
بپیچید بر خویشتن از حضور  
به خود دید سنگینی دهد مالیات  
به املاک او بود دستی به غیب  
از آن پس به تعویض بی‌قیل و قال  
فشاری بر او آمد از پهلوی  
برای طلبکار کاری رشید  
بُد از اصل املاک و اموال بیش  
به طهران و مازندران تا محال  
گشود از برای خیالش بغل  
به سوی حرم گشت در دم روان  
ز روزن بپوشید بر بست راه  
به یک تیر آتش نمود انتحار  
رسیدند وقتیکه افتاده زیر  
که بر روی آن نامه پیراسته  
ندیدم چنین دوره پرملال  
نه از آبرویم نه احوال من

چو نزدیک چندی به دربار شد  
به دور ستبداد از تلگراف  
به مشروطه پیوست و آمد به رشت  
غرض این چنین مرد با اقتدار  
چو بگذشت عمرش به نزدیک صد  
همیشه سخن گفته بر زبردست  
ز مالیه مامور مال و منال  
کسی کو به یک عمر نشنیده زور  
همیشه گرفته ز دولت برات  
ز جایی دگر کار او داشت عیب  
نظر بود توقیف ملک و منال  
بزد خویش را بر سخن نشنوی  
ز دکتر میلسپو فشاری رسید  
حسابی که می‌داد مالیه پیش  
ز مالیه شد حکم توقیف مال  
سپهدار آشفته از این عمل  
بدان سن پیری به پیکر جوان  
اطاقی که می‌بودیشان جایگاه  
به وقت پسین خاطر بیقرار  
شنیدند یاران صدایی ز تیر  
به خانه نهاده یکی خواسته  
نوشته که در شصت و هفتاد سال  
نه جانم مصون و نه اموال من

عیان بود پیشم دو دست قوی  
چو مرغی که می‌بودم اندر قفس

همه هرچه دارد برو پهلوی  
بریدم ز پیری هزارم هوس

### زلزله در تربت

ز سیصد دو افزون ز بعد هزار  
در این سال مشنوم زین زلزله  
شب پنجم ماه خرداد گشت  
به تربت بیامد غمی سهمگین  
به شهر و به اطراف آن بوم و بر  
به بازار و دکان و اطراف شهر  
نه غسل ماند و نه گور و کفن  
حواشی و اغنام افزار کار  
چو آمد به طهران بدینسان خبر  
به دربار آمد همان لحظه شاه  
بزرگان کشور ز خرد و کلان  
ز بازارگانان باعتبار  
سرای بزرگان و دانندگان  
نشستند در حالت انتظار  
شهنشاه قاجار گفتا چنین  
به تربت جهان کشتگانش عبوس  
کنون خاطر مردم بی‌مکان  
شما را بخواندم که یاری کنید  
برون آید امروز در دست و داد

تکانی به تربت رسید آشکار  
فتاد از فلک بر زمین ولوله  
فلک ارمغانش به بیداد گشت  
بیچید طومار روی زمین  
بسی خانمان گشت زیر و زبر  
به یک لحظه دست اجل ساخت قهر  
نه کس را به کس یاور مرد و زن  
رو بر زمین می‌شدی زیر بار  
دل آزرده گردید شاه قجر  
فرا خواند اشراف و میر سپاه  
خود آراسته در بر شاغلان  
گرفتند هر یک بجائی قرار  
ز مجلس گروه نمایندگان  
که شاهنشاه آید ز بیرون سوار  
که ماراست خاطر ازین ره غمین  
تزلزل فتاده به خرگاه طوس  
بود خسته و مرده از آن تکان  
بر آن مردگان بیقراری کنید  
که دل‌های افسرده سازید شاد

فرستید تا کس نگردد هلاک  
به زودی بدان خطه گردد سوار  
نویسد در این نامه آید به پیش  
ز خود کامجو مردم مرده کرد  
تعهد شد از زمره مرد و زن  
رئیس بلد شد بدان سو روان  
بر آن مرد و زن داد در جا سپرد  
به طول زمان گشت ترمیم راه  
فنا شد به روز دگر پایتخت  
به نخجیر درد و مرض شد شکار

لباسی و پوشاک و خواب و خوراک  
کمیسون مخصوص و افزار کار  
هرآن کس تواند به مقدور خویش  
شهنشاه خود مبلغی هدیه کرد  
وجوه فراوان در آن انجمن  
به پایان گفتار شاه جوان  
به هریک به نسبت وجوهی که برد  
کم و بیش از آن بهره پادشاه  
رئیس بلد شد چو بیمار سخت  
ز امریکیان آن نکو مستشار

### قتل عشقی شاعر جوان

بر این شاعر نوجوان است کم  
ز خون ساخت دل های آزاده پر  
که تیغ شرر ریزد از استخوان  
به ناحق از این نوجوان ریخت دم  
فکندند تیری بدان بی پناه  
روان گشته آن هر سه تن در درون  
ز خونریزی آمد به درگه ز سر  
همان لحظه قاتل بیامد برون  
به نظمیه کردند او را روان  
نمی خواست باشد در آنجا مقیم  
بدو با تبسم سخن کرد ساز

اگر آسمان خون ببارد به غم  
غم مرگ عشقی به تیر ترور  
به یاران عشقی غم آمد چنان  
زمانه برآمد سراسر به غم  
سه تن دزد روبسته در صبحگاه  
ز دژخیم نظمیه چون ریخت خون  
جوانمرگ بیچاره آمد به در  
ز تیر شرر شد جوان غرق خون  
هنوزش رمق بود آن ناتوان  
ز دژخیم نظمیه می داشت بیم  
ملک را به بالین خود دید باز



مرا قاتل آمد به نزدیک چشم  
سه تن قاتل جان بدیدم عیان  
از آنان مرا کرد یک گرم حرف  
من این قصه را خواب دیدم به شب  
خود آن خواب را دیدم اینک به چشم  
چو تفصیل این خواب تقریر کرد  
لب نیم رنگش ز گفتار ماند  
کزین پس امیدم بود از خدا  
رسیده است چون مژده پادشاه  
اگر راست باشد نباشد دروغ  
به درگاه آن پادشاه جوان  
به تصویب این مجلس محترم  
تمنا کنم بنده با تلگرام  
به تصدیق او مجلس از هر گروه  
به روز دگر در صنوف سپاه  
به فرماندگی تمام قوا  
جراید نوشتند توقیع او  
فضای سیاست بشد صاف و پاک  
سیاستمداران آدم فریب  
چو مجلس رهی یافت با قدر و جاه  
نه دیگر ز جمهوری آید سخن  
شود کشور از قدرت معنوی  
مدرس همی گفت با آه و درد

به قلب من افکند تیری به چشم  
که با امر نظمیه بسته میان  
به خونم دگر کس بیفکند ژرف  
فتادم از آن خواب در تاب و تب  
همان قاتل آمد به من کرد خشم  
رخ ارغوانیش گردید زرد  
چسان غنچه نشکفته از کار ماند  
که دولت ز ملت نباشد جدا  
همین هفته گردند عازم به راه  
دل و جان ملت بیابد فروغ  
همه بهر دیدارش گردیم روان  
به طهران بیاید به خیل و حشم  
به زودی زند تیکه با احترام  
ستودند او را به قر و شکوه  
گرفتند جشن و سروری به راه  
بیفراشت بر بام و بر سر نوا  
ز مجلس بزرگی و ترفیع او  
زمان کمی تا بیالود خاک  
بدادند او را ز زندان نهیب  
که هم پهلوی ماند و پادشاه  
نه عذری بجوید به شور و فتن  
قوی پنجه از دولت پهلوی  
کنون باید از بهر او چاره کرد

بود عیب این مرد بگسسته بند  
جز این آرزویی ندارند بگه  
بجز تخت و تاج سلاطین کی  
چو عصر قجر با سلاطین زند  
زند تکیه بر مسند پادشاه  
ندارد دگر آرزویی به وی

### توطئه بر علیه وزیر جنگ

شنیدم در این سال پرانقلاب  
به قزوین چو سارق به زندان فتاد  
به دستور مرکز دو تن بانشان  
به هنگام پرسش ز روی نیاز  
نهانی مرا خواست طهران قوام  
به منظور قتل وزیر سپاه  
گروهی در این نقشه پرخطر  
که هنگام مجلس جلوخان به راه  
جلوخان مجلس به هنگام عام  
نهان دست شخصی بود در میان  
ز فامیل یک دودمان بزرگ  
دو تن از بزرگان با اعتبار  
به دنبال این نقشه نظمیه سخت  
گزارش چنین داشت عنوان نام  
شگفت آنکه با این سپاه قوی  
چو میرسپه یافت اینسان خبر  
به دژبان و نظمیه فرمان نوشت  
به غفلت نشست همه ز اتهام  
فتاد از رخ اختناقی نقاب  
از آنان بسی گفته بیرون فتاد  
به طهران روان شد ز آدمکشان  
چنین شد ز آدمکشان کشف راز  
که سرش بود تاکنون بر دوام  
به خامی کشیدند ما را به راه  
کمر بسته در کینه‌اش بیشتر  
زنم تیر آتش به میرسپاه  
زده تیر پران کشم انتقام  
که باید حضوری نمایم بیان  
هزینه دهد بر دو تن مرد ترک  
بود گوئیا دستشان توی کار  
ز قزوین فرستادشان پایتخت  
که این نقشه باشد به دست قوام  
بکوشند در کشتن پهلوی  
ز سرچشمه بریست راه سفر  
به زندان کشند هر دو تن بدسرشت  
یکایک به زندان نوشتند نام

بهانه شد این گفته از قوام  
به دربار و هیئت از این گیرودار  
جراید نوشتند چون این خبر  
یکی از بزرگان آن انجمن  
کم و کیف اسرارشان کرد فاش  
چو شد روشن این گفته‌ها در عوام  
فروتن ز حدی سقیم از صحاب  
به نظمیه گفتا چنین پهلوی  
بکن فاش و روشن صواب از سقیم  
به دستور او طبع اخبار شد  
به حین عمل روزی اعلم بگفت  
چو این سر پنهان بود راز دوست  
مرا گر بخواهد روم در حضور  
طلب کرد او را سحر پهلوی  
بدو گفت گوئی سخن یاوه نیست  
ولیکن مرا نیست تامین جان  
چو بشنید آن گفته میرسپه  
بدو گفت آری به رغمت قوام  
در این انجمن عده با نشان  
من ار می‌نبودم در آن انجمن  
قوام از خباثت به روز نخست  
نشایسته می‌دیدم این کار زشت  
کنون هر چه خواهی توانا تویی

که خامش نشیند ز گفتن عوام  
سخن گفت و نظمیه شد پایدار  
نهان شد قوام ابتدا در نظر  
به پیشش روان گشت و گفتا سخن  
که بیهوده دیگر نشاید تلاش  
به توقیف نظمیه آمد قوام  
ز موقع شناسی بشد کامیاب  
ز راهی مکن کژ روی  
که ملت بداند منم مستقیم  
زبان بر زبان نشر گفتار شد  
که سری مرا می‌بود در نهفت  
حضور وزیرم کنون آرزوست  
دهم شرح اخبار نزدیک و دور  
عیان کرد فرمان دست قوی  
خبرهای نظمیه بی‌مایه نیست  
گرم جان دهی می‌گشایم زبان  
بپوشید از او گوئیا هر گنه  
بر آن شد که گیرد ز خان انتقام  
به گرد تو افتاده آدمکشان  
سرانجامش امروز کی بد سخن  
ترور می‌نمود از کف نادرست  
که دوزخ بگیرم به جای بهشت  
به اسرار و احوال دانا تویی

پر از درد بنشسته‌ام در نهان  
چو بشنید اینسان سخن پهلوی  
بدوگفت زین راستی دلخوشم  
بدو داد فرمان که آزاد باش  
از آن پس به نظمیه شد حکم سخت  
که پاداش این خدمت پر بها  
ولیکن نبخشم به جان قوام  
که گر در درستی نباشد فروغ  
پس از چند روزی دو شیخ قوی  
که با رای مستوفی از التهاب  
برای ابد تا نماید دوام  
اگر نقشه می‌بود یابد درست  
بزرگان و اشراف دربار شاه  
چو مستوفی از او شفاعت نمود  
ز نظمیه بیرون دو روزی قوام  
به سوی اروپا شب از پایتخت  
ز ده سال افزون گمانم گذشت  
ز تادیب این مرد با استخوان  
چنین است راهی که دست خداست

بگویم سخن این زمان بر مهان  
شگفتی گرفت از چنین کژروی  
طناب غمت را به جان می‌کشم  
به مهرم از این پس تو دلشاد باش  
کند مطلع مردم پایتخت  
نمودم من او را به مردی رها  
مگر سعی و عمرم نیارد دوام  
مظفر نگوید بدینسان دروغ  
شفاعت نموده شب از پهلوی  
از ایران معبد شود با شتاب  
به خاک اروپا بماند قوام  
قوام از میان رفت و شد پایه سست  
گرفتند از این خبر انتباه  
به فرمان سحرگه اطاعت نمود  
به خانه روان گشت و برداشت گام  
روان گشت و آن خطه افکند رخت  
که از ملک ایران نیامد به رشت  
نشسته به یکباره پیر و جوان  
جز این ره به گیتی ثبت خطاست

### توطئه مشارالملک و ظهیرالاسلام

یکی نامه از حکمران نظام  
نوشته نهان در یکی انجمن  
به دولت رسید از ره انتظام  
سخن رفته از کشتن و از محن

به قصد ترور کردن پهلوی  
ز روحانیون می بود چون ظهیر  
فزون زان دو معلون و ضیاء  
به قصد ترور این گروه از کمین  
شگفتی بود این چنین کجروی  
عطای خدا بود کاین گمرهان  
بدو داد پاسخ به فرمان سخت  
هراسان نگر دیده از پادشاه  
که باید به تحقیق آید فشار  
به دستور سردار و حکم سپاه  
پس از بازجوئی که شد زین و آن  
مشار از گنه رست و تبعید شد  
گروهی از آنان زمانی دراز  
به اقرار عصیان به پیش وزیر  
یکی را ببخشید و آزاد ساخت  
بیانیه در دم بیاید برون  
نوشت اندر آن نامه سربلند  
به من هر که دارد سر کژروی  
من آنم کز اینان نبینم زوال  
از آن دسته سالار فاتح به شب  
به عبرت نظر کرد دربار شاه  
ز طهارت بیرون گشت زان پس مشار  
از این کرده دانست شاه قجر

محرک بود یک وزیر قوی  
مشار است و باشد دگر کس وزیر  
مشیر و معزز به قصد فناء  
گشوده به جرات کف از آستین  
تجری کند دوره پهلوی  
نکرده عمل گشت کشف نهان  
به زندان کشند جمله در پایتخت  
یکی را فرستاد در پیشگاه  
که تهمت معین شود آشکار  
کشیدند او را ز دربار شاه  
سه تن کشته گردید و رفت از میان  
مجازات دیگر به تشدید شد  
نشستند و کردند اسرار باز  
فکندند سرهای خجالت به زیر  
بدیگر کسان سخت و محکم بتاخت  
به تفصیل و تشریح آن بوده چون  
کز این گونه عصیان نبینم به چند  
بود روبرو با دو دست قوی  
بود این چنین دشمنی ها خیال  
به زندان فزون آمدش درد و تب  
که بر کشتن پهلوی نیست راه  
وزارت به درباریان گشت خوار  
بود پهلوی ناظر خشک و تر

بود دست او سخت محکم چو سنگ

نه بیمش ز شاه است و نی روز جنگ

### نان و شورش

همیشه به طهران ز اقران پیش  
ندانم چه دستی بد اندر نهان  
به بازار یکدسته زن با چماق  
دم نای روئین و فریاد داد  
دمادم فرون گشت غوغای عام  
سران محلات و اوباش شهر  
به طهرانیان شد چنین وانمود  
مدرس نمی خواست این شور عام  
مع القصه این خلق آشوبگر  
به هر خانه در پیش روحانیان  
به روز سوم بود کز راه نام  
ز سرچشمه زن‌ها به چوب و چماق  
زنی بسته‌بندی به دور کمر  
گروهی که افزون بُد از سی هزار  
یکی بانگ می‌زد که این مجلس است  
نمایندگان جمله از بیم خلق  
در این لحظه برخاست از راه گرد  
مسلسل نهادند در روی بام  
در این دم خبر داد سردار جنگ  
وزیر سپه با نمایندگان

سخن‌های نان بوده از کار بیش  
به پاتخت شد شورشی ناگهان  
روان گشته مسجد به حجره و رواق  
به عنوان در خیابان قباد  
تو گوئی عیان گشت روز قیام  
به مجلس‌نشینان گرفتند قهر  
که دست رضاخان در آنجا نبود  
به دست رضاخان نماید به‌نام  
ببفروزد بر شور و شد بیشتر  
شکایت عیان بود از وضع نان  
به مجلس رسید این خبرها تمام  
هیاهوکنان آمده تا رواق  
ببفکنند سنگی به‌ناگه به در  
به مجلس ببستند راه فرار  
طرفدار هر جانی و ناکس است  
نفس‌ها ببفکنده در کنج حلق  
سپاهی به مجلس خبردار کرد  
گرفتند در پشت سنگر مقام  
به یاری رسم این زمان بیدرنگ  
بزد خویشان به درندگان

مدرس از او خواست با روی مهر	به نرمی گشاید به مخلوق چهر
نخستین به تهدید و تحجیب خلق	دو دست ادب را نهاده به فرق
به پاسخ نمودند توهین بدوی	نکردند آسان بدو گفتگوی
چو دید این خشونت وزیر سپاه	بپیچید بر خویش و آمد به راه
بفرمود اول به نرمی سخن	سپس کوشش و بردن تن به تن
به بیرون مجلس به گیر و ببند	فزون گشت و کردند بی چون و چند
سوار و پیاده ز هر سو به راه	کشیدند زندان بسی بی گناه
از این جنگ مرموز در پایتخت	نشانی شد از قدرت و زور سخت
به هر روز نظمی از ثبت نام	ز بدخواه دولت کشید انتقام
به عنوان آبرو ز گوئی چو ماه	به زندان طهران نمودند راه
ز بلوای نان نام سردستگان	به پرونده شد دل خستگان
از این به چه خواهد که خلقی به زور	به حرف نمایندگان گشتند دور
نظام حکومت به یزدان پناه	مقرر همی بود اضداد شاه
مدرس پشیمان ز گفتار خویش	بچسبیده سردار همچون سریش
چنان سخت گیری به طهران نمود	که هر کس توجه به ایمان نمود
از این نعل وارونه آن هوشمند	کشیدی سر دشمنانش به بند
به ایراد اگر می شدی روبرو	بدو گفت رو با مدرس بگو
که این سختگیری بر زندگان	بود رای و حکم نمایندگان
که بهر آئین مجلس نشین	کشیدم چنین تیغه آتشین
چنین کرد ظاهر که این ظلم و جور	بود از مدرس گر آمد به دور

### مهاجرت علمای نجف به ایران

ز سیصد دو افزون ز بعد هزار      ز کین فلک گشت دل ها نزار

چنین فتنه‌ای شد به ملک عراق  
همه نیک و امید که این مملکت  
بسی قرن و سال است کین خاک پاک  
بود ثبت تاریخ و لوح ضمیر  
همیشه به این مشی و قرب جوار  
نه ایران تمنایش از حق به دور  
به اقران بسیار و دور زمان  
من این قصه گویم به ارباب فن  
دو میلیون و یا بیش ایرانیان  
چو شد جنگ بین‌الملل در عراق  
تن‌آسای آن کشور داغدار  
بسی سرافرازی به مهر عرب  
از این به چو می‌شد به ما افتخار  
به‌ویژه که در اختلافی بزرگ  
عراق عرب مهد علم و ادب  
در این سال تاریخ و عهد وفاق  
چو می‌دید صدر فروزان دین  
به قیمومت خارجی در عراق  
ز سوی دگر موقع انتخاب  
که یک مجلسی بهر منظور خویش  
نمی‌خواست ملت ببندد به چشم  
بیفکند شوری به خاک عراق  
ز اعلام دین ویژه اندر نجف

که آمد به ایران قوای قزاق  
بود خاک وابسته از هر جهت  
بود مشهد و مرقد تابناک  
ابر شیعیان بوده اعلا سریر  
به نیکی و پاکی بدی برقرار  
نه باب سیاست گشوده به زور  
عراقی ز ایران بُدی در امان  
که بر هر دو نبود مجال سخن  
گرفته در آن خاک مینو میان  
ز عثمانیان شروع شد رواق  
بد ایران که شد کشور تاجدار  
که شد روز پایان رنج و تعب  
که روزی گل‌افشان شود جای خار  
عرب مستقل شده ز دربار ترک  
چراغش فروزان برآمد ز شب  
برون گشت دستی نهان در عراق  
به بیگانگان است دائم به کین  
ندارد به تمکین سر اشتیاق  
بریتانیا کی شود کامیاب  
همی جست خالی ز آئین و کیش  
که بیگانه کاری نماید به خشم  
بر این هر دو کشور بیفتد نفاق  
کشیدم بر رغم بیگانه صف



نهادند پای عمل در میان  
به کین جوئی دولت انگلیز  
بزرگان کمر بسته بر جنگ تنگ  
ببستند عهدی کند اتفاق  
نمودند تحریم و بس اهتمام  
نمودند چون دیگران شور و شین  
نمودند تمکین به شهر نجف  
نمودند شورش همه بی‌ریا  
به کشور بود شور و غوغا بسی  
نهادند طرحی به تکلیف شاق  
از آن خطه آمد برون خالصی  
کشیدند رخت سفر از نجف  
رسیدندشان بوی وطن بر مشام  
به گردن فکندند مردم کفن  
بشد آتش کینه‌ها باز تیز  
مساجد چسان گشت بیت‌الحرزن  
فکندند اشک تحزن به زیر  
که بیگانه بذر عداوت بکشت  
نکوهش نمودند زین کژروی  
توقف نسازد در آنجا بسی  
به دیدارشان هر که سازد قیام  
که قم شد مکان بزرگان دو سال  
به اسلامیان سخت آمد تکان

مراجع تقلید و اسلامیان  
گرفتند مردم همه تیغ و تیز  
شد این تیرگی باعث شور و جنگ  
به ایرانیان نخبگان عراق  
به تحریم مجلس مرآنان تمام  
ز بغداد تا خطه کاظمین  
تمام مساجد به شور و شعف  
در این شور و ضد بریتانیا  
نوشتند این گفته خالصی  
به تبعید ایرانیان از عراق  
سخن در میان زین غرض شد بسی  
مراجیع دیگر به شوق و شعف  
چو آن پیشوایان با احتشام  
چو آمد به طهران خیر زین سخن  
ز هنجار زشت بد انگلیز  
ز تبعید اعلام دین مرد و زن  
به هر شهر ایران صغیر و کبیر  
به دولت گران آمد این کار زشت  
پروتست سختی شد از پهلوی  
تمنا شد از محضر خالصی  
گشوده زبان هر که از خاص و عام  
بسی سرفرازی بسی لطف و حال  
ز کردار و رفتار بیگانگان

بدان مرکز قدس بگرفته راه	پس از مدتی گفتگو ز امر شاه
بدان خطه افکنده میعاد خویش	سران تشیع به مانند پیش
سفر کرده با جمع روحانیان	به پایان دیدار ایرانیان
ز قم ره سپردند بعد از دو سال	به سال نکو روز فرخنده فال
گرفتند فرخنده اسلامیان در میان	چسان جسم و جان یار ایرانیان
چون مغزی بیامد دوباره به پوست	دوباره به تکریم و اصرار دوست

### نصب تلگراف بی سیم در قصر

به نیروی بی سیم آمد شریک	وزیر سپه اندر آن سال نیک
ز بی سیم شد موجب فرهی	چنان یافت در کار لشگر بهی
فراخواند و کرد ابتدا اتصال	وزیر سپه از تمام رجال
دکل ها بدیدند برپا دو شهر	نمایندگان و از بزرگان شهر
زمانی بجا اندر آمد سکون	در آن دم که آماده شد بر ستون
به نام شهنشاہ جان تابناک	گشود از سخن نام یزدان پاک
همه خاک این کشور آباد کرد	چنین گفت آن را که بنیاد کرد
به قَر و هما ساخت رشک برین	بساط تمدن بنائی نوین
وز آن پس چنین داد داد سخن	نظر کرد بر جانب انجمن
چسان سدی اندر ره امتاند	نکوهش بر آنان که در غفلت اند
به اندک زمان برگذشت کاروان	به غفلت گرفتند ما را چنان
به طعنه چنین گفت سردار جنگ	به دستش گرفته قوا بر سه رنگ
بکوشم به جبران بگذشته بیش	کنون من به پاداش ایام پیش
نبايد چو پیشینه ایام خفت	به تلویح زان پس نظر کرد و گفت
از این گونه افکار دارم هزار	بسی فرصت ار می دهد روزگار

به پاشد دکل‌ها بجا یک زمان	بگفت این درید چون ریسمان
کف و دف به پا شد با اثر	بزرگان به نامش کشیدند سر
به توصیف سردار با اکتساب	جراید نوشتند با آب و تاب
عیان دید و زان پرده‌پوشی گرفت	مخالف ز گفتن خموشی گرفت
ز بی‌سیم گفتند و قصر قجر	به پاتخت مردم به روز دگر
که شد مشی ما طالب زندگی	توانگر شد ایران به فرخندگی
دکل‌های فولاد گردد سوار	به خاطر نمی‌دید این روزگار
به سردار لشگر که داد این اساس	به مجلس نمودند شکر و سپاس
به تفسیر خود بذر غیرت فشانند	اقلیت از این خبر خیره ماند
که با دست نکبت به ما رو نمود	یکی گفت این تلگراف از که بود
یکی گفت از دولت شوروی است	یکی گفت این مانده اجنبی است
یکی گفت سیم سپه برده است	یکی گفت اسباب واخورده است
به عبرت نظر کرد و بذری بکشت	وزیر سپه این سخن‌های زشت
ستودند او را بسی آشکار	مرآنان که بودند دانای کار
به ایران همی داد روح جوان	به هر روز و هر لحظه آن کاروان

### وکالت سردار سپه از سی و هفت نقطه

چنین گفت با صدر سرلشگران	یکی از بزرگان بازیگران
کنار آید آن کس شود بی‌نصیب	که امروز گیتی بود پرفریب
مکن زان تحاشی چو اهل فنون	چو مشروطه خوانند ما را کنون
هرآن را که خواهی ز قانون ستان	بشو با جماعت تو هم داستان
بود دشمن آن کس کند طرد تو	وکالت به مجلس بود شان تو
به نام تو شیرین چو قند و عسل	وکالت به مجلس بود فی‌المثل

مبادا که روزی شود شاه‌خواه  
وکیلت کنند همچو بازیگران  
شوی آشنا آن زمان پاسبان  
کنم انتخابات جاری به تیغ  
چو کاری نباشد در ایران گناه  
که جرات نماید بگوید خلاف  
که نادان بود آنکه این ره نرفت  
بکن چشم‌پوشی تو از پایتخت  
ز ضد و فنا نامش آمد به در  
نماینده از شصت و نه نقطه شد  
زمانی بر این گفتگو شد دراز  
ز احزاب پیشینه آمد به پیش  
ز یاران او شد دوباره گسیل  
مدرس از این باب شد کامیاب  
که شد مشیت جمعی به پاتخت باز  
بخواندند نام نمایندگان  
قرائت نموده وزیر سپاه  
که شد فتح این باب و این مدرسه  
گهی در کنار و گهی در میان  
خود از مجلس تازه آمد به زیر  
فرود آمد از تخت خود تا ابد  
وزیرش به جایش شود پادشاه  
اگر هست آن هم بود چند تن

مشو ایمن امروزت از این سپاه  
بکن حکم بر جمع سرلشگران  
چو ملت برد نام تو بر زبان  
به پاسخ بدو گفت دارم دریغ  
بدو گفت این هم بود اشتباه  
از آن پس که نام تو شد تلگراف  
هر آن را که خواهی کند پیشرفت  
اگر فی‌المثل کار تو گشت سخت  
چنان شد که گفتند با یکدیگر  
شگفت آنکه آن سال گویم چه شد  
چو شد انتخابات پر جوش باز  
نمایندگان بیش و کم همچو پیش  
مدرس به طهران ز نو شد وکیل  
ز بازاریان شد ملک انتخات  
بشاهنگ مجلس چنان شد طراز  
به هر جا به هر خطه خوانندگان  
به وقت قرائت به نام سپاه  
به سال هزار و سه صد بود و سه  
شه از بیم اوضاع و رنج و زیان  
به معمول هر ساله چونان مشیر  
شهنشاه قاجار از بخت بد  
نمی‌دید آیا کزین رسم و راه  
مخالف دگر نیست گوید سخن

بهار و مدرس زعیب و مشیر  
ولی اکثریت که شد انتخاب

ستاندند محکم به پیش وزیر  
یکایک به مقصد شده کامیاب

### آخرین مسافرت احمدشاه

زمانی نظر کن به کردار شاه  
ز پیرایه بیرون غمش شد فزون  
همی گفت با خود که این خودپرست  
به خویش آمد و گفت کاین پهلوان  
اگر سخت گیرم بدین تیره گرد  
فتد گر ز آسیب من بر زمین  
دریغ است و افسوس و اشک روان  
در این شیوه گر باشمش کامجوی  
پر اندیشه آن شهریار قجر  
نخست آنکه یک چند مانم کنار  
دگر آنکه شاید ولیعهد من  
بگفتا به رفتن شتاب آورم  
بگفت این و فرمود تا زودتر  
وزیر سپه خود ز فرمان شاه  
بدو گفت بیماریم گشت سخت  
به برنامه بگذار فردا سحر  
تو زین گونه رهگیر با همرهان  
به روز دگر خسرو تاجدار  
چو گردون بیچید راه ستیز

همی گشت هر سو چو جوینده راه  
به ره دید سنگی چسان بیستون  
همه کار کشور گرفته به دست  
بود گرگ و پوشیده رخت شبان  
اگر بگسلد رشته باید چه کرد  
شود خلق نادان ز مرگش غمین  
که شاهی چنین کرد با ناتوان  
نه رامش بگیرد نه آرام جوی  
به خود منحصر چاره دید از سفر  
شود هر چه باید کند روزگار  
عیانش کند سخت از بعد من  
برادر نگر کامیاب آورم  
بزرگان ببندید بار سفر  
لب از غم بیفشرد در پیشگاه  
برون باید چندی از پایتخت  
ز توپخانه از شهر آیم به در  
نهم رو به قزوین ز کرمانشهان  
ز دربار شاهنشاهی شد سوار  
شود چیره بر شاه شمشیر تیز

ز دروازه آمد سوی باغشاه	درفش شهنشاه در صبحگاه
سرشک از رخ افکنده بر روی راه	بزرگان به هنگام تودیع شاه
ستاندند مردان یسار و یمین	به رسم همیشه ولی دل غمین
ز قزوین بپیمود شهر و دیار	وزیر سپه در پس شهریار
به شادی ز کشور برون شد ز مرز	ز کرمانشهان جاودان گشت و برز
بپوشید یکباره چشم از دیار	برای همیشه مرآن شهریار
بیاد اروپا شد از ره روان	بپوشید چشم از وطن ناتوان
همی بود و تا شد چنین رو به روی	وزیر سپاهش بدین آرزوی
هنرور به کام است و نالان به قبر	چنین است رسم جهان ستبر
زیان دید و زان پس بیامد به خویش	شه نوجوان از سفرهای پیش
ز بگذشته پاداش امروز دید	ز لندن چو دیدی که فیروز دید
بزرگان خود را کند در مغاک	سه قرن است افزون که این خاک پاک
دمان گشته از دشمن کینه خواه	سلاطین با دانش و خیر خواه
لجن مال خلق اند در هر مقام	رجال هنرمند عالی مقام
شد عمر گرنامه صرف محن	ز بیگانه نالم و یا خویشتن
که نالم ز روس و بریتانیا	قلم سرکشی می کند گوئیا
ز مشی سیاست مکن گفتگو	تو آگاه از این نکته تاریخ گو

### ورود ولیعهد محمدحسن میرزا

ولیعهد خود را فرستم به گاه	به هنگام رفتن چنین گفت شاه
محمدحسن اندر آمد بدر	چو آمد به پاریس شاه قجر
بیامد ز راه اروپا سوار	به هنگام بحران و تعطیل کار
بدست برادر درد تار و پود	وزیر سپه مصلحت دیده بود

چو او مستقل پشت و آمد و رفت  
به منظور اصلاح و اوضاع کار  
به مجلس تمام نمایندگان  
رضاخان تظاهر بود سر بزیر  
یکی گوید این نیو مازندران  
یکی از جنوب و یکی از شمال  
در این روز پر شورش و گیرودار  
به برنامه نوشت میرسپاه  
با افراد تجلیل و با احترام  
براهش ستاده هر سو مرد و زن  
ولیعهد بیچاره چون زخم‌دار  
هنوزش بود خستگی در بدن  
ز مجلس فرستاد پیش مشیر  
ازو خواست آید دوباره به کار  
چسان آهن سرد گوئی مشیر  
نه او یافت راهی به بحران کار  
چو بحران فزون گشت بی سرانجام  
فرستاد پیش ولیعهد شاه  
که از شاه غافل نیم هیچ دم  
نشاید بر این گفته دیگر درنگ  
فرستاده را گو بگوید شاه  
به طهران سه تن از نمایندگان  
ز ایلات سوار و هور خلیج

شد از دیدنش گوئیا شاد بخت  
بر آن شد بیک‌روز ز دولت قرار  
بگردش فتاده چسان بندگان  
به باطن مخالف به کار شیر  
بود همچو رستم ندارد امان  
فراهم شده رنج و درد و ملال  
ولیعهد خواهد بگیرد مهار  
ولیعهد شد جانشین به شاه  
بیاید به طهران نفر تمام  
لباس نظامی نموده به تن  
که نشان ماست باشد به یک گوشوار  
عیان گشت یکباره شور و فتن  
که ایران به آزاد ندارد وزیر  
به کار وزارت شود استوار  
به پاسخ بیفکند سر را به زیر  
نه مجلس نه کابینه نی شهریار  
سخن رفت از نو بیاید قوام  
ز تشویش وی را بیارد براه  
مگر از وجودم بیارم عدم  
که شه بازگردد ز خاک کرمان  
که غفلت ازین نقشه باشد گناه  
نوشتنند بر شیخ و بیک و سردارگان  
سوار و پیاده نماید بسیج

به سردار اقدس نوشت قوام  
هم از بختیاری هم از پشتکوه  
ز صولت بخواهد سپاه و سوار  
بنام سعادت بنام قیام  
ولیعهد افسرده با اضطراب  
نییچم سر از حکم و غفلت کنم  
ولیکن بهرحال فرمان رواست  
همان مقصد گوئی یکی را براه  
سخنگوی دانا بر گفت و شنود  
زگفتش نکرد ایچ دیگر درنگ  
به پاسخ بدو گفت روز دگر  
هم از وضع و احوال شیخ عرب  
ز سامان شیخ با احتشام  
همه یک سره با سپاه و سوار  
تمنای آشیخ و همراهیان  
چو این دست پنهان در این چند سال  
مدرس از این نقشه غافل بود  
که امروز با خون صدها نفر  
مخالف فنا گردد از روزگار  
چو من خود نیم غافل از دست حق  
به لندن نکردم بیاس حقوق  
همان دست مرموز سال دگر  
بود تا زمانه ز من نارضا

که بر عهد و پیمان نماید دوام  
به اهواز آرد به قر و شکوه  
که تا لشکر آرد به دریاکنار  
به گردون کشد پرچم انتقام  
فرستاده را دردم جواب  
مگر خود خموشی به علت کنم  
که این نقشه آسایش جان ماست  
روان گشت و آمد به درگاه شاه  
به شه رفته هنوز بود و نبود  
از او خواست آید ز خاک فرنگ  
که از کار ایران نیستم بی خبر  
که از جمله دوری ما بود در تعب  
در این مقصد خود داشتم تلگرام  
به ساحل زده پرچم زرنگار  
بود بهر کشور ز هر ره زیان  
بود در صلاح و سعادت وبال  
که آن دست وفور عاقل بود  
شود شاد و شاداب بخت قجر  
یکی تخم دیگر بکار و بیار  
گناهم بود کرده ماسبق  
که امضاء قرار وثوق  
بزد دست مهلم چنینم به سر  
ز تعداد افزون بیاید ز راه



فراهم بدم کوشش و کار سخت	والا به هر لحظه در پایتخت
زنم تیشه بر ریشه نارضا	جوانی نکردم ز دست قضا
که این دست وفور یکباره نیست	کنون جز تحمل مرا چاره نیست
ولیکن کنون چاره جز خاک نیست	بگو تا مدرس مرا باک نیست

### محصلین مدارس و خانه سردار سپه

ز مردم ربودند هوش و حواس	گروهی محصل برون از کلاس
کشیدند فریاد و بانگ جنون	تنی چند از اهل دارالفنون
روان گشته بر جانب چارسوق	گروه دیگر کودکان حقوق
درفشی گرفتند بر روی دوش	به فریاد و افغان همه باخروش
روان گشته بر جانب رهگذر	به ضد قجر یک بیک پشت سر
به میدان رسیدند باروی قهر	پس از گردش قسمتی کوی شهر
رسیدند پیش وزیر سپاه	خیابان بریدند و طی گشت راه
روان گشت بر جانب باغشاه	گروهی بدنبال با درد و آه
که این ریشه اش خشک و افسرده باد	یکی بانگ می زد قجر مرده باد
بیفزوده در رهگذر باشتاب	همه بی خبر از سؤال و جواب
به نزدیک سردار آمد دمان	درفش جوانان بانگ و فغان
سخن گفت و آمد وزیر سپاه	پذیره شد از راه یکتن به راه
شکایت ز نیک و بد از آن کیست	در امان بپرسید افغان ز چیست
وز آن پس چنین گفت گفتار خویش	یکی ز آن میان ناله سرداد پیش
به کین جوئی آمد چنین پرستوه	نخست آنکه این جمع دانش پژوه
ستم دیده آیا ستم تا به چند	دو قرن است این کشور دردمند
که این تیره مرکز به عالم مباد	قجر داده ایران ما را بباد

درنگ آوری گر تو بر درد ما  
تو در مدت کوتاه کار خویش  
کشیدی سبک تیغ خود از نیام  
که پیش از تو بسیار آید وزیر  
ندیدیم خیری ز دست قجر  
به یک قرن اجداد این پادشاه  
کنون با وجود تو ناجی سپاه  
تو اینسان بخدمت کمر بسته  
چو مائیم پویان چنین بر رخت  
نخواهیم او را اگر جان رود  
چو این گفته بشنید سردار گرد  
بگفت این شکایت به مجلس دهید  
چو باشد مراو را ز اندازه پیش  
به نرمی چنین گفت و بگرفت راه  
زدند چادری در دبستان جنگ  
پناهنده گشتند در خیمه‌ها

دگر کیست همراه و پیگرد ما  
بود کار نیکت ز اندازه بیش  
کنون سرپرستی بکن از قیام  
یکی چون تو را نشد دلپذیر  
نچیدم یک میوه از آن شجر  
به بیگانه دادند دیهیم و جاه  
چو حاصل بود بودن پادشاه  
ز هر عیب و نقص تو پیراسته  
پناهنده هستیم بر درگهت  
روا باشد کاین شه زایران رود  
دو لب را به سختی به دندان فشرده  
نصیحت به قصد مدرس دهید  
مرا واگذارید بر کار خویش  
سپس فرمان رسید در سپاه  
کمر بهر خدمت ببستند تنگ  
کمرها گشودند و پس جامه‌ها

### جمهوری خواهان در بازار

دون آتش افروز ناریگران  
به‌هنگام گردش ز بازار شهر  
بزد بانگ یک تن ببازاریان  
ببندید دکان و بازار خویش  
بیائید با ما ز بالا به زیر

کمر بسته بر نقشه دیگریان  
بپاکرده شوری شود جنگ و قهر  
بود روز عصیان و جمهوریان  
ز دست قجر گشته دلها پریش  
به‌عنوان شورش به‌پیش وزیر

بخوایم از او کند همراهی  
 که او خود بگوید به شاه قجر  
 ندانم چه پیش آمد از آن سخن  
 بزرگان بازار روشن ضمیر  
 صدای بگیر و بزن شد بلند  
 همی از هوا بود مشت و لگد  
 یکی چوب می زد یکی توپ چیت  
 گرفتند جمهوری را میان  
 از آن فتنه یکتن کشیده کنار  
 نیفکند تیری بروی هوا  
 بگفتند بازاریان جملگی  
 نداریم تامین دگر در نشست  
 نخستین فسادى که شد از غرور  
 همه اهل بازار در جستجوی  
 چو بشنید اینسان روان شد رئیس  
 به جبران بگذشته با التیام  
 به بازاریان این سخن شد گران  
 به بازار جوشی فکندند سخت  
 کنون بهر تکمیل این کار سخت  
 تسامح روا نیست در این زمان  
 تامل روا گر بداری چنین  
 که داروی اصلاح جمهوریست  
 وزیر سپه چون شنید این سخن  
 ز جا بر کند پنج شاهنشاهی  
 کند ترک ایران نیاید دگر  
 بیک لحظه گردید شوری کهن  
 دویدند کمیسر ز بالا به زیر  
 سر ره بریدندشان بند بند  
 همی از زمین بود دشنام و بد  
 یکی توپ ململ یکی اوزبیت  
 به اندازه دادند فرد زیان  
 کمر بند خود را نموده آشکار  
 کزو شد عیان فتنه نینوا  
 تماشا بود این زمان بندگی  
 که بر کسب بازار آمد شکست  
 به بازاریان داد راه عبور  
 به ایوان مسجد نهادند روی  
 به مسجد فرستاد در دم پلیس  
 نمودند تیغ خطا در نیام  
 که جمهوریست کار بازیگران  
 چو بی پایه می بود برگشت بخت  
 بزن با تبر ریشه این درخت  
 چو داری تو امروز دست توان  
 شود ملت از طرز کارت ظنین  
 بر این ملک ویرانه جمهوریست  
 خمش با تبسم شد از نجمن

## مدارس مخالف سردار سپه

شب جمعه و هر کس گرفتار خویش  
چو آن دسته شاگرد دارالفنون  
کزین گشت گذشته دبیر هر کلاس  
جوانان با مغز روشن ضمیر  
شده خشمگین و هم بدگمان  
نوشتند کاین مشت بی نام و ننگ  
ز ما نیستند این گروه پلید  
چو این نامه آمد بدست وزیر  
به نظمیّه گفتا شخص رئیس  
همان لحظه سرباز و چابک سوار  
زمین گشت یکسر سوار و پلیس  
در نظمیّه دژخیم آدم کشان  
همی هر کس داستانی زدی  
به تهدید و تخویف بر کودکان  
به اهل محلات و سردسته‌ها  
به مردم همی کرد تهدید سخت  
به نظمیّه درگاهی هر صبح و شام  
به یک دسته یار و به یک دسته ضد  
به امید شورش به جمهوریان  
مدرس به روی بازار شهر  
همی بی خبر مانده از روی کار

شده کار بازار و دکان پریش  
نمودند کاری نشان از جنون  
مخالف به آنان گرفته تماس  
فرستاده شرحی به پیش وزیر  
که این کار دور بود از آرمان  
گرفتند پول از سردار جنگ  
ز ما نمی نمایند گفتند و شنید  
خود از پشت میزش بیامد به زیر  
بگیرد مرا این فرستاده را پلیس  
میان مدارس برون شد بکار  
گرفتند و بردند پیش رئیس  
بر این دسته می داد خود را نشان  
به نظمیّه برپایش بندی زدی  
به زندان بیاید بر آزادگان  
به بازار و اصناف و هم پیشه‌ها  
نویسندگان هر که بد پایتخت  
به راه مخالف بگسترده دام  
به یک دسته مشروطه یک مستبد  
که شاید کشد جمع بازاریان  
فراهم همی کرد اسباب قهر  
که ناگه بزد پرده را پروردگار

## روز دویم حمل و شورش در مجلس

شب تیره از رخ بیفکند رخت  
فرورنده شد مهر خاور به روز  
شب زنده داران برآمد نوید  
همه نامداران گردنکشان  
به گلزار مجلس بهار نشاط  
در اول سری کامد از خوابگاه  
نرفته به چشم کسی خواب خوش  
جهان فریبنده طبع توان  
بدین گونه هر کس روان شد بکار  
مدرس سحرگه چسان شیر نر  
که یک پرچمی آمد از راه دور  
همه دسته دسته همه پایکوب  
نوشته بر آن پرچم سبز زنگ  
از آن پس گروهی همه با خروش  
روان سوی مجلس دیده‌ها پر آب  
به اندک زمانی گروه دگر  
تو گوئی که ناگه قیامت دمید  
ز بس دسته دسته عیان گشت مرد  
عیان گشت یک پرچم از گرد راه  
به زیرش نوشته مگر جان رود  
دیگر صحن و باغ و حیاط و رواق  
سربام و بالای دیوار و در

جهان شد فروزنده از تخت بخت  
عیان شد ز نو اختر دلفروز  
بهار است و فردا بود روز عید  
روان گشته مجلس با نام و نشان  
بگسترد فرش در صحن و حیاط  
ولیعهد بود و امیرسپاه  
یکی کام شیرین یکی کام ترش  
کند عشوه و نشاط یک زمان  
یکی پابره‌نه دیگر کس سوار  
عیان گشت چهر سبزش ز در  
دمیده بر او گوئیا نفخ صور  
زده پرچم سبز بالای چوب  
که جمهور باشد بر ما هماهنگ  
رسیدند با پرچمی سرخ و خوش  
کز آنان تقاضا بود انقلاب  
رسیدند یک سرخ‌پیکر بسر  
هزاران هزار این چنین آرمید  
زمین بر هوا رفت و گردید گرد  
نهاده بر او عکسی از نادرشاه  
نخواهیم جمهور کاری شود  
ز ملت سیه گشت هر اتاق  
سیه شد ز مردم عیان در نظر

گرفتند در کنج مجلس امان  
عیان شد ز بیرون یک نفر سوار  
رسیدند با ذکر و قال و مقال  
ز دیدار آقا هم شاد کرد  
سواره بیاید به پیش حجج  
نشیند مردم به روی زمین  
چنین گفت کای مر مومنین  
خرابی به ایران از این پس بس است  
جهنم نمودید بر ما سرزمین ارم  
کزین پس به جمهور آئیم ما  
که وامانده را پا در گل می‌رود  
یکی را عیان کرده بر یک دلال  
زده بر مدرس چنین ناروا  
زده بر رخ مردم پایتخت  
سر مار بر روی گنج آوریم  
شود این خبر باعث تیرگی  
یکی از جلوخان صدائی شنید  
وزیر سپه یک تنه شد عیان  
وزیر سپه گشت چشمش سیاه  
به نزدیک دهلیز شد بی‌قرار  
که شد باعث گفتگو بر سپاه  
نظامی بر این خیره آواز کن

نمایندگان جمله از بیم جان  
چو این آتش گرم شد پایدار  
هزاران نفر پیش آقا جمال  
مودن به تکبیر فریاد کرد  
به تسبیح و تکبیر چونان به حج  
صدا زد یکی از یسار و یمین  
به بالای سنگی یک از ناطقین  
بدانند هر کس در این مجلس است  
بدانید ای مجلس محترم  
ز مشروطه آیا چه جوئیم ما  
از این غم بما خون به دل می‌رود  
چه کردید آیا در این چند سال  
به نام تجدد یکی از شما  
شگفت است کایشان به سیلی سخت  
بترسید از آنکه رنج آوریم  
بس است این چنین خیرگی  
چو ناطق پایش آنجا رسید  
گشودند گوئی در آسمان  
نکوهش به جمهور و تمجید شاه  
بدین‌گونه آمد زور و فشار  
یکی زیر پایش نمی‌زارد به راه  
وزیر سپه گفت ره باز کن

سرخ‌های واعظ میان همه	بشد باعث کوشش و وا همه
همی ریخت از آسمان تیغ	بزد بر دل مردم با تمیز
که ناگه غریبوی برآمد ز راه	در آویخت ملت بروی سپاه
همی خاک پر شد به روی هوا	زمین ناله شد چسان نینوا
ز ملت به سردار آژیر گشت	ز یک حمله مجلس چو نخجیر گشت
شکستند درهای مجلس تمام	درشتی نمودند و توهین به نام
در این حمله یک فرشته جمهوریان	کمر بسته شده با آه و فغان
درفش مردم فتاده به راه	لگدکوب شد صحن و قلب‌ها تباه
چو راندند ملت ز اطراف باغ	دل اهل مجلس ز غم گشت داغ
فشاری چو آمد ز لشکرگاه	کلاه و عمامه فتاده براه
ببستند درهای مجلس تمام	فرو ریخت از تا مرد و زن وا همه
سپه بازگردید پیش امیر	بر سر چشمه راندند مردم به زیر
سکوتی به مجلس بیفتاد ژرف	نه نطق نه یک مستمع بود و حرف
وزیر سپه بعد از این اتفاق	روان شد پائین به سمت اتاق
گروهی اما از اهل بازار شهر	به نزد حجج رفته با بدی و قهر
رئیس از سر خشم در بین راه	گذر کرد و آمد به پیش سپاه
میان رواق این دو پایدار	رسیدند با یکدیگر بیقرار

### سفر ترکیه

به سیصد و هفت سال چون شد فزون	شهنشه ز ایران روان شد برون
خدائیش عطا کرد راهی به مهر	که در خاک ترکیه افروخت چهر
بر آمیخت شکر به شیر اندرون	شود روبرو یا یکی با شئون
بر او گر چه می‌بود مشکل سفر	و لیکن به مشتاقی آمد بدر

در آن سرزمین داشت فخر جلال  
بنا کرد بنیان دهار ترک  
حیات نوین مصطفی داد پیش  
به مشرق زمین گوهری تابناک  
به ترکیه دیگر بودی گمان  
بران کام افسرده افزود شهید  
درخشید اندر یسار و یمین  
که روزی شوند پیش هم روبرو  
که مهرت به دیدار دارم مرام  
بود مهرت اندر دلم مهریار  
روا نیست مهجوریت تا عدم  
سزاوار مهراند و آنان یکی  
بیستند آذین به هر بوم و بر  
نمایان نمودند مهر کهن  
بیاراستند جمله دشت و جبال  
عیان بود مهرش به هر کوه دشت  
به ویژه نمایش به شهر و دیار  
به هر جا بد از شیر میزبانان پدید  
برآورده از جان و دلها غریو  
چو روحی گرفتند خود را ببر  
به شادی نشسته آزادگان  
گذر می‌نماید ز شهر و دیار  
گل و ارغوان گشت دشت و دمن

عطابخش ترکیه و دانا جمال  
در آن سرزمین ساخت کاری بزرگ  
چو بشکست ترکیه از جنگ پیش  
بزرگ اختری بود آن مرد پاک  
اگر جنبش او نبود آن زمان  
به اندک زمان کوشش و جهد و امید  
مراین هر دو اختر به خاور زمین  
به دل داشتند هر دو تن آرزو  
همه روزه می‌گفت با تلگرام  
تو در ملک ایران شدی شهریار  
ز حالت نیم بی‌خبر هیچ دم  
دو همسایه با دین و ایمان یکی  
چو بشنید سردار ترکان خبر  
فراموش هرگز نخواهد شدن  
چو کردند آیا با قر جمال  
به هر برزنی شاه ایران گذشت  
جهانی نوین دید آن شهریار  
گل بلبل سنبلی و شنبلید  
بسان یکی روح آن هر دو گیو  
رسیدند چون هر دو بر یکدیگر  
چو بگذشت از آذرآبادگان  
که مهمان ترک است آن شهریار  
نه تنها گشودند چهر و چمن



به عزت فکندند سرها به زیر	به راهش هزاران میر وزیر
بیاتخت ترکیه با میزبانان	شکوه دگر داشت این میزبان
فراوان روان گشت شه با کمال	به هر شهر و هر قریه دشت جبال
سفر کرد بر پایتخت بزرگ	پس از رخصت به پایتخت ترک
گذر کرد هر سو پیاده سوار	به قسطنطنیه شد تاجدار
از او کرد دعوت برای بهار	بیاری دل خسرو تاجدار
گشودند برآرزوها زبان	بدین مهر و الفت شه و میزبان
گذر کرد و آمد بر مرز و بوم	به هنگام تودیع از ارزروم

### جشن هزارمین سال فردوسی

به میلاد فردوسی افزوده ده	به سال هزار و سه صد سیزده
که تاریخ آنرا سازند گم	گرفتند جشنی به قرن دهم
سرآمد به اشعار و ارباب فن	ابوالقاسم آن اوستاد سخن
گرفتند اندر فرارش قرار	بزرگان گیتی بر آن افتخار
که شد روز جشنش بفرد فراز	جهانی به دانش قرین گشت باز
شود بهره این چنین شهریار	جهان آفرین خواست کاین افتخار
زدند سکه بر دوره پهلوان	در این عهد فرخنده روز نوی
برآمد شه اندر هنر بی حبیب	فروغی که خود داشت از او نصیب
بنائی بیاراست ز اندازه پیش	بر آن تربت پاک ارسال پیش
نمودند آنرا که تپید شگرد	اساتید صنعت بفرموده کرد
فرا خواند دولت به فضل بهار	بر آن روز موعود ارمزدیار
بخواندند روزی بدیدار طوس	ز ارباب دانش ز روس و پروس
نوشتند با رقعہ هر یک بنام	حجازی و مصری یونان تمام

کمر بسته هر یک پدیدار تنگ  
به ویژه ز دانمارک و اینگلند  
بزرگان فرخنده طرف بحار  
بدان روز موعودشان خواسته  
ز طهران روان گشت بر خاک طوس  
بیاراست آئین یسار و یمین  
از آن بیشتر دید هر بیش و کم  
که سر بر ملک می کشد خاک طوس  
درخشید گوئی کران تا کران  
شدند صف هر یکی باشکوه  
فکنده نظر بر نوار سه رنگ  
زده تکیه بر لولوء شاهوار  
درخشان و خرم گرفته نشان  
به یک باره آن پرده رفت برکنار  
فرستاد هر کس گل تابناک  
بود گوهری خفته اندر میان  
ز نورش جهان شده بی نیاز  
نمودند بر تربت او نماز  
نشسته چندی به دیدار و بوس  
به آرامش خویش بگشوده چهر  
به یک دفتری نامشان گشت یاد  
بود خرم و زنده استاد طوس  
زمینی شد افزونتر از صد هزار

ایتالی و اطریش ملک فرنگ  
ز هر ملک و هر کشوری تا هند  
سوئد بود و نروژ و زوریخ کنار  
چو شد کارشان هر یک آراسته  
شهنشاه ایران به آوای کوس  
به تجلیل و تزئین آن سرزمین  
چو بُد صدر دولت در آن سال جم  
کف و دف برآمد به آوای کوس  
چو شد روز موعود جمیع جهان  
بیک سو بزرگان دانش پژوه  
ستاده بیک سو سران فرنگ  
شهنشاه ایران کنار نوار  
به تیمار آن خاک گوهرنشان  
پس از نطق شاهنشاه آبدار  
درود فراوان بر آن خاک پاک  
همی گفتشان شاه با میهمان  
برای جهان است این سرفراز  
بزرگان دانش زبان کرده باز  
به پایان آن جشن دیدار طوس  
به طهران نشستند چندی به مهر  
بر آن رادمردان با قر و داد  
زدند نام این جشن با بانگ کوس  
نوشتند بر دفتر شهریار

به مدت سه سال است نقش و نگار	به برنامه گردید دستور کار
نهادند بنیان دانشکده	چو شد جلوه گر چهر آتشکده
گرفته جشنی به قر و شکوه	بزرگان دانش طلب هم گروه
بپا می شود جشن دانشکده	می شود شهرمان چهره علم کده
گرفتند آیین بزرگان به پیش	با یورش نوجوانان خویش
به راه اروپا نساژند عبور	دیگر نونهالان از این راه دور
در جهل و غفلت به ایران ببست	بدینسان به اندیشه بگشود دست
عیان گشت طهران به فرمان شاه	بنائی سزاوار چون مهر و ماه
درفش همیون به بالا فکند	چو پرداخته شد جایگاه بلند
نهادند نامش کند انتخاب	بسان بهشت برین هشت باب
بخواندند بر پادشه آفرین	چو خورشید خاور به خاور زمین
به روزی که فرمود آنجا ورود	ز گیتی فرستاد هر کس درود
کهن جامه پوشید و آمد سوار	چو آگاهی بدان شهریار
به دانشکده جلوه گر گشت شاه	به روز خجسته چسان مهر و ماه
خرید یافت کشور چو جشن سده	ز هجرت فزون سیصد و پانزده
گشودند دانشکده دلپذیر	بدانسو گذشته شاه و وزیر
نهادی شهنشه به پیش رجال	مرمرین لوح تاریخ سال

### فرار آیرم رئیس نظمیه

به سوی اروپا بپیمود راه	فزون کرد خوبی به آیرم چو شاه
به طهران ندیدی دگر پهلوئی	پرستار و نزدیک مردی قوی
کسی ثانییش را به ایران ندید	همه نیکویی ها که از شاه دید
که در زیر دستش بماند پلیس	به نظمیه می بود کارش رئیس

به شاه و به دربار و بر اندرون  
بزرگان ایران ز خوف و هراس  
عنان بر عنان داشت با افسران  
در آن لحظه بر راس املاک شاه  
جهانداری و قدرت دلپذیر  
زمانی بد این مرد با اقتدار  
ز بس رشوه بگرفته از این و آن  
وجوهی که بنموده اندوخته  
به تدریج و با احتیاط زیاد  
ز بازارگانان بسی اخذ مال  
ز پروانه‌هایی که در مرز داشت  
چنان با مهارت مراین حقه‌باز  
نفس را فرو برده چندی به حلق  
به سال هزار و سه صد سیزده  
به تحصیل رخصت برای علاج  
ز روی ریا گشت بیمار سخت  
در این صحنه بازیگر حقه‌باز  
چنان رفت هنگام تودیع شاه  
دریغ آمدش شاه تاخیر راه  
بدو گفت در رفتن و آمدن  
ز اموال و اسباب و املاک خویش  
کدورانه بگرفت با خرج راه  
به نظمیه بگذاشت از خود کفیل

گرفته به سرپنجه خلقی زبون  
به بستر نخواستیده شب بی‌حواس  
فزون بر همه کار مازندران  
چسان سایه افکند بر تاجگاه  
سر افکنده در پیش حکمش وزیر  
به دل داشت روزی شود برکنار  
هراسان بد از خوف و تاملین جان  
بسی رخ بر او کیسه‌ها دوخته  
به خارج فرستاده دارد زیاد  
نموده نهانی به نام حلال  
نهان بودنش را بدل ارز داشت  
به فقر و فنا برد دست نیاز  
که شد مرده مانند محروم دست  
بنوشت عرضی به درگاه شه  
بیفکند خود را میان دواج  
که حیران شدند مردم پایتخت  
برآورده شد حاجتش از نیاز  
شده رنگ و رخساره زرد و سیاه  
به رحمت بر او کرد شایان نگاه  
به برلین رود بر علاج بدن  
عوض با زر و سیم بنمود پیش  
به رخصت برون آمد از پیش شاه  
قبول وکالت نماید کفیل

به طهران بدل کرد یکجا به ارز  
بزد پشت پا بر همه دستگاه  
ز بیماری خویشتن گشت خوب  
بگردید شادان یسار و یمین  
ولیکن به ظاهر شفاخواه شد  
کند آن رها گشته را باز رام  
بدو تلگرافی به هر جا نمود  
محبت بدو کرد چندان مدام  
بپرسید احوال بیمار سخت  
ز بهبود خود گو نباشم غمین  
مرا آگهی ده کنم یاریت  
روانم به شادی ندارد خلاف  
چو بهبود یابم نیابم قرار  
به سرعت شوم عازم پایتخت  
نیازم به شاه است در هم‌رهی  
کجا می‌توان حال بد ساخت خوب  
گمان کرد کآبش بیاید به جوی  
به روباه مکار بدهد فریب  
زند نان خود تا تنور است گرم  
فرستاد از نو زر بیشمار  
سلامش فرستاد و هم سیم و زر  
بگیری و سازی تو ساز سفر  
چو باد هوا گشت همچون نسیم

زر و سیم خود را نرفته ز مرز  
چو بگذشت از مرز ایران ز راه  
چو آمد سلامت به خاک اروپ  
زمان زیادی در آن سرزمین  
نهانی شه از حيله آگاه شد  
بر آن شد که با فکر و با تلگرام  
به دلجوئیش گفتگوها نمود  
که شاید بدین حيله افتد به دام  
دو هفته چو بگذشت از پایتخت  
بدو گفت با تلگراف ای امین  
ز شهری که هستی ز بیماریت  
به پاسخ به شه گفت با تلگراف  
ثنای تو می‌گویم ای شهریار  
کنون حال بیماریم نیست سخت  
ولیکن چه سازم به دست تهی  
نگه کن تهیدست اندر اروپ  
چو این لابه شه دید زان دادجوی  
به اندیشه آمد که با مکر و ریب  
ز دینار دیگر شود رام و نرم  
رخش شاد گشت و دلش بیقرار  
چو فرزند خواهد عطا از پدر  
که این وجه بخشیدمت زودتر  
چو عیار طرار بگرفت سیم

شنیدم بزد تلگرافی به شاه  
نیایم به ایران دیگر را سفر

اروپا بود بهترین در گناه  
که مایل نباشم به قصر قجر

### هجوم مهاجرین روس

سیاست چه بود اندر این سال یک  
یکی تیره گردی برآمد ز راه  
ز سیصد فزون کشته چون هفت و ده  
هجوم مهاجر ز پشت ارس  
چو سیل خروشان گروهها گروه  
همه لخت و عریان همه بی‌پناه  
همه کینه‌جو زرد و لاغر عبوس  
بر این خیل مشکوک ظاهر فقیر  
ز مسکو چنین یافت دولت خبر  
شهنشاه ایران به قر و فراز  
ز خارج به داخل همی داد کوچ  
ز هر مرز ایران هزاران نفر  
زن و مرد و از خانمان گشته دور  
چو آمد پدید این گروه کثیر  
که این سیل جوشان کجا می‌رود؟  
به نامه چنین گفت دستور روس  
به روسیه اتباع بیگانگان  
ز ایران و ترک دیگر خارجی  
نباشد به روسیه زین پس کسی

ز روسیه شد فاش یک انتریک  
به یک‌باره شد مرز ایران سیاه  
بجوشید خون در رگ پادشه  
عیان شد به ایران زمین تا سرخس  
بروئید چون کشت در دشت و کوه  
زن و بچه هر سو فتاده به راه  
جدا گشته خواهی نخواهی ز روس  
عیان گشت هر جا کبیر و صغیر  
سیاست نماید چنانشان به در  
ز بیرون دروازه ره کرد باز  
به اموار و شیراز و خاک بلوچ  
چو سیل خروشان بُد اندر گذر  
به منظور خاصی نموده عبور  
نوشته به یک نامه بهر سفیر  
به منظور چه ناروا می‌رود؟  
ز پیشامد نامه دارم فسوس  
برون گشته یک‌جا ز بیچارگان  
بسازند کاری که آرد کجی  
که اتباع بیگانه باشد بسی

تماما ز روسیه بگرفته راه  
به حکم قوانین و آن سازمان  
چو پاسخ چنین دید دستور شاه  
عیان بود کاین آتش افروخته  
ولیکن سخن است ظاهر فریب  
چپ و راست هر روزه صدها هزار  
به طهران شبی زان گروه شریر  
شب دیگری سرقتی شد چنان  
ده و سه نفر زیر فرمان شاه  
کمر بسته کین و قتل جوان  
به امر شهنشاه ایران مدار

چو باشد زمانی به دلخواه شاه  
ز بیگانه نبود کسی در امان  
بیفزود بر حفظ ایشان سپاه  
بر و بوم کشور از آن سوخته  
به باطن بود آتشی بر لهیب  
رسیدند و شد جابجا در گذار  
کشیدند مردی ز مرکب به زیر  
که هرگز نمی کرد اینجا گمان  
کشیدند و کشتند بنهاده راه  
ز نیروی دولت شده ناتوان  
ز آدم‌کشی‌ها گرفته کنار

### بیمان سعدآباد

نخست آفرین بُد بر حق سپاه  
شنیدیم و دیدیم و کردیم یاد  
از این پیش ایران به همسایگان  
چو پیشامدی کرده گاهی میان  
سیاست‌مداران یسار و یمین  
پس از قتل و کشتار جنگ صلیب  
زبردست شد در جهان زیر دست  
جهانی که بُد بسته بر یکدگر  
از این خواب سنگین نرفته به در  
در این سال و این ماه شاه‌جهان

که بر ما چنین داد هوش و راه  
به تاریخ مشروطه هر کو فتاد  
به عثمانیان میبیدی رایگان  
نبوده چسان دشمنان پر زیان  
نفاقی فکنده به خاور زمین  
مسلمان شد از دشمنان بی‌نصیب  
چسان توتیا یکسره گشت پست  
شدند از دو رنگی ز خود بی‌خبر  
همیشه ز کردار بد در خطر  
برآن شد که جنبش کند در نهبان

به ترکیه بنوشت آن شهریار  
ز افغان و ترکیه ز آن پس عراق  
وزیران بیگانه هر چار تن  
سخنگوی دانا چو شد از سپاس  
چو کلک از کف خویش بگذاشته  
به یک ماه افزون بگفت و شنید  
که این چار دولت به خاور زمین  
موادی نوشتند با یک نظر  
به مهمانسرا گشت جشن و سرور  
نهادند نامش چو پیمان سعد  
به گیتی بیفتاد شوری از آن  
به فرجام آن عهد و شرط نوین  
پس از آزمایش ز افغان و ترک  
شهنشاه ایران به قر و فراز  
گرفتیم راهی به عالم چنین  
به جبران بگذشته اسلامیان  
تلافی مافات و خبط و خطا  
شود گر زمانی به ما کار تنگ  
چو یک جسم و یک روح در کار خویش  
جهانی بداند که ما زنده ایم  
پراکنده بودیم و گشتیم جمع  
چنین گفت استاد عالیجناب  
بنی آدم اعضای یکدیگرند

که دست تعهد گشاید چهار  
دهد دست یاری کند اتفاق  
به طهران نشست در انجمن  
گرفت با سه همکار خویشش تماس  
نظرهای شاه جهان خواسته  
سخن رفت و آمد سخنگو پدید  
چو بازوی محکم شوند آفرین  
که بر هر سه دولت بود معتبر  
خبرها بیامد به نزدیک و دور  
که آثار نیکش بماند به بعد  
ز خاور زمین گشت یادی از آن  
درخشیدنی یافت ایران زمین  
عیان گشت تاثیر نیکش بزرگ  
بفرمود گشته کنون بی نیاز  
بجوشند با یکدیگر مسلمین  
به همت ببندند ز این پس میان  
نمود ایزد پاک بر ما عطا  
ز غفلت نساویم دیگر درنگ  
به همت بکوشیم و آئیم پیش  
به راه سعادت برآورده ایم  
بمانند پروانه بر گرد شمع  
برازنده سعدی سخن در کتاب  
که درآفرینش ز یک گوهرند



چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

### ساختمان ابنیه رفیعه

بزرگ است و بینا خدای جهان	که بنهاد بنیاد شاهنشهان
به تاریخ ایران اگر بنگری	بر این پادشه سخت عبرت بری
بد و نیک آنان به گوینده نیست	خطای بدان با نویسنده نیست
بسا پادشاهان که دانا بدند	به هر درد و درمانش بینا بدند
ولیکن به بیداری پهلوی	به تاریخ ایران دگر نشنوی
اگر پهلوی داشت نقص زیاد	نشاید نهان کرد نکویش زیاد
مرا این مرد نامی به اندک زمان	چنان کرد کاری نبند در گمان
بپرداخت از بس بنای رفیع	بشد کشور آنسان چو فصل ربیع
شگفت است در هر شب و ماه و سال	بنائی بپا شد به شهر و محال
به هر شهر ایران و هر دهکده	بشد قصر و باغات و دانشکده
به ویژه به پاتخت هر ماه بود	بنایی مجلل به دلخواه بود
عیان ساخت یک گنبد واژگون	ز سنگ سیه پایه زرین ستون
مزین ز خاتم به دهلیز و طاق	طلاکوب و زرینه‌اش در رواق
شمیران مخروبه می بود خشت	به اندک زمان گشت همچون بهشت
که یک جا نشد بلکه صدها هزار	بود کارهایش برون از شمار
به هر کوی و هر کوچه کاخی بلند	به دلخواه خود طرح نیکو فکند
به عدلیه بنگر به آن سازمان	که افزون شد از سپاهی نوشیروان
نگه کن بدان سازمان بدیع	جهانی ندیده بدانسان رفیع
بنای دگر رسم حالیه است	به پاتخت از بهر مالیه است
به بهداری و کشور و دفتران	حکومت مجلل بد از افسران

به عبرت نظر کن به اندک زمان  
به میدان مخروبه مشق پیش  
به نظمیة چون کاخ جمشید جم  
به بنگاه بیگانه بنگر کنون  
دگر راه‌آهن ز قصر رفیع  
بنائی دگر کرده بهر قماش  
به هیمة بپا ساخت قصری بزرگ  
هم از بهر جنگ و به‌ویژه ستاد  
به فرهنگ کاخی ز خود هدیه داد  
هزاران بنا از برای سپاه  
به میدان طیاره کاخی بلند  
به آموزش دانش‌آموز جنگ  
نماهای بسیار دانشکده  
خیابان خیابان چو شهر و فرنگ  
ز آب کرج ساخت نه‌ری به شهر  
به هر کوی سنگی خیابان نمود  
برافکند باروی شهر از کنار  
به هر شهر و هر قریه و دهکده  
به شیراز و تبریز و فومن و رشت  
به هر جا عیان بود جای خراب  
بناهای بسیار از بهر بانگ  
به مشهد فزون کرد بیمارگاه  
شد آباد آن خطه مینوی

ز تعداد بیرون بود سازمان  
بود کاخ و طاقش ز اندازه بیش  
بود نقش رستم به کاخ عجم  
ز سنگ رُخام است هر جا ستون  
بنائی بپا کرده نقشی بدیع  
که یکسر به بنگاه و یکسر فراش  
که از کاخ کسرا هویدا سترگ  
به نزدیک میدان بنائی نهاد  
بنای سعادت به نامش فتاد  
به شمران بپا کرد و در باغ شاه  
بپا کرد هرگز نیابد گزند  
بنائی بپاکرد در حد سنگ  
برافراشت مانند آتشکده  
بپا کرد هر سو ز سیمان و سنگ  
که پاتخت ایران از او یافت بهر  
هزاران بنا در بیابان نمود  
که پاتخت ایران شود آشکار  
دبستان بنا گشت و دانشکده  
فروزنده گردید و آباد گشت  
درخشان شد از جلوه چون آفتاب  
بیاراست هم‌پایه با توپ و تانک  
ز اوقاف بسیار همین‌طور شاه  
به فرمان شاه‌جهان پهلوی

به پاتخت بهر معارف بهشت	یکی جایگاهی بسان بهشت
میان صلب و محکم درخشان علو	ز سیمان خالص ز سنگ تلو
نهاده به سالون همه صندلی	قرارداد به پشتش همه صیقلی
که آماده باشد زمان در زمان	برای سخن گفتن سازمان
نبینی به ایران ز عهد قجر	به جز آنچه او کرده است از حجر
بفرمود کوشش ز اندازه بیش	برای نگهداری عصر پیش
برون کرد هر جا فراوان ز خاک	ز اعصار پیشین شه تابناک
به موزه نهاد از مرور زمان	ز الواح و احجار پیشینیان
که آن شاه دانا به کشور بهشت	به هر یک کتابی ببايد نوشت

### سانسور پست و تلگراف دربار پهلوی

بود آنچه دیدم ز بد یا صواب	اگر نیک یابد نویسم کتاب
بزرگان نمایند از بد کنار	همیشه چنین بود این روزگار
تکامل بود بخش ختم رسل	که در باغ خار است بر گرد گل
دژم گشته مانند گل زیر خار	چو بسیار مردان ایران مدار
ز خلقی نمودند دل سردشان	حصاری کشیدند بر گردشان
چسان کرمی از ریشه سازند سست	چو بار درختند روز نخست
کجا آورد دیده روزگار	دگر همچو نادر شهی تاجدار
که فرزند خود را بفرمود کور	سخن چین چنان کرد نزدیک و دور
سخن‌های نام را کرد گوش	چو عباس شاهی به رای و به هوش
بفرمود شهزادگانش هلاک	امید از دل خویش برداشت پاک
مکرر شود بر دل آرد فروغ	تملق دورویی بیان دروغ
همی یاوه گفتند بر پهلوی	ز درگاهی و آیرم از کژروی

نه قدرت ستیزه کند یا نبرد  
چنان گرگ خونخوار بر گرد میش  
میانه نهادند سانسور پست  
یکی نامه بین نامه دیدی نخست  
به زیر نظر تا در خانه بود  
مقابل به آن نامه با جان آن  
به مصداق شغش همی بود سخت  
از این شکوه آمد به قصر قجر  
نشستند هم‌بند بیچارگان  
به دل‌ها زیان خیانت بکشت  
که شد شاه ارتشش بدگمان  
نمی‌داشت قدرت زند تلگراف  
روان بود یکسر به قصر قجر  
ازین سفله‌گان میبیدی و شریک  
که می‌بود دشمن به نسل بشر  
پولتیک و خط‌پیشه جای رئیس  
نه قدرت به جایی حکایت کند  
عیان بود می‌ریخت از دیده خون  
ز دولت بگوید ز حالی سخن  
فنا گشت بیچاره ارزنی  
عیان بود به چشم پلیس از تکان  
به نظمیه می‌رفت شب ناگهان  
ز نظمیه افزون بود هر که دید

کسی را نه یارای اظهار درد  
به نظمیه مختاری از هر دو بیش  
نمودند آن مردم نادرست  
به هر جا که می‌بود صندوق پست  
به عنوان هرکس گر آن نامه بود  
به دربار اگر بود عنوان آن  
پلیس خفا پای صندوق پست  
بسا مرد بیچاره بی‌خبر  
به قاموس نظمیه بیچارگان  
بدین‌گونه افکار بسیار زشت  
به هر شهر ایران نبودی امان  
هرآن‌کس که بنمود کاری خلاف  
از آنجا که می‌گشت نشر جبر  
چنین شاه خواهان افکار نیک  
اواخر که نظمیه بینی ضرر  
ترور بود گوئی به جای پلیس  
نه کس را تواند شکایت کند  
پلیس خفی در تمام شئون  
بدا آنکه در خانه‌اش پیش زن  
چو اغراض بسیار از دشمنی  
به هر جا و هر محفل و هر مکان  
غذائی که می‌خورد مردی نهان  
از این‌گونه افکار زشت پلید

### عروسی ولیعهد

چو سیصد فزون گشت بعد از هزار  
شهنشاه ایران به یاد آمدش  
پدر نام هر کس به کابین شنید  
که با چند تن مردم نیکخواه  
ز دریا به دریا به دشت و دمن  
خردمند مردی بدیدش قرین  
قرینی به مصر است و یوسف عزیز  
به بخت ولیعهد آن پادشاه  
ز شأنش پرسید و از دودمان  
به یاقوت لب داده آب حیات  
ز بالا بلندی بود همچو سرو  
ز ایران فرستاد و شاه از سریر  
که در مصر و از جانب شهریار  
به خاور زمین شهریار قوی  
گر این هردو گردند یار و قرین  
فرستنده در دم کمر بست تفت  
سخنگوی دانا به گفتار گرم  
پس از گفتگوها میان دو شاه  
چو بگرفت رخصت به گاه ورود  
بدو گفت که ای شاه فیروزبخت

ده و پنج افزود بر روزگار  
ولیعهد را جفت می‌بایدش  
پسندش نیفتاد و نیکو ندید  
بیفکند بر جای دیگر نگاه  
نظر کرد بر مردم موتمن  
به مصرش بود چند هزار آفرین  
ندیده هنوزش به گیتی تمیز  
بود خوب چهری برابر به ماه  
بدو گفت دارد نشان از شهبان  
به شیرینی افزون ز حب نبات  
به رفتار و قامت بسان تذرو  
خردمند و پرمایه مردی وزیر  
ز فاروق اعظم شود خواستار  
بود فاروق اعظم و پهلوی  
شود روی خاور بهشت برین  
بر و بوم پیمود زی مصر رفت  
دل پادشه را به خود ساخت نرم  
نماینده از مصر آمد به راه  
فراوان رسانید از شه درود  
سرافراز بادا تو را تاج و تخت

چو هستی تو جاوید از خوشدلی  
ور از تحفه پادشاه کبیر  
بفرمان بپیمودم این بر و بحر  
شهنشاه ایران به قر و فراز  
شنیدم چو نام نکوی تو را  
مرا خواهشی است زان شهریار  
از آن هر سه تن تحفه شهنواز  
بود ملکت آباد و تخت فراز  
چو بشنید فاروق اعظم پیام  
از آن نامداران یکی خوب چهر  
چو فوزاد فوزیه مهرآفرین  
ولیکن چو می‌باید این خواسته  
چو زی ما گر آید ولیعهد شاه  
شوم شاه و از عقد و پیوند او  
خردمند چون دید شه مهریار  
که جاوید بادا ولیعهد شاه  
پسر را فرستاد از راه غرب  
چو خرم بهاری و با مهتران  
زر و گوهر اندر رهش ریختند  
چو شهزاده آمد به لطف و ادب  
همه بوم و بر گشته یکسر چراغ  
شه مصر شد شاد با کشورش  
بر او آفرین گفت مصر عزیز

که جدت بود چو مهر علی  
گرانمایه دری چو بدر منیر  
که پیوند جویم من از آن شجر  
زبان بر ثنایت بفرمود باز  
به چنگ آورم ماه روی تو را  
کهی را به گوهر نماید نثار  
ولیعهد ما را کنی بی‌نیاز  
پراکنده رنجت زمانت دراز  
زبان چرب و شایسته گفتش بنام  
دهم بر شهنشاه ایران به مهر  
محمدرضا را نمایم قرین  
به تزئین شود شهر آراسته  
بر و بومش آئین بیند به راه  
کنم خواهر خویش در بند او  
به زودی خبر داد بر شهریار  
که شاهش روان سازد از بارگاه  
برو همچنان مرد گفتار چرب  
به تاج و کله گشت شادان روان  
درفش دو کشور بیاویختند  
به اسکندریه نبد روز و شب  
به رستا شهی بود بی‌کوه و راغ  
چو شهزاده را دید اندر برش  
ز بس گشت پوشیده لعلی به زیر

بسی نیکویی‌ها که بر میهمان  
چو خورشید تابان به اردیبهشت  
به کابین نوشتند فرمان شاه  
به هنگام کابین پر از مشک و عود  
ز تنگی زمین گشت چشم خروس  
زر و گوهر افشاند در کشورش  
ز گنجینه زر داد بر مرد و زن  
دوال آشنا گشت بر روی کوس  
یکی باغ آراسته چون بهشت  
چو پر است کشور ز اسب و ز پیل  
به همراه مادر دو اختر چو ماه  
به اسکندریه برومند و شاد  
چسان کوه ملک محمدعلی  
ز دریا به دریا به ملک پلنگ  
چو از سرخ دریا گذر کرد نیو  
ز مسقط به گنجینه زر کرد و برداشت هیچ  
چو آمد به طهران از آنان خبر  
خیابان خیابان همه طاق شد  
ز هر رسته یک طاق چون کاخ شاه  
هم از گل آجر شد آراسته  
شگفتی گرفتند بیگانگان  
ز هر کشور از خاور و باختر  
چنین جشن فرخنده تا آن زمان

نمودند در آشکار و نهان  
برو بوم پیمود و درها بهشت  
قرین با قمرگشت خورشید و ماه  
به ایوان بخواندند بر شه درود  
که شهزاده آمد به پیش عروس  
بسی سیم و زر داد بر لشکرش  
بیاراست هر کس لباسی به تن  
که شهزاده آمد به پیش عروس  
ستاده چو حوران عدنان سرشت  
روان گشت شهزاده بر رود نیل  
به کشتی نشستند و آمد به راه  
روان گشته بر کشور کیقباد  
نکرد هیچ دیگر ز ره کاهلی  
ز پهلو دریدند پشت نهنگ  
ز دریای عمان برآمد غریو  
ز عمان بیامد به سوی خلیج  
ببستند آذین به هرکوی و بر  
ز دیبای زربفت براق شد  
ز گوهر بپوشید در کوی و راه  
در و پیکر شهر پیراسته  
که شد سیم و زر این چنین در زمان  
به ایران کشیدند رخت سفر  
ندیده به خاور نبرده گمان

که در جشن و شادی بیابند بهر	ز لندن بیامد قوایی ز بحر
به طیاره آمد به خیل و حشم	هم از روم شهزاده محتشم
بپیمود راه و بیامد به شهر	سپهبد ز پاریس با زبده بهر
زره برکشیدند در پیش شاه	سواران مصری به خود و کلاه
روان گشته از دیگران بی نیاز	لهستان و ژرمن ز راه دراز
بزرگی به طهران بیامد دمان	سبکیار ژاپون بی آسمان
کریمانه آمد به طهران بزرگ	سپاهی مزین به زیور ز ترک
به ایران نشستند در بارگاه	چو جشن فریدون به تخت و کلاه
گذر کرده از قصر و راه گزند	هم از چین و ماچین و از هند و سند
رژه بسته فردا به درگاه شاه	همه دسته دسته همه با سپاه
گذشت عیش و عشرت غنیمت و می	ز یک هفته افزون بدین خرمی
مکان هر که بنیان مرصوص بود	به هر دسته طباخ مخصوص بود
معطر هوا گشته از بوی هل	یکی در کلوپ و یکی در هتل
به هر میهمانی غذائی به نام	به برنامه بنوشته دستور شام
زده تکیه بر فخر عزت به کام	شهنشاه ایران فرا زین عام
ز دیدار فرزند گردد جوان	پسر زیر چشمش چسان جسم و جان
پذیرش کند بر کهنین و مهان	به هر کاخ و هر دسته میهمان
به برنامه دستور و فرمان نوشت	بساطی مزین چو روی بهشت

### علی اکبر داور و خودکشی او

که بس زشت و زیبا کند روزگار	پنا می برم بر خداوند کار
یکی بر هلاک آورد از ملک	یکی را رساند به اوج فلک
بشد جلوه گر در بر پهلوی	شنیدی که داور به دست قوی



به پایان تحصیل خویش از اروپا  
به مجلس گرائید و چون شد وکیل  
صفتی که دارا بُد از دوستان  
به مهر رفاقت ز اعوان خویش  
که تا شد به دولت وزارت مآب  
در آن سازمان خویش را جلوه داد  
چو گردید داور به مالیه سر  
به دربار و دولت چو شد سرشناس  
ز نزدیکی شاه و از عقل و هوش  
چو داور در این دوره بردی به کار  
تو گویی که ایزد ز روز نخست  
چنان بُد که هر روز کاری کند  
که بر وجه مالیه افزون شود  
بد و نیک داد و نداند کسی  
که داور بهنجار هوش و سخا  
به مالیه ز او مانده پس یادگار  
چو او شد به مالیه فرمان گذار  
به شایستگی هر طرف رو نمود  
به هر روز یک رشته از کسب و کار  
ز چایی و کبریت و قند و شکر  
ز بادام و انقوزه، فرش و قماش  
به توتون و تنباک و رب و چماغ  
به اجناس دارد و ادویه نیز

به مشی سیاسی بشد پای کوب  
میان نمایندگان شد جلیل  
شدی نو گل مزرع بوستان  
به هر روزه افزوده آمد به پیش  
به تشکیل عدلیه شد انتخاب  
از آن رشته روئی به مالیه داد  
شد هر روزه مالیه افزوده تر  
نمی کرد کاری دیگر بی هراس  
بیفکند بار گرانی به دوش  
نیامد دگر بر مصاعی سوار  
به هر کار و باری نمودش درست  
درخشنده و آشکاری کند  
ولی آنکه دارنده مغبون شود  
چو از کاردانی نیامد بسی  
بود شهره ویژه به مهر و وفا  
به ویژه که دارد بسی انحصار  
بشد عضو مالیه با اقتدار  
در گنج و گنجینه بر خود گشود  
به مالیه افزوده شد انحصار  
وش و پنبه و کشمش خشک و تر  
کتیرای شیراز و اشیاء خاش  
به زربینه آلات و ظرف و چراغ  
تفنگ شکاری و شمشیر تیز

ز اشیاء ایران به هر مرز و بوم  
نه بر آن نمودن که داور چه کرد  
توانائی و قدرت پهلوی  
به هر عاملی داد حق فروش  
ز آداب و آئین آن کسب و کار  
به تاسیس و تشکیل هر سازمان  
ز انبار دولت به کوی و محل  
از این سازمان‌ها به امر وزیر  
ادارات فرش و لباس و کلاه  
کیترا و انقوزه و خشکه‌بار  
عواید چنان شد به کشور رواج  
همه نیک و بد شد چنان بر همه  
به بیلان هر ساله داد آگهی  
هزینه به نسبت شد از عایدات  
وزیری بدینسان به درگاه شاه  
به پایان این رشته کاری که کرد  
به یک روز پرشور و پرآرزوی  
بدو گفته بود این همه انحصار  
به فرجام این خوردن مال مفت  
یکی دیگر از رشته انحصار  
تهی گشته انبار و کشور ز نان  
سزای تو اینست زین کار بد  
چو بشنید داور سخن‌های زشت

وجوهی شد از مال دولت رسوم  
به هر روزه یک رشته تازه کرد  
فزون باشد از آنچه را بشنوی  
که تا بهره‌یابی نماید به هوش  
مصون شد ز مالیه سرمایه‌دار  
فرستاد هر خطه و شارسان  
فروشنده برداشت حق‌العمل  
اداره فزون شد به اسماء زیر  
ادارات تحویل و تاسیس راه  
به مالیه شد ویژه و انحصار  
که دیگر نبد حاجتش بر خراج  
که بر مصرفش می‌نبد واهمه  
خزانه از این پس نماند تهی  
هزینه همان شد که بر مالیات  
ندارد کسی یاد او هیچگاه  
زوالش عیان گشت و یاری نکرد  
به شه گوئیا می‌شود روبروی  
چه در گنجه داری به نسبت بیار  
سخن‌های بیهوده باید شنفت  
بود غله کورا زدی بی‌گذار  
که داری به هر خطه یک سازمان  
نهی سر به خاک جهان تا ابد  
به خانه روان گشت و بر شه نوشت

که چرخ و فلک ساخت روزم سیاه  
چو پرورده بودم به نان و نمک  
جهاندار داند که من با شتاب  
به اصلاح مالیه پرداختم  
گرفتم بسی باژ از کسب و کار  
ز من پیش مالیه بد نی کرور  
چسان تشنه گشتم به دنبال آب  
پسندت نیامد مرا بخت نیست  
در خانه بستم در این نیمه شب  
چسان ماهی از آب کآید برون  
نوشتم من این نامه با دست خویش  
به چاره گرائیدم از ساز و برگ  
کنون خورده ام زهر قتال را  
تو خود ای شهنشاه ایران مدار  
زن و کودکانم که وامانده اند  
سپر دم به درگاه آن شهریار  
نوشت این و بنهاد سر بر دواج  
پس از نیمه شب وقت بانگ خروس  
ز روزن گشودند درب اطاق  
هنوزش رمق مانده کآمد طیب  
مدد هر چه کردند از ساز و برگ  
چو غالب شد جسد روی خاک  
بدادند در دم چنین انتشار

فتادم بدین گونه از چشم شاه  
شدم خوار و افسرده دست فلک  
عواید فزودم به هر نام و باب  
نوآموز کاخ عمل ساختم  
نمودم به داد و ستد انحصار  
به ششصد رساندم به نزدیک و دور  
که بر گنج و گنجینه سازم شتاب  
کناره بجویم به من سخت نیست  
گرفتم به تشویش رنج و عقب  
سرشک از رخم دل گشت خون  
کشیدم به کف جام قتال پیش  
ندیدم به چاره به جز راه مرگ  
که تا حل کنم راه اشکال را  
ز من در گذر هر چه کردم به کار  
اگر نیک یابد بجا مانده اند  
که در نخل جودت شوند برقرار  
سحرگه خبر رفت بر کاخ عاج  
دوال آشنا گشت بر روی کوس  
نظاره بر آن مرد چشمش به طاق  
که آمد ز یاران جیغی مهیب  
نکردند مر چاره بر کار مرگ  
به عزت روان گشت و شد بر مفاک  
که با سخته شد برونش آشکار

جرايد نوشتند کآن نيکنام	به دست طبيعت کشيد انتقام
بزرگان دولت همه باخبر	سيه کرده بر تن ز پا تا به سر
به مسجد نهادند تشریف تام	بر آن مرده گردید غوغای عام
به عزت کشيدند او را به دوش	همه شهر طهران برآمد به جوش
به کفنش سپردند با احترام	تو گویی که هرگز نبودش مقام
چنين است پايان اين زندگي	چه فرقی به سالاری و بندگی
اگر نيك يابد مراو کار نيست	وليکن چو او مرد دلدار نيست
به ياران خود داشت مهر و عطا	نظر باز و پوشيده چشم از خطا
همی خواست از کردگار جهان	کند با محبت نظر بر کههان

### جشن سوم اسفند

نشايد که با کينه ماند سخن	به ويژه که از خسروان کهن
ز دوران مشروطه تا پهلوی	يکايک نوشتم که تا بشنوی
از آن گفته‌هایی که بر جای ماند	يکی جشن سوم دل‌آسای بود
ز سال نخستين پس از کودتا	بفرمود عیدی به شکر عطا
پس از پادشاهی از آن دور و عصر	بياراست جشنی گلستان به قصر
در آن شب به خرم دلی همگروه	به آن جشن عالی به قر و شکوه
بزرگان ايران همه همسران	به ويژه نظامی و سرلشگران
به نام شهنشاہ ايران مدار	به شادی زده تکیه در هر دیار
در آن شب سخنگویی از شاه بود	نظرها همه سوی درگاه بود
رئيسان نگين از افسران	سخن گفته از تپ سرلشکران
ز هرکار بگذشته آن شهريار	اشارت بفرمود خرم بهار
ز بگذشته نامی بد اندر میان	هم از دوره نيك ساسانيان

که ایران چنان بود و شه این چنین  
مخاطب که خود بود از افسران  
پس از ختم گفتار و صرف خوراک  
به روز دگر در جلالیه شاه  
جلالیه آن روز بودش جلال  
به وقت پسین یک به یک فوج فوج  
مدارس در آن روز همچون سپاه  
بسیج سپه اندر آن روز بود  
به هر لشکری می نمودی نظر  
سیاه وظیفه به مشق و فنون  
به میدان چو سر رفت یزدان سپاه  
ز بس کف بُد و نعره زنده باد  
به هر تیپ و هر قسمتی با سرور  
به بالای لژ بود زرین درفش  
به هر شارسان جشن اسفند بود  
مرا این خرج هنگفت و سان سپاه  
فراوان به گیتی بدش آرزو  
نمایان شود قدرت پهلوی  
به خرم دلی موقع امتحان  
مع القصه این جشن در بیست سال  
به شب میهمانی به روزش رژه

که مقیاس زشتی به زیبا همین  
به اوج سعادت برآمد بر آن  
درافشان و زربفت گردید خاک  
رژه بود و دیدار فوج سپاه  
که شور سپاهی زدودی ملال  
گذر کرده لشکر همایون به اوج  
رژه رفته یکسر به درگاه شاه  
که منظور شه فرد پیروز بود  
فزون بود از هر که تاجش به سر  
به سال دوم گشت خود ماشئون  
خبر داده بود از تماشای شاه  
سپه بود و شه بود فریاد و داد  
نظر می نمودی به نزدیک و دور  
درخشنده هم رنگ زرد و بنفش  
که زربخش و فرخنده پابند بود  
به جای دگر بود با عکس شاه  
که روزی تجلی شود رو به رو  
که عالم بداند بود معنوی  
سپاهش به عالم شود جاودان  
بپیمود و برشد به نیکو خصال  
که لشکر ز بیمش نمی زد مژه

## جنگ بین الملل دوم

به امید یزدان پیروزگر  
چو پرسی تو از روزگار سیاه  
برآسود یک چند دنیای دون  
هنوز از خرابی جنگ نخست  
سیاستمداران خاک اروپ  
چنان دان که هیتلر به دست غرور  
در این جنگ پرشور آتش فکن  
مرا قصد گفتار آن جنگ نیست  
من اکنون بگویم که ایران چه شد  
ز دل آتش درد افزون شود  
بریتانی و دولت شوروی  
نیارست بیگانه ما را کنار  
شب تیره بیگانه از هر دو سو  
شگفت از چنین ناجوانمردیت  
جهانی شد از کینه آشفته  
بریتانی از کینه ژرمنی  
به روسیه شد بار و میخواست راه  
تکیه تمنا ز راه حدید  
ز ترکیه چون بسته دیدند راه  
همانا که گیتی شد از او اسیر  
بسی پهلوی خون دل داشتی  
از آن پیشتر مملکت شاد بود

کنم ذکر گفتار خود تازه تر  
که شد بار دیگر جهان کینه خواه  
دل از آتش کینه شد رنگ خون  
نیاسوده شد جنگ دیگر درست  
کشیدند روی جهان زیر توپ  
بیفکند جنگی به نزدیک و دور  
همه روی گیتی شد آزرده تن  
و لیکن ز ایران سخن ننگ نیست  
سیه بختی مملکت از که شد  
ز گفتار من قصه دل خون شود  
گرفتند با ما ره کجروی  
کشیدند از ما ز هرسو دمار  
گرفتند ما را میان کینه جو  
چو بر خاطر سفله نامردیت  
اروپا شد از هر طرف کوفته  
نمودند پشت فلک منحنی  
نمودند ما را به گیتی نگاه  
شد آثار این کینه جوئی پدید  
به پیکار ایران شده کینه خواه  
که بیگانه را این چنین کرد شیر  
دلیری آنان به کین کاشتی  
ز شه پهلوی کشور آباد بود

بدانسان که می کرد طی طریق  
در این دور کوتاه کمتر ز نیست  
بلی آن همه کوشش معنوی  
سر نامداران گیتی شه است  
چنان رفت در کار کشور سریع  
ز بیم تعالی آن شهریار  
چنان دزد و قاتل شبی هم‌عنان  
سپاه بریتانیا از جنوب  
ز خود پنجه دولت پهلوی  
نه ایران به آنان سر جنگ داشت  
ز روز نخستین جنگ جهان  
نه با ژرمنی قصد یاری نمود  
چو گفتا که ما را به کس جنگ نیست

کمی دیگر ایران بیدیدی فریق  
شد ایران چنان زنده هر کس بزیست  
بد از خون دل خوردن پهلوی  
هرآن کس نداند چنین گمره است  
همیشه بود خاطراتش بدیع  
پس پرده دادند با هم قرار  
گرفتند ما را به غفلت میان  
به هر مرز ایران ببستند توپ  
بزد کوس جنگ و ستم شوروی  
نه در خاطرش کینه و تنگ داشت  
نبد شاه ما یاری این و آن  
نه از دشمنانش قراری نمود  
دگر بیطرف ماندنش ننگ نیست

### شب سوم شهریور ۱۳۲۰

شنیدید که ایران در ایام جنگ  
شهنشاه ایران ز روز نخست  
چو فرمود ایران بود بیطرف  
نه میلش به روس و نه بر انگلیس  
مشامش چنان تیز و بیدار بود  
ز پیشامد جنگ آتش نهاد  
وزیران دولت به فرمان شاه  
وزیر نخستین شب تیره‌رنگ

به قصد سلامت کمر بست تنگ  
نشد مایل جنگ و نی گشت سست  
به گفتار خود تکیه زد بر شرف  
نه با مشی آلمان شریک و انیس  
که دائم سرش گرم این کار بود  
برآشفت و در رنج و زحمت فتاد  
به جز مشی و فرمان نکرده نگاه  
به خواب است و نشنیده فریاد زنگ

سفير دو دولت ستاده به در  
برون گشت و آماده گيرد به تام  
خبر داده پيغام كوته بدو  
دهم آگهي است در حال جنگ  
برون گشته بنهاده تنها وزير  
چو طوفان به دريا برآمد به تنگ  
دل از عرض حالش به شه ريش شد  
به سرعت روان گشت و شد پيش شاه  
به شه گفت پيغام آن دو سفير  
بزد زهرخند و گشوده جبين  
كه ما را نهند از ستم بركنار  
دلش از غم دشمن آمد به جوش  
بيچيد بر خويشتن در زمان  
كه تا مرد ديگر گذارد به كار  
شد آماده فرمود فرمان جنگ  
همه گفتنيها بر آنان براند  
فزود از بزرگان و جنگ آوران  
ز هرسو به مرز دشمن بتاخت  
دريغ از دورنگي وجود بي غيرتا  
برآمد ز مردان جنگي خروش  
كمر بسته هر سو به جد و كمال  
دو لشكر به ايران قواني فكنند  
كه دشمن فنا گشت و شد در بدر

خبر داده دربان به وقت سحر  
به تيمار آنان وزير از دو بام  
دو بيگانه گشتند تا روبرو  
كزين لحظه ايران ميان دو سنگ  
به پايان گفتار خود دو سفير  
ز پيغام آن هر دو منصور جنگ  
زمانی به اندیشه با خويش شد  
بخواهي نخواهي برآمد به راه  
چونان بيد لرزنده دردم وزير  
شهنشاه ايران چو ديد اين چنين  
بفرمود ما را بد اين انتظار  
وز آن پس برآورد از دل خروش  
بر آن ناجوانمردی دشمنان  
بفرمود دولت شود بركنار  
ميان بست در كار پيكار تنگ  
سران سپه را به درگه بخواند  
گروهی هم از زبده افسران  
ستاد سپه را چو آباد ساخت  
دريغ از خيانت دريغ از خطا  
سپاه اندر آمد چو دريا به جوش  
سران سپاه از جنوب و شمال  
چو بنيان مرصوص و برز بلند  
نخستين ز هرسوي آمد خبر



ز هرسو گرائید و افزوده گشت  
که شد جوش و غوغا کران تا کران  
کشید آتش فتنه دشمن بگور

دمان آتش جنگ و پیکار دشت  
هم آگاهی اندر مازندران  
خراسان چو سرکرد و مرز غیور

### قشون روس و انگلیس در حمله به ایران

نه قدرت قلم را به مقدار هست  
بگوید فقط یک سخن در مقال  
نمودی دوباره عمل برملا  
نزول بلا گشته بر جان و مال  
گشوده در رنج و مرگ و عقب  
نه رحمی به مرد و زن بی دفاع  
به دشمن نه فرق از تماشاچیان  
کسی میزبان را کشد آشکار  
نمودند از واردین پیشواز  
چنین ملتی را کند ناپدید  
شدند چهره بر مردمان فرنگ  
شود کشته بیهوده و بی نظر  
نه حرفی به یک علتی باشدش  
شود ناگهان کشته و بی پدر  
مسلسل بیستند آنان به خشم  
بدینسان که کردند با شهریار  
که کردار آنان ورا یاد نیست  
کشید زاد و بوم این چنین پرورش

زبان را نه یارای گفتار هست  
بخواهد هرآن کس دهد شرح حال  
بگوید که چنگیز عصر طلا  
یکی از جنوب و یکی از شمال  
ز صد نقطه افزون چسان دزدشب  
نه فرقی به شهر و نه برج از شعاع  
نه سبک نظام و نه چون یاغیان  
کسی دیده آیا که در روزگار  
رضائیه مردم ز روی نیاز  
کشیده به بالا درفش سپید  
نشابور و چنگیز و تیمورلنگ  
شگفت است یک ملت بی خبر  
نه جنگی به یک دولتی بایش  
شب تیره در خواب و دختر به شهر  
فروریخت از دیدگان آب چشم  
فرامش نگردد چنین روزگار  
به ایران دگر یک نفر شاد نیست  
کسی کو برد داد بر کشورش

هنوز اهل گرگان و مازندارن	بیاد آوردند ناله مادران
ز واماندگان خراسان هنوز	بود نقش خاطر در آن چند روز
به گیلان زن و بچه شهر رشت	دیدند طیاره خونبار گشت
هر آنجا که بد یک نفر از سپاه	به پرچم فکنده نقشش به راه
به اهواز و آن خطه مردم همه	ندیدید یک نقطه بی‌واهمه
گشودند توپ شرر نیمه‌شب	دلی پر ز کینه ز شط‌العرب
سیه‌پوش فرزند ما بندر است	که نقش جمالش بدان بندر است
هجوم بریتانی از خسروی	بگویم ز بغداد تا بشنوی
زمانی بُد آماده از پیشتر	که آن لحظه شد موقع نیست
به تبریز و قزوین و آن مرز و بوم	بود چطور غم ناگهان رنج شوم
نه کس ایمن از جان و اموال خویش	نه کس صاحب‌عرض و ناموس و کیش
به هر راه و هر لحظه یک دسته روس	نشستند و کردند رخ‌ها عبوس
ز هر رهگذر رشوه‌ها خواستند	ز اموال و القابشان کاستند
دگر یک درختی به جنگل نماند	هر آن‌را که شاهی به زحمت نشاند
به مازندارن در تمام قصور	نه فرشی بماند و نه ظرف بلور
اطاق زین شد اصطبل مال	زمین شد دوباره بنادر دو سال
به بهشهر و بابل چنان نفع صور	همه زیب و زینت فروشد به‌گور
درختان آزاد شمشاد و سرو	به چرخ نظامی روان شد به مرو
چنان راه امن برفت از میان	که جبران نگردد دگر این زمان
بسی مال و اشیاء که از خلق رفت	بسی رشوه شد ضبط و بر خلق رفت

### فروغی نخست‌وزیر

زمانی بُد این مرد عالی مدار	ز درگاه و دربار بُد برکنار
-----------------------------	----------------------------

ضرورت چنین کرد کاری شگفت  
به فرمان شاه از میان دو رج  
چو سرباز فرمانبر شهریار  
به جهدی روان گشت و داد آن خبر  
چو شد با دو بیگانه خود روبرو  
به بیگانگان گفت گفتار چیست  
چه خواهید بی پرده گوئیدمان  
نه ما را سر جنگ با کس بود  
همه ساخته کینه و جنگ که  
دگر گفت آن مرد برنای تیز  
کسی سوی ایران نیاید چنین  
که گر دشمنی بود از پیشتر  
اگر دولتی هست و جنگی بود  
به ما بی خبر بی سبب بی سخن  
چنین است آیا طریق نزاع  
چنین خواب موحش ندیده کسی  
همانا که این ناجوانمردی است  
به ایرانیان رزم و کین ننگ نیست  
در این سرزمین هر که آماده است  
بود جنگ و مردانگی کیش ما  
بود ارث ما از نیاکان چنین  
درخشیدن تیغ ایرانیان  
کسی می کند پشت بر روی جنگ

در این موقع تنگ جایی گرفت  
ز نو گشت فرمان و حکمش رواج  
کمر بست و شد حاضر و گرم کار  
که دولت از این پس منم محتضر  
به کار گذشته بداد آبرو  
به ایرانیان جنگ و پیکار چیست  
نسازد کسی کینه روی گمان  
نه در گلستان جلوه خس بود  
شب تیره گردید آهنگ که  
نشاید به یار صفاجو ستیز  
که گیتی ندارد چنین سرزمین  
چرا کشور ما بود بی خبر  
بدین گونه پیکار ننگی بود  
ز صد جا کشیده سپاهی کهن  
نگفته سخن کی نماید وداع  
گلستان شود پایمال خسی  
بر این رنگ ننگین اثر زردی است  
ولیکن شبیخون به شب جنگ نیست  
به مهر وطن نیک و آماده است  
به ارج است مردن چنین پیش ما  
که با خون کند حفظ این سرزمین  
بود ثبت تاریخ پیشینیان  
که تاریخ خود را نویسد به ننگ

فدا کرده خود را به جنگ اوفتن  
نه با ننگ بودن در این سرزمین  
که گفتی فرونتر ز کردار نیست  
نمودند تایید آن کجروی  
دهد رخصت رفت و آمد به راه  
بود بسته از جنگ راه اروپ  
به نرمی فکندند گفتار خویش  
همان نرمی و گرمی افزون به شهید  
بر آن گفته افزود و شد برقرار  
شدند همزمان بر سر شرط و عهد  
شود راه ایران به روسیه باز  
سخن‌های پیشینه تکرار کرد  
که تجدیدعهدهی شود روی راه  
شود حمل محمول و جنس خرید  
بشد عاقبت خاطر هر سه نرم  
به مهر فروغی زبان کرد باز

به هر مشت این خاک صد پیلتن  
نه ما را تلاشی ز جنگ است و کین  
همانا کنون وقت گفتار نیست  
سفیر بریتانی و شوروی  
ولیکن به لفافه گفتا به شاه  
بود حاجت شوروی تانک و توپ  
چو آمد چنین گفتگوها به پیش  
برآمد سخن‌ها ز پیمان و عهد  
نماینده مارواء بحار  
سفیران آن هر سه دولت به جهد  
بدینسان که ایران دهد امتیاز  
فروغی دگر باره گفتار کرد  
به مجلس سخن گفت و در پیش شاه  
ز دریا به دریا به راه حدید  
پس از گفتگوهای بسیار گرم  
شهنشاه ایران به قر و فراز

### فشار متفقین و گرفتاری‌های آلمانی‌های ساکن ایران

نگردد فراموش کس تا ابد  
به طهران و در آذربادگان  
برفت ایمنی از بدناکسان  
به یک هفته شد مملکت زیر و رو  
به جولان درآورده بالا و زیر

کنون هرچه گفتیم از نیک و بد  
به ویژه ز رفتار بیگانگان  
نوشتیم که اندر همه شارسان  
چو آمد به ایران سپاه از دو سو  
به هرجا که می‌بود دزد و شیریر

ز سوراخ‌ها هر که آمد برون  
ز پایتخت ایران عشایر تمام  
بساط گذشته ز نو چیده شد  
سران عشایر شب تیره‌باز  
چو پیل دمان یاد هندوستان  
به باخزر صولت علمدار شد  
به نوسود و آن خطه سلطانیان  
به پایتخت یک روز بیگانگان  
ز آلمان و یارانش از هر گروه  
در اقصی به دولت نوشتند نام  
ز سیصد فزون هر چه بد اهل فن  
ز مازندران نیز استادکار  
نمودند تقسیمشان در میان  
به ایران فراوانتر از خاک و سنگ  
تفنگی که «برنو» ورا نام داشت  
در اول نهان بود و بی‌ارج بود  
به ایلات ایران درآمد به دوش  
نماند هیچکس را نماید درنگ  
زیان بزرگی که شد در زمان  
ز زرادخانه همه هر چه داشت  
سلاحی که یک قرن شد جمع و جور  
بسی دخمه‌ها داشت در زیر کوه  
چنان رفت ز ایران و شد ناپدید

سلاحی بگرفته بی‌چند و چون  
برون رفته هر یک به تغییر نام  
ز هم رشته بسته پاچیده شد  
بیاد وطن کرده آهنگ ساز  
روان گشته اندر بر بوستان  
به قشقائی ناصر نمودار شد  
چو بگذشته بستند هر یک میان  
گرفتند مردان و آزادگان  
ببستند با رنج و درد و ستوه  
وز آن پس نکردند حفظ مقام  
گرفتند و بستندشان در سجن  
به زنجیر دونان شده آشکار  
یکی سوی لندن یکی وحشیان  
شده دست مردم تفنگ و فشنگ  
ز هر لشگری در محل جا گذاشت  
چو بگذشت چندی چسان گنج بود  
عیان گشت و شد در خرید و فروش  
نجوید ز سرباز و دیگر تفنگ  
به کشور بدی غارت سازمان  
بریتانیا دست روسان گذاشت  
به روسیه شد بار و گفتند زور  
که از ثبت ذکرش بیابم ستوه  
که یک تن به ایران و طهران ندید

ز میلیون و بلیون فزون بسته بود  
نه ایران خبر یافت از رفتنش  
خراسان و تبریز و مازندران  
ز هر لشگری توپ و تانک و تفنگ  
شگفتی بود از چنین دولتی  
برای هزینه به خرج سپاه  
قرار این چنین گشت جای ریال  
گرفتند هر روزه وجهی کثیر  
چو آب روان رفت هر روزه پول  
قلم شرم دارد که در این زمان  
برنج و جو و گندم و گوسفند  
بدین گونه ز اهواز و خاک جنوب  
چنان حمل آذوقه شد از دو سو  
شگفت آنکه بر جای ترک عمل  
پس از زجر و تبعید آلمانیان  
بشد حکم فرماندگان سپاه  
ز هر صنف و هر فرقه خواهان شدند  
ز زندانیان آنچه دارم بیاد  
به عدلیه هیات گرفتار شد  
دگر بود سجادی اندر نظر  
چو اخگر به نظمیه شد جاگزین  
فروهر به بیگانه در جنگ بود  
چو نام خودش صادق به شوق

بسی تانک یا توپ و وابسته بود  
نه کس را بد اندیشه گفتنش  
برون شد ورا هر چه بودی در آن  
به روسیه شد حمل و حاضر به جنگ  
دلی تیره دارد به یک ملتی  
نهادند بر فرق ایران کلاه  
مبدل شود سیم و زر در خیال  
طلایش به مسکو شود جایگیر  
در آخر نمودند زندان به کول  
چه کردند در هر طرف بی گمان  
بشد حمل روسیه بی چون و چند  
برون شد ز ایران همه زشت و خوب  
که قحطی و بیچارگی کرد رو  
نکردند ابقا به بذر محل  
رسید نوبت زجر ایرانیان  
به زندان کشند مردم بیگناه  
نظاره به مردان طهران شدند  
بود مرد مشهور آنان زیاد  
مصاحب به زندان احرار شد  
امید و نظر داشت دائم به در  
ز اندیشه مملکت شد حزین  
به زندان چو بنشست سرهنگ بود  
زیان دید دیگر نیامد به فوق

به زندان گرفتار آسیب شد  
نمی‌داشت از دشمنان ترس و باک  
غمش بر غم افزوده شد بی‌قرار  
بغریب و جوشید مانند شیر  
غمین از بر یال و کوپال شد  
نمودند گوئی سپاهی بسیج  
به زندان بسی افسر نامی است  
دگر کس به زندان معتکف ندید  
نتیجه در این بازی برد بود  
هراسی نبودش دگر از گزند  
دل افسرده بود از بریتانیا  
نیامد سخن دیگر از هرکسی  
به زندان چو آمد قوائی فکند  
به نیکی و پاکی بی‌فروخت چهر  
دلش میبید از دشمنان داغدار  
خמוש آمده پیش یاران نشست  
بدو گفت کس پیش رندان روی  
غمین بود از جنگ بین الملل

حسین مهین تا که سرتیپ شد  
چو آق اولی آمد به شهر اراک  
به زندان چو شد رودکی برقرار  
شریف امامی چو شد دستگیر  
همانا که کوپال بدحال شد  
به زندان چو افزود نام‌ها قلیج  
هم از افسران نام بهرامی است  
چو در اصفهان زاهدی شد پدید  
اولی چو از پایه سرگرد بود  
به زندان چو افزوده شد پورزند  
منوچهری از پایه بود آریا  
به زندان چو شد نوبت اقدسی  
نقیب‌زاده چون داشت فکری بلند  
به زندان چو آمد سلامت سپهر  
میان کسان احمد نامدار  
منوچهر افغان چو برداشت دست  
به اعلم نگفتند زندان روی  
حسام وزیری به ذکر علل

### اشغال ایران توسط انگلیس و روسیه

که دارد بسی روی ناسازگار  
که بیگانه با کینه‌توزی چه کرد  
ز گاه سریرش بیامد به زیر

به ایزد بنالم از این روزگار  
بنالم به درگاهش از رنج و درد  
نمودند کاری که شاه کبیر

ز قزوین خبر آمدی تلگرام  
سه دولت به ایران کشیده سپاه  
بپاشیده لشکر به هر جا بهم  
سپاهی روسی به خاک شمال  
بدین گونه شاه غمین هست دور  
فروغی در این زنجیر عظیم  
نظر داد گوئی بریتانیا  
وزیر معظم چنین راه جست  
چو آن پیر دانش دلش تازه کرد  
به شه گفت پیروزی شهریار  
جهان را چنین بود آئین و راه  
گرانمایه شاهنشاه تاجدار  
بدو گفت تا خود به گرد قلم  
فروغی چو بشنید فرمان شاه  
نوشت نامه خود به عنوان او  
چنین کرد عنوان نهم خسته حال  
صلاح زمان است مردی جوان  
به توقیع این نامه بنوشت شاه  
چو او هست دارای زور جوان  
از او نیست بهتر کسی جای من  
به پایان آن نامه خواهان شدی  
چو شد فارغ از کار آن نامه شاه  
ببوسید در خانه روی پسر

که شد کام شیرین ایران حرام  
شده روی کشور از آنان سیاه  
نمانده ز هر سازمان غیر غم  
نه ابقا به جانها نموده نه مال  
بسر برد و با دشمن کینه توز  
سخن گفت و کوشید و برداشت بیم  
دهد بر پسر تاج خود آریا  
پسر برنهد تاج شاهی درست  
سخنهای برجا به اندازه کرد  
بود این زمان خود روی برکنار  
که شاهی پسر را کند پادشاه  
بر آن شد به زودی رود برکنار  
نویسد همه گفتهها بیش و کم  
ببالید بر خویش و کردش نگاه  
که تائید تقدیم مجلس شود مو به مو  
ندارم به کار جوانی مجال  
شود صاحب تاج و گیرد روان  
که باشد پسر جای او پادشاه  
کند کار کشور به دست توان  
بود صاحب عزت و موتمن  
که ملت بدو سر به پیمان شدی  
لباس سفر بر تن آمد به راه  
به تشویق خاطر برون شد ز در



به قصد صفاهان روان شد به راه  
زیان دید و رفت از بد روزگار  
دریغا ز دوری آن شهریار  
چنین است رسم جهان خراب  
چنان رفت شاهی از این سرزمین  
فروغی روان شد به مجلس نزار  
بیان کرد آن نامه را سر به سر  
که شهزاده پیغام داده قرار  
به جز راه قانون ندارم رهی  
به پایان گفتار نیکش وزیر  
نماینده‌ای خود ز روی طمع  
دگر اهل مجلس ز دوری شاه  
ز سوی دیگر شهریار جهان  
زن و بچه و دختران بزرگ  
بپیمود یکسر چو راه دراز  
دو تن از وزیران به روز دگر  
نوشت اندر آن شهر و بر ثبت داد  
همه آنچه دارد به مازندران  
ز نقدینه و خانه ملک و مال  
دو روز و دو شب اندر آن شارسان  
بپوشید زان پس لباس سفر  
در آن لحظه با تشویش و درد  
بدو گفته بودند گوئی که شاه

نهادی به جا قبه و بارگاه  
شد از رفتنش ملتی داغدار  
که شد کشوری در غمش اشکبار  
گهی تاج و تخت و گهی پیچ و تاب  
توگویی نبود آن چنان و نبد این چنین  
زبان بر حکایت گشود اختصار  
در آن پس چه فرموده بودش پسر  
بود مشی من مشی قانونگذار  
که زان پس چنین می‌نمایم شهی  
ز پشت تریبون بیامد به زیر  
بیان کرد آنچه فیماوقع  
بپیچیده بر خویش و بر او نگاه  
بپیمود یکسر ره اصفهان  
روان گشته در پیشگاه سترگ  
به بیرون دروازه شد پیشواز  
روان گشته بر ثبت و کار سفر  
همه سود و بودش به شه بر نهاد  
سپارد بدو از کران تا کران  
به فرزند شاهش نماید حلال  
سخن گفت و بوسید روی کسان  
به کرمان روان گشت و شه رهسپر  
به قونسول سخن گفت و تیمار کرد  
به هندوستان دارد اسباب و جاه

بود شهریاری به هندوستان  
روان گشت و شد خاطرش بی فروغ  
برون کردنش بی کس و خانه‌اش  
تو گوئی که شد از جهان ناپدید  
به قَر و فرازش جهان بوده بیش  
زدند بر سر خویش و کردند موی  
روان گشت و آمد چو شیر از کنام  
یکی آه سوزان ز دل برکشید  
بود حاصلش آشکار و نهان  
به‌هنگام نیکی گل و سنبل است  
شود همچون من چهره‌اش پر ز گرد  
ز آشفتگی‌ها پشیمان شوید  
بگفت بر گرفته نگهبان تن  
روان گشت و شد ملتی داغدار  
گروه دگر از نقب کرده تب  
به غارت رود خانه افسران  
یکی گندم و جیره ارزن است  
رود یکسره خانه افسران  
به یک لحظه مخزن تهی گشت و رفت  
گرسنه شکم مانده و پا رها  
فراهم شد اسباب شرمندگی  
نهان گشته رندان به نزدیک و دور  
سواری روان بود و افسر ز پی

چو آید برون در بر دوستان  
خلاف همه وعده‌های دروغ  
همی این‌چنین کرد بیگانه‌اش  
روان شد به جایی که هرگز ندید  
جهان‌دیده شاهی که در ملک خویش  
ز عباسی آن‌دم که پیچید روی  
به یک کشتی پست بی‌رسم و نام  
جهانجوی چون روی دریا بدید  
به همراهیان گفت آری جهان  
همه حال انسان چو برگ گل است  
به روز دگر آن گل سرخ و زرد  
مبادا که افسوس و پژمان شوید  
بفرمود مشتی ز خاک وطن  
گرامی‌تر از جان شه تاجدار  
گروهی گرسنه دو روز و دو شب  
مکان‌های سرباز دور از سران  
یکی در پی غارت مخزن است  
بود پیت روغن به دوش‌آوران  
یکی پیت بنزین یکی پیت نفت  
همه اسب و قاطر ز آخور جدا  
ز نیرنگ حکم و پراکندگی  
در این روز تاریک پر شر و شور  
به بیرون دروازه شهرری

در این لحظه گفتند تیمار چند  
تمنا نموده ز درگاه شاه  
نظر کرد بر نامه شاه کبیر  
بفرمود تا خود نویسندگان  
سران سپه از پی یکدگر  
جهانجوی گفتا نویسنده کیست  
چنین گشت مفروض دست توان  
هم او کرده منحل سپاه بزرگ  
چسان شیر غرنده شاه جهان  
بدو گفت که ای خائن نابکار  
به خون دل این لشکر انباشتم  
شما خائنین را نهادم سرش  
فراهم نمودم زمانی دراز  
به جای امانت شما خائنین  
نوشتید بر من که دور از ملال  
ایاضی چو او دامن آلوده گشت  
بفرمود کآرند او را سلاح  
ولیعهد ایران ز درگاه شاه  
بفرمود در دم سرآیندگان  
سران و بزرگان به فرمان شاه  
به هر کوی و بر هر چه آمد بدست  
ولیکن گروهی به روز نخست  
سلاح و لباس و عتیق و خوراک

نوشته یک نامه بالا بلند  
که فرمان دهد انحلال سپاه  
به جوش آمده گشت غران چو شیر  
بگویند دستور آیندگان  
مشرف شده از خطر بی خبر  
که منظورش از این عمل بهر چیست  
بود این سخن سوژه نخجوان  
که دارد دل تیره و روی گرگ  
به پیش آمد اندر برش ناگهان  
تو را با نظام وظیفه چه کار  
به سرباز ملی اش پیراستم  
که هستی تو امروز سرلشکرش  
که روزی شود بهر من چاره ساز  
گشودید بر مملکت دست کین  
دهم حکم بر دوره انحلال  
پشیمان و پژمان شده نهشت  
که بر خون خائن بیاید فلاح  
تمنای پوزش نمود از گناه  
دهند سازمان بر پراکندگان  
طلب کرده سرباز در باغ شاه  
بر ژیان روان گشت و جایش نشست  
فراری شده بار دیگر نجست  
پراکنده و آکنده گردید پاک

## وقایع شهریور ۱۳۲۰

رضاشاه آن شهریار کبیر	در این ماه مشئومه گردید پیر
ز یک سو اجانب شده حمله‌ور	غم و رنج داخل ز سوی دگر
به روز دوم لشکر باغ شاه	پراکنده گردیده در کوی و راه
چنین منتشر شد با خواه خلق	نفس‌ها از این کفه بر شد به حلق
که دستور فرمانده با حکم شاه	بفرموده منحل تمام سپاه
به هر رهگذر لشکر بی‌تفنگ	سرافکنده بر زیر و ره کرده تنگ
چنین زشت‌کاری در این روز سخت	بیفزوده بر وحشت پایتخت
شکم گرسنه دسته دسته سپاه	پریشان و نالال فتاده به راه
همه بی‌خبر با دلی شورمند	همه سرشکسته همه ناپسند
زده تکیه بر حسن اخلاق خویش	ز روی خجالت سر افکنده پیش

دل مردم مملکت گشته خون

که لشکر چنین گشته ناگه زبون

\*\*\*\*\*



ناصرالدين شاه



مظفرالدين شاه



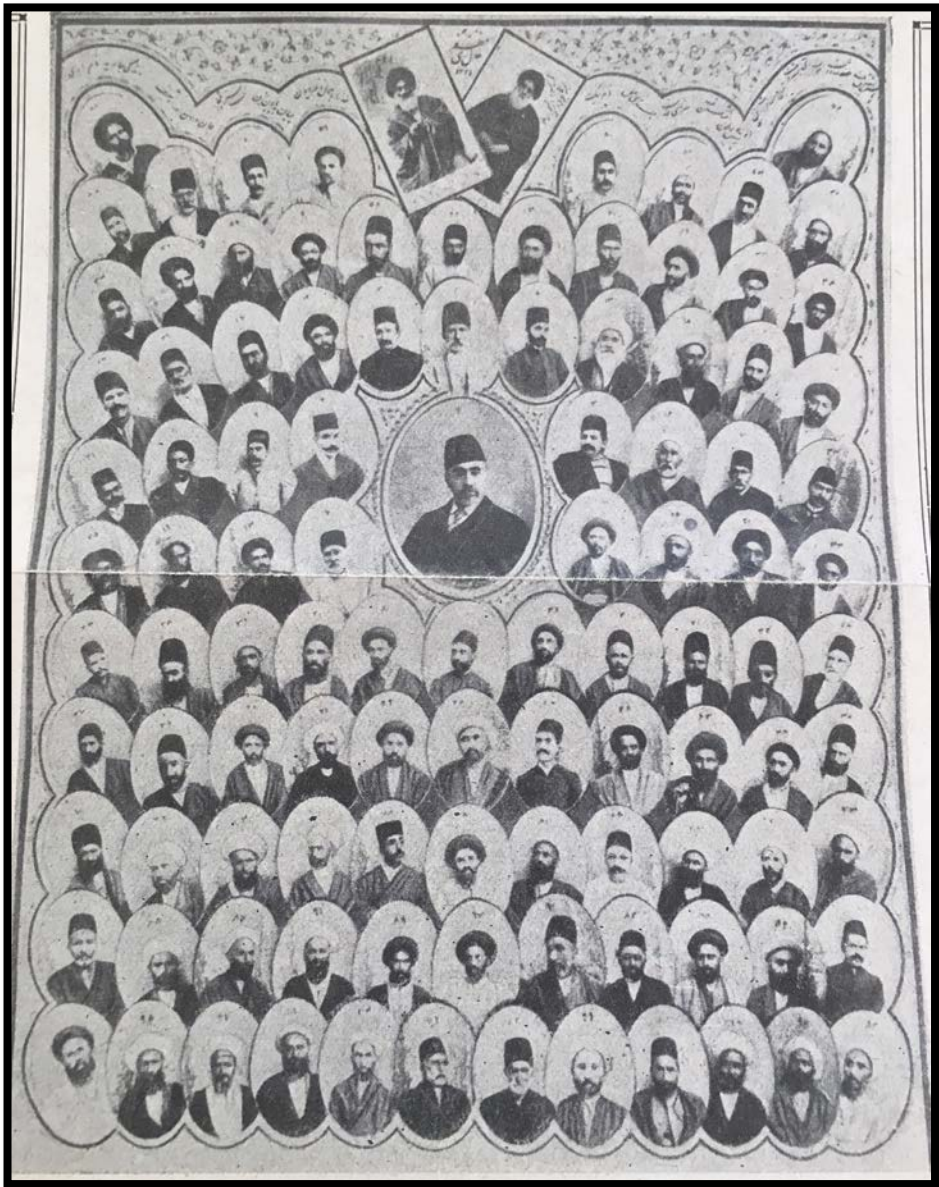


شاهزاده عبدالمجيد ميرزا عين الدوله

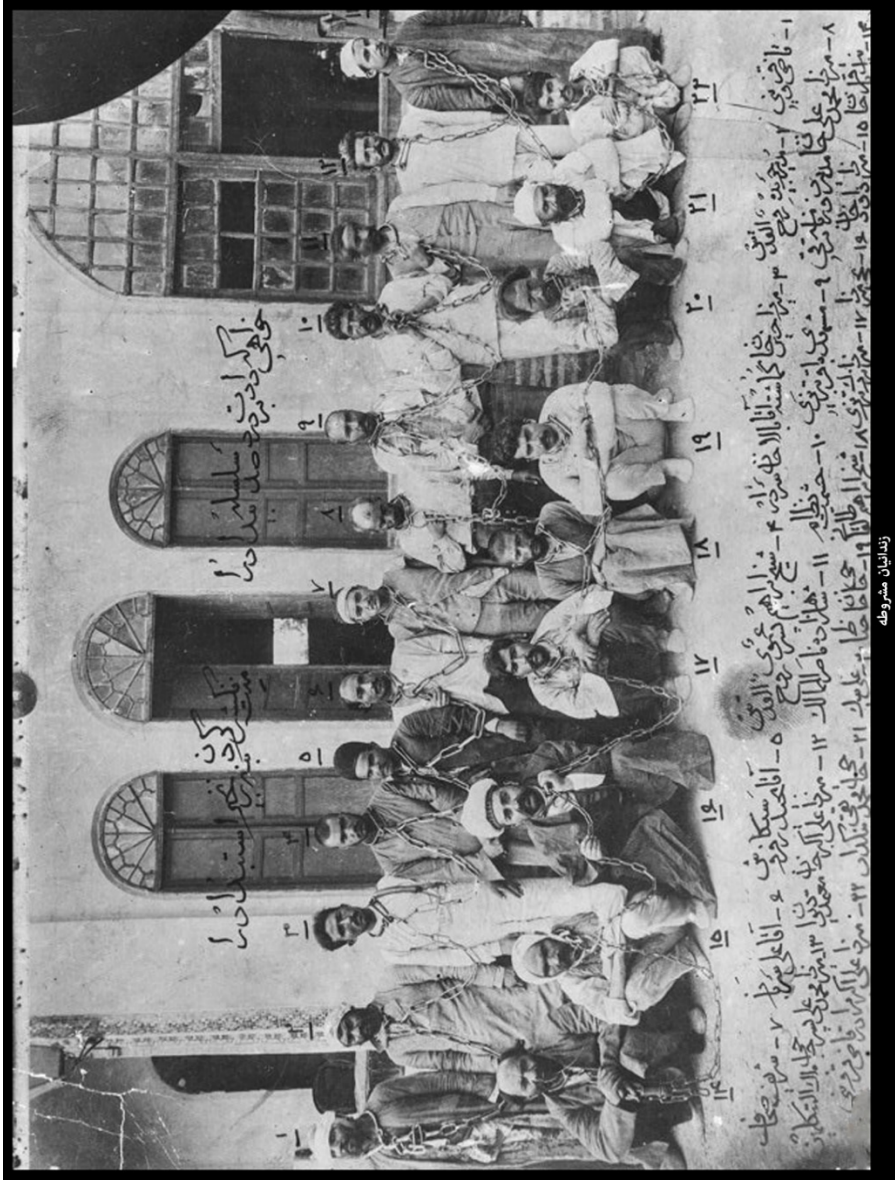


محمدعلی شاه





نمایندگان دوره اول مجلس شورای ملی



خون من در جبهه صدمه استبداد است

بیتاریکی کن  
بیتاریکی کن

- ۱- ناخنی
- ۲- محمد بن روح
- ۳- میرزا حسن کامران
- ۴- شیخ بهرام
- ۵- آقا علی محمد
- ۶- آقا علی محمد
- ۷- آقا علی محمد
- ۸- میرزا حسن
- ۹- محمد باقر
- ۱۰- حسن
- ۱۱- شهباز
- ۱۲- میرزا علی
- ۱۳- محمد
- ۱۴- میرزا علی
- ۱۵- میرزا علی
- ۱۶- میرزا علی
- ۱۷- میرزا علی
- ۱۸- میرزا علی
- ۱۹- میرزا علی
- ۲۰- میرزا علی
- ۲۱- میرزا علی
- ۲۲- میرزا علی
- ۲۳- میرزا علی

زندانیان مشروطه





آنکه دایم هوس سوتن ماسیکد  
 کامش می آمد و از دور تماشا میکرد

فدائیان مشرفیت ایران  
 ۱۳۲۶ - ۱۹۰۸  
 زنده با ما برای  
 ۲۳ جمیع برادران

300

۱۵ ۱۴

۲۲ ۲۱ ۲۰



لیاخوف پالکونیک فرمانده بریگاد قزاق در تهران و پسرش





ستارخان و باقرخان



پیرم (یفرم) خان



سالار الدوله

١٠٠٣



احمد شاه





سید ضیاء الدین طباطبائی





ساختمان مجلس شورای ملی در سالهای ۱۳۰۰ هجری شمسی



ساختمان مجلس شورای ملی دهه ۱۳۳۰

مورخه و پنجم شهر ذی قعدة ۱۳۳۵



وزارت داخله

اداره پست  
نمبره ۱۹۱/۲۳۵۰۳

وزارت داخله بوجیه استخامه میرزا

از این تاریخ که بمقدور است مبلغ سیلانی کبیرا و سیصد و بیست و پنج آقایی میرزا  
علی اکبر خان

بمقتضای نطقه عوامی منصوصه است که اینک مبلغ سیصد و بیست و پنج آقایی میرزا  
علی اکبر خان

بمقتضای نطقه عوامی منصوصه است که اینک مبلغ سیصد و بیست و پنج آقایی میرزا  
علی اکبر خان



حکم حقوق میرزا علی اکبر خان آگاه

وَقَالَتِ الْيَهُودُ وَالنَّصَارَةُ نَجَّى اللَّهُ الْمَنَّانَ



# وزارت طرق و شوارع

بوجب این حکم آقا میرزا علی اکبرخان بسمت ریاست اداره طرق فارس

بارتبه شش از تاریخ اول فروردین ماه ۱۲۹۰ منصوب و مسؤلیت

این شغل بعد از شارالیه محال میگردد حسن تقی زاده

حکم انتصاب ریاست اداره طرق فارس به میرزا علی اکبرخان آگاه با امضای حسن تقی زاده





میرزا علی اکبر آگاه با کلاه پهلوی و عصا در میان کارگزاران اداره طرق اصفهان در زمان ریاست ناحیه جنوب که در سال ۱۳۰۸ در اصفهان برداشته شده است







روز پنجشنبه ۱۳۳۰

روز پنجشنبه ۱۳۳۰

وزارت دفا و جنگ

روز پنجشنبه ۱۳۳۰

روز پنجشنبه ۱۳۳۰

وزارت دفا و جنگ

وزارت دفا و جنگ

وزارت دفا و جنگ

مترجم اراد

مترجم اراد

این تاسیخ که در ادامه شرح مختصاتی است که از سوی این وزارت دفا و جنگ

این تاسیخ که در ادامه شرح مختصاتی است که از سوی این وزارت دفا و جنگ

آقای میرزا علی اکبر خان به استیانت ریاست نظیرت است

آقای میرزا علی اکبر خان به استیانت ریاست نظیرت است

منسوب و پس از آنکه این کار به جهت ارایه محول و درازا

منسوب و پس از آنکه این کار به جهت ارایه محول و درازا

این خدمت ماموری توانا که عبارت است از رسیدن

این خدمت ماموری توانا که عبارت است از رسیدن

از روز حرکت در حق او برت است

از روز ورود و عمل در حق او برت است

حکم ریاست نظمیه ساوه: میرزا علی اکبر خان آگاه

حکم ریاست نظمیه کاشان: میرزا علی اکبر خان آگاه



وزارت فلاحت و تجارت و فوائد عامه

اداره

دایرة

نمبره ۷۳۵

مورثه ۱ ماده ۲۰۵/۱۳۰۵

ضمیمه

وزارت نفت و تجارت و فوائد عامه  
مستند

فای میرزا علی اکبر خان آگاه از تاریخ ۱۳۰۵  
صندوق دربار

سابق در سبک مستنطن طوق در تاریخ مصوب است  
کتابخانه

ل-۱۲۷

حکم حقوق میرزا علی اکبر خان آگاه از وزارت فلاحت، تجارت و فوائد عامه



میرزا علی اکبر آگاه، نفر سوم از سمت راست، در زمان سلطنت احمدشاه



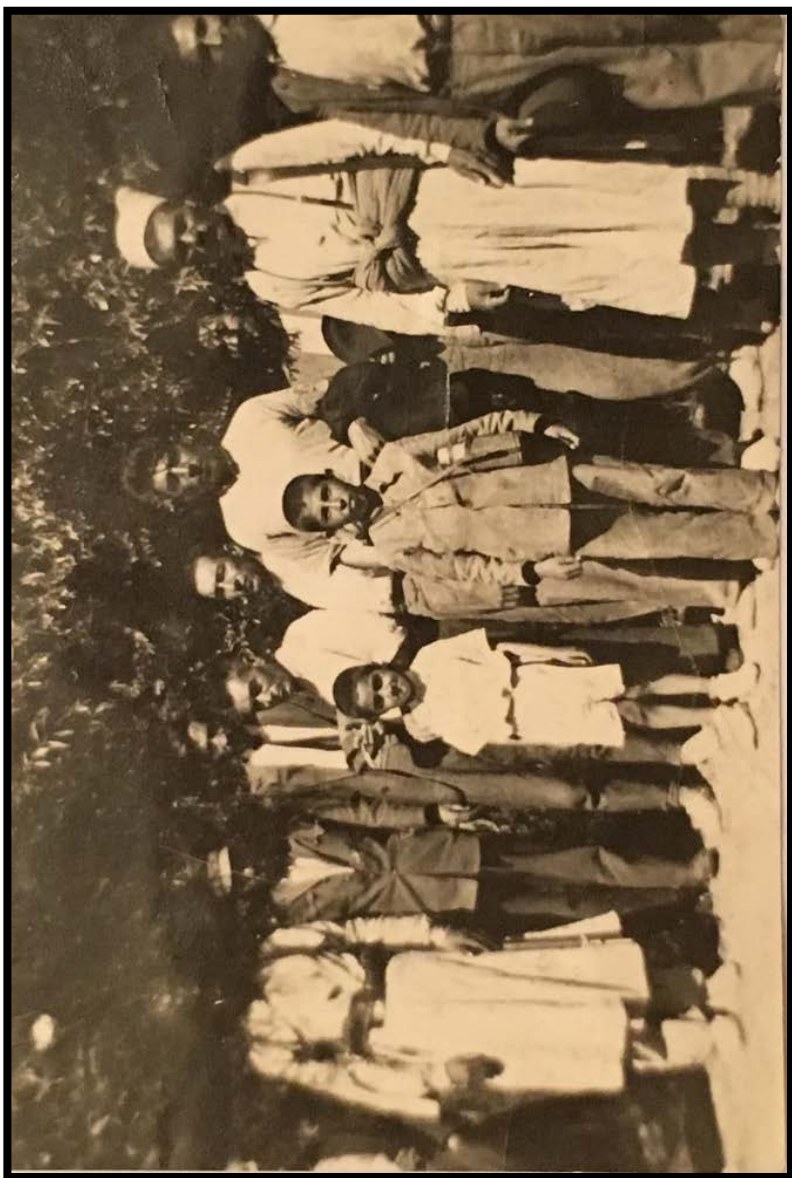


از راست به چپ: نراقی، میرزا حسن خان امجدی، آبراموف روسی، میرزا علی اکبرخان آگاه، خضرائی و خلوتی



CABINET-PORTRAIT.

میرزا علی اکبرخان آگاه (نشسته با سرداری سپید) هنگام ریاست نظمیہ ساوہ



عکس مولف (سیگار به دست) با سیامک آگاه (با شلووار کوتاه) در ۸ سالگی در سال ۱۳۲۴ هجری شمسی در راه فیروزآباد فارس



سیامک آگاه  
(تاریخ عکسبرداری سال ۱۳۹۰ هجری شمسی)